شگفتی های جهان ارواح

امیرحسین صدری پور

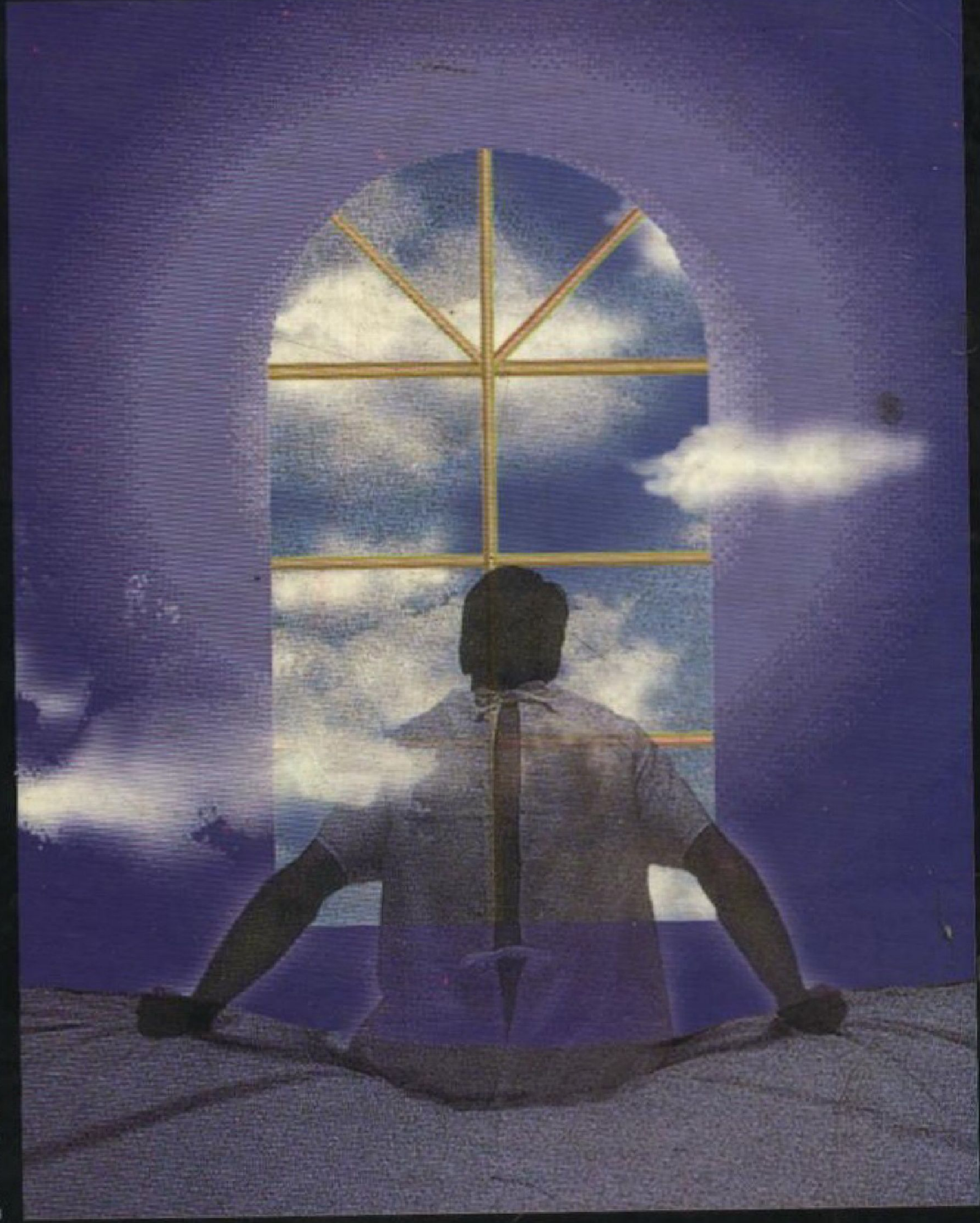

مسعود صادقی

جُستارهایی دربارهٔ : روح ـ همزاد ـ شعور باطن ـ تناسخ
پیشگویی ـ نهان بینی ـ رویا ـ چشم سوم ـ نبوغ
اندیشه خوانی ـ شفابخشی ـ جادو ـ تلقین ـ بُعد چهارم

شگفتی های جهان ارواح

عطائی

مؤسسهٔ انتشارات عطائی

بنیان: ۱۳۱۵
بنیانگذار: احمد عطائی
مدیر مسئول: بهروز عطائی
مدیر امور بازرگانی: سعید عطائی

دفتر مرکزی و امور اداری:
تهران ـ ۱۵۱۶۷
خیابان ولیعصر ـ مقابل بیمارستان دی
ـ خیابان نوم گلندی ـ شماره ۱
تلفن: ۸۷۷۱۶۵۷ ـ ۸۷۷۰۰۳۰
دورنگار: ۸۸۸۵۸۶۹

شمارهٔ نشر: ۵۲۵

صدری پور، امیرحسین، ۱۳۰۲
شگفتیهای جهان ارواح / امیرحسین صدری‌پور.
تهران: عطائی، ۱۳۷۸
۵۱۹ ص.: مصور.
ISBN 964-313-544-6
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار)
۱. روحشناسی. ۲. احضار ارواح. ۳. علوم غریبه.
الف. عنوان.
۲ ص ۲ ف / BF ۱۰۳۸ ۱۳۳/۸
کتابخانه ملی ایران ۷۸ -۵۳۶ م

شگفتیهای جهان ارواح
امیرحسین صدری‌پور
چاپ اول، ۲۵۰۰ نسخه، چاپخانه پیام
ویراستار: عطاءاله بیان‌الحق
تهران ـ ۱۳۷۸

کتابخانه مجتمع فرهنگی و هنری ارومیه
شماره ثبت ۸۱۳۵
تاریخ ثبت ۸۰/۱۲/۶
شماره دیویی

۷۸۴۶

فهرست مطالب

- **بخش اول:** وادی فنا ۵
- **بخش دوم:** از قدیم ۸۳
- **بخش سوم:** روح در سیارات دیگر ۱۵۱
- **بخش چهارم:** عالم تناسخ ۲۴۳
- **بخش پنجم:** پاراپسیکولوژی ۲۹۱
- **بخش ششم:** هیپنوتیزم و دنیای هیپنوتیزورها ۳۵۵
- **بخش هفتم:** مکاشفه و الهام ۴۷۱

"The phantom of the Opera": It is likely to break all records.

بخش اول

وادی فنا

مقدمه در واپسین سالهای قرن نوزدهم میلادی و سالهای شروع قرن بیستم، اروپا و قسمتی از امریکا در تب تند احضار ارواح می‌سوخت و در کمتر خانه‌ای بود که در ایندو دیار، شب هنگام تنی چند اطراف یك میز ننشینند و دست در دست همدیگر، روح مرده‌ای را به‌مصاحبه یا بهتر بگوییم به‌محاکمه احضار نکنند. طریق کار از اینگونه بود که میزگردی را که حتی یك میخ فلزی در ساختمانش به‌کار نرفته بود در میان می‌گذاشتند و بعد دوستان و اهل خانواده به‌دور میز حلقه می‌زدند و با گرفتن دستهای یکدیگر به‌یك فرد مشخص، که از لحاظ روانی مستعد ارتباط با ارواح بود و به‌وی واسطه یا وسیط (مدیوم) می‌گفتند، کمك می‌کردند تا در تاریکی و خاموشی محض به‌وسیله ضربه‌های خاص یا به‌اشکال معمول دیگر اموات را به‌مکالمه فراخواند و باب پرسش و پاسخ را از این دنیا به‌سوی وادی فنا بگشاید. در این ماجرا کار رفته رفته بالا گرفت و پای محققان و دانشمندان بزرگی هم که مورد احترام عموم بودند به‌میان کشیده شد و دیری نپائید که به‌خاطر کنجکاویهای بیشتر انجمن‌های احضار ارواح در همه‌جا یکی پس از دیگری بوجود آمد و سپس دامنه سخن گفتن با مردگان تا فراسوی مشرق‌زمین که خود از دیرباز بستر رازها و غوامض احوال بشری بود، نفوذ یافت و حتی در تهران خودمان هم، انجمن‌های شبانهٔ احضار ارواح، حدود چند دههٔ پیش رونقی به‌سزا گرفت که بی‌شك گروهی هنوز آن را به‌خاطر دارند.

در همین احوال و در این گیرودار بود که در پاریس حادثه خارق‌العاده‌ای به‌وقوع پیوست، دانشمندی که در زمینه دیگری از امور مربوط به‌ماوراء الطبیعه یعنی در مانیه‌تیزم «خواب مغناطیسی» کار می‌کرد ناگهان کتابی منتشر ساخت که دنیای مابعدالطبیعه آن روز را تکان داد. این دانشمند «کلنل روکا» رئیس دانشکده پلی‌تکنیك پاریس بود که نتیجه هجده سال تحقیق و تجربیات خود را تحت عنوان «زندگی‌های پی‌درپی» به‌صورت یك کتاب وهم‌انگیز و نگران کننده به‌علاقمندان هیجان‌زده عالم‌ارواح هدیه کرد. در این کتاب، کلنل روکا، با دانش و تجربه ثابت می‌کرد که روح ما پس از مردن در جسم کودکی که بعدا به‌دنیا خواهد آمد رخنه می‌کند و سپس با شخصیت جدیدی که همان شخصیت کودك نوزاد است، یك دوره کامل زندگی را می‌گذراند و بازپس از مرگ به‌همان طریق به‌جسم طفل دیگری وارد می‌شود و با خصوصیات تازه‌ای که آن طفل دارد بازهم به‌طی دوران زندگی نویافته‌اش سرگرم می‌شود تا هنگامی که روزهای عمرش به‌پایان رسد. این زندگی‌های پی‌درپی آنقدر ادامه خواهد یافت تا آنکه روح از هرلحاظ پاك و منزه گردد و استعداد آن را پیدا کند که از آستانه عرش الهی بگذرد و به‌یکباره به‌مبدا بپیوندد، به‌این ترتیب طرفداران تناسخ در دنیای قرن بیستم دانشمندی را یافتند که با روش تجربی و علمی به‌اعتقادشان مهر اثبات می‌زد و روح را که تا آن زمان به‌قولی در جسم مردم و در ذهن آنها و در لابلای کتابها بود به آزمایشگاهها می‌کشید و به‌مخالفان نشان می‌داد که این عامل نامرئی و مرموز، پس از هزاران سال چگونه، گریبانش به‌چنگ آمده است.

زندگی‌های متوالی

در مانیه‌تیزم یا خواب مغناطیسی کسی که مورد آزمایش قرار می‌گیرد «سوژه» یا موضوع، نام دارد. کلنل روکا ضمن تجربیات خودش، افراد مستعد یعنی سوژه‌هایی را یافته بود که بسیار حساس و قابل اعتماد بودند و همین که به‌خواب مغناطیسی فرو می‌رفتند کاملا

تحت تاثیر دستورهای وی قرار می‌گرفتند و در آن حالت مطیع و منقاد بی‌چون و چرای او بودند. در میان این افراد، دوشیزه هجده‌ساله‌ای بود، موسوم به «ژوزفین» که سر آمد آنان به‌شمار می‌آمد. آزمایش اصلی و عمده را کلنل روکا، روی همین دوشیزه انجام داد. یك روز وقتی که «ژوزفین» در خواب مغناطیسی بود، کلنل به او دستور داد متوجه دورترین ایام خاطرات کودکی‌اش بشود و بلافاصله آثار این دستور در حالات و روحیه ژوزفین ظاهر شد و شروع کرد به‌بازگوکردن قصه‌های شیرین دیوها و پری‌ها که مادربزرگش هنگام خردسالی برایش نقل می‌کرد. کلنل روکا به‌کار خودش کاملا مسلط بود و طی تجربیات چندین ساله بارها افرادی را به‌دورانهای گذشته زندگی برگردانده بود و آنها را وادار ساخته بود تا اوضاع و احوال خودشان را از بدو تولد برای او حکایت کنند و جالب آن بود که هرکدام از آنها ضمن سیر در دوران گذشته زندگی همین که به‌حوادث قابل توجهی برخورد می‌کردند فورا در همان وضعی قرار می‌گرفتند که قبلا با آن مواجه شده بودند. مثلا یکی از آنها وقتی به‌دوران بارداری خود رسید، عینا مانند یك زن حامله شروع کرد به‌نالیدن و اظهار ناراحتی کردن و دیگری چون به‌روزهای بیماری سختی که گذرانده بود رسید بی‌درنگ آثار نقاهت و مرض در قیافه‌اش ظاهر شد و رنج و درد بیماری را احساس کرد و سومی همین که به‌دستور کلنل روکا به‌نخستین روزهایی که خواندن و نوشتن آموخته بود بازگشت بی‌اختیار مدادی برگرفت و شروع کرد به‌نوشتن و عجیب آنکه خطی که می‌نوشت درست مانند خط زمان کودکی او بود... از مطلب کمی دور شدیم. از ژوزفین می‌گفتیم که در حالت خواب مغناطیسی به دورترین خاطرات دوران طفولیت خود بازگشت، در اینجا کلنل بر نیروی مغناطیسی خود افزود و دختر را وادار کرد از روزهای خردسالی باز هم به‌قهقرا بازگردد و تا ایام شیرخوارگی پیش برود، ناگهان حادثه عجیبی به‌وقوع پیوست و ژوزفین که به‌فرمان کلنل تا لحظه‌های تولد در زمان به‌عقب برگشته بود در میان سکوت اسرارآمیز و نامفهومی گم شد و تا چند دقیقه به‌هیچ‌وجه به‌علائم خواب مغناطیسی جواب نداد. کلنل که از این حادثه به‌کلی مضطرب شده بود، با یك احساس تقریبا مافوق بشری فورا دریافت که ژوزفین در زمان باز هم عقبتر رفته و ظاهرا به‌دنیای قبل از تولد خودش بازگشته است. حادثه خیلی سریع و

حیرت‌انگیز بود و کلنل روکا بعدها نوشت: در این آزمایش من موفق به کشف یك نوع اثر روانشناسی جدید شدم که به‌هیچ‌وجه قابل توضیح و توجیه نیست و امیدوارم در آتیه با تجربیات پی‌درپی دیگر ماهیت حقیقی این اثر، آشکار گردد.

صدای دیگر

حق با کلنل روکا بود، او برای اولین مرتبه توانسته بود یك انسان را درگذشته زندگی‌اش به‌قهقرا برگرداند و وی را از مرز تولد عقبتر ببرد و برساند به دنیای تاریکی محض و خاموشی اسرارآمیز قبل از تولد، ژوزفین اکنون در همین دنیای وهم‌انگیز قرارگرفته بود. کلنل روکا بی‌اختیار به‌قدرت القای نیروهای مغناطیسی، تا آنجا که میسر بود افزود و دختر را مخصوصا به‌خواب عمیق‌تری کشانید. هنگامی که روح ژوزفین در ژرفنای این خواب غوطه می‌زد ناگهان واقعه بهت‌آور دیگری خودنمایی کرد، صدایی که متعلق به‌یك موجود دیگر بود یك صدای ناشناس و غیرمنتظره به‌گوش رسید، صدای ناهنجار یك پیرمرد عصبی و پرجوش و خروش که از حلقوم دخترك هجده‌ساله یعنی ژوزفین، بیرون می‌آمد. کلنل روکا، در وضعی که خیلی برایش ناراحت‌کننده بود، همراه با عطش شدید کنجکاوی، پیرمرد عصبی را مخاطب قرار داد و پرسید توکیستی ؟خودت را معرفی کن. مسلما صدای پیرمرد از عالم اموات یعنی از آنسوی مرز زندگی به‌گوش می‌رسید و کلنل اگر موفق به‌گفتگو با وی می‌شد به‌اسرار بسیاری دست می‌یافت. اما طرف صحبت او، همان پیرمرد که صدایش از حلقوم ژوزفین بیرون می‌آید ابتدا سکوت کرد و پاسخی نداد و بعد یك مرتبه در وضعی که گوئی تصمیم خود را گرفته است اما مشوش و هراسان گفت« در خدمت شما هستم اما در یك محیط ظلمانی قرارگرفته‌ام همه‌جا تاریك است و چیزی را نمی‌بینم. کلنل باز به‌قدرت مغناطیسی اما این‌بار با شدت هرچه بیشتر افزود و پس از آن پیرمرد به‌تدریج آرام و مطمئن شد و گفت حالا مقابل شما ایستاده‌ام، هرچه می‌خواهید بپرسید» کلنل روکا بی‌درنگ جویای اوضاع و احوال او شد و مرد سالخورده با

صدایی که شباهت به غرش پلنگ داشت شروع به شرح احوال خودش کرد:

«اسمم ژان کلود است، در شانوان به دنیا آمدم و تا هجده‌سالگی درس خواندم. بعد به‌سربازی رفتم و دوران خدمتم را درگروهان هفتم توپخانه انجام دادم» در اینجا پیرمرد به‌یاد رفقای ایام سربازی‌اش افتاد و از به‌خاطر آوردن حوادث آن ایام مست غرور و نشاط گردید و کلنل روکا، که در مقابل ژوزفین به‌خواب رفته ایستاده بود، ژوزفین را دید که بی‌اختیار حرکتی کرد و چنانچه گویی صاحب سبیل‌های کلفتی است، سرگرم دست کشیدن به آنها شد و شاید لازم به‌توضیح نباشد که این پیرمرد عصبی که صدایش از دهان دخترك بیرون می آمد و حکایت روزهای جوانی خود را بازگو می کرد، همان روح ژوزفین است که یك دوره قبل از او، به‌شکل دیگر و در قالبی دیگر، به‌صورت مردی سالها در دنیا زندگی کرده است و روح او از عالم اموات اکنون در برابر کلنل روکا قرار گرفته و ماجرای زندگیش را نقل می کند.

پیرمرد در ادامه شرح حوادث روزهای زندگی خود گفت، پس از آنکه از سربازی بازگشتم به‌شهر و دیار خود مراجعت نمودم و بعد با پرگویی خسته کننده‌ای تمام جزئیات مربوط به‌دوران عمر خودش را توضیح داد و ضمن آن یادآور شد که اصولا در زندگی همسری اختیار نکرده است و در عوض با معشوقه‌ای که داشته روزگار خوشی را گذرانده است، و سرانجام اظهار داشت که پس از هفتاد سال بر اثر یك بیماری ممتد دار فانی را وداع گفته و در شمار مردگان در آمده است.

از ماورای قبر

با موضوع هیجان آور و تکان دهنده‌ای مواجه شده‌ایم. برای اولین بار است که روح یك آدم زنده در خواب مغناطیسی سالها به‌عقب برگشته و در این مسیر قهقرایی از مرز تولد عبور کرده و به‌دنیای تاریك ماقبل تولد، رانده شده است. در این مرحله به‌عنوان مرد

سالخورده‌ای که بعد از هفتاد سال زندگی به‌دیار اموات شتافته اظهار وجود می‌کند و از جهان مرده‌ها با ما سخن می‌گوید.

آنچه او می‌گوید حرفهای یك مرده است که از ماورای قبر به‌گوش ما می‌رسد و با همین حرفها و بنا به‌تمایل و اصرار کلنل روکا ما می‌توانیم از راز دوباره به‌دنیا آمدن پیرمرد (در جسم ژوزفین) اطلاع حاصل کنیم، پیرمرد می‌گوید: بعد از آنکه لحظه‌های مرگ را پشت سرگذاشتم ناگاه احساس کردم که از جسم خودم جدا شدم، و تا مدتی در فضا معلق و بلاتکلیف ماندم، جسد بی‌جان خودم را بی‌حرکت در گوشه‌ای می‌دیدم و روحم که به‌شکل پراکنده بود به‌تدریج سروصورتی به‌خود گرفت. در وضع تازه‌ای که عبارت بود از یك نوع تاریکی و ظلمت محض قرار گرفتم که هنوز از آن معذب هستم، در این حالت دیگر هیچ گونه درد و رنجی را احساس نمی‌کردم و نمی‌توانم بگویم تا چه مدت به‌همین وضع باقی ماندم تا آنکه چند شعاع ضعیف اطراف مرا روشن کرد و خیال کردم دوباره زنده شده‌ام، اما اشتباه می‌کردم، البته زنده شده بودم اما نه به‌صورت قبلی بلکه به‌شکل کودکی که نام ژوزفین بعدا به‌خود می‌گرفت به‌تدریج در فضایی که قرارداشتم شبحی که متعلق به‌مادر ژوزفین بود به‌من نزدیك و نزدیکتر شد، و من بی‌اراده پیرامون این شبح را فراگرفتم و بالاخره لحظه تولد کودك رسید و ژوزفین به‌دنیا آمد آن وقت بود که من در جسم طفل تازه متولد حلول کردم و در عین حال تا سن هفت سالگی او می‌توانستم از خلال غبار ملایم وجود او حوادثی را در عالم ارواح مشاهده کنم که بعدها به‌کلی همه را فراموش کردم.

ادامه آزمایش

سخنان پیرمرد وقتی به‌اینجا رسید کلنل روکا، فکر تازه‌ای یافت و درصدد برآمد که آزمایش عجیب خودش را همچنان ادامه بدهد، یعنی روح پیرمرد مرده را در مسیر حوادث زندگی او آنقدر به‌عقب برگرداند که به‌روزهای اول تولدش برسد و سپس او را باز به‌عقب

ببرد تا از مرز تولد بگذرد و به‌دنیای ماقبل آن برسد. به‌عبارت دیگر همان کاری را که با ژوزفین انجام داد و او را تا مرحله پیش از تولد برد و در نتیجه وی را به‌شکل آن پیرمرد مخاطب قرارداد همان عمل را نسبت به‌مرد سالخورده انجام دهد و ببیند آیا قبل از به‌دنیا آمدن باز هم به‌صورت شخص دیگری زندگی دیگری قبلا داشته است؟ کلنل روکا مشغول کار شد و به‌همان ترتیب قبلی و با نیروی مغناطیسی قویتر، روی روح آن مرده هفتاد ساله به‌فعالیت پرداخت وقتی خوب دقت کنیم به‌راستی در دنیای عجیبی هستیم؛ یك انسان زنده در آزمایشگاه روی بقایای مرده پوسیده‌ای نیروی خود را امتحان می‌کند. پیرمرد به‌حکم تلقین‌های کلنل سالهای زندگیش را به‌طور معکوس پشت سر گذاشت و به‌دوران خردسالی و طفولیت و موقع تولد رسید و پس از سه‌ربع ساعت کوشش و زحمت کلنل روکا، بالاخره از دروازه زندگی عبور کرد و یك نسل به‌عقب برگشت و اینجا بود که دومرتبه دنیای سکوت محض و اسرارآمیز قبلی یعنی فضای ماقبل تولد، علائم خود را ظاهر ساخت و لحظاتی پراضطراب و توهم‌زا پدید آمد و همان هنگام که کلنل روکا خبر نداشت چه‌حادثه‌ای پیش خواهد آمد ناگهان صدای فریاد ناشناسی برآمد. این بار صدا از پیرزن لکاته شروری بود که از درد می‌نالید. کلنل بی‌درنگ او را تحت تاثیر خود قرارداد و پرسید: که هستی؟ خودت را معرفی کن.

صدای گوشخراش پیرزن (که مسلما ملتفت شده‌اید باز هم این صدا از حلقوم، ژوزفین بیرون می‌آید) گفت: اینجا خیلی تاریك است اطراف من را اشباح و ارواح وحشتناك فراگرفته‌اند.

اما زن فرتوت دیگر مثل پیرمرد قبلی ضمن جواب گفتن به‌پرحرفی و حشو و زوائد متوسل نمی‌شد و کلنل با به‌کارگرفتن نیروهای مغناطیسی به‌او تا حد امکان اطمینان و آرامش بخشید و به‌استماع گزارش زندگی‌اش مشغول شد. بگذارید باز هم یادآوری کنم که با مساله عظیم و قابل اهمیتی سروکار داریم. روح دختر هجده ساله‌ای در خواب مغناطیسی یك نسل به‌عقب برمی‌گردد و به‌عنوان پیرمردی با ما سخن می‌گوید و سپس باز همین روح یك نسل دیگر عقب گرد می‌کند و این مرتبه، به‌صورت زن سالخورده‌ای با ما طرف می‌شود و

روی‌هم‌رفته ما از یك جهت با روح مردگانی حرف می‌زنیم که سالها قبل از این جهان رفته‌اند و از سوی دیگر، این مردگان صورتهای مختلفی هستند که فقط یك روح در طول سالهائی از زمان به‌خود گرفته و در حقیقت روح ژوزفین است که به‌سه‌شکل در دنیا ظاهر گردیده است و این موضوع به‌ما نشان می‌دهد که در صورت اطمینان کامل از این آزمایش، بشر برای تصفیه شدن و برای کیفر گناهانش دائما مجبور به‌تعویض جسم و جسد در این کره‌خاکی است.

باری سخن از پیرزنی بود که روح ژوزفین قبل از پیرمرد در جسم او حلول کرده بود و کلنل روکا به‌شرح زندگی این پیرزن از دنیارفته، توجه می‌کرد. اجازه بدهید این قسمت را از متن نوشته شخص آزمایش کننده یعنی کلنل روکا برایتان نقل کنیم، او می‌گوید: پیرزن خود را فیلومن کارترون، معرفی کرد. برای اینکه دنباله آزمایش را ادامه بدهم ناگزیر خواب مغناطیسی ژوزفین را عمیق‌تر کردم و قیافه ظاهری و زنده فیلومن یعنی پیرزن را به‌او یادآور شدم تا بدنی را که دو نسل قبل داشته است به‌خاطر بیاورد. از آن به‌بعد روح پیرزن کاملا آرام و آسوده شد اما با لحنی خشك حرف می‌زد. او به‌من گفت در سال ۱۷۰۲ میلادی متولد شده و در هنگام دوشیزگی «فیلومن شارپنی» نام داشته است در شهر و دیار خودش چندان مورد توجه و علاقه مردم نبوده. در سال ۱۷۳۲ در «شورو» با مردی موسوم به‌کارترون پیمان همسری بسته و از او دو طفل به‌دنیا آورده است که هر دو آنها مرده‌اند. سپس اضافه کرد که قبل از آن زندگی یعنی یك نسل پیش از آن به‌شکل دختری خردسال به‌دنیا آمد که در سالهای کودکی جان سپرده و باز، یك نسل قبل از آن به‌صورت مرد قاتلی زندگی کرده است که تمام رنجها و عذابها و تاریکی‌های پس از مرگهای متوالی نتیجه آن بوده است که کفاره گناه قتل و جنایت را تحمل کند و حتی وقتی در جسم آن کودك ناکام به‌دنیا برگشته فرصت آن را نیافته که قدری از بار گناهش بکاهد. در ضمن قدرت آزار به‌دیگران هم از او سلب شده بود.

کلنل روکا می‌نویسد: از این به‌بعد من دیگر نتوانستم آزمایش را دنبال کنم زیرا ژوزفین که مایه اصلی تمام این آزمایشها بود در وضع ناگواری قرار گرفته بود و مرتبا در خواب مغناطیسی دست و پا می‌زد و بی‌تابی از خود نشان می‌داد. چون اضطراب او را دیدم

صلاح ندانستم پیش از این او را در این حالت نگهدارم.

موضوع بسیار جالب در این آزمایش بی‌سابقه عبارت از این بود که در تمام مدت کلنل روکا از دوشیزه جوانی به‌نام «لوئیز» که خود او می‌گوید دارای روحیه‌ای قوی و متعادل بود و با حساسیت خاصی قادر بود ظهور و ناپدید شدن سیاله‌های روحی و ارواح اموات را ببیند خواهش کرده بود در کنار وی بایستد و مراقب اوضاع و احوال ژوزفین در مراحل مختلف خواب مغناطیسی باشد. بنا به اظهار لوئیز وقتی ژوزفین خاطره روزهای طفولیت خود را ذکر می‌کرده پیرامونش مه یا ابر ملایمی پیدا شده بود که هنگام ورود ژوزفین به‌حد فاصل مرگ و زندگی این ابر متکاثف وکدر و تیره می‌شود. کلنل روکا اظهار می‌کند پس از شنیدن توصیف این ابر از لوئیز فورا به‌یاد سخنان پیرمرد افتادم که می‌گفت بعد از حلول در جسم ژوزفین در سالهای کودکی مانند ابر یا غباری ملایم اطراف جسم او را احاطه کرده بودم و از خلال آن بعضی حوادث دنیای ارواح را می‌دیدم که بعدا همه فراموشم شد.

«گابریل دلان» که از روح شناسان معروف و دانشمند است درباره کارهای کلنل روکا در کتاب مشهورش «بازگشت ارواح» می‌گوید: او نه تنها موفق به‌بیدار کردن خاطرات گذشته و زندگی‌های متوالی قبلی «سوژه» هایش می‌شده بلکه در قسمت عکس آن هم موفقیت‌های عمده‌ای به‌دست آورده است به‌این معنی که در حالت خواب مغناطیسی روح شخص خواب شده را آنقدر جلو برده که توانسته است حوادث مربوط به آینده خود را ببیند و آنچه را دیده است برای دیگران نقل کند. موریس مترلینگ دانشمند و فیلسوف معاصر همین که ضمن کتابهایش به‌موضوع روح و زندگیهای پی‌درپی می‌رسد، از کلنل روکا با احترام یاد می‌کند و می‌گوید: کلنل یك دانشمند به‌تمام معنی زبرك و جویای حقیقت عینی است و با پشتکار و صداقت عجیبی که ممکن نیست شخص را به‌تردید وادارد به‌جستجوی حقیقت می‌رود.

با این ترتیب و با توجه به آزمایشهای کلنل روکا، ما با سه موقعیت از روح روبه‌رو می‌شویم. نخست وضع کنونی آن یعنی زمان حال، بعد زمانهای گذشته‌ای که روح در بدنهای گوناگون گذرانده است، و در آخر، مراحل مختلفی که روح در زمانهای آینده باید طی کند.

این به‌صورت جامعتر و کلی‌تر همان چیزیست که عارف ربانی، جلال‌الدین بلخی، در مثنوی خویش از آن یاد کرده و با بصیرت کامل، دوران‌های تکامل تدریجی را از جماد گرفته تا نبات یعنی گیاه و حیوان و انسان شرح می‌دهد و با چند شعر پرمفهوم، مراحلی را که روح در عوالم معنوی و ملکوتی سیر می‌کند تا از حرم ستر عفاف ملکوت بگذرد و به‌اصل و مبدا خویش واصل شود، خیلی ظریف و زیبا به‌یاد می‌آورد و شما بهتر می‌دانید که شروع شعر، این است:

از جمادی مُردم و نامی شدم　　وز نما مُردم ز حیوان سر زدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم　　پس چه ترسم، کی ز مُردن کم شدم

تحقیق باید ادامه یابد

آیا باید به‌طور دربست نتیجه‌گیری از آزمایشهای مکرر کلنل روکا، را بپذیریم یا آنکه صبر کنیم تا تاییدیه‌ای از خلال اعمال و عقاید روح‌شناسان دیگر برای آن به‌دست آوریم. علاوه بر آن سیری هم در مذاهب و ادیان بزرگ و در جهان دانش داشته باشیم و در پایان به‌این اکتشاف جدید مهر قبول بزنیم؟ تردید نیست که بررسی‌های فراوان برای پذیرفتن این کشف تازه لازم است و قبل از هرچیز باید بدانیم اصولا روح به‌این شکل که می‌گویند وجود دارد، و پس از آنکه به‌چگونگی روح پی بردیم و به‌اصالت آن آگاه شدیم، نتایج حاصله را در ترازوی عقل بسنجیم و به‌محك علم امروز بسائیم و آخر کار درباره آن مصمم شویم.

برای آنکه به‌اثبات وجود روح پی ببریم دو راه در پیش است: یکی قبول تعبدی گفته‌های طرفداران روح و آنچه که در ادیان بزرگ درباره آن آمده است و دیگر آزمایشهایی که در این اواخر از سوی محققان و روح‌شناسان اروپائی و امریکائی به‌عمل آمده و در شروع این مطلب به آنها اشاره‌ای کردیم، بنابراین برای بررسی موضوع ابتدا یکی از این دو راه را انتخاب می‌کنیم و چون سخنان روح‌شناسان متکی به‌دلایل آزمایشگاهی است نخست پیگیر اعمال آنها می‌شویم.

در دائرةالمعارف قرن بیستم که ازکتاب مرجع پرقدر و منزلت است، در بخش روح و احضارروح نام چهل و هفت تن از دانشمندان مشهورکه به‌واقعیت علم ارواح اعتراف کرده‌اند آمده است. در میان اسامی این گروه که از استادان بزرگ، امریکا و فرانسه و انگلستان و ایتالیا هستند نام سرویلیام کروکس رئیس انجمن علمی سلطنتی بریتانیا، راسل والاس فیزیولوژیست سرشناس انگلیسی و دوست نزدیك داروین، اکسون استاد دانشگاه اکسفورد، ویکتورهوگو نویسنده معروف فرانسوی، «کامیل فلاماریون »ریاضیدان و دانشمند فضاشناس، دومرگان رئیس جمعیت ریاضی‌دانان انگلستان، سراولیور لاج استاد دانشگاه بیرمنگام و لرد بالفورد سیاستمدار مشهور انگلیس بیش از همه جلب توجه می‌کند. این دائرةالمعارف می‌نویسد این گروه چهل و هفت نفری را از میان هزارتن که تحت عنوان دانشمند و محقق در رشته جدید احضارارواح و روح‌شناسی کارکرده‌اند برگزیده است وگواهی صریح اکثر این دانشمندان را با مشاهدات آنها در تأیید وجود ارواح نقل می‌کند.

جالب توجه آنکه برخی از این دانشمندان بنام، قبل از بررسی در علم جدید از مخالفان احضارارواح و حتی وجود روح بودند. لکن پس از آنکه در چند جلسه آزمایشِ روحی حاضر شدند بکلی تغییر عقیده دادند و خود در سلك موافقان علم ارواح درآمدند و فتواهایشان خود دلیل و شاهد بر این مدعاست. فی‌المثل اولیور لاج در مجلسی که گروهی از دانشمندان حضور دارند به آنها می‌گوید: ما پس از مرگ زنده خواهیم بود، این مطلب را از آن جهت اظهار می‌کنم که شخصا با بعضی از دوستانم که فوت شده‌اند صحبت کرده‌ام. ارتباط با ارواح کاملا ممکن است و من همینطورکه می‌توانم با حاضران دراین مجلس سخن بگویم با دوستان متوفای خود نیز گفتگوکرده‌ام و از روی یقین و اعتمادکامل عرض می‌کنم که پس از مرگ زنده و باقی هستیم.

ویلیام کروکس رئیس انجمن علمی سلطنتی بریتانیا، در مقابل صدها نفر از همکارانش درباره احضارارواح صریحا اظهار می‌کند: من نمی‌گویم این موضوع امر ممکنی است بلکه می‌گویم یك واقعیت عینی است (و درکتاب معروفش «پدیده‌های روحی» که بارها به‌چاپ رسیده است می‌نویسد:) این یك نوع بزدلی وترس ادبی است که من به‌خاطر وحشت از استهزا

کنندگان که هیچگونه اطلاعی در زمینه علم ارواح ندارند و نمی‌توانند برضد اوهامی که خود به آنها پای‌بند هستند قضاوت کنند شهادت خودم را درباره ظهور ارواح کتمان کنم. من در نهایت صراحت آنچه را در این مورد با چشم خودم دیده‌ام و با تجربیات پی‌درپی و دقیق آزمایش کرده‌ام برای شما می‌نویسم.

بالاخره راسل والاس که درکشف قانون تنازع بقا و انتخاب طبیعی همکار داروین بود درکتابش به‌نام شگفتیهای عالم ارواح می‌نویسد: من اصلا یك فرد مادی بی‌چون وچرا بودم و در هیچ نقطه از فکر من محلی برای قبول مساله وجود روح نبود. اما سرانجام ملتفت شدم که مشاهدات عینی و احساسی را نمی‌توان نادیده گرفت و آنها را بی‌دلیل رد کرد. این مشاهدات به‌تدریج محلی از فکر و اندیشه مرا اشغال کرد تا آنجا که نتوانستم عاملی برای آنها به‌غیر از ارواح پیدا کنم.

ملاحظه می‌کنیم که دانش جدیدی پا به‌عرصه وجود نهاده‌است و این علم تازه به‌گواهی آنها رابطه ما را با دنیای پس از مرگ و مکالمه با مردگان برقرار می‌کند و همین ارتباط است که ذهن ما را به‌دیارفنا و جهان ابدیت می‌کشاند و درهای تازه‌ای به‌روی ما باز می‌کند که از طریق آن می‌توانیم لااقل لال و چشم و گوش‌بسته در مقابل اسرار عالم ارواح قرار نگیریم.

روح در اتاق

در روزهای جنگ جهانی اول خانمی که پسرش با دیگر سربازان به‌جبهه جنگ رفته بود یك روز دچار دلهره و تشویش خاصی شد و بی‌اراده به‌اتاق پذیرایی منزلش رفت و ناگهان فرزند خود را با لباس نظامی و در وضعی وحشت‌آور مشاهده کرد. او درست مثل آنکه از رزمگاه مراجعت کرده باشد با حالی آشفته و لباسی پاره در حالی که یکی از چشمهایش همچون حفره‌ای سیاه و خون آلود به‌نظر می‌آمد، درگوشه تاریك اتاق ایستاده بود و به‌محض

دیدنِ مادر گفت: آمده‌ام با تو خداحافظی کنم. من باید بروم.

قبل از آنکه مادر بینوا بتواند کلمه‌ای برزبان آورد، ناپدید گردید. مادر که علاقه عجیبی به‌این پسر داشت وقتی او را با آن قیافه ترس آور و آن چشم چون حفره‌سیاه به‌نظر آورد و به‌ویژه آنکه بلافاصله پس از ادای خداحافظی ناپدید شد وضعی شبیه به‌دیوانه‌ها پیدا کرد و سراسیمه از اتاق بیرون دوید و آنچه را دیده بود برای سایرین تعریف کرد. همه به‌او گفتند دچار اوهام و خیالات شده است و نباید خود را ناراحت کند اما چند روز بعد از طرف مقامات ارتشی به‌او خبر دادند که فرزندش در جبهه جنگ کشته شده. موقعی که آن خانم داغدیده به‌جزئیات واقعه مرگ پسرش پرداخت معلوم شد درست در همان ساعت و لحظه و همان روزی که فرزندش را با آن حالت مخصوص در اتاق پذیرایی دیده است او بر اثر اصابت خمپاره‌ای دار فانی را وداع گفته و به‌عالم باقی شتافته است و آنچه او دیده بود شبح یا تظاهری از روح فرزندش بود که بلافاصله بعد از مفارقت از بدن به‌سراغ مادر رفته و از او خداحافظی کرده بود.

ماجرای دیگری هم در همین زمینه داریم که «گابریل دلان» روح‌شناس مشهور جهان و رئیس کانون روح‌شناسان فرانسه دریکی ازکتابهایش برای ما باقی گذاشته است وضمن آن وجود روح را پس از مرگ به‌اثبات می‌رساند. نوشته او از این قرار است که در ژوئیه سال ۱۹۱۹ میلادی خانمی که از او به‌عنوان «خانم ب» یاد شده نزد «وار کولیه» مؤلف فرانسوی کتاب تله‌پاتی (خواندن افکار از راه دور) می‌رود و داستان حیرت آوری را که برای او اتفاق افتاده، در حضور «کولیه» بازگو می‌کند. حکایتی که خانم «ب» در نهایت صداقت نقل می‌کند از این قرار است:

«پسری داشتم که بی‌اندازه به‌او علاقمند بودم، این پسر در سن هجده سالگی به‌جبهه جنگ رفت و کشته شد و چند ماه بعد، شوهرم نیز به‌او پیوست و من ماندم و یك دختر که مدتها قبل شوهر کرده بود و قسمتی از ماجرائی که نقل می‌کنم به‌این دختر مربوط می‌شود. پسرم یکی از نوادر روزگار بود و در هوش و حافظه نظیر نداشت او در صحنه سیاست به‌خاطر مقالات سیاسی و تفسیرهائی که می‌نوشت، به‌صورت یك‌فرد برجسته درآمده بود. همین که جنگ

بین‌الملل اول آغاز شد داوطلبانه به‌خدمت نظام رفت و با درجه ستوان دومی به‌جبهه اعزام گردید. رشادتهای او در صحنه‌های جنگ مایه مباهات و افتخار فرماندهانش شد و از او بارها تشویق به‌عمل آمد تا اینکه روزی زخم عمیقی برداشت و پس از آنکه اورا به‌بیمارستان نظامی پشت جبهه منتقل کردند درگذشت.

این خبر شوم را یکی از دوستان او قبل از همه به‌وسیله نامه‌ای به‌من اطلاع داد و نوشت جسد فرزندم را طبق مراسم و سنت‌های مذهبی در قریه‌ای که نزدیك به‌جبهه جنگ است به‌خاك سپرده‌اند. من برای اطمینان خاطر نامه‌ای به‌کشیش آن قریه نوشتم و از مکانی که فرزندم در آن دفن شده بود جویا شدم. کشیش در پاسخ من یادآور شد که اطمینان داشته باشید آن افسر شهید به‌دین عیسی از جهان رفته و او خود بالای مزارش ایستاده و دعا خوانده است، لکن یك ندای غیبی به‌من می‌گفت که شاید حقیقت غیر از این باشد. تا اینکه یك شب در عالم خواب دیدم در جاده ناشناسی که خط آهنی از آن می‌گذرد عبور می‌کنم. وقتی به‌خاکریز کنار راه آهن رسیدم احساس کردم نیرویی بی‌اختیار مرا به‌سوئی می‌کشاند. بعد از آنکه تحت تأثیر آن نیرو به‌طرف خاکریز حرکت کردم در نقطه‌ای متوقف شدم و بی‌اراده روی زانو نشستم و شروع کردم با پنجه‌هایم خاکها را زیر و رو کردن. در همین احوال ناگهان از زیر خاك اول دست یك سرباز مرده بیرون آمد و بعد که بیشتر خاکها را عقب زدم پای او بدون آنکه در تابوتی باشد از زیر خاك نمایان گردید. من با نهایت جدیت باز هم خاکها را پس و پیش کردم و تمام جسد را بیرون کشیدم. بعد از آنکه صورت او را دیدم با وجود آنکه قشر ضخیمی از گل و لای چهره‌اش را پوشانده بود بی‌درنگ دریافتم که این جسد سرباز متعلق به‌فرزند من است و در همان عالم خواب فهمیدم به‌من دروغ گفته‌اند و او را با تشریفات و مراسم مذهبی به‌خاك نسپرده‌اند.

پس از آنکه از خواب بیدار شدم درصدد برآمدم که به‌آن قریه نزدیك جبهه جنگ بروم و اگر فرزندم مزاری در آنجا دارد محل آن را پیدا کنم. خیلی زود تصمیم خودم را به‌اجرا گذاشتم و بعد از کسب اجازه از مقامات نظامی در آن قریه به‌جستجوی مدفن او پرداختم. اما تمام اهل محل از موضوع به‌خاك سپردن آن شهید جنگی بی‌اطلاع بودند و به‌من تذکر

دادند که بیهوده وقت خود را تلف نکنم. هنگامی که کاملا مایوس و نومید شده بودم و قصد مراجعت داشتم حادثه حیرت انگیزی برای من اتفاق افتاد. در مراجعت از قریه ناگهان به جاده‌ای رسیدم که خط آهنی از آن می گذشت و درکنار آن خاکریزی جلب توجه می کرد. این همان صحنه‌ای بود که در خواب دیده بودم و به‌محض آنکه به آنجا رسیدم با کمك دوکارگر شروع کردم به کندن خاك‌های همان قسمتی را که در عالم رویا دیده بودم. در حین کاوش ابتدا دست یك سرباز و بعد پای او بالاخره تمام جسدش از زیر خاك بیرون آمد و با اینکه عینا مانند واقعه خواب صورتش را قشر کلفتی از گل و لای پوشانیده بود فورا دریافتم که جسد متعلق به‌پسر من است. آنروز در آن قریه ماندم تا بتوانم او را درون یك تابوت و با اجرای مراسم معمول به‌خاك سپارم و من آن روز تمام علائم و آثاری را که در عالم خواب دیده بودم در بیداری جزء به‌جزء مشاهده کردم.

چند ماه بعد یك شب باز خواب عجیبی دیدم. پسرم با همان لباس نظامی و با همان قیافه همیشگی به‌خواب من آمد و گفت: «مادرجان برای من ناراحت نباش. من دوباره نزد شما برمی گردم اما نه پیش تو، بلکه خانه خواهرم». وقتی بیدار شدم از آنچه که پسرم به‌من گفته بود چیزی عایدم نشد. آیا معنی این حرف چه بود که او می گفت من باز پیش شما برمی گردم و اضافه می کرد که نه در منزل شما بلکه در خانه خواهرم؟! چند روز بعد دخترم که گفتم شوهر داشت و از نعمت اولاد بی‌نصیب مانده بود به‌خانه من آمد و بی‌مقدمه گفت: «مادر دیشب خواب عجیبی دیدم. برادرم را دیدم که به‌شکل کودکی خردسال توی اتاق ما نشسته و با انواع اسباب بازی که اطرافش ریخته بودم سرگرم بازی است. چون هرچه فکر کردم تعبیر خواب را نیافتم این است که نزد شما آمدم شاید کمکم کنید».

«گابریل دلان» نویسنده کتاب می گوید: باید اینجا خوب توجه کنیم؛ ما با یك روح سر و کار داریم که به‌دو نفر در عالم خواب خود را نمایان ساخته و از یك موضوع قبلا خبر داده است. به‌عبارت روشن‌تر به‌مادر و خواهرش شکل و قیافه‌ای را که هنگام بازگشت به‌دنیا خواهد داشت، نشان می‌دهد. بنابراین باید این موضوع را به‌حساب پیشگویی‌های روح بگذاریم، روحی که از دوباره به‌جهان آمدن خود قبلا خبر می‌دهد.

پسری به‌دنیا آمد

برگردیم به‌ادامه مطلب، خانم «ب» که این وقایع را نقل می‌کند می‌گوید من آنروز به‌هیچ‌وجه نتوانستم در تعبیر خوابی که دخترم دیده بود او را کمك کنم اما خودم شب بعد باز پسرم را در خواب دیدم که به‌همان صورت قبلی ظاهر شد و به‌من گفت دوباره به‌دنیا برمی‌گردد و این خواب عینا در فاصله‌های نامرتب تکرار شد تا اینکه روزی دخترم به‌من خبرداد از عجائب روزگار آنکه پس از سالها باردار شده‌است و من با آنکه از این موضوع متعجب شدم در عین حال ابراز خوشحالی هم کردم و پس از آن روزها و ماهها سپری شد تا آنکه به‌وضع حمل دخترم چند روزی بیش باقی نماند و همان وقت بازیك شب در عالم خواب پسرم را دیدم اما نه‌به‌شکل سابق بلکه به‌صورت پسربچه خردسالی که موهای مشکی و چشمان براقی داشت و نگاهش درست مثل نگاه فرزندم در دوران خردسالی بود. در حیرت فرورفتم زیرا کودك نوزاد همان بود که در خواب من آمده بود و بی‌اختیار به‌یاد روزهائی افتادم که پسرم تازه متولد شده بود و از آن به‌بعد هرچه این کودك بزرگتر می‌شد حالات و اطوار و حرکاتش بیشتر به‌روزهای طفولیت پسرم شباهت پیدا می‌کرد و چنین احساس می‌کردم که خداوند دوباره و از نو فرزندم را به‌من عطا فرموده‌است، با این تفاوت که او سالهای کودکی را از سرگرفته و بازباید سالها و ماههائی را که او در حال رشد است تحمل کنم و از این موضوع خیلی خوشحال بودم و از آن گذشته تازه دریافتم که تعبیر و معنای خواب‌های من و دخترم از چه قرار بوده است و چرا پسرم در عالم رویا به‌ما گفته و نشان داده بود که باز به‌عالم خاکی مراجعت خواهد کرد.

از خوانندگانی که این مطلب را دنبال می‌کنند می‌خواهیم که فورا با خواندن شرح این وقایع درباره روح اظهارنظر نفرمایند و صبر کنند تا به‌موضوعات بیشتری در این زمینه وارد شوند و ما بتوانیم حوادث و ماجراهای بیشتری را در موارد گوناگون بررسی کنیم. موضوع روح بقای روح و تماس با عالم ارواح آن چیزی است که قرنها مورد توجه بشر بوده و در خلال تاریخ به‌نمونه‌های جالبی از آن برمی‌خوریم و علاوه بر آن همانطور که در پیش یاد آور شدیم

در زمان و روزگار خودمان هم محققان عالیقدری درباره آن دست به‌تجربه زده‌اند و به‌عبارت ساده‌تر توانسته‌اند به‌زعم خودشان روح را به آزمایشگاه بکشند. بنابراین باید حوصله داشته باشیم و به‌تمام اعمالی که انجام پذیرفته و آنچه که از قدما برای ما باقیمانده است نیك توجه کنیم و با کمك دانشمندانی که چشم تیزبین دارند و هرموضوعی را به‌دیده خرده‌گیری و انتقاد می‌نگرند و به‌مدد عقل خودمان این مهم را مورد بررسی قرار دهیم و بعد درباره آن ابراز عقیده قاطع داشته باشیم.

روح در آزمایشگاه

بد نیست ببینیم اصولا احضار ارواح و ارتباط با ساکنان آن‌سوی رودخانه مرگ، در عصر ما از کجا و از چه موقع شروع شد و چگونه موقعیت خاصی در اجتماع امروزی ما به‌دست آورد تا آنجا که امروزه در سراسر اروپا و به‌ویژه امریکا انجمن‌ها وکانونها و اجتماعات مختلفی را مشاهده می‌کنیم که همه به‌بازگشت روح و عالم پس از مرگ اعتقاد دارند.

در سال ۱۸۴۶ میلادی در بخشی از توابع ایالت نیویورك در خانه مردی موسوم به «ویك مان» حادثه غریبی بروز کرد. آن رویداد عبارت از این بود که آن سال پیاپی صداهای خوفناکی شب هنگام باعث وحشت و ترس ساکنان خانه می‌شد و آنقدر این صداها در خانواده «ویك مان» اضطراب و ناراحتی بوجود آورد که پس از چند ماه همه آنجا را ترك گفتند و به‌خانه دیگری کوچ کردند.

خانواده دیگری که پس از آن در این خانه سکونت اختیار کردند، یك زن و شوهر و دو دختر بودند. پدر خانواده «جان وکس» نام داشت و تصمیم گرفت به‌هرترتیب شده در برابر صداهای غریب و جنجالهای ترس آور شبانه مقاومت کند و اگر میسر است علت و دلیل آن را هم کشف نماید زیرا سروصداهائی که شبها ناراحتی و وحشت برای اهل خانه فراهم می‌کرد از

سوی موجوداتی ناشناس و نامرئی بود که مردم ساکن اطراف آن را به‌ارواح و شیاطین نسبت می‌دادند. سرانجام پدر خانواده با کمك همسایه‌ها، پس از مدتی به‌این نتیجه رسید که ضربه‌های شدید در و پنجره و کوفتن‌های مداوم دیوارها و صداهای هولناکی که هرشب در خانه به‌گوش می‌رسد، از روی نظم و قرار خاصی است و همسر او در این باره بیشتر از دیگران دقیق شد و هم او بود که به‌راز این صداها و ضربه‌های متوالی پی برد و دریافت که موجودی ناپیدا به‌وسیله این کوفتن‌ها و ضربه‌ها قصد دارد چیزی را به آنها بفهماند. هنگامی که به‌سوابق ساکنان آن خانه‌اسرارآمیز رسیدگی کردند معلوم شد جوان سی و یکساله‌ای سابقا در آن منزل به‌قتل رسیده است و او دستفروش دوره‌گردی بوده که به‌طمع اموالش مرتکب قتل او شده‌اند.

مادر خانواده، از روی قرائن و علامات دریافت که او هم می‌تواند به‌وسیله ضربه‌هائی که به‌در و دیوار می‌زند، با این روح سرگردان رابطه برقرار کند. پس از چندی موفق شد در مقابل سؤالاتی که با ضربه‌ها مطرح می‌کند با جوابهای مختصر، آری و نه، آنچه را که در صدد دانستن آنست از روح بپرسد و بدین‌گونه پایه و اساس مکالمه با ارواح نهاده شد. اما همین که ماوقع به‌خارج درز کرد و مردم محل از موضوع باخبر شدند، چماق تکفیر برداشتند و به‌عنوان آنکه این خانواده با ارواح خبیث و شیاطین مربوط هستند، بر سروکله آنها کوفتند و بالاخره آن خانواده هم از آن خانه مرموز نقل مکان کرد و به‌بخش دیگری از ایالت نیویورك رفت. اما از بخت بد در خانه جدید هم روی آسایش ندید زیرا باز هم شایعات کار خود را کرد و با اینکه تنی چند از مردم فهمیده، از «جان وکس» حمایت کردند، چیزی نمانده بود که مردم نادان و متعصب او و خانواده‌اش را به‌قتل برسانند.

موضوع بالا گرفت و خبر آن به‌روزنامه‌ها و مجلات رسید و انجمنی از افراد اهل علم و محقق برای رسیدگی به‌این موضوع تشکیل یافت. بعد از شبها و روزها تحقیق و تفحص بالاخره این انجمن اعلامیه‌ای صادر کرد که طی آن گفته‌شده بود، کلیه حوادث مربوط به آن خانه اسرارآمیز مربوط به‌ارواح است و به‌دنبال آن انجمن دیگری برای رسیدگی به‌این اعلامیه تشکیل شد و دومین انجمن هم حوادث را تأیید کرد. جالب توجه آنکه پس از چهار

سال همه آنهائی که در ابتدا با روح و رابطه با آن مخالف بودند، همراه با خانواده‌های کثیری از تمام ایالات امریکای شمالی طرفدار مکالمه با ارواح شدند و میزگردهای چوبی در خانواده‌های کوچك و بزرگ محل و مرکز تماس با دنیای بعد از مرگ قرار گرفت. درست هشت سال پس از آن واقعه این مساله به‌قدری مورد توجه عموم قرار گرفت که در سال ۱۸۵۴ طوماری به‌امضای پانزده هزار نفر از مردم به‌مجلس سنا و کنگره امریکا فرستاده شد که طی آن امضاکنندگان درخواست کرده بودند، در زمینه وجود ارواح و تظاهرات آنها و عالم بعد از مرگ از سوی دولت اقداماتی به‌عمل آید. بهتر است برای آنکه مفاد این درخواست پانزده هزار نفری روشن‌تر گردد، مضمون و مفهوم آن را در اینجا بیاوریم. این طومار چنین آغاز می‌شد:

ما امضاکنندگان زیر، افراد ملت ایالات متحده امریکا، به‌عرض نمایندگان محترم مجلس می‌رسانیم که از چندی قبل حوادثی عقلی و غیرمرئی در سرزمین ما و اکثر کشورهای اروپائی به‌وقوع پیوسته که از هرلحاظ جلب توجه علما و فلاسفه را نموده است و عامه مردم را مبهوت و متحیر ساخته. اینك تقاضای ما این است که به‌مراتب مشروحه زیر عنایت خاص مبذول فرمایند تا در کشف علل آن اقدام لازم به‌عمل آید.

۱ـ گروهی از دانشمندان مورد اعتماد گواه بر آن بودند که اشیا و اجسام سنگین به‌وسیله نیروهای نامرئی جابجا می‌شود و حرکت می‌کند و این امر به‌کلی مغایر با قوانین فیزیکی و طبیعی است و از حدود ادراك بشر هم خارج است.

۲ـ در اتاقهای تاریك، نورهای رنگارنگ و روشنائی دیده شده که به‌هیچ‌وجه مربوط به جریان برق و مواد فسفری و از این قبیل نیست و حضار و مشاهده‌کنندگان فراوانی این موضوع را گواهی می‌کنند.

۳ـ در زمان‌های مختلف و در مکانهای گوناگون، صداهای عجیبی مانند کوفتن به‌در و دیوار و یا ضربه‌هائی که نظم خاص آنها نشان می‌دهد پدید آورنده آن موجود عاقلی است، تاکنون شنیده شده و نغمه‌های موسیقی به‌گوش رسیده که به‌هیچ‌وجه مربوط به‌استفاده از آلات موسیقی نبوده است و محققان و دانشمندان هرچه کوشیده‌اند نتوانسته‌اند دلیل

قانع کننده علمی برای آن پیدا کنند.

درباره این سه مورد گروه کثیری که ما پانزده‌هزارتن ازجمله آنها هستیم عقیده داریم، این اعمال به‌واسطه ارواح انجام می‌گیرد و جز قدرت آنها چیز دیگری در میان نیست و عده‌ای مخالف این اعتقاد هستند و اظهار می‌کنند علت این اعمال باید از روی مبادی علوم عقلی و نظری کشف گردد که ما نظریه ایشان را قبول نداریم. علیهذا ما امضاکنندگان این طومار، خواهانیم که هرچه زودتر اقدام لازم درکشف این اسرار به‌عمل آید و درخواست می‌کنیم مقرر فرمائید انجمنی از فحول علما امریکا تشکیل شود و رسیدگی به‌این موضوع مهم به‌این انجمن واگذار گردد.

انجمن مورد تقاضای آن گروه پانزده‌هزارنفری بالاخره به‌دستور مقامات بالا تشکیل یافت و پس از بررسی کامل، دانشمندانِ طراز اول امریکا اساس موضوع را تصدیق نمودند و نیروهای مورد نظر را که تأثیر وجودی آنها منجر به آن اعمال عجیب و غریب می‌شد، مربوط به خارج از قوای طبیعی زمین تشخیص دادند و به‌موافقت با مکالمه و رابطه با ارواح رأی صادر کردند.

روح در اعصار گذشته

مصریان قدیم که به‌نحو قابل توجهی به‌امور معنوی و روحی واقف بودند بدن انسان را از سه عامل مادی و روحی متشکل می‌دانستند، یکی جسم آدمی دوم «کا» که ترجمه فارسی آن، همزاد است و در آخر روح یا روان که از جمله ساکنان ملکوت الهی به‌شمار می‌آید و رابطه آن را با جسم فانی همان همزاد برقرار می‌کند.

درباره روح کاهنان مصر قدیم به‌کسی که طالب کشف اسرار کائنات و وجود بود می‌گفتند: ای شخص نابینا، چراغ اسرار را برافروز و در تاریکی و ظلمت جسمانی آن را به‌دست بگیر و ببین که در جسد خود چه داری. خواهی دید که عینا مانند این بدن درست

به‌شکل آن، بدن لطیف دیگری که نورانی و روحانی است و از آسمان آمده دارا هستی (همزاد). همواره از این راهنمای آسمانی پیروی و متابعت کن، زیرا کلید گذشته و آینده تو در دست او نهاده شده است.

طالب اسرار بعد از آنکه مقررات خاصی را رعایت می کرد و به‌درون هرم بزرگ می‌رفت و اعمالی انجام می‌داد که او را بارها با مرگ مواجه می کرد، سرانجام هیکل زن ظریف و زیبائی را مقابل خود می‌دید که طوماری از «پاپیروس» به‌دست دارد و به‌او چنین می گوید: «من خواهر نامرئی و غیبی تو یعنی روح تو هستم و این طوماری که می‌بینی نامه زندگی تو است که شامل دو قسمت است. یك قسمت حاوی صفحاتی مملو از اعمال زندگانی‌های گذشته تو، و صفحات قسمت دیگر سفید و پاك است و مربوط به‌زندگانی‌های آینده تو است. من بالاخره روزی تمام این طومار را مقابل تو می گشایم و آن هنگامی است که تکامل تو به‌پایان رسیده است. حال که تو با من آشنا شدی هروقت که خواسته باشی مرا طلب کن، فوراً نزد تو خواهم آمد. بعد از این باز هم طالب اسرار مراتب و مراحلی را می‌پیمود تا آنکه طریق آزمایشهای او به‌اتمام برسد. در آن هنگام شبی که تمام ساکنان شهر خفته بودند و ستارگان در آسمان صاف مصر، حکایت از ابدیت می کردند کاهن اعظم روی ایوان معبد ظاهر می‌شد و در سکوت شب پیامی را که از «هرمس بزرگ» و پیام آور خدایان کاهنان پیش از او شنیده بوّدند و به‌ترتیب سینه به‌سینه نقل شده بود تا به‌او رسیده بود برای طالب اسرار چنین نقل می کرد: روح آدمی دارای دو جنبه یا دو صورت است. یکی اسارت و پیوستگی آن به‌ماده و زمین و دیگری صعود آن برفراز آسمانها و در عالم روشنائی‌ها. ارواح دوشیزگان آسمانند و مسافرت آنها به‌این عالم فقط برای تحمل ریاضت است. هنگامی که به‌این عالم آمدند به‌کلی خاطرات ملکوتی خود را فراموش می کنند و چون به‌دنیا رسیدند احتمالاً گرفتار مصیبت‌ها و رنجها و پای‌بند قیود آن می‌شوند و گاه مست حیات و اسیر ماده، زندگانی جاودانی و ابدیت را بیهوده و مسخره می‌پندارند. ارواح پست و شرور مجبور هستند به‌دفعات زیاد تجدید حیات کنند و از جسمی به‌جسم دیگر درآیند و روحهای پاك و باتقوا به‌سوی سیارات عالیتری پرواز می کنند و در آنجا قدرت دید صحنه‌های ربانی برایشان میسر می‌شود زیرا به‌واسطه مشقت و

رنج و عذابی که در دنیا کشیده‌اند از گناه پاك شده‌اند و به‌مدارج بالا خواهند رسید. آنجاست که غرقه درانوار و تشعشعات خدائی می‌شوند و بعدقادر هستند این تشعشعات ربانی را از خود ساطع کنند. پس ای آدمی تا می‌توانی خود را منزه و پاك سازتا به‌وسیله صعود ازکرات و سیارات عالیتر به آخرین مرحله تکامل دست یابی. سرمنزل مقصود و حقیقت آنجاست و همانجاست که راز بزرگ عالم وکائنات را همگی یکصدا چنین می گویند: عقل، محبت، عدالت، زیبائی، جلال، معرفت، جاودانی.

پس از آن کاهن اعظم به‌طالب اسرار می گفت: این کلمات که در آخر برای توگفتم تنها قانون اساسی است که برتمام عوالم و هستی‌ها حکومت می کند. هرچه بیشتر در آن تفکرکن و درفهمش دقیق شوتا دایره وحدود آن برایت وسیعترگردد.

آنچه را به‌توسپردم در قلب خود نگهدارکه این معرفت توخواهد بود و خواهی دید که معرفت تو، قوت تو، قانون، شمشیر تو و خاموشی، سپر توخواهد بود.»

ملاحظه می‌فرمائید که از چندین هزارسال قبل که مصریان این سخنان پرمفهوم وعمیق را گفته‌اند هنوز هیچ کس بالاتر از آن را نگفته است. راز بزرگ عالم در همین کلمات نهفته است و خوب که دقت می کنیم می‌بینیم راه روشن رسیدن به‌دنیای نورو زیبائی محض و بالاخره طریق وصول به‌پیشگاه خداوند بزرگ و مهربان همین است. مصریان قدیم همانطورکه متذکر شدیم همزاد یا «کا» را حد واسط بین جسم و روح می‌دانستند و درکتیبه‌های باقیمانده می‌خوانیم که همزاد برخی از اشخاص تا هزاران سال پس از آنها به‌زندگی در فضا ادامه داده‌اندو اکنون باید بگوئیم که همه‌چیز ما وابسته به‌وجود همین همزاد است که در دنیای معرفت‌الروح امروزی به آن، نام «پریسپری» یا قالب مثالی داده‌اند. همان که نظیر و شبیه جسم انسان است اما جسم نیست. همزاد است که نورانی و درخشان در وجود ما خانه کرده است و همزاد است که تمام معلومات زندگی‌های گذشته ما را در خود مستتر دارد و به‌زندگانی‌های آینده ما واقف است و بالاخره همزاد همان طوماریست که در فلسفه معنوی مصر قدیم، آن خواهر زیبا یعنی روح آدمی به‌دست دارد که یکسویش گذشته‌ها

را ثبت کرده‌اند و سوی دیگرش که مربوط به آینده است هنوز سفید باقیمانده و به‌اعمال ما در آتیه بستگی دارد.

عکسبرداری از روح

مجله «روح» در یکی از شماره‌های قدیم خود که مربوط به‌سال ۱۹۱۷ می‌باشد رویداد حیرت آوری را به‌نقل از یکی از روزنامه‌های «بارسلون» پایتخت اسپانیا چنین یاد می‌کند: خانمی جوان و بسیار زیبا به‌عکاسخانه‌ای رفت و از مدیر عکاسخانه خواهش کرد چند عکس با حالت‌های مختلف از او تهیه کند و مخصوصاً توضیح داد این عکسها را قصد دارد برای همسرش بفرستد بنابراین شایسته است آن عکسها هرچه بیشتر فریبنده و دلربا گرفته شود. همانطورکه خانم زیبا خواسته بود عکاس تصاویر گوناگونی از او برداشت و شیشه‌های عکس را به‌تاریکخانه برد. همینکه برگشت دید خانم رفته است. با خود گفت ممکن است همان اندازه که زیباست کم حوصله هم باشد. بالاخره برای گرفتن عکسها هم شده برمی‌گردد. یکهفته بعد خانم به‌عکاسخانه آمد و نمونه عکسها را دید و پسندید و از مدیر عکاسخانه خواست چندتای آنها را به‌اندازه بزرگ تهیه کند و پشت ویترین بگذارد که در معرض دید تمام مردم باشد و بعد یك اسکناس پنجاه‌فرانکی روی میز گذاشت، صاحب مغازه پول خرد نداشت و ناچار از خانم خواهش کرد چند دقیقه تامل کند و خود بسرعت بیرون رفت تا آن اسکناس را نزد مغازه همسایه به‌پول خرد تبدیل کند. اما از عجائب دنیا آنکه به‌محض آماده شدن پول خرد اسکناس پنجاه فرانکی ناپدید شده بود گویی یك دست غیبی آن را با خود برده بود! مرد عکاس بهت زده و متعجب به مغازه خود بازگشت تا لااقل خانم را در جریان ناپدید شدن پول قرار دهد اما خود خانم زیبا هم غیب شده بود!

از این ماجرا در حدود یکسال گذشت و در این مدت که عکسهائی از آن خانم پشت ویترین گذاشته بود مشتری فراوانی پیدا کرد تا آنکه روزی یك مرد پریده‌رنگ و مضطرب

به‌عکاسخانه مراجعه کرد و از نام و نشان آن خانم یعنی صاحب آن عکس پرسید. عکاس آنچه درباره آن زن می‌دانست به آن مرد گفت و بعد علت اضطراب و نگرانی او را سوال کرد. آن مرد با صدایی خفه و لرزان گفت: «این خانم همسر من است، ممکن است به‌طور دقیق به‌من بفرمائید چندماه پیش برای گرفتن این عکس به‌عکاسخانه شما آمد»؟ صاحب مغازه پاسخ داد: «در حدود یکسال قبل». مرد نگران با همان لحن سابق گفت: درصورتی که درست پنجسال پیش مرده است! من به‌او خیلی علاقمند بودم و در تمام مدت این پنجسال آرزو می‌کردم، حتی برای یك لحظه هم شده او را در عالم رویا ببینم. دیشب باز هم طبق معمول با همین امید به‌خواب رفتم و بالاخره به‌خواب من آمد. خیلی خوش و خندان بود و به‌من گفت یك عکس خوب برای توگرفته‌ام فردا برو پشت ویترین مغازه‌های عکاسی را تماشا کن، خودت پیدا می‌کنی و ملاحظه می‌فرمائید که هرچه همسرم به‌من در عالم رویا گفت در بیداری همان شد».

بررسی موضوع

بیائید موضوع را با احتیاط بررسی کنیم. زنی که پنجسال قبل مرده، شبی به‌خواب شوهرش می‌رود و به‌او می‌گوید برو عکس مرا از پشت ویترین عکاسخانه‌ها پیدا کن و یکسال قبل از این تاریخ روح یا شبح و یا همزاد این خانم به‌مدیر عکاسخانه مراجعه می‌کند و دوربین عکاسی روی شیشه حساس، از این موجود عکسبرداری می‌کند. اگر ماجرا را از سوی موافق بنگریم، واقعا حیرت‌انگیز و تکان دهنده است. چگونه امکان دارد از انسانی که مدتها پیش کالبد تهی کرده و اعضاء و جوارح او در قبر پوسیده است عکسبرداری شود؟ آیا واقعاً آنچه در مقابل آن مرد عکاس تظاهر کرده روح آن خانم بوده؟ و آیا ممکن است بتوانیم از روح آدمی، روی شیشه حساس عکاسی تصویری بگیریم؟ آیا نادیدنی‌ها و لمس نشدنی‌ها که آثار وجودی از خویش نشان می‌دهند، به‌چه ترتیب بر صفحه حساس عکاسی اثر می‌گذارند و

تصویر خود را روی آن نقش می‌کنند؟ تمام اینها سؤالاتی است که پاسخ آن در بادی امر مشکل به‌نظر می‌آید اما موضوع عکسهایی که در جلسات متعدد روحی از تظاهر و تجسد ارواح برداشتند این مشکل را به‌خودی خود حل کرد.

وقتی طرفداران بقای روح، پس از آزمایشهای پی‌درپی به‌مردم دنیا خبر دادند که عکسبرداری از روح کاملا امکان‌پذیر است و عکسهایی را که به کمك «مدیوم» یعنی واسطه، از ارواح برداشته بودند در روزنامه‌ها و مجلات انتشار دادند، موضوع صورت جدی‌تری به‌خود گرفت. لکن موجی عظیم از مخالفان در مقابل این پدیده نوظهور قدعلم کردند و خدعه و تزویر و حتی شیادی را در این کار دخیل و موثر قلمداد نمودند، در صورتی که مدعیان بقای روح از جمله استادان و دانشمندان بنام و سرشناسانی بودند که همه به آنها اعتماد و اعتقاد داشتند و جامعه علم و دانش برایشان احترام خاصی قائل بود. کاریك دانشمند و محقق اصولا پیگیری و مقاومتِ خلل‌ناپذیر است و از همین رو آنان که ظهور و خودنمایی ارواح و عکسبرداری از آنها را اعلام نموده بودند از پای ننشستند تا بلکه از طریق روشن‌تر و بهتری تظاهر باقیمانده انسانها را پس از مرگ به‌مخالفان نشان دهند. به‌دنبال همین امر بود که در یکی از روزهای سال ۱۹۲۰ میلادی جمعیت بین‌المللی روح یا «انستیتو متافیزیك» رسماً خبرداد که از دست و پا و چهره ارواحی که در حضور گروهی از علاقمندان و دانشمندان ظاهر شده‌اند با «پارافین» قالب‌گیری کرده‌اند به‌این ترتیب که روح بعد از آنکه سراپا به‌شکل یك انسان کامل خودنمایی کرده از او خواسته‌اند دست و یا پایش را در یك دیگ جوشان پر از پارافین مذاب فروکند و سپس آن را بیرون بکشد و آنقدر صبر کند تا پارافین سرد و منجمد شود و قالب پا یا دست را در اختیار آنها قرار دهد.

انتشار این خبر دیگر چیزی نبود که آن را با شائبه شك و تردید تلقی کنند. سخن از دیگ پارافین مذاب بود و قالب‌گیری دست و پا و احیانا چهره ارواح و اگر در حضور مخالفان چنین اتفاقی می‌افتاد، تقریبا کار تمام بود. در یکی از جلسات احضار روح، در همین «انستیتو متافیزیك» به‌وسیله پارافین مذاب از چهره خواهر متوفای کنت پوتوکی قالب‌گیری کردند و خود او هم که عضو این انجمن بود شخصا حضور داشت. قبلا برای رفع هر نوع بدگمانی انواع

مراقبت‌های لازم به‌عمل آمده بود. به‌عکسِ همیشه چراغ‌ها کاملا روشن بود و دو نفر ازکسانی که مامورکشف هرنوع خدعه‌ای بودند محکم دستها و پاهای «مدیوم» را که به‌وسیله او با ارواح تماس برقرار می‌کردند گرفته بودند. در جلسه‌های بعد، دکتر «ژله» که خود یکی ازاعضای انستیتو بود مخفیانه اقدامی به‌عمل آورده بود که برای خود او هم هرنوع شك و تردیدی را از میان برمی‌داشت. او دور از چشم همگان به‌دیگ پارافین مذاب کمی «گلسترین» افزوده بود تا پس از خاتمه کار با یك آزمایش کوتاه شیمیائی دریابد آیا قالبی که از روح به‌دست می‌آید از همان پارافین است که جلو چشم آنان در دیگ می‌جوشد، یا آنکه بعضی از دوستان با تردستی قالبی از پارافین می‌سازند و آن را ساخت دست ارواح معرفی می‌کنند. علاوه بر آن دکتر «ژله» برای آنکه اطمینان خاطر خود را قطعی‌تر کند، درحضور کلیه افراد حاضر در جلسه شیشه‌ای پر از جوهر خشك آبی رنگ را در میان پارافین‌های مذاب ریخت تا با آبی رنگ شدن پارافین‌ها خاطر همه را از نتیجه آن آزمایش آسوده سازد. در آن جلسه، از قسمت سفلای چهره یك روح که از مرد جوانی بود، قالب گرفتند. چانه او موهای زیادی داشت و زیر لبش طرف چپ صورت یك خال درشت مشاهده می‌شد. اضافه بر آن از دست یك روح و پای یك طفل هم قالبگیری کردند. در تمام این قالب‌ها رنگ پارافین به‌واسطه جوهر آبی به‌همان رنگ درآمده بود و بخصوص چون برخی از دانه‌های درشت جوهر به‌خوبی در پارافین حل نشده بود، یکی از آنها را روی انگشت پای طفل، پس از قالبگیری مشاهده کردند.

در تمام طول مدت جلسه «مدیوم» یا واسطه که اورا به‌خواب عمیق مغناطیسی برده بودند و توسط او، ارواح احضار می‌شدند و در قالب جسمی ابری شکل خودنمائی می‌کردند، درگوشه‌ای روی صندلی به‌حالت اغماء افتاده بود. علاوه بر آنکه پاهایش را به‌پایه‌های صندلی بسته بودند بازهم دو نفر در نهایت دقت دستهای او را محکم گرفته و مواظب کوچکترین حرکاتش بودند. پس از خاتمه کار، قالب‌هایی که از دست و پا و چهره ارواح به‌دست آمده بود، در جای مطمئنی قرار داده شد و همانجا دکتر «ژله» با چاقوکمی از اطراف قالب‌ها را تراشید و در یك لوله آزمایشگاهی ریخت. سپس به آن محلول «کلروفرم»

اضافه کرد و بعد بدان اسید سولفوریك افزود و همه مشاهده کردند که محلول داخل لوله رسوبی قرمز رنگ به‌جای گذاشت. این دلیل بر وجود «گلسترین» بود که دکتر ژله قبل از شروع به کار مخفیانه برای اطمینان خاطر به پارافین مذاب ریخته بود. قالب‌ها همه ظریف و سالم و کامل بود و قطر آنها به‌یك میلی‌متر هم نمی‌رسید بنابراین گمان آنکه این قالبها به‌وسیله دستکش لاستیکی و یا قالب گچی یا با وسائل دیگر تهیه شده باشد در میان نبود.

بازهم برای آنکه هیچ گونه تردیدی در میان نباشد، از بزرگترین و معروفترین قالب‌سازان ایتالیائی موسوم به «گابریلی» دعوت کردند تا قالبهای تهیه شده به‌وسیله ارواح را به آزمایشگاه ببرد و در نهایت دقت آنها را معاینه کند. گواهی «گابریلی» که چند روز بعد شخصا نوشت و امضا کرد، خود دلیل غیر قابل انکاری بر آن است که در ساختن آن قالبها به‌هیچ‌وجه تزویر و خدعه‌ای در کار نبوده است. «گابریلی» نوشت: من که خبره و استاد ماهر قالبسازی هستم، از کلیه جوانب این قالبها را بررسی کردم. اینها بدون تردید به‌واسطه دست و پا و چهره آدمهای زنده و فعال پدید آمده‌اند و هیچ گونه اثر غیر طبیعی در آن‌ها دیده نمی‌شود. اما من متحیرم که چطور کسی که قالبها را ساخته، توانسته دست و پاهای خودش را از میان آن بیرون بکشد بدون آنکه آسیبی به‌قالبها وارد آید! زیرا ظرافت قالب‌ها بی‌اندازه است و قطر هریك از آنها از یك میلیمتر هم کمتر به‌نظر می‌رسد. حتی اگر از دست مرده هم این قالبها را برداشته باشند باز علاوه بر آنکه عضلات اموات، خشك و کشیده می‌شود این مورد مطرح است که چگونه دست مرده را از داخل قالب نازك پارافین بیرون کشیده‌اند. هرقدر فکر کردم و هرچه کوشیدم نتوانستم بفهمم این قالب‌ها را چگونه ساخته‌اند و با صراحت اعتراف می‌کنم که در حل معمای آنها عاجز و درمانده شده‌ام.

این یکی دیگر چیزی نبود که برای آن، مخالفان نغمه‌ای ساز کنند. جلسه احضار ارواح و قالبگیری با پارافین، در حضور گروهی از معتمدان و علما پایان گرفته بود که هرکدام به‌عنوان یك بازرس مترصد آن بودند که اندك انحرافی مشاهده کنند و با مشاهده آن ساختمان عظیم «انستیتو متافیزیك» درهم شکند و فروریزد. در این گروه، از رئیس «انستیتو پاستور» فرانسه گرفته تا پزشك متخصص بیماریهای عصبی، چشم‌پزشك و طبیب قانونی و رئیس

دانشکده داروسازی جلب توجه می‌کرد. قاضیان عالی‌رتبه، وکلای سرشناس دادگستری، مهندسان طراز اول هیپنوتیزورهای معروف، نمایندگان روزنامه‌ها و مجلات بزرگ و نویسندگان و شاعران و حتی یك استاد موسیقی و آقای «کوما» وزیر مختار ژاپن هم، حضور داشتند و از صاحبنظران بودند علیرغم مخالفان حرفه‌ای وکسانی که همیشه در هر جا با هر چیز مخالف‌اند وگروهی که به‌هیچ‌وجه حاضر نیستند حتی مطالب مربوط به‌ماورالطبیعه را بشنوند، دنیای روح‌شناسان با این تجربه بزرگ یعنی قالبگیری از دست و پا واعضای ارواح، اساس و بنیادی گرفت وعکسبرداری از تظاهر ارواح نیز ضمیمه آن گردید.

حال ببینیم آن عامل و آن شبحی که از آن عکسبرداری میسر است و قالبگیری با پارافین را وسیله می‌شود چیست؟ و آیا این همان روح است که به‌همین نام معروفیت یافته یا ازعوامل وابسته به‌روح به‌شمار می‌آید؟

پیش از این متذکر شدیم که مصریان قدیم به‌یك عامل نادیدنی که درست وحسابی مانند هیکل آدمیزاد جلوه‌گر می‌شود «کا» می‌گفتند. این همان است که ما طی قصه‌های مادربزرگهای قدیم خودمان آن را به‌نام همزاد می‌شناسیم. شاید همزاد از تعلیمات جنبی آیین‌های کهن ایرانی مایه و منشاء گرفته باشد، زیرا در دین قدیم ایرانی، انسان را سرشته از جسم خاکی، روح یا «روان» و یك عامل واسطه میان آن دو، به‌اسم «فروهر» می‌دانستند. آدمی اصولا به‌اعتقاد آنها از سه بخش ساخته شده بود: تن و روان و فروهر، که دانشمندان معاصر به آن «پریسپری» یا جسم روحی، نام داده‌اند و بهتر است توضیح درباره پریسپری را از روح‌شناس شهیر فرانسوی «لئون دنی» بشنویم. او می‌گوید: از دیرزمان به‌وجود پریسپری ملل متمدن قدیم پی برده بودند. فلاسفه یونان به آن «اشما» می‌گفتند، مصری‌ها «کا» و ایرانیان فروهر، که به‌اعتقاد آنان به‌معنای جسم رقیق شفاف اثیری و پیکر خوشبو و معطر است. آنها عقیده داشتند هنگامی که ساعت حلول روح فرا می‌رسد، فروهر ذرات پراکنده جسم مادی مورد لزوم را به‌دور خود جمع و متکاتف می‌کند و از آن جسم انسان را می‌سازد و برعکس موقع مرگ، ذرات مذکوررا تجزیه می‌کند و به‌حال اول برمی‌گرداند و خود در محیط های دیگربرای حلول در بدنهای دیگر حاضر و آماده می‌شود. در مسیحیت نیز نمونه و

نظیر این اعتقاد را می‌توانیم پیدا کنیم. در کتاب انجیل (رساله پولس به قرنطیان) آمده است که: «انسان مانند یك بدن حیوانی است که در زمین خلق شده و مانند یك جسم روحی دوباره زنده خواهد شد زیرا به‌همین قسم که انسان بدن حیوانی دارد، واجد یك بدن روحی نیز می‌باشد». «کروکس» و دانشمندان دیگر ضمن تجربیات خودشان ثابت کردند که پریسپری که به آن همزاد می‌گوییم وسیله‌ای است که کلیه اعمال مغناطیسی و روحی با آن انجام می‌گیرد. این جسم بسیار لطیف است که خواه در خواب‌های طبیعی و خواه در خواب‌های مصنوعی، یعنی مغناطیسی از بدن آدم بیرون می‌آید و در فضای نامتناهی به‌هر کجا که خواست می‌رود و کارهایی می‌کند که جسم مادی ما حتی از تصور آنهم عاجز است.

همزاد دارای قدرت فوق‌العاده‌ای است و حواسی دارد درست مانند حواس ما، اما با این تفاوت که چشمان او با نوری که مخصوص خود اوست، در همه‌جا نفوذ می‌کند و آن چیزی را می‌بیند که ما از دیدنش ناتوانیم. «پریسپری» یا همزاد، صداهایی را می‌شنود که گوش ما از استماع آن درمانده است و روایحی به‌مشامش می‌رسد که ما از آن بی‌خبریم و در آن‌واحد، با سرعتی سرسام‌انگیز در هرنقطه کائنات که بخواهد حاضر می‌شود زیرا او از بُعد زمان خارج است. مسافتهای نجومی در مقابل او معنی و مفهومی را که برای ما دارد از دست می‌دهد همزاد است که در تمام مدت زندگانی ما، کلیه اعمال حیاتی بدن ما را در دست دارد و همزاد است که همواره با رشته‌های نامرئی بسیار ظریف با روح اصلی ما پیوند دارد و رابطه روح و جسم را حفظ می‌کند. در افرادی که بیش از اندازه به‌دنیا و مادیات علاقمند هستند و همه‌چیز خلقت را در ماده و ماده‌پرستی می‌دانند، در لحظه‌های مرگ به‌مبارزه و کشمکش با جسم می‌پردازد، بلکه زودتر رشته‌های خود را از آن بگسلد و روح را آزاد کند، تمام مشتقات و ناراحتی‌هایی که افراد دنیادوست و علاقمند به‌پول و ثروت در موقع جان دادن متحمل می‌شوند، به‌خاطر آن است که با این پیوند دنیائی همزاد خود را پای در لجن کرده‌اند و نمی‌گذارند آسان و آرام ریشه‌های سخت متصل با ماده را یکجا برکند و به‌عوالم آزاد و لامکان بالا رود. اما آنها که در زندگی به‌مادیات پشت پا زده‌اند و آلوده مسائل کثیف

دنیوی نشده‌اند، وقتی لحظات پایان عمر فرا می‌رسد همزادشان سبك و راحت تارهای ناپیدای خود را از جسم و ماده آزاد می‌کند و در فراخنای ابدیت همعنان با روح به‌پرواز درمی‌آید. در زندگی هم انعکاس اعمال ما روی وجود پریسپری یا همزاد کاملا مشهود است. هرچه منزه‌تر و انسان‌تر باشیم آئینه وجودی همزاد، درخشان‌تر و صیقل‌یافته‌تر می‌شود و هرچه شهوات حیوانی و هوسهای پست و رذایل اخلاقی در ما بیشتر گردد، صفا و نشاط باطنی همزاد از آن سلب می‌شود و به کدورت و تاریکی می‌گراید. به‌همین علت است که برخی از افراد را سبك و راحت با چهره‌ای نورانی احساس می‌کنیم و بعضی را سنگین و سیاه و مشئوم می‌یابیم.

شبح یا همزاد یا پریسپری ما موجودیت واقعا عجیبی دارد. «همزاد» ما عمیقا مثل ما واجد کلیه احساس و عواطف ماست و حتی درد و رنج را خیلی خوب می‌شناسد و در تحمل با ما شریك است. پریسپری یا همزاد دارای اندامی درست مثل اندام ماست و اعضا و جوارحی چون ما دارد. به‌اعتقاد روح‌شناسان، این موجود ظریف، قلب دارد و ضربان قلبش حس می‌شود، کبد دارد و کلیه و همچنین مغز و اعصاب و می‌توان گفت مخلوقی است برابر ما، اما در یك بعد دیگر و به‌همین دلیل هم به‌او، همزاد می‌گویند. همزاد آنهایی که از مرز زندگی عبور کرده‌اند و در دنیای ماوراء قبر به‌سر می‌برند ضمن تجربیات روح‌شناسان، و به‌هنگام تظاهر عواطف و احساسی از خود نشان داده‌اند که حتی از آن عکسبرداری هم شده است. ضمن یکی از همان جلسات احضار ارواح که گفتیم در سال ۱۹۲۰ میلادی در «انستیتو متافیزیك» تشکیل شد روح دختری به‌نام «آنی‌نا» ظاهر گردید. ابتدا تکه ابر سفیدی جلو چشم سی‌نفر از حاضران در گوشه‌ای شکل گرفت و بعد از میان آن ابر ملایم چهره روشنی از یك دختر جوان پدید آمد و سپس به‌تدریج تمام هیکل و اندام آن دختر به‌وضوح نمایان شد. مدیوم یا واسطه‌ای که توسط وی، این روح تظاهر می‌کرد به‌محض پیدا شدنش گفت: «این «آنی‌نا» است». آنی‌نا، پس از آنکه کاملا به‌شکل یك انسان هویدا شد پیش رفت و دست یکی از دانشمندان را بوسید و در نهایت احترام به‌دیگران سلام داد. او لباس سفیدی به‌تن داشت و گیسوان بلندش از پشت سر فروریخته بود. آنی‌نا، پس از آنکه از تواضع و احترام

به‌حضار فراغت یافت یکراست به‌سوی ظرف پارافین مذاب رفت و دستش را برای قالبگیری به‌درون پارافین فرو برد. اینکار را برای بهتر شدن قالب چندبار تکرار کرد و هربار که دستش را داخل پارافین می‌کرد و بیرون می‌کشید آن را به‌حاضران جلسه نشان می‌داد. سال قبل از آن هم روح یك دختر پس از آنکه به‌لباس ابرها درآمده بود و خود را به‌حضار در جلسه نشان داده بود، هنگام قالبگیری با پارافین یکدست خود را در حالی که شاخه گل سرخی در آن داشت به‌داخل پارافین فرو برد و قالبی که ساخت عیناً همان دست او با شاخه گلسرخ بود.

تجسد ارواح

اولین کسی که در فکر آن شد که دریابد ارواح چگونه تظاهر می‌کنند و تجسد می‌یابند یکی از دانشمندان مخالف با احضار روح و عالم پس از مرگ بود که بعدا خود به‌گروه موافقان دنیای ارواح پیوست. این دانشمند که به‌نام پروفسور «شارل ریشه» با او آشنا می‌شویم، استاد علوم طبیعی بود و خود در کتابی که درباره ارواح و ظهور آنها نوشته می‌گوید: «علمای روح‌شناس مرا بسیار ملامت کردند که چرا مخالف با آنها هستم و می‌گویم قضایای مربوط به‌روح نامعقول و قبول نکردنی است. برای یك فیزیکدان و طبیعی‌دان خیلی ناگوار است که بپذیرد از بدن انسان یك رونوشت برابر با اصل خارج می‌شود که خود دارای دستگاه گردش خون، عضلات و اعضاء گوناگون و حتی حرارت یك موجود زنده است. این هیکل دوم، تنفس هم می‌کند و هنگام تنفس اکسیژن می‌گیرد و گازکربنیك بیرون می‌دهد. آیا من و همکاران علمی من ممکن است چنین ادعائی را قبول کنیم؟ با وجود این تصدیق می‌کنم که تمام این حرفها درست است و صحت دارد.

پروفسور «ریشه» درکتاب خود درباره تجسد ارواح و تظاهر آنها به‌یك نکته قابل توجه اشاره می‌کند؛ بهتر گفته باشیم به‌کشف تازه‌ای در این زمینه دست می‌یابد و آن این است که می‌گوید روح برای اینکه لباس مادی بپوشد و خود را نشان دهد از ذرات وجود مدیوم یا

واسطه، سود می‌برد و از او چیزی خارج می‌کند به‌اسم «اکتوپلاسم» که به‌واسطه‌همان، صورت ابری شکل را به‌خود می‌گیرد و خودنمایی می‌کند. امروزه تقریبا تمام طرفداران مکتب ظهور ارواح جز آنکه همین «اکتوپلاسم» را وسیله تظاهر ارواح و در حقیقت همزاد انسانهای از دنیا رفته بدانند، چاره دیگری ندارند. طی عکسهایی که از لحظات ظهور روح به‌وسیله اکتوپلاسم برداشته‌اند دیده می‌شود که ماده‌ای ازگوش یا از سوراخ بینی شخص مدیوم بیرون می‌ریزد، مانند کف صابونی که از منفذی فرو ریزد و روی‌هم انباشته می‌شود روح در این اکتوپلاسم چهره خود را نشان می‌دهد و با شکل دادن به‌همین ماده است که ارواح تمامی وجود خود را گاه به‌نمایش می‌گذارند. دائره‌المعارف «انسان و اسطوره و جادو» که از کتابهای معتبر است در بخش مربوط به‌روح و احضار روح، چند تصویر از ظهور و نمایان شدن ارواح چاپ کرده است که ضمن آن شکل گرفتن همزاد را در توده اکتوپلاسم نشان می‌دهد و به‌ویژه یکی از این عکسها جالب توجه است، زیرا چهره فرزند متوفای «سراولیورلاج» دانشمند بزرگ روح‌شناس در آن نمایان است درحالی که تصویر دوران حیات وی را زیر آن برای مقایسه نهاده‌اند.

یکبار دیگر یاد آور می‌شویم که در این مبحث، نتیجه تجربه‌ها و پیگیریهای دانشمندان علاقمند به‌مکتب دنیای پس از مرگ و ارواح را یکی پس از دیگری می آوریم و هنوز زود است که از آنها به‌یك اصول کلی برسیم و درباره این گفته‌ها و نوشته‌ها قضاوت کنیم. بنابراین در ادامه مطلب می‌پردازیم به‌تجربه‌ای که مشخصات همزاد را با خصوصیات انسانی کاملی که دارد، در آزمایشگاه مورد مطالعه قرار داده‌اند و به‌شنیدن تپش‌های قلب او پرداخته‌اند. قبل از آنکه در این باره چیزی بگوییم لازم است به‌یك نوع خواب مغناطیسی که ازعمیق‌ترین انواع آنست اشاره کنیم. «مانیه‌تیزم» دانشی است که امروزه مورد استفاده آن بیشتر برای درمان بیماریهای روانی است و در ضمن از آن در جهت روشن‌بینی و ارتباط با ارواح بهره‌گیری می‌کنند. تفاوت مانیه‌تیزم با هیپنوتیزم آنست که عامل یعنی شخصی که دیگری را به‌خواب مغناطیسی فرومی‌برد در مانیه‌تیزم از نیروهای وجود خودش مصرف می‌کند اما در خوابهای مصنوعی «هیپنوتیزم» خواب کننده به‌وسیله اشیاء و یا به‌کارگرفتن

انواع نورهای رنگارنگ یا معمولی شخص مورد نظر را می‌خواباند. بنابراین کسی که با «مانیه‌تیزم» کار می‌کند، بدون تردید دارای نیروهای مغناطیسی پرتوانی است که بر اثر آنها فی‌المثل با چند لحظه نگاه کردن در چشم طرف مقابل وی را به‌عالم بی‌خبری می‌فرستد و از هرلحاظ مسلط بروجود و افعال و اندیشه‌های او می‌شود. در این حالت است که خواب کننده هرچه به‌او تلقین کند، کسی که تحت تاثیر مانیه‌تیزم قرارگرفته بی‌چون و چرا می‌پذیرد. حتی اگر به‌او بگوید در میان شعله‌های آتش است درست مثل آنکه این امر واقعیت دارد عکس‌العمل از خود نشان می‌دهد. در این گونه خواب مغناطیسی چنانچه خواب کننده خیلی متبحر و نیرومند باشد، قادراست شخصی را که به‌خواب رفته تا عمیقترین انواع خواب مغناطیسی فروبرد. در یك نوع از این خوابهای سنگین حالتی پیش می آید که کلیه احساسِ فردِ به‌خواب رفته از تن او خارج می‌شود و چنانچه دیگری را که او نیز تحت تاثیر خواب مغناطیسی قرارگرفته و به‌حالت روشن‌بینی رسیده است وادارکنند اوضاع و احوال اولی را برای دیگران شرح دهد، خواهد گفت که اشعه رنگین خاصی از بدن وی خارج می‌شود به‌تدریج پشت سر او به‌فاصله چند قدمی به‌شکل دو ستون از نور به‌رنگهای زرد و آبی، خودنمایی خواهد کرد و هرچه خواب او سنگین‌تر شود این دو ستون روشن‌تر و بزرگتر خواهند شد. در این موقع اگر سوزنی به‌بدن او فرو برند به‌هیچ‌وجه احساس درد و ناراحتی نخواهد کرد اما چنانچه این سوزن را به آن دو ستون روشن نزدیك کنند صدای فریادش به آسمان می‌رسد. در آخرین مرحله از خواب مغناطیسی که از همه انواع خوابها سنگین‌تر است این دو ستون نوری که گفتیم پشت سر شخص به‌خواب رفته قرارگرفته است، به‌یکدیگر نزدیك و نزدیکتر می‌شوند تا آنکه تشکیل یك آدم تمام خلقت نوری را می‌دهند. این انسان ساخته شده از نوراز هرلحاظ عینا مثل آدم است، از هردیوار محکم و از هر دربسته‌ای می گذرد و مانیه‌تیزور می‌تواند او را به‌هرراه دوری که اراده کند بفرستد. پیروان مکتب بقای روح می‌پرسند آیا این انسان نوری، که از جمع شدن آن دو ستون زرد و آبی پدید آمده، این موجودی که بااشاره‌یك سوزن فریادش تا آسمان‌ها می‌رود، همان روح یادرست‌ترگفته باشیم همان همزاد «پریسپری» نیست؟ و آیا این آدم ساخته شده از نورکه به‌فرمان مانیه‌تیزور،

به‌اقصی نقاط عالم می‌رود، سیروسیاحت روح را خارج از بدن نشان نمی‌دهد؟ به‌این سؤال «گابریل دلان» عالم معروف روح‌شناس پاسخ می‌دهد، او می‌گوید جسد سیال روحی از جهات ظاهری و تشریحی عین جسد مادی است. سپس به‌تجربیات «دکترهیك‌من» اشاره می‌کند و می‌گوید او نیز مانند همکاران دیگرش موفق به‌امتحان اعمال اعضای داخلی ارواح (همزادها) گردیده وضربان قلب وریه آنها را تشخیص داده است.

بگذارید قسمتی از نامه‌ای را که او در این خصوص برای «اکساکوف» عالم شهیر روسی نوشته است در اینجا برای شما نقل کنیم. «دکترهیك‌من» به آن دانشمند روسی می‌نویسد: غالبا اتفاق افتاده که من میان روحی که ظاهر شده و مدیوم قرارگرفته‌ام و آنها را با وسایل مختلف تحت آزمایشهای علمی بررسی کرده‌ام. من در هریك از آنها (روح و مدیوم) تنفس وگردش خون را دیده‌ام و حتی قد و قطر بدن آنها را اندازه‌گرفته‌ام. این نکته را نیز خاطرنشان می‌کنم که ارواح هنگام ظاهرشدن ابتدا به‌صورت ابر رقیق و ملایمی هستند و بعد به‌تدریج به‌خود شکل می‌گیرند تا وقتی که درست به‌صورت یك انسان خود را تمام عیار نشان دهند. لکن وقت رفتن به‌طور ناگهانی غیب می‌شوند.

تجسم دوگانه

برخی از مخالفان می‌گویند آن موجودی که به‌عنوان روح ظاهر می‌شود، بازتابی است از وجود مدیوم که در دنیای روح‌شناسی به آن «دوبل» یا تجسم دوگانه از یك‌نفر می‌گویند و دکترهیك‌من قصد دارد این موضوع را ثابت کند که روح و مدیوم دو موجود مجزا با دو موقعیت جداگانه هستند. «دکترهیك‌من» در ادامه مطالب نامه‌اش می‌نویسد: بسیار اتفاق افتاده است که من در حضور عده‌ای از همکاران خود مدتها در حالی که میان روح و مدیوم قرارگرفته‌ام با آنها سخن گفته‌ام و حتی موفق شده‌ام دست روح را در دست خود بفشارم و اطمینان دارم که در تمام مدت نه نقصانی در بینایی من بوده نه آنکه تحت تاثیر خیال و تصور

قرارگرفته‌ام و یا خدای نخواسته اعصابم کوفته و خسته بوده است. من آنچه را از روی حقیقت و واقعیت دریافته‌ام بازگو می‌کنم و تردیدی ندارم که دو سوی من دو موجود جاندار انسانی، یکی در جسم و دیگری عاری از جسم قرار گرفته بودند.

هر کس این حق را دارد که درباره فشردن دست یك روح ولو آنکه به‌شکلی خود را نمایان ساخته باشد شك کند و با خود بگوید، مگر دست روح هم هنوز از گوشت و پوست است که بتوان آن را لمس کرد یا درباره معاینه تنفس و گردش خون روح بگوید، اگر وضع چنین است پس تفاوت زنده و مرده چیست؟ اما اگر «اکتوپلاسم» را به‌خاطر بیاوریم، همان چیزی که گفتیم طرفداران بقای روح عکس آن را برداشته‌اند و می‌گویند ذراتی است که همزاد از وجود «مدیوم» می‌گیرد و خود را با آن نمایان می‌سازد، آن وقت مشکل تا اندازه‌ای حل می‌شود. زیرا «اکتوپلاسم» در هرحال نوعی ماده است و ماده را درهرصورت می‌شود لمس کرد، به‌ویژه که به گفته مترلینگ آن را در آزمایشگاه هنگامی که از بدن «مدیوم» خارج شده همچون جسم لزجی یافتند که درعین حال وزین و سنگین هم بوده است.

پس از مرگ

همانطور که به‌خواب می‌رویم، می‌میریم و همانطور که بیدار می‌شویم در روز قیامت به‌پا می‌خیزیم. این گفته پیامبر اسلام است و امام صادق هم می‌فرماید: مرگ همان خواب است که هرشب به‌سراغ ما می‌آید، با این تفاوت که مدتش طولانی است.

می‌گویند اگر مرده‌ای به‌خواب ما بیاید و ما بتوانیم در عالم خواب انگشت کوچك دست مرده را محکم بگیریم و از او سئوال کنیم چگونه جان داده است ناگزیر به‌سؤال ما جواب مثبت می‌دهد. خانم سالخورده و بادرایت و باایمانی حکایت می‌کرد: پیش از مرگ با برادرم پیمان بستم هرگاه یکی از ما زودتر بمیرد، دیگری در عالم خواب دقایق مرگ خود را برای آنکه زنده مانده است بازگوکند. چندی بعد برادرم دعوت حق را لبیك گفت و به‌فاصله کوتاهی پس

از مرگ، شبی به‌خوابم آمد. ناگهان موضوع پیمانی که با هم بسته بودیم به‌خاطرم آمد و از او پرسیدم چگونه از این جهان به آنسوی مرز مرگ راه یافته است؟ خیلی آرام و با لحنی شمرده به‌من گفت: خواهر، همانطور که آدم می‌خوابد همانطور می‌میرد. بعد غفلتا ناپدید شد. همین خانم عارف و عالم نقل می‌کرد که در ایام جوانی پرستار پیر و دایه من بر اثر «آپاندیسیت» حاد و چرکین، دار فانی را بدرود گفت. چند شب پس از مردنش به‌خواب من آمد. گویی به‌یاد داشتم که اگر انگشت کوچك دستش را محکم بگیرم مرا در جریان لحظه‌های مرگ خودش قرار خواهد داد و به‌همین سبب فورا انگشتش را گرفتم و گفتم: به‌من بگو چگونه جان دادی؟ ابتدا قیافه‌ای منحوس و وحشتزا به‌خود گرفت و به‌شدت تحاشی کرد اما من هم در عالم خواب سماجتی عجیب یافته بودم به‌همین جهت باز سؤالم را مطرح کردم. او که در دوران حیات به‌من بیش از حد علاقمند بود، با چهره‌ای درهم و عبوس چنانکه گویی از من بیزار و متنفر است گفت: چرا مجبورم می‌کنی؟ من اینطور مردم... همانوقت که از درد به‌خود می‌پیچیدم ناگهان احساس کردم که تمام دردها و ناراحتی‌های من تمام شد... بعد چشمم به‌سقف اتاق بیمارستان افتاد و دیدم گوشه سقف سوراخ شده و آسمان از سوراخ فراخ آن پیداست و من می‌توانم خیلی آسوده و سبك از این سوراخ خارج شوم و پرواز کنم. تا وقتی که جسد مرا به‌گورستان بردند با همان وضع بالای سر همه آنهایی که به‌تشییع جنازه من آمده بودند، پرواز می‌کردم و سعی داشتم به‌همه بگویم، نمرده‌ام، لکن کسی صدایم را نمی‌شنید.»

ماجرای جان دادن و دقایق و لحظات مرگ، همان چیزیست که سالها و قرنهاست آدمی برای اطلاع یافتن از آن و پی بردن به‌این ورطه‌ای که همچنان در لایه‌های ابهام باقیمانده‌است کوشیده و شاید توانسته باشد گوشه‌هایی از آن را دریابد زیرا خالق عالم یا هرچه که بخواهید نامش را بگذارید، دیواری عظیم و ستبر، فشرده‌تر از پولاد فیمابین مرگ و زندگی و در خط مرزی پایان عمر نهاده است تا کسی نتواند آسان و راحت به آن نفوذ یابد. اگر این مورد مهم و به‌خصوص را از دریچه علم و عقل بررسی کنیم علت وجود این دیوار پولادین را خیلی خوب استنباط خواهیم کرد. ما در وضعی که آخرین لحظه‌های حیات را در «بعد زندگی» طی می‌کنیم سرانجام به‌جایی می‌رسیم که سرحد مرگ و زندگی است و بدون

تردید از اینجا به بعد دنیایی آغاز می‌گردد که لااقل از گذشت زمان بیرون است. سپس دنیای دیگری است که آن را «بعد چهارم» نام نهاده‌اند و چنانچه عبورکننده از سرحد مرگ و زندگی از این خط مرزی بگذرد و به‌عالم مابعد آن برسد به‌جهانی رفته است که زمین تا آسمان با عالم زندگی ما تفاوت دارد. شاید به‌جهانی از ارتعاشات انرژی و نور و یا به‌برزخی قدم بگذارد که از لحاظ تماس با موجودات اسیر زمان و زندانی ماده و تن بدون «واسطه» مناسب به کلی ناتوان است. پس می‌بینیم که خود به‌خود آن دیوار ستبر خلل‌ناپذیر، میان او، یعنی عالم پس از مرگ و ما برقرار می‌شود. حال بیاییم و تا آنجا که معلومات دنیای ما کمك می‌کند به کشف اسرار این مرز مجهول و اسرارآمیز بپردازیم. با توجه به‌این نکته مهم که آنچه در این زمینه طی می‌کنیم، وابسته به‌دانش انسانی ماست که واسطه درك و احساس آن، مشاعر ماست و این مشاعر آلات و ابزاری دارد که آنها را به‌عنوان حواس ناتوان فعلی خود می‌شناسیم. بنابراین اگر صد در صد به کشف این اسرار موفق شویم، تازه آنچه دریافته‌ایم مربوط به‌این‌طرف قضیه است و پی بردن به‌مسائل آن سوی مرز، مستلزم آنست که یا به‌مدد گفته‌ها و شنیده‌ها گامی فراسوی مرز نهیم یا آنکه صبر کنیم تا اجازه عبور ما به‌طور طبیعی صادر گردد و در آن حالت بازیك مشکل غول آسا سربلند می‌کند... دیگر برایمان میسر نیست آنچه را که از دنیای دیگر دریافته‌ایم به‌ساکنان این‌سوی مرز، منتقل کنیم. پس بهتر آنست که به‌همان قدم فراسوی مرز نهادن قناعت کنیم و ببینیم در ظلمات اسرار لحظه‌های مرگ و پس از مرگ دانش بشری تا چه اندازه پیشرفت کرده است.

ازپیامبر روایت کرده‌اند که در آخرین دقایق باریك احتضار فرمود بارخدایا، مرا در «سکرات» مرگ یاری کن و پیش از آن فرموده بود، مرگ دارای سکره‌ها و مستی‌هاست و آنچه پیامبر در حال احتضار یادکرده بود، مربوط می‌شد به‌بخشی از آیات قرآن که می‌گفت: به‌راستی سکرات و بیهوشی مرگ فرا رسید، این است آنچه تو از آن روگردان بودی (سوره ق، آیه ۱۸).

سکر در لغت عرب به‌معنای نوعی بیهوشی و اغما و مستی است. شخص قبل از فرا رسیدن مرگ که اگر بخواهیم درست بگوییم بعد از پایان آخرین لحظه‌های زندگی به‌حالتی

چون بیهوشی فرو می‌رود. در این حالت است که او بی‌رمق و ناتوان ساق به‌ساق دیگر می‌مالد و به‌نظر اطرافیانش در حال جان کندن است تا جانش به‌حلقوم برسد. پژوهشگران مسلمان می‌گویند در این حالت ابتدا نفس انسان تمام توجهش به‌خودش معطوف می‌گردد و به‌قولی «احدی‌التوجه» می‌شود و چون هنگام وداع روح از تن است اگر روح وی مجهز به‌سلاح نیکی باشد، خیلی آسان دنیای ماده را به‌یك سو می‌نهد و متوجه باریتعالی می‌گردد. چنانچه به‌گناهان بزرگ آلوده باشد، دلبستگی‌های مادی روحش را چنگ می‌زند و به‌سختی مراحل جان کندن را پشت سر می‌نهد و سرنوشت دیگری خواهد داشت. سپس در مرحله بعد، پرده‌ای که یك عمر پیش چشمان آدمی بود کنار می‌رود و عالم پرشکوه ارواح در نظرش گشوده می‌شود و روح خویشان و دوستان خویش را مشاهده می‌کند که به‌پیشبازش صف کشیده‌اند و در این موقعیت است که به‌روایتی ارواح خجسته پیامبران و پیشوایان دینی و پاکان را خواهد دید.

پس از این مرحله روان پرهیزگار به‌امر پروردگار به آستان ملکوت پرمی‌کشد و به‌خالق خویش می‌پیوندد و در این زمینه از جانب خدای گفته شده است که ای پیامبر بگو فرشته‌های مرگ (ملك الموت) که موکل شما هستند، جان شما را می‌گیرند و آنگاه شما به‌سوی آفریننده خود مراجعت خواهید کرد (سجده، آیه ۱۲) و در سوره دیگر آمده است: ای روح قدسی، خشنود و خندان به‌سوی پروردگارت بازگرد. به‌روایتی که متکی به‌قرآن است، ارواح پس از خارج شدن از بدن در عالم پهناوری که از آن به‌عنوان عالم برزخ یاد شده است بسرمی‌برند تا روز قیامت فرا رسد و گواهی قرآن در این مورد چنین است و از این پس تا به‌روز برانگیخته شدن (قیامت) جهان برزخ است. (سوره مومنون، آیه ۱۰۰) پس از مرگ نه‌مکانی است و نه زمان، و روح در بعد جدیدی سیر می‌کند تا قیامت و روز پنجاه هزار سال فرا رسد. باز دربارهٔ این روز وهم‌انگیز و پرهیبت قرآن می‌گوید: جریان قیامت نیست مگر مثل یك چشم به‌هم زدن بلکه کمتر. و از همین رو است که بعضی‌ها اعتقاد دارند که شخص به‌محض مردن به‌عرصه قیامت وارد می‌شود، اما با این اعتقاد برزخ را بکلی فراموش می‌کنند.

۴۴

دانش امروز

یکی از جالبترین حوادث روح‌شناسی وفای به‌عهد پروفسور «مایر» پس از مرگ است و ما که اکنون سرگرم بررسی لحظات مرگ و بعد از آن هستیم. لازم است که ضمن اشاره به‌مسائل دینی، از لحاظ دانش روح‌شناسی و آزمایش‌های اخیر دانشمندان هم شاهد مثالی بیاوریم. پروفسورمایر، یکی از افرادی بود که سرسختانه در پی کشف اسرار مرگ و عالم بعد از آن بود و همراه با دو دانشمند مشهور دیگر دکتر «هادجسن» و «ویلیام جیمز» مکرر به‌استعانت مدیوم سرشناسی چون خانم «تامپسون» با ارواح دنیای پس از مرگ تماس گرفته بود تا بلکه با دریافت خبرهای شایان توجهی بتواند اندکی از اضطراب و کنجکاوی علاقمندان به‌جهان دیگر بکاهد. این دانشمند بارها قول داده بود خود پس از مردن داوطلبانه در جلسات احضار ارواح حضور یابد و به‌وسیله خانم «تامپسون» آنچه را که از وادی مرگ و قابل اهمیت است در اختیار همگان قرار دهد. از عجایب روزگار، خیلی زود به‌عهد خود وفا کرد و چند روز بعد از مرگ این پروفسور روح‌شناس با کمك مدیوم در یکی از جلسات احضار روح خودنمایی کرد. به‌محض آنکه تماس با روح او برقرار شد مانند روزهایی که در قید حیات بود اضرار کرد سخنانش دقیقا یادداشت شود و این خود نشان می‌داد که پروفسورمایر، شخصا در آن جلسه حضور دارد. اما روح وی قدری گیج و مبهوت به‌نظر می‌رسید. ابتدا درباره انجمن تحقیقات روحی یعنی انجمنی که در طی زندگی شدیدا به آن علاقمند بود، با او سخن گفتند. پروفسور چیزی از آن به‌خاطر نیاورد، اما بعد از چند دقیقه حافظه‌اش بیدار گردید و خیلی خوب درباره انجمن پرس و جو کرد و پرسید: مقاله‌ای که مربوط به‌دیار اموات است و باید در روزنامه «تایمز» انتشار یابد چه وضعی دارد. سپس از وضع خود شکایت کرد و گفت در تمام انگلستان هر روز و شب گروهی در صدد احضار روح او هستند و راحتش نمی‌گذارند و اضافه کرد که مشکل دیگری که دارد آنست که نمی‌تواند آنچه را می‌خواهد به‌وسیله «مدیوم» به‌دنیای زنده‌ها بگوید. به‌عنوان مثال گفت، درست مانند آنست که یك طفل دبستانی که تازه خواندن و نوشتن آموخته است بخواهد اشعار شاعر بزرگ

"ویرژیل" [illegible] به‌همین طریق مدیوم خواسته‌های من را به‌زنده‌ها منتقل می‌سازد.

از پروفسور مایر پرسیدند. چگونه مُردی؟ پاسخ داد: قبل از آنکه مطمئن شوم واقعا مرده‌ام احساس کردم وارد شهر غریبی شده‌ام که در کوچه پس کوچه‌های نا آشنای آن سرگردانم. همین‌طور که حیران و بی‌هدف پیش می‌رفتم، در راه به‌اشخاص و افرادی برمی‌خوردم که همه قبل از من مرده بودند و با خودم می‌گفتم حتما خواب می‌بینم و یا اینکه اینها مربوط به‌خطای باصره است و یا اصلا همه آنها اشباح هستند.

پروفسور مایر در آن جلسه و در جلسات دیگر، حرفهای زیادی زد اما همه آنها پرحرفی و بیفایده به‌شمار می‌آمد و نتوانست حقایقی را از دنیای دیگر برای زنده‌ها تعریف کند جزهمان موضوع مربوط به‌وقایع پس از مرگ و آن شهر و دیار غریب و به‌طور کلی شخصیت او که از خلال سخنانش خودنمایی می‌کرد، کاملا جدا از شخصیتی بود که در زمان حیات خود داشت.

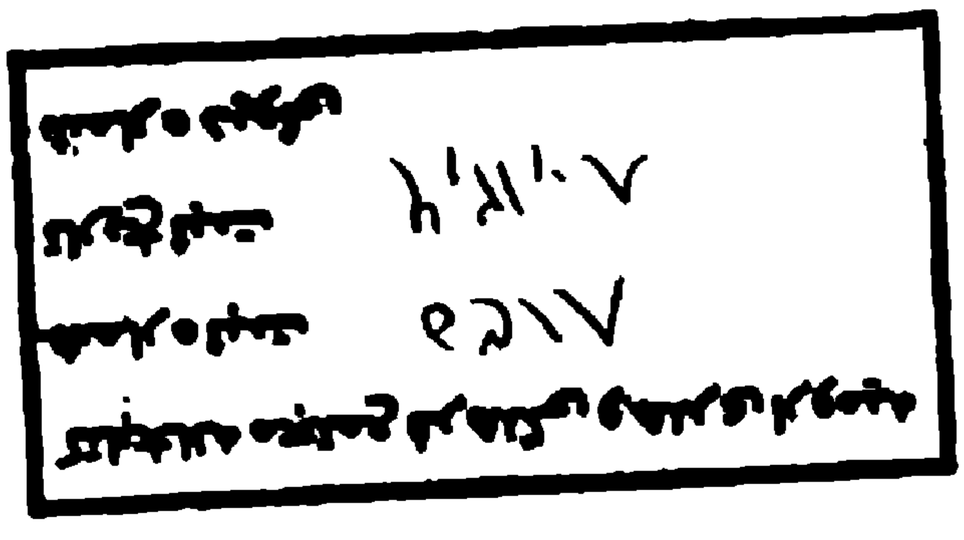

خارج شدن روح از بدن

خارج شدن روح از بدن در زمان حیات هم میسر است و همانطور که می‌دانید این امر در حالات مختلف خواب مغناطیس و خوابهای طبیعی و حتی در موارد دیگری به‌جز اینها، از بدیهیات است. خانم «هری‌یت شلتون» که یکی از روانکاوان مشهور امریکایی است می‌گوید: من مدتهاست هروقت اراده کنم روح خودم را از کالبدم بیرون می‌کشم و در شهر نیویورك به‌گشت وگذار می‌پردازم و به‌هرجا که بخواهم سرمی‌کشم، درصورتی که جسم من در آپارتمانم روی صندلی راحتی لمیده است. من این کار را از سال ۱۹۶۳ به‌بعد مرتبا انجام می‌دهم.رئیس بنیاد روانشناسی تجربی امریکا که درباره‌جدا شدن روح از تن، به‌طور تجربی و آزمایشگاهی مطالعه می‌کند و نامش خانم «ایلین گارت» است می‌گوید: در جنگ جهانی

دوم بود که من دوست خودم بریژیت را در فرانسه ملاقات کردم. خیال نکنید من واقعا به‌فرانسه مسافرت کردم، نه، فقط این روح من بود که از جسمم خارج شد و پس از طی مسافت دور و درازی به‌فرانسه رفت. وقتی که به‌منزل رسیدم گروهی از افراد ناشناس را دیدم که ظاهرا از نژاد مغول بودند، زیرا به‌زبان چینی یا زبانی شبیه به آن صحبت می‌کردند. من از دیدن آنها کاملا متعجب شدم اما چند سال بعد که شخصا به‌فرانسه رفتم و از دوستم بریژیت دیداری تازه کردم فهمیدم که در زمان جنگ هنگامی که آلمانی‌ها فرانسه را اشغال کرده بودند برای ساختن استحکامات خودشان گروهی از کارگران خارجی را به‌کار گرفته بودند و همین کارگرها بودند که روح من آنها را در منزل بریژیت دیده بود.

آقای «یانگر» نیز که متخصص روانشناسی تجربی است در یکی از کتاب‌هایش می‌نویسد: مدتی بود که به‌سبب عارضه قلبی در بستر بیماری بودم. یك روز متوجه شدم همانطور که جسم من در بستر افتاده است من از شهر و دیار خودم بیرون جسته‌ام و در فضایی بیکران حرکت می‌کنم. زیر پای من کره زمین در هاله‌ای از ابر نیلگون به گرد خود می‌چرخید و از خلال ابرها، دریاها و قاره‌های زمین به‌شکل خاصی توجه مرا به‌خود جلب می‌کرد. من کاملا گرد بودن زمین را می‌دیدم و این سیاره خاکی از آن مسافت دور که من تماشا می‌کردم با پرتوهای بی‌رنگی که آنرا احاطه کرده بود بسیار زیبا به‌نظر می‌رسید.

«رالف شرلی» محقق انگلیسی، درباره روح و خارج شدن آن از بدن می‌گوید: جسم فیزیکی آدمی و روح او دو موجودیت متفاوت دارند. جسم فیزیکی در زمره حجره یا خانه‌ای است که روح یا قالب مثالی یا همزاد، در آن برای مدتی که طول عمر آدمی به‌حساب می‌آید مسکن می‌گزیند. بیرون آمدن از این خانه برای روح آسان است اما به‌شرطی که با رشته‌ای پیوند خود را حفظ کند و چنانچه این رشته گسسته شود انسان بدون تردید خواهد مرد. جسم همچون لباس است از برای روح که چند صباحی این لباس را دربرمی‌کند و همین معنی را مولانا جلال‌الدین، در کتاب مثنوی خود چه زیبا به‌شعر کشیده است.

تو بدان کاین تن بُوَد همچون لباس — روح را اولا بس آمد در قیاس
تن همی نازد به خوبی و جمال — روح پنهان کرده فَرّ و پر و بال

و بعد مولانا به‌توصیف روح، که در اینجا بایستی آن را قالب مثالی یا همزاد «پریسپری» تعبیر کنیم می‌پردازد و صریح و روشن از آن که او نیز دارای دست و پا و بدن لطیف و ظریف دیگری است سخن می گوید و می‌فرماید:

روح را تـوحـیـد الله خـوشـتـر اسـت　　غـیـر ظـاهـر، دسـت و پـای دیـگـر اسـت
دسـت و پـا در خـواب بـیـنـی، ائـتـلاف　　آن حـقـیـقـت دان، مـدانـش از گـزاف
آن تـویـی کـه بـی بـدن، داری بـدن　　پـس مـترس از جـسـم، جـان بـیـرون شـدن

و ما اگر گاه لای یکی از کتابهای معتبر و پرارزش حکمای قدیم خود را بگشائیم، می‌بینیم مساله‌ای که غربی‌ها طی چند دههٔ اخیر بدان پی‌برده‌اند، قدما درباره آن قرنها پیش سخن گفته‌اند و معمای مجهول آن را شکافته‌اند. همچنان که مولانا به‌ما می‌گوید: روح، عینا مثل ما دارای اندام‌های مختلفی است که در عالم رویا موجودیت آن را احساس می کنیم.

بدن لباس روح است

آقای دکتر صادق تقوی که مجهز به‌معلومات امروزی، کتاب خدا را بادقت خوانده است درباره روح آدمی، در یکی از کتابهای خود می گوید: شخصیت انسان به‌روح اوست و بدن انسان در حکم لباسِ اول انسان می‌باشد. براین اساس وقتی انسان می‌میرد گویی لباس بدنی خود را از تن بیرون می کند و از او شخصیتی جز روح او نمی‌ماند که به‌عالم ارواح می‌رود. همانطورکه بدن انسان از اعضای مختلف، مانند دست و پا و سر، که درون آن مغز جای گرفته، ساخته شده است، به‌همین ترتیب بدن روحی ما هم عینا با همین اعضا به‌وجود آمده است که مشخصات آن را می‌توانیم با دقت و تفحص در آیات قرآن دریابیم. معمولا در هریك از سلولهای بدن یك منبع انرژی فعال وجود دارد که از اجتماع کلی آنها بدن روحی ساخته می‌شود و به‌عبارت دیگر، این منابع انرژی که درون سلول‌های بدن هستند خود یك نوع سلول روحی به‌شمار می‌روند که این سلولها روحی موجودیت قالب مثالی ما را که درست

شبیه ماست به‌وجود می آورد. اگر بتوانیم مجسمه این قالب مثالی را به‌نظر آوریم خواهیم دید که حتما مانند یك انسان دارای دست و پا و سر و تن و چشم وگوش و قلب و مغز روحی است. درکتاب خدا، قسمت مهم و رئیسه این بدن روحی «صدر روحی» خوانده شده و عبارت است ازتمام قسمت‌های مهم ورئیسهٔ بدن روحی که شامل سر ومغز و چشم وگوش روحی نیز می‌شود.

برطبق آیه ۴۶ از سوره حج، چشم روحی آدمی، که در قسمت «صدر» روحی او قرارگرفته در محافل همان قلب ظاهری اوست که در طرف چپ سینه می‌تپد. بنابراین مرکز فعالیت روح در داخل صدر روحی است و آیه مذکوراین است «نکته اینست که دیدگان کور نمی‌شود بلکه دلهائی که در سینه‌هاست کور می‌شود». حالا ببینیم محل قلب روحی یعنی قلبی که روح در بدن خود دارد کجاست. برطبق آیه ۱۰ ازسوره احزاب و آیه ۸ ازسوره مؤمن (با مؤمنون اشتباه نشود) وقتی خطر یا ترس شدیدی به‌انسان رو می کند، چه‌انسان در این دنیا باشد و چه در جهان پس از مرگ، قلب او به‌نزدیك حنجره احساس می‌شود، از این رو معلوم می‌شود که قلب روحی، قلب گوشتی ظاهری نیست بلکه عبارتست از مرکز توجه روح آدم در موقع بروز حوادث که گفتیم محل آن نزدیك حلقوم و حنجره است. دو آیه‌ای که یادکردیم چنین است: «آن دم که از بالایتان و پایینتان سوی شما آمدند ودیدگانتان خیره گشت و جانها به گلوها رسید» و «از آن روز نزدیك بترسانشان وقتی که دلها با فروبردن خشم، نزدیك گلوهاست». اینك بپردازیم به‌صدر روحی و محلی که در بدن انسان به‌خود اختصاص داده است. صدر روحی بخش مهمی از بدن روحی است که قبلا یادآور شدیم اعضای رئیسه بدن روحی در آن جای دارند. محل صدر روحی در جاهائی است که قلب روحی به آن جاها در هنگام حوادث توجه می کند، یعنی حدودی که قلب گوشتی ظاهری و ریه‌ها و حنجره و مغز سر و اعصاب مرکزی بدن در آن می‌باشد، زیرا فشار حوادث در همین جاها احساس می‌شود. بنابراین قلب روحی مرکز اصلی روح حساب می‌شود و در محل صدر روحی به‌صورت متحرك قرار دارد و مراقب حوادثی است که از خارج متوجه انسان می‌شود. هم آنکه خود با فرمانهایی که صادر می کند حوادثی را از بدن به‌سوی خارج از بدن می‌فرستد، و در قرآن قلب روحی و صدر روحی به‌جای یکدیگر هم یاد شده است.

قلب روحی

اکنون که تا اندازه‌ای به‌ساختمان بدن روحی و اعضای آن آشنا شدیم لازم است بدانیم قلب روحی فرمانروای کلیه اندامهای ماست و در زندگی به‌وسیله عواطف و احساسات خود و با اعصاب و مغز خویش درمی‌یابیم و حافظه ما چون کتاب آن را حفظ می‌کند. قلب روحی مثل خواننده‌ای می‌خواند و نتیجه‌گیری می‌کند و پس از آن دستورات خود را می‌دهد. بدن روحی ما همان همزاد و پریسپری است که به آن قالب مثالی هم گفته‌اند. همانطور که به‌خاطر دارید این قالب مثالی در مراحل و مراتب مقتضی خود را نشان می‌دهد و با پوشیدن لباسی از ماده، عینا مثل یك انسان زنده خودنمایی می‌کند و در کسانی که قدرت بیرون افکندن همزاد خود را در دوره حیات دارند گهگاه در فواصل دور و نزدیك خود را به‌دوستان و آشنایان ظاهر می‌سازد و اتفاق افتاده است که همین همزاد، توانسته در عین حال در چندین مکان گوناگون هویدا شود و حتی با کسانی که او را می‌شناخته‌اند یا اینکه نا آشنا بوده‌اند سخن بگوید. گاه همزاد یا قالب مثالی اموات به‌نزدیکان و بستگانشان ظاهر شده و آنها را در خصوص گرفتاریهایی که داشته‌اند راهنمایی کرده‌اند که یك یا دو نمونه آن را در اینجا نقل می‌کنیم.

ماجرای یك نویسنده

در کتاب شناسایی روح، که از یادداشتهای قدیمی درباره ارواح است، از زبان دختری هجده ساله به‌نام «باب تیس تین» چنین می‌خوانیم: من هنوز دختر خانه بودم که پدرم به‌عارضه سکته قلبی فوت کرد. من ماندم و مادرم و یك دنیا گرفتاری. پدرم عادت داشت پولهایش را در گوشه‌ای مخفی کند. عادت دیگر او این بود که شخصا به‌پرداخت هزینه روزانه خانواده نظارت می‌کرد. بنابراین پس از فوت او چون هیچ کس از مکان پولهای او خبر نداشت ما دچار مضیقه و سختی بسیار در کار اداره امور خودمان شدیم. سه روز پس از کفن و

دفن پدر، مادرم همین که به مخارج معمولی رسیدگی کرد و نگاهی به دفاتر محاسباتی پدرم انداخت گفت: «اوضاع خیلی ناگوار است. ما زیر بار قرض سنگینی هستیم و متاسفانه مخفیگاه پولهای پدرت هم معلوم نیست، بنابراین فقط خداوند باید به داد ما برسد».

روز بعد من که تصمیم گرفته بودم مانند مادرم نومید نشوم، به اتفاق دخترعموها و دایی زاده‌های خودم شروع کردم به جستجوی خانه بلکه پولها را پیدا کنیم. در تمام مدت روز همه جا را گشتیم و حتی در زوایای تاریك سردابها و زیرزمین‌های خانه قدیمی. ما اثری از پول‌های پدرم که اطلاع داشتیم مبلغ گزافی است نیافتیم. من به غیر از یاس دچار یکنوع نگرانی و وحشت از آینده هم شدم، زیرا شغل پدرم تجارت و فروش میوه و مرکبات بود و اگر چند روزی سپری می‌شد و پس از مرگ او قادر به پرداخت بدهی‌هایش نمی‌شدیم اعتباری برای ما باقی نمی‌ماند و ورشکسته اعلام می‌شدیم.

شب آنروز من خیلی افسرده و غمگین به بستر رفتم و دخترعموی من هم که آن روز میهمان ما بود درکنارم به بستر آمد و به‌سبب خستگی روزانه فورا به خواب رفت. اما من هرچه سعی می‌کردم خواب از چشمانم می‌گریخت و تلاش من بی‌فایده بود. در حدود ساعت یازده و نیم در تاریکی شب احساس کردم صدای پایی که از پله‌ها بالا می آید به گوشم می‌رسد و چند لحظه بعد در ظلمت شب، دریافتم موجودی در اتاق خواب ماست. همین که بی‌اختیار دچار وحشت شدم و خواستم فریادی بکشم، صدایی به گوشم رسید که با کلمات شمرده‌ای می گفت: «دخترم، به آنچه که می گویم توجه کن». من از ترس به‌خود می‌لرزیدم و سعی می کردم خودم را به دخترعمویم بچسبانم و به‌هرترتیب شده او را بیدار کنم. من خیلی خوب می‌فهمیدم که این صدا از حلقوم یك مرده خارج می‌شود و صدای پدرم است که مرا مخاطب قرار داده، اما دخترعمویم گویی به‌خواب مرگ رفته بود و اصلا به‌تکانهایی که به‌او می‌دادم جواب نمی گفت. لحظه‌ای بعد دوباره صدای پدرم را شنیدم که با همان لحن قبلی می گفت: «دخترم، من به‌خوبی می‌دانم که شما دچار چه‌وضعی شده‌اید. خوب توجه کن، من پولها را توی سرداب مخفی کرده‌ام. برو توی سرداب، آنجا که تعداد زیادی جعبه پرتقال روی‌هم انباشته شده زیر همه آنها یکی را که خانه‌های زیادی دارد پیدا کن. پولها را لابلای پوشالها داخل بسته‌ای

پیدا خواهی کرد. مواظب باش با بسته‌های تخم بقولات و حبوبات اشتباه نکنی. دخترم هرچه به‌توگفتم همان راانجام بده تا تو و مادرت از این گرفتاری آسوده بشوید. من به‌واسطه همین مخفی کردن پولها و آنکه شما محل آن را نمی‌دانستید نتوانسته‌ام هنوز به‌جایی که باید بروم پروازکنم. حالا دیگر خیالم راحت شد، خداحافظ دخترم». شاید لازم به‌توضیح نباشد که من همان شب مادرم را از خواب بیدار کردم و با هم چراغی برداشتیم و به‌سراغ صندوق‌های چوبی انباشته درسرداب رفتیم و پولها را همانجا که روح پدرم گفت، پیدا کردیم.

ارواح شرور

ارواح مردگان گاهی از اوقات باعث وحشت و ناراحتی مردم هم می‌شوند و این گونه ارواح را باید جزو اشباح مزاحم و شرور به‌حساب آورد. ماجرایی که اینك می‌خوانید مربوط به‌یکی از همین اشباح است و در این ماجرا یك گربه قبل از صاحبش پی به‌وجود این شبح برده است.

نام گربه من کاترین است. سال قبل در یکی از شبهای سرد زمستان، مقابل بخاری روی یك صندلی دسته‌دار لمیده بودم و گربه‌ام را در آغوش داشتم. کاترین هنوز کاملا به‌خواب نرفته بود و خرخر می‌کرد. اتاقی که در آن بودم، اتاق نشیمن ما، در یکی از خانه‌های قدیمی بود و تقریبا نزدیك به‌من، از طرف روبه‌رو صندلی عتیقه مادرم که تازه از روی آن برخاسته و بیرون رفته بود به آهستگی تکان می‌خورد. این اتاق دو در داشت که یکی همیشه بسته بود و دیگری به‌راهرو باز می‌شد. احساس می‌کردم که علاوه بر کاترین، خودم هم به‌خواب نیازمندم و داشتم تصمیم می‌گرفتم که برخیزم و به‌اتاق خواب خودم بروم که ناگهان حادثه عجیبی اتفاق افتاد. گربه‌ام غفلتا از جا پرید و درحالی که متوجه صندلی مادرم بود تمام بدنش به‌لرزه افتاد و بعداز آنکه موهایش همچون دیگر گربه‌ها که به‌وحشت دچار می‌شوند سیخ شد با صدایی عجیب شروع کرد به‌غرش، این قضیه باعث شد که من هم متوجه اطراف شوم و همین که

به‌صندلی مادرم نگاه کردم بی‌اختیار با ترس مافوق تصوری چشمم به‌صورت کوچك و زشت و پرچین عجوزه‌ای افتاد که روی صندلی مادرم نشسته بود. بدن خمیده‌اش را طوری به‌جانب من متمایل ساخته بود که سرش نزدیك سر من می‌رسید و بدون هیچ گونه حرکتی با چشمان نافذ و دریده خود به‌من خیره شده بود. لباسش روی‌هم رفته او را از طبقه بی‌بضاعت معرفی می‌کرد و نگاهش که هرلحظه نفرت بارتر می‌شد آنچنان وجود مرا در خود پیچیده بود که جرات دم زدن و اندك حرکتی نداشتم. او با چشمان شرربارش تمام احساس و اراده مرا متصرف شده بود و تنها مایه تسلایم همان گربه بود که آن حیوان هم از وحشت چیزی نمانده بود بمیرد. در این هنگام صدایی از در اتاق شنیده شد و گربه درمانده که در پی راه فراری بود به‌محض آنکه لای درگشوده گردید به‌سرعت گلوله‌ای که رها شود خود را بیرون افکند و مادرم پس از آن داخل شد. با صدایی خفه و لرزان گفتم: چراغ را روشن کن و بعد با دست اشاره به‌پیرزن خوفناکی که روی صندلی نشسته بود کردم، اما.... دیگر اثری از او نبود.

روز بعد همسایه‌ها گفتند سالها پیش چنین پیرزنی ساکن این خانه بوده است و یك شب در همین اتاق خود را حلق آویز کرده و مرده است.

ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار — آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
زشت روی تست، نی رخسار مرگ — جان تو همچون درخت و مرگ، برگ
مرگ هر کس ای پسر، همرنگ اوست — آینه صافی، یقین، همرنگ روست

در عالم عرفان که واقعیت عالم‌هاست، مرگ وحشتی ندارد زیرا مرگ در مسیر تکامل و تولدی تازه است و اگر وحشتی در پیش باشد، همانطور که در این شعر مولانا خواندیم ترس ازکرده‌ها و اعمال خود ماست، این مهم در آئین اسلام بیش از ادیان دیگر مورد توجه قرارگرفته است و اصولا در اسلام مراحل و مراتب مرگ و حالات پس از آن در دنیای دیگر کاملتر از آنچه از ادیان بزرگ دیگر بدست ما رسیده است بیان می‌شود.

پس از آنکه از مرز زندگی و مرگ گذشتیم به‌دنیای برزخ می‌رسیم. برزخ حد فاصل میان زندگی و عالمی است که پیش از قیامت روح در آن عالم بی‌زمان و مکان پیگیر سرنوشت تکاملی خویش می‌گردد، در برزخ، نیکوکاران آسوده به‌کام دل خویش می‌رسند، در

فراخنای کائنات به‌هرجا که خواستند سرمی‌کشند و با افق دید وسیعتری که یافته‌اند آنچه را در دنیا ناقص می‌دیدند، به‌طور کامل مشاهده خواهند کرد.

هاتف اصفهانی درباره آنهایی که زیر چتر عرفان بال و پر گشوده‌اند و چشم دل بازکرده‌اند می‌گوید:

چشم دل بازکن که جان بینی　　آنچه نادیدنی است آن بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد　　وآنچه خواهد دلت همان بینی
از مضیق جهات درگذری　　وسعت مُلکِ لامکان بینی

و این همان سیر و سیاحت ارواح پاك در برزخ است، چه پیش از مرگ و چه بعد از مرگ. (پیش از مرگ در جذبه‌های عارفانه)

در آئین اسلام یك نکته شایان توجه هم درباره حضور در عرصات قیامت خاطر ما را به‌خود مشغول می‌دارد و آن عبارت از این است که همه با بدنی که در دنیا داشته‌اند، در مقابل میزان عدل الهی قرار می‌گیرند و در این دادگاه عظیم دست و پا و کلیه اعضای بدنشان نسبت به‌اعمالی که انجام داده‌اند گواهان صادقی خواهند بود، و در این زمینه سخنی از امام صادق داریم که فرموده است: «اگر آن را ببینی، خواهی گفت، این به‌عینه همان جسد دنیوی است» یعنی چنانچه، آن کسی را که آن تو هستی و در عرصات قیامت از نو زنده شده‌ای تا به کیفر یا پاداش اعمالت برسی اکنون نظاره کنی، خواهی گفت که عینا آن کس من هستم و جسد او همان جسدی است که در دنیا داشته‌ام.

سئوال از روح

درمحافلی که احضار روح می‌کنند، از ارواح اعمالی سرمی‌زند که به‌راستی حیرت آور است. فی‌المثل روح که ظاهرا از بند ماده و جسم رها شده و شاید به‌شکل اندیشه یا نیروی به‌چشم نیامدنی خاصی درآمده است، میزی را در اتاق به‌شدت حرکت می‌دهد یا این که

شینی را ازگوشه‌ای به گوشه دیگر می‌برد؛ یا سرگرم نواختن پیانو می‌شود و ما می‌بینیم که پرده‌های پیانو با یك دست نامرئی مرتبا جابجا می‌شود و الحان دل‌انگیزی برای ما می‌سازد. این سوال پیش می آید که آیا یك عامل نامرئی که از ماده جداست قادر است جسم سنگینی را تکان دهد یا عالمانه مانند یك هنرمند به نواختن پیانو مشغول می گردد ؟

پروفسور «آلان کارداك» دانشمند مشهور روانپژوهی و موسس و بنیان گذار مجله«روح» جواب این سوال ما و مطالب دیگری را که همه مربوط به اعمال ارواح مردگان است طی چندین جلسه احضار روح از ساکنان دنیای دیگر، دریافت کرده و در اختیارمان گذاشته است. برای آگاهی بیشتر خوانندگان عینا ماحصل زحمات این محقق و دانشمند بزرگ را در این قسمت نقل می کنیم و لازم به‌یادآوری است که این موضوع را شیخ طنطاوی، که از فیلسوفان و مسلمانان روشنفکر عرب است، درکتاب خودکه به‌نام «الارواح» انتشار یافته است در جهت تطبیق علوم جدید روح‌شناسی با معارف اسلامی درج نموده است.

«آلان کارداك» در یکی از جلسه‌هایی که برای پرسش از ارواح تشکیل یافته، موضوع «سیال عمومی» را که به‌قول روح‌شناسان خمیرمایه و عنصر اصلی سازنده کائنات است، مطرح می کند و از یکی از ارواح که دارای مقام و مرتبه عالی است می‌پرسد: آیا ماده و عنصر اصلی اشیا سیال عمومی است؟

پاسخ روح: بلی، هرچه در عالم و کائنات است از عنصر اصلی ترکیب یافته.

پرسش: آیا مناسبتی میان سیال عمومی با سیال الکتریك موجود است؟

پاسخ: سیال الکتریکی مرکب از سیال عمومی است.

درباره سیال توضیح مختصری داریم: در فرهنگ روح‌شناسان، سیال عبارتست از ماده لطیف و رقیق مواجی که اعتقاد دارند همه عالم و کائنات از آن ساخته شده و از آن به‌عنوان «اتر» یا به‌قول قدما «اثیر» هم یاد می کنند. اگر بخواهیم بهتر آن را توصیف کنیم، باید قائل به‌این شویم که سیال، یك نوع پرتو یا انرژی است به‌مراتب ملایمتر از اشعه نامرئی نور که حتی به‌قول «مترلینگ» در فضای میان ستارگان نور هم بر بالهای آن سوار می‌شود و سرعتی معادل سیصد هزار کیلومتر در ثانیه را می‌پیماید. با این ترتیب است که می‌بینیم روح در پاسخ

می‌گوید: الکتریك هم مرکب از سیال عمومی است. بازگردیم به دنباله سوالاتی که «آلان کارداك» از روح کرده است.

پرسش: در چه حالی سیال عمومی به حال اصلی خود ظاهر می‌شود؟ (یعنی چهره واقعی خود را نشان می‌دهد).

پاسخ: تنها در روح پاك ظاهر می‌شود، در عالم خاکی شما همواره سیال عمومی در تغییر و تحول است و مواد و عناصری که شما را احاطه کرده از آن تشکیل می‌شود. شما می‌توانید در زمین، سیالی را که بیشتر از همه نزدیك به سیال عمومی است در مغناطیس حیوانی جستجو کنید.

پرسش: روح چگونه می‌تواند اجسام جامد را حرکت دهد؟

پاسخ: برای این کار مقداری از سیال عمومی را با ماده حیاتی (اکتوپلاسم) که از جسم «مدیوم» خارج می‌شود درهم می‌آمیزد و به‌واسطه آن عمل می‌کند.

پرسش: روشن‌تر بگویی، یك روح چطور میز را تکان می‌دهد؟

پاسخ: همانطور که گفتم، از جسم واسطه یا مدیوم، ماده‌ای می‌گیرد و آن را با سیال عمومی می‌آمیزد و با اراده خود به‌وسیله آنها میز را به‌حرکت می‌آورد و اگر احیانا سنگین بود از دیگر ارواح کمك می‌گیرد.

پرسش: آیا هر روحی می‌تواند این گونه اعمال را انجام بدهد؟

پاسخ: این گونه کارها، فقط از ارواح طبقه پایین ساخته است که هنوز با عالم ماده نزدیك هستند.

پرسش: بنابراین ارواح عالی قادر به‌این کارها نمی‌باشند؟

پاسخ: چرا، آنها این گونه اعمال را به‌وسیله همان ارواح طبقه پایین انجام می‌دهند، یعنی به آنها دستور می‌دهند و آن ارواح هم دستور را اجرا می‌کنند.

پرسش: مدیوم یا واسطه در این کار چه دخالتی دارد؟

پاسخ: یکبار گفتم، ماده حیاتی معمولا در جسم‌های دارای روح یافت می‌شود و مدیوم‌ها هم از این جمله‌اند. بنابراین یك روح عالی‌مرتبه، اندکی از ماده حیاتی مدیوم را می‌گیرد و با

آمیختن آن با سیال عمومی موقتا به میز یا هر شیئی دیگر جان می‌دهد که این جان موقتی یا حیات مصنوعی به اراده اوست که میز را حرکت می‌دهد. اما همین که کار تمام شد یا قبل از اتمام آن، این حیات موقتی و مصنوعی از میان می‌رود و میز دیگر حرکت نمی‌کند، این بسته به مقدار نیروی حیاتی مدیوم است.

پرسش: علت اصلی و اساسی در حوادث مربوط به ارواح خود روح است یا سیال عمومی که با آن ممزوج می‌شود؟

پاسخ: روح علت اساسی است و سیال‌ها واسطه و آلت کار هستند. درست مثل عصا که در دست می‌گیرید و آن را حرکت می‌دهید، این شما هستید که سبب جنبش عصا می‌شوید.

پرسش: وظیفه مدیوم‌ها در این موارد چیست؟

پاسخ: وظیفه آنها احضار ارواح و مساعدت با آنهاست. فی‌المثل مساعدت در زمینه قرار دادن ماده حیاتی به اختیار آنها.

پرسش: چرا همه مردم استعداد آن را ندارند که کار واسطه یا مدیوم را انجام دهند؟

پاسخ: برای آنکه ساختمان جسمی افراد مختلف است. بعضی‌ها مدیوم خوبی هستند و با اراده خود یا بدون اراده از خویش، ماده حیاتی پراکنده می‌کنند و ارواح هم این ماده را می‌گیرند و آن را به کار می‌برند و علاوه بر حرکت دادن اشیا گاه به وسیله آن خود را به همه نشان می‌دهند. ماده حیاتی مدیوم در این وقت برای آنها حکم لباس را دارد.

پرسش: روح چگونه به میز ضربه می‌زند؟

پاسخ: وقتی میز را حرکت می‌دهد، به واسطه نور حرکت آن به چشم شما می‌رسد و موقعی که میز را می‌کوبد، هوا آن صدا را به گوش شما می‌رساند.

پرسش: بسیار خوب، ما حرکت و صدای اشیای جامد را همانطور که گفتید می‌فهمیم، اما بگویید بدانم روح چطور صدای خودش را می‌سازد و به وسیله آن با ما سخن می‌گوید؟

پاسخ: خیلی ساده، همانگونه که روح می‌تواند از هر مانعی عبور کند و نفوذ در اجسام برایش آسان است، نفوذ در هوا به مراتب برای او راحت‌تر است و با این نفوذ هوا را به ارتعاش درمی‌آورد، و صدای دوران زندگی خود را تقلید می‌کند.

ارتباط با روح گالیله

روح‌شناسان که سالها پیش کارشان در حد اعلای رونق بود، ضمن مکالمه با ارواح سوالات بسیاری را مطرح می‌کردند. یکی از این سوالات شناخت عالم و کائنات بود که ظاهرا روح «گالیله» دانشمند بزرگ به آن به‌تفصیل پاسخ داد و از آنجا که طی گفتگو با روح گالیله درباره مسائل قابل توجهی صحبت شده، تا حدودی که در حوصله بحث ما باشد قسمتی از این مکالمه را که سوال کننده آن یك انسان زنده و پاسخ گویش مردیست که سالیان درازی قبل از ما، دار فانی را وداع گفته است، برای شما نقل می‌کنیم. شاید از ورای دنیای مادی، مرده‌ای که در زمان حیات خود نابغه‌ای به‌شمار می‌آمد، مطالبی را بازگو کند که از لحاظ علم لااقل ارزنده و شایان توجه باشد.

پرسش: آیا فضا نامحدود است؟ چگونگی آن را بفرمایید؟

روح: فضا نامحدود است، به‌دلیل آنکه محال است بتوانیم تصوری از فضای محدود داشته باشیم. برای درك عظمت فضای بی‌انتها کافیست در عالم تصور، فرض کنیم ازسیاره زمین پرواز کرده‌ایم و در یکی از جهات به‌سرعت برق می‌گریزیم. پس از مدت کوتاهی چنانچه پشت سر خود را بنگریم، کره زمین و حتی منظومه شمسی را مانند جرقه‌هایی می‌یابیم که خورشید در وسط آن همچون یك چراغ کوچك سوسو می‌زند و همین که سرعت سیر خود را در عالم خیال به‌چندین هزار و سپس به‌چندین میلیون برابر بیشتر کنیم، و باز پس از مدت کوتاهی عقب سرخودمان را نگاه کنیم، کهکشان در برابر دیدگانمان چون ستارگان کم نوری می‌آیند که مانند جرقه‌های یك آتش بازی به‌هنگام شب در فضای تیره و بی‌پایان شکفته گردیده‌اند. در اینجا اگر میسر باشد لحظه‌ای توقف کنیم و به‌محاسبه مختصری بپردازیم، خواهیم دریافت که تازه در فراخنای کائنات قدمی برداشته‌ایم و پیش روی ما انبوهی از کهکشانها و مافوق کهکشانها قرار دارند که هرچه از خلال آنها بگذریم بازهم به‌جایی نخواهیم رسید و چنانچه سیر خود را ماهها و سالها و قرنها ادامه دهیم بیش از چند قدم از منزل مقصود نپیموده‌ایم. این سیر و سیاحت ما از کره‌زمین در فضا، تنها از یك سمت و یك

جهت بوده و اگر از سایر جهات و سمت‌ها نیز حرکت کنیم، اوضاع به‌همان وضع که شرح دادیم خواهد بود و به نظر من (یعنی گالیله) این وسعت و فراخنای نامحدود تعریف حقیقی فضاست، فضایی که پایانی ندارد و محدود نیست.

پرسش: درباره زمان چه جوابی دارید، آیا زمان هم نامحدود است؟

روح: زمان هم مثل فضا نامحدود است. شاید بتوانیم بگوییم که زمان عبارت از پی‌درپی آمدن اشیا یا تعاقب اشیا است تا بی‌نهایت. برای مثال کره‌زمین خودمان را از هنگامی به‌یاد آورید که تازه بوجود آمده بود. بی‌شك قبل از آنهم زمان وجود داشت و بعد از آنکه سیاره زمین مانند سیارات دیگر عمر طبیعی خود را بگذراند ومتلاشی شود، بازهم زمان ادامه خواهد یافت. فقط هنگام تولد زمین، ابدیت در آن تبدیل به‌زمان گردید و سیر و جریان زمان برای زمین آغاز شد. در هرحال این ابدیت است که با نور خود کیهان را روشنایی می‌دهد و نتیجه اصلی آن است که فضا و زمان نامحدودند زیرا ابدیت قرار و سکون و آرام ندارد. این بیقراری ابدیت و نامحدود بودن فضا و زمان دو خاصیت بزرگ طبیعت عمومی موجود است. اکنون در مقابل این زمان نامحدود و این ابدیت، عمر کوتاه خود را محاسبه کنید و ملاحظه فرمایید دوره زندگی تا چه اندازه حقیر و ناچیز است!

پرسش: جهان از چه ساخته شده؟

روح: اگر پیرامون خودتان را با دقت زیر نظر بگیرید خیلی زود متوجه می‌شوید که کلیه اشیای طبیعی یا مصنوعی از لحاظ شکل و ظاهرشان با یکدیگر تا اندازه‌ای تفاوت دارند و چه آسان می‌توانید فی‌المثل یك شمش طلا را از هوا تمیز دهید یا یك قطره آب را از سنگ معدن جدا به‌نظر آورید. در صورتی که منشا و اصل کلیه اشیای گونه‌گون، همانا ماده اصلی است که به‌فرمان قوه قادر غیبی، به‌شکل‌ها و صورتهای مختلف درآمده و رنگ و بوی گوناگون به‌خود گرفته است. ما ارواح خیلی واضح و روشن می‌بینیم که تمام عالم ماده، از یك «ماده اصلی» ساخته شده، درست مانند آنکه کوزه‌گری انواع کاسه وکوزه را ازگل معمولی و ساده می‌سازد و بعد از خاتمه کار آن را به‌اشکال مختلف و رنگهای جالب توجه درمی‌آورد. همه‌جا و همه‌چیز پرداخته «ماده اصلی» است و تمام عوالم وجود پر از آنست و

هرگز فضای عوالم وجود از ماده اصلی نمی‌تواند خالی بماند.

پرسش: این ماده اصلی چیست که کلیه اشیا و اجسام عوالم وجود از آن پدید آمده است؟

روح: این ماده اصلی همان «سیال عمومی» است که فضای نامحدود عالم وجود را پرمی‌کند و در تمام اجرام و مواد جهان نفوذ دارد. همان است که شما آن را «اتر=اثیر» می‌گویید، به‌چشم نمی‌آید اما همه‌جا ملازم با اشیا و نیروهای طبیعی است، بلکه درواقع خود آنهاست. به‌عبارت روشن‌تر، هرچه در عالم وجود است از «اتر» ساخته شده و این «اتر» است که با آن بدن شما و سلول‌هایش، سنگهای کره و معادنش آبهای دریا و جانورانش ساخته شده و این ماده اصلی یا «سیال عمومی» چیزهای دیگری می‌سازد که حس‌های شما عاجز از درك و شناخت آنست. مخلوقاتی به‌وجود می‌آورد که به‌مراتب از شما لطیف‌تر هستند و تنها در دنیای ارواح است که این موجودات شناخته می‌شوند. برایتان مثالی می‌آورم؛ فرض کنید به یك کرم که در ته دریاست ناگهان عقل و درایت و بینایی و اختصاصات یك انسان را بدهند و او را غفلتا به‌روی آب بیاورند. آنوقت آن کرم در یك ساحل سرسبز و خرم و زیبای دریا چه خواهد دید؟ آیا آنچه را می‌بیند، در آن واحد درك می‌کند و آیا منظره ساحل و موجوداتی که روی آن حرکت می‌کنند برای این کرم چه معنایی خواهد داشت؟ آیا با دیدن آنها دایره تصورات او تا چه اندازه وسیع می‌شود؟ درست شما انسانها هم نسبت به‌عالم ارواح وضع همان کرم را دارید و مهمتر آنکه، دانش شما نسبت به‌مراتب علوم نظری که دارا هستید مانند وضع همان کرم کوچك است که غفلتا از دریا درآمده و با دنیای تازه‌ای مواجه شده است. شما انسانها هنوز از ماهیت اصلی اشیا بی‌خبر هستید و تا وقتی که با شرایط خاصی به‌عالم ارواح نیایید نمی‌توانید آنچه را که واقعیات است دریابید و حال شما درست مانند حال آن کرم کوچك است که از قعر دریا بر آمده و از دریافت تمام حوادث روی زمین عاجز است.

پرسش: از فراخنای کیهان بگویید.

روح: در تصور خودتان به‌عقب برگردید و به‌دنیای قبل از پیدایش منظومه‌شمسی قدم بگذارید و این سیر قهقرایی را برحسب دلخواهتان ادامه دهید. باز هم در فراخنای کائنات، کهکشانها و منظومه‌هایی خواهید یافت که تا بینهایت درگذشته پدید آمده‌اند و از میان

رفته‌اند و در جهان تخیل پس از نابودی زمین را در نظر بگیرید، باز هم منظومه‌های بی‌شمار وکهکشانهای باعظمتی خواهید یافت که تا بی‌نهایت در آینده لباس خلقت می‌پوشند و به‌ترتیب یکی پس از دیگری به‌دیار فنا می‌روند. ساده و مختصر ما در لحظه‌ای کوتاه از زمان و ابدیت ایستاده‌ایم و با دلهره و اضطراب پیش و پس خود را نگاه می‌کنیم. این عالم خلقت است که دائما درکار است و همچنان به‌کار خود ادامه می‌دهد و انسان عاجز و ناتوان درکار او حیران مانده، اما در حقیقت مساله آفرینش و هدف نهایی آن چیز دیگری است که سردرآودرن از آن برای شما که درزندان تن هستید، هنوز میسر نیست.

سوال: کیفیت آفرینش روح از چه قرار است؟ آیا ممکن است برای ما بگویید؟

روح: روح هم از همان «سیال عمومی» یا اتر، بهره می‌گیرد. اما خلقت روح را نمی‌توانم برای شما بگویم، زیرا خودم هم از آن اطلاع ندارم و آنچه را هم که درباره آن می‌دانم مجاز نیستم توضیح دهم. همین‌قدر میسر است بگویم بعد از مرگ روح پس از آنکه به‌حکم قضا و قدر ازلی عوالم گوناگونی را طی کرد، امر خداوندی او را به‌سلك روح انسان کامل درخواهد آورد. این روح که تجلی‌گاه نور خداوندی است، همان روحی است که به‌شناسایی ذات خود و آینده خود نایل می‌گردد. این است آنچه که من با توجه به‌شعور شما انسانها می‌توانم از روح بگویم.

نیروهای مرموز

ما نمی‌دانیم که اینها واقعا سخنان روح «گالیله» است که از منظومه شمسی وکهکشان و سیال عمومی و روح آدمی دم می‌زند، یا دانش و معلومات مردان عالیقدری است که ناآگاهانه هنگام ارتباط با روح گالیله از زوایای شعور پنهانی آنها سرزده و حقایقی را افشا می‌کند که با واقعیات علوم امروز تطبیق دارد. به‌هرحال چه روح گالیله گفته باشد و چه آنکه از شعور مرموز دانشمندان سرچشمه بگیرد، مطالب قابل توجهی است. در اینجا گفتیم ممکن

است، معلوماتی که ظاهرا از سوی گالیله بیان شده، مربوط به‌شعور باطن دانشمندان، آنان که درکار احضار ارواحند، باشد. لابد شما با این سوال مواجه می‌شوید که چرا این مرتبه آنچه روح اظهار داشته از خود او نیست و به‌شعور مرموز دانشمندان مربوط می‌شود! باید بگوییم این شبهه اصولا برای برخی از بررسی کنندگان اعمال ارتباط با ارواح بوده است که شاید کلیه اطلاعاتی که می‌گویند ارواح به‌اختیار ما می‌گذارند در حقیقت از ارواح نیست، بلکه شعور باطن یا شعور پنهانی احضارکننده روح یا حاضران در جلسه است که در پشت نقاب روح با ما سخن می‌گوید و گروهی نیز این شعور باطن یا «من پنهانی» را با همزاد یا قالب مثالی «پریسپری» انسان یکی می‌دانند و تمام تظاهرات روح را وابسته به‌وجود این شعور باطن می‌دانند.

مترلینگ چه می‌گوید؟

«مترلینگ» فیلسوف و دانشمند برجسته‌ای که بیش از هرکس درباره شعور باطن و روح همزاد، تفحص و تحقیق داشته و مسائل مربوط به آنها را بررسی کرده است، در این مورد بخصوص ضمن کتاب مشهورش «راز بزرگ» چنین می‌گوید: پیشرفت‌هایی که اخیرا در علوم شده به‌طوری غیرمنتظره نشان می‌دهد آنچه که قدما و مخصوصا طرفداران علوم پنهانی راجع به «نسخه دوم وجود ما» یا قالب مثالی یا همزاد، می‌گفته‌اند درست بوده و همانطوری که آنها می‌گفتند در وجود ما یا با وجود ما، موجود دیگری است که هم با ما هست و هم نیست، و هم وابسته به‌ما می‌باشد و هم استقلال دارد و بی‌نیاز از ماست. این موجود عجیب که با ما زندگی می‌کند و در عین حال دور از ما زندگی می‌نماید، این مخلوق مرموز که مثل سایه همه‌جا با ماست، اما در یك لحظه ممکن است به‌دنیاهای دیگر برود، در جایی زندگی می‌کند که ما چون هنوز به‌چند و چون آن وقوف نداریم به‌طور موقت نامش را شعور باطن گذاشته‌ایم.

سپس مترلینگ توضیح می‌دهد که با تجربه‌های علمی ثابت گردیده است که زندگی

عادی و فکری ما در قبال زندگی دیگری که در شعور باطن خود داریم هیچ است. آن کس که درواقع صورت دیگری از شخصیت ماست و در شعور باطن ما زیست می‌کند، دارای آنچنان قدرت عجیبی است که ما یکهزارم این قدرت و نفوذ و استعدادهای او را نداریم. در دنیای امروز طی آزمایشهای فراوان ثابت شده که حافظه ظاهری ما در برابر حافظه شعور باطن یعنی آن موجود مرموزی که در باطن ما قرار دارد، در حکم هیچ است، زیرا شعور باطن ما حافظه نیرومند و خستگی ناپذیری دارد که همه‌چیز را برای همه وقت در خود ثبت می‌کند و نه‌تنها به‌تمام جزئیات زندگی ما واقف است بلکه تمام زندگی اجداد ما و فرزندان آینده ما را هم می‌داند. دانشمندان در تحقیقات و بررسی‌های خودشان ثابت کرده‌اند، شعور مرموز ما از معلومات و دانش‌هایی برخوردار است که ما حتی تصور آنها را هم نمی‌توانیم داشته باشیم. شخصیت پنهانی ما، کارهایی می‌کند، از قبیل خواندن افکار از راه دور، به‌حرکت درآوردن اشیا و پیشگویی حوادث، به‌خاطر آوردن وقایع تاریخی و طی مسافتهای بعید مانند فواصل مابین ستاره‌ها و کهکشانها. با این ترتیب از کجا معلوم که همین شعور باطن همان همزاد ما نباشد که او نیز دست به‌همین گونه کارها می‌زند.

یك واقعه عجیب

سرگرد «ولزلی تودوز پول» از افسران ارتش انگلستان این واقعه را هنگامی که در مصر بوده است نقل می‌کند. سرگرد می‌گوید وقتی برای تماشای آثار باستانی مصر به‌معبد «کارناك» رفتم ضمن بازدید از صفه‌ای که سابقا برای کاهنان مصری بسیار متبرك بوده است ناگاه احساس کردم تمام وجودم را برق گرفت و به‌دنبال آن در دریایی از بهت و حیرت غوطه‌ور شدم. حالت غریبی به‌من دست داده بود و تهاجم افکار همچون نیروهای الکتریکی سراپایم را زیر فشار گرفته بود. این وضع چندان ادامه یافت تا آنکه دریافتم از بعد زمان خارج شده‌ام و در قرون و اعصار گذشته سیر می‌کنم... گویی چند هزار سال قبل است و من در

این تاریخ در همین معبد روی صفه ایستاده‌ام وگروهی ازکاهنان عالیقدر خدای «آمون، رع» در حالی که به‌تلاوت دعا و ثنا مشغولند به‌گرد آن صفه طواف می‌کنند. یکی از این کاهنان که متمایز بود، توجه مرا به‌خود جلب کردو بی‌اندازه به‌نظرم آشنا آمد. با خود گفتم من این مرد را سالهاست می‌شناسم. کاهنان دائما به‌گرد صفه می‌گردیدند و دعا می‌خواندند. من در وسط صفه همچنان ایستاده بودم و به‌طنین بم صداهایشان که در معبد می‌پیچید گوش می‌کردم اما نگاهم دائما به‌صورت آن کاهن بور و چشم آبی خیره بود و آنی از وی منفك نمی‌شدم؛ تا اینکه ضمن طواف، ناگاه در مقابل من قرارگرفت. همین که چشمش به‌چشم من افتاد ایستاد و دستهایش را به‌طرف من درازکرد و در اینجا ناگهان حادثه غریبی اتفاق افتاد. من دریافتم آن کاهن خود من هستم. به‌دنبال آن به‌این موضوع یقین قطعی حاصل کردم که دارم خودم را در چند هزار سال پیش، داخل این معبد و در جماعت کاهنان می‌بینم.

کشیش انگلیسی

اکنون به‌حکایت یك کشیش انگلیسی که دوران زندگی قرنها قبل خودرا در «رم» می‌دیده توجه بفرمایید. این پدر مقدس می‌نویسد: وقتی که برای اولین مرتبه از انگلستان خارج شدم و به‌ایتالیا و به‌شهر «رم» رفتم، هنگام بازدید از خرابه‌های رم قدیم، ناگهان احساس کردم که من با این ساختمان‌ها که اینك آثاری از آنها باقی است غریبه نیستم. گویی سالهای دراز درکنار آنها زندگی کرده‌ام، به‌خصوص موقعی که به‌تماشای دخمه‌ها و محل قبرهای قدیمی رومیان رفتم، تمام جزئیات مربوط به آن دخمه‌ها و قبرها را برای دوستم که با من آمده بود تعریف کردم، به‌طوری که او از سخنان دقیق من بکلی حیرتزده گردید. اتفاق افتادکه در ایتالیا من و آن دوستم، بازدیدی هم از «دلی‌ترهد» به‌عمل آوردیم. من تا آن روز ابدا به آنجا نرفته بودم و تماشای آن مکان به‌ویژه برای رفیقم بسیار جالب بود و از روی مطالبی که درباره آن خوانده بود به‌من گفت باید یکی از جاده‌های قدیمی رومیان در این

نزدیکی‌ها باشد. من بی‌درنگ مانند آنکه همه‌چیز را می‌دانم در جوابش گفتم درست است و شروع کردم به‌شرح و تفصیل آن جاده و از روی نشانی‌های دقیقی که دادم خیلی زود توانستیم آن جاده قدیمی را پیدا کنیم. همین که به آنجا رسیدیم بی‌اختیار و غفلتا به‌خاطرم آمد که من قرنها قبل سواره از همین راه عبور کرده‌ام. موضوع قابل تامل آن بود که من ضمن توضیح و شرح جزئیات آن مکان هرچندگاه مکث می‌کردم و مثل شاگرد مدرسه‌ای که قسمت‌هایی از درس به‌خاطرش نیامده، به‌خود فشار می‌آوردم تا آنچه را فراموش کرده‌ام دوباره به‌یاد بیاورم. چند روز بعد یکی از کشیشان محلی به‌دیدن ما آمد و گفت: اگر علاقمند به تماشای آثار و بناهای رومیان قدیم هستید، در سه‌فرسنگی محل سکونت شما قلعه مخروبه‌ای است که تقریبا محفوظ مانده و چنانچه موافق باشید می‌توانیم در آن قلعه گردشی بکنیم. بعد آن کشیش اضافه کرد که او خاطره روشنی از این قلعه در هنگام آباد بودن دارد و احساس می‌کند سالها در همین قلعه زندگی کرده و امور آنجا را به‌عهده داشته است.

نکته‌ای که کشیش گفت بی‌اندازه توجه مرا به‌خود جلب نمود و به‌اتفاق دوستم و او همگی به آن قلعه مخروبه رفتیم. کشیش همین که به گوشه‌ای از قلعه رسید، گفت: سابقا اینجا مناره‌ای بود که اکنون افتاده و بقایای آن را روی زمین ملاحظه می‌فرمایید. من به‌خوبی به‌خاطر دارم که در این مناره سوراخی بود که دکلی در آن نصب می‌کردند و کمانداران رمی از آن بالا می‌رفتند و در سبدی که از چرم ساخته شده بود قرار می‌گرفتند و به‌دیدبانی می‌پرداختند. کشیش می‌گفت تمام این صحنه‌ها را من آنقدر روشن و زنده می‌بینم که گویی همین دیروز از آنها بازدید کرده‌ام. موقعی که من و رفیقم به‌بررسی خرابه‌های قلعه و مناره سرگرم شدیم دیدم آنچه او درباره سوراخ نوك مناره و محل سبد چرمی گفته بود کاملا درست است. آیا براستی آن کشیش قرنها قبل در این قلعه به‌عنوان راهنمای امور شرعی زندگی کرده و آیا کشیش انگلیسی که این ماجرا را نقل می‌کند قبلا در رم قدیم بوده است و به‌همین سبب جزئیات ساختمانهای آن حتی دخمه‌ها و مقبره‌هایش را به‌خاطر دارد؟ طبق ماجراهای دیگری نظیر همین ماجرا این گفته‌ها با واقعیت نزدیك است. می‌توان گفت این همان شعور

مرموز یا شعور باطن است که کلیه حوادث گذشته زندگانی‌های قبلی ما را به‌یاد دارد و این همان همزاد یا «پریسپری» است که گذشته و آینده برای او در حکم حال است. ولی آیا واقعا ما دارای زندگیهای قبلی هستیم؟

رابطه اکتوپلاسم با شعور باطن

درباره «اکتوپلاسم» برای شما صحبت کردیم و گفتیم اکتوپلاسم آن ماده‌ای است که روح از بدن مدیوم به‌وام می‌گیرد و خود را به‌لباس آن درمی‌آورد و به‌صورت ابری ملایم یا شکل توده‌ای ابر یا بخار خودنمایی می‌کند. اینك برای آنکه از لحاظ علم آزمایشگاهی وجود اکتوپلاسم را برای شما ثابت کنیم و رابطه آن را با همزاد و یا شعور باطن دریابیم لازم است به‌یکی از بزرگترین اکتشافات عالم انسانی در زمینه جسم و روح و بقای روح پس از مرگ بپردازیم.

در سال ۱۸۷۶ میلادی یك دانشمند اتریشی به‌نام «ریخن باخ» موفق به کشف عجیب و حیرت‌انگیزی شد و گفت از بدن انسان امواج و اشعه‌ای خارج می‌شود که این امواج را می‌توانیم با چشم ببینیم! بعد از او دانشمند دیگری موسوم به «کارل دوپرل» دنباله تحقیقات وی را گرفت و در آزمایشگاه عملا ثابت کرد که چگونه ممکن است این امواج با چشم مشاهده گردد. اما از آنجا که یك اکتشاف نوین بعضی اوقات مدتی به‌طول می‌انجامد تا مورد عنایت کلیه دانشمندان قرار گیرد، مشاهده امواج بدن در مرحله ابتدایی قرار گرفت و به‌جز گروهی از دانشمندان، سایرین به‌دلیل گرفتاریهای علمی دیگری که داشتند به آن توجهی ننمودند. در مورد پی‌بردن به‌خواص برق هم همین مشکل در کار بود و از هنگامی که دانشمند مشهور «ولتا» پیل برق خود را ساخت تا اینکه نیروی برق حاکم برجهان متمدن گردید و کارخانه‌های بزرگ به‌وسیله آن به‌کار افتاد و روشنایی شهرها از آن نیرو گرفت و هزاران دستگاه برقی در زندگی مردم راه پیدا کرد، یك قرن تمام گذشت و عینا

همین مدت طول کشید تا پس از کشف هیپنوتیزم به‌وسیله «مسمر» دانشمند اتریشی این علم جدید در دانشگاهها رخنه کرد و سرانجام آن را به‌رسمیت شناختند و در دانشکده‌ها به‌تدریس آن مشغول شدند. بنابراین شاید مدتها وقت وگذشت زمان لازم باشد تا اکتشاف امواج بدن میان مردم توسعه پیدا کند و تمام دانشمندان آن را مورد توجه خاص قرار دهند. اما تا وقتی که آن روز فرا رسد ما می‌توانیم از نتایج همین ابتدای کشف بهره‌برداری کنیم و امواجی را که از بدن خارج می‌شود با شعور باطن و با شخصیت پنهانی خودمان ارتباط دهیم.

«ریخن باخ» و پس از او «کارل دوپرل» در آزمایشگاه ثابت کردند آن چیزی که در مذاهب قدیم به‌نام «اکاشا» یا آتش زنده و جاویدان و یا روشنایی ستارگان نامیده می‌شد و کاهنان مذاهب هندی و ایرانی و یهود به آن اهمیت فراوان می‌دادند، همین امواج و اشعه‌ای است که دائما از بدن آدمی خارج می‌شود. رنگ این اشعه در طرف راست بدن آبی‌رنگ است و در طرف چپ بدن آن را به‌رنگ سبز مشاهده می‌کنیم. این امواج بر حسب تندرستی یا سرخوش بودن یا غمگین بودن ما شدت و ضعف به‌خود می‌گیرد و این همان اشعه‌ای است که تمام افرادی که در مرحله خاصی از خواب مغناطیسی فرو روند می‌توانند آن را تماشا کنند. قبلا برای شما گفتیم که وقتی انسان به‌خواب خیلی عمیق مغناطیسی برده شود این امواج به‌شکل دو ستون نور به‌رنگهای آبی و سبز، پشت سر او قرار می‌گیرند و در یك مرحله ژرفتر از خواب هر دو ستون نور به‌هم پیوسته می‌شوند و به‌صورت یك آدم نوری درمی‌آیند که تمام مشخصات بدن یك آدمیزاد را دارد. «ریخن باخ» و «پرل» در دنباله آزمایشهای خودشان ثابت کردند که این اشعه علاوه بر آنکه از بدن انسان ساطع می‌شود از بدن حیوانات و از تنه درختان و حتی از اجسام جامد و نیز از برخورد دو جسم با یکدیگر خارج می‌گردد. به‌این اشعه رنگین نامی دادند که برازنده آن باشد و این نام «اود» بود. «اود» در زبان هند قدیم (سانسکریت) این معنی را می‌دهد: «چیزی که در همه‌جا نفوذ می‌کند».

این دو دانشمند بارها توانستند از این امواج که از بدن انسان و حیوان و از تنه درختها و از اجسام جامد ساطع می‌شود عکسبرداری کنند و معتقد هستند که در دنیای ما چیزی وجود ندارد که «اود» یعنی این اشعه رنگین از آن خارج نشود. این درست همان چیزی است که

طرفداران علوم مخفی طی اعصار و قرون گذشته، به‌زبانهای مختلف و با اصطلاحات متفاوت گفته‌اند. در عصر خود ما، دانشمندی موسوم به «والتر کیل نر» عملا نشان داد که حتی افراد معمولی مثل من و شما بدون آنکه تحت تاثیر خواب مغناطیسی قرار بگیریم می‌توانیم این اشعه را با چشم خودمان تماشا کنیم.

چگونگی کار

ترتیب کار از این قرار است که اگر یك استوانه شیشه‌ای را که جنس آن از شیشه صاف و سفید و روشن باشد برداریم و آن را روی میز بگذاریم، بعد این استوانه را از محلول «دی سیانین» و الکل پر کنیم این محلول چشم ما را در مقابل اشعه مافوق بنفش حساس می‌کند و می‌توانیم از ورای آن، این نوع اشعه را بنگریم. لازم است بدانیم «دی سیانین» ماده‌ای است شیمیایی که از قطران ذغال سنگ به‌دست می‌آید و در صنعت عطرسازی (البته عطرهای مصنوعی) از آن استفاده می‌شود. اکنون چنانچه از یکی از دوستان خود خواهش کنیم که پیراهن خود را درآورد و با بدن عریان پشت شیشه‌ای که محلول دیسیانین و الکل در آن است بنشیند (باتوجه به آنکه محل آزمایش دور از وزش باد و حرکت هوا باشد) با کمال حیرت مشاهده خواهیم کرد که امواج «اود» یعنی همان اشعه مورد نظر از دو طرف بدن او خارج می‌شود و کسانی که دارای چشم سالم و دید درست باشند مسلما این اشعه را به‌چشم خواهند دید.

در بخشی از کتاب «راز بزرگ» نوشتهٔ مترلینگ موضوع «اود» و شعور باطن و قرابت این دو با هم مورد بحث قرار گرفته و چنین است:

امروز دیگر تردیدی باقی نمانده که از جسم ما امواجی ساطع می‌شود که چشم‌های عادی هم می‌توانند آن را مشاهده کنند. چیزی که هست، ما نمی‌دانیم این امواج از کجا ساطع می‌شود. گو اینکه ظاهرا هریك از ذرات وجود ما این امواج را ساطع می‌نماید، یعنی ذره‌ای

نیست که این موج یا نیرو را بیرون ندهد. گرچه ما نمی‌دانیم که این امواج چگونه و از کجا بیرون می آیند، اما در عوض تا امروز به‌قسمتی از خواص آنها پی برده‌ایم.

سالهای متمادیست که عده‌ای دور میزی در یك اتاق جمع می‌شوند و دست‌های خود را روی آن میز می گذارند بدون آنکه هیچ‌نوع خدعه و حیله‌ای در بین باشد آن میز به‌حرکت درمی آید و از زمین بلند می‌شود. امروز ما می‌دانیم آنچه آن میزها را به‌حرکت درمی آورد و بعد از این در خواهد آورد، همین امواج است.

مدتی است که می‌دیدیم اشخاصی هستند که می‌توانند با اشاره دست اشیای سبك و حتی اشیای سنگینی را که یکصد کیلوگرم وزن دارد به‌حرکت درآورند. امروز می‌دانیم آنچه آن اشیا را به‌حرکت درمی آورد و خواهد آورد همین نیرو می‌باشد که از بدن ما خارج می‌شود. مدتی بود که دیده می‌شد ساعتی را در یك محفظه شیشه‌ای می گذارند (به‌طوری که هیچ منفذ نداشته باشد) و کسانی با اشاره دست ساعت را به کار می‌انداختند و اینك می‌دانیم نیرویی که بدون هیچ تماس ساعت را به کار می‌انداخت همین امواج می‌باشد.

از زمان «مسمر» به‌این‌طرف عملا و به‌طرزی علمی ثابت شده که دارندگان علم «هیپنوتیزم» می‌توانند با اشارات و حرکات دست، اشخاص معینی را که دارای استعداد برای اینکار هستند بخوابانند. در این حالت خواب که موسوم به‌خواب مغناطیسی یا «هیپنوتیسمی» می‌باشد سوالاتی از آنها می کنند و جواب‌های صحیح دریافت می‌نمایند و ما امروز می‌دانیم نیرویی که سبب خوابانیدن اشخاص می‌شود همین امواج است.

ذخیره اشعه «اود»

مترلینگ، در دنباله بحث می گوید: عجیب آن است که اشعه‌ای که از بدن ما خارج می‌شود و به آن نام «اود» داده‌اند قادر است در اشیای دیگر نفوذ کند و آنها را مانند باتری که از برق شارژ می‌شود از «اود» پر کند و ذخیره شدن این اشعه در اشیا و اجسام دیگر موقتی نیست

و تا شش ماه و شاید یکسال دوام دارد. این «اود» وقتی در جسمی ذخیره شد، خرد شدن آن جسم و سوخته شدن آن در آتش و حتی قرارگرفتن در تیزاب یعنی اسید ازتیك، که بسیاری از فلزات را آب می‌کند، از میان نمی‌رود و در خاکستر اجسام سوخته هم باقی می‌ماند. سنگ مرمری را که از «اود» پر شده بود چندین بار در تیزاب نهادند و سپس آن را به‌شعله‌های آتش سپردند و آخر کار به آزمایش کشیدند و ملاحظه کردند که هنوز پر از آن اشعه است و ذره‌ای از آن کم نشده. حال این پرسش پیش می آید که این اشعه که از جسم ما بیرون می آید و در اشیا و اجسام دیگر ذخیره می‌شود و اگر آن اشیا و اجسام را حتی بسوزانند و یا در تیزاب قرار دهند بازهم تاثیری در آن ندارد آیا این اشعه پس از مرگ ما هم باقی می‌ماند و آیا این همان چیزی نیست که به آن روح می گویند؟ در اینکه بعد از مرگ ما چیزی به‌عنوان روح از ما باقی می‌ماند تردیدی نیست اما به‌درستی نمی‌توانیم بگوئیم که روح همان «اود» یا همان اشعه رنگین آبی و سبز است که در حال حیات از وجود ما ساطع می‌شود.

اعتقاد مترلینگ اصولا بر آنست که یك انسان جستجوگر بخصوص اگر پژوهش او درباره مسائل بزرگ دنیای ما چون مساله مرگ و روح و خدا باشد، نباید به آنچه که حکما و علما دریافته‌اند قناعت کند، بلکه می‌باید دائما در جستجو باشد و از یافته‌های سایرین سود جوید و در مسیر هدف خود آنقدر پیش برود تا آنکه به‌موارد تازه‌ای برخورد کند و باز آنها را به آزمایشگاه اندیشه‌هایش بفرستد و آنقدر پیگیر مطلب بشود تا به‌نتیجه‌ای معقول و مورد اطمینان دسترسی یابد که جنبه استدلال آن کاملا قوی باشد. درباره بقای روح پس از مرگ هم او به‌همین روش متوسل شده است و سرانجام به‌جایی رسیده که می گوید بقای روح را دانشمندان امروزی در آزمایشگاه به‌اثبات رسانده‌اند (دانشمندان عضو مجمع مطالعات روحی انگلستان). این گروه دانشمند در چندین مورد که در آزمایشگاه به آن پی بردند ثابت کردند که بعد از مرگ از انسان چیزی باقی می‌ماند که آن را روح می گویند و مترلینگ باز همان حرف قبلی خودش را پیش می کشد و می گوید آیا این روح که دانشمندان به‌وجودش اعتراف می کنند همان «اود» یا اشعه رنگین بدن انسان نیست که به‌شکل روح در آزمایشگاه خودنمایی کرده است؟

فیلسوف بزرگ قرن ما می‌گوید چه «اود» همان روح باشد و چه نباشد به‌هرحال تردیدی باقی نمانده که در اطراف ما موجوداتی هستند که فاقد جسم می‌باشند اما شعور دارند و مانند اینست که زمان و مکان هیچ تاثیری در آنها ندارد. ما نمی‌توانیم دریابیم که اصولا هدف این موجودات ناپیدای باشعور از زندگی چیست؟ همانطورکه نمی‌توانیم بفهمیم هدف خودمان از زندگی چیست؟ و شاید روزی فرارسد که ما هم مانند پدرانمان به‌این موضوع پی ببریم که موجوداتی نامرئی در این دنیا و دراطراف ما هستند که تابع قوانین زمان و مکان نمی‌باشند و خلاصه روزی رسد که ما قبول کنیم نسخه دوم وجود ما یعنی همزاد ما و یا روح باشعور و جاویدان ما، بی‌تردید وجود دارد.

یك آزمایش عجیب

حال برویم به‌سراغ آزمایشهایی که «دکتر گرافورد» انگلیسی و استاد علوم دانشگاه ایرلند در پی به‌چنگ آوردن روح در آزمایشگاه به‌دفعات بسیار انجام داده است. این دانشمند در آزمایشگاهی که بیم هیچگونه خدعه و تزویر در آن نبود خانمی را به‌خواب مغناطیسی فرو می‌برد و در ضمن این خواب موفق می‌شود نیمی از وزن بدن او را کم کند. خوب توجه بفرمایید؛ یك دانشمند نصف وزن بدن زنی را که در خواب مغناطیسی است کم می‌کند، درحالی که آن خانم کامل و سالم درگوشه‌ای قرارگرفته است. طرز کار عبارت از آنست که دکتر گرافورد به‌تدریج قسمتی از جسم آن خانم را که ظاهرا به‌چشم نمی‌آید از بدن او بیرون می‌کشد تا جایی که وزن خانم از ۵۸ کیلوگرم به ۲۹ کیلوگرم می‌رسد. موضوع بسیار شایان توجه اینست که آنچه از جسم آن خانم خارج می‌شود با آنکه نامرئی است دارای وزن و سنگینی است و حتی ممکن است با دست آن را لمس کنند و حدودش را تعیین نمایند. این همان چیزی است که تقریبا نیمی از وزن بدن آن زن را کم می‌کند!

در آزمایشهای بعدی که طی چند جلسه انجام شد، کسان دیگری هم حضور داشتند و

همه حاضران حتی توانستند آنچه را که از جسم آن خانم خارج می‌شد ببینند و ملاحظه کردند که آن جسمی است سرد و نرم ولزج که هرچه بیشتر از بدن خارج شود، بیشتر از وزن بدن کسر می‌گردد و در پایان آزمایش دکتر گرافورد این جسم لزج و سرد را که به‌زحمت دیده می‌شد دوباره به‌تن خانمی که در خواب مغناطیسی بود بازمی‌گردانید و در نتیجه خانم در حالی که وزن بدنش کاملا مثل اول بود از خواب بیدار می‌شد و دکتر گرافورد هم به‌این جسم سرد و لزج «اکتوپلاسم» می‌گفت. حال ببینیم چگونه شد که دکتر گرافورد به‌وجود این جسم سرد و لزج و یا به‌عبارت دیگر به این اکتوپلاسم پی برد. چون کشف او برحسب تصادف بود و دکتر ابدا در پی آن نبود که چیزی به‌نام آکتوپلاسم کشف کند. یك روز که دکتر آن خانم را به‌خواب مصنوعی فرو برده بود طبق معمول هیپنوتیزورها که از شخص به‌خواب رفته می‌خواهند اعمالی را با نیروهای غیبی خود انجام دهد، از خانم خواست که صندلی کوچکی را آن طرف اتاق به‌حرکت درآورد. خانم هم همانطور که روی صندلی نشسته در خواب بود شروع کرد به‌بلند کردن آن صندلی (با نیروهای ناپیدا) و درست در همین اثنا دکتر به‌قصد کاری از میان او و صندلی که در حال بلند شدن بود عبور کرد و ضمن عبور ناگهان متوجه شد که پایش به‌مانعی برخورد کرد در حالی که هیچ مانعی دیده نمی‌شد. اما چون دکتر وجود این مانع را حس کرد از جایی که رفته بود برگشت و با دست به‌جستجو پرداخت و درنهایت حیرت دریافت که دستش به‌جسم ناپیدای نرم و سرد و لزجی برخورد می‌کند. بعد از چند لحظه توانست به‌وسیله حس لامسه حدود آن جسم را تعیین کند و برای اولین بار در آن روز معلوم شد آنچه که به‌دستور خواب کننده اشیا و اجسام را حرکت می‌دهد همین جسم ناپیدا، قادر به‌انجام برخی از اعمال است. بعدا به‌این نکته پی‌برد که اگر این جسم لزج برای حرکت دادن چیزی به‌اندازه کافی زور و قدرت نداشته باشد همچون یك ستون به‌وجود مدیوم تکیه می‌کند و فی‌المثل میزی را حرکت می‌دهد.

این دیگر یك توهم و یا خیال و تصور و یا فرضیه قدیم یا جدید نیست، این چیزی است که در آزمایشگاه به آن برخورد کرده‌اند و این ماده یا جسمی است که از بدن واسطه یا مدیوم در حال خواب خارج می‌شود و اعمالی را انجام می‌دهد و این همان ماده‌ای است که همزاد از

ذرات آن استفاده می‌کند و شکل روح را می‌سازد که عینا مانند دوران حیات هر کسی است. اینجا دروازه‌ای است که از آن می‌گذریم و موجودیت عامل ناپیدای باشعوری را که از وجود ما خارج می‌شود ثابت می‌کنیم. دکتر گرافورد می‌گوید: در آزمایش‌های متعدد بعدی به یك نکته مهم دیگر هم پی‌بردم و آن نکته عبارت از این بود که قطع نظر از موضوع خارج شدن آن جسم عجیب از بدن مدیوم احساس کردم موجودات ناپیدای دیگری هم که تعدادشان زیاد است در جابجا کردن میز و یا صندلی به آن جسم لزج و سرد کمك می‌کنند و این باعث حیرت من شد و بلافاصله از مدیوم یعنی خانمی که به‌خواب رفته بود درباره این موجودات غیبی سوالی کردم. مدیوم در جواب گفت که الان از آنها می‌پرسم و بعد از چند لحظه توضیح داد که وقتی از آنها پرسیدم شما که هستید و چرا به‌من کمك می‌کنید گفتند ما فقط مامورانی هستیم که باید نیروهایی را به کار اندازیم اما خودمان نمی‌دانیم که منشا این نیروها کجاست.

اینجا دو نکته بسیار اساسی و مهم در پاسخ آنها به‌چشم می‌خورد. یکی آنکه این موجودات غیبی دارای شعورند؛ چون دریافت دستور می‌کنند و به‌سوالی که از آنها می‌شود پاسخ می‌گویند اما مثل عروسکهای کوکی یا برقی از خود اراده‌ای ندارند. دوم آنکه اعتراف می‌کنند مامور هستند، بنابراین دستور ماموریت آنها از جای دیگریست و معلوم نیست فرمانده کجاست و چه موضع و موقعیتی دارد، از اینها گذشته نیروهایی را که به‌کار می‌برند از چه منبعی دریافت می‌کنند؟ آیا اینها متاثر از شعور باطن هیپنوتیزم کننده و یا حاضران در جلسه نیستند و این شخصیت پنهانی و شعور باطن آنها نیست که به‌ما جواب می‌دهد؟ باز هم سوال ما بدون جواب می‌ماند اما درهرحال قدمی به‌بقای روح پس از مرگ نزدیکتر شده‌ایم.

به‌روایت مترلینگ شاید چیزی نمانده که ما در آزمایشگاه دامان روح را به‌دست آوریم اما باید به‌یك موضوع توجه کنیم، ممکن است پیشرفت ما در این مسیر نیاز به‌چیزهای دیگری داشته باشد که از جمله آلات و ادوات مادی و معمولی نیست. برای نمونه شاید برای شناسایی روح ناچار شویم همان کاری را کنیم که پدران ما می‌کردند یعنی پاك کردن آیینه دل و متوسل شدن به‌تقوی و پرهیزگاری و خلاصه درآمدن به‌لباس عارفان پاکدل و تزکیه

نفس زیرا پیشینیان شرط اصلی قدم نهادن به‌وادی روح را از مادیات گسستن و به‌معنویات پیوستن می‌دانستند.

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون　　کجا به کوی طریقت، گذر توانی کرد!؟

کارهای شگفت‌انگیز ولف مسینگ

تا اینجا به‌طور قاطع و مسلم ما دو عامل مهم را در دست داریم. یکی عاملی که از آن به‌نام «اود» یاد کردیم که همان امواج و اشعه ظاهرا ناپیدای بدن است. دیگری اکتوپلاسم که سرد و لزج و وزین است و از بدن کسی که به‌خواب مغناطیسی فرورفته، خارج می‌شود و اعمال غریبی را انجام می‌دهد. وگاه اتفاق می‌افتد که به آلات موسیقی و به‌ویژه پیانو زیباترین آهنگها را برای ما می‌نوازد. ما می‌توانیم «اود »را جلوه‌ای از همزاد یا نسخه دوم وجود خودمان بدانیم که صاحب شعور و ادراك مافوق تصور است و اعمال عجیب انجام می‌دهد و به‌عبارت دیگر این امکان هست که این همزاد، همان شعور باطن و شخصیت پنهانی ما باشد. اکتوپلاسم هم وسیله‌ای است که همزاد به‌یاری آن در جهان مادی ما عمل می‌کند و از اتحاد این دو عامل است که از زمانهای قدیم تاکنون، افراد و اشخاصی دست به کارهایی زده‌اند که بعضی اوقات حتی تصور آن هم برای ما اعجاب آوراست. بنابراین در مساله ارتباط با ارواح آیا باید موضوع میزگرد را ببوسیم وکنار بگذاریم زیرا این همزاد یا شعور باطن ماست که به‌ما جواب می‌دهد. بازهم باید عرض کنیم در قضاوت نباید عجله کنیم. حال ببینیم کسانی که به‌شعور باطن خود نقب زده‌اند و از نیروی شگفتی آور آن استفاده کرده‌اند تا کجا در این وادی توانسته‌اند پیشروی کنند. برای نمونه یکی از آنها را که در زمینه پیشگویی و تلقین خواسته‌های خود به‌دیگران معروفیت جهانی دارد به‌بحث خودمان می‌کشانیم و شرح برخی از کارهایش را از قول خود او نقل می‌کنیم. این شخص «ولف مسینگ» است که در روزهای جنگ جهانی دوم، شهرتش عالمگیر بود و به‌دستور هیتلر که مرگ او را پیشگویی

کرده بود به‌زندانش افکندند. او به‌طرز معجزه آسایی از زندان گریخت و بعد استالین او را نزد خود احضار کرد و... بهتر است گوشه‌ای از شرح حالش را همانطور که گفتیم خود او برایتان تعریف کند. نکته جالب در این شرح احوال آنست که تمام ماجراهای مربوط به «ولف مسینگ» در مجله «علم و دین» شوروی (شماره‌های ژوئیه و اوت و سپتامبر سال ۱۹۶۵) چاپ شده است در حالی که می‌دانیم دانشمندان شوروی اصولا به‌مطالب مابعدالطبیعه و پیشگویی و این قبیل مسائل اعتقادی ندارند.

«ولف مسینگ» در این مجله می‌نویسد: وقتی روز اول سپتامبر سال ۱۹۳۹ میلادی تانکها و زره‌پوشهای آلمانی از مرز لهستان عبور کردند، من در لهستان بودم و در آن هنگام نازی‌ها برای دستگیر کردن من دویست هزار مارك جایزه تعیین کرده بودند. این برای آن بود که من دوسال قبل از آن تاریخ یعنی در سال ۱۹۳۷ پیشگویی کرده بودم که هیتلر عاقبت با وضع فجیعی خواهد مرد و این پیشگویی در برابر هزاران تماشاگر یکی از تماشاخانه‌های شهر ورشو، انجام گرفته بود. وقتی شنیدم برای سر من جایزه گزافی تعیین کرده‌اند سعی کردم از چشم ماموران هیتلر به‌دور باشم. بنابراین ریش درازی گذاشتم و خودم را به‌عنوان یك نقاش هنرمند جا زدم. یك روز همانطور که با آن قیافه در خیابان کنار دیواری ایستاده بودم و آگهی بزرگی را که در آن عکس من و مبلغ جایزه دستگیری من چاپ شده بود می‌خواندم ناگهان یك افسر آلمانی به‌من نزدیك شد و گفت: «داری عکس خودت را تماشا می‌کنی؟ ولف مسینگ خود تو هستی این تو بودی که خبر مرگ فجیع پیشوای آلمان را پیشگویی کردی»! به‌این ترتیب من دستگیر شدم و در اولین بازجویی افسر بازپرس آنچنان مشتی به‌صورتم زد که شش دندانم یکجا شکست و موقعی که دهانم را باز کردم آن شش دندان همراه با خون زیادی به‌دامنم ریخت. بعد مرا که بیهوش شده بودم به‌یك سلول انفرادی انداختند و وقتی که به‌هوش آمدم تصمیم گرفتم از قدرت‌های استثنایی خودم استفاده کنم و از زندان مرگ بگریزم. این بود که با اراده خاص خود اول نگهبان را به‌داخل سلول احضار کردم، بعد او را به‌خواب مغناطیسی فروبردم و در حالی که خوابیده بود به‌او دستور دادم همچنان بی‌حرکت باقی بماند. سپس از زندان بیرون آمدم و فرار کردم. بعدا سازمان نهضت مقاومت لهستان که

در آن روزها مخفیانه عمل می‌کرد مرا از شهر ورشو فراری داد و به‌وسیله ارابه‌ای که پر از علف و یونجه بود و منهم لابلای آنها پنهان شده بودم ازدست جلادان هیتلر جان سالم به‌در بردم.

ملاقات با استالین

چند ماه بعد من در خاك شوروی بودم و خوشبختانه پول زیادی هم داشتم. شب اول را با یك گروه یهودی پناهنده که از لهستان گریخته بودند در یك کلیسا خوابیدم. بعد از دولت شوروی خواستم به‌من اجازه ورود به‌جرگه هنرمندان را بدهد تا به‌عنوان غیبگو در سالنهای موزیك و تاتر سرگرم کار بشوم و با وجود آنکه در آن تاریخ، پیشگوها و تله‌پات‌ها را به‌چشم نیرنگ بازان نگاه می‌کردند پس از آزمایشهایی که روانشناسان و دانشمندان روی من انجام دادند، اجازه این کار صادر گردید. من رسما به‌خدمت دولت شوروی درآمدم و شروع به‌کار کردم. مدتی بعد بود که عجیب‌ترین واقعه زندگیم به‌وقوع پیوست. شبی دو ناشناس که کاسکت سبز به‌سر داشتند وارد سالن محل کار من شدند و به‌من گفتند «تو باید همراه ما بیایی». این دو لباس پلیس سیاسی شوروی را به‌تن داشتند، اما به‌نظر می‌آمد که قصد آزار مرا ندارند. آنها به‌من گفتند «لطفا دنبال ما بیایید، برایتان در یك هتل اتاقی گرفته‌ایم و جامه‌دانهایتان را هم به آنجا برده‌ایم».

همراه این دو پلیس سیاسی، نخست به‌هتل رفتم و بعد آنها مرا به‌مقصد نامعلومی بردند. آنجا یك اتاق تاریك بود در یك اداره دولتی و مردی که سبیل پرپشتی داشت بلافاصله پس از ورود من به آن اتاق، داخل شد و دوستانه به‌من سلام داد. او استالین بود و دیدنش مرا سخت به‌وحشت انداخت. آخر استالین با من چه کاری ممکن بود داشته باشد؟ استالین از اوضاع لهستان از من پرسید و بعد خواست که ماجرای فرار خودم را برایش بگویم و من هم صادقانه همه‌چیز را تعریف کردم. در پایان به‌من گفت «بسیار خوب تو می‌توانی بروی، ما درباره

صحت گفته‌های تو تحقیق خواهیم کرد». آنگاه دولت شوروی با کمك دانشمندانش درباره من به‌یك رشته تحقیقات دست زد که نخستین آزمایش از این تحقیقات متاسفانه به‌یك حادثه نامطلوب منجر شد. ماموران شوروی از من خواستند به کمك نیروهای خودم و بدون آنکه حواله چك بانکی در اختیار داشته باشم از بانك دولتی مبلغ یك‌صدهزارروبل بگیرم. من همراه با چند مامور که لباس معمولی به‌تن داشتند و شناخته نمی‌شدند به‌بانك رفتم و یکراست تا برابر گیشه پرداخت پیش رفتم و جلو روی صندوقدار ایستادم. بعد یك برگ کاغذ سفید را که هیچگونه علامتی روی آن نبود به‌دست صندوقدار سپردم و در حالیکه خیره در چشمانش نگاه می‌کردم و اندیشه خودم را که تصور یك حواله یکصدهزارروبلی بود به‌مغز او منتقل می‌ساختم، از او عینا همین مبلغ را خواستم. صندوقدار بدون هیچگونه شك و تردیدی صدهزارروبل به‌من داد و من پولها را در جامه‌دان کوچکی که همراه برده بردم جای دادم و ماموران پلیس بعدا در نهایت حیرت گزارش خود را درباره واقعه نوشتند.

بعد از آنکه پولها را به‌مقامات مربوطه نشان دادم، خیلی زود دوباره به‌بانك رفتیم و من به‌اتفاق ماموران از صندوقدار خواستم پولهای موجودی خود را بشمارد و آن مرد بینوا پس از شمارش پولها متوجه شد که یکصدهزارروبل کسر دارد و موقعی که چکهایی را که گرفته بود بررسی کرد، به‌جای حواله بانکی، با یك برگ کاغذ سفید معمولی مواجه گردید. این همان کاغذی بود که من به‌نیروی هیپنوتیزم به‌او القا کرده بودم که یك حواله یکصدهزارروبلی است. صندوقدار بعد از مشاهده این کاغذ سفید ناگهان فریادی کشید و بیهوش نقش بر زمین شد. بیچاره سکته کرده بود و من دیگر این موضوع را پیش‌بینی نکرده بودم. خوشبختانه پزشکان بعدا توانستند صندوقدار را زنده نگهدارند.

پوزش می‌طلبیم که از مسیر اصلی خود تا اندازه‌ای منحرف گشته‌ایم و به‌شرح حال یك تله‌پات و غیبگو می‌پردازیم. اما چه می‌شود کرد، ما در صدد آن هستیم که از لحاظ علمی و به‌طور مستدل و با معرفی یك فرد مشهور، بگوییم آنهایی که به‌هرترتیب با شعور باطن و با شخصیت پنهانی خود رابطه برقرار می‌کنند چگونه می‌توانند از نیروهای حیرت آور آن استفاده نمایند و بگوییم این شعور باطن تا چه اندازه قدرتمند و قوی است که خرده‌پاشهای

آن وسیله اعمالی می‌شود که این اعمال در نوع خود کمتر از اعجاز نیست. باری، ازکارهای حیرت بار «ولف مسینگ» سخن می گفتیم و برای آنکه این موجود نمونه را نیکوتر بشناسیم بهتر است دنبال سرگذشت او را بگیریم.

در مدرسه مذهبی

او از طفولیت خود و از هنگامی که برای اولین بار به نیروهای پنهانی خودش پی برد صحبت می کند و می گوید: پدرم اصرار داشت به مدرسه مذهبی بروم و چون از یك خانواده یهودی بودم، میل داشت «حاخام» صاحب اعتباری بشوم. اما من زیر بار نمی‌رفتم تا آنکه یك روز سپیده‌دم به محض آنکه چشم گشودم، شبح سیاه انسانی را مقابل پنجره اتاقم دیدم که با کلماتی فصیح به من می گفت فرزندم حتما به آن مدرسه مذهبی برو. من که به موضوعات مابعدالطبیعه علاقمند بودم این را یك الهام غیبی به‌حساب آوردم و به‌رفتن مدرسه مذهبی رضایت دادم. مدتی گذشت و یك روز که وضع حال مناسبی نداشتم از مدیر مدرسه اجازه گرفتم و زودتر به‌خانه برگشتم. در نهایت تعجب دیدم آن شبح مرموز کنار پدرم نشسته و سرگرم نوشیدن چای است و کاشف به‌عمل آمد که او از دوستان پدرم است که به‌اشاره او آن نمایش جالب را برای من به‌روی صحنه آورده.

از آن روز دیگر از دین و مذهب و حتی از پدرم دلزده و متنفر شدم و تصمیم گرفتم از شهر خودمان که ورشو بود بگریزم و به برلن بروم. همین کار را هم کردم و با سرمایه‌ای در حدود چند پول سیاه که از قلك پدرم برداشته بودم در سن یازده‌سالگی دزدانه به‌قطار پریدم و عازم برلن شدم. همان وقت بود که به‌یکی از قدرتهای خودم پی بردم. من بدون بلیت نشسته بودم، اما همین که بازرس قطار برای بازرسی بلیت مسافران آمد، نمی‌دانم چه‌شد که گوشه یك روزنامه پاره را به‌جای بلیت به‌او نشان دادم و بازرس با مهربانی و تشکر از من گفت «فرزندم دیگر راهی تا برلن نمانده، خودت را آماده کن». من دریافتم که بازرس روزنامه پاره را به‌صورت

یك بلیت کامل مشاهده کرده است. در برلن به کارهای مختلفی دست زدم، شاگرد واکسی و پادو و شاگردراننده‌شدم و هر روز بیش از یك بار غذا نمی‌خوردم. اما بدبختی من بیش از اینها بود زیرا بارها اتفاق می‌افتاد که پولی به‌دست نمی آوردم و چند روز گرسنه می‌ماندم. روزی ضمن یکی از این گرسنگی‌های ممتد، بیهوش نقش زمین شدم و پلیس خیابان که تصور کرد مرده‌ام مرا به‌سالن اجساد یکی از بیمارستانها فرستاد تا دانشجویان پزشکی جسدم را تشریح کنند. لیکن یك دانشجوی جوان به‌این موضوع پی‌برد که قلب من هرچند دقیقه یك بار خیلی آرام و خفیف حرکاتی دارد و به کمك پروفسور «ابل» و دکتر «اشمیت» مرا تحت معالجه قرار داد. آنها بعدا به‌من گفتند که از عجایب روزگار هستم زیرا می‌توانم به‌اراده خود قلب خودم را از ضربان باز دارم و به‌شکل مرده‌ها درآیم. این دومین کشف درباره خودم بود. از آن روز به‌بعد به‌یکی از سیرك‌های معروف پیوستم و شبها در این سیرك داخل یك تابوت شیشه‌ای دراز می‌کشیدم و در برابر تماشاچیان برای مدتی می‌مردم و در آن حالت بکلی قلب من ازکار می‌افتاد و ازاین راه پول زیادی به‌چنگ آوردم.

کمك اینشتین

در سال ۱۹۱۵، مرا به‌یك سیرك بزرگ فروختند و درآمد من چندین برابر شد. به‌همین جهت موفق شدم درس بخوانم و به‌علم و دانش روکنم. همین هنگام بود که با «اینشتین» ملاقات کردم و او مرا به‌تمرین تله‌پاتی تشویق کرد و بعد، از «فروید» پدر روانشناسی جدید هم دیداری به‌عمل آوردم و او نیز کمکهای شایانی در زمینه اعمال روانی به‌من کرد. اینشتین و فروید هردو یهودی بودند.

چند سال بعد که کاملا درس خوانده و ثروتمند شده بودم به‌زادگاه خودم ورشو مراجعت کردم و از آن پس کارهای بی‌سابقه‌ای انجام دادم که همه در جراید آن روزها، مورد توجه قرارگرفته. از جمله اتومبیلی را با چشمان بسته در خیابانهای شلوغ هدایت کردم که

باعث حیرت همه شد. البته در این اتومبیل‌رانی، راننده اصلی کنار من نشسته بود و من که اصولا از رانندگی اطلاعی نداشتم به‌وسیله تماس روحی با مغز او راه و چاه را پیدا می‌کردم و خیلی راحت و خوب به‌رانندگی می‌پرداختم. سپس به‌مسافرت رو کردم و همه‌جا را زیر پا گذاشتم. درهندوستان که برای دیدن شگفتی‌هایش به‌این سرزمین رفته بودم با «گاندی» ملاقات کردم. گاندی شخصا یك «تله‌پات» ماهر و خوب بود و به‌خاطر دارم وقتی در اتاقی به‌حضورش رسیدم به‌نیروی تله‌پاتی به‌من دستور داد فلوتی را که روی میزی بود بردارم و به‌شخصی که درگوشه‌ای از اتاق بود بدهم. من هم فورا دستور فکری او را انجام دادم.

وقتی دوباره به‌ورشو بازگشتم مشتریهای خصوصی زیادی پیدا کردم. ازجمله یکی از این مشتریها، کنت «چارتوریسکی» بود که از یکی از خانواده‌های اصیل و ثروتمند و متنفذ لهستان به‌شمار می‌آمد. از خانه کنت یك سنجاق الماس نشان قیمتی دزدیده بودند و پلیس به‌کلی از یافتن آن عاجز شده بود. مرا با هواپیمای مخصوص کنت به‌قصر او بردند و من ظاهرا به‌عنوان یك نقاش هنرمند به‌خانواده او معرفی شدم و چون موهای بلندی داشتم و لباس سیاه می‌پوشیدم تردیدی در نقاش بودن من باقی نماند. ضمن چند روز که در قصر کنت بودم افکار تمام ساکنان قصر را خواندم و دریافتم که هیچیك از آنها دزد جواهر نیست و فقط یك پسر دوازده ساله باقی مانده که من قادر نبودم با مغز او رابطه برقرار کنم. بنابراین سعی کردم با او طرح دوستی بریزم و به‌عنوان نقاش تابلویی از او بکشم و ضمن اینکار ساعت طلای مچی خودم را بازکردم و طوری روی میز نهادم که اگر او دزد است بتواند به‌آسانی آن را بردارد و اتفاقا همین‌طور هم شد. من بی‌درنگ پس از آنکه ساعت را برداشت او را مخفیانه تعقیب کردم و دیدم داخل سالنی شد که پوست خرسی پر از کاه به‌دیوار آن آویخته بودند. پسرك به‌محض ورود به‌سالن ساعت طلا را در دهان آن خرس مخفی کرد. بعد وقتی شکم خرس را شکافتند علاوه بر سنجاق الماس مفقود مقدار زیادی از اشیای قیمتی و کارد و چنگال نقره و طلا نیز از درون آن یافتند. کنت قصد داشت یك چهارم قیمت آن سنجاق را به‌من بدهد اما من قبول نکردم و در مقابل خواستم از نفوذ سیاسی خود استفاده کند و آزادیهایی برای یهودیان مقیم لهستان بگیرد و او همین کار را کرد و موفق هم شد.

دخالت در حرفه پزشکی

«ولف مسینگ» که این وقایع را شرح می‌دهد می‌گوید: من با آنکه قدرت عجیبی در هیپنوتیزم داشتم فقط یك بار در کار پزشکی دخالت کردم و آن هنگامی بود که یکی از اعیان ورشو مبتلی به‌یك نوع بیماری روانی شده بود و دائما تصور می‌کرد که سی کبوتر در مغز او لانه کرده‌اند. برای درمان او یك میکروسکوپ کوچك با خود بردم و بعد از آنکه به‌وی اطمینان دادم کبوترها در مغز وی لانه دارند، به‌وسیله آن میکروسکوپ به‌علامت معاینه تمام سر و مغز کله او را زیر نظر قرار دادم و بعد گفتم که کار کبوترها تمام است و با خواندن چند ورد که ظاهرا چیزی نبود و فقط جنبه تلقین داشت او را از آن تصور مضحك رها کردم. او قبول کرد که آن سی کبوتر از درون مغزش پرواز کرده‌اند اما چند سال بعد یك آقای محترم از خدا بی‌خبر همه چیز را برای آن بیمار روانی تعریف کرد و گفت که من چه کرده‌ام و متاسفانه دوباره آن سی کبوتر در مغز آن مرد از نو لانه کردند!

من کارهای عجیب زیادی کرده‌ام که شرح تمام آنها چند جلد کتاب می‌شود اما برای آنکه شرح حال خودم را به‌نحوی پایان دهم ناگزیرم ماجرای شطرنج بازی خودم را با یکی از قهرمانان شطرنج شوروی برایتان بازگو کنم. ترتیب این کار را دانشمندانی دادند که هنوز از سر من دست برنمی‌داشتند و دائما مرا آزمایش می‌کردند. چشمهای مرا محکم بستند و مرا مقابل یك قهرمان شطرنج نشاندند و معلوم است که این بازی را من خیلی راحت از آن قهرمان بردم، درصورتی که ابدا از شطرنج اطلاعی نداشتم و در تمام عمر اولین باری بود که به‌اینکار دست زدم. بهتر است برای شما بگویم که چگونه من این بازی شطرنج را از آن قهرمان بردم. در سالنی که من مقابل شطرنج باز نشسته بودم و دانشمندان همه مراقب اوضاع بودند یك قهرمان شطرنج باز دیگر هم حضور داشت و چون دانشمندان شوروی به «تله‌پاتی» و خواندن افکار دیگران اعتقاد نداشتند از حضور او در آن جمع ممانعت نکرده بودند. من در تمام مدت از مغز قهرمان دوم که با دقت سرگرم تماشای بازی ما بود و در فکرش حرکات مهره‌ها را تنظیم می‌کرد، الهام می‌گرفتم و بازی می‌کردم و دلیل موفقیت من

هم در بازی راهنمایی‌های فکری آن قهرمان بود!

این بود شرح احوال یك مرد استثنایی که در یك محیط غیرعادی، از نیروهای شخصیت پنهانی خودش استفاده می کرد و همزاد یا شعور باطن او، همواره یار و مدد کارش بود، توضیح این نکته لازم است که ما ضمن این مطالب وقتی سخن از یك نیروی عامل غیبی به‌میان می آوریم که کارهای عجیبی انجام می‌دهد از آن به‌عنوان همزاد یا شعور باطن یاد می کنیم و مشخص نمی‌سازیم که این نیرو کدامیك از این‌دو است. دلیل این امر بازهم آن است که هنوز راه درازی را که درپیش داریم تماما طی نکرده‌ایم و چون در میان راه هستیم چاره‌ای جز این نیست که تا پایان راه فرا نرسد و تکلیف «همزاد» و «شعور باطن» کاملا معلوم نگردد به‌همین وضع قناعت کنیم و از آن نیروی عظیم غیبی گاه به‌عنوان شعور باطن وگاه به‌نام همزاد چیزی بگوییم و بگذریم.

مرده‌ها با زنده‌ها ارتباط برقرار می‌کنند

یک تصویر گویا در همین زمینه از قرن ۹۱۹ میلادی مربوط به یک اخترشناس

بخش دوم

از قدیم

از روزی که بشر دست چپ و راستش را شناخت و توانست به بعضی از مسائل لاینحل فکر کند، بن بست مرگ به تکاپویش واداشت و در هرعصر و زمانی نسبت به تکاملی که یافته بود و هوش و درایتی که داشت، درباره مرگ و مردن اندیشه کرد و هنوزکه هنوز است از پیگیری مطلب بازنمانده و تا روزی که به کنه امر «موت» پی نبرد دست از تلاش برنخواهد داشت. در حوادث گذشته تاریخ، سفرنامه نویسان شرح سنت‌ها و مراسمی را که خود شاهد و ناظر آن بوده‌اند از طوایف و اقوام مختلف برای ما باقی گذاشته‌اند که با اندك توجهی نسبت به‌چگونگی انجام آن می‌توانیم عقاید و نظرات کلی مردم آن روزگاررا درباره بزرگترین مساله عالم انسانی، یعنی مرگ، دریابیم.از جمله این سفرنامه‌ها کتاب کوچکی است که «ابن فضلان» جهانگرد قرن چهارم هجری نگاشته و طی آن از مراسم سوزاندن مردگان روسی و سنتهای حیرت آور طوایفی گفتگو می کند که به‌اعتقاد محققان نظیر آن را در هیچ‌یك از آثار متقدمان غربی یا تازی، نمی‌توانیم جستجوکنیم.

«ابن فضلان» درباره مردن روسها که خود ناظر یکنوع آن بوده است چنین می گوید : «من خودم شاهد بودم وقتی یکی از محترمین آنها مرد، جنازه‌اش را در قبری گذاشتند و روی آن را پوشانیدند. پس از ده روز چون از تهیه لباس برای مرده فراغت یافتند از کنیزانش پرسیدند کدامیك از ایشان حاضر است با او بمیرد. هنگام آتش سوزی جنازه، کنیز داوطلب

مشروب زیادی خورده و مشغول آوازخوانی شد. آنگاه او را به‌قایقی که برای این کار آماده شده بود راهنمایی کردند و مرده را از قبر بیرون آوردند. مقداری مشروب و میوه و یك طبل همراه او کردند و لباس فاخری برتنش پوشاندند. سپس آن را به‌داخل بقعه‌ای بردند و مقداری خوراکی در مقابلش گذاشتند. آنگاه کنیزك را پس از آنکه با دوستانش خداحافظی نمود به‌درون بقعه انداخته خفه کردند و دست و پایش را بریدند. پس از آن چوبهای زیر قایق را آتش زدند تا آنکه قایق و محتویاتش تبدیل به‌خاکستر شد و باد آن را پراکنده ساخت. سپس چوبی را که نام شخص مرده و نام سلطان برآن نوشته شده بود در آن مکان نصب کردند.

در اینجا می‌بینیم که مردم قدیم روس به‌یك نوع دنیای پس از مرگ اعتقاد داشتند وکنیزك داوطلب را برای این همراه جنازه می‌سوزاندند که در آن جهان، یار و غمگسار ازباب و ولینعمت خودش باشد. از این گذشته ما عینا نظیر این عمل را در میان هندوان مشاهده می‌کنیم که تا همین اواخر همسر یك مرده را همراه جنازه او در میان شعله‌های آتش به‌دنیای دیگر می‌فرستادند تا متوفی در آن جهان تنها نماند. ضمن این مراسم اعتقاد به‌دنیای دیگر کاملا محرز و مسلم است. حال به‌یك روایت دیگر از ابن فضلان توجه کنیم که درباره مراسم مرگ و میر یکی از رؤسای جماعت روس در سفرنامه‌اش، از آن یاد کرده است و در این روایت، نکتهٔ تازه و کاملا قابل توجه و با ارزشی به‌چشم می‌خورد که از هر لحاظ با آگاهیهای همزاد و شعور باطن و علم روح‌شناسی و نفوذ به‌بُعد دیگر یعنی عالم اموات مطابقت دارد. ابن فضلان می‌گوید هرگاه یك نفر رئیس از ایشان بمیرد کسان او به‌غلامان وکنیزانش می‌گویند: «کدامیك از شماها با او می‌میرد؟» و یکی از ایشان می‌گوید: «من» و بیشتر کسانی که داوطلب مرگ می‌شوند معمولا از کنیزها هستند. وقتی شخص داوطلب معلوم شد، دو کنیز برایش می‌گمارند تا او را حفاظت کنند و هرکجا می‌رود همراهش باشند و حتی پاهای او را با دست خود بشویند. ابن فضلان که باز شاهد و ناظر یکی از این مراسم بوده است درباره کنیزی که داوطلب مرگ به‌خاطر اربابش شده می‌گوید:

کنیزك هر روز به‌نوشیدن شراب و خواندن آواز و شادی و سرور مشغول بود تا آنکه روز

سوزاندن جنازه آن مرد وکنیزك فرا رسید. من به‌رودخانه‌ای که قایق متوفی در آن بود رفتم، قایق را بیرون کشیدند و روی چهارپایه‌ای از چوب تبریزی نهادند و سپس اطراف آن چوبهایی مانند پل‌های بزرگ قرار دادند و امتداد آن را روی قایق نصب کردند. مرده هنوز درون قبری که قبلا برایش آماده کرده بودند، خفته بود. بستگانش سرگرم نهادن تختی به‌درون قایق بودند که بعدا این تخت را با لحاف‌هایی با آستر دیبای رومی و پشتی‌هایی از همین نوع دیبا پوشاندند. سپس زن پیری که اورا «ملك‌الموت» می‌گفتند پیش آمده و با قیافه خشن و چشمان دریده‌ای که داشت آماده کشتن کنیزك بایستاد. گروهی به‌سراغ قبر متوفی رفتند و سر قبر را گشودند و جنازه را از پوششی که داشت بیرون آوردند. جنازه براثر سرمای محل سیاه شده بود، در قبر او شراب و میوه و یك عدد «تنبور» به‌چشم می‌خورد. مرده فاسد نشده بود و به‌جز رنگ بدنش تغییر دیگری نیافته بود. آنگاه به‌جنازه یك دست لباس فاخر پوشانیدند که جلیقه‌ای از ابریشم خالص و تکمه‌های طلایی داشت وکلاهی از پوست سمور به‌سرش نهادند و سرپایی‌های گران‌قیمتی به‌پایش کردند و بعد جنازه را با همان وضع به‌قایق انتقال دادند و آن را روی تختی که قبلا گفتم آن را مفروش کرده بودند، نشاندند؛ درحالی‌که به‌پشتی‌های ابریشمین تکیه زده بود. مقابل جنازه مقدارزیادی شراب و میوه چیدند و مقداری هم نان وگوشت و پیاز آوردند و پیش او انداختند. آنگاه تمام سلاحهای او را نزدیکش قرار دادند و بعد سگی را آوردند و با شمشیر حیوان بینوا را از وسط دو نیم کردند و آن را به‌داخل قایق افکندند. پس از آن دو دام آوردند و آنقدر آنها را زدند تا خیس ازعرق شدند و سپس هر دو را کشتند و گوشتشان را قطعه قطعه کردند و به‌درون قایق انداختند. پس از پایان این اعمال، تازه دوگاو آوردند و آنها را هم تکه تکه کردند و به‌قایق ریختند و مرغ و خروسی را هم کشتند و به آن اضافه کردند و سرانجام نوبت به کنیزك رسید که می‌بایست بمیرد.

کنیزکی که داوطلب کشته‌شدن بود همچنان در رفت و آمد بود و به‌نوبت داخل یکایك چادرهای بستگان و دوستان متوفی می‌شد و مرد صاحب چادر چون کنیزك را می‌دید با او همبستر می‌شد و بعد از خاتمه کار به کنیزك می‌گفت «در آن دنیا به‌مولای خودت بگوکه من به‌خاطر محبت و ارادت به‌او با تو اینکار را کردم!» وقتی عصر جمعه شد چند مرد کنیزك را

به‌طرف چیزی که به‌شکل چهارچوب در ساخته بودند بردند، او پاهای خود را روی کف دست مردان گذاشته بود و درحالی که او را به‌روی دست بلند می کردند به آن چهارچوب نزدیك می‌شد و با خود چیزی می گفت. بعد او را پایین آوردند و سپس بالا بردند و بازکنیزك چیزی گفت و سه بار متوالی این کار انجام گرفت. پس از آن یك مرغ به‌او دادند وکنیزك سر مرغ را با یك حرکت از تن جدا کرد و آن را به‌یك سو انداخت و جمعیت مرغ را هم به‌داخل قایق افکندند. (ابن فضلان می گوید) من از ترجمان پرسیدم که اوضاع از چه‌قرار است و او پاسخ داد، بار اول که کنیزك را روی دست بالا بردند، گفت: «اینك پدر و مادرم را که مرده‌اند می‌بینم» بار دوم گفت «اینك همه کسان خودم را که مرده‌اند می‌بینم که نشسته‌اند» و بار سوم گفت «حال مولای خودم را می‌بینم که در بهشت نشسته؛ چه بهشت سبز و خرمی. او مرا می‌خواند، مرا نزد او بفرستید!»

بعد از آنکه سخنان کنیزك به‌اتمام رسید او را به‌طرف قایق بردند و او دو النگویی را که در دست داشت بیرون کشید و به‌زنی که «ملك الموت» نامیده می‌شد و هم او قاتلش به‌حساب می آمد داد و پس از آن خلخالهایی را که داشت بیرون آورد و به‌دو دختران عجوزه بخشید. این دو دختر همانهایی بودند که ضمن چند روز گذشته به‌وی خدمت می کردند. بعد کنیزك را به‌درون قایق بردند و جام شرابی به‌دستش دادند و او جام را لاجرعه سر کشید و به آواز خواندن پرداخت. مترجم به‌من گفت دارد با دوستانش به‌این طریق خداحافظی می کند! کنیزك جام دیگری شراب نوشید و سپس به‌تشویق آن عجوزه یعنی ملك‌الموت به درون چادری که به‌گرد جنازه اربابش کشیده بودند رفت و پیرزن هم همراه او رفت. در این هنگام همه مردان با شمشیر محکم به‌سپرهایشان می کوفتند و سر و صدای عجیبی به‌راه می‌انداختند تا مبادا جیغ و فریاد کنیزك موقع کشته شدن به‌گوش کنیزهای دیگر برسد. در آن هیاهو و جنجال شش مرد به‌درون چادر که کنیزك و جنازه در آن بود رفتند و به‌نوبت هر کدام از آن مردها با او همبستر شدند و بعد او را کنار جنازه اربابش خواباندند. دوتا از آنها دو پا و دوتای دیگر هر دو دستش را محکم گرفتند و پیرزن یعنی ملك‌الموت ریسمانی را به‌طور مخالف به‌گردن او انداخت و دو سر آن را به‌دست دو مرد باقیمانده از آن شش نفر داد تا بکشند و خنجر را محکم در چند جای

دنده‌های کنیزك فروبرد و بیرون کشید. آن دو مرد با ریسمان گلویش را آنقدر فشردند تا جان داد. در این موقع یکی از نزدیکترین بستگان متوفی در حالی که عریان بود و چوبی مشتعل به‌دست داشت رو به‌مردم کرد و با دست دیگرش از پشت اسافل اعضایش را پوشانید و عقب عقب به‌طرف قایق رفت. همین که به آن رسید با شعله چوبی که به‌دست داشت چوبهای زیر و اطراف قایق را آتش زد و بعد همه حاضران که آنها هم هرکدام مشعلی داشتند هجوم بردند و قایق و چادر و جنازه و کنیزك کشته شده را یکباره به آتش کشیدند. باد شدیدی هم که در این میان وزید، کار را یکسره کرد و چند دقیقه بعد خاکسترهای باقیمانده را به‌اطراف پراکنده ساخت. (ابن فضلان در پایان این صحنه می‌نویسد) پهلوی من یك مرد روسی ایستاده بود و شنیدم با ترجمان من گفتگو می‌کند. پرسیدم چه می‌گوید؟ گفت اظهار می‌کند «کار درست را ما انجام می‌دهیم و به‌جای آنکه مردگان خود را زیرخاك بپوسانیم و خوراك کرم‌ها کنیم آن را همانطور که دیدید می‌سوزانیم تا فورا به‌بهشت برود».

نکته شایان توجه در این ماجرا، لحظه‌ای است که کنیزك را قبل از کشته شدن به‌روی کف دست بلند می‌کنند و در سه‌نوبت هربار او صحنه‌ای را از عالم اموات تماشا می‌کند که مربوط به‌پدر و مادر و بستگان از دنیارفته او است. در آخر ولینعمت خود را مشاهده می‌کند که در بهشت نشسته و کنیز از همه می‌خواهد که او را نزد اربابش به‌بهشت بفرستند. این مسلما یك نوع حالت مدیومی یا به‌حالت خلسه و واسطه درآمدن است که براثر انجام آن مراسم، برای کنیزك پدید می‌آید و مردگان را به‌چشم می‌بیند. همانطور که در ابتدای نقل روایت یادآور شدیم این موضوع کاملا با علم روح‌شناسی امروز توافق دارد و در جای دیگر خواهیم گفت که چگونه برخی از مراسم و سنت‌ها موجب می‌شود که فرد مورد نظر به‌خواب مغناطیسی و یا نوعی از آن درآید و راه به‌ابعاد دیگری از عالم هستی ببرد. همانطور که در یونان قدیم از این طریقه برای تماس با ارواح عالی‌مقام و خدایان و معالجه بیماران استفاده می‌کردند.

تماس با دنیای دیگر در آیین مغان

ماجراهایی که نقل کردیم مربوط به‌مردمان نیمه متمدن قدیم است درحالتی که تحت قید و بند دین خاص و آیین بزرگی درنیامده بودند و ما می‌توانیم نمونه انسانی‌تر آن را در قالب مراسم و اعتقادات ادیان کهن و دیرپای متمدن ملاحظه کنیم. منظور تماس یا نفوذ به‌دنیاهای دیگر است نه‌اعمال وحشیانه‌ای که مردم قدیم روس در سوگ یکی از رؤسای خودشان انجام می‌داده‌اند. در ابتدای کار دین یهود اعتقاد به‌دنیای دیگر و آخرت و قیامت و اصولا سرای دیگر وجود نداشت اما در واپسین سالهای این آیین و شروع مسیحیت آثار پدید آمدن روز حساب و جهان پس از مرگ چشمگیر است. به گفتهٔ تقریبا تمام صاحبنظران اروپایی و امریکایی، این مهم، رنگ‌پذیری و تاثیری است که در این دو دین سامی براثر برخورد با آیین ایران قدیم مشاهده می‌کنیم. هنگامی که کورش کبیر موفق به‌تسخیر کشور توانای بابل گردید، آیین مغان مورد توجه علمای یهود که از جمله اسرای بخت‌النصر بودند، قرار گرفت. سپس تازه‌های این آیین که بیشتر مربوط به‌مرگ و مراسم آن و دنیای دیگر بود به‌وسیله دانشمندان یهود و عقلای آن به‌اورشلیم برده شد و بعد به مسیحیت رسوخ یافت. ما امروز می‌بینیم که بهشت و دوزخ و عالم پس از مرگ در دین نصاری مقام مستحکم و شامخی دارد. همان دوزخ و برزخ و بهشتی که از مسائل اساسی دین قدیم ایرانی است و همانطور که گفتیم مسیرش از بابل به‌اورشلیم و سرانجام جای گرفتن در اعتقادات دین عیسای ناصری است. بنابراین شایسته است در مورد مرگ و دنیای آنسوی گور و روزهای پس از مرگ در آیین مغان را بررسی کنیم.

بنا به‌دستور مغان، نباید هیچگاه چهار عنصر اصلی را که آب و خاك و باد و آتش است به‌پلیدی آغشته ساخت. پس جسد مرده را آنطور باید دفن کنند که از ناپاکی آن آخشیج‌ها یعنی عناصر چهارگانه آلوده وملوث نشود. از روی آثار و شواهدی که باقیمانده، می‌بینیم که در ایران باستان، مرده را در سردابه‌ای که در دل کوه حفر می‌کردند می‌گذاشتند یا تابوتی از سنگ تهیه می‌کردند و جسد مرده را درون آن می‌نهادند. تابوت سنگی را در غاری که

به‌اندازه آن ساخته بودند قرار می‌دادند.

مطابق با نوشته کتب دینی مغان، شب اول مرگ برای کسی که پاکدین و نیکوکار بوده به این ترتیب است که روان او به‌بالینش حاضر می‌شود و به‌اندازه تمام لذتهای دوران زندگی خوشی می‌یابد. پس از سه‌شب، در سپیده‌دم، روان مرد پاکدین چنین می‌نماید که در میان گیاهها باشد و بوهای خوش دریابد و او را چنین می‌نماید که نسیم معطری از نواحی جنوبی (یعنی محل فروغ و فردوس) به‌سوی وی می‌وزد که خوشبوتر و لطیفتر از نسیمهای دیگر است. در وزش این نسیم «دین» وی یعنی وجدانش به‌پیکر دوشیزه‌ای به‌او هویدا می‌شود؛ دوشیزه‌ای زیبا، درخشان، با بازوان سپید و سیمگون، نیرومند و خوشرو، راست بالا، با سینه‌های برآمده، نیکواندام، آزاده، پاك نژاد، به‌نظر پانزده ساله که هیکلش به‌اندازه جمیع زیباترین آفریدگان زیباست. لازم به‌یادآوری است که «دین» اصولا کلمه‌ای است فارسی و از زبان ما وارد لغت عرب شده است و در اینجا دین به‌معنای وجدان آدمی به‌کار رفته است که یکی از نیروهای معنوی انسان به‌شمار می‌آید.

پس از آنکه نتیجه اعمال مرد نیکوکار به‌شکل دختری زیبا و ظریف در برابر روح او که تازه به‌دنیای ابدیت رفته ظاهر گردید، روح از او می‌پرسد: «ای دختر، ای خوش‌اندام‌ترین دوشیزگانی که من دیده‌ام تو کیستی»؟ و وجدانش که همان دختر است به‌وی پاسخ می‌دهد «ای جوانمرد نیك‌اندیش نیك‌گفتار و نیك‌کردار و نیك‌دین، من وجدان تو هستم». بعد گفت و شنودی جالب میان روح و آن دوشیزه زیبا جریان پیدا می‌کند و روح درمی‌یابد که حاصل یك عمر خداپرستی و نیکوکاری و نیك‌اندیشی او به‌صورت این دختر جمیل و زیبا مجسم گشته است. آنوقت به‌راهنمایی همین دختر از پل «چنوات» که همان پل صراط مصطلح در میان مسلمانان است عبور می‌کند و این پل برای او عریض و هموار و آسان است. یك نکته که دانستن آن ضروریست آنست که اصولا در قرآن از پلی به‌نام پل صراط اسم برده نشده و این از تاثیر دین قدیم ایرانی است که ما به‌پل صراط اشاره می‌کنیم. این راهرو که نامش «چنوات» به‌معنای چگونگی و قضاوت است، هنگام عبور روح چگونگی اعمال شخص مرده را بررسی می‌کند. چنانچه نیکمرد یا نیك زنی از آن بگذرد راه را برای او پهن و هموار می‌سازد و اگر

بدکرداری از آن عبورکند پل به‌صورت لبه شمشیر تیز و حساس می‌شود و با یك لغزش، روح بدکاررا به‌درون رودخانه‌ای که از فلز مذاب زیر پل جاریست پرتاب می‌کند. روان مرد پاکدین در نخستین گام به‌جای اندیشه نیك (هومتگاه) می‌رسد، در دومین گام به‌محل گفتار نیك (هوختگاه) داخل می‌شود، در سومین گام به‌جای کردار نیك (هورشت گاه) قدم می‌نهد و با چهارمین گام به‌فروغ بی‌پایان (انیران) وارد می‌شود. سپس از برای روح، خورشی از روغن (زرمیه) که مربوط به کره فصل بهار است و یك نوع غذای بهشتی است می آورند. او دیگر ساکن بهشت و فروغ بی‌پایان است. اما روح شخص بدکاره که در دنیای خاکی همواره به‌فکر خویشتن بوده و به‌دروغ و حیله و مردم آزاری روکرده و از خوبی‌ها گریزان گشته است، پس از جدا شدن از تن سه روزی را که باید در عالم پایین باقی بماند همواره با وحشت ناراحتی و عذاب می گذراند.

درکتاب «بُن دهش» آمده است در روزها و شبهایی که هنوز روح بالای سر مرده و روی زمین به‌سر می‌برد به‌واسطه دیو «ویزرش» در بیم و هراس می‌افتد و همواره معذب است. پس از مرگ، حاصل اعمال زندگی اشخاص بدکار به‌شکل پیرزنی وحشتناك و پتیاره‌ای مخوف در برابر آنان ظاهر می‌گردد و به‌ایشان می‌گوید من تصویری ازکارهای ناشایست شما در زندگی‌ام. سپس شخص بدعمل ناچار است از روی پل چنوات که برای او، از تیغ تیزتر و از مو باریکتر و از آتش سوزنده‌تر است عبورکند. اینجاست که درباره کارهای او بازپرسی و قضاوت به‌عمل می آید و همین جاست که با یك لغزش به‌رودخانه فلز مذاب که از زیر پل جاریست فرو می‌افتد. در «وندیداد» گفته شده چون روز چهارم پس از وفات، روان گناهکار به پل «چنوات» رسد، در آنجا دیو «ویزرش» روان مرد دروغگو وگنهکاررا به‌زنجیر می‌بندد. آنگاه زنی سهمگین و زشت پیکر، روان گناهکاررا به‌مغاك تیره می کشاند و در مقابل، روان نیکوکاررا از پل می‌گذارند و به‌ساحت یزدان مینوی آرام می‌دهد. بدکاران پس ازگذشتن از پل به‌سه‌جایگاه که مربوط به گفتار بد، کردار بد و پندار بد است نزول می‌نمایند و سرانجام به‌مکانی می‌رسند که ظلمت بی‌پایان است. این چهارمین جایگاه آنان است که ظلمت و تیرگی بی‌پایان دارد و آن را «دژانگهو» یا دوزخ می‌نامند که معنای جهان

زشت دارد و جای اهریمن و خان و مان دروغ است. روح مرد در دوزخ تا ابد باقی نمی‌ماند بلکه پس از گذراندن دوران عذابی که شایسته آنست به‌رحمت پروردگار بخشیده می‌شود و از عذاب بیرون می آید.

درباره آنها که هنگام توزین اعمالشان با ترازوی عدالت، خوب و بد یکسان دارند و نه مستحق بهشت‌اند و نه مستوجب آتش دوزخ، آیین مغان می‌گوید آنها را به‌فضایی می‌برند که به‌اصطلاح برزخ یا اعراف می گوییم. مغان آن را «همستگان» یعنی همواره یکسان می‌نامند. اینجا نه دارای لذات بهشت است نه دارای عذاب دوزخ. کتاب دینی مغان درباره این اعراف یا برزخ می گوید کسی که گاهی نیك وگاهی زشت اندیش است وکسی که وجدانش را به‌واسطه کردار وگفتارش مطیع هوی و هوس و خواهش خویش سازد، چنین کسی به‌حکم ازلی در روز واپسین تنها خواهد ماند. مولانا چه نیك گفته است:

پس پیمبر گفت بهر این طریق — باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بُوَد نیکو، ابد یارت شود — ور بود بد، در لحد مارت شود

روح هستی یا «فروهر»

حال بپردازیم به‌یك نیروی شایان توجه از لحاظ روح‌شناسی و متافیزیك که به‌شکل گوی نورانی درخشانی در دین زرتشت خودنمایی می کند و موضوع اهمیت دادن به «فرَوَهَر». فروهر عبارتست از روح هستی یا نیرویی معنوی که در باطن کلیه موجودات عالم وجود دارد، اعم از انسان وگیاه و سنگ و همچنین تمام ذرات هستی. فروهر این نیروی ناپیدای فعال باعث رشد و نمو و حفاظت کلیه موجودات است و حتی خود اهورامزدا هم «فروهر» بخصوصی دارد.

بی‌اختیار به‌یاد سیال روحی روح‌شناسان می‌افتیم و به‌یاد «اود» یا «اکاشه» که دانشمندانی در وجود کلیه اشیا کشف کردند و جلوه‌ای از آن را در آزمایشگاه به‌شکل اشعه

سبز و آبی از بدن یك انسان برهنه ساطع دیدند. فروهر هم یك چنین چیزیست، روح کلی جهان است، روحی است که از مبدا هستی سرچشمه می گیرد و انسان وگیاه و جماد و ذرات را زیر جبه خویش می گیرد و پرورش می دهد و حفاظت می کند. کارش درست مثل یك کارخانه عظیم برق است که از این کارخانه در یك شهر بزرگ انواع بهره برداری ها می شود چه از طریق روشنایی و لامپ، چه از راه رادیو، تلویزیون وکامپیوتر و چه به واسطه بخاری و دستگاههای گرم کننده ساختمانها و اتوی برقی و... همه را این کارخانه نیرو می بخشد و این نیرو در اقسام دستگاهها به نوعی و به شکلی مورد استفاده قرار می گیرد. از فروهر، هم انسان بهره می برد هم گیاهان و هم سیارات و خورشیدهای غول آسایی که خورشید ما در برابرشان چون کاهی است در مقابل کوهی، و هم ذره های بظاهر بی مقدار و ناچیز که ما بهتر می دانیم در دل هر ذره چه خورشیدی نهان است!

در یکی از کتابهای مقدس ایرانیان به نام «یسنا» از مراحلی که انسان در عالم وجود طی می کند یاد شده است و برای آن نُه مرحله تعیین گردیده است که عبارتند از: (۱) گیتی یا دنیا که محل پدید آمدن انسان است (۲) تن آدمی (۳) حواس و ادراکات (۴) جان (۵) قالب مثالی که پس از مردن، روح در آن خودنما می شود (۶) نتیجه احساسات و وجدان (۷) نیروی دراکه و بوی (۸) روان یا روح (۹) فَروَشی یا فروهر. هرانسانی از این نُه مرحله می گذرد و سرانجام به پایان سرنوشت خویش می رسد و «فروهر» که نهمین مرحله است همان نیروی مرموزی است که جهان هستی را فراگرفته و بخشی از آن پس از به وجود آمدن انسان به رشد و هدایت و حفاظت وی می پردازد و پس از مرگ دوباره به محل اصلی و اولیه خود بازمی گردد. بگذارید ببینیم «مترلینگ» درباره نیروی معنوی لایزالی که بر کیهان حکومت می کند چه می گوید و بعد همان را با فَروَشی یا فروهر زرتشت مقایسه کنیم. مترلینگ می گوید: میان مادیون و الهیون دربارهٔ وجود یك نیروی معنوی اختلاف نیست. فقط اختلاف در لفظ است زیرا مادیون اظهار می کنند در نهاد کیهان و ذرات عالم قدرتی وجود دارد که آنها را به حرکت می آورد و حفاظت می کند اما قابل درك و احساس دیدن نیست و تاکنون کسی به چگونگی آن پی نبرده است. الهیون هم می گویند، در باطن عالم نیروی معنوی عظیمی وجود

داردکه قوام جهان بسته به‌اواست و آن را روح هستی می‌نامندلم‌پس هر دوگروه عقیده دارندکه در باطن اشیا و عالم خلقت حقیقت معقولی وجود داردکه به‌چشم نمی آید وحواس آن را درك نمی‌کنند. منتهی اینکه مادیون آن را «نیروی محض» و الهیون آن را روح یا خدا می‌گویند.

در مقام مقایسه، ما می‌بینیم که سخن همان سخن است، نیرویی این‌بار موسوم به‌فروهر یا فروغ ایزدی در تمام کائنات جاری و ساریست و این نیروکلیه عالم هستی را پرکرده است. آیا این قدرت و نیرو، همان روح جهان نیست؟ آن را چه بنامیم؟ «اود»، «آکاشا»، «اتر»، «سیال عمومی»، «نیروی محض»، «اراده خدا» یا «فروهر». پرسش‌های بسیاری در مقابل ما پدید می آید. این نیروی فرمانروا را که پیشینیان تحت عنوان روح (روح جمادی، روح گیاهی، روح حیوانی، روح انسانی، روح ملکوتی)یاد آور می‌شدند و ما امروز آن را در پرتوعلم آزمایشگاهی به‌نام «اود» یعنی چیزی که در همه‌جا نفوذ دارد شناخته‌ایم، چه کسی در بینش مغان نهاده است؟ ایشان هم برای شناسایی این نیرو آزمایشگاه و نتایج علوم امروزی را در اختیار داشته یا به‌وسیله الهام از آن آگاه شده‌اند یا فضانوردان قدیم به آنها آموخته بودند؟ چه منبعی الهام‌بخش فرزانگان ایرانی بود که دریابد «فروهر» در تمام ذرات عالم نفوذ دارد و رشد گیاه و حیوان به‌واسطه او است و انسانیت انسان را از این قوه مرموز می‌سازد و در دوران عمر حفاظت او را به‌عهده می گیرد و پس از مرگ به‌سرچشمه فیاض خویش بازمی گردد؟ به‌این پرسش‌ها باید به‌دقت پاسخ گفت و شاید یك جواب بیشتر نداشته باشد، زیرا در آیین قدیم ایرانی درباره سیارات وگردش آنها و آسمانها وگردش افلاك و این قبیل مسائل هم، مطالب بکر و کاملی سراغ داریم که پی‌بردن به آنها جز به‌یك طریق میسر نیست و آن‌هم طریق علمی است. باز پرسش دیگری پیش می آید، این علم ازکجا آمده بود؟ چه شده است که معقول‌ترین سرگذشت آدمی را پس از مرگ درکتب دین ایرانیان قدیم می‌یابیم درحالی که اصل این کتابها در حمله اسکندر و در حوادث دیگر تاریخ ازکف رفته و به گفته محققان و پژوهشگران جز اندکی از آنها باقی نمانده است. اگر به‌اصل کتابها دسترسی داشتیم از چه اسراری باخبر می‌شدیم؟

شگفتی‌ها

ما درست مثل جوینده‌ای هستیم که در یك بیابان، میان سنگریزه و خاك و شن در جستجوی دانه‌های ریز جواهر یا طلا است. انواع خاك و خاشاك را از الك تحقیق می‌گذرانیم و درنهایت دقت و توجه آنچه را که در پی آن هستیم یکی یکی و دانه به‌دانه برمی‌گزینیم و در صندوقچه ذخایر حفظ می‌کنیم. ما در خلال ماجراها و حوادث و بقایای آثار فرهنگی گذشتگان و اکتشافات تازه دانشمندان به‌دنبال موجودات ناپیدای مرموزی هستیم که انواع نامها را به آن داده‌اند اما اسم اصلیش «روح» است و تاکنون در بررسی‌های خودگوشه‌ای از آن را به‌چنگ آورده‌ایم. در هرحال می‌دانیم در وجود ما و تمام اشیا و آفریده‌های خداوند، عنصر فعال نامرئی و توانایی قرار داده‌اند که اگر خود روح نباشد با روح ارتباط و آشنایی نزدیك دارد. به‌این نتیجه رسیده‌ایم که موجود نامرئی درون ما، گاه سرکش و خودمختار و عجیب است وگاه که از آلودگیهای وجود ما رها شود دانایی محض و توانایی کامل دارد که هر کاری را انجام دهد و در ضمن به کلیه اسرار عالم واقف است بنابراین حافظ اسرار گیتی درون ما خانه گرفته است و ما هم درصورتی که از راه درست برویم می‌توانیم از ساکن درونی خود هرچه بخواهیم بپرسیم. همانطور که قدما دست به‌چنین کاری زدند و درکتابهای خود با ایما و رمز و اشاره وگاه به‌طور صریح اسراری را آوردند که ماحصل تماس آنها با موجود ساکن ناشناس درونی خودشان بود.

«مترلینگ» دانشمند عالیقدر بلژیکی که گفتیم بیشتر از همه درباره خداوند بزرگ و روح آدمی تحقیق کرده است ضمن پیگیریهای خودش با دانشمندی به‌نام «ردلف اشتاینر» برخورد می‌کند که او نیز به‌دنبال کشف اسرار درونی است و در خواندن رموز کتب قدیمی پیشرفت‌های چشمگیری داشته است. شایسته است ما هم در ادامه کوششهای خود مددی از او بگیریم. این مرد یعنی «ردلف اشتاینر» می‌گوید: اگر می‌خواهید به‌اسراری که درکتب قدیم ذکر شده پی ببرید به «روح» خود توجه داشته باشید و در آن فرورویدو در روح خود مطالعه کنید. او اضافه می‌کند که تمام اسرار جهان در وجود ماست و هریك از ما می‌تواند

به‌حقایق عالم هستی پی ببرد و تا مرحله خدایی ترقی پیدا کند.

رسد آدمی به‌جایی‌که بجز خدا نبیند　　بنگر که تا چه حد است مقام آدمیت

«اشتاینر» می‌افزاید: طریق آگاهی از اسرار عالم، عبارتست از تحقیق در روح که در مشرق‌زمین موسوم به‌ریاضت است و تفاوت ریاضت در خاور زمین با باختر زمین آنست که شرقی‌ها به‌ویژه ساکنان هندوستان در حال خلسه در روح خود کاوش می‌کنند و غربی‌ها در حال بیداری و هشیاری به‌دنبال این مساله هستند. در بدن ما اعضایی وجود دارد که ما در حالت عادی از خواص این اعضا بهره‌مند نمی‌شویم، لکن براثر یك سلسله تمرین‌های روحی که ظاهرا آن را ریاضت می‌گوییم اعضای مذکور بیدار می‌شوند و خاصیت خود را نمایان می‌سازند و ما را با ابعاد و دنیاهای دیگر و همچنین با جمادات و حتی با ذات خداوندی مربوط می‌نمایند. ازکسانی که براثر ریاضت و تمرین‌های روحی توانستند این اعضای خفته بدن را فعال و بیدار کنند و بدین‌وسیله با ابعاد و جهانهای دیگر ارتباط برقرار سازند همان جوکیان هندوستان بودند که همه از اعمال عجیبشان اطلاع داریم. یکی از این اعضا که به‌واسطه تمرین فعال می‌شود، عضوییست نزدیك «قصبه‌الریه» ما که در حال معمولی کاملا از آن بی‌خبریم اما اگر این عضو براثر تمرین بیدار و فعال شود به‌وسیله آن می‌توانیم به‌افکار و به‌باطن کلیه افراد بشر پی‌ببریم و قوانین طبیعی مانند قانون باد و باران و زلزله را کشف کنیم و درباره آنها با اطمینان خاطر پیشگویی کنیم. همچنین نزدیك به‌قلب ما عضوی وجود دارد که در حال عادی بی‌خاصیت است اما چنانچه فعال شود می‌توانیم به‌واسطه آن با حیوانات وگیاهان و جمادات ارتباط حاصل نماییم و از نیروهای آنها به‌نفع خود استفاده بریم. به‌عبارت دیگر زبان گیاهان و حیوانات را دریابیم و با درك زبان جمادات خود را در زندگی دنیا شریك بدانیم. اگر عضوی را که در پایین معده ما قرار دارد فعال سازیم قادر خواهیم بود بنا به‌میل خود، روح خود را از دنیای خاکی خودمان پرواز دهیم و آن را به‌مریخ و زهره و حتی به کهکشانهای دوردست بفرستیم و از احوال آنها از نزدیك باخبر شویم.

ردلف اشتاینر فقط درباره خواص این اعضای مجهول سخن نمی‌گوید، بلکه راه استفاده از آنها را هم به‌ما نشان می‌دهد و می‌گوید چگونه با ریاضت و تمرین می‌توان این اعضا را

به کار گرفت لکن توضیح می‌دهد که این کار بی‌معلم و استاد میسر نمی‌شود و حتما باید زیر نظر یك پیر یا «قطب» صاحب صلاحیت مبادرت به تمرین‌ها و ریاضت‌های مخصوص نماییم. دانشمند مذکور می‌افزاید که اصل این ریاضت‌ها از مشرق‌زمین آمده و طی هزاران سال گذشته تاکنون داوطلبان بسیاری بوده‌اند که از مزایای آن برخوردار شده‌اند و با فعال ساختن اعضای درونی خودشان پی به اسرار حیرت‌انگیزی از عالم برده‌اند که دریافت جزیی‌ترین آنها برای ما سرسام آور و دیوانه کننده است. در هرحال سخنان «اشتاینر» ما را به‌سوی یك نوع از عرفان و پارسایی و تصوف راهنمایی می‌کند. باز می‌بینیم که یك دانشمند راه و روش دست یافتن به‌دنیایی را به‌ما نشان می‌دهد که این دنیا «عالم غیب» است و برای ما که با حس‌های انسانی خودمان بر روی کره خاك زندگی می‌کنیم راه‌یافتن به‌این عالم مانند آنست که به گنجینه‌ای عظیم از معنویات وارد شویم و عطش‌پایان ناپذیرخود را درباره اکتشاف مجهولات بزرگ بشری تسکین دهیم و تردیدی نیست که اگر روزی مثل مرتاضان هندی با تقویت اعضای ناشناخته بدن خود به‌چنین دنیای اسرار آمیزی تسلط یابیم، چه تغییرات مهمی در شئون زندگی ما پدید خواهد آمد. شاید لازم به‌یادآوری نباشد که عامل دریافت کننده این اسرار همان موجودیست که در درون ما زندگی می‌کند... یعنی همزاد ما.

طناب

از ریاضت کشان هندی اعمالی سرمی‌زند که گاه به‌قول کسانی که مشهودات خود را در این زمینه یادداشت کرده‌اند عقل از سر آدمی به‌پرواز درمی‌آید. یکی از کارهای عجیب مرتاضان هندی بالا رفتن از طناب است، طنابی که یکسر آن به‌طور قائم تا نیلگون آسمانها بالا رفته و سر دیگرش به‌دست شخص مرتاض است. در این نمایش مرتاض که معمولا پسربچه خردسالی دستیار او است و خود تنها یك شلوارکوتاه یا لنگی به کمر دارد در حضور گروه کثیری از تماشاگران یکسر طناب را به‌سوی آسمان پرتاب می‌کند و همه با چشم

خویش مشاهده می‌کنند که طناب به‌طور قائم تا جایی که به‌چشم می‌آید در آسمان بالا می‌رود. بعد مرتاض با دو دست این طناب را که گویی یك نیروی غیبی سر دیگرش را نگهداری می‌کند محکم می‌گیرد و به‌سرعت از آن بالا می‌رود و آنقدر در مقابل تماشاچیان به‌وسیله آن طناب صعود می‌کند که جثه‌اش در بالای طناب و در آسمان ناپدید می‌گردد. به‌دنبال وی آن پسربچه خردسال هم به‌همان ترتیب از آن طناب آنقدر بالا می‌رود تا آنکه او هم از دید چشمها خارج می‌شود. پس از چند لحظه که هردو ناپدید شدند ناگهان تماشاگران حیرت زده مشاهده می‌کنند که ابتدا یك دست و یك پای آن طفل از آسمان به‌زمین می‌افتد و سپس قطعات دیگر بدنش و بی‌درنگ مرتاض را می‌بینند که حی و حاضر مقابل چشمشان کنار طناب ایستاده است و کیسه‌ای به‌دست دارد. مرتاض در نهایت خونسردی تکه پاره‌های بدن طفل را جمع آوری می‌کند و به‌درون کیسه می‌ریزد و بعد تکانی به کیسه می‌دهد و به‌دنبال آن سر کیسه را می‌گشاید و پسربچه را زنده و سالم از آن بیرون می‌آورد. محققان تمام اطراف و جوانب این ماجرا را بررسی کرده‌اند و فقط توانسته‌اند بگویند که مرتاض با نیروهای مغناطیسی پرورش یافته‌ای که دارد هنگام دست زدن به‌این عمل حیرت‌انگیز به‌وجود تمام حاضران در معرکه تسلط می‌یابد و آنچه را که میل و اراده باطنی خود اوست به آنها تلقین می‌کند و در نتیجه همه ماجرا را به‌طوری که نقل کردیم مشاهده می‌کنند، درست مانند اشخاص هیپنوتیزم‌شده‌ای که هرچه به آنها تلقین شود همان را احساس می‌کنند.

می‌گویند سالها پیش مسافری خسته و کوفته سوار بر اسب به‌اصفهان وارد شد. در راه خانه‌اش همین که از میدان شاه اصفهان عبور می‌کرد جمعیت انبوهی را به‌نظر آورد که در گوشه‌ای از میدان گردهم آمده و بهت‌زده به‌صحنه‌ای خیره شده‌اند. مرد مسافر مسافتی پیش راند و به‌نزدیك آن گروه رسید و دید در محوطه‌ای که به‌دورش حلقه زده‌اند مرد درویشی از یك طرف نمدی که لوله کرده داخل می‌شود و از سوی دیگرش بیرون می‌آید. در نهایت تعجب از یکی از تماشاگران پرسید: «چه‌جای تماشاست؟ کاری که او می‌کند از عهده هر کسی ساخته است». اما تماشاگر پرخاش‌کنان گفت: «مگر عقلت را از دست داده‌ای! این درویش

ازدهان آن شتر داخل می‌شود و ازانتهای حیوان بیرون می آید»! تازه مرد مسافر دریافت که آن نمد لوله شده براثر «چشم بندی» به‌نظر همه یك شتر تمام عیار می آید که صاحب معرکه از دهانش می‌رود و از انتهایش خارج می‌شود. چون او مسافر است و از راه رسیده طبعا تحت تاثیر چشم‌بندی نیست و بنابراین اصل عمل را مشاهده می کند یعنی می‌بیند که آن مرد به‌جای شتر، از میان نمدی که لوله شده است عبور می کند.

باید گفت این بهره گیری از نیروهای مغناطیسی وجود است که چنین تلقین و تسلطی را برروی گروهی از مردم پدید می آورد. به‌قول «اشتاینر» هندیان مرتاض این نیرورا براثر ریاضت و بیدارساختن اعضای ناشناخته بدن خویش به‌دست می آورند. از اعمال حیرت زای دیگر مرتاضان مدفون شدن آنها به‌زیر خاك است در حالی که نمرده‌اند و زنده‌اند. یکی از مرتاضان بنا به‌اراده خود برای مدتی طولانی که گاه به‌شش ماه تا یك سال می کشید داوطلبانه مانند یك مرده زیر خاك دفن می‌شود. گاه اتفاق می‌افتد که این تدفین به‌طور قائم یعنی ایستاده انجام می گیرد و مرتاض در وضعی که تمام هیکلش به‌زیر خاك است و فقط سر او از خاك بیرون مانده مدتی دراز به‌همین شکل باقی می‌ماند و در این مدت نه از خوراك استفاده می کند و نه نوشابه‌ای می‌نوشد.

افراد بصیر و موشکافی که چند نمونه از تدفین مرتاضان را به‌این صورت مورد مداقه قرار داده‌اند شهادت می‌دهند که هیچگونه تزویر و حیله‌ای در این کار نیست و مرتاض در آنچه که نشان می‌دهد واقعا صادق است. علمای روح‌شناس که درباره این کارهای خارق‌العاده اظهار نظر می کنند می گویند باز هم همه‌چیز مربوط به نیروهایی است که مرتاض از راه ریاضت کشیدن به‌دست می آورد و چه آن مرتاضی که کاملا مثل یك مرده زیر خاك خفته و چه آنکه سرش از خاك بیرون است، با رشته‌هایی ظریف و نامرئی، با همزاد خویش پیوسته‌اند و رابطه دارند. بنابراین ارتباط جسم و روح آنها بریده نشده است و به‌همین دلیل جریان زندگی ایشان در مدت تدفین هنوز برقرار است. لکن هیچکس درباره غذا نخوردن به‌مدت شش ماه تا یکسال توضیحی نداده است!

در دانشگاه ناپل

سخن از بدن تکه‌پاره‌شده طفلی به‌میان آمد که مرتاض قطعات آن را جمع آوری کرد و به‌درون کیسه‌ای ریخت و بعد طفل را سالم و زنده از کیسه بیرون کشید. ماجرایی تقریبا مشابه آن را در یك جلسه پرسروصدای احضار روح و ارتباط با ارواح که در نخستین سالهای قرن حاضر در یکی از آزمایشگاه‌های دانشگاه «ناپل» برپا کرده بودند می‌توانیم ملاحظه کنیم. داستان از این قرار است که پروفسور «پوتاچی» استاد انستیتوی فیزیولوژی دانشگاه ناپل در سالنامه علوم روانی این دانشگاه (سال ۱۹۰۷) برای ما نقل می‌کند. «اوزاپیاپالادینو» از مدیوم‌های معروف اروپا در آن ایام، روزی در حضور گروهی از شکاکترین دانشمندان و محققان مورد آزمایش قرار گرفت به‌این ترتیب که دانشمندان یك جلسه تاریخی در آزمایشگاه کوچك دانشگاه برای او تشکیل دادند. تمام احتیاطات لازم قبلا به‌عمل آمده بود و درهای آزمایشگاه را با چفت‌های مضاعف محکم بسته بودند و حتی جهت اطمینان بیشتر چند قسمت مختلف را میخکوبی کرده بودند. فضای جلسه هم خلاف سایر جلسات ارتباط با ارواح کاملا روشن بود و چراغهای پرنوری در گوشه و کنار آن جلب نظر می‌کرد. طبق معمول مدیوم پشت پاراوان مخصوصی قرار گرفت و بعد کار ارتباط با ارواح شروع شد.

حاضران در جلسه همه ساکت و بی‌صدا به‌انتظار ظاهر شدن ارواح ثانیه‌شماری می‌کردند. چند لحظه به‌سرعت گذشت و به‌دنبال آن ناگاه حادثه‌ای پیش آمد که همه را در حیرت فرو برد. در میان فضای آزمایشگاه غفلتا تعداد فراوانی از اعضای بدن انسان که اکثرا دستهای بریده شفاف و بیرنگ بود ظاهر گردید. این اعضا همه در حال حرکت، چنانکه گویی خود دارای شعور می‌باشند هر یك به‌سوی دستگاهی که برای ثبت حرکات آنها تعبیه شده بود پیش می‌رفتند. دقایقی اوضاع به‌همین منوال بود تا آنکه حادثه دیگری به‌وقوع پیوست و آن عبارت از این بود که نیمرخ مرد سیاه‌چرده‌ای بی‌مقدمه بالای جایی که مدیوم قرار گرفته بود نمایان گردید و برای مدت خیلی کوتاهی همچنان ثابت ماند تا آنکه فریاد وحشتزای برخی از حاضران در جلسه به‌گوش رسید و در این موقع بود که نیمرخ آن مرد

به‌ناگاه ناپدید شد.

یك جلسه تاریخی دیگر هم داریم که در میان علاقمندان به‌ارتباط با ارواح معروفیت خاصی یافته است. برای تشکیل این جلسه که یکی از مدیوم‌های مشهور جهان ضمن آن مورد آزمایش قرار می‌گرفت احتیاطهای لازم به‌عمل آمده بود که حتی جزئی‌ترین موارد سؤظن را برای همه برطرف می‌کرد. قابل توجه آنکه برای شرکت در این آزمایش مدیوم را که «کارلو میرابللی» نامداشت قبلا برهنه کردند و همه‌جای بدن او را مورد بازرسی قرار دادند و بعد به‌او اجازه داده شد در جلسه احضار روح شرکت کند. این جلسه تاریخی در دانشگاه «سانتو» ازکشور برزیل با حضور گروهی از معاریف و استادان و علاقمندان به‌دنیای ماورای قبر تشکیل می‌یافت. گزارش مذکور چنین است: سالن دانشگاه سانتو که قرار بود ارتباط با روح در آن برقرار شود کاملا عاری از تزئین بود و حتی تابلوهای روی دیوار را هم برداشته بودند. در وسط سالن یك صندلی راحتی برای نشستن مدیوم گذاشته بودند و اطراف آن چند دوربین عکاسی مجهز و آماده که قبلا بررسی و لاك و مهر شده بود به‌چشم می‌خورد. درگوشه وکنار، جا به‌جا، میکروفون‌های متعدد و دستگاههای ضبط صوت نهاده بودند تا در موقع ظاهر شدن روح از او عکسبرداری کنند و احیانا صدای روح را روی نوار ضبط نمایند.

تدارکی که برای این جلسه تاریخی به‌عمل آمده بود به‌راستی شایان توجه بود. نزدیك به‌پنجاه تن از استادان دانشگاه، وکیلان طراز اول دادگستری، قاضیان عالی مقام و برجسته‌ترین شخصیت‌های علمی برای شرکت در این جلسه نام‌نویسی کرده بودند. یك گروه ده نفری مامور بود نقطه به‌نقطه سالن وگوشه به‌گوشه آن را بازرسی کند. هرکجای سالن از قبیل درها و دیوارها یا سقف و یا کف آن که پس از بررسی کامل توسط این گروه ده‌نفری بی‌عیب به‌نظر می‌آمد، پس از یك صورت مجلس لاك و مهر می‌شد. «کارلومیرابللی» را پیش از شروع جلسه به‌اتاق مخصوصی بردند و سر تا پا برهنه کردند و پس از آنکه لباسهای او را یکی یکی بازرسی کردند به‌او اجازه دادند بپوشد. برای اطمینان خاطر بیشتر، تمام وجودش را قبل از پوشیدن لباس جستجو کردند و بعد در حالی که مدیوم تحت نظر چند نفر قرار گرفته بود از آن اتاق به‌سالن محل آزمایش راهنمایی گردید. همین که به‌آنجا رسید او را روی صندلی

مخصوص محکم طناب پیچ کردند تا شائبه هرگونه سؤظنی برطرف شود. علت این همه وسواس و دقت این بود که دانشمندان تصمیم گرفته بودند یکبار و برای همیشه تکلیف خودشان را با ارواح روشن کنند و بدانند آیا واقعا چیزی تحت عنوان روح پس از مردن باقی می‌ماند یا نه و اگر باقی می‌ماند چگونه است و تا چه اندازه می‌شود به اسرار وجود او پی برد.

حالا بهتر است اندکی هم درباره مدیوم یعنی «کارلو میرابللی» که تا این اندازه به وجود او اهمیت داده شده بود صحبت کنیم. «کارلو» پدری داشت کشیش و مادری از خانواده‌های معتبر ایتالیا که آنها سالها پیش به برزیل مهاجرت کرده بودند. خود او شخصا مردی بود دست و دلباز و در عین حال عجیب با استعداد مدیوم شدن. شغل «کارلو» تجارت بود و درآمدی بسیار داشت به‌طوری که همه او را از جمله افراد ثروتمند و از توانگران درجه اول می‌شناختند. او با خانواده‌اش زندگی مرفهی را می گذرانید و روزی که بر اثر تصادم یك اتومبیل درگذشت ۶۲ سال از عمر را پشت سر گذاشته بود. حادثه مرگ وی روز ۲۹ آوریل سال ۱۹۵۱ اتفاق افتاد.

احضار روح

چون گروهی از مخالفان عقیده داشتند آن چیزی که ظاهر می‌شود روح نیست بلکه انعکاسی از وجود شعور باطن مدیوم است یا برخی از شیادان به‌عنوان ارتباط با ارواح با استفاده از دستگاههای الکتریکی صحنه‌هایی در اتاق‌های تاریك پدید می آوردند که بعد تزویر آنها برملا شد، استادان دانشکده «سانتو» شرایطی به «کارلو» پیشنهاد کردند تا در صورت پذیرفتن این شرایط جای هیچگونه شك و تردیدی برای مردم باقی نماند و معلوم گردد در آزمایشی که توسط این مدیوم به‌عمل می آید آنچه تظاهر کرده روح یك مرده است و بس. شرایط مذکور از این قرار بود:

۱) صحنه آزمایش باید با نور روز روشن باشد یا اگر شب است چندین لامپ قوی صحنه

را مثل روز روشن کند.

۲) تمام اطراف و جوانب سالن محل آزمایش از سوی گروهی قابل اطمینان کاملا بررسی شود.

۳) اگر در حین ماجرا حتی یکنفر از حاضران در جلسه کوچکترین سؤظنی پیدا کرد تمام موضوع منتفی شده تلقی گردد.

۴) چون ممکن است جریان امر موکول به جلسه‌های متعدد شود در پایان هر جلسه گروهی از معتمدان صورت جلسه هر روز را امضا کنند.

«کارلو» تمام این پیشنهادها را پذیرفت و جلسه در میان یك نوع اضطراب و هیجان آمیخته با وحشت حضار آغاز گردید. ساعت پانزده و سی دقیقه را نشان می‌داد و مدیوم در حالی که محکم به‌صندلی طناب پیچ شده بود و دو پزشك، دوطرفش مراقب ایستاده بودند جلو چشم همه شروع به کار کرد. ابتدا با یکی دو سرفه کوتاه به‌اصطلاح سینه‌اش را صاف کرد. سپس عضلات چهره و بدنش منقبض گردید و بعد لرزشی در وجودش پدید آمد و به‌دنبال آن مثل مرده بی‌حرکت روی صندلی رها شد. یکی از پزشکان نبض او را گرفت و در میان سکوت محض تماشاگران در حالی که به‌ساعت مچی‌اش توجه می‌کرد به‌صدای نه‌چندان بلند اعلام داشت: «نبض از حد معمولی کمتر می‌زند و تقریبا به‌نصف رسیده است، حرارت بدنش مرتبا پایین می‌رود و... حالا به ۱۶/۸ درجه رسیده است».

در این فرصت حاضران همه به‌دور مدیوم حلقه زدند و بی‌صبرانه منتظر اتفاقی که در شرف وقوع بود ماندند. آنگاه حادثه‌ای که پیش از آن بارها شرح آن را خوانده یا شنیده بودند آغاز گردید. همه با چشمان خود دیدند که اول توده ابری ملایم و رقیق در فضای سالن پدید آمد. بعد این توده ابری شکل رقیق به‌حرکت در آمد و با سرعت عجیب شکل اندام یك انسان را به‌خود گرفت. اندام از یك زن جوان و بسیار زیبا بود که پیراهنی لطیف و نازك به‌تن داشت، پاهایش برهنه بود، مثل برگی که دستخوش وزش نسیم گردد دائما در فضا شناور بود و تا پایان جلسه حتی یك بار پایش به‌زمین نرسید. با اشاره رئیس جلسه در یك لحظه میکروفونها و دستگاههای ضبط صوت به‌کار افتاد و ناگهان همه حضار شنیدند که از

بلند گوها صدای تنفسی آرام و شمرده بگوش می‌رسد و بعد صدای ظریف زنانه‌ای پرسید: «مرا نمی‌شناسید»؟

شروع عکسبرداری

با یك اشاره دیگر دوربین‌های عکاسی هم که گفتیم قبلا بررسی شده بود لاك و مهرهایش برداشته شد و عکاسان شروع به کار کردند. روح همچنان در فضای سالن شناور بود و یکبار که از بالای سر یکی از استادان گذشت استاد بی‌اختیار به‌سوی او چنگ افکند اما دستش با چیزی برخورد نکرد. چند لحظه بعد روح به‌همان ترتیب که ظاهر شده بود به‌تدریج بی‌رنگ شد و سرانجام ناپدید گردید. تمام درها را بررسی کردند. همه بسته بود و همه‌چیز سرجای خود قرار داشت. مدیوم پس از ناپدید شدن روح در حالی که خیس از عرق بود و می‌نالید حرکتی کرد و از حال غش بیرون آمد. او فوق‌العاده خسته و کوفته به‌نظر می‌رسید. از میان عکسهایی که برداشته بودند فقط یکی از آنها خیلی روشن و واضح روح را در میان زمین و هوا شناور نشان می‌داد و صدای او هم روی نوار ضبط شده بود.

این اطمینان بخش‌ترین آزمایشی بود که به‌عمل آمد و ضمن آن هم از روح عکس گرفتند و هم آنکه صدای او را روی نوار ضبط کردند. اما آیا این همان روح بود که ما به‌دنبالش می‌گردیم؟ آیا این همان موجود ناپیدایی است که پس از مرگ از ما باقی و برقرار می‌ماند؟ برای پاسخ گفتن به‌این سؤال بزرگ هنوز زود است که اظهار عقیده‌ای بکنیم و فعلا به آرا و عقاید دانشمندان اکتفا می‌کنیم. دانشمندان سه‌نوع عقیده درباره بقای روح پس از مرگ اظهار می‌کنند و به‌سه گروه تقسیم شده‌اند:

گروه اول می‌گویند آنچه به‌عنوان روح و به‌شکل ابری ملایم و رقیق ظاهر می‌شود در حقیقت مخلوق ذهن مدیوم است و مثل سایه‌ای است که از ما به‌روی دیوار می‌افتد و چون بشر دارای نیروهای مرموز نهفته‌ایست، بروز چنین اشکالی از وجود یك مدیوم که در حال خواب

مغناطیسی است چندان دور از ذهن نمی‌باشد.

دسته دوم عقیده دارند انسان متشکل از دو انسان است، بدین معنی که در وجود آدمی جسمی ثانوی خانه دارد که به آن جسم «اکسترال» می‌گویند. این جسم همچون قالبی روح را در خود گرفته و درواقع آنچه ما به‌عنوان شبح یا تظاهر روح مشاهده می‌کنیم همین قالب ثانوی است (تعریف دیگری از همزاد).

گروه سوم کسانی هستند که به‌وجود روح اعتقاد دارند و می‌گویند آنچه مجسم می‌شود وابسته به‌مدیوم یا افراد زنده حاضر در جلسه نیست بلکه همان روح مردگان است.

درباره آنکه چگونه روح آن لباس ابرمانند را می‌پوشد و خود را نمایان می‌سازد همانطور که بارها یاد آور شدیم دانشمندان موضوع «اکتوپلاسم» را پیش می‌کشند و می‌گویند روح از ذرات وجود مدیوم و از اکتوپلاسم او برای تظاهر کوتاه خود لباس می‌سازد. این لباس گاه آنقدر ملموس و درهم فشرده است که لمس کردن آن میسر است و اگر کسی دست خود را به‌بدن روح ظاهرشده بزند ابعاد آن را کاملا احساس می‌نماید. در این باره ماجرای نمایان شدن روح دختر دکتر «گانی مدز» استاد دانشگاه «سائوپولو» را از گزارش رسمی دانشگاه برایتان بازگو می‌کنیم که پدر هنگام تظاهر روح فرزند خردسال از دست‌رفته‌اش آنچنان او را در آغوش گرفت که لحظاتی چند دنیا را از یاد برد و حتی فراموش کرد آنچه در آغوش گرفته یك شبح است نه یك موجود انسانی زنده.

تظاهر روح دختر خردسال

روحی که قرار بود احضار شود و در مقابل چشم ما خودنمایی کند روح دختر خردسال دکتر «گانی مدز» بود که چندی قبل بر اثر ابتلا به‌یك نوع گریپ خطرناك در میان بازوان پدرش دارفانی را وداع گفته بود. محل احضار روح همان سالنی بود که معمولا «کارلو» مطابق همیشه روی صندلی راحتی خودش قرار گرفت و چند لحظه بعد به‌حال غش و یا

«ترانس» درآمد. عضلاتش منقبض شد، بدنش به‌رعشه افتاد و عرق تمام وجودش را فرا گرفت و بالاخره حرارت بدنش از ۳۶/۲ درجه آنقدر تنزل کرد تا نزدیك به‌صفر درجه رسید. در این موقع صدای ظریف دخترانه‌ای سکوت محض سالن را درهم شکست و گفت: بابا.

دکتر «گانی مدز» که صدای فرزندش را شناخته بود بی‌اختیار و شتابزده از جا پرید و فریاد زد: «این صدای دختر من است محال است اشتباه کنم». حاضران در جلسه همه از فرط حیرت از سرجایشان به‌طور نیم‌خیز برخاسته بودند و به‌سویی که صدای دختر از آن به‌گوش می‌رسید چشم دوخته بودند. چند لحظه کوتاه به‌سرعت سپری شد و بعد توده ابر ملایمی که رفته رفته شکل می‌گرفت و در فضا شناور بود پدید آمد. در این وقت دکتر «گانی مدز» که تاب و توانش را از کف داده بود و دیگر نمی‌توانست خود را مهار کند اشك ریزان از جا پرید و دختر را در آغوش گرفت و در حال گریه گفت: «به‌خدا این دختر من است، حتی همان پیراهنی را پوشیده که در لحظه مردن به‌تن داشت».

هنگامی که این اتفاقات روی می‌داد، مدیوم یعنی «کارلو» مثل لباس کهنه‌ای که درهم پیچیده شود روی صندلی افتاده بود و مثل این بود که دارد به‌سختی با مرگ مبارزه می‌کند. رنگ صورتش کاملا کبود شده بود گویی اصلا تنفس نمی‌کرد و نبض او که تحت مراقبت پزشکان بود به‌هیچ‌وجه محسوس نبود. در این موقعیت حساس سرهنگی که در جمع حضار نشسته بود و با سؤظن به‌این صحنه نگاه می‌کرد ناگهان ازجا برخاست و به‌سرعت نزد او رفت و کودك را از آغوش پدرش بیرون کشید و خود در آغوش گرفت و در حالی که به‌اعماق چشمان در خلا فرورفته او خیره شده بود نبضش را به‌دست گرفت و سوالاتی از او کرد. روح تجسم یافته کودك با صدایی که عاری از طنین بود به‌وی پاسخ گفت. سرهنگ که کاملا غافلگیر شده بود و از بهت و حیرت نمی‌دانست چه کند کودك را رها کرد، با گامهای لرزان و حالی آشفته برگشت و سرجای خود نشست و به‌همه حاضران در جلسه گفت جداً یك کودك قابل لمس و جاندار را در آغوش گرفته. پس از آن عکاسان شروع به‌عکسبرداری از روح دخترك کردند و این عکسها بعدا همراه با گزارش مشروح حوادث آن روز به‌چاپ رسید. روح که در تمام مدت مقابل دوربین‌های عکاسی کف سالن قرار گرفته بود ناگهان به‌بالا صعود کرد و

چند دقیقه‌ای هم در میان فضا شناور باقی ماند و سپس یکمرتبه ناپدید شد. این جلسه عجیب و تکان دهنده به‌مدت ۳۶ دقیقه در روز روشن به طول انجامید و همه حضار روح دختر دکتر «گانی مدز» را که سی و شش دقیقه برابر چشمشان بود دیدند. دکتر «گانی مدز» بعدها گفت: «آن روز از فرط حیرت نزدیك بود دیوانه شوم زیرا موجودی را که واقعا دخترم بود برای مدتی کوتاه در آغوش داشتم و وجودش را کاملا حس می کردم».

نتیجه گیری مقدماتی

و حالا بگذارید از حرفهایمان یعنی از آنچه که از ابتدا تاکنون گفته‌ایم یك نتیجه گیری مقدماتی داشته باشیم. از لحاظ علوم تجربی ما به‌یك نوع اشعه رنگین دست یافته‌ایم که در آزمایش بخصوصی که شرح آن را گفتیم، این اشعه از دو سوی بدن هرانسانی پیوسته در حال پرتوافشانی است. دانشمندان به‌این اشعه نام جلوه‌ای از «آکاشا» یا «اود» داده‌اند، یعنی چیزی که در همه‌جا نفوذ می کند. از طرف دیگر دکتر گرافورد در آزمایشگاه هنگام مطالعه بر روی حالات و حرکات یك مدیوم که به‌خواب مغناطیسی رفته بود، به‌وجود ماده ناپیدای سرد و لزجی پی برد که این ماده از بدن مدیوم خارج می‌شد و با وجود آنکه به‌چشم نمی آمد قابل لمس و قابل توزین بود. جابجا شدن میز و صندلی و حرکت اشیا به‌واسطه این ماده ناپیدا بود که دکتر گرافورد هم آن را «اکتوپلاسم» نامید. به‌خاطر داریم که اگر دو نفر به‌خواب مغناطیسی فرورفته باشند وقتی یکی از آنها به‌مرحله عمیقی از این خواب برسد، به‌وضوح مشاهده می کند که اشعه رنگینی از بدن دومی خارج می‌شود و این اشعه پشت سر او به‌شکل یك انسان متشکل از نور قرار می گیرد. این انسان نوری همان ناشناخته مرموزی است که از دیوارهای سنگی به آسانی عبور می کند و در یك چشم به‌هم زدن از این سوی دنیا به آن سوی عالم می‌رود و سیر و سیاحتش در عوالم گذشته و آینده آنقدر آسان است که حدی بر آن متصور نیست. او از اسرار همه آگاه است و اعمال عجیبی از او سر می‌زند که دیرباورترین

افراد را غرق در حیرت می‌سازد. و بالاخره به‌یاد داریم که «مترلینگ» قویترین و داناترین و در عین حال مرموزترین موجودی را که در خانه تن ما لانه کرده است و روانشناسان از او به‌عنوان شعور باطن یا شخصیت پنهانی یاد می‌کنند، والاترین و نیرومندترین فرمانروای وجود ما دانست وگفتیم که آگاهان به‌اسرار و دانشمندان تمدنهای بزرگ قدیم همچون کاهنان مصر باستان چگونه به‌این قدرت ناشناخته و صاحبخانه وجود ما پی برده بودند و در دین قدیم ایرانی این میزبان ناشناس را تحت عنوان «فروهر» معرفی کردیم. از خلال میراث معنوی ادیان و احادیث و رویدادها و حتی اعمال مرتاضان هند، تا حدودی معجزات این نیروی قادر غیبی را یادآور شدیم و اینک می‌گوییم، تا آنجا که عقل و منطق انسانی یاری می‌کند همین شخصیت پنهان یا همزاد یا شعور باطن ماست که با توانائیهای خارق‌العاده‌ای که دارد، از ذرات مادی وجود ما چیزی به‌نام «اکتوپلاسم» می‌گیرد و با آن اشیای گوناگون را حرکت می‌دهد، یا از آن برای تظاهر روح لباس ابری شکل تهیه می‌کند و همین موجود ناشناخته ساکن درون ماست که گاه به‌شکل «آکاشا» یا «اود» یا اشعه رنگین تظاهر می‌کند و بالاخره همین همزاد یا شخصیت پنهانی است که به‌صورت نیروهای مختلف در خواب و بیداری به‌کارهایی باورنکردنی دست می‌زند.

به‌طور خلاصه موجودی مقتدر و آگاه در نهاد ما زندگی می‌کند که گاه او را در لباس پرتوهای رنگین وجود خودمان مشاهده می‌کنیم وگاه به‌دلخواه او، ذرات بدن ما به‌ماده‌ای لزج و ناپیدا به‌نام اکتوپلاسم بدل می‌شود و اعمال عجیبی را انجام می‌دهد وگاه این موجود مقتدر تظاهراتی دارد که همه را در بهت و حیرت فرو می‌برد. از جمله روشن‌بینی‌هایی به‌ما می‌دهد و پیشگویی‌هایی می‌کند که انگشت تحیر به‌دندان می‌گیریم و با به‌حقیقت پیوستن این پیشگویی‌ها دچار دلهره می‌شویم و مات و مبهوت و لال و بی‌صدا سرجای خود باقی می‌مانیم.

خانم «میم»

مترلینگ که سرمایه وجودش را در شناسایی خدا و این میهمان یا میزبان ناشناخته به‌پایان برده است، از خانمی سخن می‌گوید که نام کامل وی را فاش نساخته و از او به‌عنوان خانم «میم» یاد می‌کند. او مدیوم یا واسطه عجیب و غریبی است که حتی با توسل به‌پاره‌ای از لباس یك ناشناس تمام حوادث مربوط به‌او را در عالم روشن‌بینی بیان می‌کند. در اینجا نمونه‌ای از کارهای این خانم را شرح و توضیح می‌دهیم تا به‌وسیله آن از آشنایی بیشتر با همزاد یا شخصیت پنهانی و یا به‌قولی روح خودمان برخوردار شویم. این نمونه شرح واقعه‌ای است بسیار شنیدنی که مربوط به چندین سال پیش است وکسی که آن را حکایت می‌کند دانشمند روانشناسی است موسوم به «دکتر اوسنی» که شرح واقعه را در سالنامه روانشناسی مربوط به‌همان چند سال قبل چاپ کرده است. ماجرا چنین آغاز می‌شود:

در تاریخ دوم ماه مارس پیرمرد هشتاد و دو ساله‌ای که موسوم به «اتین» بود برای گردش و تفریح از خانه بیرون رفت و دیگر هیچ‌گاه به‌خانه بازنگشت. منزل او در میان جنگل انبوهی که جزو املاك یکی از ثروتمندان، به‌نام «بارون ژوبر» بود قرار داشت و تا روز هجدهم ماه مارس یعنی شانزده روز بعد کلیه جستجوها وکاوشهای پلیس برای یافتن وی بی‌نتیجه ماند. ماموران بیهوده همه‌جا حتی داخل مردابها و باتلاقها را وجب به‌وجب پیمودند و در تمام مدت، هر روز ۲۴ نفر پلیس ورزیده وکارآمد با استفاده از نقشه‌های دقیق سرتاسر جنگل را زیر نظر گرفتند بلکه اثر یا ردپایی از مرد سالخورده پیدا کنند اما تمام زحماتشان بی‌فایده تلف شد و موفق نشدند به‌نتیجه‌ای برسند. هنگامی که جستجوهای پیگیر پلیس ادامه داشت، ناظر خرج صاحب ملك به‌این فکر افتاد که برای یافتن پیرمرد از دانش روانشناسی استفاده کند و برای این منظور به‌دکتر «اوستی» که معروف بود مراجعه کرد و در ضمن دستمال حریری را که قبلا مرد سالخورده به‌او داده بود نزد دکتر اوستی برد.

دکتر بی‌درنگ دستمال را برداشت و به‌سراغ خانم «میم» که همیشه در این گونه موارد به‌وی مراجعه می‌نمود رفت و داستان گمشدن پیرمرد را برای او حکایت کرد و آن دستمال را

در اختیار خانم «میم» قرار داد. خانم «میم» به محض آنکه دستمال را در دست خود گرفت چشمها را برهم نهاد و چندلحظه بعد چنانچه سرگرم تماشای صحنه‌ای از عالم غیب است گفت: «جسد پیرمرد را می‌بینم که در میان بوته‌های علف و درکنار تخته سنگ‌های ساحلی مرداب روی زمین نمناکی افتاده است. آنجا که جسد پیرمرد افتاده مرداب انحنای مختصری پیدا می‌کند». بعد با دقت هرچه تمامتر جابه‌جا نقاطی را که مرد گمشده از آن گذشته و تا کنار مرداب رسیده بود برای دکتر شرح داد و حتی گفت وقتی از برابر فلان ساختمان عبور می‌کرد این فکر به‌خاطرش رسید که خودکشی کند و می‌توان این گونه افکار مغشوش و حالات مشوش را به کبر سن نسبت داد. سپس خانم «میم» از مشخصات ظاهری پیرمرد و عصای او و پیراهن سیاه با خط های سفیدش وبه‌دنبال آن از حالات او آنچنان سخن گفت که گویی لحظه به‌لحظه هنگامی که پیرمرد در جنگل گمشده همراه او بوده است!

توضیحات خانم «میم» واقعا تکان دهنده و حیرت آور بود اما در میان صحنه‌هایی که یکی پس از دیگری بیان داشته بود یك چیز غیرعادی به‌نظر می‌رسید. اصولا در آن جنگل و درکنار مرداب تخته سنگی وجود نداشت و آن منطقه به‌هیچ‌وجه سنگلاخ نبود. برحسب گفته‌های خانم «میم» ماموران مجددا شروع به‌جستجو در جنگل کردند و بازهم همه‌جا را گشتند. لکن با وجود کوره‌راههای بسیار دریك جنگل انبوه متاسفانه نتیجه‌ای عایدشان نشد وجسد پیرمرد همچنان مفقود و ناپیدا باقی ماند. ناگزیر خانم «میم» شخصا به‌تفحص پرداخت و در حالی که گروهی او را همراهی می‌کردند قدم به‌جنگل گذاشت و نقاطی را که قبلا شرح داده بود به‌ترتیب طی کرد و آنقدر ادامه داد تا آنکه سرانجام در دل جنگل و درکنار مرداب، درست در همان‌جا که گفته بود انحنایی وجود دارد جسد پیرمرد را درکنار کندهٔ بزرگ درختی پیدا کرد! مشخصات مرد سالخورده همان بود که خانم شرح داده بود؛ حتی پیراهن سیاه با خطوط سفید اما به‌جای آنکه جسد درکنار تخته سنگی افتاده باشد، کنده بزرگ درخت مشاهده می‌شد که روی آن را قشر ضخیمی از خزه پوشانده بود به‌طوری که در وهله اول تشخیص جسد آسان نبود. ظاهرا این کنده عظیم و پوشش آن با خزه شخص را دچار اشتباه می‌کرد و برای لحظه‌ای آن را تخته سنگی بزرگ به‌نظر می‌آورد. لزوما یادآور می‌شویم که در

تمام جنگل هیچ نقطه‌ای با مشخصات آن گوشه که جسد پیرمرد را یافتند وجود نداشت.

دراینجا ما با مدیومی مواجه هستیم که حوادث مربوط به مفقود شدن پیرمردی را که مربوط به چندین روز قبل است مثل اینکه از روی پرده سینما تماشا کرده باشد برای ما شرح می‌دهد. اگر پیرمرد احیانا به قتل رسیده بود می‌توانستیم بگوییم مدیوم با همزاد یا شعور باطن قاتل تماس گرفته و جزئیات حوادث مربوط به گمشدن و مردن پیرمرد به وسیله همزاد یا شعور باطن مدیوم یعنی خانم «میم» رخنه کرده باشد. یك راه دیگری هم برای توجیه این مطلب هست و آن اینست که بگوییم، روح پیرمرد که هنوز در آن حوالی بوده جریان امر را به اطلاع مدیوم رسانیده است.

باز هم خانم «میم»

حال متوجه یك حادثه دیگر از همین قبیل می‌شویم. این یکی دیگر مربوط به شخص موریس مترلینگ است که در صداقت او تردیدی نداریم، مترلینگ می‌گوید: در سال ۱۹۱۳ وقتی که در ماه سپتامبر من برای مشاهده اعمال شگفتی آور اسبهای هوشمند «کرال» به البرفلد رفته بودم، روزی همسرم نزد مدیوم مشهور خانم «میم» می‌رود و نامه‌ای را که فرستاده بودم به او می‌دهد و از او می‌خواهد که به وسیله آن نامه بگوید من در آن لحظه کجا هستم و چه می‌کنم؟ و باید توضیح بدهم که این نامه پیش از مسافرت من نوشته شده بود و مخصوصا آن را برای آزمایش خانم «میم» همراه برده بودم. خانم «میم» بدون آنکه معطل کند فورا می‌گوید او الان در یك کشور بیگانه است و مسافت زیادی از شما دور شده. من او را در باغ بزرگی می‌بینم که قسمتی از آن سنگفرش است و سمت چپ باغ و در انتهای آن ساختمان قابل توجهی به چشم می‌خورد. سپس خانم «میم» جزئیات آنجا به خصوص اصطبل‌های «کرال» را که اسبهای هوشمند در آن بسته شده بودند با دقت شرح می‌دهد. لازمست بگویم نه تا آن روز من آن منطقه را به چشم خود دیده بودم و نه همسر من از آن

اطلاعی داشت تا این شبهه پیش آید که او افکار ما را خوانده بود. خانم «میم» به‌دنبال گفته‌هایش اضافه می‌کند که من (مترلینگ) در حالی که خسته و ناراحت هستم در میان اسبها ایستاده‌ام و آنها را تماشا و برانداز می‌کنم. باید اعتراف کنم که وضع به‌همین منوال بود و خانم «میم» صحنه را کاملا درست توصیف کرده بود. من در عین حال که اسبها را نگاه می‌کردم به‌طرز عجیبی در اندیشه بودم که چگونه ممکن است اسبهایی را آنطور تربیت کنند که این اسبها حتی از آدمهای معمولی هم باهوشتر شوند و بتوانند به‌حل مسائل ریاضی بپردازند و با جذر و کعب سروکار داشته باشند (درباره این اسبها که براستی از عجایب دنیای ما هستند بعدا برایتان صحبت خواهیم کرد).

مترلینگ می‌نویسد همسرم از خانم «میم» سوال کرد: «آیا شوهرم قصد دارد این اسبها را خریداری کند؟» و خانم «میم» در جواب اظهار داشت: «نه او به‌هیچ‌وجه درصدد خریداری اسبها نیست. اما نمی‌دانم علت علاقه شدید او نسبت به‌این حیوانات چیست؟ براستی گیج شده‌ام چون هرچه سعی می‌کنم نمی‌توانم بفهمم چرا به‌این اسبها فکر می‌کند شاید منظور خاصی دارد که من از آن سردر نمی‌آورم؟» (خانم میم، در تمام مدت به‌حال جذبه بوده است). باوجود آنکه همه جزئیات را خانم «میم» درست گفته بود دو خطای بزرگ هم مرتکب شده بود، یکی آنکه در آن لحظه و آن ساعت من در میان اسبها نبودم، اما روز قبل و روز بعد به‌همان ترتیب که توصیف کرده‌بود از اسبها دیدن کردم و دیگر آنکه، لباسهای من لباس ویژه اسب سواری نبود و کت و شلوار معمولی به‌تن داشتم بنابراین باید بپذیریم که در «روشن‌بینی» بعضی اوقات و شاید بهتر باشد بگوییم اکثر اوقات مدیوم‌ها دچار این گونه خطاهای چشمگیر می‌شوند، در حالی که در اصل همه‌چیز را کاملا توصیف می‌کنند. خطاها معمولا در زمان روشن‌بینی است و گویا همزاد یا شعور باطن آنها یا حوادث را پس از آنکه اتفاق افتاد می‌گیرد و یا آنکه قصد شوخی با مدیوم را دارد! مترلینگ اضافه می‌کند در این آزمایش نه‌همسر او از مکانی که وی برای اولین بار به آنجا رفته اطلاع داشته و نه در نامه‌ای که به‌دست خانم «میم» داده از آن مزرعه، یعنی محل نگاهداری اسبها مطلبی نوشته بوده بنابراین باید نتیجه گرفت که حوادث آینده به‌وسیله شعور باطن یا همزاد او ضمن نوشتن نامه

در متن کاغذ جایگزین شده باشد و یا اینکه باز هم قبول کنیم روح یا همزاد مترلینگ و همچنین روح و شعور باطن خانم «میم» چون از کلیه حوادث آینده باخبر هستند آن جزئیات را از خود بروز داده‌اند.

با توجه به دو ماجرایی که نقل کردیم گفتیم این امکان موجود است که به وسیله اشعه نامرئی یا اثری که شخص روی اشیا و اجسام باقی می گذارد (مانند دستمال حریر پیرمرد و نامه مترلینگ) قسمتی از لحظات زندگی او و حتی دقایق حیات آینده‌اش در آن اجسام درج و ثبت شود و مدیوم از روی آن، حوادث مربوط به‌او را ملاحظه کند و در هر حال آن اشیا و اجسام بازگوی بخشی از زندگی آن شخص باشند. بنابراین می‌توانیم درباره یك معمای دیگر که مربوط به‌اعمال جادو و جادوگری است اظهارنظر کنیم. می‌توانیم بگوییم جادوگرانی که برای بیمار ساختن یك نفر یا کشتن او از راه دور دست به کار می‌شوند و حتما در اقدامات مرموز خود به‌شیئی مربوط به‌شخص مورد نظر یا به‌تکه پاره‌ای از لباس او احتیاج دارند آنها نیز از اشعه بازمانده در آن اشیا و اجسام استفاده می‌برند، همان اشعه‌ای که پاره‌ای از زندگی ما را در بعد چهارم تشکیل می‌دهد یعنی در دنیایی که زمان را از آن برداشته‌ایم و کلیه حوادث گذشته و آینده آن، در حکم زمان حال جلوه می کند. دنباله بحث خودمان را بگیریم و یکی از حوادث اعجاب برانگیزی را که مربوط به‌پیش‌بینی وقایع آینده در خواب است و عامل موثر در آن، همزاد ما است، شرح دهیم. این ماجرا از مجموعه حوادث مربوط به‌ارواح که موسوم به «پروسیدینگ» است و انجمن روح‌شناسان انگلستان طی تجربیات مداوم و طولانی خود این مجموعه را گرد آوری کرده‌اند، اقتباس شده و از هر لحاظ مورد اعتماد و اطمینان کامل است.

سه تابوت

خانم «آنت جونز» همسر یکی از فروشندگان معتبر تنباکو و توتون در شرق لندن که کودك بیماری در خانه داشت یك شب در عالم خواب دید که ارابه‌ای در مقابل منزلشان توقف

کردکه در این ارابه سه تابوت کوچك جلب توجه می کرد. یکی از این تابوتها نسبت به دوتای دیگر بزرگتر به نظر می‌رسید و رنگ آن آبی بود و دوتای دیگر رنگ سفید داشتند. پس از توقف ارابه، راننده به‌سرعت پیاده شد و آن تابوت بزرگتر را که گفتیم آبی‌رنگ بود برداشت و مقابل خانه خانم «جونز» و پیش روی او گذاشت. بعد دو تا تابوت سفید رنگ کوچکتر را هم از ارابه بیرون کشید و کمی آنطرف‌تر روی زمین قرار داد و رفت. صبح روز بعد خانم «جونز» آنچه را در خواب دیده بود برای شوهرش تعریف کرد و علاوه بر شوهرش جزئیات آن خواب موحش را برای زن همسایه هم بازگو نمود و مخصوصا گفت که راننده ارابه آن تابوت آبی‌رنگ را مقابل منزل آنها گذاشته و رفته است.

یك هفته بعد زن همسایه خانم «جونز» طفلی به‌دنیا آورد که پانزده روز بعد دارفانی را وداع گفت و یك روز پس از آن کودك خانم «جونز» هم که در خانه بیمار و بستری بود پدر و مادر خود را داغدار ساخت و این دو خانواده بر آن شدند که اطفال مرده خودشان را در یك روز به‌خاك بسپارند. درست همان روزی که قرار بود مراسم تدفین به‌عمل آید کشیش محل خبرداد که چون کودك دیگری هم از همان خانه‌های مجاور مرده است هرسه کودك را در یك روز دفن خواهند کرد. بنابراین اجساد سه کودك را به کلیسا بردند و از عجایب آنکه، خانم «جونز» به‌محض دیدن تابوت اطفال دوگانه به‌شوهرش گفت: «تابوت فرزند ما و فرزند همسایه سفید رنگ است و سومین تابوتی که خواهند آورد بدون تردید به‌رنگ آبی خواهد بود چون خوابی که من دیدم عینا تعبیر شده است» و همانطور هم شد که او گفت. سومین تابوت آبی رنگ و اندکی بزرگتر به‌نظر می‌رسید زیرا طفلی که آن تابوت متعلق به‌او بود در ششمین سال حیات زندگی را بدرود گفته بود و هرسه کودك در همسایگی یکدیگر چشم از جهان فروبسته بودند.

عادت بیمار

از مجموعه «پروسیدینگ» یك حادثه دیگر را هم که پیش‌بینی شده و افراد معتبری درباره

آن گواهی داده‌اند نقل می‌کنیم. این ماجرا را دکتر کوپر که شغل طبابت دارد بازگو کرده است. دکتر مذکور می‌گوید یك روز برای عیادت به‌قصر آقای هامیلتون که از اشراف و ثروتمندان مشهور است رفتم. خانم هامیلتون هم با شوهرش در خانه بود و هر دو به‌استقبال من آمدند و مرا به‌سالن پذیرایی خود بردند. این عیادت، از عیادتهای معمولی و همیشگی من بود که برای اطمینان خاطر از سلامت آن زن و شوهر هرچند گاه یك بار به‌عمل می‌آوردم و هیچکدام از آنها واقعا مریض یا بستری نبود. آن روز پس از معاینات لازم آقای هامیلتون از من پرسید: «راستی حال «لرد» چطور است؟» و همسرش قبل از آنکه من جوابی بدهم با شتاب پرسید: «کدام لرد»؟ من اظهار داشتم: «لرد.ل». خانم هامیلتون با حالت غریبی به‌چشم‌های من خیره شد و گفت: «دکتر خیلی عجیب است، من دیشب خواب ناراحت کننده‌ای درباره «لرد» دیدم. خوب به‌خاطر دارم که هنوز به‌خواب نرفته بودم که صحنه جاندار و حیرت آوری مقابل چشمانم مجسم شد. بازیگران این صحنه عبارت بودند از «لرد» که درکنار دستشویی کوچکی بی‌حرکت افتاده بود و یك لامپ قرمز در آن دستشویی روشن بود و یك مرد ریشو که با دقت روی «لرد» خم شده بود و او را معاینه می‌کرد. با ملایمت گفتم: «درست است که «لرد» بیمار و بستری است اما ممکن نیست بمیرد زیرا حالش روز به‌روز بهتر می‌شود و من به‌شما قول می‌دهم تا چند روز دیگر بستر را ترك گوید و حتی از خانه برای گردش خارج شود». خانم در جواب گفت: «به‌هرحال من این صحنه را در عالم خواب و بیداری دیدم».

همانطور که من گفته بودم، چند روز بعد حال مزاجی «لرد» به‌کلی خوب شد و تقریبا معالجه گردید اما یك‌هفته پس از آن یك‌روز با عجله مرا به‌بالین او فراخواندند. سکته قلبی هولناکی به‌او هجوم برده بود و حال وخیمی داشت. با عجله از «سرویلیام جینز» که دانشمندی از او بالاتر در انگلستان نبود تقاضا کردم از لرد در منزل عیادت کند و او هم پس از معاینه پیش‌بینی مرا تایید کرد. لرد تا حداکثر پنج شش روز دیگر می‌مرد. از روی احتیاط دو پرستار آزموده و خوب بربالین بیمار گماشتم و به آنها سفارش فراوانی کردم. از قضای روزگار یکی ازاین دو پرستار خیلی زود مریض شد. همین که جانشین او آمد، از بهت و حیرت سرجای خودم میخکوب شدم. او مردی بود ریشو با همان مشخصات که خانم «هامیلتون» در خواب

دیده بود و موقعی که چشمم به‌او افتاد، تا پایان ماجرا را دانستم. شش روز بعد «لرد» در کنار دستشویی به‌زمین افتاد و همان پرستار ریشو که قیافه کریهی داشت در پرتو چراغ قرمزی که فضای دستشویی را روشن می‌ساخت بالای سرش خم شده بود و او را معاینه می‌کرد. من درست در همان موقع به آنجا رسیدم. تمام لحظه‌هایی که خانم هامیلتون در خواب دیده بود عینا با همان مشخصات تکرار شد. اما من هنوز در این فکرم که چطور ممکن است کسی دستشویی خانه‌اش را با نوریك چراغ قرمز روشن کند؟! خانم هامیلتون درست پانزده روز قبل این حادثه را پیش‌بینی کرده بود.

حال از خود سوال می‌کنیم، صرف نظر از آنکه همزاد یا جفت ما یا به‌اصطلاح کلی روح ما تمام وقایع بعدی زندگی ما را می‌داند و می‌تواند ما را در جریان حوادث آینده قرار دهد، آیا رویدادهایی که در زمانهای بعدی زندگانی ما قرار گرفته‌اند همیشه ثابت است و بر روی نوار زمان میخکوب شده؟! سوال خیلی بزرگ است؛ به‌عظمت کوهی از ابهام. اگر حوادث آینده همه سرجای خودشان باشند و در انتظار ما بمانند تا به‌هر کدام رسیدیم در چهارچوب گذشت زمان جان بگیرند و خودنمایی کنند پس اختیار و شخصیت انسانی ما به کجا می‌رود؟ آیا همه‌چیز جبر است و ما در مسیر زندگی خویش از خود اراده‌ای نداریم و اگر این چنین است پس چرا گفته‌اند ما را در جهان دیگر به‌زیر مهمیز عدالت می‌کشند و لهیب آتش دوزخ برای کیفر اعمال ما زبانه خواهد کشید؟ در طول سالهای دراز تمدن بشری این سوال به‌دفعات زیاد خودنمایی کرده‌است و فلاسفه و ادیان و حکما و عقلا به آن پاسخهای گوناگون داده‌اند. امروز این سوال به‌صورتی دیگر و از پنجره آزمایشگاه تجربیات قرن بیستم سر به‌خارج می‌کشد و به‌نوعی جدید، مطرح می‌شود... اجازه بفرمایید پاسخ این پرسش درشت و پرهیبت را به‌بعد موکول کنیم زیرا این پاسخ احتیاج به‌مقدمات دیگری دارد که ضمن ادامه این مبحث خودبه‌خود سر راه ما قرار خواهند گرفت. از جمله اطلاع بر احوال مرد عجیبی که به‌اتکای نیروهای مرموزش در حال خلسه از دنیای سه‌بعدی ما بیرون می‌رفت و مغز او سریعتر از کامپیوتر دستور مداوای بیماریهای صعب‌العلاج را صادر می‌کرد.

آقای ادگار کیس

این اعجوبه «ادگار کیس» بود و از روستازادگان «کن تاکی» ایالات متحده امریکا به‌شمار می‌آمد. او در روز پنجم ژانویه ۱۹۴۵ چشم از این جهان فرو بست اما هنوز محققان و دانشمندان پرونده زندگانی پرعجایب او را نبسته‌اند، شاید از خلال معلومات و تجربیات تازه‌ای که به‌کار برده می‌شود راز شگفتی آفرین طریقه معالجه و مداوای او را دریابند. ادگار در ابتدای شباب دچار یك‌نوع بیماری خاص شد که آمیخته با تب و تشنج و درد بود و شدت بیماری آنچنان رو به‌افزایش رفت که ادگار را به بحران سختی کشانید و او را به‌حالت از خود رفتن و اغما و بیهوشی گرفتار ساخت. پزشکانی که برای معالجه او آوردند همه درمانده شدند و درست همان لحظاتی که سعی می‌کردند لااقل او را به‌هوش بیاورند، غفلتا خود به‌حال نیمه آگاه بازگشت و نام داروی معالج خویش را به‌زبان آورد. سپس توضیح داد که علت بیماری او چیست و چگونه آن دارویی که گفته می‌تواند وی را معالجه کند. به‌اصرار او دارویی را که تجویز کرده بود حاضر نمودند و به‌دستور خودش از آن دارو به کمر و پهلوهایش مالیدند و ناراحتی و بیماری او به‌تدریج برطرف شد. اما پزشکان در حیرت بودند که چگونه او به‌معالجه خود پرداخته است و هنوز بحث از این می‌کردند که شاید به‌وسیله نوعی هیپنوتیزم راه شفای خود را یافته که چند روز بعد دوست ادگار، سخت مریض شد و ادگار به‌محض اطلاع فورا نسخه‌ای به‌زبان «لاتین» برای او نوشت، در حالی که از زبان «لاتین» اطلاعی نداشت. عجیب این بود که دوست او هم بر اثر آن نسخه خیلی زود شفا یافت.

بار اول که موضوع مربوط به‌خود ادگار بود پزشکان فقط تعجب کردند اما بار دوم که نسخه‌ای به‌زبان «لاتین» نوشت و دوستش را معالجه کرد ناگزیر شدند جریان را به کمیسیون پزشکی اطلاع دهند تا تحقیق کافی درباره ادگار به‌عمل آید.

«ادگار کیس» در حالی میان خواب و بیداری که شباهت به‌یك نوع خلسه و جذبه داشت درباره امراض به‌طوری سخن می‌گفت که پزشکان ضمن یك مشاوره طبی نظرات خود را اعلام می‌داشتند. به‌عبارت روشن‌تر، دستورهای او نشان می‌داد که متکی به‌یك مشاوره

وسیع پزشکی است. آیا او با عالم غیب و ناپیدا ارتباط می‌یافت و ارواح پزشکان عالیقدر به او کمك می کردند؟ مورد دیگری که پیش آمد درمان یك ثروتمند سالخورده بود که تمام متخصصان از معالجه او عاجز شده بودند و ادگار طبق معمول کار خودش نسخه‌ای برای او نوشت. تمام داروخانه‌های امریکا را زیر پا گذاشتند اما از آن دارو اثری نیافتند. ناچار به‌دستور مرد ثروتمند درباره مشخصات آن دارو آگهی مفصلی به‌روزنامه‌ها و مجلات امریکایی و اروپایی فرستادند و همین که این آگهی چاپ شد یك پزشك جوان ساکن فرانسه، از پاریس نامه‌ای نوشت مبنی بر آنکه، مدتها قبل پدر او از این دارو مصرف می کرده و چون دیگر به آن نیازی ندارد می‌تواند دارو را برای آن مرد ثروتمند بفرستد. از عجایب آنکه فرمول ترکیبی دارو درست همان بود که ادگار قبلا نوشته بود. ادگار برای بیمار دیگری هم که از معالجه پزشکان مایوس شده بود دارویی را تجویز کرد و مخصوصا یادآور شد که این دارو را می‌توانند از آزمایشگاهی که در ایالت دیگری از امریکا فعالیت می کند تهیه نمایند. همین که به آن آزمایشگاه داروسازی مراجعه کردند مدیر آزمایشگاه گفت ما این دارو را جدیدا کشف کرده‌ایم، البته داروی جدید آماده است اما هنوز اسمی برای آن در نظر نگرفته‌ایم و حتی نمونه آن را هم به‌داروخانه‌ها نفرستاده‌ایم.

کمیسیون‌های پزشکی امریکا مطالعات زیادی درباره ادگار انجام دادند و سرانجام تایید کردند که بدون آنکه از داروسازی و پزشکی کوچکترین اطلاعی داشته باشد به‌طرزی معجزه آسا برای بیماریهای سخت، دارو و راه درمان نشان می‌دهد. ادگار روزانه دو مشاوره پزشکی در حضور اطبای بزرگ بدون دریافت هیچگونه دستمزدی انجام می‌داد و تا روزی که زنده بود این کار ادامه یافت. وقتی از او پرسیدند چگونه در حال جذبه و خلسه بیماریها را تشخیص می‌دهد و معالجه می کند در پاسخ موضوع عجیبی را پیش کشید و گفت: «در حالت جذبه، مغز یا روح یا شعور باطن من با مغزها یا مشاعر پنهانی افراد برجسته جهان ارتباط پیدا می کند و هرچه بخواهم جوابش را دریافت می کنم. من نخست با روح شخص بیمار در این حالت تماس برقرار می کنم زیرا روح یا مغز یا شعور باطن بیمار بیش از هر کس دیگر علت بیماری خود را می‌داند و بعد از آنکه سبب بیماری را از خود مریض پرسیدم، با مغزها یا

شعورهای باطن دیگران که از همه مستعدتر و داناتر هستند مشورت می کنم. سپس داروی مورد احتیاج معالجه بیمار را نشان می‌دهم». تشخیص‌ها و تجویزهای ادگار به‌طور کلی بسیار دقیق بود و شخصا اعتقاد داشت که هوش و مغز او جزئی از مغز و هوش کلی عالم هستی است. قابل توجه آنکه وقتی ادگار از حالت جذبه به‌حال عادی بازمی گشت همه‌چیز را فراموش می کرد، یعنی نمی‌دانست چه تشخیصی داده و چه نوع دارویی تجویز کرده است!

محققان فاضلی که روی کارهای ادگار مطالعه می کردند، وضع او را این گونه توضیح دادند. فرض کنیم تعدادی از قویترین و مجهزترین کامپیوترها را داریم. آنها را در تمام دنیا نصب کرده‌ایم. کامپیوتری که در آمریکا به‌اختیار ما قرار گرفته این خاصیت را دارد که هرگاه بخواهیم می‌تواند با سایر کامپیوترهای جهان رابطه برقرار کند با این ترتیب ما همیشه قادر به‌این خواهیم بود که هر اطلاعی را از هر گوشه دنیا احتیاج داشته باشیم بوسیله کامپیوتر خودمان به‌دست بیاوریم. عینا نظیر وضع و حالی که «ادگار کیس» داشت و می‌توانست با تمام مراکز دانش و معلومات عالم رابطه پنهانی برقرار کند.

موضوع را از نظر خودمان بنگریم. شعور باطن یا همزاد ادگار، با همزادهای عالیقدر و عالم تماس می گرفت و از آنها آنچه را می‌خواست می‌پرسید. با این ترتیب آیا بجاست که بگوییم، همزادها یا شعورهای باطن افراد همه از حیث معلومات در یك ردیف نیستند و در میان آنها هم گرچه همه هزاران بلکه میلیونها بار از ما داناتر هستند، مقامات و درجات گوناگونی وجود دارد که بسته به‌دانش و معلومات هریك از آنهاست؟ باید در این باره بیندیشیم!

وجود ما معمایی است حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه

فرمانروای وجود ما

موقع آن رسیده است که فرمانروایی «پریسپری» یا به‌عبارت دیگر، شعور باطن را به‌بدن خودمان یادآور شویم و بگوییم چگونه حتی به جزیی‌ترین اعمال پیچیده و سردرگم

یکایك اعضای بدن ما رسیدگی می‌کند و چون مادر دلسوزی از سلول بظاهر ناچیز تا حیرت آورترین فعل و انفعالات مغز را درکاسه‌سر زیر بررسی دقیق قرار می‌دهد وکارخانه عظیم و مرموز وجود ما را با نیروهای شگفت آوری که دارد هر آن و هر لحظه سروسامان می‌بخشد. می‌دانید که بدن ما از میلیاردها موجود زنده کوچك ذره‌بینی به‌نام «سلول» تشکیل یافته است، درست مثل ساختمان بسیار بزرگی که ازهزاران ویا میلیونها آجر معمولی ساخته شده باشد و این سلول‌ها که در اعضای مختلف، انواع مختلف دارند برحسب وظایفی که انجام می‌دهند، در طول مدتهای گوناگون تعویض می‌شوند و هریك جای خودشان را به‌سلول تازه‌ای که ساخته شده می‌پردازند. (البته به‌غیر از سلولهای مغز). گویچه‌های قرمز خون یك‌هفته عمر دارند، گویچه‌های سفید خون که مدافعان و سربازان تن آدمی به‌شمار می آیند بیشتر زندگی می‌کنند، سلولهای پوست زمان خاصی سرجای خود به‌ما خدمت می‌نمایند و یاخته‌های امعا و احشای هریك بنا به‌ساختمانی که دارند در دوره‌های متفاوتی در بدن ما انجام وظیفه می‌نمایندو با این ترتیب در طول زندگی‌ما، کلیه اندامها واعضای بدنمان، دائما در حال تغییر و نوشدن هستند. اعضا و جوارح بدن ما که از این سلولها ساخته شده‌اند بنا به‌خاصیت فیزیولوژیکی خود بدون وقفه تمام اعمالی را که به‌عهده آنها واگذار شده در نهایت دقت و ظرافت واستادی انجام می‌دهند و به‌این ترتیب موجودیت ما کامل به‌حساب می آید و زندگی را همچنان ادامه می‌دهیم.

«کلود برنارد» دانشمند مشهور و استاد فیزیولژی درکتابی به‌نام «طب تجربی» می‌نویسد: زندگی عبارتست از آثار و نتایج عمومی و مشترك عناصر و ذراتی که بدن آدمی را تشکیل داده‌اند. ولی آنچه که زندگی را می‌سازد تناسبی است که در تجمع و ترکیب و ترتیب آنها به‌کاررفته است زیرا همین تناسب است که موجب بروز اعمال حیاتی می‌گردد. در بدن ما هرکدام از اعضا در عین حال که از موهبت‌های طبیعی سود می‌برند وکار خود را مستقلا انجام می‌دهند، در نهایت همه با هم، مطیع عامل بخصوصی هستند که چشم از دیدنش عاجز است.

همانطورکه یادآورشدیم، فرمانروای تن آدمی را «پریسپری» یا در واقع شعور نهفته

معرفی می کنند. شعور باطن است که با تظاهرات مختلف خود و با قدرت مرموزی که دارد سوخت و ساز و اداره کلیه امور مربوط به بدن ما را از هنگامی که به‌صورت نطفه و جنین درآمده‌ایم به عهده می گیرد و این کار مهم و اصلی را تا لحظه‌های مرگ ادامه می‌دهد. شعور باطن در تمام مراحل زندگی مراقب و مواظب کلیه اعضا و جوارح بدن ماست و چه در خواب باشیم چه در بیداری، قلب ما خون را از راه رگها و مویرگها به‌تمام سلولهای بدن می‌رساند و ازگروهی گازکربنیك می گیرد و در عین حال به گروهی «اکسیژن» تازه می‌رساند و آنها را تغذیه می کند. کبد ما چون آزمایشگاهی عظیم با دقت و توجه خاصی اعمال حیاتی خود را انجام می‌دهد و غلوه‌های ما، منظماً و مرتباً به‌دفع سموم و وظایفی که برعهده آنهاست می‌پردازند و مغز و اعصابمان دقیقتر و کاملتر از هر «کامپیوتری» علاوه بر انجام امور داخلی بدن با انواع شرایط گوناگون محیط مواجه می‌شوند و در حدود توانایی واکنش‌های لازم را پدید می آورند. غده‌های کوچك و بزرگ بدنمان هریك بنا به‌احتیاجات عمومی بدن کم و بیش ترشح می‌نمایند و در تمام کارخانه وجود ما هرگاه نقصی در یکی از اعضا به‌وجود آمد، سایر اندامها سعی می کنند تا آنجا که میسر است این عضو ناقص را یاری دهند تا ازکار مهم خود باز نماند. کوتاه سخن، شعور باطن چون مدیر لایق و منظمی همه فعل و انفعالات دستگاه عظیم تن ما را دقیقا زیر نظر دارد و هدایت می کند، در حالی که ما شخصا از اداره امور بدن خود غافل هستیم و حیرت می کنیم از اینکه میلیاردها سلول سازنده وجود ما چگونه مرتب و منظم دائما به‌اعمال حیاتی خود ادامه می‌دهند. تازه اداره امور بدن انسانی، یکی از ابتدایی‌ترین وکوچکترین کارهای شعور باطن است و نقش عمده او آنچنان بزرگ و غیرقابل تصور است که پی‌بردن به‌عظمت آن در محدوده فکر و اندیشه ما نمی گنجد. این عنصر فعال و ناشناخته که به‌قول مترلینگ چون میزبان ناشناسی درکنه وجود ما جا گرفته علاوه بر آنکه مسلط بر هستی ماست خود زندگانی مرموز و پیچیده‌ای داردکه ما از آن آگاه نیستیم زیرا زندگی اصلی وی در بعد دیگریست. او تمام سرنوشت و آینده‌ما را می‌داند و خبر داردکه چه موقع از این جهان به‌دنیای دیگر می‌رویم. با روح ما آشنا است و از مایه هستی ما اطلاعاتی داردکه معمولا برای ما بازگو نمی کند. افکار و اندیشه‌ها و محفوظات ما همگی در ید قدرت

شعور باطن است و حتی جزیی‌ترین اعمال ما را زیر نظر دارد.

شعور باطن را نخستین بار در غرب، عالمِ بنامِ اتریشی «زیگموند فروید» کشف کرد و گفت تمام موجودیت ما در شعور باطن خلاصه شده‌است. شعور باطن نسخه دوم وبرد ما یا به‌عبارت دیگر همزاد ما را می‌سازد که بعد از مرگ باقی می‌ماند و همراه روح به عالم برزخ می‌رود، ظاهراً به‌ما شباهت دارد اما از نوع یا انواعی انرژی ساخته شده است و قادر است به‌هرشکل و شمایلی در آید. موریس مترلینگ فیلسوف و متفکر پرارج بلژیکی که یك کتاب درباره شعور باطن تحت عنوان «میزبان ناشناس» نگاشته است در قسمتی از این کتاب پیرامون کارهای شگفتی آور و عجیب این عنصر مرموز می گوید: برما مسلم شده که اگر می‌بینیم میزگرد (برای احضار ارواح) حرف می‌زند یا فردی خودبخود مطالبی می‌نویسد و می گوید در واقع مقهور نیروی شعور باطن خویشتن است. ما فهمیده‌ایم که میزبان ناشناس ما می‌تواند در قالب مردگان جا بگیرد و با نیروهای ابدی درهم آمیزد، به‌داخل گورها برود و اشباحی را خلق کند. ما در تجربه‌های روانشناسی و آزمایش‌های مربوط به‌شفافیت روح دیده‌ایم که شعور باطن یا همزاد می‌تواند موانع بزرگ را از برابر اندیشه‌ها بردارد و از اجسام عبور کند و افکار ما را بخواند و از گذشته دیگران آگاه شود و به‌احساسات و تمایلات فروخفته ما پی ببرد. ما مشاهده کرده‌ایم که شعور باطن به‌محض تماس با یك شیئی متعلق به‌یك انسان غریب و دورافتاده توانسته بلافاصله از گذشته و آینده او مطلع گردد و از خصوصیات او سایرین را باخبر کند. شعور باطن همیشه همه‌چیز را می‌بیند و می‌داند. ما حتی دیده‌ایم که این عنصر اسرارآمیز می‌تواند در مخیله حیوانات جای گیرد و موجودیت خود را به‌اثبات برساند. پس اگر بخواهیم شعور باطن را منکر شویم ناچار هستیم در زندگی به‌دامان نظریه‌های پوچ و فرضیه‌های ابلهانه و خیال‌انگیز بیفتیم و همه‌اعمال حیرت آور و مسائل مابعدالطبیعه را به‌فرشتگان و شیاطین و ارواح و اشباح و غیره نسبت دهیم. اما اگر بخواهیم وجود آن را قبول کنیم دیگر احتیاجی به آن نیست که منکر ارواح و اشباح و فرشتگان شویم زیرا تمام مفاهیم فوق را در پناه قدرت بی‌حساب آن می‌توان موجود دانست.

مترلینگ درباره آنکه چرا این میزبان همه‌کاره و دانا و پرقدرت که حتی لحظه و ساعت

مرگ ما را می‌داند مستقیما با ما تماس نمی‌گیرد و ما را در جریان حوادث و سود و زیان زندگی قرار نمی‌دهد می‌گوید: «حسهای بدن ما برای محسوسات دنیای دیگری غیر از دنیای خودمان به‌وجود نیامده‌اند. اگر شعور باطن می‌توانست راساً با ما تماس بگیرد و مطالبی را که می‌داند به‌اطلاع ما برساند احتمال می‌رفت که هم‌اکنون رشته حیات ما در کره خاك قطع شده باشد/ اما ما در این جهان اسیر جسم کثیفی هستیم که شعور نهفته نمی‌تواند فقط به‌اراده خود با ما تماس بگیرد برای همین است گهگاه در خواب و بیداری، با رمز و اشاره و الهامات ناگهانی کوتاه مطالبی را به‌ما تفهیم می‌کند. البته تا آنجا که درك آن برای حواس ناقص و ابتدایی ما میسر باشد. ما فعلاً موجودی هستیم کامل، مجزا، منفرد، متکی بر مقتضیات جسمی، روحی و عقلی و دارای یك نقطه شروع (تولد) و یك نقطه مشخص پایان (مرگ) که نمی‌توانیم عظمت موجودیت شعور باطن را در خود منعکس کنیم. ما اکنون کوچك و حقیر هستیم و اگر بخواهیم لایق انعکاس شعور باطن باشیم باید از هرجهت توسعه پیدا کنیم، و از هرسو و هربعد چیز دیگری شویم، حتی از لحاظ زمان هم گسترش پیدا کنیم».

نکته‌ای که باید به آن توجه داشته باشیم آنست که، شعور باطن در انجام اعمال حیرت آور خود تنها نیست و دستیارانی دارد که خود خالق و آفریننده آنهاست. همزاد یا قالب مثالی یا نسخه دوم وجود ما (پریسپری) از شعور باطن است. وقتی روح یك مرده از وجود مدیوم «اکتوپلاسم» می‌گیرد و به‌واسطه آن تجسم پیدا می‌کند دست/شعور باطن در کار است. هنگامی که میز یا قفسه و صندلی‌های اتاق به‌حرکت می‌آیند باز عامل اجرای آن به‌فرمان شعور باطن است و موقعی که ندایی غفلتاً ما را از خطری که در پیش است آگاه می‌کند باید به‌یاد شعور باطن باشیم. این عنصر مرموز و ناشناس در هر موقع و هرهنگام که لازم باشد با عوامل و وسایلی که فراهم می‌آورد آنچه را که خود صلاح می‌داند برای ما انجام می‌دهد و حتی در اختراعات و اکتشافات و ابتکارات انسانی نقش اول و عمده با اوست. گویی از فراز کیهان ضمن آنکه همعنان با مقدرات عالم هستی پیش می‌رود، چون لله و پرستار دلسوزی مواظب و مراقب طی تکامل ماست. برای آنکه در زمینه کارهای عجیب شعور باطن

قبل از آنکه در ادامه مطلب کاملاً با او آشنا شویم، حرفی زده باشیم، ماجرای اکتشاف داروی معجزه آسای «کورتون» را به خاطر می آوریم.

کشف «کورتون»

ماجرا از این قرار بود که خانم جوانی که مبتلی به یك نوع بیماری قلبی بود، ناگاه نان آور خانواده و شوهر محبوبش را از دست داد و او و دوفرزند خردسالش تنها و بدون سرپرست باقی ماندند. این داستان واقعی است و توجه به آن یکی از عجایب دنیای پرمعمای وجود آدمی را برملا می‌سازد. آن خانم جوان بی‌کس و ناتوان مجبور شد در بستر بیماری به‌دستور پزشك معالج استراحت کند زیرا حرکت کردن برای بیماری او خطرناك بود. چون مدتی به‌این وضع سپری شد، زن بیمار دریافت که علاوه برگرسنگی وبیکاری، فرزندان خود را هم از دست خواهد داد، زیرا نه سرپرستی داشتند و نه به‌مدرسه می‌توانستد بروند. در اینجا حکم تقدیر و یا فرمان شعور باطن حرکتی کرد که در نتیجه آن دنیای علم و پزشکی تکان خورد و منقلب شد و داروی معجزه آسایی در اختیارش قرارگرفت که پس از آن نجات میلیونها مریض وابسته به‌همین دارو گردید. یك روز صبح مادر درمانده و بستری همین که از خواب بیدار شد با خود گفت: ادامه وضعی که من دارم برابر با نیستی و نابودی خودم و فرزندانم است. بنابراین چه بهتر که یاس را از وجودم بیرون بکشم و با امیدواری کامل در پی کاری بروم که لااقل معاش خانواده کوچکم را تامین کند. گرچه پزشك قدغن کرده است که حرکت نکنم و بیرون آمدن از بستر معادل با مرگ من باشد.

خانم بیمار ما مصمم همان روز بستر بیماری را ترك گفت و خیلی زود کاری پیدا کرد و بدون توجه به آنکه بیماری او یك نوع بیماری قلبی خطرناك است، سرگرم کار شد. چند روز بعد همین که پزشك معالج از این موضوع باخبر شد بی‌درنگ به‌سراغ او رفت و پس از ملامت بسیار و تعجب از اینکه او هنوز زنده است شروع کرد به‌معاینه قلب آن خانم، درحالی که با

خود می‌گفت تردیدی نیست که همین امروز یا فردا را به دیار اموات خواهد شتافت. لکن چند لحظه پس از شنیدن تپش قلب او از فرط حیرت سرجای خود میخکوب شد. برخلاف تمام قوانین و اصول پزشکی، قلب آن خانم از هرحیث سالم و بی‌نقص می‌تپید و در سراسر وجودش اثری از بیماری ملاحظه نمی‌شد. دکتر که به‌تشخیص قلبی خود کاملا اطمینان داشت با مشاهده وضع عمومی آن خانم، موضوع را با تنی چند از پزشکان متخصص دیگر در میان گذاشت و آنها نیز پس از یك معاینه و مشاوره به‌این نتیجه رسیدند که معجزه‌ای به‌وقوع پیوسته است. چون اعجاز به آن صورت که ما می‌گوییم در علم و دانش وجود ندارد برای پی‌بردن به‌علت اصلی درمان ناگهانی آن خانم، انجمن پزشکان خون او را به آزمایشگاه فرستاد تا از تغییرات احتمالی آن آگاه شود. پاسخ آزمایشگاه این بود که ماده‌ای جدید که حاصل از ترشحات غده صنوبری بدن است، در خون او دیده می‌شود و احتمال بسیار می‌رود که همین ماده باعث بهبود حال آن خانم شده باشد.

پس از تجربه‌ها و تحقیق‌های متوالی، دانشمندان به‌این موضوع پی بردند که حقیقت امر همان است، یعنی از ترشحات غده‌های بدن آن خانم ماده‌ای به‌خون وارد شده که این ماده بیماری او را کاملا درمان کرده است. ما امروز این ماده را به‌نام «کورتون» می‌شناسیم؛ ماده‌ای که در اکثر امراض بی‌نشانه و بیماریهای سخت و تب‌های کشنده اثر سریع و حیرت‌انگیزی دارد و تاکنون میلیونها نفر را از چنگال خطر نجات بخشیده است.

اطلاع به‌دنیای بشری

آیا این ماده جدید و نورا چه کسی و چه موجودی برای معالجه بیماری قلب آنِ خانم ساخته بود؟ روانشناسان و پزشکان می‌گویند، همان عاملی که آن خانم را وادار کرد از بستر بیرون آید و علیرغم دستور پزشك مشغول فعالیت و کار شود، همان عامل پدید آورنده این ماده معجزه‌گر در خون است. ما هم قبول می‌کنیم چون می‌دانیم به‌دلایل و عللی که از آن

اطلاع نداریم شعور باطن خواسته بود وجود این ماده را به‌دنیای دانش بشری اطلاع دهد و بگوید سازمان بدن شما خیلی بیش از آنچه که تصور می‌کنید عجیب و اسرارآمیز است. چه‌بسا موادی که خود قادر به ترشح یا ساختن آنست و این مواد سخت‌ترین و شاید خطرناکترین امراض شما را به آسانی معالجه می‌کند اما هنوز وقت آن نرسیده است که از چگونگی وجود این مواد آگاه شوید. به‌قول «مترلینگ» شاید هزاران بار در جنگل‌ها یا سبزه‌زارها از کنار گیاهی عبور کرده‌ایم که آن گیاه درمانبخش بیماری سرطان است اما هنوز وقت شناسایی آن فرا نرسیده. معلوم نیست چرا شعور باطن ما با اینکه از همه‌چیز خبر دارد و آینده را مثل گذشته می‌بیند، به ما کاملا کمك نمی‌کند و حتی بعضی اوقات سربه‌سر ما هم می‌گذارد. پس شعور باطن یا همزاد یا شخصیت دوم ما علاوه بر آنکه به کلیه اعمال حیاتی اعضای بدن ما احاطه و نظارت دارد و نظم و ترتیب کار آنها را کنترل می‌کند و فیزیولوژی وجود ما زیر فرمان اوست، می‌بینیم که در مواقع خاص، حتی دارو هم برای درمان بیماریهای لاعلاج ما می‌سازد و این دارو از همان موادیست که در داخل بدن خودمان داریم. آیا این موجود ناشناخته و اسرارآمیز چگونه مخلوقی است؟ آیا این فرمانروای مقتدر که پس از مرگ ما هم باقی می‌ماند و به‌دلخواه در بدنی ساخته شده از نور آن هم عینا مثل بدن خودمان خودنمایی می‌کند و چه در این دنیا و چه در عالم پس از مرگ هیچگونه مانع و رادعی جلوگیرش نیست چه ماهیتی دارد؟ مسلما صاحب کتاب مثنوی او را از طریق عرفان شناخته بود که می‌گوید:

در جسم من جانی دگر　　در جان من، جانی دگر
با آن من، آنی دگر　　زیرا بدان، پی برده‌ام

در خواب و بیداری

گاه اتفاق می‌افتد که عوامل و دستیارهای شعور باطن اعمال عجیبی انجام می‌دهند و در

خواب و یا در بیداری ما را در جریان وقایع خاص می‌گذارند و یا آنکه پرده از روی اسراری که خود حافظ آنند به‌یك سو می‌زنند که به‌راستی حیرت‌آوراست و نمونه‌های زنده‌ای از این موارد در دست داریم. برخی اوقات حافظه که از عوامل شعور باطن است، آنچه را که فقط یك لحظه چشم ما به آن بیفتد، اگر حتی یك صفحه بزرگ روزنامه باشد عکسبرداری می‌کند و برای همیشه درگنجینه مخفی و یا آرشیو خود محافظت می‌نماید.

یکی از استادان دانشگاه در اروپا خدمتگزاری داشت که دوشیزه جوانی بود. چنین اتفاق افتاد که روزی این دختر را به‌خواب مغناطیسی بردند و درنهایت تعجب ملاحظه کردند که او زبان و کتابت «سانسکریت» را که مربوط به‌هند قدیم است وکتابهای «ودا» را با آن نوشته‌اند به‌خوبی می‌داند. ناچار این موضوع را مربوط به‌زندگانیهای قبلی او دانستند، یعنی گفتند که آن دوشیزه در زندگی‌های قبلی خودش زمانی به‌عنوان یك دانشمند مذهبی در هند قدیم روزگاری داشته است و علت آنکه به‌فن کتابت سانسکریت و به‌این زبان قدیمی و مشکل آگاه است همین زندگانی قبلی او است. اما دیری نپایید که دانشمندان دریافتند حافظه به‌دستور شعور باطن آنچه را که ما می‌بینیم حتی اگر به‌یك نگاه باشد درگنجینه خاطرات خود ضبط می‌کند. علت آگاهی آن دختر به‌زبان قدیم هند این بوده‌است که روزی خدمتکار از کنار صندلی استاد که در حال مطالعه کتابی به‌زبان سانسکریت بوده عبور کرده، بدون آنکه ظاهرا توجهی به آن کتاب داشته باشد. لکن حافظه او از صفحات کتاب در آن لحظه به‌فوریت عکسبرداری می‌کند و به‌همین دلیل است که در موقع خواب مغناطیسی آگاهی خود را از زبان سانسکریت نشان می‌دهد. دوشیزه‌ای هم در لندن غالب اوقات همین که برای آرایش گیسوانش مقابل آیینه می‌ایستاد منظره‌ای را مشاهده می‌کرد که برای او ناآشنا و عجیب به‌شمار می‌آمد. او به‌جای آنکه چهره خودش را در آیینه منعکس ببیند دیوار سیاه بلندی را به‌نظر می‌آورد که شاخه پربرگ وگلی از نسترن سفید روی آن پهن شده بود. همه این منظره را از تظاهرات غیبی می‌دانستند ولی وقتی به‌انجمن روحشناسان مراجعه کرد و او را به‌خواب مغناطیسی بردند گفت یك روز درحین عبور از خیابانی ازکنار خانه و باغ بزرگی گذشته است که روی دیوار سیاه و بلندش شاخه‌های

نسترن چشمگیر بوده و این منظره در حافظه مخصوص و پنهانی وی ضبط شده و به‌عللی هنگام بیداری آن را در آیینه مشاهده می‌کرده است.

و این از همه جالبتر است: خانمی برای اولین بار در یك گوی بلورین چشم دوخت و ناگاه روزنامه گشوده‌ای را به‌نظر آورد که می‌توانست تمام خطوط و نوشته‌هایش را بخواند. در قسمتی از روزنامه و درگوشه طرف چپ آن داخل یك کادر سیاه خبر تاسف آوری توجه او را به‌خود معطوف داشت. این خبر مربوط به‌مرگ یکی از عموزاده‌های او بود و چند روز بعد عینا همین خبر تایید شد. مدتها گذشت و یکروز که این خانم را به‌خواب مغناطیسی فروبرده بودند از او درباره آن روزنامه وگوی بلورین سوال کردند. خانم گفت من نامه را همان‌روز در اتاق منزل خودمان دیده بودم. گویا یکی از اهالی منزل پس از مطالعه آن را مقابل بخاری دیواری آویخته بود. من بدون آنکه توجهی به آن روزنامه داشته باشم از برابر آن گذشتم و خودبخود صفحه روزنامه در حافظه‌ام نقش بست و این همان روزنامه بود که درگوی بلورین دیدم.

رؤیا، توهم، گذشته‌ها

خواب قسمت بزرگی از زندگی ما را تشکیل می‌دهد ما هرشب که به‌خواب می‌رویم می‌میریم، برای آنکه در عالم رویا علاوه بر آنکه تنفس ما آرامتر می‌شود و دستگاههای گردش خون وگوارش در حال آرامش کارخودرا انجام می‌دهند روح ما و وابسته‌های به آن چون مغز و سلسله اعصاب و شخصیت ثانوی ما شعور باطن هم به‌مرخصی کوتاه می‌روند و روان ما در دنیای بی‌زمان و مکان آنسوی زندگی به‌حسابهای روزانه خود رسیدگی می‌کند یا به‌تفریح و استراحت می‌پردازد. در همان دنیایی که پس از مرگ در فضای آن بال و پر می‌گشاییم. در همین عالم خواب است که روح و به‌عبارتی شعور باطن ما گاه دست و دلباز می‌شود و ما را در جریان حوادثی قرار می‌دهد که این حوادث مربوط به آینده ماست و ازکابوس و خوابهای مربوط به بیماریها و ناسازگاریهای گوارشی و

خوابهای آشفته که بگذریم، رویاهای صادقه ما چه بسا که خیلی چیزها را به‌ما یادآور شود. بدون تردید ما هرشب خواب می‌بینیم و اگر وقتی بیدار شدیم قسمت‌هایی از آن یا تمام آن به‌خاطرمان نمانده است مربوط به‌فعالیتهای مختلف دماغی و یا روانی ماست که مانع از آن می‌شود که خواب پرطول و تفصیل خودمان را به‌یاد بیاوریم. آنچه در جهت خواب و رویا مورد نظر ماست جای پاهایی است که شعور باطن در روحیه و حافظه ما باقی می‌گذارد و گفتیم که این انعکاس‌ها، برخی اوقات آگاهی از حوادث آینده است. شاید شما هم بارها خوابهایی دیده‌اید که حوادث آن چند روز یا چند هفته یا در زمانی بیشتر صورت واقعیت به‌خود گرفته و لااقل باعث حیرت خودتان گردیده است. چون عالم خواب هم مانند عالم پس از مرگ مطالبی را در اختیار می‌گذارد که اطلاع از آنها به‌ذخایر علمی ما از ناشناخته‌های بسیار کمك می‌کند محققان و دانشمندان فراوانی در زمینه خواب و رویا مطالعات عمیقی کرده‌اند و نتایجی که به دست آمده به‌راستی شگفتی آور و قابل تعمق است.

در کتاب «بررسی‌های روحی» انگلستان می‌بینیم که در یك خواب شبانه، عامل مرموزی که متعلق به‌یك سگ تربیت شده خانگی است با همزاد یا شخصیت ثانوی یك نویسنده بزرگ تماس می‌گیرد و حادثه مرگ ناگهانی خودش را به‌اطلاع او می‌رساند. این ماجرا را از روی یادداشتهای «گابریل دلان» روحشناس و دانشمند مشهور فرانسوی که خود رئیس جمعیت روحشناسان فرانسه و عضو «انستیتوی روحشناسی جهانی» بود برای شما نقل می‌کنیم. «رایدرهاگارد» نویسنده نامدار انگلیسی که کتاب‌های او معروفیت جهانی دارد یك شب خواب وحشتناکی دید. ساعت در حدود یك بعد از نیمه‌شب بود که خانم هاگارد احساس کرد شوهرش در خواب دچار کابوس شده است و سروصداهای عجیبی می‌کند، مانند آنکه زیر فشار هولناکی مشغول دست و پا زدن است. خانم با ملایمت همسرش را صدا می‌زند و او را از خواب بیدار می‌کند. «هاگارد» به‌محض بیدار شدن به‌او می‌گوید: خواب ترسناکی دیدم که مربوط به‌سگ دخترمان است. در عالم خواب دیدم این سگ کنار برکه‌ای لابلای نی‌زارها در حال جان کندن است و من با نهایت محبت مثل همیشه سرحیوان را کنار صورتم گرفته‌ام و نوازشش می‌کنم. اما سگ تلاش می‌کند به‌وسیله صدا موضوعی را به‌من

بفهماند. چون سگ نمی‌تواند با صدا به‌من چیزی بفهماند گویی نیروی مرموزی از اعماق وجودش فریاد می کشد و در مقابل نیروی دیگری که در وجود من است آنچه را که مورد توجه آن حیوان است به‌من تفهیم می کند و من در عالم خواب درمی‌یابم که سگ بر اثر حادثه شومی در شرف جان دادن است.

کابوس یا واقعیت؟

آن‌شب خانم هاگارد این خواب هولناك را یك‌نوع کابوس معمولی تعبیر می کند و بامداد روز بعد هم سر میز صبحانه، وقتی که دخترهای «هاگارد» با خوداو و همسرش گرد هم می آیند همه کابوس شب قبل را به‌مسخره می گیرند و مخصوصا یادآور می‌شوند که سگ و جفتش طبق معمول در آن بامدادخوش،سرگرم جست و خیز در میان درختان خانه ییلاقی آنها می‌باشند. اما هنگامی که وقت غذای سگها می‌رسد یکی از آن دو حیوان را مشاهده می کنند و با توجه به‌خواب آقای هاگارد، این نگرانی پیش می آید که مبادا حیوان بیچاره دیگر بلایی به‌سرش آمده باشد. از همان موقع جستجورا آغاز می کنند و بالاخره بعد از چهار روز تجسس لاشه سگ را در میان نیزاری کنار برکه می‌یابند که دو پایش قطع شده و سرش هم له شده بوده است. عجیب آنکه چند ساعت بعد نگهبان خط آهنی که از حدود خانه ییلاقی هاگارد می گذشته خبر می‌دهد چند شب قبل (درست در همان‌شب که آقای هاگارد دچار کابوس شده) حدود یکساعت پس از نیمه شب قطار مخصوص که از آنجا عبور کرده سگ را زیر گرفته وکشته است. «گابریل دلان» نتیجه گیری می کند که بدون تردید حیوانات هم مثل آدمها صاحب یك‌نوع روح حیوانی یا همزاد حیوانی هستند که همین روح در عالم خواب و در لحظه مرگ حیوان بی‌درنگ با روح یا شعور باطن هاگارد تماس گرفته و خبر مردن سگ عزیزش را با آن‌وضع فجیع به‌وی داده است. از اینجا ما وارد میدان وسیعی می‌شویم که در آن موجود جدیدی تحت عنوان «روح حیوانی» با ما مواجه می گردد و از خود می‌پرسیم آیا به‌راستی

حیوانات هم که همه اعمال آنها غریزی است و همچون ماشین خودکار عمل می‌کنند همزاد یا شعور باطنی دارند؟

«گابریل دلان» می‌نویسد حادثه عجیب دیگری که رابطه میان همزاد سگ و انسان را توضیح می‌دهد برای شما تعریف می‌کنم. شرح این حادثه را آقای محترمی موسوم به «اندرسن» طی نامه‌ای برای مجمع روحشناسان فرستاده است. آقای «اندرسن» در نامه خود شرح می‌دهد که «پروفسور لیندن» از دوستان قدیم او به‌مرض سل ریوی دچار می‌شود و چون بیماری دائما در حال پیشرفت بوده پزشکان معالج به‌او توصیه می‌کنند برای مدتی جهت تغییر آب و هوا به‌ایتالیا برود. (موضوع مربوط به‌سالهاییست که هنوز داروهای جدید کشف نشده بود). آقای اندرسن می‌گوید، دوستم سگ سفید کوچکی داشت که بی‌نهایت به‌صاحبش علاقمند بود اما از آنجا که آقای لیندن نمی‌توانست آن سگ را همراه خودش به‌ایتالیا ببرد ناگزیر شد آن حیوان کوچك را موقتا نزد من بگذارد و خود به‌مسافرت برود. چند هفته گذشت و سگ کوچولو در غیاب صاحب خود حالات مختلفی از خود بروز می‌داد. گاه غذا نمی‌خورد وگوشه‌ای می‌خوابید و زوزه می‌کشید وگاه سرخوش و زرنگ به‌بازی و دوندگی می‌پرداخت. یك روز خدمتکارم به‌من گفت آقا از حالات این حیوان تعجب نکنید، مثل آنست که از راه دور از حال و احوال صاحبش خبر دارد و این کزکردنها و غذانخوردنها مربوط به‌موقعی است که آقای لیندن در ایتالیا حالش سنگین و وخیم می‌شود و بازیها و شادیهای سگ هم با مواقعی که حال آقای لیندن روبه‌بهبود می‌رود بستگی دارد!

آقای اندرسن یادآور می‌شود که من به‌این طرز تلقی و توجیه خدمتکارم خیلی خندیدم و تا چند روز در همین زمینه با او شوخی می‌کردم تا اینکه شبی هنگامی که غرق در خواب خوش بودم احساس کردم حیوانی سروصورت من را می‌لیسد و زوزه می‌کشد. همین که بیدار شدم آن سگ کوچك سفید را دیدم که توی چشمهای من نگاه عمیقی افکند و بعد ناله دردآوری کشید و سپس به‌پهلو روی زمین بی‌حرکت افتاد. من که نگران شده بودم بی‌درنگ وضع او را بررسی کردم و دیدم حیوان بینوا همانجا دردم مرده است. بی‌اختیار این فکر به‌مغزم آمد که نکند این علامت آن باشد که دوستم در ایتالیا مرده است؟ روز بعد تلگرافی به‌دستم

رسید که خبر فوت آقای لیندن دوست من و صاحب آن سگ باوفا را اعلام می‌کرد و ساعت مرگ دوستم درست همان ساعتی بود که سگ کوچك با لیسیدن سر و صورتم مرا از خواب بیدار کرده بود و بلافاصله در کنار بستر من جان داده بود. بازهم «گابریل دلان» این موضوع را مربوط به‌رابطه میان همزاد سگ و همزاد صاحبش دانسته و اظهار می‌کند، روح سگ با وجود فاصله و مسافت زیاد سریعا مرگ صاحبش را دیده بود و شاید در لحظه مرگ او، روح سگ باوفا همراه با روح صاحبش به‌عالم باقی شتافته باشد.

در اصفهان اتفاق افتاد

در انسانها هم این رابطه برقرار است. چندین سال پیش در اصفهان یکی از بازرگانان ثروتمند وفات یافت، در مراسم تشییع جنازه وکفن و دفن او گروهی از مردم سرشناس حضور یافتند و بخصوص فرزند ارشد او در به‌خاك سپردنش از نزدیك شرکت جست. پس از آن مطابق معمول همه از گورستان به‌خانه بازگشتند و صبح روز بعد همان فرزند ارشد موقعی که لباسش را می‌پوشید دریافت ساعت گرانبهای بغلی او مفقود شده است. بی‌درنگ جستجو آغاز شد. چون ساعت بغلی از جنس طلا بود و آن را با دانه‌های الماس زینت داده بودند. بعد از آنکه از یافتنش مایوس شدند کار بالا گرفت و پس از یك مشاوره وگفتگوی موشکافانه که میان اهل منزل به‌عمل آمد، کنیز سیاهپوستی را که خانه‌زاد آنها بود دزد ساعت تشخیص دادند. محاکمه کنیز همانجا صورت گرفت و چون آن زن بینوا بی‌گناه بود هرچه انکار می‌کرد با خشونت و سختگیری بیشتری مواجه می‌گردید تا آنجا که کار به‌داغ و درفش کشید و آن مسکین بی‌دفاع را با میله‌ای از آهن گداخته آنقدر شکنجه کردند تا به‌حال اغما افتاد.

شب آن روز چند خانه آنطرفتر، خانم نیکوکار و پارسایی که سرشناس اهل محل بود در عالم خواب، بازرگان متوفی را به‌خواب دید که با حالتی نگران و مضطرب پیش روی او ظاهر شد و گفت: «من الان باید جای دیگری باشم اما به‌خاطر آن کنیز بی‌گناه آمده‌ام پیش شما».

خانم که از سخنان او مطلبی را به‌خاطر نمی آورد چون از واقعه گم‌شدن ساعت بغلی خبر نداشت سوال کرد موضوع کنیز چیست. شبح بازرگان گفت: «ساعت پسر بزرگ من موقع به‌خاك سپردنم مفقود شده است و حال آنها خدمتکارشان را شکنجه می کنند. فردا شما به‌خانه ما بروید و به‌فرزندم بگویید همان وقتی که جسد مرا توی گور می گذاشتند و همان هنگام که توخم شده بودی، ساعت بغلی از جیب جلیقه‌ات بیرون لغزید و چون زنجیرش قبلا رها شده بود ساعت یکراست افتاد توی قبر. به‌علت عزاداری و ناراحتی همگانی، هیچکس ملتفت این موضوع نشد و الان خروارها خاك که روی جسد من ریخته‌اند ساعت را در خود پنهان کرده است. فورا بروید و از مجتهد شرع اجازه نبش قبر بگیرید و ساعت را که روی کفن من افتاده است بردارید». آن خانم فردا اول آفتاب به‌خانه بازرگان مرحوم رفت و خواب خود را برای اهل منزل نقل کرد و چون همه به‌درستی و ایمان او اعتقاد داشتند از آنجا یکراست عازم نبش قبر شدند. مجتهد هم چون پای آبرو و شاید زندگی آن کنیز سیاهپوست در میان بود، اجازه نبش قبر داد و ساعت را عینا همان محلی که مرده در عالم خواب گفته بود پیدا کردند.

دوشیزهٔ راهنما

دکتر. م نوشته‌است: یکی از شبهای گرم تابستان بود. ما هم مانند سایرمردم روی پشت بام خانه خوابیده بودیم. من تقریبا پنجساله بودم و کنار مادرم خوابیده بودم. ناگهان دختری تقریبا به‌سن و سال من و خوش‌قیافه مرا از خواب بیدار کرد و به‌هرترتیب بود کاری کرد که دو نفری مدتها حرفهای بچه گانه بزنیم.

قیافه این دختر برای من غریبه بود و او را نمی‌شناختم ولی احساس می کردم که در اعماق وجودم با او آشنا هستم. آن‌شب مادرم براثر گفتگوی ما بالاخره بیدار شد و از من بلافاصله پرسید: «با چه کسی داری حرف می‌زنی؟» من گفتم: «با دختر همسایه»... مادرم نگاهی

به‌اطراف انداخت و گفت: «نصف شب و دختر همسایه؟ پس کجاست؟» و چون هرچه نگاه کرد کسی را ندید به‌من گفت: «خواب دیدی حالا بهتره دیگه سروصدا نکنی و بگذاری مردم آسوده باشند».

الان که چهل سال از عمر من می‌گذرد این دختر اکثر شبها به‌دیدنم می‌آید. او بزرگ و دلربا شده اما هنوز نمی‌دانم چگونه و از کجا به‌سراغ من می‌آید و بعد به کجا می‌رود. این دختر در زندگی راهنمایی‌های بسیار کرده و حتی در اینکه موفق شده‌ام تحصیلات عالی دانشگاهی داشته باشم، رهین منت او هستم و یگانه آرزویم آنستکه روزی او را به‌صورت جامد (یعنی با جسم) داشته باشم. من به‌خاطر کشف راز دیدارهای مرتب شبانه این دختر تاکنون مسافرتهای چندی به‌اروپا کرده‌ام اما متاسفانه جواب قانع کننده‌ای به‌من نداده‌اند. چون خودم تحصیل کرده و امروزی هستم، از طرفی نمی‌توانم به‌خرافات معتقد باشم و از سوی دیگر این دختر را از پنجسالگی به‌بعد، لااقل هفته‌ای یا پانزده روز یکبار در خواب می‌بینم، در بن بست عجیبی گرفتار شده‌ام. ناگفته نماند که او از همه‌چیز من مطلع است و افکار مرا می‌خواند و من هم بی‌اختیار مطیع او هستم زیرا می‌دانم آنچه بگوید به‌خیر و صلاح من است ای کاش می‌توانستم او را برای همیشه داشته باشم. از شما می‌خواهم راه‌حلی برای معمای من پیدا کنید.

بازی شعور باطن

باز هم اگر از سوی مثبت به‌این موضوع بنگریم، با یکی از بازیهای شعور باطن توانا و مقتدر و مبتکر طرف هستیم. یکی از خوانندگان مجله علمی و روحی اسپکتاتور می‌نویسد: همسر من چندی قبل ساختمانی را که هیچوقت به‌چشم ندیده بود و حتی خبر نداشت در کجا واقع شده است مکرر در عالم خواب می‌دید و شرح کلیه خصوصیات داخلی و خارجی آن را برای من می‌گفت. پس از مدتی من در یکی از روزهای پاییز درصدد بر آمدم ساختمانی را که

متعلق به‌خانم ثروتمندی بود و در ناحیه کوهستانی «اکوس» جلب توجه می‌کرد اجاره کنم. زیرا پیرامون این ساختمان شکارگاه مناسبی قرار داشت و حتی برای ماهیگیری هم برکه‌ای پر از ماهی داشت. برای آنکه کار اجاره هرچه زودتر عملی شود من به‌وسیله تلگراف به‌پسرم که در «اکوس» بود سفارش کردم نزد خانم صاحب ساختمان برود و از طرف من پس از توافق، ساختمان را اجاره کند. هفته بعد شخصا و بدون آنکه همسرم را با خود ببرم، به «اکوس» رفتم و سپس به‌اتفاق خانم صاحبخانه برای تحویل گرفتن ساختمان به‌محل آن رفتیم. آنجا از هرلحاظ مورد توجه من قرار گرفت و پس از آنکه اجاره چند ماه آن را قبلا دادم از خانم صاحبخانه خداحافظی کردم اما همین که درصدد برآمدم از ساختمان خارج شوم، خانم مرا صدا کرد و گفت: «من از لحاظ اخلاقی موظف هستم همه‌چیز را درباره مورد اجاره به‌شما گوشزد کنم». من در نهایت تعجب ایستادم و گفتم: «خواهش می‌کنم مگر اشکالی در کار هست؟ گفت: «چیز مهمی نیست اما آگاهی شما از آن لازم است». سپس توضیح داد که از مدتها قبل شبها شبح خانم ظریف و کوچك اندامی در اتاق خواب من ظاهر می‌شود و بعداز آنجا بیرون می‌آید و تمام اتاقها و سالنها را یکی پس از دیگری سرکشی می‌کند و بعد غفلتا ناپدید می‌شود. از آنجا که من اعتقاد به‌این گونه چیزها نداشتم و اهمیتی به آن نمی‌دادم با خنده و شوخی به‌خانم صاحبخانه گفتم: «چه بهتر اگر این خانم ظریف و زیبا است شخصا در اتاق خواب از او پذیرایی می‌کنیم!» و بعد خداحافظی کردم و رفتم. چند روز بعد با همسرم و اسباب و اثاثه به آن ساختمان مراجعت کردم و همین که همسرم داخل ساختمان را مشاهده کرد با نهایت حیرت به‌من گفت: «واقعا عجیب است عزیزم، این درست همان خانه‌ایست که من مرتبا در خواب می‌بینم و جزئیات آن را هم برای تو تعریف کرده‌ام. اما آن خانه این‌طرف یك ردیف اتاق داشت که اینجا نمی‌بینم، به‌نظر تو آن اتاقها چه شده؟» من که تازه به‌خاطرم آمده بود که همسرم مکررخانه‌ای را در خواب می‌دید و شرح آن را برای من می‌گفت در جواب گفتم: «خبر ندارم عزیزم، این تو هستی که خانه را در خواب می‌دیدی». اما ناگهان به‌خاطرم رسید که خانم صاحبخانه گفته بود از یك در کوچك که در سالن قرار گرفته به‌راهرویی می‌روند که در آن راهرو یك ردیف اتاق موجود است. همین که راهرو را پیدا کردیم

همسرم فورا گفت: «درست است عزیزم عینا همان چیزیست که در خواب بارها دیده‌ام». چند روز بعد همراه با همسرم به‌ملاقات خانم صاحبخانه به‌منزل او رفتیم تا با یکدیگر آشنا شوند. همین که چشم خانم صاحبخانه به‌همسر من افتاد فریاد کوتاهی از حیرت کشید و با قیافه‌ای سراپا تعجب گفت: «واقعا عجیب است، این همان خانمی است که به‌شکل شبح هرشب در اتاق خواب من ظاهر می‌شد». معلوم شد خانم صاحبخانه شبها شبح همسر مرا در اتاقهای آن ساختمان می‌دیده است. روحشناسان درباره این حادثه مستند و تایید شده که در مجله علمی وروحی اسپکتاتورهم چاپ شده است عقیده دارند هر شب موقعی که همسر آن مرد به‌خواب می‌رفته همزاد یا روح یا پریسپری او به آن ساختمان داخل می‌شده و به‌شکل شبح به‌خانم صاحبخانه ظاهر می گردیده است.

کمك شعور باطن

حال آیا می‌شود گفت آنچه آقای دکتر به‌صورت یك دختر زیبا برخی از شبها مشاهده می‌نماید و او را از سن پنج‌سالگی تاکنون به‌طور مرتب دیده‌اند همزاد یا پریسپری دختریست که به‌علل نامعلوم در برابر ایشان ظاهر می‌شود و حتی این همزاد را همانطور که گفته‌اند از سنین طفولیت به‌نظر آورده‌اند تا اکنون که در حدود چهل سال از عمر وی گذشته است؟ این یك راه موجود برای پاسخگویی به‌ایشان است. راه دیگر صرفنظر از تخیل و تصور که منظم و یك شکل آن هم در طول سالیان متمادی غیرممکن به‌نظر می آید، آنست که ظهور چنین دختری را یکی از موارد کمك‌های غیرعادی شعور باطن بپنداریم، اما اینجا یك مشکل پیش می آید و آن اینست که این دختر که واقعیت آن مربوط به‌شعور باطن است چگونه از طفولیت رشدیافته و بزرگ شده است. تاکنون موردی شبیه و نظیر آن در دانش روحشناسی به‌این شکل دیده نشده‌است. یك مورد دیگر هم هست و آن‌هم پیوند با عالم ناپیدا یا عالم غیب است که مترلینگ درباره آن با توجه به آزمایشهای «دکتر کرافورد» و

خروج جسم سرد و لزج از جسم مدیوم می‌گوید، در پیرامون ما موجودات صاحب نیروی گوناگونی همواره هستند که اعمال عجیبی از آنها سر می‌زند و ما قادر به‌دیدنشان نیستیم. وجود این دختر ممکن است مربوط به‌همین موجودات باشد ولی اینجاست که اگر پارا فراتر بگذاریم به‌افسانه‌هایی می‌رسیم که مضمون آنها تعلق خاطر برخی از دختران عالم پریان به‌پسران آدم ابوالبشر خواهد بود.

حوادث آینده

برای روح یا شخصیت پنهانی ما، سهل‌ترین کار نگاه کردن به آینده ما است زیرا این موجود برتر در عالمی سیر می‌کند که از بعد زمان بیرون است بنابراین گذشته و آینده برای او بی‌معنی است و همه چیز را در زمان حال مشاهده می‌کند. این موضوع را دکتر «اوستی» که با نامش آشنا هستیم طی سه‌سال تجربه مداوم و استفاده از چندین پیشگو که هریك جداگانه با او تماس داشتند به‌اثبات رسانید. دکتر مزبور از پیشگوها خواست تا درباره جزئیات زندگانی خود او هرچه می‌بینند به او اطلاع دهند. بعد از سه‌سال وقتی همه پیشگویی‌ها را کنار هم قرار داد ملاحظه کرد که تقریبا تمام آنها یکسان است و به‌یك شکل وقایع و حوادث زندگی او را پیش‌بینی و پیشگویی کرده‌اند. یکی از پیشگویان و روشن‌بینانی که با دکتر اوستی همکاری می‌کرد همان خانم «میم» است که قبلا با او آشنا شده‌ایم. با این ترتیب و با توضیح آنکه کلیه حوادث زندگانی ما عبارت از صحنه‌هایی است که در طول گذشت زمان پشت سر هم چیده شده‌اند آیا نباید بگوییم که روح ما فقط وظیفه دارد در مدت روزها و سالهایی که به آن نام طول عمر داده‌ایم چون عابری پرکننده و ناپیدا، از خلال کلیه اجزای این صحنه‌ها، آن به آن و لحظه به‌لحظه بگذرد و در هر واحد بی‌نهایت کوچك زمانی قسمتی از آن صحنه را پرکند و با پی‌درپی قرارگرفتن این واحدها و لحظه‌ها چیزی را بسازد که به آن نام زندگانی یا طول عمر داده‌ایم. به‌عبارت دیگر آیا لحظه‌های زندگی ما مانند یکایك کادرها یا تصاویر یك

فیلم سینمایی بلند و طولانی نیست که پس از قرار گرفتن در دستگاه نمایش این تصویرهای بی‌حرکت و ثابت و جداگانه ناگهان جان می‌گیرند و متحرك می‌شوند و سرانجام داستان جالب و یا ماجرای پرهیاهویی را برای تماشاگر به‌وجود می‌آورند!

ما یکی از این صحنه‌ها را که سازنده قسمتی از زندگانی یك ایتالیایی سرشناس موسوم به «جیوانی دوفیکه روا» است و خود او شخصا شاهد و ناظر اجرای آن بوده است و جزئیات صحنه را مدتها قبل از آنکه اتفاق بیفتد در عالم رویا دیده است، برای شما نقل می‌کنیم تا ملاحظه کنید چگونه قطعه به‌قطعه حوادث زندگی قبلا فراهم آمده و به‌ترتیب پشت سر هم در یك امتداد قرار گرفته است. تنها کافی است که ما در طول گذشت زمان و یا در طول عمر از خلال این حوادث بگذریم و چهارچوب لحظه‌های آن را با وجود خودمان پر کنیم تا از ردیف شدن آنها خط کوتاه یا دراز زندگی ما جان بگیرد و فیلمی را در دستگاه نمایش طبیعت نشان دهد.

«جیوانی» در ماه اوت سال ۱۹۱۰ میلادی شبی در عالم خواب می‌بیند که در حال عبور از یك جاده سبز و خرم، قدم به‌اراضی مزروعی وسیعی می‌گذارد که به‌جای کشت و زرع در این اراضی فقط به‌ایجاد یك ساختمان نه‌چندان بزرگ روستایی که از دور به‌اصطبل می‌ماند قناعت کرده‌اند. او باز هم در عالم خواب مشاهده می‌کند که چند قدم دورتر از سمت راست اصطبل کلبه دهقانی محقری بنا کرده‌اند که سقف آن با شاخ و برگ فراوانی پوشیده شده است و در مقابل این کلبه ارابه‌ای پر از علف قرار داده‌اند. «جیوانی» باز هم در عالم خواب مشاهده می‌کند که مردی دهقان که کلاه سیاهی به‌سر دارد و شلوار تیره‌ای پوشیده است ناگهان ظاهر می‌شود و به‌او اشاره می‌کند همراه وی برود. جیوانی بی‌اختیار از عقب آن مرد به‌راه می‌افتد و هر دو به‌پشت کلبه می‌رسند. در آنجا جیوانی به‌هدایت دهقان از در تنگ و کوتاهی عبور می‌کند و داخل اصطبل تاریکی می‌شود که در این اصطبل یك ردیف پله سنگی آنچنان کار گذاشته‌اند که این پله‌ها درست در مقابل در ورودی ساخته شده و مستقیما به‌بالا و به‌یك محوطه زیر شیروانی منتهی می‌گردد. جیوانی در عالم رویا حس می‌کند که باید از این پله‌ها بالا برود اما بین او و پله‌ها قاطری قرار گرفته که مشغول خوردن از یك آغل متحرك است و او برای آنکه از این سد بگذرد قاطر را به‌کناری می‌زند و از پله‌ها بالا می‌رود و به‌محوطه

زیرشیروانی می‌رسد که سقف آن را از بوته‌های گوجه‌فرنگی و پیاز و هندوانه پوشانده‌اند. در این محوطه یا اتاق زیر شیروانی دو زن و یك دختر خردسال نشسته‌اند و سمت راست آنها دری است که به‌یك اتاق دیگر باز می‌شود. جیوانی در اتاق دوم تخت خواب بلند و بزرگی را به‌نظر می آورد که در تمام عمر تختی شبیه به آن ندیده است.

این بود خوابی که «جیوانی دوفیگه روا» در یکی از شبهای ماه‌اوت سال ۱۹۱۰ دید و روز بعد خوابی را که دیده بود برای بسیاری از دوستانش تعریف کرد، چون این خواب علاوه بر آنکه برای او عجیب می‌نمود به‌طرز بی‌سابقه‌ای هم صحنه‌هایش روشن و برجسته جلوه می‌کرد. چندی بعد که مصادف با روز دهم اکتبر همان‌سال بود «جیوانی» به‌منظور شرکت در دوئل با یکی از همشهریانش به‌اتفاق دو تن از شهود به‌منطقه‌ای رفت که تا آن روز به‌هیچ‌وجه آن منطقه را ندیده بود و تماشای مناظر زیبا و سرسبزش برای او هیجان آور به‌نظر می‌رسید. اما همین که خوب دقت کرد ناگهان غرق در حیرت و تعجب شد زیرا آنچه از مناظر اطراف می‌دید برای او نا آشنا نبود! اتومبیل آنها کنار کشتزاری توقف کرد و جیوانی احساس نمود آنچه را که مشاهده می‌کند قبلا در خواب دیده است. همان زمین مزروعی وسیع، همان اصطبل و همان کلبه دهقانی. بی‌اختیار شروع کرد به‌توضیح همین مطلب و حتی گفت که در مقابل کلبه دهقانی بایستی یك ارابه پر از علف قرار گرفته باشد و اتفاقا همین‌طور هم بود. آنها از اتومبیل پیاده شدند و به‌طرف کلبه پیش رفتند و همراهان او ملاحظه کردند هرچه قبلا درباره موقعیت آن مکان گفته کاملا با حقیقت و واقعیت تطبیق می‌کند. ناگهان حادثه عجیبی اتفاق افتاد؛ در همان نقطه‌ای جیوانی در خواب مشاهده کرد بود یك مرد روستایی با کلاهی سیاه و شلواری تیره ظاهر شد و به‌او اشاره کرد که همراهش برود و سپس به‌راه افتاد.

اما این بار جیوانی برخلاف آنچه در خواب دیده بود به‌جای اینکه پشت سر مرد روستایی حرکت کند به‌علت آنکه همه‌جا را در خواب دیده بود و می‌شناخت از جلو او به‌راه افتاد و بالاخره هر دو به‌پشت کلبه رسیدند. اصطبل معهود سرجایش بود و جیوانی بی‌اختیار از همان درکوتاه و تنگ وارد اصطبل گردید و همان قاطر نشخوارکننده را سر راه خود مقابل پله‌ها ملاحظه کرد. با پس زدن قاطر از پله‌ها که به‌همان شکل قبلی که در عالم رویا دیده بود به‌یك

اتـاق یـا مـحوطه زیـر شـیروانی مـنتهی مـی‌شد بـالا رفـت. وقـتی بـه محوطه قدم گذاشت بـوته‌های گوجه‌فرنگی و هـندوانه و پـیازرا بـه‌نظر آوردکـه از سـقف آویـخته بـودند. بعد درگوشه‌ای دو زن را دید که با یك دختر خردسال نشسته‌اند. لباس آنها عینا همان بود که او در خواب دیده بود. در این هنگام متوجه دری شد که به‌اتاق دیگری راه باز می‌کرد و چون درگشوده بود جیوانی هـمان تـخت بـلند و عـجیبی را کـه در خـواب دیـده بـود در آن اتاق مـشاهده کرد و آنـجا بـود که دیگر از فـرط حـیرت بـرای چـند لـحظه سـرجایش خـشك شـد. او احساس می‌کرد در برابر یك واقعیت مربوط به‌عوالم ماورای کره زمین قرارگرفته است. آیا طبیعت خواسته بود به‌او نشان دهد که زمان و مکان هر دو یك چیز هستند و این تصور و طرز تلقی ماست که آنها را دوتا می‌داند؟ مگر او همین صحنه را عینا قبلا در خواب ندیده بود؟ شاید روزی که ما از ظلمات عقل ناتوان خودمان راهی به‌سوی روشنایی پیدا کنیم به‌واقعیت این امر پی ببریم و بدانیم که زمان فقط برای فریب ما به‌وجود آمده است و در هر حال عالم ناپیدا، عالمی اصلی است و ما فعلا اسیر عقل و منطق ناقص خودمان هستیم و باید بسوزیم و بسـازیم.

عقل گوید: شش جهت حد است و بیرون راه نیست
عـشـق گـویـد: راه هـــست و رفـتـه‌ام مـن بـارهـا
عـقـل بـازاری بـدیـد و تـاجـری آغـاز کـرد
عـشـق دیـده، زانـــوی بـازار او، بـازارهـا
(مولانا)

بهتر است فورا نتیجه گیری نکنیم و نگوییم چون حوادث آینده زندگی هر یك از ما سرجای خودش محکم ایستاده است پس ما مجبور به‌زندگی هستیم و کلیه وقایع دوران زندگانی هر کدام از ما به‌حکم جبر ساخته و پرداخته شده است. آن‌وقت می‌رسیم به‌مبحث جبر و اختیار که قرنهاست علما و حکما را اسیر خود ساخته و راه از ظلمات آن به‌در نبرده‌اند. این مشکل عظیم و این معما راه‌حلی دارد که یکبار و برای همیشه کار را فیصله می‌دهد. راه‌حلی که ما در دنیای امروز و در سایه معارف و علوم گوناگون یافته‌ایم و هنوز وقت آن نرسیده که به‌توضیح آن بپردازیم.

زندگی‌های قبلی

شاید برای شما هم اتفاق افتاده باشد که برای اولین مرتبه به‌خانه یکی از دوستان یا آشنایان بروید و احساس کنید آن خانه را قبلا دیده‌اید و کاملا با آن آشنا هستید و یا ضمن عبور از خیابانها و کوچه‌های یك شهر نا آشنا ناگهان به‌خاطرتان خطورکند که ساختمان‌ها یا مغازه‌ها یا کوچه‌ای را که برای نخستین بار از برابرش می‌گذرید سابقا می‌شناخته‌اید و مدتها با آن سروکار داشته‌اید. روحشناسان این موضوع را به‌حساب زندگی‌های قبلی می‌گذارند و اعتقاد دارند اگر مکان یا محلی را برای اولین بار ببینیم و به‌یاد آوریم که این مکان برای ما آشناست و آن را از قبل به‌خاطر داریم، بی‌شك در زندگی‌های گذشته خود در آن محل یا مکان سالها به‌سر برده‌ایم و دیدار مجدد آن سبب می‌شود که روح ما خاطرات گذشته را به‌یاد آورد. در این مورد ماجراها و مطالبی در مجلات و سالنامه‌های روحی خارجی هست که مورد تایید و تضمین گروهی از معتمدان و روحشناسان بزرگ قرارگرفته است و از آن به‌عنوان یك مدرك قطعی یاد می‌کنند.

آقای «الف» یکی از مدیران صنایع معروف است که در ایام جنگ اول بین‌الملل در لندن رحل اقامت افکنده بود. او از یکی از خانواده‌های سرشناس به‌شمار می‌آمد و همین که آتش جنگ بالا گرفت او را به‌خدمت سربازی احضارکردند و در قسمت سواره‌نظام به‌خدمت مشغول شد. یك‌روز در یکی از مانورها وقتی او به‌اتفاق افسر فرمانده‌اش درکنت نشین «یورکشایر» از تپه‌ای بالا می‌رفت یك مرتبه منظره آن تپه توجه او را به‌خود جلب نمود، مثل آنکه به‌طور مبهم این تپه را قبلا دیده بود، همان‌وقت موضوع را با افسر فرمانده در میان گذاشت و افسر از او سوال کرد: «آیا قبلا این تپه را دیده‌اید؟» آقای «الف» پاسخ داد: «هرگز، من تا امروز به‌هیچ‌وجه به «یورکشایر» نیامده بودم. اما نمی‌دانم چرا اینقدر محیط اینجا برایم آشناست! حتی می‌دانم پشت این تپه کوه کوتاه مخروطی شکلی به‌چشم می‌خورد که بالای آن مسطح است و بعد سراشیبی تندی دارد که به‌دشت همواری منتهی می‌شود». افسر فرمانده که خود اهل «یورکشایر» بوده از این مساله تعجب می‌کند و می‌گوید: «آنچه شما

توضیح دادید کاملا درست می‌باشد اما نمی‌دانم چطور ممکن است کسی که قبلا جایی را ندیده باشد تا این اندازه مشخصات آن را بداند!»

چندی بعد که جنگ تمام می‌شود، باستان‌شناسان در آن تپه به‌حفاری می‌پردازند و ساختمان سنگی بزرگی را از زیر خاك بیرون می آوردند که روی کتیبه‌ای در این ساختمان نام کلیه شهدای ستون دهم سربازان رومی حك شده بود. این سربازان هنگام فرمانروایی رومیان موفق شده بودند جزیره کنونی بریتانیای کبیر را تصرف کنند. در آن‌زمان نام کسانی را که در راه انجام وظیفه کشته می‌شدند روی کتیبه‌ای نقش می کردند. در میان این اسامی نام یکی از اجداد آقای «الف» با حروف لاتین به‌چشم می‌خورد. حال این سوال مطرح می‌شود که آیا خاطرات قبلی از طریق وراثت و «ژنتیك» از اجداد به‌اولاد و احفاد انتقال یافته و آقای «الف» که از نوادگان یکی از آن شهدا به‌حساب می‌آید از این راه با دیدن تپه خاطره‌های گذشته در ذهنش بیدار شده است؟ یا آنکه خود او شخصا قرنها پیش به‌شکل یکی از اجدادش در آن مکان کشته شده و روح او اینك با دیدن تپه و مناظر پیرامونش حوادث قبلی را به‌خاطر آورده است !روحشناسانی که به‌زندگی‌های پی‌درپی معتقد هستند تجدید خاطرات گذشته را مربوط به این می‌دانند که روح آقای «الف» قرنها قبل در قالب یکی از اجدادش در حوالی آن تپه به‌جنگ وگریز پرداخته و احیانا همان‌جا کشته شده است. برای همین است که آقای «الف» با مشاهده تپه کلیه خاطره‌های آن‌زمان را غفلتا به‌یاد آورده است.

یك ماجرای دیگر

و اکنون به‌ماجرای بسیار جالب وگیرای دیگری از همین قبیل توجه کنید که خانم معتبر و محترمی موسوم به «ماتیلدا دوگراپ کوف» نقل کرده و «گابریل دلان »رئیس انجمن روحشناسان فرانسه آن را جزو مدارك علمی دوران حیات خودش به‌ثبت رسانیده‌است. این

ماجرا مربوط به‌شخص خانم ماتیلدا است و خود او آن را چنین آغاز می‌کند:

من و شوهرم در بهار سال ۱۸۹۳ به‌عزم اقامت در یکی از قشلاقهای دربار روسیه که در شبه‌جزیره «کریمه» بود، در بندرگاه «یالتا» از کشتی پیاده شدیم. ابتدا به‌قصر برادر شوهرم که از مقربان دربار امپراطوری به‌حساب می‌آمد رفتیم (موضوع مربوط به‌هنگامی است که هنوز تزارها در روسیه فرمانروایی می‌کردند). این بار اول بود که من از مرز روسیه می‌گذشتم و داخل آن کشور می‌شدم. تفصیل این مسافرت از این قرار است که من برخلاف اراده و میل باطنی مادرم با یکی از ثروتمندان و نجیب‌زادگان روسیه ازدواج کرده بودم و باید بگویم علت مخالفت مادرم فقط برای این بود که بعد از این ازدواج من همراه همسرم به‌روسیه که بسیار از موطن مادرم دور بود می‌رفتم. این دوری برای او که به‌من علاقه فراوانی داشت طاقت‌فرسا و ناراحت‌کننده به‌نظر می‌آمد. اما من خودم نمی‌دانم چرا برعکس مادرم از این دوری و بُعد مسافت خوشم می‌آمد و یك احساس مرموز به‌من حکم می‌کرد که سرزمین همسرم را خیلی بیشتر از زادگاه خودم دوست می‌دارم. خلاصه باید بگویم من با اشتیاق و شعف فراوانی به‌روسیه می‌رفتم چنانکه گویی آن دیار، وطن و زادگاه اصلی من بود. به‌همین علت قبل از رفتن تا توانستم کتابهایی را خواندم که مرا با سنتها و آداب و خصوصیات مردم روسیه آشنا کند و در میان این کتابها بیشتر به آثار «تولستوی» و «تورگنیف» توجه کردم. حتی با خود می‌گفتم وقتی من به‌روسیه بروم نام خودم را آنچنان تغییر می‌دهم که کاملا شبیه اسامی روسها بشود و فی‌المثل خودم را «ماتیلدا یوسیفورا» خواهم نامید.

وقتی به‌حدود علائم مرزی نزدیك شدم بی‌اختیار دل در سینه‌ام تپید چون احساس می‌کردم به‌دیاری که به‌نحوی مرموز به آن علاقمند هستم رسیده‌ام. زبان کسانی که به‌روسی سخن می‌گفتند برای من نا آشنا نبود و از صحبت کردن آنها لذت می‌بردم و همین که معنای لغتی را می‌پرسیدم مانند آن بود که، معنی آن را قبلا می‌دانسته‌ام اما از خاطرم غفلتا محو شده است. به «اودسا» که رسیدم مثل کسی که عادتا به‌مملکت خودش وارد شده باشد هیچ چیز تازه‌ای که سبب تعجب و حیرت من بشود ندیدم. هنگامی که در بندر «یالتا» از کشتی پیاده شدیم گویی اصلا من یك خانم فرانسوی نبودم، بلکه خودم را یك خانم روسی می‌دانستم که

برای چند روزگردش و تفریح به‌سواحل زیبای شبه‌جزیره «کریمه» مسافرت کرده است. گفتم در «یالتا» ابتدا منزل یا بهتر بگویم به‌قصر برادرشوهر خودم که از مقربان دربار امپراتور بود وارد شدیم، برادرشوهرم نسبت به‌من نهایت محبت و احترام را مرعی و منظور داشت و شخصا مراقبت نمود که تنی چند ازسواران مخصوص وقتی که از جنگلها و مناظر اطراف دیدن می‌کنم، همراه من باشند. نخستین شبی که در قصر برادرشوهرم بودیم خدا می‌داند به‌من چه گذشت. تمام شب را از شدت شوق و شادی نخوابیدم و تا صبح بیدار ماندم. سراپای من غرق در لذت تماشای نقاطی بود که روز بعد قرار بود به‌تماشای آن برویم. از لحظه‌ای که موضوع جنگلهای زیبای اطراف به‌میان آمد دیدگان من مانند قطعه آهنی که مجذوب آهن ربا و مغناطیس شود به‌سوی توده تاریك دورنمای آن جنگلها کشیده شد.

گمشدن در جنگل

بامداد روز بعد کاروان ما به‌هدایت دو تن از مردم تاتارکه راهنمای آن سرزمین و جنگلها بودند حرکت کرد و همین که به‌انبوه درختان جنگل رسیدیم ساعتها در میان این موهبت‌های پرشکوه الهی گردش کردیم. گاه از تپه‌هایی در جنگل بالا می‌رفتیم و از خلال درختان منظره اقیانوس سبز و زیبا را زیر پای خود مشاهده می‌کردیم وگاه در دره‌های تاریك و روشنی که شاخه‌های سبز و تنومند درختان بر آنها سایه افکنده بودند سرازیر می‌شدیم. شامگاه اسبها و سواره همه خسته به‌نظر می‌آمدند. بنابراین پیاده در حالی که دهانه اسبها را در دست گرفته بودیم با خیالی آسوده و آرام آمادهٔ بازگشت به‌قصر شدیم. آن روز واقعا برای من روز قشنگ و خاطره‌انگیزی بود. ضمن راه در قلب من هزاران احساس گوناگون می‌جوشید و مثل آن بود که روح من جلوتر از جسمم حرکت می‌کرد و در ابری ملایم از ابهام و تیرگی پیش می‌رفت. درهمین موقع بود که ناگهان متوجه شدم آثار اضطراب و ناراحتی در چهره بلدهای تاتار موج می‌زند. چند لحظه که گذشت معلوم شد آنها راه را گم کرده‌اند و ما از

یك جاده عوضی عبور می‌کنیم. کوشش آنها برای یافتن راه اصلی بی‌نتیجه ماند و هرچه اطراف را جستجو کردند به‌جایی نرسیدند. بالاخره پریشان و با قیافه‌ای ناراحت گفتند، به‌وضع نگران کننده‌ای دچار شده‌ایم و بهتر است همانجایی که هستیم توقف کنیم. یکمرتبه وحشت و ترس سراپای همه را گرفت. جنگل به‌تدریج تاریك می‌شد و اوضاع و احوال نشان می‌داد که سپری کردن یك شب در این جنگل انبوه و دورافتاده تا چه‌اندازه خطرناك و هول‌انگیز است. همه با رنگهای پریده به‌چشمان یکدیگر نگاه می‌کردند و چتری از وحشت به‌روی همه کشیده شده بود. اما من درست مثل آن بود که در خانه خودم با خیال راحت نشسته‌ام.

در این وقت شوهرم برای دلداری من جلو آمد و خواست حرفی بزند اما من انگشتم را روی دهانش نهادم و با ملایمت گفتم: «عزیزم به‌هیچ‌وجه نگران و ناراحت نباش». همسرم وقتی این حالت را در من مشاهده کرد و خونسردی بیش از حد مرا دید با حیرت گفت: «واقعا زن شجاع و نیرومندی هستی. قیافه تو اصلا نشان نمی‌دهد که یك نفر غریبه‌ای که در این جنگل گمشده‌ای. چون آنها هم که بومی هستند اتکا به‌نفس و خونسردی خودشان را از دست داده‌اند».

من به‌شوهرم گفتم: «این جنگل به‌هیچ‌وجه برای من نا آشنا نیست و من همه‌جای آن را وجب به‌وجب می‌شناسم». همان لحظه که آثار حیرت از این گفته من در چهره شوهرم پیدا شد احساس کردم سراپای وجودم غفلتا گرم شده و چنین به‌نظرم آمد که نیروی مرموزی در بدنم حلول کرد و بی‌درنگ و با صدای بلند که همه بشنوند گفتم: «هیچ کس ناراحت نشود. من تمام این جنگل را می‌شناسم. وحشت نکنید، ما از جاده اصلی زیاد هم دور نشده‌ایم. درست یکصد قدم آنطرفتر اگر از سمت چپ برویم اول به‌جاده باریکی می‌رسیم و بعد از مسافتی کوتاه آن جاده باریك به‌یك راه عریض منتهی می‌شود و همین که از آن راه عریض تا حدود پانصد متر جلوتر برویم به‌محوطه‌ای می‌رسیم که بدون درخت است. از آن محوطه باید باز راه خودمان را در مسیر یك جاده باریك دیگر و از میان درختان جنگل ادامه بدهیم تا برسیم به‌شاهراهی که ما را به‌دهکده‌ای در همان نزدیکی می‌رساند. مردم این دهکده نیمی تاتار و نیمی روسی

هستند و همین الان من دهکده را از اینجا دارم می‌بینم».

وقتی حرف من تمام شد هم خودم غرق در حیرت شدم هم آنهایی که به من گوش می‌کردند. آنها متحیر شده بودند که من این اطلاعات را از کجا به‌دست آورده‌ام و خودم نمی‌دانستم چه نیرو یا عاملی این چنین مرا آگاه به‌اوضاع و احوال آنجا کرده است. شوهرم جلوتر آمد و نگاهی به‌چهره من کرد و شاید دید که اندکی به‌هیجان آمده‌ام و رنگم پریده است اما حرفی را که سرزبانش آمده بود بالاخره به‌من گفت و یادآور شد که وحشت و نگرانی گم‌شدن در جنگل مرا به‌یك نوع هذیان واداشته است. سپس شروع به‌دلداری من کرد اما من همچنان محکم و مسلط برخود، ایستاده بودم و باز به‌صدای بلند که همه اطرافیان بشنوند، دنباله حرفهای خودم را گرفتم و به آنها گفتم که هنوز آن دهکده را مشاهده می‌کنم. بعد افزودم این دهکده میدانی دارد به‌شکل مربع که اطرافش تماما پر از ساختمان است. در منتهی‌الیه این میدان مربع شکل، سردری موجود است که زیر آن تعدادی ستون مجلل مانند ستونهای شرقی ساخته‌اند و زیر آن سردر، حوض قشنگی از مرمر جلب‌توجه می‌کند و عقب حوض پله‌هایی است از سنگ تراش که به‌یك خانه قدیمی‌ساز که پنجره‌های مشبکی دارد منتهی می‌شود. در اینجا من اندکی مکث کردم، گویی تمام منظره میدان دهکده و خانه قدیمی را با پنجره‌های شیك و حوض پر از آب در مدنظر داشتم. براثر حرفهای من همه دور من جمع شده بودند و با حیرت به‌صورتم نگاه می‌کردند.

بی‌اختیار و ناگهان به‌روی اسبم پریدم و به‌همه فرمان دادم دنبال من بیایند. هوا تقریبا تاریك شده بود و مه نیمه‌غلیظی که از دریا بر آمده بود جنگل را در خود می‌گرفت. شوهرم رو به‌سایرین کرد و گفت: «چرا معطلید، ما در هرحال گم‌شده‌ایم و تفاوتی ندارد که اینجا بمانیم یا در نقطه دیگری از جنگل». بلافاصله او هم سوار بر اسب شد و به‌پیروی از او همه سوار شدند و به‌دنبال من که شلاق به‌اسب می‌زدم حرکت کردند. دقیقه‌ای بعد آن جاده باریك سمت چپ پیدا شد و همین که جلوتر رفتیم به‌جاده عریض رسیدیم و سرانجام من با شلاقی که در دست داشتم به‌محوطه‌ای که خالی از درخت بود اشاره کردم و گفتم ملاحظه می‌فرمایید تمام آنچه که گفتم درست از آب در آمد. بعد محوطه را طی کردیم و به‌راه دیگری که قبلا اشاره کرده

بودم رسیدیم. همه به‌دنبال من بی‌صدا می‌آمدند مثل آنکه با طفل لجوج و خودسری سروکار داشته باشند. مه هرلحظه غلیظتر می‌شد و تاریکی شب هم چون پرده‌ای سیاه روی آن را می‌گرفت. از میان درختان تنومند جنگل که همچون اشباحی به ما نهیب می‌زدند بازهم مسافتی را پشت سر نهادیم و گذشتیم و سرانجام جنگل تمام شد و همان هنگام که از جنگل بیرون آمدیم، من ناگهان عنان کشیدم و برگشتم و به‌همراهان خود گفتم: «نگاه کنید، چراغهای دهکده را می‌بینید که از دور در تاریکی سوسو می‌زند؟» و همه یکصدا فریاد زدند: «درست است، ما داریم چراغهای دهکده را می‌بینیم». در همان اثنا بانگ غریبی در تمام وجود من پیچید که به‌من می‌گفت: «مارینا، مارینا این تو هستی، تو دوباره آمدی». از خوف نزدیك بود ازاسب بیفتم زیرا این صدا را گوش من نمی‌شنید بلکه تمام سراپای وجودم آن را درك می‌کرد و چند لحظه بعد دوباره همان بانگ صدا به‌من گفت :«مارینا، خانه تو هنوز برپاست! از فواره حوضی که خودت زیر سردر ساخته‌بودی هنوز آب جریان دارد... عزیزم، مارینا به‌خانه خودت خیلی خوش آمدی»! من تاب مقاومت نداشتم و بر اثر آن صدای هول‌انگیز و سخنانی که می‌گفت کنترل خودم را از دست دادم و بیهوش و بی‌حال از روی اسب سرنگون شدم. اما در همان موقع و قبل از آنکه سقوط کنم احساس کردم شوهرم به‌سرعت پرید و مرا در آغوشش گرفت و نگذاشت از روی اسب بیفتم.

نمی‌دانم چه مدت سپری شد تا من توانستم چشمهای خودم را بازکنم. گرچه همه‌چیز اندکی تار و محو به‌نظر می‌آمد اما دریافتم که کنار همان حوض و زیر آن سردرساختمان هستم. علاوه بر همراهان، عده‌ای از مردم دهکده دور من جمع شده بودند و به‌زبان روسی و تاتار سخن می‌گفتند. وقتی من خوب حالم جا آمد و توانستم تکانی بخورم، شوهرم و چند نفر دیگر زیر بازوهایم را گرفتند و کمك کردند تا از پله‌ها بالا بروم و وارد این خانه بشوم. معلوم نبود کدام نیروی مرموز به‌من امر می‌کرد که زودتر این کار را انجام دهم و شوق و شعف زایدالوصفی هم سراپای وجودم را فرا گرفته بود.

من در این خانه زندگی کرده‌ام

از پله‌ها بالا رفتیم و وارد خانه شدیم. کلیه اسباب و اثاثه خانه برایم آشنا بود. یك احساس درونی به‌من می‌گفت که همه‌جای این منزل را می‌شناسم و با آن آشنا هستم. جالب آنکه شبح مارینا از وجودم دور شده بود لکن به‌خوبی می‌دانستم که مارینا دختر جوانی بود که چندی قبل در همین خانه ناکام از دنیا رفته بود. دقایقی بعد چای حاضر شد و شوهرم یك فنجای چای گرم به‌من داد و نگاهی به‌چشمانم افکند. این نگاه گویای تقاضای سایر نگاهها بود که به‌زبان بی‌زبانی از من می‌خواستند اسرار غیبگویی خودم را به آنها بروز بدهم. همراهانم میل داشتند بدانند من ازکجا آنقدر دقیق و عالمانه راه خروج از جنگل و مشخصات میدان و حوض و خانه را به آنها اطلاع دادم. اما من قصد نداشتم با همه صحبت کنم بلکه فقط می‌خواستم با همسرم حرف بزنم. به‌همین جهت او را به کناری کشیدم و آهسته به‌او گفتم: «من در این خانه زمانی زندگی کرده‌ام» و دیگر صبرنکردم که او توضیح بیشتری بخواهد و به‌بهانه خستگی و به‌قصد خواب به‌اتاقی که برای من و همسرم تدارك دیده بودند رفتم و یکسر تا صبح روز بعد خوابیدم.

فردا صبح شوهرم به‌من خبر داد که دیگران هم خواب خوش و آرامی داشته‌اند و مخصوصا از آن خانه قدیمی و استراحت در آن رضایت کامل دارند. از همسرم خواستم از صاحب فعلی خانه و مالکان قبلی آن اطلاعاتی به‌دست آورد. اوگفت: «قبل از آنکه تو بیدار شوی من این کار را کردم از قرار معلوم مالك اصلی خانه از مهاجران لهستانی بوده که سالها قبل در سنین بالا در این خانه بدون آنکه اولادی از خود به‌جا بگذارد مرده است. پیرمردهای دهکده بیش از این خبری ندارند و فقط می‌گویند چندی قبل یکی از بستگان او به‌اینجا آمد و خانه را به‌همان وضعی که بود فروخت و رفت و بعدا خانه مرمت و تزیین شد و فعلا محل سکونت کدخدای ده و خانواده‌اوست».

جلو پنجره رفتم و به‌درختان سرسبز و منظره باصفایی که از دور نمایان بود خیره شدم. این مرتبه به‌یقین دانستم که من تحت عنوان دختری جوان و زیبا موسوم به‌مارینا سالها قبل در

این خانه زیسته‌ام و بارها از مناظر زیبای بهاری همراه با صدای آرامبخش مرغان خوشنوا که بر شاخساران نغمه سرمی کردند و زمزمه یکنواخت فرو ریختن فواره که خودم آن را جلو منزل ساخته بودم لذت برده‌ام. در همین احوال دوباره آن صدای مرموز را که در تمام وجودم اثر می گذاشت شنیدم که پی‌درپی می گفت :مارینا، مارینا، به‌خانه خودت خوش آمدی !

از این واقعه اکنون سالها گذشته است و من هنوز جزییات آن را به‌خاطر دارم. لیکن نظیر آن دیگر هیچ‌وقت برای من پیشامد نکرده است. من زبان روسی و لهستانی را خیلی زود و به آسانی فراگرفتم و هربار که از مرز روسیه می گذشتم و به‌دیدار مادرم می‌رفتم درست مثل آن بود که مرا به‌یك سرزمین غریب و نا آشنا می‌برند. اما همین که در مراجعت به‌مرز روسیه می‌رسیدم مانند آن بود که خداوند دنیا را به‌من داده است و احساس می کردم دوباره به‌وطن خودم بازگشته‌ام. به‌هر تقدیر من گرچه به‌ظاهر «ماتیلدا» هستم و همه مرا به‌این نام می‌شناسند اما در واقع شخصیت اصلی من همان «مارینا» است و به‌جرات می‌توانم بگویم ماتیلدا و مارینا هر دویك شخص واحد می‌باشند که آن شخص من هستم....

در این ماجرا ما با دو موضوع مواجه هستیم. یا آنچه خانم ماتیلدا ازگذشته به‌خاطر آورده مربوط به «روشن‌بینی» است یا «بیداری خاطرات گذشته». درباه روشن‌بینی باید بگوییم چون دیگر حادثه‌ای شبیه یا نظیر آن برای او پیش نیامده، مسلما روشن‌بینی نیست. اما بیداری خاطرات سابق، که صد درصد مربوط به‌زندگی‌های گذشته می‌شود، می‌تواند راهی برای تعبیر و تفسیر ماجرای خانم ماتیلدا باشد (نظر برخی از روحشناسان).

این عکس از یک جلسهٔ احضار روح گرفته شده و سه روح حاضر در جلسه که در تودهٔ ابر مانندی ظاهر شده دیده می‌شود. یکی از این سه چهره متعلق به «کانون دویل» می باشد که خود عکاسی بود که در زمان حیات از روح عکس می گرفت و بعد که مُرد در جلسه‌ای روح او احضار شد. دو روح دیگر هم به نام سرویست و لیدی گالیارد شناسایی شدند.

بخش سوم

روح در سیارات دیگر

برخی از روحشناسان در مورد روشن‌بینی و بیداری خاطرات گذشته در افراد فرضیه دیگری دارند که در نوع خود شایان توجه است. می‌گویند روح ما برای تصفیه و پاك شدن ازگناهانی که مرتکب شده‌ایم، در طول زمان به‌قالبهای متعدد درمی‌آید و این امکان موجود است که دنباله کار خود را حتی درسیارات مسکون و متمدن دیگر ادامه دهد. برای نمونه همین که کارش درکره زمین به‌پایان رسید، به‌سیاره دیگری که تمدنش از ما پیشرفته‌تر است پرواز می‌کند و آنجا در قالب یك نوزاد پا به‌سطح آن سیاره می‌گذارد و دنباله تکامل خود را طی می‌کند. از روی این فرضیه که البته مورد گواهی کلیه روحشناسان نیست، «فلاماریون» اخترشناس و دانشمند مشهور، داستانی پرداخته است که مراتب و مراحل روح را جابجا در آن مشاهده می‌کنیم. «کامیل فلاماریون» بینان گذار و نخستین رئیس انجمن ستاره‌شناسان فرانسه که‌ازدانشمندان برجستهٔ دنیای اخترشناسی و فضاشناسی است و همچنین از اولین روحشناسان تمدن کنونی ما به‌شمار می‌آید علاوه بر سه جلد کتاب که درباره مرگ و شگفتی‌های آن نگاشته است، همانطورکه یاد آور شدیم طی داستانی گیرا وعالمانه که بیشتر بایدآن را جزوداستانهای‌علمی-تخیلی به‌حساب آوریم، مصاحبه یك مرده و یك انسان زنده را مطرح می‌کند و بسیاری از معتقدات کلی و روحشناسان و موارد مورد نظر دیگری را که همه به آن توجه نشان می‌دهند، به‌شکلی بسیار جالب پیش می‌کشد و در معرض بهره‌برداری

همگان قرار می‌دهد. در داستان فلاماریون، روح مردی موسوم به «لومن» که پس از هفتاد و دوسالگی درگذشته است، اسرار پس از مرگ و مراحل تکامل روح را با بیانی روان و ساده با دوستش «کارنس» که هنوز زنده و در قید حیات است در میان می‌گذارد و به‌او اطلاعاتی از فضا و زمان و سیارات دیگر می‌دهد که به‌راستی قابل توجه و خواندنی است. ما برای آنکه نکته‌های علمی و قسمت‌های مربوط به‌مابعدالطبیعه یعنی متافیزیك آن مورد استفاده خوانندگان عزیز قرارگیرد گوشه‌هایی از آن را بنا به‌اهمیتی که دارد نقل می‌کنیم و متذکر می‌شویم که اصل موضوع مبتنی بر تکامل از طریق پی‌درپی به‌دنیا آمدن است. شروع گفتگو در این ماجرا از آخرین لحظات زندگانی «لومن» آغاز می‌گردد و روح وی رویدادهای بعد از مرگ را به‌دقت شرح و توضیح می‌دهد.

کارنس: دوست من، آیا امکان دارد شرح آخرین لحظات زندگانی و بازپسین دمی را که در این دنیا داشتی برای من بازگو کنی؟

لومن: البته دوست عزیز، اولین احساسی که بلافاصله پس از مردن پیدا کردم شباهت به‌احساسی بود که بعد از بیداری از خواب پیدا می‌کنم. در این حالت هنوز آثار خواب باقی است وگاه صحنه‌هایی از رویا به‌طور لرزان و نیمه روشن در ذهن خودنمایی می‌کند. کسانی که به‌علایق مادی و زندگی خاکی بیشتر وابستگی دارند، این حالت برای آنها بیشتر دوام دارد و آنهایی که در دوران زندگی به‌معنویات اندیشیده‌اند و جهان پس از مرگ را مدنظر قرار داده‌اند به‌فوریت آثار صحنه‌های زمینی از روحشان زدوده می‌شود. آن چیزی که شما زنده‌ها اسمش را «مرگ» گذاشته‌اید و از آن وحشت دارید، در حقیقت وجود ذاتی ندارد و جدا شدن روح از بدن خیلی طبیعی و عادی است. درست همانطور که طفل نوزاد خروج خودش را از شکم مادر احساس نمی‌کند همانگونه هم انسان پس از مردن، جدا شدن روح از جسم را درك نمی‌نماید. به‌عبارت دیگر «مرگ» خود یك نوع «تولد تازه» است. برای زندگی در فراخنای آسمانها بعد از مرگ چون روح در قید تخته بند تن نیست خیلی سریع متوجه موقعیت تازه خود می‌شود و به‌درك زیباییهای جهان و بلند پروازی‌های لذت بخشی می‌پردازد. لکن درك این موقعیت برای همه یکسان نیست، باز هم کسانی که اسیر دنیای

خاکی و شهوات آن بوده‌اند، گرفتار نتایج آن می‌شوند و تا مدتی پریشان‌حال و سرگردان باقی می‌مانند. آنها که سبك روح بوده‌اند و نیکواندیش، آرامش و صفای خاصی را احساس می‌کنند و به‌دنیای تابناك و روشنی منتقل می‌شوند. یادآوری این نکته لازم است که در آخرین لحظات که تپش قلب خاتمه می‌یابد و مرگ فرامی‌رسد رابطه مغناطیسی که اتصال دهنده جان به‌بدن بود قطع می‌گردد و روح از زندانی که مدتها گرفتار آن بود آزاد می‌شود.

گارنس: متشکرم دوست من، حالا بگو تفاوت میان روح و جسم چیست؟

لومن: انسان اصولا از سه عامل پدید آمده: جسم، جسم لطیف افلاکی و روح. برای روشن شدن آنچه که گفتم باید درباره هر کدام از این سه عامل توضیحی بدهم. اول جسم مادی یا جسد که از اجتماع اتم‌ها و ملکولهای فراوانی تشکلیل یافته و آنها هستند که جسم فیزیکی یا مادی ما را می‌سازند. این جسم ما در زندگی دائما در حال تغییر و تجدید سلولهاست. دوم جسم لطیف افلاکی که برخلاف جسد مادی، سیال و رقیق و ظریف است و به‌واسطه آن است که روح اصلی و جسد با یکدیگر ارتباط پیدا می‌کند (پریسپری). سوم روح که وجودیست پاك و با ادراك و با شعور و متفکر که پیری را در آن راهی نیست و همواره ثابت باقی می‌ماند و به‌جسم آدمی فرمانروایی می‌کند.

گارنس: توگفتی سلولهای بدن دائما در تغییر و تجدید است، بنابراین فردای هر کسی با دیروزش متفاوت است و هیچ کس نمی‌تواند جوابگوی اعمال گذشته خود باشد!

لومن: دیدی اشتباه کردی، جوابگو روح است، نه جسم. جسم بدون روح که چیزی به‌حساب نمی‌آید. روح در تمام مدتی که انسان حیات دارد به‌وسیله جسم لطیف افلاکی با جسم خاکی ارتباط دارد.

گارنس: بگذریم، به‌من بگو خودت پس از لحظه مردن چه به‌سرت آمد؟

لومن: اگر به‌خاطرت مانده باشد، لحظه آخر عمر که با تو خداحافظی کردم تمام حواس من از کار افتاده بود و دیدگانم را به آسمان دوخته بودم. یك وقت به‌خود آمدم که دیدم پای کوهی در میان سبزه‌زاری باصفا، سبك و آسوده رها شده‌ام. من دیگر سنگینی جسم را احساس نمی‌کردم و وجودم پرشده بود از لذت محض. چشمانم آنچنان تیزبین شده بود که

حتی می‌توانستم هرسیاره‌ای را اراده کنم در فضا ببینم. علاوه بر آنکه قاره‌ها و اقیانوسهای زمین را از آنجا تماشا کردم تمام شهرها وکوچه پس کوچه‌های آن را هم به‌نظر آوردم وفقط می‌توانم بگویم توصیف وضع وحال من از عهده سخن گفتن خارج است.

گارنس: توکه از قید حیات آسوده شده بودی چه شد که دوباره به‌فکر زمین افتادی؟

لومن: طبیعی است که میل داشتم سیاره‌ای را که ۷۲ سال روی آن زیسته بودم یکبار دیگر تماشا کنم، بخصوص زادگاهم شهر پاریس، وخانه خودم را.

گارنس: خوب چه دیدی؟

لومن: پاریس همان شهر زیبا بود اما وضعی آشفته داشت و خیابانها و ساختمانهایش دگرگون شده بود و من به‌سختی توانستم خیابان وکوچه و خانه خودم را در آن پیدا کنم. اما هرچه جستجوکردم اثری از خانه در آن کوچه نبود. اصولا منازل و ساختمانها همه قدیمی‌تر وکهنه و به‌شکلی عجیب به‌نظرم می‌آمد. خیلی متعجب شدم اما همین که افکارم را متمرکز ساختم موضوعی به‌خاطرم رسید و به‌دنبال آن، میدان شهر را پیش چشم کشیدم و در آن میدان، انبوهی از مردم را دیدم که با لباسهای قدیمی پیرامون یك دستگاه «گیوتین» هجوم برده‌اند و چند دقیقه بعد این «گیوتین» سر یك نفر را از بدن جدا کرد و آن سر را در سبدی که زیرش آویخته بودند افکند. آنوقت بود که اطمینان یافتم من پاریس را در زمان انقلاب کبیر فرانسه مشاهده می‌کنم و این هیاهو و جنجال و آدمکشی مربوط به آن انقلاب است.

گارنس: حیرت آوراست، چگونه تو حوادث مربوط به‌سالها پیش را می‌دیدی؟

لومن: الان برایت توضیح می‌دهم، من وقتی آن وضع مشوش را در پاریس ملاحظه کردم ناگهان دریافتم که در آن لحظه روی سیاره‌ای قرارگرفته‌ام که به‌سیاره «کاپلا» مشهور است و تقریبا ۷۱ سال نوری از زمین فاصله دارد و خودت می‌دانی سال نوری یعنی چه؟

گارنس: اگر حساب کنیم که نور در یك ثانیه سیصدهزار کیلومتر طی می‌کند و فاصله زمین تا کره ماه را اندکی بیش از یك ثانیه می‌پیماید آنوقت است که دقیقه و ساعت و ماه و سال نوری سر به‌فلك می‌کشد و خدا می‌داند ۷۱ سال نوری چند میلیارد کیلومتر خواهد شد!

لومن: کاملا درست گفتی دوست من، فاصله سیاره «کاپلا» تا کره زمین درست ۶۸۱

تریلیون و ۵۶۸ میلیارد کیلومتر است و من حوادث روی زمین را از این فاصله تماشا می کردم و به‌همین جهت بود که مناظر مربوط به ۷۱ سال قبل را می‌دیدم، زیرا نور درست ۷۱ سال طول می کشید تا از زمین به‌سیاره‌ای که من در آن بودم می‌رسید. تو خود بهتر می‌دانی که توسط نور ما همه‌چیز را می‌بینیم. به‌عبارت دیگر نوری که حوادث آن هنگام کره خاك را نمایان می کرد ۷۱ سال در راه بود تا به‌سیاره «کاپلا» رسیده بود.

گارنس: واقعا عجیب است.

لومن: و عجیب‌تر آنکه من آن روز زن و مرد جوانی را دیدم که کودکی شیرخواره با خود داشتند و او را نوازش می کردند. این مرد و زن، پدر و مادر من بودند و کودك شیرخواره هم خود من بود. حیرت آور نیست که انسان در حالی که مرده، ایام طفولیت خویش را به‌چشم ببیند و مادر و پدر خودش را در سالهای ابتدای زناشویی تماشا کند. آری دوست من، اینها از شگفتی‌های بازی روزگار است. ما به‌واسطه همین سرعت سرسام آور سیر نور که حامل صحنه‌های بی‌شمار عالم خلقت است می‌توانیم وقایع و حوادث گذشته و حال و آینده را به‌دیدگاه خود بیاوریم. فی‌المثل کهکشانها و ستاره‌هایی که شبها تو در آسمان می‌بینی، چه‌بسا که میلیونها و میلیاردها سال قبل از صحنه گیتی محو و نابود شده باشند اما چون نور آنها هنوز در فضای بیکران در سیر و سفر است تو آنها را زنده و پابرجا می‌پنداری.

گارنس: با این ترتیب برای یك روح آزاد میسر است که کلیه حوادث عالم را از آغاز تا پایان مشاهده کند و از جزئیات آن سردر آورد.

لومن: دیدن حوادث عالم کار ساده‌ایست اما ابتدا و انتها که به آن اشاره کردی برای یك روح معنای زمینی خود را از دست می‌دهد. ما وقتی در زندان بدن هستیم اسیر وقت و ساعت و گذشت زمان و ابتدا و پایان هستیم درصورتی که برای یك روح این مفاهیم مطرح نیست.

گارنس: حق با توست، عالم ارواح ناگزیر باید دنیای دیگری باشد. راستی بگو ببینم، در سایر سیارات هم موجود هوشمند و عاقل مانند انسان هست یا نه؟

لومن: البته، تو خیال کردی فقط ما آدمها گل سرسبد خلقت خداوند هستیم. در سیارات دیگر بنا به‌وضع و موقعیتی که دارند (نه در تمام سیارات بلکه در پاره‌ای از آنها) موجودات

هوشمندی به‌سر می‌برند که هم از لحاظ شکل و قیافه با ما تفاوت دارند و هم از نظر وضع زندگی. برای مثال در سیاره‌ای که جو آن انباشته از مغناطیس و یا نوعی الکتریسیته است، مخلوقاتش نیازی به‌دستگاه گوارش و گردش خون مانند ما ندارند. آنها نیروی الکتریسیته را از فضای پیرامون سیاره به‌خود جذب می‌کنند و به‌وسیله آن عمل تغذیه را انجام می‌دهند. برای این گونه موجودات دهان و بینی و معده و روده و کبد لازم نیست. در برخی سیارات مردم متفکری هستند که آنچه ما به‌چشم می‌بینیم آنها نمی‌بینند و آنچه را ما نمی‌توانیم مشاهده کنیم آنها به‌وضوح به‌نظر می‌آورند. برای توضیح، آن مردم تمام اشعه نامرئی از قبیل اشعه مجهول و مادون قرمز و بنفش را می‌بینند.

گارنس: با این ترتیب شکل و قیافه آنها هم باید با شکل و قیافه ما متفاوت باشد؟

لومن: البته دوست من، آنهایی که احتیاج به‌دستگاه گوارش ندارند، قسمت عمده ساختمان بدنشان، تغییر شکل می‌دهد. این مردم ممکن است گازهای مختلفی را که در حکم غذاست با تنفس خود استنشاق کنند و به‌درون بدن خود بفرستند. بنابراین دستگاه تنفسی این گونه موجودات قویتر و مجهزتر و کاملتر است. تقریبا ماهی در اقیانوس عملی نظیر کار آنها انجام می‌دهد؛ از همان آبی که می‌بلعد و به‌داخل «آب‌شش» های خود می‌فرستد مواد غذایی آب دریا را می‌گیرد و به‌مصرف می‌رساند. شما انسانها خیلی عاجز و درمانده هستید و طبیعت شما را به‌وضع خاصی پدید آورده است. شما فقط چند حس ناقص دارید که تصور می‌کنید تمام کارها را این حس‌ها برای شما انجام می‌دهند، درصورتی که واقعیت این نیست. برای مثال چشم شما امواج نوری کمتر از ۴۵۸ تریلیون در ثانیه را نمی‌تواند درك کند و همین‌طور امواج بالاتر از ۷۲۷ تریلیون در ثانیه از حد و توانایی دید شما خارج است. به‌همین ترتیب گوش شما قادر است صداهای کمتر از چهل نوسان در ثانیه و بالاتر از ۳۶۰۰ نوسان در ثانیه را بشنود، در صورتی که حیوانات و حشراتی روی زمین هستند که از شما در این زمینه قویترند و صداهایی را می‌شنوند و امواج نوری خاصی را مشاهده می‌کنند که شما انسان‌ها به‌قول خودتان اشرف مخلوقات از درك آنها عاجز هستید. اما هوشمندان سیارات دیگر اندام‌های حساسی دارند که به‌واسطه آنها دنیاهای رنگارنگ و حیرت‌انگیزی را با نواهای

آسمانی و روحبخش به‌حیطه ادراك خود می‌کشند و تارهای عصبی و مغز تکامل یافته‌تر آنها مسائلی‌را مدنظر قرار می‌دهد که حتی مطرح کردن این مسائل برای شما از حدود تصور و تخیل هم بیرون است.

گارنس: ازاین‌قرار ما آدمها خیلی ناتوان و درمانده هستیم.

لومن: کاملا، چون از خوان گسترده طبیعت جز اندکی، چیزی بیشتر نصیب شما نمی‌شود. شما هنوز قادر به‌درك امواج محبت، وفاداری، دوستی و دشمنی یا احساس قبل از وقوع حوادث نمی‌باشید. خبر ندارید مغناطیس مواد معدنی یا گیاهی و حیوانی چگونه است یا میل ترکیبی اجسام از چه‌قرار است. شما انسانها می‌دانید مثلا یك کوه با عظمت و یك ذره خاك هر دو از اتم تشکیل یافته‌اند و آگاهید که الکترون‌ها با سرعت سرسام‌آوری دائما به‌گرد هسته مرکزی اتم می‌چرخند. اما با چشمتان نمی‌توانید گردش آنها را ملاحظه کنید و به‌ظاهر کوه در نظر شما فقط توده‌ای بزرگ از سنگ ثابت و بی‌حرکت است. از همه مهمتر شما آدمها که اینقدر ادعا دارید، هنوز به‌این موضوع پی‌نبرده‌اید که تمام صداها و حرکات و اعمال شما و مشخصات شما در هر لحظه ضبط و ثبت دفتر روزگار می‌شود (همانطور که تصویر روی فیلم سینما یا صدا روی نوار مغناطیسی ضبط می‌شود) و بعدا باز قابل بهره‌برداری است. شما خبر ندارید، کلیه رفتار و کردار شما از نیك و بد، دوستی و دشمنی، خیانت و جنایت، خندیدن و گریستن، چه در شب و چه در روز، در تمام لحظات بر بالهای نور می‌نشیند و به‌فراخنای کهکشانها پرواز می‌کند و این وضع همچنان برای همه ادامه دارد و نور وسیله‌ای است که جزئیات آثار وجودی شما را تا دوردست ابدیت می‌برد و در دفتر حساس خلقت ثبت می‌کند؛ به‌طوری که برای همیشه حالات و رفتار و گفتار و اندیشه شما باقی می‌ماند و ممکن است روزی بازپرس خلقت به‌این گنجینه اعمال دست یابد.

(این قسمت به‌طرزی عجیب با آیات قرآن مطابقت دارد که در آیه دوم از سوره «طور» می‌گوید: «از جمله شهودی که دلیل وقوع عذاب غیرقابل دفع پروردگار در آخرت می‌باشد وجود کتابی است نوشته شده در چیز رقیق و منتشری در جهان» و در آیه ۵۲ و ۵۳ از سوره قمر: «در آن کتابها کلیه چیزهایی که بشر کرده از کوچك و بزرگ ثبت خواهند بود» و در آیات

سوره کهف: «و آن کتاب نهاده می گردد گناهکاران از آنچه در آن نوشته شده می‌ترسند و خواهند گفت وای بر ما، این چه کتابی است که هیچ عمل کوچك و یا بزرگی در آن فروگذار نشده و همه شمرده شده است». و به‌هر تقدیر این همان «نامه اعمال» است که همه از آن خبر داریم و شنیده‌ایم که می گویند هر خوب و بد انسان در نامه اعمالش ضبط می‌شود تا روز قیامت گواه کارهای دوران حیات وی باشد. برگردیم به‌ادامه سوال و جواب).

گارنس: برای من قابل قبول نبود که جزئیات اعمال میلیاردها بندگان خدا هریك جداگانه در دفتری ثبت شود و روزی مورد بازبینی قرار گیرد. چون این عمل از لحاظ علمی مبنایی نداشت، اما با توضیحی که تو دادی، توجیه علمی آن برایم میسر شد.

لومن: بله روی زمین در کتابهای دینی شما این مساله مطرح شده است. لکن زمانی بوده که تمدن علمی و فنی بشر به‌پایه امروزی نرسیده بوده و ناگزیر مردم ازدرك مفاهیم آن عاجز بودند. اطمینان داشته باش آنچه که گفتم صحیح است و تمام اعمال مردم درکتاب ابدیت ضبط و ثبت می‌شود.

گارنس: یك سوال دارم دوست من، اززمان برای من بگو، شنیده‌ام برای اموات وارواح زمان وجود ندارد وگذشته و آینده برای آنها نامفهوم است.

لومن: درست است، دوست عزیز زمان برای ما معنی و مفهومی ندارد. این شما هستید که دیروز و امروز و فردا را محکم چسبیده‌اید و با ساعت، گذشت لحظات و دقایق را اندازه می گیرید. برای ما همه چیز در حال حاضر است. خلقت جهان در نظر ما یك واقعیت مسلم است و در این جهان همه‌چیز با سرعت نور درحال حرکت است وگذشته و آینده‌ای وجود ندارد و زمان یك حقیقت مطلق نیست. نمی‌دانم چگونه این موضوع را توضیح بدهم که مغزکوچك و ناتوان تو بتواند آن را درك کند. انسان باید بمیرد تا بداند اوضاع روزگار از چه قرار است و حقیقت اشیا و عالم هستی چگونه است. برایت از زمان مثالی می آورم، اگر تواز پاریس ساعت دوازده ظهر تلگرافی به واشنگتن امریکا مخابره کنی، ساعت شش و پنجاه و پنج دقیقه صبح همان روز به‌مقصد می‌رسد. درست دقت کن، تو سر ظهر تلگرام را مخابره می کنی و می‌دانی این تلگرام با سرعتی که الکتریسیته دارد تقریبا همان لحظه به‌مقصد

می‌رسد، اما آن لحظه برای واشنگتن ساعت پنج و پنجاه و پنج دقیقه بامداد است. پس از لحاظ زمان تلگرام تو پنج ساعت و خرده‌ای به‌اصطلاح زودتر به‌مقصد رسیده است. تو این موضوع را چگونه تعبیر می‌کنی؟ دوست من زمان فقط برای شما زمینی‌ها مناسب است چون شما در بعد زمان، زندانی هستید و ناچار از نگه‌داشتن وقت و اندازه‌گیری آن به‌وسیله ساعت و این قبیل وسایل می‌باشید.

گارنس: از تو متشکرم که ذهن مرا در بعضی از مسائل روشن کردی.

لومن: من باید از تو سپاسگزاری کنم که به‌سخنان من توجه کردی گرچه برای من خیلی دشوار بود مقاصدم را به گونه‌ای بگویم که قابل درك به‌وسیله مغز و حس‌های ناقص تو باشد. باور کن این کار بسیار سخت و فرساینده است.

گارنس: اکنون که از روی محبت و بزرگواری مطالبی به‌من گفتی، ممکن است خواهش کنم بقیه سرگذشت روح خودت را پس از لحظه مرگ برایم بگویی.

لومن: البته اما باز هم تکرار می‌کنم، توضیحات من به آن اندازه است که تو قادر به‌فهم آن باشی. بعد از آنکه زندگی خودم را از تولد و طفولیت و پس از آن تا موقع مرگ در کره خاك دیدم، دوباره به سیاره «کاپلا» بازگشتم اما گویی حواسم جای دیگر بود و نیروی مرموزی از یك نقطه دیگر کهکشان مرا به‌سوی خود می‌کشید. با خود گفتم، مگر نه این است که روح من از جسدم خارج شده و آخرین پیوندهای مغناطیسی آن بریده گشته است؟ پس چرا باز هم پیوندهای ظریفی مرا به‌خود می‌کشد و آن وقت بود که متوجه شدم این کشش مربوط به‌سیاره خاك نیست بلکه با سیاره «ویب رژ» ارتباط دارد که سیاره کوچکی است و به گرد خورشیدی موسوم به «گاه» می‌چرخد. از همانجا توجه خودم را معطوف سیاره کوچك «ویب رژ» کردم و دیدم روی این سیاره شرایط حیات وجود دارد و گیاهان و حیواناتی شبیه کره زمین به‌نظر آوردم. همین که اندکی بیشتر توجه کردم دیدم مردم این سیاره می‌توانند روی هوا پرواز کنند! این موجودات بدنشان مثل شما زمینی‌ها بود با این تفاوت که سرشان مو نداشت و دستهایشان به‌جای پنج انگشت دارای سه‌انگشت بود و به‌عوض پاشنه پا سه شست پا داشتند و در محل گوشهایشان چیزی شبیه مخروط بالای سرشان قرار گرفته بود] من وقتی

این تفاوت را مشاهده کردم خودبخود فهمیدم که گوناگونی خلقت مربوط به‌شرایط مختلف زیست در سیارات، متنوع است و بنا به‌نیروی جاذبه، الکتریسیته، مغناطیس، آب و هوا و مسائل دیگر، سیارات مسکون، خلایق گوناگونی دارند. چه‌بسا هوشمندانی که در فضای بیکران با شکل‌های ظاهری مختلف و اندیشه‌ها و دریافتهای گوناگون، زندگی می‌کنند و ما از آنها خبر نداریم. باری همانطور که سرگرم تماشای پرواز این مردم عجیب در آن سیاره بودم ناگاه متوجه شدم کنار جنگلی نزدیک به‌یك دریاچه، دو تن از آن موجودات مشغول صحبت کردن با همدیگر هستند و موقعی که خوب دقیق شدم دیدم یکی از آنها خود من است. از پی بردن به‌این موضوع غرق در تعجب و حیرت شدم، باورنکردنی بود که من به‌شکل یك موجود سه‌انگشتی با سر بی‌مو و قدرت پرواز در آن گوشه دورافتاده ایستاده باشم!

گارنس: حالا حتما خودت بودی با یکنفر شبیه تو؟

لومن: نه دوست من، کس دیگری نبود، آن موجود خود من بودم، و کسی که با او سخن می‌گفتم وکنار من ایستاده بود «کام لی تن» دوست قدیمی‌ام بود که بی‌نهایت به‌وی علاقمند بودم تو این موضوع را بهتر از من می‌دانی. واقعا یکه خوردم، آخر چطور ممکن بود من و دوستم به‌آن صورت و آن شکل در آن سیاره دورافتاده سرگرم صحبت باشیم اما ناگهان دریافتم که آنچه مشاهده می‌کنم کاملا واقعیت دارد. الان برای تو می‌گویم چرا من روی سیاره «کاپلا» بودم. این سیاره با سیاره‌ای که من خودم و دوستم را در حال صحبت کردن در آن می‌دیدم، ۱۷۲ سال نوری به‌حساب شما زمینی‌ها فاصله داشت بنابراین من داشتم خودم را در ۱۷۲ سال پیش، یعنی قبل از آنکه به‌کره خاك بیایم و زندگی کنم می‌دیدم.

گارنس: می‌خواهی بگویی تو قبل از آنکه در قالب یك انسان در کره زمین مدتی زندگی کنی، در آن سیاره که گفتی نامش «ویب رژ» است زمانی زندگانی کرده‌ای؟

لومن: کاملا همین‌طور است. من به‌اتفاق دوست قدیمی خودم سالیان درازی پیش از متولد شدن در زمین، روی آن سیاره زیسته بودیم. وقتی به‌حساب سالهای شما زمینی‌ها محاسبه کردم معلوم شد که نودسال تمام مدتِ عمر من در «ویب رژ» بوده است، پس موقعی که من مناظر آن سیاره را می‌دیدم مربوط به ۱۷۲ سال قبل بود.

گارنس: واقعا عجیب است. با این حساب تو تاکنون دوبار و در دو قالب زندگی کرده‌ای.

لومن: خیلی بیشتر، بعد که متوجه خودم و دوستم در سیاره «ویب رژ» شدم دریافتم که قالبهای بسیاری را پشت سرنهاده‌ام و فراوان درسیارات مختلف به‌جسم موجودات گوناگون رفته‌ام و زیسته‌ام و بعد مرده‌ام.

گارنس: با این ترتیب آیا خاطرات زندگیهای گذشته را به‌یاد می آوری؟

لومن: البته، برای من این کار آسان بود اما برای شما که محبوس در قالب مادی هستید عملا به‌یاد آوردن خاطرات حیاتهای قبلی غیرممکن است. زیرا سرنوشت این‌طور مقدرکرده که چیزی را به‌یاد نیاورید و دنباله تکامل خودتان را بگیرید. باز باید به‌تو بگویم توضیح بعضی مطالب برای آنکه قابل فهم شما باشد خیلی مشکل است. بالاخره تو هم یکروز خواهی مرد و چون روح تو آزاد شود و به‌فضای بیکران خلقت بیاید خودت می‌فهمی از چه موضوعات مهمی انسانها بی‌خبرند و درمی‌یابی عقل بشرکه آن‌همه از آن به‌افتخاریاد می‌کند تا چه حد ناچیز و حقیر است. راستی که سخن گفتن از عوالم پس از مرگ برای شما زمینی‌ها به‌مراتب سخت‌تر از آنست که اقیانوسی را در پوسته گردویی بگنجانی. در عالم روشن و نامحدود بعد از مردن جسم و ماده به آن صورتی که شما می‌شناسید وجود خارجی ندارد، اینجا همه‌چیز عبارتست از موج رقیق و بسیار ظریف «اتر» که حتی از نور هم لطیفتر است. سرعت سیر اینجا مطابق با سرعت سیر نیروی جاذبه است و چون زمان و مکانی وجود ندارد ارواح هرلحظه در همه‌جا حضور دارند، اینجا همانقدرکه به‌اصطلاح شما آینده در پیش است گذشته در پشت سر موجود است. این هردو با هم یکی هستند. این حرفها برای من میسر است و نه‌درك آن برای تو.

اینجا از عدم چیزی به‌وجود نمی آید چون اصلا عدم وجود ندارد و چیزی نیست و نابود نخواهد شد. در عالم ارواح نه‌بالا و جود دارد و نه‌پایین. اینجا دنیایی است در بعد دیگرکه عدالت خداوندی در سراسر آن حکمفرماست و قسمتی از آن شامل حال موجوداتی می‌شودکه در قید و زمان هستند مانند مردم روی زمین. در عالم ارواح لایه‌های درهم‌پیچیده‌ای از ابعاد گوناگون هست که هرروح آزاد و بلندمرتبه‌ای قادراست هرگاه

اراده کند کلیه آنها را بگردد و جستجو کند و از زیبایی‌های عالم بی‌زمان و بی‌مکان در حد بالا لذت ببرد. دنیای باقی یعنی جهان پس از مرگ تماما مانند اندیشه‌ها و تخیل‌های فرح‌انگیز و وجد آور که در بی‌نهایت سرمی کشند واجد عوالمی است که با هیچ زبانی و بیانی قادر به بازگو کردن مشخصاتش برای شما نیستم، زیرا اینجا جهان درك و دریافتن است نه مانند دنیای دون شما جای دیدن و لمس کردن. حتی در سیارات دیگر همین زندگی حقیرخاکی برای ساکنان آن سیارات به‌مراتب بالاتر و والاتر است.

در یکی از گشت وگذارهایی که در عالم آفرینش داشتم به‌سیاره‌ای رسیدم که تا حدودی وضع ساکنانش با اوضاع و احوال شما مشابهت داشت اما به‌هیچ‌وجه قابل مقایسه نبود. مردم این سیاره به‌جای غذا از آلبومین و قند و چربی و املاح به‌حالت بخار درآمده که با هوای قابل تنفس آنها همراه بود تغذیه می کردند و از شر کثافات معده و روده آسوده بودند. همین‌طور تولید مثل آنها با شما از زمین تا آسمان تفاوت داشت و شهوت جنسی را که برای مردم زمین در مرتبه اول لذتها قرار گرفته به کلی از یاد برده بودند. این مردم تمام فعل و انفعالات سلولها و دستگاه‌های بدن خودشان را می‌دیدند و از نتایج آن آگاه بودند. دانشمندان این سیاره به‌مرحله‌ای از علم و دانش رسیده بودند که وقتی یکی از آنها طی آزمایش و تجربه به‌دوران پیری و زمان مرگ نزدیك می‌شد فورا روح خودش را به‌وسیله یك دستگاه مغناطیسی مخصوص از جسد فرسوده‌اش بیرون می کشید و بی‌درنگ آن را به‌داخل جسم جوان و تازه کاری جای می‌داد تا باز هم بتواند دنباله تحقیقاتش را بگیرد و این وضع برای کلیه مردم میسر بود. اما در زمین شما دانشمندان به‌تحریك سیاستمداران دائما در پی آن هستند که سلاحی مخرب‌تر از دیگران بسازند و کاری کنند که لطمه‌ای شدیدتر و بیشتر عاید عامه مردم بی‌گناه سرزمین دیگری بشود. شماها هنوز در لجنزارهای پستی و خودپسندی و شهوات غوطه می‌زنید و به‌جای آنکه در فراخنای معرفت و دانش حقیقی و پی‌بردن به‌اسرار خلقت گام بردارید شب و روز در اندیشه آزار همنوعان خود هستید و کلیه نیروی خودتان را مصروف بر این داشته‌اید که حساب بانکی شما روز به‌روز تقویت شود و راههای تازه‌تری برای لذتهای بیشتر مادی جستجو کنید.

گارنس: دوست عزیز به‌خاطر آنکه خیلی مسائل مهم را به‌من یادآور شدی نمی‌دانم چگونه از تو تشکر کنم.

لومن: من به‌تشکر احتیاج ندارم، به‌فکر خودت باش. اگر کسی در زندگی به‌فکر نزدیك شدن به‌عوالم قدس و طهارت نباشد و افکار خود را متوجه نیکی‌ها و عرفان یعنی شناسایی هرچه بیشتر خداوند ننماید، فردای مردنش مانند روز قبل است و اصلا پیشروی معنوی نکرده است. این چنین کسی پس از مرگ روحش در برزخی وحشتناك غوطه می‌زند و تا به‌مدارج بالا نرسد و از راه تجسد و به‌قالبهای دیگر رفتن منزه نگردد روزگار تلخی خواهد داشت. به‌تو توصیه می‌کنم همین اکنون برای سلامت روح خودت در آینده تصمیم بگیری و راهی را برگزینی که بعد از لحظه جان دادن تو را یکراست به‌دیار ارواح پاك و طیب می‌رساند و در آن هنگام است که از من تشکر می‌کنی. به‌امید ملاقات در دنیای جاویدان و جهان روشنایی‌ها.

صرفنظر از به‌قالب درآمدنهای پی‌درپی، مکالمات این مرده و زنده که گفتیم داستانش از نوع تخیلی- علمی است، خیلی چیزها به‌ما می‌آموزد زیرا آنچه که در این ماجرا از لحاظ علم متافیزیك و فضاشناسی مورد بررسی قرار گرفته به‌راستی قابل تعمق است. باید بدانیم که از روی همین داستانهای تخیلی- علمی نویسندگان مشهوری چون «ولز» و «ژول ورن» بود که تکنیك و دانش تمدن امروزی ما به‌این پایه‌رسید. زیردریایی وحتی زیردریایی اتمی «ناتیلوس» را از روی پیشگویی علمی «ژول ورن» ساختند و نامی بر آن نهادند که «ژول ورن» برای زیردریایی تخیلی خودش انتخاب کرده بود. مسافرت به‌کره‌ماه نیز از داستانهایی به‌همین نام از «ولز» و «ژول ورن» مایه گرفته و فکر تسخیر فضا و بسیاری از پیشرفتهای دیگر را همین نویسندگان نابغه به‌دنیای واقعیات فرستادند. نتیجه کار آنچنان بود که یکی از دانشمندان گفت: «ولز» و «ژول ورن» و دیگر تخیلی نویسان اصیل در حالی که جسمشان در سالهای آخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم زندگی می‌کرد، روح آنها نیم قرن تا یك قرن پس از آن تاریخ سیر می‌نمود و به‌همین جهت بود که اختراعات عجیب و تکنیك پیشرفته بعدی را در ذهن این نویسندگان بیدار ساخت و آنها نیز آنچه را در ذهن خود داشتند به‌لباس

افسانه‌های علمی و تخیلی درآوردند. لکن شاید حقیقت به‌جز این باشد و «ژول ورن» و «ولز» و دیگران با استفاده از پایه‌ها و مایه‌های دانش روزکه در حال گسترش بود تخیل نیرومند و پرتوان خود را به کار گرفتند و بذر اختراعات و اکتشافات تازه‌ای را در مخیله دانشمندانی که بعدا به‌فعالیت می‌پرداختند پاشیدند و حاصل آن تمدنی است که ما امروز داریم. بنابراین «فلاماریون» هم که داستانی را از این قبیل در زمینه متافیزیك طرح‌ریزی کرده است تا آنجا که معلومات کنونی ما اجازه می‌دهد، خدمت قابل تحسینی به‌دنیای روح و روحشناسی نموده است. مثل اینکه از اصل مطلب به‌دور افتاده‌ایم، بازگردیم به‌موضوع و ببینیم در بازی مجهولات وعجایب روشن‌بینی و پیشگویی‌های روح یا به‌عبارت بهتر شعور باطن و یا همزاد چه تکخال‌های دیگری به‌زمین زده است.

شرح یك قتل

در خلاصه مذاکرات انجمن تحقیقاتی روانی انگلستان (مجلد هفتم صفحه ۱۹۲ تا ۲۲۵) شرح یك قتل و چگونگی جزئیات آن و پی بردن به‌این قتل توسط یك دوشیزه روشن‌بین با کمك «دکتر آلفرد بك من» چنین آمده است. نقل کننده این ماجرا شخص دکتر «بك من»است. او می‌گوید: دوشیزه «اولسون» که استعداد فراوانی در روشن‌بینی داشت با حضور همسر من به‌خواب مغناطیسی فرو برده شد. سپس به‌وی دستور داده شد که محل وقوع قتل «گوستاوسون» را که هنوز پلیس موفق به‌شناسایی قاتل او نشده بود پیدا کند. همچنین انگیزه قتل را با مشخصات قاتل و صحنه این آدمکشی را کاملا توضیح بدهد. لازم به‌یاد آوریست که آنچه دوشیزه اولسون هیپنوتیزم شده می‌گفت توسط یك تندنویس فورا یادداشت می‌شد. دوشیزه مذکور همین که به‌خواب رفت گفت: جاده‌ای را بین دو دهکده دارم می‌بینم و مردی در این جاده اتومبیل می‌راند. (بعد عینا حادثه قتل را از همان هنگام که شروع می‌شد تشریح کرد و گفت:) دارد او را می‌کشد، خون... قاتل را می‌بینم که جاده را پشت سر می‌گذارد.

اوکلاهی خاکستری رنگ به‌سر دارد و لباسی به‌همین رنگ پوشیده است. قاتل موهای بلند و زبر و خاکستری دارد. اطمینان دارم که دست راستش را بریده است زیرا خط یا اثر زخمی در انگشت شست و سبابه‌اش وجود دارد. او خیلی مضطرب و ترسان است. خانهٔ قاتل یك خانه چوبی است که به‌فاصله اندکی پشت همان جاده قرارگرفته است. در حیاط این خانه اتاقی است که به آشپزخانه راه دارد و از آنجا به‌جاده مربوط می‌شود. اتاق بزرگتری هم در این خانه می‌بینم که به آشپزخانه راه ندارد. نشانی درست منزل قاتل نسبت به‌جاده از این‌قرار است: وقتی در جاده بایستیم کلیسای محلی تقریبا سمت راست ما قرار می‌گیرد. من انگیزه قاتل را انتقام‌جویی می‌دانم. به‌نظر می‌رسد که او چیزی آورده است، یعنی به آنجا برده است. آری درست می‌فهمم، یك نامه است. موقع طلوع آفتاب از خانه خارج شد و قتل در شب هنگام انجام گرفت.

افسر شهربانی که مامور رسیدگی به‌پرونده این قتل بود بعدا چنین گزارش داد : «گوستاوسون» در بیست و چهارم اکتبر، احتمالا در حدود ساعت چهار بعدازظهر کشته شده بود. ششم نوامبر «دکتربك من» به‌اداره پلیس آمد و مسائلی را از محل وقوع قتل و خانه قاتل و افراد مشکوك مطرح کرد. دکتر وضع ظاهری خانه قاتل و وسایل منزل و موقعیت اتاقهای آن را کاملا شرح داد و اطلاعات جالبی از شخص قاتل در اختیار پلیس نهاد. در ضمن به‌من گفت در انگشت شست قاتل اثری از زخم یا بریدگی به چشم می‌خورد. بعدا من دیدم هرچه دکتر گفته است همه با واقعیت تطبیق می‌کند. من متقاعد شده‌ام که برای دکتر میسر نبوده این اطلاعات را از راه عادی و معمولی کسب کند، همین‌طور دوشیزه‌ای که هیپنوتیزم شده بود ابدا از خانه قاتل و پیرامون آن و حتی کلیسا آگاهی قبلی نداشت و صحت این گزارش را به‌ضمانت وجدان و شرف خودم تایید می‌کنم.

یك حادثه دیگر

و این هم یك حادثه دیگر که درکتاب «توهم و انتقال فکر» نوشته «فرانك پادموز»

می‌خوانیم. می‌نویسد: روز دهم اکتبر در شهر میلان (ایتالیا) در هتل انکورا اقامت داشتم. شام که خوردیم من روزنامه را برداشتم و روی نیمکتی دراز کشیدم تا آن را بخوانم. ساعت در حدود هفت بعدازظهر بود. در همان اتاق همسرم روی تختی استراحت می‌کرد و اتاق با نور ملایم چراغی که روی میز مجاور نیمکت من قرار داشت روشن می‌شد. غفلتا در آستانه دری که مقابل من به‌چشم می‌خورد صورت پدرم را دیدم. او مطابق معمول یك پالتو سیاه پوشیده بود و مثل یك مرده رنگ پریده و بی‌حال به‌نظر می‌رسید. درست در همان لحظه که من قیافه پدرم را دیدم صدایی مرموز که کاملا نزدیك به‌من بود در گوشم گفت: «تلگرافی در راه است که متن آن به‌تو می‌گوید پدرت مرده است». تمام این حوادث فقط چند ثانیه به‌طول انجامید و بعد همان شب در حدود ساعت یازده من و همسرم به‌اتفاق چند نفر دیگر به‌نوشیدن چای دعوت شدیم. همان‌وقت در به‌صدا درآمد و مستخدم تلگرافی توی یك سینی مقابل من گرفت. در حالی که از وحشت رنگ از چهره‌ام پریده بود به‌صدای بلند فریاد زدم: «می‌دانم، پدرم مرده است»! مضمون تلگراف این بود: «پدر ناگهان مرد، امضا، الگا». این تلگرام از خواهرم بود که در «سن پیترزبورگ» زندگی می‌کرد و بعدا فهمیدم پدرم صبح همان روز خودکشی کرده است.

«مارك تواین» طنزنویس شهیر امریکایی هم از این گونه روشن‌بینی‌ها دارد که در شرح حال او دیده می‌شود. او اندکی پیش از مرگ غم‌انگیز برادر بیست ساله‌اش «هانری» در منزل خواهرش خوابیده بود که این صحنه شوم را مشاهده کرد. هانری را دید که جنازه او در یك تابوت فلزی است که روی دو صندلی در اتاق نشیمن قرار گرفته. روی سینه‌اش یکدسته گل سفید به‌نظر آورد که یك غنچه ارغوانی رنگ در وسط دارد وقتی از آن صحنه بیرون آمد که سپیده دمیده بود و آفتاب طلوع می‌کرد. او در عین حال که تصور می‌کرد خواب دیده اطمینان داشت کابوس او به‌واقعیت خواهد پیوست. هنگامی که قایق موتوری «پنسیلوانیا» آتش گرفت و سوخت یکی از قربانیانش «هانری» برادر مارك تواین بود. لحظه‌ای که او وارد اتاقی شد که جسد برادر ناکامش را در آن اتاق توی تابوت گذاشته بودند، برادرش را دید به‌همان گونه که در کابوس دیده بود دراز کشیده است، فقط اثری از آن دسته گل سفید و غنچه ارغوانی نبود.

مارك تواین تعجب کرد اما دیری نپایید که خواب او کاملا تحقق یافت، زیرا در همان لحظه خانم سالخورده‌ای با یك دسته بزرگ گل سفید که در میانش یك گل سرخ تقریبا ارغوانی قرار داشت از در وارد شد و گلها را روی سینه مرده گذاشت.

خرافه‌ها و واقعیت‌ها

قومی متفکرند در مذهب و دین　　جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادیی درآید ز کمین　　کای بی‌خبران راه نه آنست و نه این

خیام درباره مساله مرگ و دنیای بعد از آن بسیار اندیشیده و او هم بالاخره به آن دیوار سیاه بلند و غیرقابل نفوذ برخورد کرده است. همان دیوار پولادینی که گفتیم خداوند میان زندگی و جهان ماورای قبر کشیده است. از همین رو گفته، جمعی به‌شك و یقین می‌اندیشند وگروهی به‌مذهب و دین و غفلتایك منادی ندا درمی‌دهدکه راه‌درست و جواب مساله نه‌آن بود و نه‌این. خیام تا همین‌جا پیش رفته و این پیشروی هم نسبت به‌معلومات دوران حیات وی خیلی زیاد و قابل احترام است اما او در مذهب ودین مسلما دید امروزی ما را نداشته تا دربابد از راه همین شکوفایی انسانی می‌توان به‌بسیاری از اسرار و ظلمت‌های پشت دیوار پی برد. در اصل ادیان و مذاهب پایه‌دار یکتاشناسی، البته به‌دور از شاخ و برگهایی که در طول زمان روی آنها ریخته‌اند و خرافه‌ها و نادانی‌هایی که برخی از متولیان ادیان به‌اصول آنها بربسته‌اند، راهی به «بعد چهارم» یعنی به‌دنیای واقعیات دارند و همین راه است که اگر درست راهرو آن باشیم ما را مستقیما به‌مبدا می‌رساند و در روشنایی‌های خیره‌کننده و زیبایی‌های مطلق درگاه خالق متعال محو و مستغرق می‌سازد. ادیان می‌گویند وقتی انسان دعوت حق را لبیك گفت و مُرد، روح او در دنیای دیگر زندگی جدیدی می‌یابد و به‌سیر تکاملی خویش ادامه می‌دهد.

اثبات تجربی کالبد اثیری یا جسم اثیری و هاله توسط علم فیزیک

جسم اثیری یا کالبد اثیری که محققین علوم ماوراء طبیعت یا متافیزیک نامهای مختلفی از قبیل جسم مثالی، کالبد عاطفی، هورقلیا، پریسپری، کالبد اثیری و غیره بر آن گذشته‌اند، توسط علوم تجربی از جمله فیزیک به اثبات رسیده است. عرفا از هزاران سال پیش به وجود کالبد اثیری از طریق اشراق، پی برده بودند و حتی توانسته بودند این کالبد را با چشم باطن ببینند. در کتابهای کارلوس کاستاندا (دون خوان) آمده است: کسی که به اَبَر آگاهی یا سوی چپ می‌رود، چیزهایی را می‌بیند که در وضعیت هوشیاری عادی نمی‌تواند ببیند؛ به عنوان مثال او می‌تواند هالهٔ تخم‌مرغی یا گوی درخشان و یا نوار فیوضات را در موجودات رؤیت نماید.

برای درک بهتر مطالبی که در زیر می‌آید و اینکه خوانندگان دچار سردرگمی نشوند، لازم است توضیحات مقدماتی، قبل از ذکر آن مطالب، بدهم.

مهمتر از هر چیز دیگر، خوانندگان و مخصوصاً خوانندگانی که تازه شروع به خواندن کتابهایی در مورد ماوراء طبیعت یا متافیزیک می‌نمایند، بسیار مهم است که بدانند، که اصولاً نام گذاشتن و به کار بردن لغات و اسامی در مباحث ماوراء طبیعت، جنبهٔ سلیقه‌ای و شخصی یا انفرادی دارد، و هرگز عمومیت نداشته و در همه‌جا و همه مکتبهای عرفانی و حتی مباحث فلسفی، یکسان نیست. به عنوان مثال: روح را ممکن است در بعضی مکتبها، اسامی نفس، روان، جان و غیره بر آن بنهند. و همچنین کالبد اثیری را همانطور که اشاره شد و چند نام آن ذکر شد، برای این کالبد تا آنجا که من اطلاع دارم حتی بیش از ده اسم برای آن در کتابهای مختلف دیده‌ام. پس با توجه به توضیحات فوق، هنگام خواندن هر کتابی، ما هرگز نباید به نامها و الفاظ و اسامی، که بنابر سلیقهٔ شخصی، هر کسی بر آن نهاده است، توجه نماییم، بلکه تنها باید به مفهوم مورد نظر نویسنده، توجه داشته و سعی نماییم دریابیم منظور نویسنده چیست.

مطلب دیگری را که در اینجا لازم است جهت روشن شدن ذهن خوانندگان توضیح دهم، که دچار سرگردانی و بلاتکلیفی نشوند، تفاوتهای میان سه چیز مختلف، که عبارتند از: کالبد اثیری، کالبد مثالی و هاله یا اود، می‌باشد. توضیح آنکه، انسان دارای یک نوع کالبد بخصوصی است، که حدود سه روز بعد از مرگ، یا کمتر یا بیشتر، باقی نمی‌ماند و منحل شده و بالاخره از

بین می‌رود؛ این کالبد را ما در اینجا نامش را کالبد اثیری می‌گذاریم (همانطور که قبلاً توضیح داده شد، نامهای مختلفی بر آن نهاده‌اند). وظیفهٔ کالبد اثیری، حفظ و بقای جسم مادی و همچنین رابط بین جسم و کالبدهای بعدی است. چاکراها یا خازنها که انرژیهای حیات آدمی را تأمین می‌کنند، در این کالبد، فعالیت دارند.

کالبد مثالی، غیر از این کالبد است و تفاوت بسیار با آن دارد؛ اولاً کالبد مثالی بعد از مرگ، از بین نمی‌رود و باقی می‌ماند و روح، همراه این کالبد، به عالم برزخ منتقل می‌شود، و ثانیاً وظیفه و عملکرد کالبد مثالی در حیات زمینی، بسیار متفاوت با کالبد اثیری است. توضیح آنکه علاوه بر آنکه کالبد مثالی تأثیرات حواس پنجگانه را به روح و بالعکس، انتقال می‌دهد، مخزن حافظه و همچنین شکل و قیافه و حتی خطوط کف دست، از روی آن الگوبرداری می‌شود. علاوه بر آن، کالبد مثالی، محل و جایگاه عواطف، ترس، خشم، کینه، محبت و بسیاری از خُلقیّات و صفات عاطفی انسان است. اما در مورد سومی که هاله یا اود نامیده شده، باید توضیح دهم، که هاله یا اود، کالبد نیستند، بلکه ارتعاشات کالبدها می‌باشند. هنگامی که سلولهای مثلاً یک برگ، زنده است، یعنی کالبد اثیری در آن برگ فعالیت دارد، از کالبد اثیری ارتعاشات یا امواجی به خارج منتشر می‌شود، که هاله یا اود را تشکیل می‌دهد؛ اما اگر برگ خشک شود و فاقد حیات سلولی شود، ارتعاشات هاله، در آن وجود ندارد؛ چنانچه خواهد آمد، اگر ازبرگ خشک شده با دوربین ماوراء بنفش، عکسبرداری شود، تصویر هاله وجود نخواهد داشت.

ارتعاشات هاله از منبع انرژی چاکراها به وجود می‌آید که در کالبد اثیری می‌باشند. همچنین کالبد مثالی و دیگر کالبدهای لطیف‌تر نیز دارای هاله می‌باشند.

اکنون که توضیحات لازم داده شد، می‌پردازیم به اصل مطلب، که عبارت بود (اثبات تجربی کالبد اثیری و هاله توسط علم فیزیک)

این مطلب از کتاب سفر به بی‌نهایت، تألیف یوهانس بوتلار نقل می‌شود:

هزاران سال است که اهل تصوف بر این عقیده‌اند که انسان به وسیلهٔ پوششی از قوای نامرئی در برگرفته شده، اما وجود این پدیده، توسط روشهای باستانی به اثبات نرسید. بدن انسان از دسته پرتوهای نامرئی احاطه گردیده که به آن (اورا) نام نهاده‌اند (همان هاله یا اود

می‌باشد)..در سال ۱۹۳۹ از (اورا) توسط دستگاهی که به وسیلهٔ دو متخصص الکتریستهٔ روسی به نام (سیمون کیرلیان ـ semyon kirlian) و همسرش اختراع گردید، عکسبرداری به عمل آمد. این دو موفق شدند با به کار بردن نوسانات پرفرکانس در یک میدان منبسط نیرومند، یک تخلیهٔ تشعشعی را در حد فاصل پرتوهای مریی و ماوراء بنفش، مشاهده کنند و نتیجه را بر روی یک صفحهٔ عکاسی ثبت نمایند. با این وسیله نشان داده شد که تمام اشکال حیات، دارای یک (اورا) می‌باشند و این (اورا) حقیقتاً حوزه‌ای است از انرژی که هر موجود زنده‌ای را احاطه نموده است. با همکاری دانشگاه (آلماآتا) (کیرلیان‌ها) با تجهیزاتی که دوربین عکاسی‌شان داشت، نه‌تنها نشان دادند که رنگ و تراکم آن برحسب حالات سلامتی و هیجان یک موجود زنده در (اورا) تغییر می‌کند، بلکه پدیده‌های مرموز دیگری را نیز کشف نمودند. برای مثال: اگر تکه‌ای از یک برگ گیاه زنده‌ای کنده شود، (اورا)ی قطعهٔ از دست رفته، برای مدتی بمانند نوعی طیف، یا شبح و یا روح باقی می‌ماند. (اورا) به طور کامل، تا هنگامی که مرگ واقع نشود، بدن را ترک نمی‌نماید.

در کتاب (انسان شناخت) نوشتهٔ دکتر علی مقدم صفحهٔ ۶۹ آمده است: اود یک مادهٔ فرار و ظریف است که بدن ما را به فاصلهٔ کوتاه مانند یک قشر بخار یا ابر احاطه کرده و مادهٔ حافظ حیات انسانست. این (هالهٔ تندرستی) در سال ۱۸۶۷ به وسیلهٔ یک دانشمند اتریشی به نام (بارون ریختن باخ) کشف شدکه به‌شکل امواج ظریف از بدن انسان خارج می‌شوند. بعدها (کارل دوپول) ثابت کرد که این امواج را می‌توان با چشم دید و آن را (اود) نامید که به زبانهای ترکی و سانسکریت، به معنای آتش زندگی یا آتش جاوید است. و اظهار داشت (اود) برزخی است بین تن و روان و امواج آن که دائماً از بدن انسان خارج می‌شوند، شدت و ضعف داشته و این آثار با وضع مزاجی و کیفیت روحی اشخاص بستگی دارد. کمی بعد ثابت شد امواجی که از طرف راست بدن خارج می‌شوند، به رنگ آبی، و امواج خارج شده از طرف چپ بدن، سبزرنگ‌اند و باز معلوم شد، این امواج، از بدن حیوان و گیاه و جماد نیز خارج می‌شوند، و از همهٔ اینها عکسبرداری کردند و ثابت نمودند در طبیعت چیزی وجود ندارد که (اود) از آن خارج نشود.

دو نوع اود خشن و نرم یا مثبت و منفی، در اطراف بدن انسان کشف کردند. اود خشن یا «مدیوما» از پشت هر کس ساطع می‌شود، عامل خشونت بوده و به تدریج در جلو بدن نرمتر

شده و عامل لطافت است که به نام «اود نرم» خوانده مـی‌شود و در خـانمها بـیشتر از مـردان وجود دارد.

اود در حیوانات و کودکان نیز وجود دارد. در کودکان مخصوصاً در دورهٔ شیرخوارگی به خاطر جذب اود مادران از حال عادی بیشتر دیده می‌شود. اود در تاریکی مثل یک تشعشع خیلی ضعیف قابل رؤیت است که به اندازهٔ چهار انگشت در خارج بدن دیده می‌شود اود خشـن یـا مدیوما می‌تواند در اثر ترس و استرس‌ها از بدن کم شود که این حالت را اصطلاحاً «تخلخل» می‌نامند. اود در صورتی که از بدن جدا شود یک شبح سایه‌دار به نام فانتوم تشکیل می‌دهد. امواج اود در خارج بدن نقش یک گیرندهٔ آثار کاینات را بازی می‌کند و «حس ششم» یـا «رادار انسان» از آثار اوست. مدیوم‌ها و روشنبینان، اود خیلی ظریفی دارند که بیشتر در دور چشم‌ها و پلک تحتانی‌شان ظاهر می‌شود. همین طور اودها در تشکیل غالب اثیری یا جسم قالبی سهم عمده‌ای داشته و نیز نیروی پرانا را از کاینات گرفته به خاذنها می‌رسانند. در هر نقطه‌ای که رابطهٔ اود با بدن قطع شود ایجاد بی‌حسی در آن محل پدیدار می‌گردد. این جسم اثیری از نظر ساختمان بدن انسان، شبیه قالبی است که آن را از بیرون پوشانده و در هنگام مرگ نیز با جسد فانی شده از بین می‌رود و قدما آن را «روح بخاری» و «جان تیره» می‌نامیدند «جسم قالبی» حد فاصل بین «بدن عنصری» و «جسم مثالی» و جان روشن یا سیالهٔ مـغناطیس بـدن بوده و آثـار جـان را بدینوسیله دریافت کرده و به بدن می‌رساند. در هنگام «تخلخل» انسان احساس ضعف مـفرط می‌کند و قادر به کار جسمانی و اعمال گوارشی نیست، چراکه ادارهٔ اعمال گوارشی و تناسلی به عهدهٔ اود خشن است که از طریق شبکه‌های خورشیدی و لگنی آن اعـمال را کـنترل مـی‌کند. برعکس در زیادی اود، اشخاص اشتهای عجیبی پیدا کرده و غذاهای سفت و مواد خشن را به آسانی هضم می‌کنند.

آنـان که معتقد به‌علم احضار ارواح در زمـان مـا هـستند از روی تجربیاتی که به‌کار برده‌اند، تقاص اعمال زشت و پاداش کارهای زیبا را در دنیای دیگر و یا در همین دنیا امری مسلم می‌پندارند. در این زمینه شاهد مثالی از کتاب «لئون دنی» دانشمند بزرگ روحشناس برای شما مـی آوریم. در ضـمن یاد آور می‌شویم که همین مطالب عینا در کتابی هم که خانم

«نگه رات» تحت عنوان «بقای روح» نگاشته است دیده می‌شود. اصل موضوع را در هر دوکتاب مرد محترمی موسوم به «پرنس ویژنیوسکی» ساکن شهر پاریس شرح می‌دهد. پرنس می‌گوید: شبی در شهر «هامبورگ» که از شهرهای آلمان است، آقای «گالیت زین» با دو نفر از دوستان خود یکی «کنت» و دیگری «مارکی» پس از شام در پارکی که محل تفریح و هواخوری است گردش می‌کردند. اتفاقا به دختر جوانی که با وضع دلخراشی روی یکی از نیمکت‌های پارك درازکشیده بود و از ظاهر حالش معلوم می‌شد بینوا و مفلوك است برخورد کردند. دیدن وضع و حال آن دختر که بسیار رقت‌انگیز بود آنها را بر آن داشت که کمکی در حق وی کنند. به‌همین جهت پیش رفتند و ابتدا برای آنکه سر صحبت را بازکرده باشند از او درباره خودش سوالاتی کردند. دختر که خیلی عوامانه به‌زبان آلمانی حرف می‌زد، چون عطوفت و مهربانی آنان را نسبت به‌خودش مشاهده کرد شمه‌ای از بدبختی‌ها و بیچارگی و درماندگیش را شرح داد و ضمنا گفت: «شام نخورده و بی‌اندازه گرسنه‌ام».

گالیت زین و رفقایش که شرح حال او را شنیدند او را به‌مهمانخانه‌ای که منزل داشتند بردند و غذای مفصلی در اختیارش گذاشتند. بعد از آنکه دختر کاملا سیر شد، گالیت زین که «مانیه تیزور» ماهری بود درصدد بر آمد دختر را به‌خواب مغناطیسی فرو ببرد و در حضور دوستانش سوالاتی از او بکند. چون احساس می‌کرد که این دختر ممکن است در زندگیهای قبلی خودش دچار لغزشها و نابکاریهایی شده باشد. همین کار را کرد و همه ناگهان با شگفتی دیدند آن دختر که قبلا آلمانی را با زبان عوامانه صحبت می‌کرد، پس از به‌خواب رفتن شروع کرد به‌سخن گفتن با زبان فصیح فرانسه، دختر گفت: «علت فقر و فاقه و بدبختی من در جسدی که اکنون گرفتار آن هستم این است که در زندگانی قبلی خودم مرتکب قتل فجیعی شدم». بعد اضافه کرد: «من در قرن پیش، درکشور فرانسه یکی از خانمهای ثروتمند و اعیان بودم و درکاخ باشکوهی که کنار دریا ساخته شده بود با شوهر جوان خودم زندگی اشرافی و آبرومندانه‌ای داشتم. اما از آنجا که دلباخته مرد دیگری شده بودم و با او که‌جوان زیبا و خوش سیمایی بود نرد عشق می‌باختم، درصدد بر آمدم شوهرم را که مزاحم عشقبازی ما بود

به‌هرترتیب شده سربه‌نیست کنم، و بعداز او بتوانم با خیال راحت روزهای زندگیم را با معشوق خودم به‌سر آورم. یك روزکه من و شوهرم برای قدم زدن وگردش به‌ساحل دریا رفته بودیم در یك منطقه کاملا دورافتاده و خلوت، فرصت را غنیمت شمردم و همانطورکه شوهرم بی‌خیال روی تخته‌سنگی ایستاده بود و افق دریا را تماشا می‌کرد دستی به‌پشتش زدم و او را از بالای تخته سنگ به‌اعماق امواج سهمگین دریا پرتاب کردم. اینك دوباره در جسد یك دختر فقیر و فلك زده به‌دنیا بازگشته‌ام تا تقاص گناهی را که مرتکب شده‌ام ببینم».

از ماجرای خواب کردن آن دختر روزها گذشت و هرکدام از دوستان «گالیت زین» واز جمله خوداو به‌فرانسه بازگشتند و برای آنکه بدانند آن دختر واقعا درباره قتل شوهرش و زندگی قبلی خودش درست گفته یا نه، هریك جداگانه و درفواصل کوتاه، مسافرتی به‌کنار دریا وهمان دیاری که دختر گفته بود کردند، وازسالمندان محل جویا شدند که آیا قبلا درکاخی که در ساحل دریاست خانمی متمول با شوهرش زندگی می‌کرده و آیا این خانم یك روز شوهر خود را به‌دریا افکنده است یا نه؟ جوابها در ابتدا منفی یا آمیخته با ابهام بود لکن نوبت که به «گالیت زین» رسید یکی ازسالخوردگان محل اعتراف کرد که درکودکی از پدربزرگ خودش شنیده خانمی جوان صاحب کاخ را که شوهرش بوده یك روز به‌دریا افکنده وکشته است. اما ظاهرا این واقعه را یك پیشامد غیرعمد جلوه داده‌اند و شایع کرده‌اند که شوهراو برحسب اتفاق از بالای تخته‌سنگ به‌دریا افتاده‌است. هنگامی که آن سه دوست واقعیت گفته‌های آن دختر بینوا را درك کردند برای اطمینان خاطر بیشتر باز به «هامبورگ» برگشتند و درآنجا از رئیس پلیس شهر درباره آن دختر مفلوك سوالاتی نمودند بخصوص درباره آنکه آیا به‌غیر از زبان آلمانی به‌زبان دیگری هم آشنا هست یا نه. رئیس پلیس شخصا پرونده آن دخترگدا را خواست و پس از مطالعه گفت: «به‌شما اطمینان می‌دهم که این دختر جز به‌زبان عامیانه آلمانی به‌زبان دیگری آشنا نیست و اصولا زندگی خودرا با ولگردی وگدایی و تکدی می‌گذراند و می‌توان گفت دراین شهر هیچ بدبخت بینوای دیگری مانند او با مصیبت و نکبت و درماندگی آنطورکه او دست به‌گریبان است وجود ندارد».

گزارش دیگر

در دنباله بحث خودمان درباره عقوبت‌های زندگی قبلی و ادامه آن در زندگی جدید گزارش دیگری را برایتان نقل می‌کنیم. این یکی را دکتر «تورس» ضمن سخنرانی خود در شهر «لی شیر» در سال ۱۹۲۳ به‌عنوان مثال یادآور شد. او می‌گوید: در بیست و سه سال پیش عمو و پسرعموی من در قریه‌ای که موطن اصلی خانوادگی ماست به‌واسطه زدوخوردهای داخلی که بین اهالی محل روی داده بود کشته شدند. چندی بعد روح عموی من به‌وسیله «مدیوم» در جلسات احضار ارواح حاضر شد و گفت: «از این حادثه‌ای که برای من و فرزندم روی داده بی‌نهایت خوشحال و راضی هستم (منظور حادثه قتل آنهاست) زیرا در دوره زندگانی پیش از آن من با همین پسر به‌اتفاق مرتکب قتل یك نفر بی‌گناه شدیم. در زندگی سابق پسر من به‌صورت یك زن به‌دنیا آمده بود و این زن همسر پدر شما بود (یعنی همسر پدر تورس) فراموش نکنید که از یکدوره زندگی قبلی صحبت می‌کنم و موقعی که می‌گویم آن زن همسر پدر شما بود منظورم آنست که آن خانم همسر مردی بود که یکبار دیگر به‌دنیا آمد و فعلا پدر شماست. خلاصه من که معشوق آن زن بودم چون شوهرش را سد راه خودم می‌دیدم با همسر او متحد شدم و آن مرد بیچاره و از همه‌جا بی‌خبر را کشتم. سالها سپری شد و بالاخره من و آن زن خیانتکار هر دو از دنیا رفتیم اما یکبار دیگر به‌دنیا آمدیم تا تقاص قتل و جنایتی را که مرتکب شده بودیم پس بدهیم و این بار ما دوتا عاشق و معشوق به‌صورت یك پدر و پسر به‌دنیا بازگشتیم و همانطور که می‌دانید به‌عنوان عمو و پسرعموی شما در آن آشوب و بلوای محلی کشته شدیم. من برای آن می‌گویم از این کشته شدن خوشحالیم چون به کیفر گناه خودمان رسیدیم و الان می‌توانیم در آسودگی و آرامش باشیم».

دکتر تورس می‌گوید: پس از آنکه روح عموی من چنین موضوع حیرت آوری را برای ما توضیح داد درصدد بر آمدیم درباره آنچه که گفته بود تحقیق کنیم. از روی سخنان روح، شهر و محله‌ای را که او به‌شکل یك عاشق چند صباحی در آن زیسته بود پیدا کردیم و با مراجعه به‌اسناد محلی و پرس و جواز افراد سالخورده سرانجام به‌این نتیجه رسیدیم که هرچه

روح گفته کاملا با واقعیت یکسان است و ما حتی در این بررسی و جستجو، نشانی کوچه‌ها و خانه‌هایی را داشتیم که اهالی محل از وجود آن در زمانهای پیش بی‌خبر بودند. این نشانی‌های دقیق را روح عموی من به‌ما داده بود.

یك نمونه دیگر

اکنون که اعتراف ارواح را درباره بازگشت به‌دنیا و تحمل مصائب و سختی‌ها برای تصفیه و تنبیه و تقاص پس دادن مرور می‌کنیم، بد نیست به‌یك نمونه دیگر توجه داشته باشیم؛ نمونه‌ای که در مجله «اسپرتیسم» کشور اسپانیا چاپ شده و مربوط به‌یکی از شهرهای این دیار موسوم به «هوسکا» است. در شهر هوسکا دیوانه‌ای بود بسیار پریشانحال موسوم به «سوسباك». این دیوانه ابتدا اذیت و آزاری نداشت، تنها لباس پوشیدنش مضحك بود و علاوه بر آن همیشه با خودش حرف می‌زد. گاهی نیز بی‌جهت می‌دوید و بعضی اوقات برعکس خیلی با تشخص و وقار راه می‌رفت و هر سوالی از او می‌شد پاسخی نمی‌داد. تا اینکه پس از مدتی کارش به‌جای خطرناك رسید و در نتیجه اسباب زحمت مردم شد. ناچار او را به‌تیمارستان بردند و تحت مراقبت مخصوص قرار دادند. رئیس انجمن روحشناسان شهر برای اینکه از احوال قبلی این دیوانه آگاهی‌هایی به‌دست آورد چندین بار توسط مدیومی با استعداد روح او را هنگامی که در خواب بود احضار کرد و ضمن چندین جلسه مطالبی از او سوال کرد. اما طولی نکشید که کار جنون آن مفلوك بالا گرفت و سرانجام بدرود حیات گفت، لکن اندکی پس از مرگ روح او داوطلبانه در جلسه انجمن حاضر شد و به آنچه که درصدد فهمیدن آن بودند جواب گفت. روح گفت:

من در زندگی‌های قبلی در دورانی که اروپا ملوك‌الطوایفی بود و به‌شکل خانخانی اداره می‌شد، فرمانروای مطلق «سانگارن» بودم. در این مقام نسبت به‌مردم بسیار ظلم و ستم روا می‌داشتم و اعمال شنیع و ناهنجاری مرتکب شدم. درنتیجه همانطور که خودتان

مشاهده کردید برای آنکه به کیفر کارهای زشت خود برسم همچون یك دیوانه با آن وضع رقت بار در دنیا سرگردان شدم و با آن نکبت و خواری در تیمارستان مُردم. اکنون کفاره آن دوره زندگانی خود را پس داده‌ام و آزاد و آسوده هستم. اگر در سخنان من شك دارید به‌قصری که در آن زمان محل سکنای من و محل فرمانروواییم بود بروید و مکاتبات و اسنادی که از آن عهد باقیمانده است به‌دست آورید و بخوانید.

در ضمن روح اضافه کرد که شرح قسمتی از اعمال او در این اسناد باقیمانده است که خود گواه برصدق مدعای اوست. چون موضوع از لحاظ رئیس انجمن حائز اهمیت به‌شمار می‌آمد او به‌اتفاق دو تن دیگر از روحشناسان درصدد تحقیق برآمدند و عازم محل آن قصر قدیمی که مربوط به‌دوره ملوك‌الطوایفی بود شدند. وقتی به‌محل رسیدند قصر را متروك یافتند و ناچار از کسانی که در آن حوالی زندگی می‌کردند جویای اوضاع و احوال شدند. متاسفانه هیچ‌کس از آنچه که درصدد یافتن آن بودند اطلاع نداشت و ناگزیر مایوسانه مراجعت کردند. جلسه احضار روح پس از بازگشت آنها تشکیل یافت و بی‌درنگ روح آن مرد دیوانه را جستجو کردند. بالاخره تماس با او برقرار گردید و به‌وسیله دست مدیوم، این جملات را روی کاغذ نوشت: «اگر بار دیگر به‌همان محل بروید من نشانی دقیق جایی را که نوشته‌ها و اسناد را در آنجا پنهان کرده‌ام به‌شما خواهم گفت تا دیگر زحمتی نداشته باشید و بدون پرسش از این و آن به آنها دسترسی پیدا کنید». رئیس انجمن به‌وسیله مدیوم به‌روح گفت که حاضر است یکبار دیگر به‌قصر قدیمی برود. روح در پاسخ نوشت: «در آن قصر آشپزخانه‌ایست که اگر در آن آشپزخانه دیوار پهلوی سکوی اجاق را بشکافید تمام آن اسناد و نوشته‌ها را به‌دست می‌آورید».

روز بعد گروهی عازم محل آن قصر شدند و درست به‌همان نشانی که روح گفته بود، مراجعه نمودند و بعد از آنکه دیوار را شکافتند با نهایت تعجب دیدند محفظه‌ای گنجه مانند نمایان شد و از درون آن نوشته‌های زیادی را که تماما با خط و سیاق جملات عهد و زمانه خانخانی رقم زده بودند یافتند. باز همانطور که روح گفته بود پس از آنکه به‌وسیله پروفسور «اوسکاریز» این خط قدیمی خوانده شد کلیه جنایات و اعمال زشت یك فرمانروای خودکامه

وظالم دوره ملوك‌الطوایفی در آنها به‌چشم می‌خورد، و مطالب عینا همان مطالبی بود که روح مرد دیوانه قبلا برای اعضای انجمن شرح داده بود و آنها یادداشت کرده بودند! این هم برداشتی بود که علمای روحشناس امروزی درباره کیفر گناهان دارند و معتقدند روح برای تصیفه بارها در اجساد گوناگون به‌دنیا می‌آید و پس از آنکه به‌نحو کامل پاك و منزه گردید به‌عالم بالا و به‌جوار حق می‌پیوندد. اما آیا باز هم واقعیت همین است؟ و آیا روح از ابتدا یعنی همان وقت که پاك و بی آلایش برای اولین بار به‌دنیا آمده چه کرده که باید با این خفت و خواری مراحلی را طی کند تا به‌اصطلاح پاك شود؟ آیا آنچه مذاهب، بخصوص ادیان، به‌ما می‌گویند درست است و به‌سبب گناه جداعلای خودمان آدم ابوالبشر که از بهشت رانده شد باید این مصیبت‌ها را تحمل کنیم، و یا اصولا چرا به‌دنیا آمدیم که گرفتار شنامت آن بشویم و این‌همه سختی و عذاب گریبانگیرمان بشود؟ در اینجا چاره‌ای نداریم جزاینکه بازهم بگوییم تامل و صبر لازم است تا ما که اکنون برقله دانش‌های انسانی ایستاده‌ایم و در روشنایی آن به‌دروازه بزرگ و پرابهام مرگ می‌نگریم، دریابیم آنسوی این دروازه عظیم چگونه دنیایی است؟ زیرا پاسخ کلیه سوال‌های ما همانجاست.

به‌اعتقاد مومنین، برزخ عالمی است مخفی از دید ما و این عالم که بسیار لطیف است از هرلحاظ با دنیای ما شباهت کامل دارد و با اینکه کاملا مستقل است از نظر مکان روی همین سیاره خاکی ما و یا گاه در باطن آن قرارگرفته، مانند امواج رادیو و تلویزیون که ظاهرا قابل رویت نیست اما سراسر پهنه گیتی را فرامی‌گیرد و جز با دستگاه‌های گیرنده نمی‌توانیم موجودیت آن را احساس کنیم. حال ببینیم دانش امروزی درباره این دنیای ظریف و ناپیدا و درباره موجودات آن که عابرین از دروازه مرگ هستند چه می‌گوید. «ارتور فایندلی» نویسنده کتاب معروف «راه‌زندگی» ضمن مطالب کتابش آنجا که به‌روح یا نسخه دوم انسان می‌رسد به‌این حقیقت مهم و قابل توجه اشاره می‌کند: «من جسم دیگری دارم که عینا شبیه همان چیزیست که روی کره زمین داشتم. با همان دستها، پاها، و سایر اعضای بدن. آنها به‌همان ترتیب که اعضای بدن شما به‌حرکت درمی‌آیند، حرکت می‌کنند. این جسم دوم من که از نوع «اثیری» است به‌درون جسم خاکی من نفوذ کرده و باید اعتراف کنم که این جسم کاملا

حقیقی است و عینیتی از جسم خاکی ماست. پس از مردن که از قید تن رها می‌شویم با این جسم در دنیای روحانی و علوی به‌زندگی جدید ادامه می‌دهیم، و در این دنیا با همین جسم اثیری دست به‌فعالیت و انجام کارهایی می‌زنیم که روزگاری در روی کره زمین با جسم خاکی آن اعمال را انجام می‌دادیم».

موضوع حائز اهمیت آنست که او می‌گوید در دنیای روحانی، با همین جسم دوم یعنی جسم اثیری به‌فعالیت می‌پردازیم وکارهایی را انجام می‌دهیم که روزگاری روی سیاره زمین همان اعمال را انجام می‌دادیم.

نسخه دوم

در اینجا باید ناگهان «همزاد» را به‌خاطر بیاوریم که درگذشته از آن بسیار صحبت کرده‌ایم وگفته‌ایم «همزاد» یا «پریسپری» نوعی از تظاهر شعور باطن آدمی است، همان نسخه دوم وجود ما که پس از مرگ و جدا شدن روح از بدن همراه روح به‌دنیای دیگر می‌رود و اگر بخواهیم درست بگوییم به‌دنیای برزخ می‌رود. این همزاد همانطور که قبلا دیدیم حتی در دوران زندگی هم دست به‌اعمال حیرت آوری می‌زند و همان موجودیست که هنگام خواب مغناطیسی با خروج از بدن به‌ماموریت‌های دور و نزدیك فرستاده می‌شود، در حالی که برای ادامه زندگی شخص به‌خواب رفته دائما به‌وسیله رشته باریکی با بدن خاکی او پیوند دارد و همین‌جاست که باید بدانیم روح اصلی که همواره با درگاه الهی اتصال دارد به‌غیر از این همزاد یا پریسپری یا قالب مثالی است. همزاد همانطورکه می‌دانید حدفاصل میان جسم و روح است و بعد از مرگ همین که پیوند خود را از جسم ما گسیخت به‌دنبال روح وارد عالم برزخ می‌گردد. قالب مثالی در عالم برزخ از هرلحاظ سالم وکامل است و اگر در زندگی زمینی و یا هنگام مرگ، عضوی از اعضای بدن ناقص یا منهدم شده باشد و حتی اگر جسم خاکی در یك انفجار اتمی به‌ذرات گاز مبدل گشته باشد همزاد که کاملا شبیه جسم در حال

سلامت است به‌همان شکل وارد عالم برزخ می‌شود و برای همین است که معمولا وقتی مرده‌ای را که در زمان حیات دارای نقص عضو بوده و در خواب می‌بینیم کامل و سالم در نظر ما جلوه‌گر می‌شود و چنان می‌نماید نقص عضو او برطرف شده است. ما اکثرا وقتی در خواب مردگان را می‌بینیم این همزاد ماست که به‌عالم برزخ رفته و با آنها دیداری تازه می‌کند و ما اصولا شبها که می‌خوابیم همزادمان یکراست به‌دنیای برزخ می‌رود.

از نقص عضو سخن گفتیم؛ معمولا کسانی که تحت عمل جراحی قرار می‌گیرند و عضوی از بدن آنها بریده می‌شود تا مدتها چنین تصور می‌کنند که آن عضو هنوز به‌بدن آنها اتصال دارد و حتی گاه درد آن را احساس می‌کنند و بیشتر اوقات که فراموش کرده‌اند مثلا یك دست آنها قطع شده بی‌اختیار اراده می‌کنند با آن دست چیزی را بردارند. سابقا و شاید هم هنوز برخی از دانشمندان این نظریه را داشتند و دارند که احساس وجود عضو قطع شده و درد مربوط به‌توهم و تخیل است و اعصاب در آن نقش عمده‌ای دارند. اما طبیعی است که حتی عمل جراحی مکرر روی ریشه اعصاب و اعصاب محیطی، در بسیاری از بیمارانی که از این موضوع شکایت دارند موثر نبوده و احساس وجود عضو قطع شده همچنان باقی مانده است. این گرفتاری همچنان ادامه داشت تا اینکه یك محقق آلمانی که سالیان دراز با مشاور پزشکی‌اش موسوم به «دکتر جاستی نوس کریز» در این زمینه مطالعه می‌کرد اظهار داشت که می‌تواند عضوی را که حتی مدتها قبل از بدن کسی جدا کرده‌اند، سرجای خودش اما به‌شکل یك نوع جسم تقریبا نامرئی و شفاف ببیند. به‌دنبال آن شخصی به‌نام «جورج جونز» مدعی شد که عینا همین وضع را پیدا کرده است. او گفت یك روز که در نهایت هشیاری و سلامت در بستر خود دراز کشیده بود و هر دو دست و هر دو پایش بی‌حرکت بودند، ناگهان متوجه شد که می‌تواند به‌اراده خود دستها و پاهای دیگری را که دارد به‌حرکت وادارد. سپس توانست دستهای اضافی خود را چلیپاوار روی سینه قرار دهد درحالی که دستهای واقعی و طبیعی او دو طرف بدنش چسبیده بودند. او اضافه کرد که این اعضای اضافی شبح مانند، شفاف هستند و در نور و روشنایی از نظر ناپدید می‌گردند.

با این ترتیب مساله احساس عضوهای قطع شده در افراد مختلف شکل دیگری

به‌خودمی‌گیرد و به‌نظر روحشناسان کسانی‌که دچار این مصیبت شده‌اند عضو مربوط به نسخه دوم وجود خود را حس می‌کنند که در حقیقت سالم و سرجایش برقرار است. خانم «بندیت» همسر «دکتر لارنس بندیت» از کسانیست که قدرت روحی او به‌راستی عجیب است. با دستیاری شوهرش که سابقا روانپزشك یکی از کلینیك‌های معروف لندن بود و در مؤسسه بزرگ «یونگ» کار می‌کرد مطالعات عمیقی درباره «همزاد» یا نسخه ثانوی وجود آدمی به‌عمل آورده و این زن و شوهر کتابی در این زمینه انتشار داده‌اندکه تحت عنوان «درك روح» مورد توجه بسیاری از پژوهندگان روانی قرار گرفته است. آنها در این کتاب می‌گویند جسم فیزیکی انسان دارای جفتی است که به آن روح یا اسامی دیگری داده‌اند، و این روح از ماده و انرژی با چگالی‌های مختلف تشکیل یافته است. به‌اعتقاد این زن و شوهر دانشمند نسخه دوم بدن آدمی آثاری دارد که می‌توان آن را در شرایط خاصی با چشم مشاهده کرد. برای نمونه اگر در معرض پرتوهای ماورای بنفش که از صافی‌های مخصوصی (فیلتر) عبور می‌کند سرانگشت‌هایمان را به‌هم بزنیم و بعد دستها را از هم جدا کنیم غالبا نوار باریکی از اشعه‌ای که از نوك انگشتها بیرون می‌آید قابل مشاهده خواهد بود. آنچه که همه ذرات این پرتوها یکجا می‌سازند همان جسم نیمه شفاف همزاد یا نسخه دوم وجود ماست که پس از مرگ به‌عالم دیگر می‌رود. این نسخه دوم در تمام وجود ما و منطبق با جسم خاکی ما فعالیت می‌کند و با آن هماهنگی دارد. با این ترتیب باید بگوییم روح یا به‌عبارت بهتر این نسخه‌دوم، شب هنگام جسم ما را ترك می‌گوید تا در عالم دیگری نیروهای خودش را تقویت کند وگاه در مواقع بحرانی یا در حال اغما و بیهوشی این امکان هست که هرگز به‌بدن بازگشت نکند و در این صورت است که شخص را مرده تشخیص می‌دهند.

قرآن می‌گوید شبها روح شما از بدن جدا می‌شود، آنها که باید زنده بمانند دوباره روحشان به‌تن بازمی‌گردد. یادآوری این نکته لازم است که هنگام مرگ روح با طیب خاطر و نشاط کامل بدن موقت خاکی را وداع می‌گوید. «شیخ طنطاوی» یکی از علمای معاصر اسلامی است که با درایت فراوان به‌استناد علوم امروزی قرآن را مطالعه می‌کند و از جمله آثار او کتابی است که درباره عالم ارواح نگاشته و دراین کتاب تجربیات روحشناسان را

به‌محك معارف اسلامی می‌زند. به‌نقل ازکتاب «مکتب ارتباط با ارواح» آنچه را که یك روح پیرامون خواب اظهار داشته است بازگو می‌کند. او می‌نویسد در ارتباطی که با یکی از ارواح برقرار شد روح درباره خواب گفت:

«در وقت خواب روح از جسم آزاد می‌شود وگذشته و آینده خود را به‌یاد می‌آورد و با ارواح دیگرکه از همه جای عالم هستند گفتگو می‌نماید. غرائب و عجایبی که در خواب مشاهده می‌کند همان عجایبی است که قبل از ولادت خود دیده یا پس از مرگ خواهد دید. روح همین که هنگام خواب از بدن جدا شد با ارواح مرده‌ها تماس می‌گیرد و دوستان و آشنایان خود را می‌بیند و با آنها معاشرت می‌کند و از سخنان آنها بهره‌مند می‌گردد. طنطاوی در اینجا اظهار عقیده می‌نماید آیا شما که این مطلب را می‌خوانید خودتان گواهی نمی‌کنید که ترس از مرگ ابدا معنی ندارد و خوف مردم کاملا بیهوده و زاییده توهم و وحشت به‌شمار می‌آید؟ زیرا آدمی هرشب که سربه‌بالین می‌نهد می‌میرد و صبح روز بعد دوباره زنده می‌شود. به‌تعبیر اسلامی خواب برادر مرگ است و شکی نیست که مشاهدات ما در عالم رویا در زندگی روزانه ما کمال اهمیت را دارد و چه بسیار حوادثی در زندگی اجتماعی ما به‌منصه ظهور می‌رسد که ریشه آن مربوط به‌معاشرتها و تماسهای ما با ارواح مردگان یا با ارواح زنده‌ها در عالم خواب است. کلام خدا در این‌باره چقدر گویا است که می‌فرماید ((روح مرده‌ها را در وقت مرگ می‌گیرد و روح زنده‌ها را در وقت خواب می‌گیرد) و ارواح هردو طبقه با هم آمیزش می‌کنند و هنگام بیداری ارواح آنها که باید زنده بمانند به‌اجسادشان بازمی‌گردد)). بنابراین ما که معمولا یکسوم عمر خود را در خواب شبانه یا روزانه می‌گذرانیم یك نوع رابطه پی‌درپی با دنیای پس از مرگ و ساکنانش که ارواح مردگانند داریم و بعد از مردن هم لاجرم به‌همین دنیا می‌رویم؛ دنیایی که نامش برزخ است.

ادامه تکامل

در پرتو دانش امروزی دیگر مسلم شده است که نوع بشر در حال گذراندن ادامه تکاملی

است که آن را تکامل تدریجی نام نهاده‌اند. همان تکاملی که عرفا و علمای ما آن را به‌مدد عرفان دریافته بودند و در کلام فصیح مولانا آن را با شعری که شروعش «از جمادی مردم و نامی شدم» است می‌بینیم. همواره گفته‌اند آینده را صرفنظر از جهش‌های ناگهانی می‌توان از روی گذشته قیاس کرد و ما چون به گذشته خویش در زندگی بنگریم مشاهده می‌کنیم که طفلی نوپا بودیم، نونهال و نوجوان شدیم، دورانی را در تشکیل خانواده می‌گذرانیم و سپس فرتوت و سالخورده می‌شویم و سرانجام از دالان ظاهرا تاریك مرگ می‌گذریم و به‌جهان دیگری می‌شتابیم. این قسمتی از سیر تکامل تدریجی ما در عالم انسانی است و طبعا باید به‌همین ترتیب پس از مرگ آن را ادامه بدهیم تا آنکه روزی آنقدر پاك و منزه شویم که به‌مبدا و آفریننده خویش واصل گردیم. بنابراین پس از آنکه جهان ماده را پشت سر نهادیم به گفته مولانا سیر خودمان را تا رسیدن به خدا ادامه بدهیم و موقعی که تعمق می‌کنیم می‌بینیم میان دنیای خاکی تا جهان قدس و پاکی، دره عمیقی وجود دارد که با توجه به «تکامل تدریجی» این ورطه ظاهرا ناشناخته و نامعلوم را باید خلاخاصی پر کند و راه تکامل ما را هموار سازد و پرکننده آن چیزی نیست جز «بعد» یا جهان حایلی که آن را به‌نام «برزخ» می‌شناسیم. در عالم برزخ تا آنجا که ما می‌توانیم از علوم امروزی و دانش گذشتگان استفاده کنیم همه‌چیز درست مانند دنیاییست که فعلا با آن سروکار داریم با این تفاوت که آن دنیا بسیار لطیف و ازگونه‌ای دیگر است.

در برزخ چه می گذرد

اکنون اندکی از دروازه بزرگ مرگ را می‌گشاییم و از خلال آن برزخ را می‌نگریم. جهانیست فعال و پرجنب و جوش عینا مثل جهان خاکی خودمان، اجتماعی عظیم در آن به کار و فعالیت مشغولند و مردم همه با قالبهای مثالی همچون مردم دنیای دون به‌تکاپو و پیگیری کارهای خود سرگرم هستند. برزخ همه‌چیز دارد. شهر، ساختمان، دشت و کوه و جنگل

و دریا و نواهای شورانگیز موسیقی که شنیدنش وجد و شور و نشاط پدید می آورد. در عالم برزخ درست مثل دنیای پیش از مرگ، گروهی در طبقه‌های ممتاز قرار گرفته‌اند و پاره‌ای از مردم در رده‌های پست و پایین، اما اینجا همه‌چیز از روی حساب است و چه بسا افرادی که در دنیا پرمصیبت‌ترین زندگیها را داشتند در برزخ بهترین موقعیت را به آنها سپرده‌اند. در این عالم نظم و قانون بخصوصی حکمفرماست که همه مجبور به تبعیت از آن هستند. در اینجا نیکوکاران به‌مراد دل خویش می‌رسند و تبه کاران تحت شرایطی که برقرار است با نکبت و سختی و مرارت دست به گریبان‌اند.

محققان و متفکران اروپایی و امریکایی که درباره روح و زندگی پس از مرگ بررسی کرده‌اند و با عالم ارواح ارتباط برقرار نموده‌اند به‌دلیل آنکه با میراث‌های معنوی شرقی بخصوص با معارف اسلامی در زمینه دنیای بعد از قبر آنطورکه ما شرقی‌ها آشنا هستیم دمخور و نزدیك نبوده‌اند و یا اینکه بعضی موارد را نادیده انگاشته‌اند، همین که پس از یك دور تحقیق و بررسی و سوال و جواب با اموات، حاصل کار خویش را جمع و تفریق کرده‌اند، در نهایت حیرت به‌این نتیجه رسیده‌اند که روی‌هم رفته چیزی عایدشان نشده‌است و گاه بر حیرتشان افزوده. برای نمونه وقتی که یکی از ارواح مورد نظر را که خود در زمان حیات از برجستگان روحشناس بوده احضار می کنند و از او می‌شنوند در دنیاییست که همانند همین دنیای خاکی ما صحنه‌هایی دارد، بی‌درنگ متحیر می‌شوند و در انتهای یك بن‌بست گیر می‌کنند. برای آنکه موضوع کاملا روشن شود، از روی ضرورت ناچاریم گوشه‌هایی از جلسات ارتباط با ارواح را برای شما بیاوریم. در یکی از این جلسات که دانشمندان سرشناسی حضور داشتند با روح دکتر هودجسون که از بزرگان مکتب روحشناسی بود و خود چندی پیش درگذشته بود ارتباط برقرار کردند و بعد از گفتگوهای مقدماتی «سرویلیام جمس» از روح حاضر در جلسه سوال کرد:

ـ دکتر هودجسون، درباره زندگی جدیدت چه مطلبی می‌توانی به‌ما بگویی؟

ـ زندگی من خیالی نیست، حقیقی است.

همسر ویلیام جمس از روح پرسید:

ـ هودجسون، آیا مثل افراد بشر زندگی می کنی؟

روح که گویی سخنان آن خانم را نمی‌شنید پرسید:

ـ او چه می گوید؟

خود ویلیام جمس، پرسید:

ـ آیا مثل ما زندگی می کنی؟

و همسرش افزود:

ـ مثل ما لباس و منزل داری؟

ـ بلی، بلی منزل داریم، ولی لباس نداریم، نه هیچی نیست. یك لحظه صبر کنید، من باید از اینجا بروم!

ـ برمی گردی؟

ـ آری.

در این هنگام روح شخص دیگری به نام «رکتور» در جلسه حاضر شد و گفت:

ـ دکتر رفت استراحت کند.

در یك جلسه دیگر که این بار باز هم روح یکی از دانشمندان روحشناس احضار شده بود از او سوال کردند: «چگونه مُردی و بعد از لحظه مرگ بر تو چه گذشت» و روح پاسخ داد: «پس از لحظه مرگ احساس کردم وارد شهر غریبی شدم و در یکی از کوچه‌های این شهر پیش می‌روم. ابتدا مردمی را که از دو طرف من در این کوچه عبور می کردند نشناختم اما بعدا دریافتم که آنها همه اشخاصی هستند که مرده‌اند و در این موقع بود که فهمیدم خود من هم مرده‌ام و اکنون در دنیای دیگری هستم».

ملاحظه می‌فرمایید که در هر دو جلسه‌ای که یاد آور شدیم ارواح چنانچه گویی اصلا نمرده‌اند، از دنیای دیگری سخن می گویند که مثل دنیای خاکی ماست. دکتر هودجسون می گوید زندگی ما واقعی است، منزل داریم، اما لباس نمی‌پوشیم. سپس یك روح دیگر به حاضران در جلسه تذکر می‌دهد که دکتر برای استراحت رفته است! و در نمونه دیگر روح عینا اعتراف می کند که پس از مردن خود را در یك شهر غریب و در یك کوچه احساس کرده و

عابران کوچه را از مردمی دیده است که قبلا مرده‌اند. دانشمندان غربی در برابر این گفته‌های ارواح متحیر می‌مانند و می‌گویند مگر دنیای بعد از مرگ هم شهر و کوچه دارد و مگر ارواح در این دنیا به کار و کاسبی مشغولند؟ لکن ما می‌دانیم که ارواح بلافاصله بعد از عبور از دروازه مرگ به‌دنیای برزخ می‌روند و ساکن این دیار می‌شوند، سرزمینی که همه‌چیز دارد حتی شهر و کوچه و بازار. حال به‌یك جلسه دیگر احضار ارواح توجه بفرمایید که آن را شیخ طنطاوی عینا در کتاب «عالم ارواح» نوشته خودش آورده است. در این جلسه روحی که با آن ارتباط برقرار شده روان یك مرد طماع و پول‌پرست و بخیل است. این روح که در برزخ مضطرب و سرگردان مانده هنوز نمی‌داند که مرده و به‌دنیای آنسوی گور رفته است و خود را هنوز زنده می‌پندارد.

مطلب اینطور شروع می‌شود: «کمتر کسی پیدا می‌شود که در شهر «انگولم» بخیل و متمول معروف به «ل» را نشناسد. این مرد در زمان حیات در طبقه پایین ساختمان بزرگ خود زندگی می‌کرد. روزی همسایگان او ملتفت شدند که مدتیست از او خبری نیست و حتی از منزل بیرون هم نمی‌آید. ناچار موضوع را به‌پلیس اطلاع دادند. ماموران پلیس همین که به‌منزل آن مرد خسیس مراجعه کردند، در خانه را بسته یافتند و ناچار به‌زور آن را درهم شکستند و داخل شدند. در یکی از اتاقها آن مرد در حالی که رمقی در تن نداشت و لحظات احتضار را می‌گذرانید به‌میزی گرد آلود و کثیف تکیه داده بود و با نگاهی رقت بار به‌روی میز خیره می‌نگریست. کلاهی نیمسوخته از کاغذ به‌سر نهاده بود و نگاهش مستقیما روی توده عظیمی از سکه‌های طلا که سراسر سطح میز را فرا گرفته بود می‌لغزید. ماموران فورا پول‌ها را ضبط کردند و او را به بیمارستان بردند لکن چند روز بعد جان سپرد و به‌دنیای دیگر شتافت. اندکی پس از مرگ او یکی از مجامع روحشناسی، روح او را احضار کرد و گفت و شنود به‌وسیله یك مدیوم مستعد آغاز شد. جالب آنست که روح آن مرد بخیل بلافاصله پس از حضور در جلسه گفت: «من نمرده‌ام و می‌خواهم اموالم و پولهایم را از ورثه پس بگیرم».

چند ماه بعد یك مجمع روحشناس دیگر، با حضور دو مدیوم که یکی از آنها به‌وسیله قلم منویات روح را فورا روی کاغذ می‌نوشت و خط نوشته عینا همان خط مرد بخیل در دوره

حیات بود و یك مدیوم ناظر که روح احضارشده را با تمام مشخصاتش می‌دید، با روح آن مرد ارتباط برقرار کرد. در اینجا متن گفت و شنود با روح را همانطور که در صورتجلسه آن مجمع ضبط گردیده است نقل می کنیم تا از زندگانی جدید یك انسان پولدوست و طماع که دوران برزخ را طی می کند و هنوز گمان ندارد که مرده است بیشتر باخبر شوید.

روح: از من چه می‌خواهید، بگذارید بروم زیرا من از آمدن نزد شما ناراحت هستم. بهتر است اموال مرا که از من دزدیده‌اند به‌من رد کنید. واقعا که شرم آوراست من در تمام دوره عمر زحمت کشیدم و ثروت هنگفتی اندوختم که در مواقع حاجت از آن استفاده کنم، آنوقت آنها آمدند و ثروت من را دزدیدند و مرا به‌خاك سیاه نشاندند! به‌طوری که روی زمین خشك نه‌تکیه گاهی دارم که لحظه‌ای بیاسایم و نه متکایی که سرم را روی آن بگذارم... آقایان از شما خواهش می کنم به‌من کمك کنید تا اموالم را که برده‌اند پس بگیرم.

مدیوم: توکه حالا مرده‌ای مال و ثروت به‌چه کارت می آید.

روح :خیلی وقیح هستی! می گویی ثروت و پول چیزی نیست که به کار من بخورد، تو پول ... املاك، مستغلات، سکه های طلا را دست کم می گیری ؟

مدیوم: الان توکجا هستی؟

روح: مگر نمی‌بینی، من پیش شما هستم.

مدیوم: برای چه آنقدر اصرار داری که اموالت به‌تو مسترد شود؟ بهتر است دنبال گنجینه‌های آن دنیا باشی و به‌مال و منال این دنیا اعتنا نکنی؟

روح: شماها چقدر کندذهن و ابله هستید... خواهش می کنم اگر شوخی می کنید دست از مزاح بردارید و محل پولهایم را به‌من نشان بدهید.

مدیوم: بگو ببینم، تو حالا خدا را می‌شناسی؟

روح: این افتخار هنوز نصیب من نشده... من می‌خواهم اموالم را پس بگیرم.

مدیوم: آیا کسی تو را مجبور کرد به‌اینجا بیایی؟

روح: بدون شك... اگر آن نیروی عجیب مرا مجبور به آمدن اینجا نمی کرد حتی یك آن پیش شما نمی‌ماندم.

با بهره‌گیری از متون شرقی و استفاده از تجربه‌های دانش امروزی برای ما این نتیجه حاصل شد که پس از عبور از دروازه بزرگ مرگ، به‌عالم برزخ داخل می‌شویم. ذکر این نکته اساسی اینجا لازم است که همه ما به‌دنیای برزخ نمی‌رویم بلکه پاکان و قدیسان و آنهایی که در عالم حیات قدم به‌مرحله قدس نهاده‌اند و با مبداء ارتباط برقرار کرده‌اند بدون آنکه برزخی داشته باشند به‌ماوراء آن یعنی به‌جهان ارواح مقیم درگاه الهی ارتقاء می‌یابند و برای همین است که در جلسات ارتباط با ارواح هیچ قدرتی تاکنون موفق نگردیده به آستان این چنین جانهای پاك راه پیدا کند. علت آنکه ما متون پر ارزش شرقی را در مبحث خودمان مایه اعتبار و اهمیت قرار دادیم به‌سبب آن بود که به‌طور مسلم شرقی‌ها در پایه معنویات به‌مراتب از مردم غرب بالاتر و والاتر بوده و هستند. گرچه غربیان در جهان ماده و صنعت و دانش آزمایشگاهی خودرا در مرتبه بالا قرار می‌دهند. در تاریخ هم همواره معنویت مشرق‌زمین در حد اعلا بوده و به‌مردم غرب حکومت کرده است. می‌دانیم که حضرت عیسی از مردم شرق و از جمله علما و ربانیون یهود بود که به‌پیامبری برگزیده شد. امروز امریکائیان و اروپائیان وگروه کثیر دیگری درگوشه وکنار دنیا مسیحی و پیرو آیین او هستند. پیش از نیرومند شدن مسیحیان مهرپرستی یا «میترائیزم» سراسر دنیای معنویت رم‌قدیم و قدرتمند را پرکرده بود و تا حدود پانصد سال پا بپا با مسیحیت پیش می‌رفت و هم‌اکنون نام روز اول هفته مردم غرب هنوز نام مهر یا خورشید را دارد که همه آن را به‌اسم «سن دی SUNDNAY» می‌شناسیم. شب یلدا که مقارن با تولد مسیح به‌شمار آورده‌اند، همان شب تولدمیترا، یا «خدای مهر» ایرانیان قدیم است که پس از گذشت قرنها، یادآور تسلط معنویت شرق به‌عالم غرب است.

امروز کلیه مسیحیان حضرت موسی را پیامبری یکتاپرست می‌شناسند و نام زن و مرد ایشان چون الیزابت (الیصابات) و جاکوب (یعقوب) و ابراهام (ابراهیم) و ایوا (حوا) دیوید (داود) و ساموئل (سموئیل) و سایروس (کورش هخامنشی، مسیح خدا در تورات) و نواه (نوح) و جوزف یا ژوزف (یوسف) و ربکا (ربقه) و ارون (هارون) و دهها نام دیگر است که از انبیا و نام آوران کتاب تورات گرفته‌اند. دانش یونان قدیم که از ایران و مصر سرچشمه گرفته

بود، قبل از نابودی توسط مسلمانان احیا شد و در زمان خلفا به‌زبان غربی ترجمه گشت و از مشرق‌زمین دوباره به‌اروپا راه یافت و زیربنای دانش امروزی گردید. همچنین علوم و صنایع و معارفی که در جنگ‌های صلیبی، سربازان مسیحی از مشرق‌زمین افسانه‌ای برگرفتند همه دستمایه‌هایی شد برای تعمق بیشتر در تمدن انسانی و انگیزه پیشرفت در دنیای علوم جدید و به‌طور خلاصه موارد عدیده دیگری که تفوق معنوی شرق را به‌غرب می‌رساند. بزرگان و دانشمندان سرشناس اروپایی و امریکایی خود به‌این نکته مهم واقف هستند و اذعان دارند وکتابهای فراوانی در این زمینه به‌رشته تحریر کشیده‌اند.

پس ما به‌تایید علوم تازه و یا به‌پشتوانه متون قدیمی، حقایقی درباره روح و شعور باطن و همزاد و مرگ و در اثنای مرگ و سپس عالم برزخ یافتیم و دانستیم که اکثرا پس از مردن به‌دنیایی می‌رویم که از هرلحاظ بسیار به‌دنیای کنونی خودمان شباهت دارد. با این تفاوت که در این دنیا، همه آنهایی که به‌ناحق زجر و شکنجه و ناراحتی داشته‌اند به‌کام دل خویش می‌رسند وکسانی که در دوران زندگی روزهای موقت خوشی را طی کرده‌اند و مایه خوشی آنها تیره‌روزی و ناکامی دیگران بوده‌است، در عالم برزخ آنقدر معذب می‌شوند و تحمل گرانباری و سیه‌روزی می‌کنند تا روحشان اندکی از آلودگی پاك شود. این دوگروه که دوران برزخ را گذرانیده‌اند در ادامه این طی طریق سرانجام قدم به‌عرصات محشر و روز طولانی قیامت خواهند نهاد. روز یا «مرحله» یا «بعد» حیرت آوری که تاکنون بزرگترین مایه نگرانی و دلهره آدمی بوده‌است.

اما اکنون که هنوز از مرحله برزخ دور نشده‌ایم، لازم است مسائلی را که هم از لحاظ گروهی از علاقمندان به‌این مبحث مطرح گردیده و هم مورد پرسش بسیاری از مردم متفکر و جستجوگر است، ضمن نقل پاسخ‌هایی که از ارواح گرفته‌اند مورد توجه قرار دهیم. در عین حال به‌نکات خاصی از آن که ارتباط با برزخ پیدا می‌کند بیندیشیم. سوال و جوابهایی که مورد استفاده قرار می‌گیرد تماما از دوره مجلات انجمن روحشناسان اقتباس گردیده و پاسخگو یکی از ارواح عالی و خیرخواهی است که داوطلبانه در چندین جلسه ارتباط با ارواح حاضر شده‌است. به‌هر تقدیر اگر هم به‌قول مترلینگ صد درصد روح یك مرده نباشد، شعور باطن

یکی از حاضران در جلسه است که از لحاظ دانش و بینش موجودیست در ردیف مافوق انسانها و نوابغ بسیار متعالی. به‌این پرسش‌ها و پاسخ‌ها توجه کنید.

ـ آیا امکان دارد ارواح پیش چشم بعضی‌ها مجسم شوند؟

روح: بله، هم در خواب و هم در بیداری، اما خیلی بندرت.

ـ آیا ارواحی که دیده می‌شوند از گروه مخصوصی هستند؟

روح: نه، همه ارواح می‌توانند تظاهر کنند، با این شرط که هم خودشان بخواهند و هم اجازه به آنها داده شود.

ـ ارواحی که تظاهر می‌کنند چه مقصودی دارند؟

روح: اگر از گروه پاکان باشند قصد کمك و راهنمایی دارند و اگر از ارواح شریر و ناپاك باشند قصدشان آزار و اذیت مردم و انتقام از آنهاست.

ـ آیا ممکن نیست ما همیشه ارواح را ببینیم؟

روح: چرا اما این کار باعث می‌شود زندگی مردم به‌هم بخورد و اصولا تمدن شما آشفته شود. برای همین است که خداوند حجابی میان عالم ارواح و دنیای زنده‌ها قرار داده.

ـ اگر روحی در مقابل ما ظاهر شد، این درست است که وحشت کنیم؟

روح: هرگز، روح خیلی از آدم زنده، بی‌آزارتر است، البته غیر از ارواح شریر که با القای افکار و خیالات خوفناك اشخاص ضعیف را به‌وحشت می‌اندازند، بدون آنکه احتیاجی به‌تظاهر داشته باشند.

ـ آیا ارواح پاك واقعا مثل فرشته‌ها بال دارند؟

روح: نه، ارواح محتاج بال نیستند، اما معمولا با بالهای سفید یا پوشش نورانی و گاه به‌شکل یك انسان ظاهر می‌شوند و این بسته به‌روحیه کسی است که آنها را مشاهده می‌کند.

ـ چرا اکثرا وقتی بیمار هستیم خواب مردگان را می‌بینیم؟

روح: برای آنکه در بیماری و ناخوشی بند و بست‌های جسم با روح سست می‌شود و روح تا حدودی آزاد می‌شود و با ارواح مردگان تماس می‌گیرد یا آنها به‌سراغ او می‌آیند.

ـ روح چطور خود را به‌زنده‌ها نشان می‌دهد؟

روح: اول در جسم روحانی او تغییراتی حاصل می‌شود و بعد از آن به‌شکل ایام زندگی در خواب یا بیداری خودنمایی می‌کند. وقتی روح به‌وسیله «مدیوم» تظاهر می‌کند و واقعا مجسم می‌شود، از سیال وجود او ذراتی را به‌عاریه می‌گیرد و جسمی برای خود می‌سازد.

ـ آیا میسر است روح به‌شکلی غیر از شکل انسان ظاهر شود؟

روح: نه، ارواح نمی‌توانند قالب انسانی خودشان را تغییر بدهند.

ـ درباره توده‌های روشن و نورانی و شعله‌های آتش‌مانند که شبها از قبرها بیرون زده و دیده شده چه می‌گویید. آیا اینها تظاهرات ارواح است؟

روح: به‌طور قطع نه، علم امروز به‌شما ثابت کرده که اینها مربوط به‌مواد فسفری است نه به‌نور پاکان و احیانا آتش دوزخ گناهکاران.

درباره کمك و امداد ارواح نیکو و پاك به‌انسانها، انجمن روحی انگلستان در کتاب «شبح زنده‌ها» که چندین سال پیش انتشار یافته است این ماجرا را نقل می‌کند: کشیشی که مقیم زلاندنو بود، روزی با دوستانش قرار گذاشت به‌جزیره «روابوك» برای ماهیگیری برود. وقت حرکت ساعت چهار بامداد روز بعد تعیین گردید زیرا در آن هنگام مد دریا موقع مناسبی برای آنها فراهم می‌ساخت. کشیش برای آنکه روز بعد آمادگی بیشتری برای این سفر تفریحی داشته باشد زودتر به‌منزل رفت تا بتواند به‌نحو مطلوب استراحت کند. اما همین که پا به‌داخل خانه خود گذاشت یك ندای غیبی به‌او گفت: «فردا با دوستانت به‌ماهیگیری نرو و از این کار صرفنظر کن». کشیش ابتدا متوحش شد، اما چند لحظه بعد با خود گفت: «من خیالاتی شده‌ام و این صدا را هم برحسب تخیل و تصور شنیدم». لکن همان هاتف غیبی دوباره همان توصیه قبلی را به‌او نمود و این بار کشیش بی‌اختیار از او پرسید:

«چرا نروم؟» هاتف گفت: «برای اینکه این مسافرت کوتاه دریایی برای تو خطرناك است». کشیش سوال کرد: «چه خطری ممکن است داشته باشد؟» آن صدا که معلوم نبود گوینده‌اش چه کسی است جواب داد: «مصلحت نیست همراه آنها بروی». کشیش که گویی تحت تاثیر نیرویی قرار گرفته بود، از مصاحب نامریی خود پرسید: «چطور رفقا را دست به‌سر کنم، آخر آنها فردا آفتاب نزده به‌منزلم می‌آیند تا مرا هم با خودشان ببرند».

صدا پاسخ داد: «خیلی آسان است، در اتاقت را از داخل قفل‌کن و هرچه به‌در زدند جواب ندهی!»

کشیش پس از لحظه‌ای تفکر بالاخره تصمیم گرفت حرف آن گوینده ناشناس و نامریی را اطاعت کند و به‌همان ترتیب که او گفته بود رفتار کرد. بامداد روز بعد هرچه دوستان در اتاق را کوفتند صدایی نشنیدند و بعد از مقداری غرولند و ناسزا گفتن به کشیش راه خودشان را پیش گرفتند و سوار کشتی شدند و رفتند. ساعت ۹ صبح موقعی که کشیش بی‌خبر از همه‌جا سر میز صبحانه هتل نشسته بود، یکی از مستخدمین به‌او اطلاع داد، آن کشتی که عازم جزیره «روابوك» بوده به‌صخره بزرگی برخورد کرده و درهم شکسته و بی‌درنگ با کلیه سرنشینانش به‌قعر دریا فرورفته است! و در آن لحظه بود که کشیش به‌معنای واقعی آن پیام غیبی پی برد.

پروفسور «مایر» هم ماجرای دیگری را نظیر همین ماجرا، در مجله انجمن روحشناسان نقل می‌کند. پروفسور می‌گوید:

روزی خانم «کایدلی» داخل حمام خانه‌اش شد و همین که لباسهایش را بیرون آورد صدایی شنید که به‌او می‌گفت: «فورا در حمام را بازکن». خانم مذکور از شنیدن این صدا متعجب شد و هرچه اطراف خودش را نگاه کرد کسی را ندید. بنابراین تصمیم گرفت وارد وان حمام بشود که قبلا آن را از آب گرم پر کرده بود. اما همین که خواست تصمیمش را به‌مورد اجرا بگذارد باز سه‌مرتبه پی در پی همان صدا را شنید که تکرار می‌کرد: «فورا در حمام را بازکن». این مرتبه خانم «کایدلی» واقعا متوحش شد و بی‌اختیار به‌طرف در حمام که آن را از داخل بسته بود رفت و آن را به‌عجله گشود و بعد به‌داخل آب گرم وان فرورفت. اما ناگهان احساس کرد به‌سرگیجه شدیدی دچار شده و پیش از آنکه از حال برود توانست تکمه زنگ اخبار را فشار دهد و بعد مدهوش و بی‌دفاع در آب غوطه‌ور شد. در آن وقت یکی از اهالی منزل که صدای زنگ را شنیده بود خودش را به‌حمام رسانید و او را پیش از آنکه در حال اغما در وان خفه بشود بیرون آورد و جانش را نجات داد. البته آنهایی که زیاد به‌ارواح اعتقاد ندارند می‌گویند این اعلام خطر از طرف شعور باطن آن خانم بوده است که از موقعیت آینده وی باخبر بوده و می‌دانسته که او ممکن است در وان حمام خانه به‌کام مرگ فرو رود. باری

برگردیم به‌ادامه سوال و جوابهایی که گفتیم مربوط به‌ارواح و دنیای مردگان است.

ـ آیا ارواح علاقه و الفتی به‌محل دفن جسد خود دارند؟

روح: جسد برای روح به‌منزله زنجیر است، همین که روح از جسد آزاد شد دیگر به آن اصلا توجهی ندارد و مانند لباس مندرسی که از تن بیرون کشیده باشد آن را به‌سویی می‌افکند و به‌دنبال کار خویش می‌رود!

ـ آیا ارواح بلندپایه و پاك در مجالس احضار روح حاضر می‌شوند؟

روح: نه، آنهایی که در این گونه مجالس می‌آیند و پایه‌های میز را تکان می‌دهند و به‌وسیله آنها کارهای عجیبی صورت می‌گیرد اکثرا ارواح معمولی یا پست هستند که به‌قصد انجام خواسته‌های خودشان اظهار وجود می‌کنند وگاه با دروغهایی که مخصوصا می‌گویند مردم خام و بی‌تجربه را به‌تمسخر می‌گیرند.

ـ پس وقتی ما یك روح علوی و پاك را که در زمین نامش مشهور است احضار می‌کنیم نماینده‌ای از طرف خودش می‌فرستد؟

روح: روح علوی هر وقت بتواند و بخواهد نماینده‌ای می‌فرستد که با تمام مشخصات خودش آگاه باشد.

ـ آیا ارواح همیشه دعوت احضارکننده را اجابت می‌کنند؟

روح: این بسته به‌موقعیت روح است. اصولا ارواح مجبور به‌اطاعت از انسان نیستند. وظایفی پس از مرگ به‌ارواح محول می‌شود. اگر مشکلی در میان نباشد و وظایف روح اجازه بدهد و خودش مایل باشد، در جلسه حاضر می‌شود.

ـ چطور می‌فهمند که آنها را احضار کرده‌اند.

روح: جواب قدری مشکل است چون شما به‌اوضاع دنیای بعد از مرگ واقف نمی‌توانید باشید. همین‌قدر می‌گویم، ارواح در هر کجا باشند فارغ از زمان و مکان، امواج فکری را می‌گیرند و از روی آن به‌خواسته‌های شما پی می‌برند.

ـ آیا احضار ارواح در ساعات معینی مناسب‌تر است؟

روح: مسلما چون ارواح مشاغلی دارند که باید به آن سرگرم باشند، چنانچه تقاضای

ارتباط با آنها در مواقع فراغت آنها باشد خیلی بهتر است.

ـ آیا یك روح می‌تواند در آن واحد در چند جلسه حضور به‌هم‌رساند؟

روح: این امر برای ارواح عالی و ملکوتی آسان است درست مثل آفتاب که از خورشیدسرچشمه می‌گیرد اما در همه‌جا هست، ارواح ملکوتی هم می‌توانند در عین حال چندین جا حضور داشته باشند.

ـ چند وقت بعد از مردن می‌توان روح مرده را حاضر کرد؟

روح: گاهی حتی در لحظه‌ای پس از مرگ یا در حال مردن هم می‌شود روح را احضار کرد اما پاسخ‌های آن روح در آن موقع درهم و نارسا و مشوش است زیرا روح در آن لحظه‌ها دچار اضطراب و پریشان‌فکری است.

ـ آیا احضار روح کودکی که هنوز در شکم مادر است امکان دارد؟

روح: نه، برای آنکه روح در آن‌وقت گرفتار جسد در حال رشدی است که بعدا با او به‌دنیای مادی خواهد آمد.

ـ آیا ارواح می‌توانند از آینده به‌ما خبر بدهند؟

روح: جز در موارد استثنایی، نه، زیرا انسان اگر از آینده باخبر شود شیرازه زندگانیش از هم گسیخته می‌شود و موقعیت خود را از دست می‌دهد.

ـ چگونه بعضی از افراد روز و ساعت مرگ خودشان را قبلا پیشگویی می‌کنند. در این مورد حکایت‌های فراوانی شنیده‌ایم؟

روح: در حال خواب که روح از جسم جدا می‌شود، می‌تواند از مرگ خود مطلع گردد و افراد خاصی من‌جمله عارفان بیداردل هنگامی که از رویا بیرون آمدند تاریخ مرگ‌خودرا به‌خاطر دارند. این گونه افراد هیچگاه از مرگ نمی‌هراسند و مرگ را جز انتقال از دنیایی به‌دنیای دیگر و تولدی جدید نمی‌دانند و اصولا مردن در نظر آنها عوض کردن جامه ضخیم و خشن بدن است با جامه‌ای نرم و لطیف و مطبوع. این را بدانید که هرچه مجهولات مرگ بیشتر برای شما روشن شود ترس از مرگ هم برایتان کمتر خواهد شد، زیرا مرگ در اصل هیچگونه ترس و وحشتی ندارد.

ـ آیا ارواح قادرند از موقعیت خوب یا بد خود در عالم غیب مطالبی به ما اظهار کنند؟

روح: تا حدودی که باعث عبرت شما بشود بلی.

ـ آیا از دانشمندان و پزشکانی که مرده‌اند می‌توان در رفع مشکلات علمی و طبی چاره‌جویی کرد؟

روح: اینها معمولا بردو گروهند؛ گروهی که هنوز با تعصبات علمی و اوهام خود حتی در عالم غیب هم دست و پنجه نرم می کنند و هنوزگرفتار آن هستند وگروه دیگر آنانکه پی به‌اشتباهات خود برده‌اند. ولی در هرحال شما نباید دانش آسمانی و عوالم ملکوتی را با دانستنی‌های مختصر دوران زندگی مقایسه کنید. در مورد استمداد و چاره‌جویی باید متذکر شوم که این از عهده ارواح بسیار متعالی ساخته است و آنها نیز در موارد بسیار استثنایی ممکن است کمکهایی بنمایند، زیرا دخالت در مقدرات الهی و روال کار طبیعت کاری چندان آسان نیست.

ـ در مورد کاشفان و مخترعان چطور؟ آیا آنها می‌توانند از ارواح پاك مدد بگیرند؟

روح: سوال جالبی بود، انسان اصولا باید در راه علم زحمت بکشد و مرحله به‌مرحله پیش برود، لکن مخترعان و مکتشفانی که به آستانه کشف بزرگ یا اختراع مفیدی رسیده‌اند و در آن مرحله خود را ناتوان و درمانده می‌بینند، با کمکهای فکری القا شده از طرف ارواح به‌موفقیت می‌رسند، و در این مورد نمونه‌های جالبی داریم.

ـ آخرین سوال، آیا ارواح می‌توانند ما را به گنجهای پنهانی راهنمایی کنند؟

روح: یکبار به‌شما گفتم، کار ارواح دخالت در امور مادی و متابعت از هوی و هوس زنده‌ها نیست. آنها وظایف دیگری دارند، و تا کسی از دروازه مرگ نگذرد و به‌عالم غیب نرسد، به‌اهمیت این وظایف آگاه نمی‌شود.

***

از عالم «برزخ» خارج می‌شویم و می‌پردازیم به‌یك موضوع دیگر. البته این موضوع در آغاز و آنجا که مربوط به‌قوانین وراثت و کروموزوم‌ها و «ژن» ها می‌شود اندکی پیچیده و علمی است ولی از آنجا که فوق‌العاده اهمیت دارد از خوانندگان عزیز می‌خواهیم با صبر و

حوصله و دقت مخصوص این قسمت را بخوانند.

موضوع مربوط به «کروموزوم»ها و «ژن» ها یعنی همان ذرات کوچکی است که روی کروموزومها قرار دارند و کلیه صفات و مشخصات وجودی و موروثی ما را می‌سازند موضوعی که خواه و ناخواه با روح یعنی آن موجود ناشناخته و حیرت آوری که در وجود ما زندگی می کند و شخصیت ما را می‌سازد مربوط می‌شود. قبل از آنکه وارد عالم اعجاب آور «کروموزوم» ها شویم یاد آوری یك مساله لازم به‌نظر می‌رسد و آن مساله هماهنگی و سازگاری روح و جسم است. اگر روح را موجودی نامربی و ناشناخته بپنداریم (که همین طور هم هست) این روح در سراسر وجود ما و اعضا و جوارح آن ریشه دوانیده است و به آن حکومت می کند. بدن تقریبا در حکم اتومبیلی است که روح راننده آن باشد. البته اتومبیل‌ها همه به‌یك شکل و یك نوع نیستند، یکی کوچکتر است و دیگری تنومند یکی ارزان بها با وسایل ساده و دیگری گرانقیمت با کلیه لوازم و وسایلی که از هرجهت موجبات رضای خاطر راننده را فراهم می آورد. روح وقتی با کالبدی سروکار داشته باشد که از لحاظ ساختمانی مجهزتر باشد، شخصیت ما هم بارزتر و جالبتر می‌شود. اینکه گفتیم از لحاظ ساختمانی، منظور وضع و شکل ظاهری یا ساختمانی کلی نبود. غرض ساختمان درونی ویژه‌ای بود که مستقیما برمی‌خورد به‌چگونگی ژن‌ها و کروموزومهای هر انسانی. این ژن‌ها و کروموزومهاست که هم قالب جسمانی ما را می‌سازند و هم در روحیه و شخصیت باطنی ما دخالت دارند، رنگ چشم، پوست، استخوان‌بندی، بلندبالایی و کوتاه‌قامتی یا خشونت و تیزهوشی و ملاطفت و مهربانی و کجروی و بی‌بند و باری همه‌وهمه وابسته به کروموزومها و ژن‌های وجود ماست. این مشخصات و صفات را طبعا ژن‌ها از اجداد و پدران ما گرفته‌اند و به‌ما تحویل داده‌اند و بعد از این نیز، همین ژن‌ها مشخصات ما را به‌فرزندان و نوادگان ما تحویل خواهند داد (البته با در نظر گرفتن قوانین وراثت). بنابراین ارواحی که در بدنهای ما حلول کرده‌اند ناگزیرند از چگونگی ساختمان جسم ما متابعت کنند و مآلا حالات و صفاتی را که ما از طریق کروموزومها و ژن‌های خودمان از پدران خود به‌ارث برده‌ایم به‌کار گیرند (صرفنظر از مکتسبات و آنچه که زیرفرمان روح و عوامل مربوط به آن حاصل می‌شود).

درست مانند اتومبیلی که راننده‌اش ناچاراست با همان وسایل و ابزاری که آن اتومبیل دارد بسازد.

سلول‌ها چه می کنند؟

بدن آدمیزاد از میلیاردها موجود کوچك جاندار به‌نام «سلول» یا «یاخته» به‌اشکال مختلف ساخته شده، همانطورکه یك ساختمان عظیم از میلیونها آجر و سنگ بنا می‌شود، بدن حیوانات وگیاهان هم، مانند بدن انسان از تعداد کثیری سلول ساخته شده لکن سلول‌های گیاهی و حیوانی با یکدیگر متفاوت هستند. هرسلولی که در حکم یك آجر از بنای بدن آدمیزاداست، ظاهرا از سه‌قسمت تشکیل می‌شود، پوسته، هسته و ماده‌ای موسوم به‌پروتوپلاسم. درست مانند یك تخم‌مرغ که پوسته و زرده (هسته) دارد و بین پوسته و هسته را سفیده تخم‌مرغ (پروتوپلاسم) پر کرده است. گفتیم سلول‌های بدن به‌شکل‌های مختلفی هستند و بنابراین سلول‌های جنسی یا تناسلی شکل مخصوص به‌خودشان را دارا می‌باشند، مانند «اسپرماتوزوید» که سلول جنسی مرد است و «تخمك» که سلول جنسی زن به‌شمار می آید.

در میان هسته‌های این سلول‌ها رشته‌های باریك و ظریفی وجود دارد که همیشه جفت یعنی زوج هستند و به آنها در عالم دانش «کروموزوم» می‌گویند و تعداد کروموزوم‌های هرموجودی اعم ازگیاه یا حیوان همیشه ثابت است. سلولهای آدمی ۴۶ کروموزوم دارد که موقع تولیدمثل و تشکیل نطفه تعدادشان تقلیل می‌یابد بدین معنی که سلول جنسی در این هنگام از وسط باریکتر می گردد و در مقابل کروموزوم‌های آن‌هم به‌صورت خاصی تغییر شکل می‌دهند و بعد هماهنگ با دو قسمت شدن تمام آن سلول، رشته‌های کروموزوم هم به‌دو بخش تقسیم می‌شوند. این عمل در هر دو نوع سلول جنسی زن و مرد انجام می گیرد، تا اینکه هنگام تشکیل تخم یا نطفه فرارسد، و همانطورکه می دانیم در این هنگام یکی از «اسپرماتوزویید» های مرد در رحم زن با یکی از «تخمك» های او درهم می آمیزد (اگر

تخمك‌ها بیشتر بود نتیجه آن چند قلوها می‌شود)و این دو با هم یکی می‌شوند.

نطفه معمولا آمیخته سلولهای جنسی مرد و زن است که، تعداد کروموزوم‌های هر یك از آنها قبلا به نصف تقلیل یافته است و چون گفتیم انسان ۴۶ زوج کروموزوم دارد، نطفه او شامل دو زوج بیست و سه کروموزوم خواهد بود که جمعا ۴۶ کروموزوم می‌گردد، و این نصف شدن تعداد رشته‌های کروموزوم برای آنست که پس از پدید آمدن نطفه موجودی با مشخصات یك انسان یعنی با ۴۶ کروموزوم به‌وجود آید نه بیشتر زیرا نمایانگر و مشخص هر موجود زنده‌ای تعداد کروموزوم‌های سلولی اوست و تعداد کروموزوم‌ها همواره در انواع گوناگون ثابت است. برای مثال شمپانزه ۴۸ کروموزوم دارد، انسان ۴۶ کروموزوم و...

اکنون بپردازیم به‌عامل عمده دیگری که گفتیم روی رشته‌های کروموزوم قرار گرفته است و به آن «ژن» می‌گوییم. ژن‌ها دانه‌های ذره‌بینی بسیار ریزی هستند که طرز قرار گرفتن و چگونگی تعداد آنها، مشخصات و صفات ما را می‌سازد، صفات و مشخصاتی که از پدران و مادران خود به‌ارث برده‌ایم. با این ترتیب هر موجود زنده هنگام به‌دنیا آمدن معلوماتی دارد که قبلا در کروموزوم‌های او ضبط و نوشته شده است.

قوانین وراثت را برای نخستین بار کشیش «گریگور مندل» که در اوقات فراغت در باغچه دِیر خود، روی گیاهان مطالعه می‌کرد، کشف نمود و استنباطهای علمی او در این زمینه در سال ۱۸۶۵ به‌چاپ رسید. درست سی و پنج سال بعد اهمیت کشف او برجهان دانش معلوم گردید. بعد از مندل دانشمندان زیادی روی قوانین وراثت و تاثیر عظیمی که کروموزوم‌ها در امر انتقال رموز حیاتی و معلومات قبلی به‌خصوص در انسان دارند، مطالعات دامنه‌داری انجام دادند. ضمن این مطالعات به نتایجی رسیدند، از جمله آنکه می‌توان با استفاده از دانش وراثت گیاهان و حیواناتی به‌وجود آورد که از هر لحاظ برتر و عالیتر و پر استفاده‌تر از نسل پیشین خود باشند. اما آنچه که در سالهای اخیر درباره کروموزوم‌ها و ژن‌ها توجه دانشمندان را به‌خود جلب کرد و تنی چند از آنها را به‌دریافت جوائز «نوبل» در زمینه امر وراثت واداشت تغییر و یا به‌اصطلاح دست درازی

به کروموزوم‌ها و ژن‌ها بود. دانشمندان زیست‌شناس پی‌بردند که اصولا کروموزوم‌ها از ماده‌ای به نام «توکلئوپروتئید» ساخته شده‌اند که این ماده دو جزء دارد، یکی از این دو جزء عاملی است که به‌اختصار آن را D.N.A، می‌خوانند و این D.N.A عامل مهم و پرارزشی است در امر وراثت. پس از یافتن D.N.A، اوضاع به کلی تغییر یافت و زیست‌شناسان درصدد این برآمدند که این ماده موثر پراهمیت را مورد توجه خاص قرار دهند زیرا با تاثیر بر روی آن می‌توانستند علاوه بر انهدام بیماری‌های ارثی، موجوداتی در آزمایشگاه بسازند که تاکنون دست طبیعت این موجودات را به‌بوته آزمایش نکشیده است. مثلا در مولکولهای D.N.A و در نتیجه تغییر کروموزوم‌ها می‌توانند انسانی به‌وجود آورند که علاوه بر زیبایی‌های کامل یك مادر خوشگل بتواند هوش و درایت و کاردانی یك پدر نابغه را حتی بارها بیشتر از خود او به‌ارث ببرد. کوتاه سخن، با دخالت در کار کروموزوم‌ها و ژن‌ها می‌توانند انسان برتری پدید آورند که سرانجام روزی طبیعت ناگزیر است این «سوپرمن» یا مرد خارق‌العاده را به‌سیاره زمین عرضه کند. موضوع بیش از آنچه که تصور کنیم قابل اهمیت است، بشر می‌خواهد با دست خود موجودی خارق‌العاده بسازد که ممکن است روزی برده و فرمانبردار این موجود بشود. این «ابرمرد» زمانی خواهد توانست با معلومات حیرت آور و عجیبی که کسب می‌کند و با استفاده از توانایی‌هایی که خواهد داشت، سیمای تمدن کنونی را به کلی درهم ریزد و دنیای تازه‌ای بسازد که در خور شخصیت نوظهور و عالی او باشد.

سرنوشت و جبر و اختیار

تقریبا هم از سخن خود به‌دور افتادیم و هم لازم بود این مطالب را یادآوری کنیم. کار دنیا بر اساس تکامل تدریجی موجودات زنده و عامل حیاتی انتقال دهنده صفات و مشخصات موجودات زنده طی میلیونها سال وظیفه خود را به‌نحو احسن انجام داده و موجودات زنده را در راه تکامل یاری کرده است. در این مسیر ارواحی که در بدنهای مختلف

بوده‌اند، با توجه به مقتضیات زمانه، و امکاناتی که اجسام آنها داشته‌اند، دوران زندگی خاکی خود را طی کرده‌اند و از این پس نیز چنین خواهند کرد. پس انسان طی تکامل تدریجی خود از یك طرف، اسیر کالبد خویش با امکانات محدود آن بوده و از طرف دیگر روح او در همین کالبد بر وی فرمانروایی کرده است و این دو عامل و نیروی اصلی با هم سرنوشت او را ساخته‌اند. حال باید ببینیم آیا این سرنوشت برای او محتوم است و انسان باید اجبارا مطیع آن باشد، یا اینکه راه گریزی هم هست و در ضمن اختیاری هم به انسان داده‌اند؟

بحث درباره جبر و اختیار یك مساله خیلی قدیمی است و تصور نمی‌رود کسی بتواند با اطمینان خاطر یکی از این دو عامل سرنوشت ساز را انتخاب کند. بنابراین بهتر است گفتگوهای کهنه را به‌جای خود بگذاریم و از تجربیات و معلومات جدید استفاده نماییم چون تا حدودی منش و شخصیت ما را کروموزوم‌های ما می‌سازند که حامل معلومات پیشین اجداد ما هستند به‌پیروی از آنهاست که در مسیر زندگی به‌دنبال خواسته‌ها و مشاغل خاصی می‌رویم و یا همسری را با مشخصات ویژه‌ای انتخاب می‌کنیم، یا آنکه استعدادهای طبیعی خود را در طریق مساعد یا نامساعدی به‌کار می‌گیریم، و روی‌هم رفته به‌دنبال سرنوشت خویش می‌رویم، (با توجه به‌تاثیر محیط زیست و نفوذی که روح یا شعور باطن ما به‌روی افکار و افعال ما دارد).

گفته‌اند که ما برای رفع عطش مجبوریم آب بنوشیم، اختیار ما در آن است که این آب را ازکوزه‌ای سفالین بیاشامیم یا آن را در ظرفی بلورین بریزیم و یا آنکه با دست خویش جرعه‌ای برگیریم و مانند وحشیان بیابان گرد از خود رفع عطش نماییم. درباره غذا و سایر احتیاجات لازم برای ادامه زندگی هم به‌همین ترتیب. حتی گفته‌اند آنچه را هم که اختیار می‌پنداریم با توجه به‌عوامل گوناگون دیگر، یك نوع جبر باید تلقی کنیم و یاد آور شده‌اند که تمام حرکات و سکنات ما در دوران زندگی همانند نفس کشیدن است که توانایی موقوف ساختن آن را نداریم، حتی اگر بخواهیم! و در اینجا این موضوع مهم پیش می آید که پس خواستن‌ها و کوشش‌ها و فعالیت‌ها و اراده ما چه می‌شود؟ نویسنده کتاب «انسان دوازده حسی» در مقام پاسخ می‌گوید که همه این کوشش‌ها و کشش‌ها برای آن است که سرنوشت

محتوم خود را در «بعد زمان» پیدا کنیم و به آن برسیم. برای مثال اگر مردی یك عمر زحمت می‌کشد تا بازرگان موفقی شود، قبلا در سرنوشت وی رسیدن به‌این آرزو ثبت شده وکوشش‌های او فقط برای آن است که این سرنوشت را دریابد و در حقیقت آن را پیش‌بینی کند.

موریس مترلینگ، عالم و فیلسوف بی‌همتای معاصر، شاید صالحترین کسی باشد که تاکنون درباره سرنوشت و قضا و قدر تحقیق عالمانه کرده است و ما برای آنکه جواب قانع کننده‌ای در مقابل سوال گیج کننده خود داشته باشیم، به‌تحقیقات و بررسی‌های او در این زمینه متوسل می‌گردیم. مترلینگ می‌گوید: یك روز گلوله‌ای را روی صفحه مسطحی مثل یك سینی قرار بدهید و سینی را به‌چپ و به‌راست متمایل کنید، خواهید دید که هر وقت سینی را به‌چپ یا راست متمایل کردید می‌توانید حدس بزنید که گلوله به کدام سمت متمایل خواهد شد. اراده ما در دست سرنوشت چنین حالی را دارد و می‌گویند که دارنده سینی «سرنوشت» خداست. آیا با درك آن نکات باید گلوله را به‌جرم چپ و راست شدن تنبیه کرد؟ این سوال فعلا جوابی ندارد. به‌اعتقاد مترلینگ، ما باید برای راه یافتن به حقایق به‌دنیای خواب و رویا داخل شویم زیرا در بیداری، عقل که متکی به‌حواس ظاهری ماست از حل هر مساله پیچیده و قابل اهمیتی عاجز و درمانده می‌ماند، اما در عالم خواب که روح ما از قید زمان و مکان آزاد است، و با ساکنان دنیای غیب آشنایی کامل دارد می‌تواند حقایقی را برای ما فاش کند که ممکن است کلید رازگشای ما برای درك مسائل مبهم و یا ناشناخته باشد.

مترلینگ خود را چنان عادت داده بود که هر شب در ساعات معینی از خواب بیدار می‌شد و آنچه را در عالم رویا دیده بود در دفترچه‌ای یادداشت می‌کرد. دانشمندان دیگری هم چنین می‌کردند و او با توجه به‌این یادداشتها، ماجرای جالبی را به‌نقل از نوشته‌های دکتر «جانس» برای ما شرح می‌دهد. دکتر مذکور می‌نویسد: «روزی در جلگه‌ای که با آن آشنا نبودم، و حدود آن را نمی‌دانستم، در پی شکار بودم و آنقدر مشغول کار خودم بودم که احساس نکردم گم شده‌ام و از خانه و کاشانه خود به‌دور افتاده‌ام. اندکی بعد خود را در بیابان وسیع و خلوتی دیدم که از کران تا کران ادامه داشت و در همین هنگام ناگاه دو ناشناس قوی هیکل که

قلاده سگ تنومندی را به‌دست داشتند، مقابل چشمم ظاهر شدند و بی‌درنگ آن سگ تنومند شکاری را به‌تعاقب من واداشتند. من چاره‌ای نداشتم جز اینکه فرار کنم و همین کار را هم کردم. ضمن گریز به‌دیوار متروکی رسیدم که درِ کوچکی در وسط آن به‌چشم می‌خورد و من با عجله آن در را باز کردم و پشت دیوار خودم را مخفی کردم. همان شب وقتی به‌خانه برگشتم، سراغ دفترچه‌ای رفتم که رویاهای خودم را در آن ثبت می‌کردم، و با نهایت حیرت دیدم دو شب قبل، ضمن شرح رویای خودم نوشته‌ام یك سگ شکاری تنومند و دو مرد ناشناس مرا تعقیب کرده‌اند!».

مترلینگ یادآور می‌شود دکتر «جانس» حادثه‌ای را که دو روز بعد برایش اتفاق افتاده بود دو شب پیش در خواب دیده است و جالب آنکه، دکتر اطلاع نداشته چنین خوابی را قبلا دیده؛ به‌عبارت دیگر آن را فراموش کرده بود و درست موقعی به‌یاد آن افتاد که به‌دفترچه ثبت رویاهای خود مراجعه کرد. بنابراین حوادث آینده زندگی ما هرکدام در جای خودش پا برجاست و ما باید ضمن عبور از بُعد زمان، به‌یکایك این حوادث برسیم. پس همه‌چیز جبر است. دکتر «جانس» دخترعمویی داشت موسوم به‌خانم ب، که بنا به‌توصیه او، این خانم هم هرشب به‌رویاهایی که می‌دید توجه می‌کرد و رفته رفته به‌این کار علاقمند شده بود. اکنون به‌ماجرایی که مربوط به‌این خانم و پسرعموی او، دکتر جانس است توجه کنید.خانم ب، می‌گوید: «در اواخر جنگ جهانی دوم، روزی برای اقامت به‌هتلی در یکی از شهرهای بزرگ رفتم و این‌طور شنیدم که یکی از جاسوسه‌های تیزهوش و زبردست آلمانی هم در این هتل اقامت دارد. چند روزی از ماندن من در آن هتل نگذشته بود که آن خانم جاسوس را موقعی که در باغ گردش می‌کرد دیدم و چون باغ هتل خیلی بزرگ و وسیع بود موفق شدم ازگوشه‌ای با خیال راحت، سراپای آن جاسوسه را برانداز کنم. جاسوسه آلمانی یك دامن سیاه و یك بلوز سفید که راه راه مشکی داشت پوشیده بود و موهایش را در پشت به‌شکل گوی زیبایی درآورده بود».

خانم ب، که این داستان را شرح می‌دهد می‌گوید: «روز قبل از پسرعموی خودم(دکتر جانس) نامه‌ای داشتم که مشخصات آن جاسوسه را مفصلا در آن نامه شرح داده بود و ادعا

کرده بود که همه آنها را در خواب دیده است. عجیب آنکه، مندرجات نامه جزء به‌جزء با شکل و قیافه خانمی که من در باغ هتل برانداز کرده بودم تطبیق می‌کرد حتی پسرعمویم نوشته بود، که این جاسوسه آلمانی دامن سیاه و بلوز راه راه به‌تن دارد و موهایش را پشت سر به‌شکل یك گوی زیبا درآورده است!». در اینجا تذکر یك نکته مهم لازم است و آن این که، پسر عموی خانم ب، نوشته بود جاسوسه آلمانی را پس از دو روز توقف در هتل ملاقات خواهی کرد، و خانم ب، درست دو روز بعد از اقامت در هتل، آن جاسوسهٔ آلمانی را در باغ دید.

حال خوبست راجع به‌خوابهایی که مترلینگ شخصا دیده و آنها را یادداشت کرده چند کلمه بگوییم. خوابهایی که باز به‌ما می‌گوید تمام سرنوشت ما برحسب تقدیر رقم زده شده و حوادث آن قبلا تعیین گردیده است. مترلینگ می‌نویسد: «یك شب در عالم خواب دیدم یك بطری آب اکسیژنه، در فاصله سه‌قدمی روشویی منزلم روی میز عسلی کوچکی قرار دارد. آن میز سه پایه داشت که یکی از آنها روی فرش قهوه‌ای رنگی قرارگرفته بود و دو پایه دیگرش روی یك گلیم معمولی. هنگامی که از کنار این میز کوچك رد می‌شدم ناگهان پای من به‌گلیمی که زیر دو پایه میز بود گیر کرد و این عمل تکان شدیدی به‌میز داد و در نتیجه بطری آب اکسیژنه از روی میز به‌زمین افتاد و پس از چند بار غلتیدن اندکی دورتر به‌پایه یك گلدان سنگی خورد و شکست. آب اکسیژنه درون آن به‌روی زمین پخش شد و بخار غلیظی از آن برخاست به‌طوری که من تصور کردم کف اتاق آتش گرفته است. در همین هنگام بود که قالی گرانبهای قهوه‌ای رنگ بر اثر آب اکسیژنه شروع به‌پوسیدن کرد و من از آنچه که واقع شده بود بی‌اندازه متاسف گردیدم و به‌دنبال آن یك مرتبه از خواب پریدم. روز دیگر همه این مطالب را در دفترچه مربوط به‌ثبت خوابها نوشتم و بعد دنبال کار خودم رفتم. سه‌روز بعد که این خواب را کاملا فراموش کرده بودم، از داروخانه نیم‌لیتر «اسیدسولفوریك» برای پر کردن باتریهای منزل خریدم و موقعی که به‌خانه رسیدم آن را روی میز سه‌پایه‌ای که در مجاورت روشویی قرار داشت گذاشتم و در حالی که به‌کلی وجود بطری اسید را از خاطر برده بودم دو سه ساعت بعد هنگام عبور پایم به‌میز گیر کرد و بطری اسید از روی آن به‌زمین افتاد و چند قدم آنطرف‌تر به‌محض برخورد با پایه گلدان سنگی با سروصدای زیادی شکست و محتویات

آن که اسید سولفوریك بود به‌زمین ریخت. من تا آن لحظه به‌یاد خوابی که سه‌شب پیش دیده بودم نیفتادم اما همین که بر اثر پخش شدن اسید روی گلیم دود غلیظی از آن برخاست فورا به‌یاد آن کابوس افتادم و از اینکه بعد از سه روز جزئیاتش عینا به‌واقعیت پیوسته بود تعجب کردم. اما در این حادثه دو اشتباه بزرگ وجود داشت که حتما شما هم متوجه آن شده‌اید. یکی آنکه من در عالم خواب دیدم فرش قهوه‌ای رنگ گرانبهایم سوخت، در حالی که در بیداری، گلیم قرمز رنگی که آنجا بود طعمه اسید سولفوریك گردید و فرش قهوه‌ای در اتاق سالم ماند. دیگر اینکه بطری روی میز به‌عوض آب اکسیژنه‌ای که من در خواب دیده بودم، در عالم بیداری بطری اسید سولفوریکی بود که خرپداری کرده بودم. نکته جالب آنکه آب اکسیژنه آن دود و مه غلیظی را که من در خواب دیده بودم پدید نمی‌آورد بلکه اسید سولفوریك بود که چنین صحنه‌ای را می‌توانست به‌وجود آورد. بنابراین روح یا شعور باطن من به‌هر تقدیر می‌خواست مرا از این حادثه قبلا آگاه کند و چون حادثه مقدر بود که پیش آید، من خواب چند شب قبل خودم را از خاطر بردم تا کاری که می‌بایست انجام شود، به‌پایان برسد.

یك کابوس عجیب دیگر

مترلینگ از یك کابوس عجیب دیگر خود یاد می‌کند. می‌نویسد: شبی در خواب دیدم که در بلژیك هستم (موطن اصلی او) و گویی از یك مسیر مجهول و به‌وسیله قطاری تندرو به‌شهری وارد شدم. چون خوب توجه کردم دیدم به‌هیچ جای شهر آشنا نیستم. ناچار به‌راه افتادم و حیرت زده وگیج کوچه‌ها و خیابانهایی را پشت سر گذاشتم و سرانجام به‌ساختمان کلیسایی رسیدم که مرد جوانی مقابل آن ایستاده بود. من از این مرد جوان نام شهری را که در آن گمشده بودم سوال کردم و او مؤدبانه به‌من پاسخ داد که اسم آن شهر «بروژ» است. اما همین که خواستم به آن کلیسا داخل شوم جلو مرا گرفت و مانع از ورود من گردید. چاره‌ای نداشتم جز اینکه با او صحبت کنم. در عالم خواب دریافتم که او فرزند یکی از دوستان

دوران کودکی من است و به‌علت آنکه من مدت بیست سال بود از آن دوست خبر نداشتم، تردیدی نبود که فرزند او را هم نمی‌شناختم. بالاخره پس از گفتگوی مختصری با آن جوان، تصمیم گرفتم از آنجا بروم، لکن ناگهان اتوبوسی از صحن کلیسا بیرون آمد و جوان بی‌درنگ به‌داخل آن اتوبوس پرید. اتوبوس با سرعت زیاد و حرکات دیوانه‌واری به‌راه افتاد و بعد از طی مسافتی به‌طرف راست پیچید. یك مرتبه بر اثر سرعت و عدم تعادل واژگون گردید و بسیاری از سرنشینان آن مجروح و مصدوم شدند. من با چشم خود در میان آنها، فرزند دوست قدیمی خودم یعنی همان جوان را شناختم و درست در همان لحظه که از شدت ناراحتی و دلهره نزدیك بود از حال بروم، از خواب پریدم و نگران و مضطرب در بستر خود نشستم.

در حدود یك ماه بعد یکروز برحسب تصادف آن دوست قدیمی را که بیست سال بود از او خبری نداشتم ملاقات کردم و ضمن درددلهایی که داشتیم به‌من گفت، بی‌نهایت آزرده خاطر و دلتنگ است زیرا سه هفته قبل فرزند جوان خود را طی یك حادثه اتومبیل از دست داده است. پدر داغدیده و بینوا توضیح داد راننده اتومبیلی که واژگون شده و فرزند او را به‌دیار مرگ فرستاده خود او بوده و آن حادثه شوم هنگامی اتفاق افتاده که او قصد داشته از پیچ بزرگی بگذرد و اضافه کرد: از بد روزگار در این حادثه من جان سالم به‌در بردم اما فرزندم در حالی که دو دست و پاهایش شکسته بود و از ناحیه سر زخم جانگدازی برداشته بود، در شمار قربانیان آن حادثه درآمد.

مترلینگ متذکر می‌شود که موقع شنیدن جزئیات این ماجرای شوم، من به‌هیچ‌وجه به‌خاطرم نیامد که خوابی دربارهٔ آن قبلا دیده‌ام زیرا چهار هفته از تاریخ آن خواب گذشته بود و حوادث گوناگون روزمره به‌کلی موضوع آن خواب را از ذهن من بیرون کرده بود. اما همین که به‌خانه بازگشتم غفلتا فکری به‌خاطرم رسید و به‌دنبال آن دفترچه مربوط به‌ثبت خوابهای خودم را گشودم و پس از یك بررسی مختصر دیدم، عینا همین حادثه را قبلا در خواب دیده‌ام و جزئیات آن را در آن دفترچه یادداشت کرده‌ام. روز بعد نامه‌ای به‌دوستم نوشتم و تاریخ وقوع حادثه را از او جویا شدم. او در جواب من آنچه را که خواسته بودم نوشت و من پس از تطبیق آن با خوابی که دیده بودم، دریافتم که درست دو روز قبل از آن حادثه، جزئیات آن در

عالم خواب به‌من الهام شده بود. ملاحظه می‌فرمایید که در این گونه پیش‌بینی‌ها چگونه شعور باطن یا روح، حوادث مربوط به آینده را مانند پرده سینما مقابل چشم ما قرار می‌دهد، و آنچه را که چندی بعد قطعا واقع خواهد شد، قبلا برای ما بازگو می‌کند.

در مسیر زمان

با توجه به‌خوابهای مترلینگ که یکی از شکاکترین و سرسخت‌ترین دانشمندان پیگیر حوادث متافیزیك، و در عین حال یکی از صدیق‌ترین آنهاست، می‌بینیم در مسیر زمان، کلیه وقایع و رویدادهای زندگی ما، هرکدام سرجای خود در روز و ساعت و لحظه معین قرارگرفته‌اند و همانطور که گفتیم تنها کافی است که ما دقایق زمان را بگذرانیم و یکی پس از دیگری به‌ماجراها و حوادث دوران حیات خویش برسیم. در این زمینه، شواهد و نظایر بسیاری داریم و چه بسا شما که این مطلب را می‌خوانید خود به گونه‌های مختلفی از پیش‌بینی‌ها و پیشگویی‌هایی در طول زندگی خود واقف شده باشید و یا درباره آنها مطالبی از اشخاص و افراد مورد اطمینان شنیده باشید. دیدن حوادث آینده دیگر مطلبی نیست که امروز جزو خرافه‌ها و سخنان بی‌اساس به‌شمار آید. دنیای دانش وجود افرادی را که به‌علل گوناگون تماشاگر آینده دیگران می‌باشند و یا «مدیوم»هایی را که پس از درآمدن به‌حالت خلسه، از معماها و رویدادهای تکان دهنده‌ای پرده برمی‌دارند، پذیرفته است. در هرحال پیشگویی آینده امریست تقریبا مسلم لکن این را هم باید بگوییم که هیچ کس تاکنون نیامده که به‌جزئیات آینده کلیه انسانها آگاه باشد، اما همین‌قدر که افرادی قسمت‌هایی از آینده را ببینند و پیشگویی آنها پس از زمانی که تعیین کرده‌اند صورت حقیقت به‌خود بگیرد، کافی است که استنباط کنیم، در دوران زندگی بازیگری هستیم که نقش ما قبلا تعیین شده و نمایشنامه‌ای را که بازی می‌کنیم از پیش نوشته‌اند.

یك نمونه دیگر

درباره آنکه سرنوشت‌ها حتمی است و همه چیز از قبل تعیین شده است، در الهیات هند قدیم، و در سرودهای آسمانی کتاب «بهگود گیتا» که برگزیده مجموعه عظیم «مهابهارات» بزرگترین حماسه شعری جهان است، به‌صحنه پرهیبت و در ضمن گیرا و عمیقی برخورد می‌کنیم که در این صحنه درگوشه‌ای از میدان رزم، خالق هستی‌ها در قیافه مظهر «زمان» به‌یکی از سرداران بزرگ که درصف دشمن، خویشاوندان و دوستان خود را بازمی‌شناسد واز جنگ کردن با آنها منصرف می‌گردد می‌گوید:

از این جنگجویان که در پشت صفهای سپاه دشمن‌اند، کسی زنده نخواهد ماند. اگر تو باشی، یا نباشی، من زمانم، درهم نَوَرِدُنده جهانم؛ که چون ساعتشان فرا رسد، همه را فنا گردانم. پس برخیز و دشمن را در هم شکن و نامی بجوی. من این مردان را همه از پیش کشته‌ام! و اینك تو آلتی بیش نیستی. جنگجویان و دلاوران همه پیشاپیش به‌دست من کشته شده‌اند. پس نترس و بجنگ که، حتما پیروزی با توست!

سرنوشت در ادبیات هند

فلسفه و الهیات هند قدیم بسیار عمیق و پرارزش است، و محققان و دانشمندان جهان غرب، به‌سرودهای آسمانی کتاب «گیتا» که قسمتی از آن را هم‌اکنون نقل کردیم به‌دیده احترام می‌نگرند و آن را تاج افتخار الهیات هندی می‌نامند. چنانچه دیدیم این فلسفه بزرگ و ریشه‌دار هم سرنوشت هر کسی را محتوم می‌شمارد و حوادث زندگی هریك از بنی آدم را تعیین شدهٔ قبلی می‌داند. خوب می‌دانیم که درباره قضا و قدر و سرنوشت و جبر و اختیار تاکنون هزاران مجلد کتاب به‌زبانهای مختلف نوشته‌اند و به‌قول مشهور همواره در نقد و بررسی موضوعات این کتابها، کفه سنگین متوجه کسانی بوده است که جبر و سرنوشت از پیش تعیین شدهٔ انسانها را پذیرفته‌اند. اکنون این سؤال بزرگ در برابر ما خودنمایی

می‌کند که اصولا ما چه نقشی برعهده داریم و در این چند روز حیات چرا باید برحسب مقررات تعیین شده قبلی زجر و شکنجه تحمل کنیم و عذاب بکشیم. آیا این زندگی که داریم خود یك نوع دوزخ و یا برزخ نیست، و آیا در عالم دیگری قبلا مرتکب گناه نشده‌ایم تا در این دنیا به کیفر آن گناه، رنج ببریم و با محنت و درد، بار سنگین آن گناه را سبکتر کنیم؟

اسرار ماده

پی بردن به‌اسرار ماده (D.N.A)، کشف نقش ژن‌ها و کروموزوم‌ها و آنکه اندام و قیافه و بسیاری از حالات و حرکات ما و حتی تا حدودی دید ما و طرز تفکر ما وابسته به‌وجود آنهاست، و تاثیر کروموزوم‌ها و ژنها در امر وراثت آدمیان و نقل و انتقال معلومات کلی پدران و مادران به‌فرزندان، طی قرنها و هزاره‌های گذشته، این نتیجه بزرگ علمی را در اختیار ما نهاد که، ما موجودات زنده و هوشمند قالبها و کلیشه‌هایی در دست طبیعت داریم که در کارخانه وجود این قالبها و کلیشه‌ها را به‌کار می‌گیرند. در خط سیر طریق تکامل تا آنجا که مقدر است از آنها نسخه‌برداری می‌کنند. بدیهی است که نمونه‌های بارز این نسخه‌ها، ما انسانها هستیم. همه انسانها به‌طور کلی به‌یك شکل هستند، دو پا و دو دست و دو چشم و دوگوش و یك دهان دارند و یك سر و یك بدن. از لحاظ تفکر و تخیل و عواطف و احساسات نیز، به‌طور کلی در یك عالم بخصوص سیر می‌کنند. بدین ترتیب تا اینجا ما فرزندان حضرت آدم، گرفتار محدوده‌ای هستیم که بازتاب چگونگی‌هایش برگی از کتاب جبر در خلقت را به‌دست ما می‌دهد، و برگ دیگر آن لحظه‌های مرگ و زندگی است، که باز تعیین این لحظه‌ها از حدود دلخواه و اختیار ما بیرونست و بی‌اراده به‌دنیا می‌آییم و بدون صلاحدید و مشورت با ما، ما را از این کره خاکی به‌در می‌برند. درضمن، ما اسیر و گرفتار شرایط محیطی هستیم که پیرامون ما را فرا گرفته است و این محیط با کلیه مشخصاتی که دارد، پیش ساخته طبیعت است. همان محیطی که بشر از بدو پیدایش دست به‌گریبان عوامل گوناگون آن بوده و هست و

در آینده نیز خواهد بود.

موضوع انسان و محیط پیرامونش عنوان صدها جلد کتابی است که تاکنون فضلا و محققان و دانشمندان، درباره آن نگاشته‌اند. در این کتابها آمده است که بشرِ غارنشین در نتیجه ستیز با طبیعت ستیزه‌جو، سرانجام کاخ نشین گردید، و به‌تبعیت از عقل و دانش خویش به‌مقامی رسید که «خلقت دست دوم» به‌چنگش افتاد، اما این اشرف مخلوقات در هرحال اسیر طبیعت پیرامونش بود و زندانی مسلم بعُد زمان. اکنون آنچه را که گفتیم از دیدگاه دیگری می‌نگریم. اگر در تمام لحظه‌های زندگی ما مجبور باشیم و سرنوشت ما همه از پیش معین شده باشد، پس تفاوت انسان با حیوان و اصولا با جانداران دیگر چیست؟ جانوران همه از اصول کلی حیات پیروی می‌کنند. اما راهبر و فرمانده آنها، غرائزیست که هریك به‌نوبه خود دارند. در حالی که ما فقط به‌پیروی از غریزه، زندگی نمی‌کنیم بلکه فرمانده وجود ما نیروی عقل ماست و این نیرو در هرحال از روح انسانی ما تبعیت می‌کند. و همین‌جاست که پای «اختیار» در زندگی ما به‌میان می‌آید. از سویی شواهد و مدارك موجود به‌ما می‌گوید که سراسر زندگی جبر است و از طرفی ملاحظه می‌کنیم که «اختیار» هم در دوران حیات ما نقش عمده‌ای دارد، به‌قول مولانا:

اختیاری هست ما را بی‌گمان — حس را منکر نتانی شد عیان
اینکه فردا این کنم یا آن کنم — این دلیل اختیار است ای صنم
گر نباشد فعل خلق اندر میان — پس مگو کس را چرا کردی چنان؟

نه‌جبر و نه‌اختیار؛ و می‌بینیم درباره جبر و اختیار هزاران سال است که علما و حکما و فلاسفه، اندیشیده‌اند و به‌بحث و گفتگو نشسته‌اند اما ظاهرا تاکنون نتیجه مثبتی از این اندیشه‌ها و گفتگوها حاصل نگردیده است. جز سخن آنها که گفته‌اند نه جبر نه اختیار بلکه امری است میان این دو، و درك این سخن ظاهرا مشکل است. زیرا ما انسانها هنوز «سه بُعدی» هستیم و به‌همین سبب، خیلی از مسایل مهم و کلی دنیا را نمی‌توانیم حتی در مخیله خود طرح کنیم. برای مثال موقعی که درباره وسعت کهکشانها و بیکرانی فضا می‌اندیشیم،

به‌هراندازه که نیروی تصور و تخیل خود را به کار بگیریم، باز برای ما غیرممکن است این وسعت بی‌پایان را درك کنیم. ناچار لغتی به‌اسم «بی‌نهایت» می‌سازیم و در مقابل خودمان می‌گذاریم و می‌گوییم عالم و فضا بی‌نهایت است. اما آیا این جواب اصلی ماست؟ یا هنگامی که از چگونگی خلقت عالم هستی سخن می‌گوییم، ناگزیر پای «ازل» و «ابد» را به‌میان می‌کشیم، درصورتی که این هم بی‌معنی و بی‌مورد است، و این ما هستیم که در زندانِ گذشتِ زمان سر به‌دیوار می‌کوبیم و همه‌چیز را با معیار و مقیاس، زمان و مکان وگذشته و آینده می‌سنجیم. همین‌طور وقتی به‌اعداد و ارقام می‌رسیم باز خرلنگ ما، پای درگل می‌ماند، و هیچگاه برایمان میسر نیست بگوییم، پایان افزایش اعداد به کجا می‌رسد، زیرا همین که درشت‌ترین رقم را بسازیم و چنانچه در این کار بزرگترین ریاضیدانان با ما همکاری کنند، یك کودك دبستانی می‌تواند، بنای پرعظمت ما را با یك علامت ضربدر و یك عدد دو، مقابل آن (یعنی ضربدر دو) درهم ریزد، چونکه هرچه رقم ما بزرگتر باشد باز می‌توان آن را دو برابر کرد، و این عمل تا بی‌نهایت ادامه خواهد یافت. همین که به‌بی‌نهایت رسیدیم از نو، مسأله بی‌جواب نخستین در مقابل ماست.

حضور در همه‌جا هم از این قبیل است. می‌دانیم که آفریدگار، همیشه در آن واحد، در همه‌جا حاضر و ناظر است، بدین معنی که خداوند در تمام عالم هستی که قبلا آن را بی‌نهایت تلقی کردیم، در تمام احوال حضور دارد، و حتی شروع به‌اندیشه در این موضوع برای ما دلهره آور و نامیسر است. به‌این دلیل که ما همه‌چیز را با خودمان قیاس می‌کنیم و به‌محض آنکه مغز ما خواست درباره چنین موضوع سرسام‌انگیز و پرمهابتی بیندیشد، بی‌درنگ متوقف خواهد شد و ما را به‌جایی نمی‌رساند. پس ملاحظه می‌کنیم که ما انسان‌ها به‌واسطه عدم درك اینگونه مسائل که ناشی از نارسایی حواس ماست، در مرحله‌ای قرار گرفته‌ایم که به آن مرحله، انسان سه‌بُعدی می‌گویند، و به‌همین جهت است که درباره جبر و اختیار و حالتی میان این دو هم نمی‌توانیم درك مستقیمی داشته باشیم، مگر اینکه به‌مرحله انسان برتر یا انسان چهاربُعدی برسیم.

بُعد چهارم چیست؟

در بعد چهارم همه این مشکلات برای انسان حل می‌شود و این بعد چهارم همان چیزیست که از آن ندانسته وحشت داریم. بعد چهارم مرگ است و دروازه‌های آن در دو هنگام به‌روی ما گشوده می‌شود. یکی زمانی که زندگی ما به‌پایان رسید و دیگری موقعی که در دوران حیات آنقدر استعداد یافته باشیم که در راه معرفت و در طریق معنویت، ما را لایق بدانند و دریچه‌های عالم غیب یا دنیای بعد چهارم را به‌روی ما بگشایند.

در این مرحله از تکامل است که ما به‌معنای واقعی بی‌نهایت پی می‌بریم، اسرار افزایش اعداد و ارقام را درك می‌کنیم، به‌رموز ازل و ابد آگاه می‌شویم، و بالاخره می‌فهمیم در یك لحظه همه‌جا بودن، چگونه است. علاوه بر این هزاران نکته باریکتر ز مو را درمی‌یابیم اما هنوز زمان آن نرسیده که به‌بعد چهارم سرکشی کنیم زیرا مقدمات آن هنوز کامل نشده است. سخن از «ژن» ها و «کروموزوم» ها بود و حکایت جبر و اختیار در زندگی که مختصرا از آن نتیجه گرفتیم، به‌دنیا آمدن و از جهان رفتن ما تحت شرایط جبر در خلقت صورت می‌گیرد. بدن ما که از میلیاردها جسم زنده کوچک یعنی «سلول» ساخته شده، با اندام‌ها و اعضا و احشائی که دارد، همه از یك نوع جبر، تبعیت می‌کنند. گردش خون ما تا زنده‌ایم تحت تاثیر عالم ناشناخته‌ای مرتبا برقرار است، دستگاه گوارش ما، به‌همچنین و سلسله اعصاب و غده‌های درونی ما، به‌وظیفه‌ای که به آنها محول شده است آشنا هستند. سوخت و ساز داخلی بدن ما، مطیع دستورات کلی استادیست که از ازل همه‌چیز را پیش‌بینی کرده است. روی هم رفته سراپای وجود ما مثل کامپیوتری است که به‌موقع «حافظه» آن را پر کرده باشند و کارت سرنوشتش را به‌پیشانی‌اش زده باشند. ضمنا در کارت سرنوشت ما، علاوه بر محفوظات ژن‌ها و کروموزوم‌ها و معلومات اولیه‌ای که این کلیشه‌های سرنوشت ساز به‌ما تحویل داده‌اند، تا حدود زیادی، اسیر و گرفتار شرایط محیط بودن نیز رقم زده شده است. بنابراین، بدن ما می‌ماند و عامل عاقل نامرئی و ناشناخته‌ای که او را تحت عنوان روح شناخته‌ایم. این روح است که همچون دستی که به‌درون دستکشی می‌رود، در تمام وجود ما حلول می‌کند، و

همانطورکه یادآورشدیم، مانند راننده ماهری، اتومبیل جسم ما را می‌راند، و تازه این رانندگی هم تحت شرایط خاصی است. پس اکثر عوامل سازنده ما مطیع و منقاد دستورات کلی فرمانروایی می‌باشند که در پس پرده غیب‌منشسته و از روی‌کتاب خلقت، دقایق ادامه حیات را به آنها القا می‌کند.

به گفته پیشگویان و روشن‌بینان واقعی، در عالم همیشه همه‌چیز سرجای خودش قرارگرفته است وکافی است که ما در مسیر خودمان از مقابلش بگذریم و شاهد و ناظر صحنه‌های گوناگون آن باشیم. با این ترتیب پس چرا ما را مجازات می‌کنند؟ و به کدام دلیل باید تن ما هیمه آتش دوزخ گردد و انیس و مونس ما در دنیای دیگر، عقربهای جرار و مارهای غاشیه باشند؟ و چرا بیماران منحرف جنسی و قاتلان بالفطره را در این دنیا به‌دار مجازات می‌کشند؟ مگر نه‌اینکه دانش امروز و علم «ژنتیك» دریافته است، در اصل و در هنگام بسته شدن نقطه، کروموزوم‌ها و ژن‌های سلولی آنها غیرعادی است، و از همان لحظه انعقاد نطفه، منحرف و جنایتکار به‌دنیا تحویل داده می‌شوند؟ و در احادیث اسلامی هم داریم که افراد «سعید» و افراد «شقی» در بطن مادرانشان موقعیت آینده زندگی خود را دریافته‌اند، و همانجا نیکمرد ذاتی و یا شقاوت پیشه بالفطره گشته‌اند؟

باز می‌رسیم به‌اینکه ما انسانهای سه‌بعدی خیلی چیزها را نمی‌توانیم درك کنیم زیرا حواس ما نارسا و ناقص است و عامل درك بسیاری از مسائل عمده را نداریم و به‌ما نداده‌اند. باز می‌رسیم به‌تفویض و اختیار، که تا حدودی در دوران زندگی، می‌توانیم از آن استفاده کنیم و به‌واسطه همین استفاده خوب یا سوء استفاده است که به‌ما پاداش یك یا کیفر بد خواهند داد. بنابراین نکته اساسی و حساس سرنوشت را می‌توان به‌این شکل مورد توجه و توجیه قرارداد. ما انسان‌ها، هریك در مسیر تکاملی حیات و در قالب سرنوشت، راهروهای متعددی داریم که هرکدام از آنها موقعیت و صحنه‌های خاصی را نشان می‌دهند و درعین حال در زمینه شباهت‌هایی هم به‌یکدیگر دارند، تا لحظه مرگ که هدف غایی زندگی است، ما مجبوریم در یکی از این کانال‌ها یا راهروهایش برویم. کانال یا راهروهایی که در آن قرار می‌گیریم بسته به‌استفاده خوب یا سوء استفاده از اختیاراتی است که به‌ما داده‌اند. اگر بدی

پیشه کنیم، به‌راهرویی منتقل می‌شویم که مسیر آن پراز رنج و ناراحتی و عذاب است و سرانجامِ آن پریشانحالی و درماندگی و احیانا سقوط. چنانچه اندیشه وکردار ما نیك باشد، به کانالی ملحق می‌شویم که طی طریق در آن، آرام و راحت و لذتبخش است وسرانجامی خوش دارد. . موضوع را با یك مثال روشن‌ترکنیم. فرض کنیم مرد یا زنی هستیم که به‌دوران بلوغ عقلی رسیده‌ایم و خوب را از بد تشخیص می‌دهیم، در موسسه‌ای کار می‌کنیم یا ثروت شخصی داریم و در شرایط خاصی که زندگی ما را می‌سازد، به‌سر می‌بریم. تا اینجا ما در یك کانال و یا راهرویی هستیم که زیربنای آن سرنوشت کلی برای ما ساخته است و آینده‌ای داریم که تا حدودی چگونگی آن به‌دست خود ماست. اگر بنا به‌اختیاری که به ما تفویض نموده‌اند با دوستانی ناباب محشورشویم و در نتیجه به‌عادتهای نکوهیده و فی‌المثل به‌میگساری، و یا اعتیاد به‌مواد مخدر، و یا نادرستی و دزدی، چنگ بزنیم، اینجاست که از خط خودمان خارج می‌شویم، و روزگار راه سرنوشت ما را عوض می‌کند. ما را به‌راهرویی می‌کشاند که آینده‌اش نامطلوب است. بالعکس، اگر برحسب اختیاری که داریم جهشی به‌سوی نیکی‌ها و عوامل خوب زندگی داشته باشیم، باز دست روزگار، راه ما را عوض می‌کند و این بار راه زندگی ما را در راهی قرار می‌دهد که طی طریق در آن توام با آرامش و ترقی و قرین لذت است.

معمولا تعداد این راهروهای سرنوشت زیاد نیست، و به‌همان اندازه است که اشکال متنوع و مختلف زندگی (در اصل و با یك دید کلی) می‌توانند داشته باشند. اما یك مساله مهم در اینجا جلب توجه می‌کند و آن این است که در زندگی می‌بینیم افرادی ستم‌پیشه و بدنام، به‌خلاف روش و منش و اعمالی که دارند، ظاهرا در بهترین نوع این راه‌ها قرار می‌گیرند، صرفنظر از این که این فراد در درون خویش ممکن است جهنمی داشته باشند. تذکر این نکته لازم است که در هر حال دوران پرمصیبت برزخ وکیفر هولناك و شکنجه آفرین گناهان پیش روی آنهاست، و تا استخوانهایشان زیر چرخ و دنده‌های ماشین عظیم و مهیب دوران جزا خرد و خاشاك نشود پاك و منزه نمی‌گردند و به‌مراحل بالاتر و به‌حریم کبریا داخل نخواهند شد و درزمره پاکان به‌حساب نخواهند آمد.

احضار روح

دکتر «الیور لاج»، فرزند دلبندش را در عنفوان جوانی و هنگام جنگ جهانگیر اول از دست داد و چون خود از علمای روحشناس به‌شمار می‌رفت ترتیبی داد تا به‌وسیله یك مدیوم بسیار مستعد، هرچه زودتر با روح فرزند ناکامش تماس برقرار کند. این ارتباط و تماس طی چندین جلسه پی‌درپی حاصل گردید و روح «ریموند» فرزند دکتر لاج، در حضور پدر و همچنین مادرش، ضمن این جلسات به گفتگو پرداخت. چون مبحثی که ما دنبال می کنیم متکی به‌دلائل و اسناد و مدارك مثبت است و در ادامه سخن باز هم از کیفر ستمگران در برزخ و عوالم پس از مرگ تجدید مطلع به‌عمل آمد ناگزیر از گفتگوهای دکتر لاج با روح فرزندش در این زمینه استفاده می کنیم. در جلسه‌ای که در سوم دسامبر سال ۱۹۱۵ تشکیل یافت دکتر لاج و همسرش با روح فرزندشان ارتباط برقرار کردند و «ریموند» پیرامون اوضاع و احوالش در نشئه پس از مرگ مطالب جالبی اظهار داشت. او گفت: «در این دنیا الان هم بدن من به‌همان شکل است که در دوران زندگی بود، و حالا هم اگر سوزنی به بدنم فرو برند عینا مثل دنیا، احساس سوزش و درد می کنم. اما در اینجا شکم و دستگاه گوارش من مثل دنیا نیست و در این وادی کسی را ندیدم که چشم و گوش و ابرو به آن شکلی که در زندگی داشت، داشته باشد یا اینکه خون از بدنش در آید. برای من به‌جای چشم قبلی چشم تازه‌ای روییده است و در این دنیا کسی را می‌شناسم که دستش در دنیای شما قطع شده بود اما اکنون به‌جای آن دست قطع شده، دست تازه‌ای به‌وجود آمده است و اصولا آنهایی که در زمان حیات نقص عضو داشته‌اند، همه در این‌جا، سالم و کامل می‌شوند. لکن اشخاصی که بر اثر انفجار بمب یا عوامل دیگر بدنشان به کلی متلاشی شده باشد مدتی وقت لازم است تا بدن تازه آنها دوباره شکل بگیرد و از نو ساخته شود زیرا از اجساد متلاشی شده از انفجار بمب یا گلوله توپ و یا عوامل دیگر، برخی مواد اتری یا به‌قول شما مقداری اشعه و انرژی در فضا پراکنده می‌شود که گرد آمدن و به کار رفتن مجدد آنها نیاز به مرور زمان دارد. ضمنا این را بدانید که

ارواح به‌هیچ‌وجه متلاشی شدن اجساد خود را نمی‌بینند بلکه تحت تاثیر نوعی از شنوایی که من درست نمی‌توانم آن را به‌شما تفهیم کنم، از حادثه‌ای که برایشان رخ داده آگاه می‌شوند.

اجسادی که در آتش می‌سوزند

در اینجا دکتر اولیور لاج، از روح پسرش سوال کرد: «تکلیف اجسادی که آنها را به آتش می‌کشند چه می‌شود»؟ و روح «ریموند» در جواب گفت: «همین که جسد مرده‌ای را در دنیای شما به آتش کشیدند، و خبر آن به‌دنیای ما رسید، نخست روح او حاضر می‌شود و بعد یکی از ارواح که مامور رسیدگی به‌اینگونه ماجراها هستند، و به‌اصطلاح شما، آنها را در ردیف اطبای عالم ارواح می‌توان قرار داد، با روح متوفای سوخته شده کمك و یاری می‌کند تا ذرات جسم فلکی او را یکجا جمع کند. این را بدانید که سوزاندن اجساد برای ارواح تولید دردسر و زحمت می‌کند، زیرا برای جمع آوری ذرات آن ما باید سختی‌های زیادی را تحمل کنیم. لااقل اگر جسمی را در دنیا می‌سوزانند بگذارید یك هفته از مرگ صاحبش بگذرد، و بعد جسدش را به آتش بکشید»! دکتر لاج، بار دیگر از روح فرزندش پرسید: «وقتی جسد مرده‌ای متلاشی شد، چگونه جسم روحانی از آن در دنیای شما متولد می‌شود»؟ روح «ریموند» جواب داد: «آن زمان که همه می‌گویند فلانی مُرد، هنوز روح کاملا از جسد مرده خارج نشده و تا مدتی بعد در جایی که بود باقی است. دیشب مردی مرده بود و بستگانش وقتی خواستند جسد او را بسوزانند، یکی از طبیب‌های دنیای ما مامور شد روح او را از جسدش کاملا بیرون بکشد. طبیب با قوای مغناطیسی خود فورا روح را از جسد خارج کرد، لکن یك رشته باریك و ظریف هنوز رابطه آن را با جسد حفظ می‌کرد و قطع آن مشکل بود. این همان رشته ظریفی است که در زمان حیات و در مواقعی که آدم به‌خواب می‌رود، رابطه روح او را با جسمش برقرار می‌سازد. و با قطع این رشته است که مرگ کامل به‌خودی خود حاصل می‌شود. هنگامی که این رشته پاره شد جسم روحانی انسان در دنیای دیگر متولد می‌گردد، درست مانند طفلی که به‌دنیای شما می‌آید و بلافاصله بند ناف او را می‌بُرند».

تفاوت زن و مرد

دکتر لاج، سوال کرد: «آیا در دنیایی که تو هستی میان زن و مرد تفاوتی هست»؟ روح «ریموند» پاسخ داد: «اینجا هم مرد هست و هم زن اما مناسبات و روابطی مانند دوران زندگی ندارند. از آن گذشته خیلی چیزها در این نشئه شبیه و مثل اشیای زمین است. همین‌طور طرز زندگی و خصوصیات آن. مثلا من خودم دیده‌ام که اینجا برای بعضی از ارواح غذا می‌برند و آنها هم آن غذا را تناول می‌کنند اما خود من تا کنون احساس گرسنگی نکرده‌ام. اینجا مراکزی هست که در آن همه‌چیز خرید و فروش می‌شود. ولی نه از مواد و اجناس جامد زمینی بلکه از مواد لطیف مانند اشعه وگاز، من اصولا به نوشابه و سیگار حتی در زندگی هم علاقمند نبودم اما اینجا ارواحی هستند که هم نوشابه می‌طلبند و هم سیگار می‌کشند. دیروز جوانی آمد و تقاضای سیگار کرد، به‌او دادند بیش از دو سه سیگار دود نکرده بود که ظاهرا از آن لذتی نبرد و از سیگارکشیدن منصرف شد. در این دنیا هر کس نسبت به‌هرچیز رغبت پیدا کند به‌او می‌دهند».

آن جهان

لازم است توجه دوستان پیگیر این مطلب را به‌یك نکته جلب کنیم. همانطورکه از قول روح «ریموند» گفته شد، ارواح پس از مرگ، در عالمی به‌نام برزخ، با بدنهای ویژه‌ای که گفتیم نسخه دوم قالب انسانهاست، و از اشعه و مغناطیس و اصولا انرژی ساخته شده است، در محیطی از هرلحاظ آشنا و مانند محیط زندگی روی زمین، رها می‌شوند. در برزخ، ارواح خانه و زندگی وکسب وکار دارند و حتی غذا و نوشابه و سیگار هم ممکن است مصرف کنند. به‌مصداق شعر مولانا که در مثنوی می‌گوید «آن جهان شهریست پربازار وکسب» اما همه اینها در واقع تجسم خواسته‌ها و آرزوهای آنهاست. در پیش یادآور شدیم که پس از مرگ برخی از ارواح هنوز نمی‌دانند که مرده‌اند، و بنابراین دنباله‌رو حوادث

قبلی زندگی خودشان می‌شوند. مانند همان جوانی که سیگار طلبیده بود و ضمنا ارواح خوب دست به کار یك نوع خلقت هم می‌زنند و هرچه را اراده کنند به‌وجود می آورند، اما همه اینها در عالم تجسم آرزوهاست و چون خودشان دیگر از دنیای عنصری و خاکی بیرون رفته‌اند و به‌صورت نوعی اشعه و انرژی در آمده‌اند خواسته‌های آنها هم به‌این شکل برایشان مناسب به‌نظر می‌رسد. بنابراین تعجب نکنید که چرا یکی از ارواح تمایل به‌سیگار کشیدن داشت یا میل به‌خوردن غذا احساس می کرد. به‌هر تقدیر همواره پلی لازم است تا انسان بتواند به‌وسیله آن از این سو به آنسو برود و برزخی باید وجود داشته باشد که ما را از حال و هوای زندگی خاکی به‌مراحل و مراتب معنوی و روحانی برساند.

برگردیم به‌ادامه گفتگوهای دکتر لاج و روح فرزندش «ریموند» و در نظر داشته باشیم که این روح تازه به‌دنیای پس از مرگ رفته است و تازه‌واردها معمولا هنوز به‌محیط جدید خو نگرفته‌اند و نسبت به آن آشنایی کامل ندارند. روح در دنباله توضیحاتش درباره ورود به‌عالم برزخ، می گوید: «از موادی که روی زمین است حتی از چوب خشك، پرتوها و روایحی متصاعد می‌شود که انسان زنده آن را نمی‌بیند، و این پرتوها به‌دنیای ما می‌رسند و چیزی را تشکیل می‌دهند که تقریبا شبیه همان جسمی است که در اصل روی زمین داشته‌اند. خیلی از اشیا پیرامون ما دیده می شوند که جنس آنها مادی نیست، بلکه مثل آن است که آنها را از نور ساخته باشند و ارواحی هستند که ملبس به‌لباسهایی هستند که تاروپود آنها گویی از نور بافته شده است و اینگونه ارواح همانهایی هستند که در دوران حیات پاك و منزه بوده‌اند و به‌معنویات اندیشیده‌اند. من تصور می کنم گلهای فراوان و رنگارنگ این دنیا از همان روایح متصاعد شده از گلهای زمینی ساخته شده باشند».

پدرش از او پرسید: «آیا حضرت مسیح را تاکنون زیارت کرده‌ای»؟ روح پاسخ داد: «بله او را بعد از مدتی که به‌اینجا آمده بودم دیدم، اما چون شایستهٔ ملاقات با او نبودم موفق به‌زیارتش از نزدیك نشدم. بنا به‌تمایل شما می‌توانم روز عید مسیح با گروهی از ارواح نزد شما بیایم. لکن چون دوستان روحی من هنوز موفق نشده‌اند مسکن و ماوای خودشان را پیدا کنند و در منزل من زندگی می کنند اندکی ناراحت هستم و اجازه می‌خواهم نزد آنها بروم».

بازهم یك توضیح مختصر لازم است. می گویند ارواح پس از مرگ وقتی به‌عالم برزخ می‌رسند، بسته به‌افکار و تخیلات و آرزوهای خودشان، منزل و مکانی پیدا می کنند، کسانی که در زندگی نتوانسته باشند آرامش خاطر و تمرکز فکری بیابند، ناگزیر با همان اغتشاش فکری و پریشانی خاطر می‌میرند و این ناراحتی‌ها را همراه خودشان به‌دنیای دیگر می‌برند و تا اینکه بتوانند در عالم برزخ، به‌پریشانی و تشویش خود سروسامانی ببخشند، منزل و مسکنی نخواهند داشت، و اگر روح «ریموند» گفت دوستانم هنوز مسکن و ماوای مشخصی ندارند و من باید بروم به‌این دلیل بود که معمولا این چنین ارواح پریشان و درمانده را، ارواح نیك در محوطه فکری و حریم مقام معنوی خود پناه می‌دهند.

در یك جلسه تازه

در جلسه دیگری که روح «ریموند» حاضر شد، مادرش از او پرسید: «آیا مقام و مرتبه تمام ارواح در دنیای شما چگونه است؟ آیا همه یکسان هستید یا تفاوتی هم دارید»؟ «ریموند» در جواب مادرش گفت: «درجات و مراتب ارواح در اینجا بسته به‌فضایل و برتریهایی است که در زمان حیات کسب کرده‌اند. ارواح عموما باید از مراحل پایین‌تر عبور کنند و از چگونگی هر مرحله آگاه شوند، من خود وقتی به‌این عالم آمدم موقعیتی یافتم که سراپای وجودم پاك شد و توانستم بعد از زمانی به‌مرتبه یا مرحله سوم که فضای زیبا و پاکیزه‌ای است ارتقاء یابم و در این مرتبه به‌من اجازه داده شد ارواح عالی‌مقامتر را ببینم. برایم میسر نیست بگویم این ارواح که همه در غلافهای رنگینی از نور بودند چه وضع و حالی داشتند. افسوس که خیلی چیزهای این نشئه درك کردنی است و من عاجزم از اینکه آنها را به‌شما بفهمانم. وقتی از ملاقات ارواح عالیمقام فراغت یافتم، احساس کردم نیروی تازه‌ای به‌من داده شده است که می‌توانم با قدرت آن، کوهها را از جا برکنم و آبهای روان را از جریان باز دارم». سپس روح «ریموند» به‌مادرش گفت در این عالم مرتبه‌ای وجود دارد که

مخصوص اهل باطن است و مومنان و بزرگان اهل باطن در آن نشیمن گزیده‌اند. اینها کسانی هستند که بخصوص در هنگام زندگی زمینی، دل کسی را نشکسته‌اند، و انسانی را نیازرده‌اند و این ارواح والا مقام در هر مرحله دیگری هم که در پیش باشد، مسلما موقعیت خوب و مشخصی خواهند داشت.

وحشت از مرگ

آدمها معمولا از مرگ وحشت دارند زیرا نمی‌دانند پس از مردن چه سرنوشتی خواهند داشت و در چگونه فضا یا محیطی قرار می‌گیرند. در یکی از جلسات ارتباط با ارواح، روح مردی که هنگام جنگ بین‌الملل ضمن مبارزه با سربازان آلمانی کشته شده بود، حضور خود را اعلام داشت. اتفاقا این مرد از همان افرادی بود که در زندگی خاکی، هول مردن شب و روز آنها را سیاه می‌کند. اکنون که باز از عالم برزخ سخن می‌گوییم، بد نیست به بیاناتی که این مرد از وحشت مرگ و پس از آن، درك واقعیت مردن و دنیای پس از آن دارد توجه کنیم. بیانات این مرد به وسیله مدیومی که کاملا مستعد بوده و روحشناسان به‌او اعتماد و ایمان کامل داشته‌اند، به‌صورت کلمات و جملات بر روی کاغذ آمده و با اینکه ظاهرا قلم به دست مدیوم بوده شیوه نگارش و خط عینا متعلق به مردی می‌باشد که روح او در آن جلسه حضور یافته است.

روح ابتدا می‌گوید: «من در زمان حیات به‌طرز وحشت‌انگیزی از مرگ می‌ترسیدم و به‌همین دلیل ناچار شدم چندین بار به‌یك پروفسور روانشناس مراجعه کنم. من یکروز درگوشه‌ای از وطنم، هنگامی که سرگرم مبارزه با سربازان دشمن بودم کشته شدم. وقتی روح من آزاد شد اولین نکته‌ای که دریافتم این بود که زندگی خیلی ناقابل است و مرگ در برابر آن بی‌اندازه عالی و باشکوه است. هیچکس به‌این موضوع مهم معرفت حاصل نمی‌کند مگر اینکه بمیرد و از قید تن رهایی یابد. آن هنگام است که درك می‌کند مرگ امری است سهل و

ساده، درست مثل به‌خواب رفتن. مرگ من بدین ترتیب بود که درگرماگرم جنگیدن ناگهان احساس کردم ضربه‌ای محکم به‌گردنم وارد آمد و مرا از خود بیخود کرد. بعد از آن دیدم بین ابرهای آسمان درحرکت هستم و مناظر زندگی همه از خاطرم محو شد. دیگر صداها را خیلی ضعیف می‌شنیدم و همه‌چیز را با هاله‌ای از ابر می‌دیدم. صحنه کارزار خالی از سربازان بود وگویی اشیا با سیمایی جدید و در دنیایی تازه، به‌تدریج مقابلم ظاهر می‌شدند. هیچ‌چیز به‌حقیقت اصلی خودش باقی نمانده بود و مانند این بود که من همه‌چیز را در انعکاس آئینه یا انعکاس برکه‌ای شفاف ملاحظه می‌کنم. چنان به‌نظر می‌رسید که بر بالای قله کوهی که از میان ابرها سربرکشیده ایستاده‌ام و مانند کسی که در رویای عمیق لذتبخشی غرق شده است، سراسر عالم را تماشا می‌کنم. چندی بعد که دوستانم جسد مرا از صحنه کارزار به‌در بردند و آن را به‌دوش کشیدند، متوجه این امر شدم و خودم هم سعی کردم در انتقال جسدم به آنها کمك کنم. اما کوشش من برعکس دوستانم بی‌ثمر و بی‌فایده بود و هرچه به‌لاشه خودم بیشتر فشار می‌آوردم، کمتر به‌نتیجه می‌رسیدم و جالب آنکه در تمام این جریانات من هنوز پی نبرده بودم که مرده‌ام. ناگاه همه‌چیز برایم محو شد و چون به‌خود آمدم، دیگر جسد خودم را ندیدم و تازه معلوم شد که بر من چه گذشته و چگونه در صحنه کارزار کشته شده‌ام. من فهمیدم که مرده‌ام و دیگر در دنیا نیستم و به‌عالم پس از مرگ آمده‌ام!

نمی‌دانم چگونه برای شما تشریح کنم که اوضاع این دیار از چه‌قرار است، الان که دارم صحبت می‌کنم از جهان خاکی فقط قلمت را می‌بینم (منظور قلم مدیوم است که با آن سخنان روح را می‌نوشته) و احساس می‌کنم. اشکال و صورتهایی برابرم ظاهر شده است و به‌واسطه آنها کلماتی را به‌فکر تو منتقل می‌کنم. من از هرلحاظ زنده هستم و ریخت و قیافه‌ام به‌همان شکل است که در دنیا بود. آنچه مرا شگفت زده می‌کند این است که محیط زندگی اینجا درست مثل روی زمین است. اما اینجا دیگر به‌خوردن غذا احتیاجی نیست. علاوه بر آن همه‌چیز ظرافت و زیبایی خاصی دارد و آدم حس می‌کند که بی‌اندازه سبکبار و آسوده‌خاطر شده است. لحظه‌ای که از یك حال شبیه به‌خواب یا بیهوشی به‌خود آمدم فهمیدم که مرده‌ام. برادرم را که چند سال پیش از من به‌دنیای پس از مرگ رفته بود دیدم که نزد من آمد و مرا به‌یکی از

منزلهایی که مخصوص ارواح از راه رسیده است راهنمایی کرد و به‌من خوشامدگفت. در این دنیا هرکس منزلی داردکه بی‌درنگ پس از مرگ به آن وارد می‌شود و در آن استراحت می‌کند. چند لحظه قبل من و برادرم در مکان زیبا و باصفایی بودیم که توصیف آن برای شما مشکل است. قبه‌ای بوداز بلورو چشمه آبی که نواهای آسمانی و آهنگهای دلپذیری داشت».

به‌وسیله مدیوم از روح سوال شد: «غیراز برادرت دیگرچه کسانی را دیدی»؟ روح جواب داد: «خیلی‌ها را، اما از همه آنها جالبتر یك مدیر روزنامه فرانسوی بودکه در سن هشتاد و یك سالگی همین چند وقت پیش مرده بود. روح این مرد دائما در فکر زمین بود و برای انتشار روزنامه خودش نگران به‌نظر می‌رسید. وقتی نزداو رفتیم با او مطابق معمول سلام و تعارف کردیم و او هم در مقابل به‌ما خیلی احترام گذاشت و از من درباره روزنامه‌اش (که پس از مرگ او فرزندش آن را اداره می‌کند) پرسید. اما من خبری از این روزنامه نداشتم و روح پیرمرد از اینکه من چنین نشریه کثیرالانتشاری را نمی‌شناسم خیلی متاسف شد.

او تصور می‌کرد در منزلی ساکن است که به‌وسیله تلفن و تلگراف با اداره روزنامه‌اش ارتباط دائم دارد و خیال می‌کرد هر روز به‌پسرش که اینك مدیر روزنامه است، دستورهای لازم را ابلاغ می‌کند. این روح هنوز در لابلای افکار ناراحت کننده زمینی و مشکلاتی که داشته غوطه‌ور بود و در خیال تمام مطالب مربوط به‌روزنامه به‌سر می‌برد. با ما هم در مورد جنگ آلمان و انگلیس و عنوان مقالات پرسروصدایی که در پیرامون جنگ نوشته بود مدتی گفتگوکرد. (ظاهرا هرکس با افکار خود و علاقه‌های مادی و دنیوی به‌برزخ می‌رود و تا مدتی گرفتار آنهاست). در اثنایی که روح پیرمرد در اوج تخیلات واهی خودش بود و مرتبا از روزنامه و مطالب آن و الهاماتی که به‌فرزندش می‌کند، سخن می‌گفت غفلتا یکی از ارواح که به آنها روح پیغام رسان یا قاصد می‌گویند حاضر شد و به‌عتاب به‌روح پیرمرد گفت: کمی به‌دور و بر خودت توجه کن. ببین چطور در دریایی از افکار پوچ و بیهوده غوطه می‌زنی. چرا دائما این ناراحتی و تشویشی را که داری، به‌روح فرزندت الهام می‌کنی؟ چرا او را راحت

نمی‌گذاری؟ تو دائما گرفتار تخیلاتی هستی که از دنیا با خودت آورده‌ای، دیگر کافی است.

در آن لحظه اتفاق غریبی روی داد، ناگهان تمام تخیلات و افکار درهم و مشوشی که پیرامون روح پیرمرد را احاطه کرده بود، محو شد و به‌جای آن ابر مبهم و تیره‌ای ظاهر گردید. تازه آنوقت بود که روح پیرمرد روزنامه‌نویس به‌خود آمد و گفت: «من چقدر گیج و نادان بودم. خیال می‌کردم هنوز با دنیا سروکار دارم و موقعیت واقعی خودم را درك نمی‌کردم». روح پیغام‌رسان به‌ما گفت: هریك از ارواح دچار نگرانی‌ها و گرفتاریهایی هستند که با خودشان می‌آورند، هر روحی تا از این آلودگی‌ها پاك نشود، به‌مرتبه بالاتر نخواهد رفت. تا انسان درجات پست را با انجام شرایط و وظایف آن طی نکند شایسته و لایق ترقی به‌درجات مافوق نخواهد بود. همه این آلودگی‌ها مربوط به‌جاه‌طلبی‌ها و پول‌پرستی‌ها و مطامعی است که چند صباح زندگی زمینی برای بعضی‌ها بوجود می‌آورد.

هر گرانی و کسل خود، از تن است　　جان ز خفت جمله، در پریدن است
جان گشاده سوی بالا، بالها　　تن زده اندر زمین، چنگالها

گفتیم که دنیای برزخ، در پشت پرده آنسوی قبر وجود دارد و این دنیا که هر روز گروهی کثیر از ارواح مردگان به آن می‌روند از هر حیث شباهت به‌دنیای مادی و خاکی خودمان دارد. حتی از لحاظ کوچه و بازار و ساختمانهای گوناگون و نیز دشت و کوهسار و جنگل و دریاچه با این تفاوت که این سرزمین به‌مراتب زیباتر و خیال‌انگیزتر از دنیای ماست. گرچه همه اینها را به‌اتکای مدارك محکم از زبان اموات بیان کردیم و یا از مذاهب و متون باقیمانده قدیم شاهد مثال آوردیم، باز احتیاج به‌این است که از علوم آزمایشگاهی امروز هم گواهینامه‌ای مبتنی بر اثبات وجود اینگونه دنیاها در دست داشته باشیم. دنیاهایی که ممکن است علاوه بر جهان خاکی ما در گوشه‌هایی از این فراخنای کیهان و فضای بیکران، به‌صورت‌های خاصی وجود داشته باشند و ما در قالب زندگی به آنها دسترسی نداشته باشیم. برای صدور این گواهینامه باید بی‌تردید به‌سراغ تنی چند از فیزیکدانان و دانشمندان سرشناس قرن بیستم برویم. لکن پیش از این کار لازم است

تصویر کوتاهی از «اتم» داشته باشیم زیرا این ذره ظاهرا ناچیز که سنگ بنای عالم هستی ما به‌شمار می‌رود ممکن است در دیارهای دیگر کیهانی، با لباس و چهرهٔ دیگری باز هم سنگ بنای دنیاها و کهکشانهای بیشماری باشد که هدف ما معرفی همین دنیاهاست.

شکافتن اتم

در یونان قدیم فلاسفه و حکما می گفتند، وقتی شیئی را چندین بار تجزیه کنیم، بالاخره اجزاء آن به‌جایی می‌رسند که دیگر قابل تجزیه نیستند و به‌این جزء‌ها و ذرات بسیار ریز وکوچك به‌زبان خودشان می گفتند «آتم» یعنی تجزیه ناشدنی. اما در قرن حاضر دانشمندان سرسخت به‌همت «رادرفورد» انگلیسی و «اینشتین» آلمانی و «اوپن هایمر» امریکایی خلاف این گفته را با شکافتن هسته اتم، و ساختن بمب‌های اتمی عملا ثابت کردند، و دیو مهیبی را که درون اتم مخفی شده بود آزاد ساختند تا کوچکترین خودنماییش نابودی فوری دو شهر پر از جمعیت ژاپن، به‌نام «هیروشیما» و «ناکازاکی» باشد. برحسب سخن دانشمندان، اصولا شکل و ساختمان اتم، چیزی است شبیه و نظیر ساختمان منظومه شمسی یعنی خورشید و سیاراتش؛ اما در مقیاسی بینهایت کوچکتر. اتم در وسط یك هسته مرکزی دارد مانند خورشید در میان منظومه شمسی و به گرد این هسته، ذراتی از الکتریسیته منفی، موسوم به «الکترون» با سرعتی سرسام آور در حال گردش‌اند. تمام اتم‌ها، در هسته مرکزی مشترك هستند اما تعداد «الکترون» هایی که دارند متفاوت است و از روی همین تفاوت تعداد «الکترون» ها، عناصر و مواد مختلف سازنده زمین پدید آمده‌اند. برای نمونه اتم هیدروژن، یك الکترون به گرد هسته‌اش می‌چرخد و اتم اکسیژنه ۱۶ الکترون دارد. موقعی که این دو به نسبت خاصی با هم ترکیب شوند آب بوجود می آید که فرمولش (H_2O) است با ظرفیتی به‌عدد ۱۸.

معادله اینشتین

آلبرت اینشتین دانشمند طراز اول جهانی ضمن ارائه فرضیه‌ها و نظریه‌های گوناگون معادله فیزیکی عجیبی را پیش چشم دانشمندان نهاد که همه آنها را حیرتزده ساخت. این معادل مربوط به حالت «انرژتیك» یك جسم بود و دو جواب داشت. یك جواب با علامت (+) یعنی مثبت و یك جواب با علامت (-) یعنی منفی. به‌عبارت دیگر، دانشمند بزرگ می‌گفت، همانطور که انرژی یا نیروی مثبت در دنیا وجود دارد در مقابل آن انرژی منفی هم می‌توان یافت! پس همینطور که جرم یا ماده مثبت داریم جرم یا ماده منفی هم می‌توانیم داشته باشیم. از همین‌جا بود که درهایی به‌روی دنیای منفی یا به اصطلاح خودمان «ضد ماده» گشوده شد، و همه به‌این نکته بسیار پراهمیت پی بردند که در مقابل ماده یا جرم مثبت یعنی دنیای کنونی، دنیای دیگری وجود دارد که باید به آن دنیای ضد ماده بگوییم و در این دنیاست که ذرات و اتم‌ها وضع دیگری دارند. مدت تقریبا سه‌دهه گروهی از دانشمندان روی جواب منفی معادله اینشتین کار کردند و کوشیدند بلکه ثابت کنند آنچه او گفته بی‌ربط و بی‌معنی است، اما کارشان به‌جایی نرسید و سرانجام یك دانشمند به‌خلاف میل باطنی آنها با جسارت اظهار کرد، ماده با حالت منفی امکان وجود دارد. این دانشمند کسی جز «پل موریس دیراك» فیزیکدان بیست و هفت ساله انگلیسی نبود که به‌تنهایی نقشه جغرافیای فیزیك مدرن را طرح کرد.

برطبق معادله‌ای که «پل دیراك» نوشت، در عالم اتم‌هایی هست که «الکترون» های آنها به‌خلاف الکترون‌های معمولی که منفی است، بار الکتریکی مثبت دارند، و این اتمها مربوط به «ضد ماده» هستند. اما باید عملا وجود اینها را ثابت کرد. چگونه؟ دیراك می‌گفت این الکترون‌های ضد ماده، نامرئی هستند و نمی‌شود آنها را دید! در آن هنگام هیچ دانشمندی تصور نمی‌کرد روزی فرا رسد که کسی بتواند وجود این ضد ماده‌ها را عملا به‌اثبات برساند. اما در سال ۱۹۳۲، این ذرات خیال‌انگیز توسط «کارل دیو اندرسون» امریکایی در اشعه کیهانی کشف شدند و اولین ضد ذره یعنی «ضد الکترون» را «پوزیترون» نام نهادند.

دانشمندی که آنها را کشف کرد گفت این ذرات ضد ماده، عینا مانند ذرات معمولی عمری نامحدود دارند به‌شرط آنکه در خلاء باشند. اما اگر به‌ملاء آیند ناگهان نابود می‌شوند. یعنی حالتی پیش می آید که به آن نابودی یا «انتفای ذرات» می گویند.

کشف «الکترون مثبت» چون ضربه شلاقی به‌پشت مخالفان فرود آمد و آنها گفتند: از کجا که هسته اتم با بار الکتریکی منفی هم کشف نشود؟ (پروتون و نوترونهای هسته)لازم به‌تذکر است که معمولا هسته اتم بار الکتریکی مثبت دارد و عکس آن هسته اتمی خواهد بود که مربوط به‌دنیای ضد ماده است، یعنی مخالف ماده‌ای که دنیای ما را ساخته است! اتفاقا همینطور هم شد و سرانجام دانشمند امریکایی دیگر توانست عملا این مواد را به‌دست آورد. و حالا دیگر دنیای فیزیك فضایی زیر و رو شده بود و انسان توانسته بود در پناه دانشی که داشت، دنیای جدید «ضد ماده» را بشناسد !ضمنا چندی بعد دانشمندانی که دریافته بودند از چند جای فضای بی‌پایان و کهکشانها، امواج رادیویی بسیار نیرومندی ساطع می‌شود با خود گفتند، از کجا که این امواج مربوط به‌برخورد دنیاهای ضد ماده نباشد؟ به‌عبارت روشن‌تر مربوط به‌عوالمی که از ضد ماده ساخته شده‌اند و مشخصات فیزیکی و ساختمانی این دنیاها مشابه دنیای ماست. موضوع خیلی جالب بود، دانشمندان علنا می گفتند این امکان هست که در «کهکشانهای ضد ماده» سیاراتی باشد مانند زمین و مسکون و با تمدنی پیشرفته، اما این سیارات و ساکنانش همه از جنس «ضد ماده» باشند!

حال به‌دنباله جالب این موضوع توجه کنید. درباره وجود دنیاهای ضد ماده «و. کلر » فیزیسین و عضو فرهنگستان علوم شوروی، در کتاب پرارزش «تا مرز ناشناخته‌ها»[1] تحت عنوان « آیا ضد عالمی هم هست؟» می‌نویسد: در کنفرانسی که در سال ۱۹۶۳ در محل موزه پلی تکنیك مسکو، برپا شد «امیلیو سگره» استاد دانشگاه کالیفرنیا چنین اظهار داشت: «ما به‌ذرات ضد ماده دست یافته‌ایم، همین به‌ما اجازه می‌دهد این سوال را مطرح کنیم که آیا ضد

۱- این کتاب توسط شادروان دکتر نورالدین فرهیخته ترجمه و به‌وسیله انتشارات عطایی منتشر شده که در حال حاضر نایاب می‌باشد.

عالمی، وجود دارد؟ با عناصری که از ضد ماده یافته‌ایم تمام عوامل مورد نیاز جهت تصور دنیایی با مشخصات فیزیکی و شیمیایی خودمان را در چنگ داریم. تنها تفاوتی که عالم مفروض با عالم موجود دارد این است که در آنجا همه‌چیز از ضد ذرات ساخته شده. چنین عالمی قاطعا پایدار است ولی با وسایل نجومی ما هرگز قابل اکتشاف نخواهد بود، هر آینه برحسب تصادف اتم‌هایی از دنیای ضد ماده، با اتم‌هایی از دنیای مادی ما مواجه شوند سریعا به نابودی می‌رسند.

دانشمند سخنران در دنباله این مطلب به‌شوخی اظهار داشت، اگر یك جوان ما، دختر خانم جوانی از عالم ضد ماده را در آغوش بگیرد، انفجاری رخ خواهد داد که هر انفجار اتمی در پیش آن بازیچه‌ای بیش نخواهد بود. ما هنوز نمی‌دانیم که در حقیقت در اعماق فضا، یا درکدام گوشه آن ضد عالمی مستقر است، در حال حاضر این سوال بی‌جواب خواهد بود.

لازم به‌تذکر است که ما هنوز در راه اکتشافات علمی جز چند گام به‌جلو نرفته‌ایم و چه بسیار مسائل دیگر که در آینده‌های دور و نزدیك باید به‌حل آنها برسیم. با وجود این می‌بینیم که در زمان ما، دانشمندان وجود جهانی را که عینا از هرلحاظ شبیه و نظیر جهان ماست ثابت کرده‌اند با این تفاوت که این جهان از ضد ماده ساخته شده است. گفتیم که عالم برزخ هم عینا مانند دنیای ماست. با این تفاوت که از نوع ماده دیگری به‌وجود آمده است. اما با اطمینان خاطر عقیده نداریم که دنیای ضد ماده همان عالم برزخ باشد، بلکه به‌این نتیجه می‌رسیم که از لحاظ علم آزمایشگاهی وجود جهان‌های دیگر غیر از دنیای خودمان بدون تردید میسر است. جهانهایی که ما به هیچ‌وجه نمی‌توانیم در روزهای زندگی به آنها دسترسی داشته باشیم، زیرا گرچه این عوالم شبیه عالم ماست لکن در مرحله‌ایست که برخورد ما با آنها تقریبا محال و غیرممکن به‌نظر می‌آید، اما در مراحل و مراتب دیگری از ادامه سیر تکامل خود، می‌توانیم به‌چنین عوالمی برویم. همچنان که، پس از مرگ به‌دنیای برزخ، داخل می‌شویم.

دنیای تقارن

اینك که سخن از جهان ضد ماده به‌میان آمد و دیدیم دانشمندان وجود چنین جهانی را با دلایل علمی به‌ثبوت رسانیده‌اند، بد نیست چند کلمه هم از دنیای «تقارن» بگوییم و سپس بازگردیم به‌ادامه بحث اصلی خودمان، یعنی مرگ و دنیای پس از مرگ. وقتی ما به‌دست چپ و راست خودمان نگاه می‌کنیم، یا دو نیمه راست و چپ بدنمان را در نظر می‌گیریم، یك نوع تقارن در آنها مشاهده می‌کنیم. بدین معنی که طبیعت در خلقت ما قرینه‌سازی کرده است، و یا همینطور در موارد و مسائل دیگر. یك پلیس راهنما بهتر می‌تواند به‌موضوع تقارن توجه کند، چرا که از لحاظ او هر خیابانی (که یکطرفه نباشد) دارای دو سمت است که به‌وسیله یك خط ممتد سفید، از درازا به‌دو بخش راست و چپ تقسیم می‌شود. در سمت راست اتومبیل‌ها می‌روند و در سمت چپ بازمی‌گردند. این‌هم یك نوع تقارن است. همینطور وقتی در آینه تصویر خودمان را ملاحظه می‌کنیم با یك جور تقارن دیگر سروکار داریم. حیوانات نر و ماده هم در ماجرای تقارن نقشی دارند، و شب و روز و زمستان و تابستان نیز وارد در مسئله تقارن می‌باشند. همچنین دو نیمکره زمین را هم می‌توانیم در ردیف یك نوع تقارن قرار دهیم و بالاخره دنیای ضد ماده هم، قرینه‌ایست در برابر دنیای ماده. هنگامی که دقیقا طبیعت پیرامون خودمان را بررسی می‌کنیم، همه‌جا با نوعی تقارن سروکار داریم اما این قرینه‌سازی‌ها آنقدر نیست که حسابش را نتوانیم داشته باشیم. دانشمندان روی‌هم‌رفته پنج نوع تقارن تعیین کرده‌اند و کلیه تقارنهای مختلف در این پنج گونه تقارن محدود می‌شوند.

«و. کلر» که ضمن صحبت از ضد ماده از او یاد کردیم موضوع تقارن را در کتابش (تا مرز ناشناخته‌ها) به‌بحث می‌کشد و برای درك بهتر و توجیه نیکوتر آن شاهد مثالی می‌آورد و می‌گوید: «مزرعه‌ای وسیع مجسم کنید که در میانش دریاچه‌ایست و سمت راست آن جنگل کوچکی قرار دارد و سمت چپش هم جنگلی همانند اولی هست. یك شکارچی با قدمهای آهسته در حالی که تفنگی به‌دست دارد. از جنگل سمت راست خارج می‌شود. از جنگل سمت چپ هم شکارچی دیگری همچون اولی بیرون می‌آید. نکته حیرت آور این است که هر دو

شکارچی مثل سیبی که از وسط به‌دو نیم کرده باشند، به‌هم شبیه‌اند و لباسهای آنها هم همینطور. اما شکارچی دومی «چپ دست» است زیرا تفنگ را به‌دست چپش گرفته است. ناگهان صدای پرواز پرنده‌ای بلند می‌شود و دو اردك برفراز دریاچه پر می‌کشند. هر شکارچی به‌سوی اردکی نشانه می‌گیرد و تفنگش را شلیك می‌کند، درنتیجه دو تفنگ خالی می‌شود اما مثل آنکه گلوله آنها درهم آمیخته و یکی شده، و تنها یك اردك شکار می‌شود. در این شکار اردك تخیلی رازی وجود داشت که ما اینك آن را برای شما آشکار می‌کنیم. یك آینه عظیم فرضی در میان مزرعه قد برافراشته بود. لبه فوقانی این آینه در آسمانها و ابرها گم‌شده بود و حاشیه‌های دو طرفش در افق ناپدید گشته بودند. با تجسم این آینه بزرگ ما می‌توانیم بگوییم آنچه از صحنه شکار اردك و شکارچی‌ها دیدیم نصف آن واقعی بود و نصف دیگری تصویری بود که از نیمه اول در آینه منعکس شده بود. اما چرا وقتی دو شکارچی شلیك کردند گلوله فقط به‌یکی از دو اردك اصابت نمود؟ دانشمندان می‌گویند موقعی که چنین حالتی پیش آید، هردو شکارچی شلیك می‌کنند اما گلوله آنها فقط به‌یك هدف اصابت می‌کند. زیرا نصف صحنه شکارگاه تصویریست از نیمه دیگرکه در آینه منعکس شده. بنابراین آن نیمه‌ای که در آینه منعکس شده فضایش بُعد ندارد درحالی‌که جهت دارد. لکن نیمه نخستین هم دارای بُعد است و هم دارای جهت و نتیجه این می‌شود که هردو شکارچی فقط به‌یك هدف می‌زنند. حال اگر ما به‌طور ناگهانی به‌دنیای آنسوی آینه داخل شویم محال است بپذیریم در یك صحنه واقعی اما معکوس هستیم.

برای یك لحظه تصورکنید درکره مریخ موجودات هوشمندی به‌سر می‌برند و دنیای آنها درست عکس دنیای ما در یك آینه است. ساعتسازان مریخی ساعتهایی خواهند ساخت که جهت گردش عقربه در آنها به‌عکس جهت گردش عقربه ساعت در زمین است و مردم مریخ چپ دستی را امری معمولی و متداول می‌دانند و همین‌طور موارد دیگر را. اکنون باید دید آیا مریخیان هوشمند دنیای خود را معکوس دنیای زمینی ما خواهند دانست ؟نه... زیرا در مریخ همه‌چیز به‌طور عادی جریان دارد و هیچ‌گاه یك فرد مریخی نخواهد دانست که تصویری از ما در یك آینه است. در دنیای فیزیك به‌این تصویرهای معکوسی که در آینه منعکس می‌شود

می‌گویند: «فضای متقارن معکوس».

اینک بپردازیم به نتیجه‌ای که می‌خواهیم از این موضوع بگیریم. آیا با توجه به فضای متقارن معکوس، این امکان هست که درعالم، کهکشانها و دنیاهایی باشد عینا مانند کهکشانها و دنیاهای ما، لکن به‌طور معکوس؟ جواب مثبت است. این شعار دانشمندان است که می‌گویند، اصولا جهان در قالب اصلی خود نسبت به‌یک سطح مفروض دارای تقارن است. پس می‌توانیم با اتکا به اصول فیزیکی و سخن دانشمندان بگوییم، در یك گوشه فضای نامتناهی عینا منظومه شمسی دیگری هست که سیاره‌ای به‌نام زمین دارد و این سیاره مسکون و متمدن است و حتی یکایك ما موجودات زمین، تصویری از خودمان در آن سیاره داریم و علاوه بر این همه‌چیز آن سیاره شبیه و مانند سیاره خودمان «زمین» است با این تفاوت که آن منظومه شمسی و آن زمین و مردمش متقارن معکوس ما هستند. یعنی درست مثل تصویری از ما می‌باشند که در یك آینه غول آسای عظیم و بیکران منعکس شده باشد. با توجه به این توضیح، تعدادی از دانشمندان معتقدند معکوس دنیای ما، از همان ضد ذره که قبلا درباره آن سخن گفتیم ساخته شده و گروهی عقیده دارند این دنیا از ضد ذره نیست. اینجا یك سوال مهم پیش می آید: پس این دنیا که از هرلحاظ عکس برگردان جهان ماست از چه نوع ماده‌ای ساخته شده است؟ خدا می‌داند. فقط ما باید با تکیه بر اصل تقارن خاطرجمع باشیم که چنین جهانی وجود دارد و این‌هم قرینه محکم دیگری است در تایید عوالمی که مانند عالم برزخ در فراخنای کیهان برقرار هستند لیکن ما را بر آنها تسلطی نیست! ناگفته نماند که با همین اصل تقارن خواجه نصیر طوسی دانشمند بزرگ ایرانی قبل از کشف امریکا وجود قاره‌ای را در آنسوی کره زمین اعلام داشت. ما امروز می‌بینیم که این مرد بزرگ در قرنها پیش تا چه‌اندازه در دنیای علم و دانش پیشرفت داشته است!

چگونه می‌میریم؟

بازگردیم به‌ماجراهای روح و دنیای پس از مرگ و اینکه چگونه می‌میریم. چندی قبل

خبرگزاری «یونایتدپرس» که از خبرگزاریهای معتبر دنیاست، زیر عنوان نتایج آخرین تحقیقات درباره «لحظه مرگ» این خبر را منتشر ساخت که براستی برای آنهایی که معتقد به‌دنیای دیگری نیستند حیرت آور بود، متن خبر عینا چنین است:

«یك مطالعه تحقیقی که به‌وسیله دانشجویان روانشناسی داشنگاه «کانکتی کت» امریکا صورت گرفته است نشان می‌دهد که شش تن از اشخاصی که ابتدا به‌دنبال حوادث مختلف آنها را مرده تشخیص داده بودند و زندگی دوباره یافتند، در لحظاتی که به‌مرگ نزدیك می‌شدند حالات لذتبخشی را احساس نموده‌اند. یکی از این شش نفر که قربانی حادثه‌ای شده بود به‌یاد می آورد که پزشکان و پرستارانی را که روی پیکر او مشغول عمل جراحی بوده‌اند، شخصا تماشا می کرده و این احساس را داشته که در یك‌نوع حالت خلسه و لذت بی‌نظیر بالای تخت عمل، به‌رقص پرداخته است. این مرد اضافه می کند که در آن لحظات خود را غرق در جهان زیبای ناشناخته‌ای می‌یافت که فضای آن رنگ زرین خردلی داشت. مرد دیگری که دچار یك حادثه رانندگی با موتورسیکلت گردید و تا یك قدمی مرگ پیش‌رفت یادآوری می کرد که در آن دقایق روح او از پیکرش خارج شد و سپس درحالی که از آرامش مطلق برخوردار بود تمام صحنه‌ها را تماشا می کرد. خانمی که یکی دیگر از شش نفر مذکور است به‌یاد آورده است که بعد از آنکه در آب غرق شد و تقریبا داشت جان می‌سپرد، ابتدا احساس وحشت و دستپاچگی کرد ولی لحظاتی بعد ترس از مرگ جای خود را به‌نوعی احساس لذت وصف ناپذیر بخشید. در این مورد ماجرای مستند دیگری هم داریم و موضوع آن مربوط به‌سالها پیش است، در نیویورك «خانم ویلیام مولتی» بر اثر یك حمله قبلی در بستر مرگ افتاد و چنان به‌نظر می‌رسید که کاملا مرده است، چون مدت یك ساعت تمام قلب او به‌کلی از حرکت مانده بود پزشکانی که به‌بالین او آمدند، همه وی را مرده تشخیص دادند و چیزی نمانده بود که جواز دفنش را صادر کنند. اما ناگهان یکی از اعضای خانواده لرزش خفیف و تشنجی در عضلات صورت او ملاحظه کرد و موضوع را به‌پزشکان که هنوز نرفته بودند خبر داد. چاره‌ای نبود جز آنکه قلب ازکار افتاده و بی‌رمق خانم مولتی را با تحریکات «شوك الکتریکی» دوباره به‌کار وادارند. همین عمل را انجام دادند و بیمار از دست‌رفته دوباره

به‌زندگی بازگشت. اما آنچه که از زمان توقف قلب و ظاهرا مردنش گفت به‌مراتب جالبتر از بازگشت او به‌زندگی بود. اوگفت: «یك لحظه احساس کردم که به‌دنیای تازه‌ای آمده‌ام، این جهان فضایی داشت روشن و با هزاران اشعه رنگارنگ، من در این دیار جدید که زیبایی غیرقابل تصوری داشت به‌سیر و سیاحت پرداختم و ضمن آن، اشخاص و افرادی را دیدم که سابقا همه آنها را می‌شناختم. از جمله مادرم را دیدم و یکی از بستگانم را که هردو سالها قبل مرده بودند. با اطمینان خاطر می‌توانم بگویم که اصولا مرگ جزیك احساس مطبوع و درك لذتهای فراوان، چیز دیگری نیست!

دکتر ویلسون، یکی از پزشکان محقق نیز ماجرای شنیدنی و شایان توجهی در این زمینه برای ما نقل می‌کند که متن آن در مجله علوم روحی درج شده است. می‌گوید: بیماری داشتم که در بستر مرگ لحظه‌های آخر زندگی را پشت سر می‌گذاشت، من بر بالین او حضور داشتم و کاملا به‌حالاتش دقیق شده بودم. ساعت تقریبا چهار بعد از نیمه‌شب بود و سپیده بامدادی تازه از خلال پنجره‌ها به‌داخل اتاق نفوذ می‌کرد. به‌روی بیمار خم شدم و دیدم نگاهش ثابت مانده و صورتش آرام است. او با نیم‌نگاهی که به‌من افکند به‌زحمت هردو دستم را گرفت وگفت: «دکتر شما دوست خوب من بودید که هنوز ترکم نکرده‌اید». بعد حادثه‌ای روی داد که برای من بی‌اندازه حیرت آور بود. بیمار درحالی که با من حرف می‌زد و ظاهرا در این دنیا بود، در دنیای پس از مرگ هم حضور داشت. اوکه چندان رمقی از زندگی در وجودش باقی نمانده بود، ناگاه تمام نیروهایش را جمع کرد و خطاب به‌روح مادرش که گویی همانجا ایستاده بود گفت: «مادر بالاخره به‌عیادت من آمدی...، خوب بود کمی صبر می‌کردی مادر... برای اینکه من پیش تو می‌آمدم! حالا هم همین کار را می‌کنم... مثل اینکه تقریبا دارم آزاد می‌شوم... یك لحظه صبر کن مادر... آمدم پیش تو». دکتر ویلسون می‌گوید در آن هنگام چهره بیمار روشن شده بود و بشاشت خاصی داشت. همین‌طور لحن حرف زدنش هم تغییر یافته بود و خیلی جدی و مطمئن سخن می‌گفت. همین که صحبت او با مادرش تمام شد ناگهان آرام و بی‌حرکت در بستر افتاد. من احساس کردم که دیگر مرده است. برای من که اولین بار چنین صحنه‌ای را مشاهده می‌کردم واقعا حیرت آور

بود. یك انسان در حالی که هنوز جان داشت و در این جهان بود، در جهانی دیگر با روح مادرش سخن می گفت و مسلما او را می دید. شاید این بهترین مرگی بود که من در تمام عمر پزشکی خودم شاهد و ناظر آن بودم.

در میان دوستان و خوانندگان عزیز پیگیر این بحث هم شاید کسانی باشند که نظیر چنین ماجرایی را یا شاهد بوده‌اند و یا درباره آن مطالبی از اقوام یا دوستان خود شنیده‌اند. چون غالبا اتفاق می‌افتد که محتضر در حال نزع جسته گریخته سخنانی زیر لب ادا می کند و معمولا یکی دونفری که نزدیك او هستند و به‌این موضوع توجه دارند آن را به‌حساب هذیانهای محتضر می گذارند چه بسا جملات نامفهوم لحظه‌های مرگ که با اندکی دقت گویای رازهای بزرگ این دقایق حساس میان مرگ و زندگی باشد. چون برای ما خیلی اهمیت دارد که بدانیم در اینگونه مواقع باریك و حساس چه تغییراتی در فکر و درك ما انسانها پدید می آید و چه حالاتی را باید پشت سر گذاریم تا از دروازه بزرگ وگشاده مرگ عبور کنیم. تحقیق در این مورد مهم و بخصوص را کاملا لازم می‌دانیم و شاید بهترین نوع چنین تحقیقی گزارشی باشد که «دکتر ویل تز» از سالها قبل برایمان به‌یادگار گذاشته است. این مرد محقق و دانا، روزی که در بستر مرگ تا حدودی از دروازه سیاه عبور کرد و پی به‌حالات و اطوار پس از مرگ برد همین که دوباره برای مدتی بسیار کوتاه به‌زندگی بازگشت، کلیه اسراری را که هنگام تجربه مرگ پی به آنها برده بود، برای دوستانش طی گزارشی به‌روی کاغذ آورد و به‌دست آنها سپرد. برای اینکه این گزارش واقعا جالب و خواندنی مورد استفاده علاقمندان به‌این مطلب واقع گردد، آن را عینا در اینجا نقل می کنیم. گزارش دکتر «ویل تز» چنین است:

«حدود چهار ساعت گذشت بدون آنکه نبض من در این مدت ضربان داشته باشد یا تپش قلب مرا حس کنند. این موضوع را پزشك معالج من، دکتر رین، که بر بالینم حاضر بود بعدا برای من گفت. دیگر برای همه مسلم شده بود که من بدرود حیات گفته‌ام. هنگامی که این خبر در خارج از خانه من انتشار یافت ناقوس بزرگ کلیسای دهکده‌ای که ظاهرا من در آن مرده بودم به‌صدا درآمد تا تشییع جنازه مرا اعلام کند. من به‌یك بیهوشی کامل فرورفته بودم و در این حالت تعیین زمان غیر ممکن است، چون یك ثانیه و یك میلیون سال آن برابر است.

ناگهان احساس کردم در حال به‌خود آمدن هستم و در همین موقع بود که خودم را در بستر به‌نظر آوردم که بی‌حال و بی‌حرکت افتاده‌ام. از اینکه برای اولین بار می‌توانستم به‌این ترتیب خودم را ببینم خیلی خوشحال بودم. چند لحظه به‌خودم خیره شدم و بعد با تمام دانش و معلومات یك پزشك حاذق تمام وجودم را بررسی کردم؛ چه از داخل و چه از خارج. احساس می‌کردم با آنکه جسدم مرده و بی‌حرکت است باز به‌تمام الیاف و اعضای آن پیوند و بستگی دارم و در همان حال می‌فهمیدم که مرده‌ام. اما متعجب بودم که چگونه باز هم زنده‌ام و همه‌جا و همه‌چیز را می‌بینم و درك می‌کنم. آرامشی زیاد داشتم و در آن حال آرامش پیش خودم استدلال می‌کردم که هنوز کاملا نمرده‌ام. بلکه در ابتدای حالت مرگ هستم بنابراین چه بهتر که مراحل و مراتب جدا شدن روح یعنی خودم را از بدن خاکی زیر نظر بگیرم. فراموش نکنید که یاد آور شدم ارتباط و پیوند من با جسد کاملا بریده نشده بود.

چنین پنداشتم که در گهواره‌ای هستم و حرکت ملایم این گهواره سبب می‌شود که به‌تدریج پیوندهای من با جسدم گسیخته گردد. چند لحظه بعد حرکت گهواره متوقف شد و در همین موقع درکف پاها و انگشتان پا و بعد در پاشنه پاهایم احساس کردم رشته‌های کوچك بسیاری پاره شدند و به‌دنبال آن دریافتم که از پا به‌طرف سر کشیده می‌شوم به‌همان ترتیب که یك بند قابل ارتجاع (لاستیك) کشیده می‌شود. درست به‌خاطر دارم وقتی به‌بالای کمر رسیدم گفتم حالا دیگر از کمر به‌پایین من مرده است. در ادامه این کشش هنگامی که از شکم و از سینه خارج شدم به‌یادم نمانده اما زمانی که تمام وجود زنده و حساس من در کاسه سرم متمرکز شد، با خودم گفتم بلافاصله پس از بیرون آمدن از کاسه سر دیگر کاملا آزادم و همین‌طور هم شد. اول احساس کردم لابلای پیچ و خم‌های سطحی مغز، غشاء مغز را فشار می‌دهم بعد پنداشتم که از درز نامرئی استخوانهای جمجمه قصد بیرون زدن دارم، و در آخر کار خودم را جمع و کوچك کردم و از یك درز خیلی باریك استخوان سر به‌سرعت خارج شدم. درست به‌خاطرم مانده که در آن هنگام چه از حیث شکل و قیافه و چه از لحاظ شفافیت موجودی به‌شباهت کرم شب تاب بودم. موقع خروج از کاسه سر حس می‌کردم مثل یك حباب صابون که هنوز به‌انتهای یك نی چسبیده است با وزش نسیم ملایمی به‌چپ و راست و پایین و بالا متمایل می‌شوم. تا اینکه

دیدم در حال حرکت به‌سوی بالا هستم و بعد دوباره به‌سطح زمین و به‌پایین آمدم وکم‌کم خودم را منبسط کردم تا حجم یك انسان را پیدا کردم.

من در آن حالت به‌کلی خودم را برهنه و به‌رنگ آبی شفاف می‌دیدم و چون به‌خانه خودم رفته بودم برهنگی من باعث شد که برای اجتناب از نگاه دو خانمی که آنجا بودند و همین‌طور از نگاه دیگر حاضران در اتاق، به‌سرعت از دری که باز بود فرار کنم. لکن همین که به‌در رسیدم غفلتا خودم را در لباس پوشیده یافتم و چون از این حیث مطمئن شدم، به‌جای اول برگشتم تا با حاضران در اتاق یك‌جا باشم. اما همین که به‌این قصد حرکت کردم بی‌اختیار آرنج چپ من به‌بازوی آقایی که در آستانه در اتاق بود برخورد کرد و چون خواستم عذرخواهی کنم در نهایت حیرت دیدم بازوی آن مرد بدون مانع از میان دست من گذشت و بعد دو قطعه دست من بدون آنکه خودم دخالتی داشته باشم فورا به‌هم متصل گردید. آن مرد بدون آنکه احساس برخوردی کرده باشد با قیافه‌ای محزون به‌یك سوی اتاق متوجه بود. من هم به‌همان طرف نگاه کردم و بستری را مشاهده کردم که روی آن جسدی بی‌حرکت افتاده است. دستهایش را روی سینه صلیب‌وار نهاده‌اند و دو طرف آن دو زن در حال گریه هستند و تعداد دیگری در گوشه و کنار اتاق ایستاده‌اند. ناگاه فهمیدم که این جسد، متعلق به‌خود من است و آن دو خانم همسرم و خواهرم هستند که برای مردن من اشك می‌ریزند. من در آن لحظه نیروی شناختن و تمیز دادن اشخاص مختلف را نداشتم و فقط می‌توانستم زنها را از مردها بشناسم و همسر و خواهرم را هم با زحمت زیاد به‌خاطر آوردم.

آرامش و لذتی که از آزاد شدن یافته بودم حد و حصری نداشت. با خود گفتم اگر مردن این است چرا مردم اینقدر از آن وحشت دارند و چرا خود من تا آن اندازه از مرگ می‌ترسیدم. آیا براستی من همان کسی هستم که تا چند دقیقه قبل آن همه مشقت و درد در بستر بیماری تحمل می‌کرد؟ و آیا کسی هست که اظهار کند من مرده‌ام! من بی‌اندازه با نشاط و سرحالم و به‌مراتب از دورانی که در جسد بودم، تواناتر و تیزهوش‌تر شده‌ام و احساس می‌کنم که دیگر هیچوقت نخواهم مرد. من برای همیشه زنده هستم. برای اینکه این حقیقت مهم را به‌همه بگویم و به‌دیگران تذکر بدهم که از مردن وحشت نداشته باشند، بر آن شدم که

حاضران در اتاق را در جریان امر قرار دهم و به‌همین منظور با وجد و شعف خاصی شروع کردم با یکایك آنها صحبت کنم و برایشان دست تکان بدهم. اما هیچ کس به‌من توجهی نکرد و همه با همان چهره‌های عبوس و قیافه‌های محزون به‌حال خود باقی بودند. آنوقت بود که من به‌وضع مضحك خودم پی بردم و فهمیدم انسانهای زنده قادر به‌دیدن ارواح نمی‌باشند و آنها فقط جسد من را که در بستر خشك و بی‌حرکت افتاده است مشاهده می‌کنند. با تمام این تفاصیل باز هم در صدد آن بودم که وضع و موقعیت جدیدم را به آنها بفهمانم اما عاقبت چون از انجام امری که آرزومند آن بودم مایوس شدم، خود را به‌در رساندم و از پله‌ها پایین رفتم و وارد خیابان شدم. آنقدر پیش رفتم تا به‌شاهراه رسیدم و آنجا به‌اطراف خودم نگاه کردم. هیچوقت آنجا را تا آن اندازه واضح و مشخص ندیده بودم. تازه باران ایستاده بود و همه‌جا طراوت و زیبایی خاصی داشت. مثل کسانی که قصد دارند برای همیشه زادگاه خود را ترك گویند، تمام اطراف و جوانبم را با دقت و اشتیاق نگریستم و آنگاه به‌من این احساس دست داد که خیلی بزرگتر و والاتر از زندگی زمینی خود هستم و از این کشف جدید بسیار راضی و خوشحال شدم. با خودم گفتم در این زندگی جدید همه‌چیز به‌میل من خواهد بود، بخصوص جسم من، چون در زمان حیات قد و قامت من به‌اندازه‌ای نبود که آرزو داشتم. همین موقع نگاهی به‌خودم کردم و دیدم لباسی که به‌تن دارم از هرلحاظ متناسب و برازنده قد بلند من است. با حیرت از خودم می‌پرسیدم این لباس از کجا آمده و چطور تا این اندازه قالب اندام من است؟ ناگاه با یك جهش نشاط انگیز به‌اینسو و آنسو پریدم و بعد شروع کردم به‌جست و خیز و همین‌طور که سرگرم شادی و لذت بودم یکمرتبه متوجه شدم که می‌توانم درز باریك پشت لباسم را ببینم و بی‌اختیار گفتم غیرممکن است، انسان چگونه می‌تواند پشت سر خودش را تماشا کند؟ برای اطمینان خاطر مجددا نگاه کردم و این بار علاوه بر پشت لباس، عقب ساق پا و حتی پاشنه‌های پایم را ملاحظه کردم، دستم را به‌صورتم بردم تا مطمئن شوم که چشمانم سرجایش هست یا نه. دیدم همانجاست که بود! پس من مثل جغد می‌توانستم سرم را تا حدود نیم دایره به‌عقب برگردانم. امتحان کردم نتیجه منفی بود، بنابراین چطور قادر بودم در عین حال هم جلو و هم عقب سر خودم را تماشا کنم. حیرتزده شدم و بار دیگر به‌قفای خود

نگریستم و دیدم کاملا درست فهمیده‌ام. لکن در همان هنگام که به‌فقای خود نگاه کردم با کمال تعجب متوجه این شدم که یك رشته نورانی خیلی باریك مانند رشته تارهای عنکبوت، از پشت گردن من شروع شده و امتداد آن تا به‌خانه من می‌رسد و این رشته در واقع به‌جسد من که روی بستر افتاده است اتصال دارد».

تردیدی نیست که به‌خاطر آورده‌اید، این رشته همان پیوندیست که رابط میان جسم و روح ماست و آنان که به‌اصطلاح «برون فکنی» می‌کنند و در هنگام زندگی از جسم خود خارج می‌شوند به‌واسطه همین رشته نورانی باریك ادامه زندگی خودشان را حفظ می‌کنند و یا مرتاضانی که برای مدتی نسبتا درازتر خود را به‌زیر خاك مدفون می‌سازند، با همین رشته نامرئی رابطه جسم و روحشان را برقرار نگه می‌دارند. بنابراین کاملا آشکار است که دکتر «ویل تز» که گزارش جالب و بی‌سابقه او را خواندید واقعا نمرده بود، بلکه موقتا شمه‌ای از ماجراهای شروع مرگ را تجربه می‌کرد. همانطورکه در ابتدای ماجرای وی یادآور شدیم، بعد از آنکه مدت بسیار کوتاهی به‌زندگی بازگشت و این مطالب را به‌صورت گزارشی نوشت، اجل محتوم به‌سراغش آمد و برای همیشه او را از زندگی زمینی آسوده ساخت.

تحقیقاتی در مورد احساس خروج روح از بدن

در بخش پنجم کتاب «احساس خروج روح از بدن» تألیف دکتر ژانت لی میچل ترجمهٔ دکتر رضا جمالیان آمده است:

احساس خروج روح از بدن از سنخ تجربیاتی است که روانپزشک عالیقدر سوئیسی گوستاوکارل یونگ آن را یک سر الگو می‌نامید تجربه‌ای که بسیاری از انسانها به آن دسترسی پیدا می‌کنند، زیرا یک ادارک اساسی نژاد انسانی است. مطالعات موردی بیانگر این واقعیت می‌باشند که این تجربه می‌تواند هم عینی و هم ذهنی باشد.

پژوهشهای جدید نشان می‌دهند که بسیاری از افراد جامعه حتی اگر یک‌بار هم که شده،

این پدیده را تجربه و به احساس خروج از بدن نایل آمده‌اند. خانم «سلیا گرین» براساس تجزیه و تحلیل آماری که بر روی دانشجویان دانشگاه آکسفورد صورت گرفته، مقاله‌ای نوشته که با عنوان «ادارک جدایی از جسم و پدیده‌های مربوطه» در مجلهٔ انجمن پژوهشهای روحی به چاپ رسیده است. سئوالی که در این تحقیق آماری مطرح شده این بود: آیا شما هرگز این تجربه را داشته‌اید که احساس کنید خارج از بدنتان قرار دارید؟ در نمونهٔ آماری اول مرکب از ۱۱۵ دانشجو ۱۹ درصد آنان به این سئوال جواب مثبت داده‌اند، در حالی که نمونهٔ آماری ۳۸۰ نفری دوم تعداد جوابهای مثبت ۳۴ درصد بوده است: «هورنل هارت» از دانشجویان رشتهٔ جامعه‌شناسی دانشگاه دوک به کمک هیپنوتیزم به القای احساس خروج از بدن در ۱۵۵ مورد پرداخته که در ۲۷ درصد موارد موفق بوده است. واضح است که آمار براساس گزارش و بیان دانشجویان تهیه شده است، زیرا امکان بررسی عینی صحت یا سقم این گزارشها مقدور نیست. «چارلز تارت» در بین ۱۵۰ نفر که معتاد به استعمال ماری‌جوانا (حشیش) بودند، این سئوال را تکرار کرد، ۴۴ درصد از آنها به آن جواب مثبت دادند. در یک نمونهٔ بزرگ آماری و در بین ۸۰۰ فرد مورد پرسش ۳۲ درصد به این سئوال جواب مثبت دادند. اگر این نتیجه را بر روی کل جمعیت آمریکا تعمیم دهیم در این صورت متوجه می‌شویم که بیشتر از ۷۵/۰۰۰/۰۰۰ نفر از مردم آمریکا حداقل یک‌بار با احساس خروج از بدن مواجه بوده‌اند!

باوجود این وفور و کثرت وقوع، جامعه از این پدیده اطلاعات کمی داشته و نسبت به آن کاملاً جاهل است، از اینرو حتی عدهٔ زیادی از مردم که خود به خود به این تجربهٔ دل‌انگیز رسیده‌اند، نمی‌توانند یا نمی‌خواهند به خوبی آن را بیان کنند. ولی همانطورکه پیش از این هم به آن اشاره کردم، وقوع این پدیده دیدگاه آنان نسبت به مرگ، مذهب، روش زندگی و رفتار با دیگران را به صورت مطلوبی تغییر می‌دهد. به نظر می‌آید این پدیده با سهولت و وفور بیشتری در بین کودکان پدید می‌آید، ولی کسب اطلاعات از آنان و اثبات وقوع این ادارک در بین آنها بسیار مشکل است. حتی در مواردی هم که کودکان از این پروازها سخنی بگویند، اگرچه با توجه به صداقت و معصومیت آنان برچسب دروغگویی به آنان زده نمی‌شود، ولی به سادگی این اظهارات را در ردیف خیال‌پردازی‌های کودکانه قلمداد می‌کنند. نکتهٔ مهم این است که هرچند این احساس در افرادی رخ می‌دهد که نقطه‌نظرهای آنان در زمینه‌های مختلف با یکدیگر متفاوتند،

ولی شرح و تفسیرهای آنها دربارهٔ این پدیده شدیداً و عمیقاً به یکدیگر شباهت دارند. «روبرت کروکال» دست به یک تحقیق جامعهٔشناسانهٔ جالب بر روی ۷۰۰ نفر زد که اظهار می‌داشتند خروج از بدن را احساس کرده‌اند. تجزیه و تحلیل آماری او نمایانگر این مطلب بود که ۸۱ درصد از این افراد پس از این تجربهٔ شخصی شدیداً و عمیقاً به زندگی پس از مرگ و بقای روح معتقد شده‌اند.

افرادی که به این تجربه دست یافته‌اند، آن را یک واقعهٔ اصیل و طبیعی می‌انگارند و وقتی که با انبوه افراد بی‌اعتقاد در محیط اطراف خود مواجه می‌شوند که این ارزش و تجربهٔ اصیل را انکار می‌کنند، با آنان صحبت نکرده و از آن ترس دارند که این افراد بر ایمان آنها اثر گذاشته یا با متهم کردن آنان به خیالبافی و ابتلای به توهمات، اعتبار اجتماعی‌شان را خدشه‌دار سازند. تمام کسانی که برای رسیدن به این پدیده کوشش می‌کنند، یک هدف متعالی یا معنوی را دنبال نمی‌کنند، بلکه اکثریت آنها انسانهای کنجکاوی هستند که برای ارضای حس کنجکاوی یا رسیدن به یک حالت لذت‌بخش به آن روی می‌آورند.

حادثهٔ خانم ویلموت

پژوهشگران پیشاهنگ در زمینهٔ احساس خروج از بدن بر روی این موضوع به بحث و مشاجره می‌پرداختند که آیا احساس خروج از بدن، تظاهرات و نمودهای مادی و عینی دارد یا نه؟ برای مثال گزارش زیر بحثها و گفتگوهای زیادی را به دنبال داشته و به «حادثهٔ خانم ویلموت» معروف شده است:

آقای س. ر. ویلموت با کشتی از لیورپول به نیویورک سفر می‌کرد که در جریان این مسافرت با توفانهای سهمگین متعددی روبه‌رو شد. در هشتمین شب از سفرش در یک شرایط رؤیاگونه احساس کرد که همسرش در آستانهٔ در به دیدن او آمده است. او به داخل اتاق کشتی نگاه می‌کرد و از آنجا که متوجه شد او تنها ساکن این اتاق نیست، ابتدا تردید داشت که وارد شود یا نه. (بالاخره او وارد اتاق شد و پس از خم شدن بر روی بستر همسرش، به آرامی کنار او قرار

گرفت و پس از مدتی به آرامی از اتاق خارج شد).

پس از آنکه آقای ویلموت به حالت عادی برگشت، از آنچه هم اتاقی او «آقای ویلیام. ج. نیت» اظهار کرد غرق در تعجب و شگفتی شد. آقای تیت به او گفت: «شما خیلی انسان خوش‌شانس و جالبی هستید، زیرا حتی در این کشتی هم خانمی به دیدار شما می‌آید!»

آقای ویلموت با اشتیاق فراوان از آقای تیت خواست تا مشاهدات خود را به طور دقیق‌تر بیان نماید. وقتی که او مشاهدات خویش را شرح داد، معلوم شد آنچه او در حالت بیداری کامل رؤیت کرده، دقیقاً با ادراکات آقای ویلموت در شرایط شبه رؤیا مشابه و یکسان است!

زمانی که آقای ویلموت همسرش را در شهر «واترتاون» ملاقات کرد، بلافاصله از او پرسید «آیا سه‌شنبه گذشته با من ملاقات نکردی»؟

با آنکه در آن شب آقای ویلموت بیشتر از ۳۰۰۰ کیلومتر از همسرش دور بود، همسرش به او گفت: «فکر می‌کنم تو را ملاقات کردم». پس از آن خانمش ادامه داد که: «در آن شب من بسیار نگران بودم، زیرا بر اثر بدی هوا و وقوع توفان، احتمال خطر می‌رفت. به‌خصوص که خبر غرق شدن یک کشتی مسافریْ دیگر هم گزارش شده بود. در آن شب برای مدت زیادی بیدار و به شدت نگران بودم، بالاخره در حدود ۴ بعداز نیمه‌شب در یک حالت رخوت احساس کردم که روحم از تنم خارج شد و در بیرون و بر فراز اقیانوس توفانی به دنبال تو گشت تا بالاخره کشتی تو را پیدا کردم و بدین ترتیب در آستانهٔ اتاق تو قرار گرفتم.»

پس از آن، چنین گفت: «در اتاق تو مردی در طبقهٔ دوم تخت خوابیده بود که «درست به من نگاه می‌کرد.» من ابتدا می‌ترسیدم که داخل شوم و برای مدتی کوتاه در هراس بودم، ولی به زودی به اتاق وارد و در کنار تخت تو قرار گرفتم. در این لحظه بر روی بستر تو خم شدم، کنار تو نشستم و پس از مدتی آرام از اتاق خارج شدم».

«الینور سیدویک» که برای اولین‌بار این گزارش را منتشر کرد، این واقعه را یک «روشن‌بینی مسافرتی» عنوان کرد. او معتقد بود که در این جریان احساس خارج از حسی یک صحنه از فاصلهٔ بسیار دور با توهم حضور در آن ناحیه درهم آمیخته است. او این پدیده را چنین توجیه می‌کرد که در این شرایط آقای ویلموت براساس یک توهم، حضور زنش را احساس کرده و آقای تیت هم به صورت تله‌پاتی همزمان این جریان را ادارک کرده است.

آقای ف. و.ه مایرز برای توجیه این پدیده‌ها به «نظریهٔ مراکز توهم‌زا» متوسل گردید که در این شرایط یک عامل شبه روح قسمتی از فضا را اشغال یا تعدیل می‌کند. در مورد داستان ویلموت، احساس مایرز این بود که خانم ویلموت واقعاً منظرهٔ اتاق کشتی را به کمک احساس خروج از بدن مشاهده کرده است در همان زمان آقای ویلموت این آرزو را داشته که همسرش را مشاهده کند و این تفکر به صورت تله‌پاتی به آقای تیت منتقل شده است.

فرانک پودمور، ادموند گارنی و سایر پژوهشگران انجمن تحقیقات روحی انگستان علاقه دارند که این پدیده‌ها را در قلمرو «توهمات تله‌پاتیک مرکب» بدانند. عقیدهٔ این افراد شباهت زیادی به دیدگاههای «سیدویک» دارد. اگر رؤیت اشباح و ارواح را با مکانیسم تله‌پاتیک تعبیر و تفسیر کنیم، در این صورت گیرندهٔ تصور باید به صورتی به دریافت این تصاویر بپردازد که مطابق با نقطه‌نظرهای فرد فرستنده باشد.

گزارشهای متعددی از این پدیده حکایت دارند که دریافت کنندگان پیامها و مناظری از سوی ارواح و اشباح، این صحنه‌ها را به صورتی دیده‌اند که گویی در کنار صحنهٔ وقوع آنها حضور داشته‌اند. عواملی که با این طرز تلقی مغایرت دارند حکایت از آن می‌کنند که در برخی از موارد فردی به دلخواه و با هدف معین، مضاعف یا همزاد خویش را به نقطهٔ دیگری ارسال یا پرتاب کرده است و این همزاد یا مضاعف در همان زمان و در مکان مورد نظر توسط یک یا چند نفر رؤیت شده است. این گزارشها با تئوری توهمی و تله‌پاتیک ذکر شده تضاد و تقابلی واضح را نشان می‌دهد.

فیزیولوژیست نامدار فرانسوی و برندهٔ جایزهٔ نوبل «شارل ریشه» در آغاز وجود و امکان احساس خروج از بدن را انکار می‌کرد، ولی پس از سالها تحقیق و بررسی بر روی مباحث روحی، چنین اظهارنظر کرد که: «احتمال این موضع توهم محض نیست». «ج. ن. م. تیرل» پژوهشهای وسیع و گسترده‌ای را در زمینهٔ ارواح و اشباح انجام داد و با عقاید مایرز به مخالفت پرداخت. از سوی دیگر روبرت کروکال و هورنل هارت با تجربیات انجام شده در این زمینه قانع شدند و کاملاً به بقای روح اعتقاد پیدا کردند و صراحتاً اعلام داشتند که پس از مرگ جسمانی، شخصیت معنوی و روحانی به زندگی خود ادامه می‌دهد.

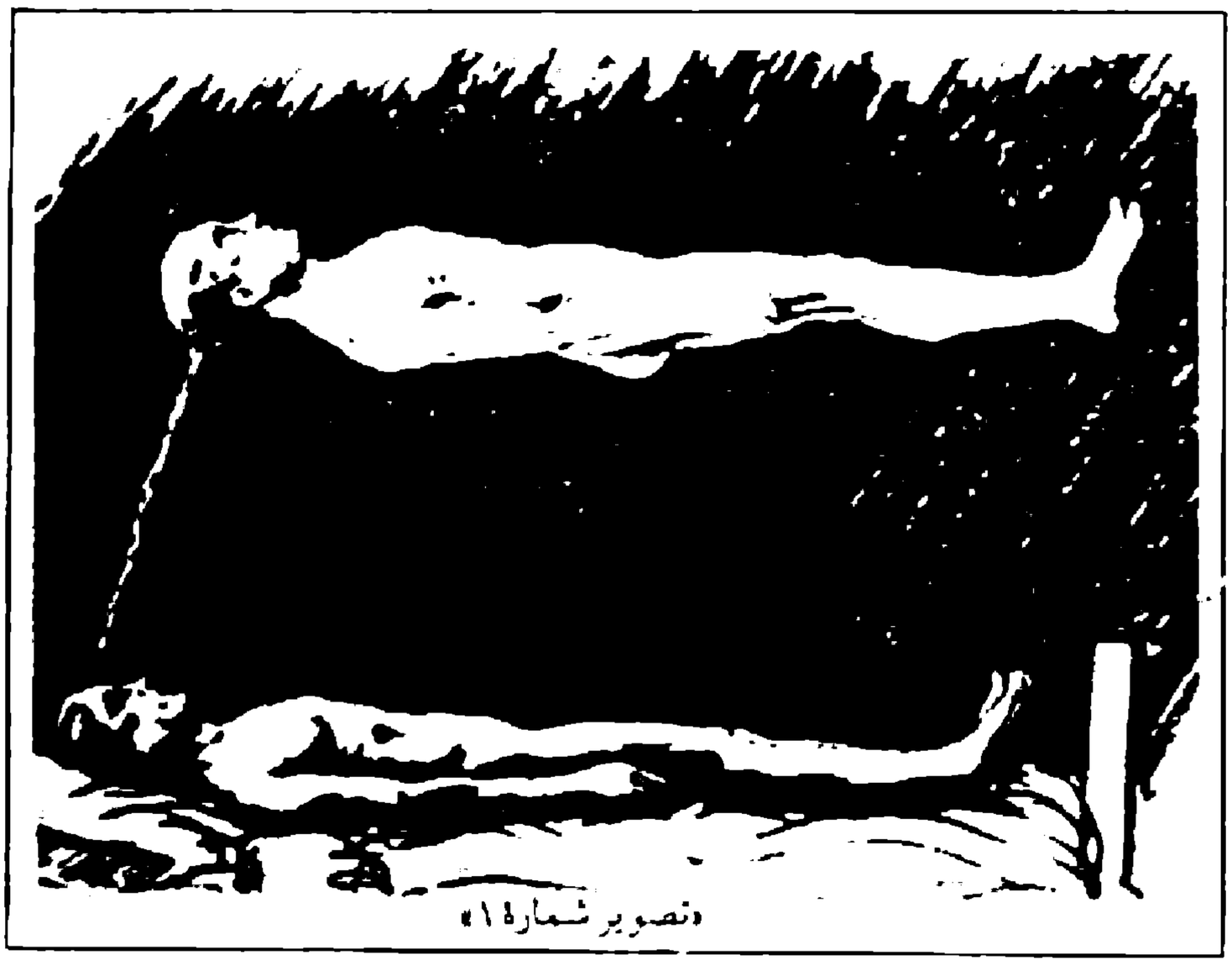

«تصویر شماره ۱»

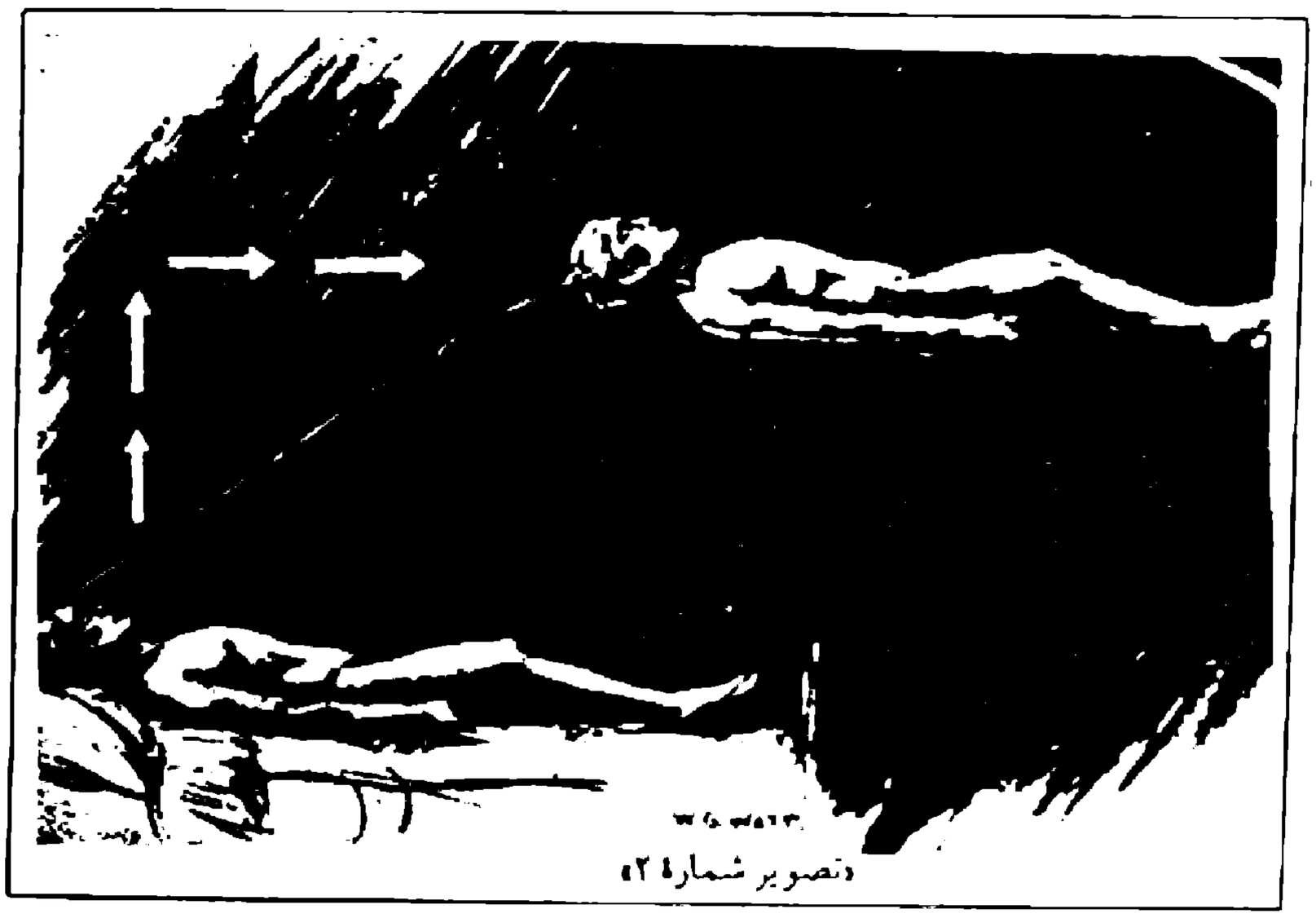

«تصویر شماره ۲»

این تصویرها نشان می‌دهند که چگونه قالب مثالی از جسم یک انسان زنده بیرون می‌آید و در فضا حرکت می‌کند و در هر حال به وسیلهٔ یک رشتهٔ باریک نامرئی پیوند خود را با جسم اصلی حفظ می‌کند و اگر این پیوند قطع شود جسم اصلی برای همیشه خاموش می‌گردد.

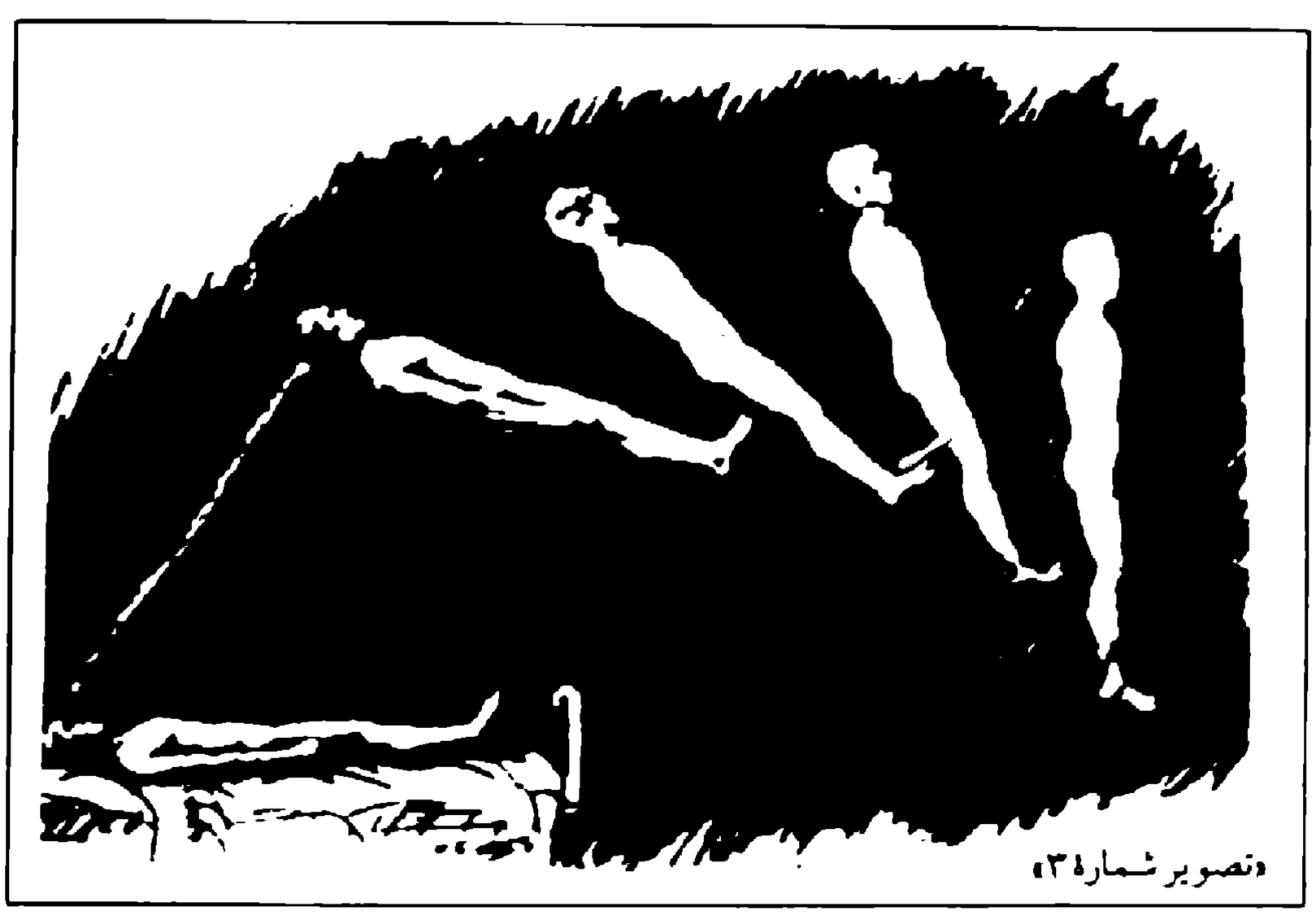

«تصویر شماره ۳»

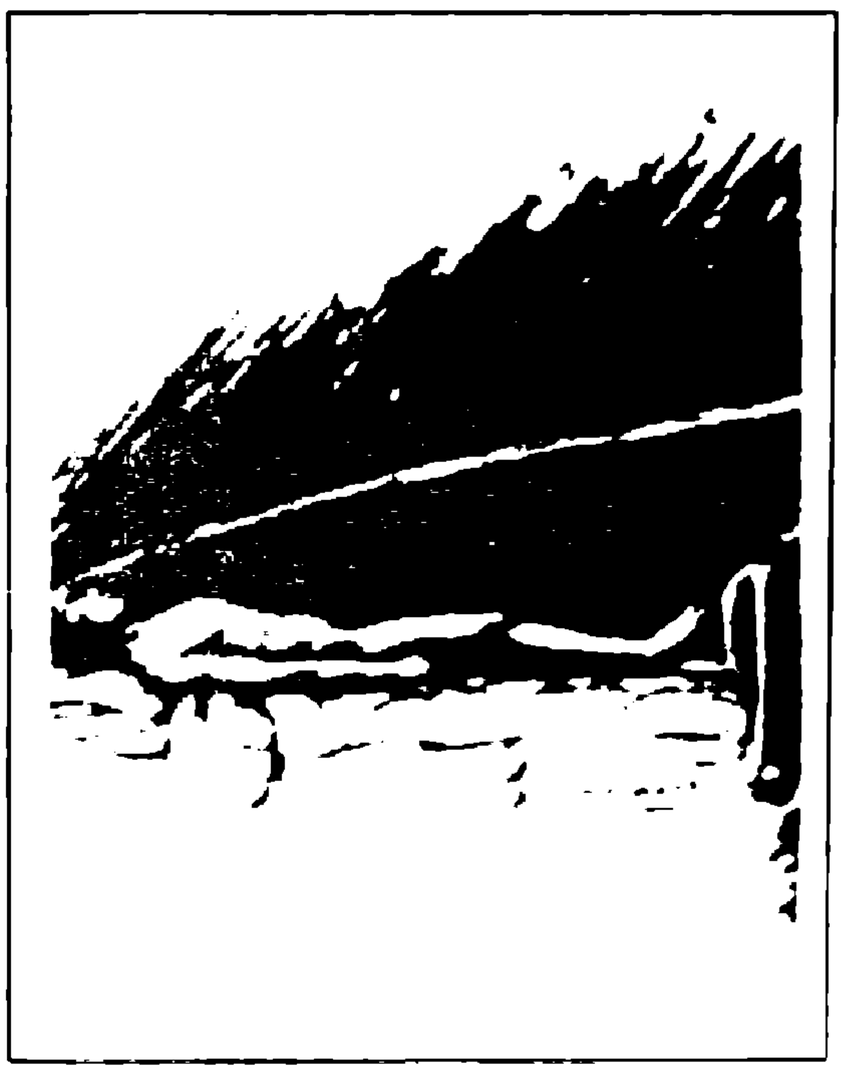

«تصویر شماره ۴»

بخش چهارم

جامی است که عقل، آفرین می‌زندش
صد بوسه ز مهر، بر جبین می‌زندش
این کوزه‌گر دهر، چنین جام لطیف
می‌سازد و باز، بر زمین می‌زندش

«خیام»

عالم تناسخ

آنها که در طی قرون و اعصار گذشته به «تناسخ» معتقد شدند و انواع آن را طرح‌ریزی کردند، شاید برای بیدادگریهای طبیعت و مظالم آن، شأن نزولی پیدا کرده بودند: آنهایی که به‌نحوی گرفتار ناروایی‌های سرکش طبیعت هستند و به‌صورت معلولین دست و پا بریده یا نابینایان عزلت‌پیشه و یا به‌اشکال گونه‌گون دیگر در پهنه حیات سرگردانند، همه این ناکامیها و مرارت و شکنجه‌ای که تحمل می‌کنند برای آن است که آنها قبلا یك یا چند بار به‌دنیا آمده‌اند و در قالب‌های مختلف مرتکب گناهان و خطاهایی شده‌اند و اینك برای کفاره آن به‌میل خودشان دوباره به‌صحنه زندگی بازگشته‌اند. تناسخ پاسخگوی بدبختی‌های انسانی است! در آغاز این استدلال معتقدان به‌تناسخ، از هرلحاظ قانع کننده به‌نظر می‌آید و حتی سخن آنان‌که می‌گویند روح آدمی به‌خاطر عقوبت و کفاره گناهان در جسم چهارپایان هم حلول می‌کند، سخنی پسندیده به‌شمار می‌آید. اما آیا واقعا چنین است؟

اصولا تناسخ به‌معنای «بازگشت ارواح پس از مرگ به‌بدن‌های دیگر» آمده است و مسئله تناسخ یکی از مسائل قدیمی مورد بحث است. دانشمندان بزرگ مانند بوعلی‌سینا و خواجه‌نصیرطوسی و صدرالمتالهین نیز آن را به‌همین ترتیب که گفتیم معنی کرده‌اند و فحوای کلامشان این است، بازگشت ارواح به‌زندگی جدید، در جسمی دیگر و در همین دنیا. مذهب تناسخ می‌گوید، روح پس از جدایی از بدن به‌کالبد حیوان یا به‌پیکر انسان دیگری

می‌رود تا خود را کامل کند و شایسته آن باشد که در میان ارواح متعالی در عالم قدس راه یابد. برخی از فلاسفه قدیم برای تناسخ چهار مرحله قائل شده‌اند.

۱ـ نسخ، یعنی آنکه روح مرده دوباره به‌بدن انسانی که متولد می‌شود داخل می‌گردد.

۲ـ مسخ، آنچنان است که روح آدمی پس از مرگ به‌بدن یك حیوان حلول نماید.

۳ـ فسخ، هرگاه روح به‌گیاهان تعلق گیرد.

۴ـ رسخ، وقتی روح انسان گناهکار پس از مرگ به‌یکی از جمادات تعلق گیرد.

باید توجه داشته باشیم که در مورد «فسخ» و «رسخ» روح درگیاه یا جماد حلول نمی‌کند بلکه فلاسفه قدیم گفته‌اند، ارواح با گیاهان و جمادات یك نوع رابطه و تعلق خاص برقرار می‌کنند. درباره تناسخ، شاعری شوخ‌چشم، به‌تمسخر گفته است:

ای رفته و باز آمده، بلهم گشته[1] نامت ز میان مردمان، گم گشته
ناخن همه جمع گشته و سُم گشته ریشت ز عقب درآمده، دم گشته

پیرامون تناسخ گفته‌اند، خاستگاه آن، هندوستان است و از آنجا به‌دیگر سرزمین‌ها ریشه دوانیده و اکنون ما شاخه‌های آن را در فرهنگ اکثر اجتماعات قدیم انسانی تماشا می‌کنیم. حتی در میان مسلمانان قدیم هم شاخه‌ای موسوم به «تناسخیه» جلب نظر می‌کند. مذهب تناسخ سالیان دراز، در میان پیچ و خم‌های قرون و اعصار در چهارگوشه جهان و در میان ملل مختلف گاه سر کوفته و گاه سر برکشیده، به‌حیات طبیعی خود ادامه داد تا آنکه گذر تناسخ به‌قرون نوزدهم و بیستم افتاد و در این سالهای طلایی تمدن انسانی، با لباسی نو و قیافه‌ای دیگر، تحت عنوان زندگیهای پیشین در علم ارتباط با ارواح، تجلی تازه‌ای یافت. وقتی روحشناسان عصر نوین دریافتند که یك آدم زنده ممکن است قبلا در کالبدهای مختلف بارها به‌دنیا آمده باشد و هنگامی که ارواح به‌زنده‌ها یادآور شدند که برای کفاره گناهان خودشان چندین مرتبه به‌دنیا آمده‌اند و مرده‌اند، و پس از آنکه آزمایش‌های «کلنل روکا»

---

۱ - تغییر شکل داده.

نشان داد روح یك دوشیزه جوان، قبلا در جسم یك سرباز پیر و پیش از آن در پیکر زن ناکام سالخورده و بازهم قبل از آن در جسم انسان دیگری به‌جهان آمده است، و تمام اوضاع و احوال آنها، حتی صدایشان را از حلقوم آن دوشیزه جوان (در خواب مغناطیسی) بیرون کشید، برای همه مسلم شد که در قله پیشرفتهای تمدن بشری باز هم با یك نوع «تناسخ» روبرو شده‌اند. به‌عبارت روشن‌تر، نتیجه تجربیات و تحقیقات آنها در امر ارتباط با ارواح این شد که تناسخ مورد توجه و علاقه فلاسفه قدیم، همان «زندگانی پی‌درپی» ارواح است که ما امروز به‌وسیله مدیوم، از خود ارواح شرح آن را می‌شنویم.

ترازوی گناهان

مردی یا زنی در دوران حیات، مرتکب مظالم و تبه کاریهای فراوان می‌شود. بعد نوبت مرگ وی فرا می‌رسد و روح او با بار سنگینی از گناهان پا به‌دنیای ماورای قبر می‌نهد. سپس در آنجا این روان سنگین بار، ترازوی انصاف و عدالت، مظالم و معصیت‌های خویش را توزین می‌کند و شخصا داوطلب این می‌شود که بار دیگر در قالبی دیگر، به‌دنیای پرزحمت و مرارت زمینی بازگردد و تا می‌تواند گناهان خود را کفاره کند. لکن همین موجود هنگامی که برای دومین بار جان سپرد و به‌دنیای دیگر رفت باز هم کفه گناهان خود را سنگین و پربار می‌یابد و داوطلب می‌شود یك بار دیگر، در کالبدی دیگر، بر روی سیاره خاکی زندگی کند و بکوشد بلکه در ردیف پاکان و ارواح قدسی قرار گیرد.

این زندگانیهای پی‌درپی ممکن است، تا پاك و منزه شدن کامل روح، بارها تکرار شود و آنقدر ادامه یابد تا سرانجام دروازه‌های ملکوت اعلی را بگشایند و به‌روح پاکیزه اذن دخول بدهند. یکبار دیگر مشاهده می‌کنیم که عقاید شرق قدیم از خلال هزاران سال پیش دست خود را دراز می‌کند و در دنیای امروز ما، دستگیر گروهی از دانشمندان و محققان روحشناس می‌شود و به آنها تذکر می‌دهد که نوعی از مکتب تناسخ را جان تازه‌ای بخشیده‌اند. لکن ما که

در عصر فضا زندگی می کنیم و با معلومات حیرت زای این عصر مجهز هستیم آیا باید همه این حرفها را باور کنیم؟ شاید بهتر باشد بگوییم کلاف سردرگمی پیش روی ما قرارداده‌اند. از یك طرف می گویند اساس کار خلقت بر اصول تکامل قرار گرفته است و بازگشت به گذشته و به‌قهقرا رفتن خود نوعی ارتجاع مطرود و مردود است. و از سویی مکتب ارتباط با ارواح این ارتجاع مطرود را قبول می کند و می گوید، روح ممکن است در امر تصفیه چندین بار در جسدهای مختلف، زندگیهای متوالی داشته باشد. حرف کدام‌یك را باور کنیم؟ سخن طرفداران این هر دو اعتقاد، متکی به‌دلائل محکم وکافی است. در مورد تکامل که بحثی نیست، زیرا نظریه آن با علوم مثبت و آزمایشگاهی امروز ثابت شده و رد آن کاری عاقلانه نیست. باقی می‌ماند موضوع زندگی‌های پی‌درپی و تناسخ نوین که ما باید بیشتر در این زمینه تفحص کنیم.

قبلا به‌مناسبت‌های گوناگون از زبان اموات ماجراها و مطالبی را نقل کردیم که همه دلیل بر زندگانی‌های متوالی و پی‌درپی آمدن ارواح بر روی زمین بود. اما اینك که این موضوع را از لحاظ تناسخ مورد توجه قرار می‌دهیم بهتر است عمیقانه‌تر و دقیق‌تر آن را بررسی کنیم و از زبان انسانهای زنده نیز که خود را در یك دوران زندگی جدید و یك قالب تازه احساس می کنند، چند کلمه بگوییم. «گابریل دلان» در کتاب «بازگشت ارواح» درباره یك دختر هندی موسوم به «مان موهینی» که از زندگی دوباره خود سخن می گوید و کلیه روزنامه‌های «بنگاله» از آن در زمان خود، با شرح و تفصیل مطالبی درج کرده‌اند به‌عنوان گواه زنده حلول روح یك مرده در بدن انسان دیگری یاد می کند و می گوید:

در سال ۱۹۰۶ «رامشدون» مردی بود ۴۵ ساله، ساکن «کرولبریا» از قراء نزدیك شهر کلکته که همسرش موسوم به «مان موهینی» دوازده سال قبل بر اثر بیماری وبا مرده بود. پس از فوت «مان موهینی» خاله او یعنی خواهر مادرش، دختری به‌دنیا آورد و یازده سال بعد هنگامی که این دختر تا حدودی بزرگ شد، یك روز مادرش او را به‌مسافرت کوتاهی همراه خود برد. از اتفاق روزگار سر راه آنها قریه «کرولبریا» واقع شده بود که «رامشدون» در آن قریه زندگی می کرد. همین که مادر و دختر از مقابل خانه او گذشتند ناگهان دختر مقابل خانه

توقف کرد و رو به‌مادرش کرد و گفت: «این خانه باغ بزرگی دارد که وسط آن استخری ساخته‌اند و صاحبش مردی است که من در دوران گذشته زندگی‌ام همسر او بوده‌ام». مادر از شنیدن این حرف ابتدا آن را جزو تخیلات کودکانه شمرد، اما همین که دید فرزندش روی حرف خود پافشاری می‌کند حس کنجکاوی او برانگیخته شد، و همراه با دختر به‌داخل باغ رفتند. نشانی‌های دختر کاملا درست بود و باغ به‌همان ترتیب که او گفته بود استخری در میان داشت. وقتی آنها مسافتی در باغ پیش رفتند زن سالخورده‌ای نزد آنها آمد و قبل از اینکه سخنی بر زبان آورد، دختر سلامی به‌او داد و بعد رو به‌مادر کرد و گفت: «این خانم وقتی که من در زندگی گذشته‌ام اینجا بودم، مادر شوهر من بود». سپس با انگشت به‌یکی از اتاقهای ساختمان اشاره کرد و گفت: «این هم اتاق من است» و بعد به‌نوجوانانی که با دیدن این مادر و دختر توجهشان جلب شده بود، نگاهی کرد و گفت: «اینها هم فرزندان من هستند»!

در این لحظه «رامشدون» که صاحب خانه بود از در وارد شد. تذکر این نکته لازم است که مادر این دختر گرچه خاله همسر متوفای «رامشدون» به‌شمار می‌رفت لکن به‌علت عدم مراوده و دوری راه برای اولین بار بود که به‌این خانه و باغ قدم می‌گذاشت. با ورود «رامشدون» اوضاع کاملا تغییر کرد، و دخترك مانند آنکه یکی از نزدیکترین کسان خود را پس از مدتی دوباره دیده باشد، به‌سوی او دوید و با خوشحالی غریبی فریاد زد: «مادر، نگاه کن، این هم شوهر من است»! و بعد خطاب به‌صاحب خانه گفت: «شما قبلا شوهر من بودید و باز هم باید با من ازدواج کنید». صحبت از تخیلات کودکانه و حرفهای ایام نوجوانی گذشته بود و موضوع به‌تدریج جنبه دیگری به‌خود می‌گرفت. «رامشدون» در وضعی که کاملا برای او غیرعادی بود چند لحظه مات و بی‌صدا سروپای دخترك را برانداز کرد و سپس حیرتزده مانند آنکه تحت تاثیر سخنان وی قرار گرفته باشد گفت: «از کجا معلوم که من یکروز شوهر تو بودم و تو همان همسر متوفای من هستی»؟ دخترك در حالی که از شوق می‌لرزید جواب داد: «میل داری نشانیهای قابل توجهی از زندگی خانوادگی بگویم»؟ رامشدون پاسخ داد: «البته»! دخترك گفت: «به‌خاطر داری وقتی که من در بستر مرگ بودم، شش روپیه‌ای را که در آستر لباسم دوخته بودم برداشتی؟ به‌یادت مانده همان هنگام که آخرین ساعات زندگی‌ام را

می‌گذراندم از پسرم تقاضا کردم زینت آلات مربوط به‌خودم را با مبلغی پول برایم بیاورد»؟ رامشدون در حالی که غرق در حیرت بود با اشاره سر حرفهای دختر را تایید کرد و دختر گفت: «از اینها مهمتر، همین الان بگو از طاقچه بلند اتاق، ظرف قرمز رنگی را که من در گوشه‌ای پنهان کرده‌ام بیاورند. داخل این ظرف چند تکه روبان گیسوبند، گذاشته‌ام. غیر از آن، دوتا از سنجاقهای سرم را گوشه جامه‌دانم مخفی کرده‌ام. اگر آنچه گفتم درست بود حرف مرا باور می‌کنی»؟

«رامشدون» با عجله به‌درون اتاق شتافت و از همانجا که دختر به‌دقت نشانیهای آن را گفته بود روبان‌ها و سنجاقهای سر را پیدا کرد و بهت زده آنها را نزد دختر آورد. این اشیا همه غبار آلود و گرد گرفته بودند. در این لحظه دخترك گفت: «یك کار دیگر هم برایم انجام بده، من یك پیراهن ابریشمی گرانبها داشتم که آن را همانجا توی جامه‌دانم گذاشته بودم. ببین هنوز هست یا نه»؟ رامشدون در حالی که حیرت سراپایش را فرا گرفته بود، دوباره به‌سراغ جامه‌دان رفت، و همانطور که دخترك اظهار کرده بود، پیراهن ابریشمی را در میان آن یافت و آن را بیرون کشید و به‌دست دختر داد. دختر یازده ساله که ادعا می‌کرد در زندگی گذشته خود، همسر آن مرد بوده، ماهرانه و با دقت همچون یك زن خانه‌دار، زیر و روی پیراهن را بررسی کرد و همین که چشمش به‌دو جای پیراهن افتاد که پاره و سوراخ شده بود، گفت: «تا آنجا که به‌خاطرم مانده، آخرین بار که این پیراهن را پوشیدم، یك سوراخ بیشتر نداشت. این دومی از کجا آمده»؟ اهل خانه به‌فکر فرورفتند و پس از چند لحظه پرسش و پاسخ مختصر، به‌این نتیجه رسیدند که پس از فوت همسر رامشدون یك روز عروس آنها این پیراهن را پوشیده و دومین اثر پارگی مربوط به‌همین روز است. دیگر جای شك و تردید باقی نبود که این دختر از مطالبی آگاه است که حاکی از صحت ادعا و درستی اظهارات او است. کم کم چند نفر از همسایه‌ها و یکی دو تن از آشنایان و دوستان هم به‌جمع آنها اضافه شدند و موضوع رنگ و روی تازه‌ای به‌خود گرفت.

دخترك برای اینکه جای کوچکترین تردیدی برای آنها باقی نگذارد، شروع کرد به گفتن اسامی یکایك آنها و توضیح مسائلی که مربوط به‌دوران زندگانیش در آن خانه بود. ناگاه

زنی که تازه از راه رسیده بود، مانند آنکه قصد دارد او را حیله گر و دروغگو قلمداد کند، پرسید: «آیا مرا می‌شناسی؟ اگر راست می گویی بگو ببینم من چه کسی هستم»؟ دخترك نگاه خود را خیره به‌او دوخت و خیلی آرام و آهسته جواب داد: «خوب به‌خاطرم هست که شما یك روز در حالی که از شدت گرسنگی بی‌رمق شده بودید به‌خانه ما آمدید و از من غذا طلب کردید. من هم فورا یك ظرف پر از برنج پخته به‌شما دادم که خوردید و سیر شدید و بعد از آن به‌من دعا کردید. آیا هرچه گفتم درست بود»؟ زن خجلت زده از شرم سرش را به‌زیر افکند و زیر لب گفت: «کاملا درست است». در این هنگام دیگر جای هیچگونه شك نبود که دخترك در ادعای خود صادق است وکسی که بیش از همه به‌سخنان او اعتماد یافته بود رامشدون شوهر سابقش بود. اما آیا او می‌توانست در اجرای تقاضای دختر با او ازدواج کند؟ او دختری بود یازده ساله و رامشدون، مردی ۴۵ ساله. به‌ناچار این موضوع را به‌دختر اظهار کرد و دختر از شنیدن آن بی‌اندازه ناراحت شد و شروع کرد به گریستن و ضمن گریه به‌صدای بلند گفت: «غیرممکن است من از خانه خودم بروم. من دوباره شوهر و فرزندانم را پیدا کرده‌ام. اگر خودم قصد رفتن داشته باشم فرزندانم راضی به‌این امر نمی‌شوند». سخنان او آنچنان بود که گویی واقعا یك مادر دلسوخته از همه استمداد می کند. آن روز به‌هر ترتیب بود مادر، دختر یازده ساله خود را از آن خانه بیرون برد. اما اظهارات این دختر که ادعا می کرد برای دومین بار به‌زندگی بازگشته و تمام مشخصات و جزئیات زندگانی گذشته‌اش را شرح می‌داد، به‌سرعت برق در آن حدود و حوالی انتشار یافت و دیری نپایید که خبر آن را روزنامه‌ها درج کردند و در ضمن رامشدون تصمیم گرفت ظاهرا برای دومین بار با او ازدواج کند و همسرش را به‌خانه ببرد. موضوع دیگر کاملا صورت جدی به‌خود گرفت و چون محل سکونت آنها خیلی نزدیك به‌شهر کلکته بود، مدیر ثبت احوال و آمار بخشی از این شهر، موسوم به «بابوتاراکنات» که در ضمن مورد اعتماد همه بود و شهرت خاصی داشت مامور گردید به‌موضوع این پیوند زناشویی پر سروصدا رسیدگی کند. برحسب تصادف در همان روزها رامشدون به‌اتفاق گروهی از ریش‌سفیدان و سالخوردگان قریه «کرولبریا» یعنی همان قریه‌ای که در آن ساکن بود برای انجام برخی از کارهای مربوط به‌محل، به‌دفتر مدیر

ثبت احوال و آمار و به «بابوتاراکنات» مراجعه کرد و به ناچار موضوع ادعای آن دختر مطرح گردید. رامشدون تمام جزئیات را برای مدیر ثبت احوال حکایت کرد و ریش‌سفیدان و سالخوردگان قابل اعتمادی هم که همراهش بودند سخنان وی را تایید کردند و گفتند این دختر علاوه بر آنکه به کلیه نکات مربوط به زندگی خانوادگیش آگاه است، همه ما را می‌شناسد و گاه سخن از وقایع و جزئیات حوادثی می‌گوید که مربوط به سالها پیش و دورانی است که ادعا می‌کند همسر قبلی رامشدون بوده است و تمام گفته‌های او موافق با واقعیت و حقیقت است. مدیر ثبت احوال و آمار بعد از این ماجرا شخصا تا آنجا که میسر بود، موضوع آن دختر یازده ساله و بازگشت مجدد او را به دنیا، مورد بررسی و تحقیق قرار داد. بالاخره به درخواست رامشدون که سروصدای روزنامه‌ها و نامه‌های بی‌شمار مردم، آسوده‌اش نمی‌گذاشتند اعلامیه‌ای درباره آن واقعه صادر کرد و علاوه بر آنکه این اعلامیه را به روزنامه‌ها فرستاد، یك نسخه از آن را نیز برای انجمن‌های بزرگ روحشناسی اروپا ارسال داشت. متن اعلامیه صحت حوادثی را که اتفاق افتاده بود تایید می‌کرد.

شاهد دوم

گواه دیگری هم وجود دارد که ماجرای وی از نوادر روزگار است. او خانمی است فرانسوی به نام «لوررینود» که در این جهان بیش از ۴۵ سال زندگی نکرد اما در همین دوران حیات نسبتا کوتاه با پشتکار عجیبی که داشت ثابت کرد یکصدسال قبل از به دنیا آمدنش، در یکی از شهرهای ایتالیا به‌صورت زن حساس جوانی که دائما از بیماری خود رنج می‌برده و بالاخره بر اثر همین بیماری دار فانی را وداع گفته است دوران زندگی ناراحت کننده‌ای داشته است. ماجرای این خانم، یعنی خانم «رینود» آنقدر حیرت آور بود که نشریه معروف «پسی شیك ماگازین» در تاریخ ژانویه ۱۹۱۴ با طول و تفصیل کامل آن را درج کرد و سپس شرح آن را عینا مجله «فراتر نیست» برای بار دوم به چاپ رسانید. یادآوری این نکته

ضروریست که شرح احوال خانم «رینود» توسط پزشك سرشناس و در ضمن عالِم جهان روحشناسی، «دکتر دورویل» که سالیان دراز خانم رینود در بیمارستان معاون و همکار او بود مورد بررسی دقیق قرار گرفت و سپس برای چاپ فرستاده شد. اینك ما هم از نوشته‌های دقیقا بررسی شده همین پزشك دانشمند و به‌نقل از کتاب «گابریل دلان» ماجرای عجیب تجدید حیات خانم رینود را برای شما بازگو می‌کنیم.

خانم رینود، در ایام کودکی وضعی غیرعادی داشت. او دائما به‌پدر و مادرش می‌گفت: «من یکبار دیگر، قبلا به‌دنیا آمده‌ام» و سپس نشانیهایی از عمارت مجلل مسکونی و پارك بزرگی که در آن زندگی کرده بود می‌داد. اصولا طرز فکر و احساسات او به‌غیر از دیگر کودکان بود و به‌ویژه در مورد مسائل مذهبی، هروقت که کشیش محل به‌خانه آنها می‌رفت، به‌مشاجره می‌پرداخت و فریاد می‌زد: «همه شما دروغگو هستید، نه جهنمی درمیان است و نه بهشت. وقتی ما می‌میریم به‌تناسب موقعیتی که داریم مدتی روح ما در جهان دیگری به‌سر می‌برد و سپس برای بار دیگر به‌دنیا برمی‌گردیم و در جسد انسان دیگری دوران حیات جدید خود را می‌گذرانیم». کشیش بی‌اختیار از این حرفها ناراحت و عصبی می‌شد و در عین حال که می‌خواست خونسردی خود را حفظ کند به‌او می‌گفت: «تو دختر شیطان و سرسختی هستی، دیگر از این سخنان مگو». اما دخترك مصمم و با اعتماد به‌نفس گفته‌های خود را تکرار می‌کرد و همین وقت بود که کشیش از جا بلند می‌شد و با لحنی اعتراض آمیز می‌گفت: «دختر بدی هستی من دیگر با تو صحبت نمی‌کنم» و بعد از خانه آنها خارج می‌شد. رینود هرچه بزرگتر می‌شد حرفهایش محکمتر و منطقی‌تر به‌نظر می‌رسید تا اینکه بالاخره دوران بلوغ را پشت سر نهاد و ازدواج کرد. بعد از آن هم به‌فکر این افتاد که در بیمارستان‌ها با خدمت به‌بیماران ناتوان و مسکین، توشه‌ای برای آخرت خود فراهم آورد. اما در تمام این احوال دست از عقاید خود برنمی‌داشت و دائما به‌دوست و آشنا و اطرافیان خود اظهار می‌کرد، انسان هیچگاه نمی‌میرد، زیرا دارای یك بدن روحی است که دستخوش زوال و فنا نمی‌شود و با این بدن روحی مرتبا به‌دنیای خاکی سر می‌کشد و به‌صورت‌های مختلف تجدید حیات می‌کند. خانم رینود، از دوران حیات قبلی خودش فقط این صحنه‌ها را به‌یاد می‌آورد: یك

عمارت بزرگ مجلل که پارك وسیعی اطراف آن را احاطه نموده بود. آسمانی همواره بی‌ابر و آبی شفاف. همین که بیشتر به‌خود فشار می‌آورد و در زوایای روح خود به‌دنبال گذشته جستجو می‌کرد، به‌خاطرش می‌آمد که به‌صورت یك خانم ۲۵ ساله روی مهتابی آن ساختمان مجلل مشغول قدم زدن است لکن به‌هیچ‌وجه برای او میسر نبود که خانواده قبلی خود را به‌یاد آورد یا محل جغرافیایی زندگی قبلی‌اش را تعیین کند.

دکتر دورویل، که این ماجرا را از نوشته‌های او نقل می‌کنیم، می‌گوید برای تکمیل بررسی‌های خودم به «پی‌یر رینود» شوهر خانم رینود، مراجعه کردم و از او خواستم که مطالبی درباره همسرش به‌من بگوید و «پی‌یر» گفت: «همسرم با وجود آنکه می‌داند من به‌بازگشت ارواح و این گونه مسائل توجهی ندارم، چندین بار از زندگی قبلی خود با من سخن گفته و اضافه کرده است که همواره دوران زندگی گذشته‌اش را مانند یك تابلو نقاشی پیش چشم خود می‌بیند. او در این تابلو، خانم جوانی است که با بیماری خانمان برانداز سل دست به‌گریبان است. دائما در میان درختان پارك منزلش غمگنانه و بی‌سروصدا قدم می‌زند و خودخوری می‌کند. اما نمی‌داند این پارك درکدام نقطه دنیا است. همین‌قدر می‌داند که در نقاط جنوبی قرارگرفته و آسمانی آبی و شفاف دارد». بعد شوهر خانم رینود رو به‌من کرد و گفت: «نمی‌دانم شما به‌این نکته توجه کرده‌اید یا نه، همسر من با آنکه در شمال اروپا متولد شده لکن هیچگونه شباهتی به‌شمالی‌ها ندارد. او عینا مثل جنوبی‌هاست. چشم و ابروی سیاه، پوست گندمگون و ظاهر ظریف و زیبایش این موضوع را کاملا تایید می‌کند».

سالها می‌گذرد و بالاخره خانم رینود، که بی‌قرار خدمت به‌بیماران و کمك به‌آنهاست، در بیمارستان دکتر دورویل، شروع به‌کار می‌کند. او قبلا دوره مدرسه عالی هیپنوتیزم را در پاریس گذرانده و علاوه بر استفاده از نیروهای مغناطیسی در بهبود حال روحی بیماران، گاه و بیگاه پیشگوییهای عجیبی هم می‌کند و به‌همین جهت در مدت کوتاهی میان مردم از معروفیت خاصی برخوردار می‌گردد و کار او در بیمارستان آنچنان مورد توجه دکتر دورویل، قرار می‌گیرد که دکتر او را به‌سمت معاون خویش برمی‌گزیند. دکتر دورویل می‌گوید: روزگاری رسید که من و خانم رینود، دوستان خیلی نزدیك و صمیمی شدیم و در همین موقعیت

بود که او با نهایت دقت از زندگانی قبلی خود در این دنیا، با من سخن گفت. او به من گفت: «مرتبهٔ پیش که به‌دنیا آمدم به‌طور یقین در یکی از کشورهای جنوبی خانه و زندگی داشتم، خانه ما خیلی بزرگ و اشرافی بود نه مثل خانه‌های معمولی. به‌خاطر می آورم که در جلوی عمارت این خانه ایوان وسیع و مسطحی بود. پنجره‌های هلالی ساختمان خیلی عریض بود و شبکه‌های متعددی داشت. بنای عمارت اصولا دو طبقه بود و در طبقه بالا هم مهتابی بزرگی داشتیم که فوق‌العاده از گردش در این مهتابی لذت می‌بردم. من زن جوانی بودم با موهای مشکی و چشمان درشت سیاه اما گرفتار بیماری سل که بر اثر آن مرتبا ضعیف‌تر می‌شدم و دائما سرفه می کردم. به‌تدریج این بیماری نیروهای مرا تحلیل می‌برد و روزبه‌روز ناتوانتر و بی‌رمق‌تر می‌شدم و در نتیجه محزون‌تر و غمناکتر ابتلای به‌مرض سل و طول مدت و شدت آن به کلی اخلاق من را فاسد کرده بود. متکبر، خودخواه، تندخو، و بی‌فکر شده بودم. آن بیماری شوم دیگر برای من چیزی باقی نگذاشته بود و در نهایت نومیدی و ضعف ناچار بودم روزها وقت خودم را با قدم‌زدن لابلای درختان پارك بگذرانم. به‌یاد دارم پشت پارك خانه‌های مسکونی چندی بود که گروهی کارگر در آنها سکونت داشتند و به‌خوبی می‌دانم که مرگ من بالاخره در بحبوبه جوانی و درسن ۲۵ سالگی اتفاق افتاد. پس از مرگ به‌مدت یك قرن زندگی فضایی داشتم تا اینکه در جسد کودکی به‌دنیا بازگشتم و زندگی جدیدم همین است که می‌بینید!

یك تصادف

خانم رینود برای آنکه مکان و محل زندگانی سابقش را پیدا کند سالیان دراز سعی کرد و هرچه توانست در این راه انجام داد. لکن از بخت بد همه‌چیز را به‌خاطر می آورد به‌جز موقعیت جغرافیایی کشور و خانواده‌ای که در آن یکبار دیگر در دنیا زندگی کرده بود. تا آنکه یك روز برحسب تصادف خانمی ثروتمند از دوستانش برای او شرح مسافرتش را به‌مصر

توضیح داد و از چگونگی ساختمانها، وضع زندگی و مناظر زیبای کرانه‌های رود نیل سخن گفت و همین هنگام بود که خانم رینود، غفلتا برقی در خاطرش جهید و فریاد زد: «پیدا کردم، کاملا درست است، من سابقا که در دنیا زندگی می کردم خانه‌ام در یکی از شهرهای ایتالیا بود. وقتی شما از مصر و اوضاع آن صحبت کردید، بی‌اختیار به‌خاطرم رسید که ایتالیا موطن سابق من بوده است». پس از آن حوادث روزگار نیز کمك کرد تا خانم رینود علاوه بر آگاهی‌های کامل از محل سکونت قبلی خود حتی مسافرتی هم به آن سرزمین بنماید و آنچه را یك عمر به‌دنبالش بوده است با چشم خود ببیند.

چنین پیش آمد که از شهر «ژن» در ایتالیا، یکی از بیماران دکتر دورویل نیاز به‌ادامه معالجه پیدا کرد و تلگرافی از دکتر خواست که به‌ایتالیا مسافرت کند. از قضای روزگار چون کنگره بین‌المللی تجربی روح، همان روزها در پاریس منعقد می‌شد و دکتر هم از اعضای مهم این کنگره بود، قرار بر این شد که خانم رینود به‌جای او با دستورات پزشکی لازم و کامل عازم سفر گردد. بیمار، خانم یکی از اشراف و ثروتمندان شهر «ژن» به‌شمار می‌رفت و با خانم رینود از هنگامی که به‌پاریس رفته بود سابقه آشنایی داشت و حتی یکبار هم توسط او در بیمارستان به‌خواب مغناطیسی برده شده بود. خانم رینود همین که به‌ایتالیا و به‌شهر «تورن» رسید احساس کرد همه‌جا را به‌خوبی می‌شناسد و وقتی در کوپه قطار نشست و قطار حرکت کرد با خود گفت: «من تمام مناظر اطراف را قبلا کرارا دیده‌ام» و موقعی که وارد شهر «ژن» شد برای او تردیدی باقی نماند که این شهر را به‌خوبی و در نهایت دقت می‌شناسد و بی‌درنگ با خود گفت: «اینجا همان جایی است که در حیات سابق خود در آن سکونت داشتم». وقتی خانم رینود به‌شهر «ژن» در ایتالیا وارد شد، محیطی آشنا پیرامون خود یافت و گفت: «بدون تردید زندگی قبلی من در همین شهر بوده است». بعد به‌محض آنکه به‌خانه آن خانم ثروتمند بیمار رسید، بی‌مقدمه موضوع را با او در میان گذاشت. اتفاقا آقای «میم» که از روحشناسان متبحر و استاد بود همانجا حضور داشت و داوطلب شد محل سکونت سابق خانم رینود را از روی نشانی‌هایی که می‌دهد برای او پیدا کند.

یك ساعت بعد با اتومبیلی که متعلق به آقای «میم» بود، از شهر خارج شدند و در میان

پارکها و ساختمانهای بزرگ و اشرافی حومه شهر به‌جستجو پرداختند. زیرا آقای «میم» با توجه به‌توضیحات خانم رینود، گفته بود: «نظیر چنین ساختمانی در شهر وجود ندارد و ما باید آن را در خارج شهر و حومه پیدا کنیم». بعد از آنکه چندین عمارت و ساختمان بزرگ را از مد نظر گذراندند، اتومبیل آقای «میم» مقابل خانه سفید رنگ بزرگی توقف کرد و آقای «میم» گفت: «تصور می‌کنم همین‌جا باشد». اما خانم رینود مثل اینکه سالها در آن حوالی به‌سر برده باشد نیم‌نگاهی به آن خانه افکند و بی‌درنگ اظهار کرد: «نه، این یکی نیست، اما مسافت زیادی با اینجا فاصله ندارد. من این محل را خیلی خوب می‌شناسم، اگر از اینجا حرکت کنیم همین که به‌طرف چپ پیچیدیم به‌جاده‌ای می‌رسیم که اندکی سربالاست و در همین جاده‌است که خانه مورد نظر ما از میان درختها ظاهر می‌شود». آقای «میم» احساس می‌کرد که خانم رینود در عالم دیگری سیر می‌کند و بی‌تردید گفته‌هایش مقرون به‌حقیقت است. بنابراین از آن محل دور شدند و چند لحظه بعد به‌مقابل ساختمان اشرافی بزرگی رسیدند که خانم رینود نشانیهای آن را قبلا شرح داده بود. ساختمانی بود چهار ضلعی، ایوانی در جلو حیاط به‌چشم می‌خورد، همان مهتابی وسیع طبقه بالا، همان پنجره‌های هلالی عریض و مشبك و همان پارکی که اطراف ساختمان را احاطه می‌کرد. آقای «میم» با دیدن ظاهر ساختمان و پارك بی‌اختیار گفت: «واقعا عجیب است. آیا اطمینان دارید سابقا به‌ایتالیا مسافرت نکرده‌اید»؟ خانم رینود جواب داد: «در این زندگی این اولین بار است که به‌اینجا می‌آیم. اما درزندگی سابقم سالها در این پارك و این خانه به‌سر برده‌ام. ملاحظه بفرمایید، روی همین مهتابی بود که من در نهایت ضعف و ناتوانی با بیماری سل مبارزه می‌کردم و مایوسانه قدم می‌زدم، آه که چقدر آن وقتها ملول و افسرده بودم، خدایا همین‌جاست که من در بهار جوانی مردم، درست یك قرن پیش.

ادامه تحقیقات

پس از مراجعت، خانم رینود با شعف زایدالوصفی که از کشف آن خانه قدیمی یافته بود،

آنچه را که از زندگی قبلی خود به‌خاطر می‌آورد برای میزبان خود و دیگر کسانی که حضور داشتند شرح داد، و مخصوصا سر میز شام نکته جالبی به‌خاطرش رسید. او گفت: «یقین دارم بعد از آنکه مُردم، جسد مرا مطابق معمول در گورستان شهر دفن نکردند. وقتی مردم جسدم را با تشریفات کاملی که درخور بزرگان آن زمان بود تشییع کردند، به کلیسایی بردند و در آن کلیسا به‌خاك سپردند، و در این مورد هیچ گونه تردیدی ندارم». چند روز بعد ماموریت خانم رینود در شهر «ژن» به‌پایان رسید و حال خانم بیماری که به‌عیادت او آمده بود رو به‌بهبود رفت و علاوه بر آن، کنگره بین‌المللی روحشناسی نیز در پاریس خاتمه یافت و دکتر دورویل، برای معالجه بیمارانی که به‌هیپنوتیزم احتیاجی داشتند، وجود خانم رینود را در بیمارستان لازم دید. بنابراین خانم رینود، با اینکه علاقمند بود مدت بیشتری در دیاری که یك صد سال قبل دوره‌ای از زندگیش را در آن دیار به‌سر برده و همانجا مرده و دفن شده است، بماند، ناچار عازم پاریس گردید و همین که به‌پاریس رسید و دکتر دورویل را دید، تمام جزئیات آنچه را که گذشته بود برای وی شرح داد.

دکتر دورویل می‌گوید: «از اینجا به‌بعد دیگر کار جنبه تازه‌تری به‌خود می‌گرفت و لازم بود برای پی بردن به‌صحت و سقم آنچه خانم رینود گفته است من نیز به‌نوبه خود کاری انجام دهم. به‌همین دلیل بود که با خود گفتم، ابتدا باید تحقیق کنم ببینم یك قرن پیش در آن خانه بزرگ اشرافی شهر «ژن» در ایتالیا خانمی شبیه به آنچه که خانم رینود اظهار داشته است، یعنی زن جوان گندمگون سیاه چشمی که به‌مرض سل دارفانی را وداع گفته باشد، وجود داشته یا نه. ثانیا به‌فرض آنکه چنین زنی به آن نام و نشان بوده قبرش کجاست و در چه مکانی مدفون شده است. چون در پاریس سخت گرفتار بیمارانم بودم یکی از دوستان مورد اعتماد خودم را که ساکن شهر «ژن» بود مامور کشف این دو مساله کردم و نتایجی که از این امر حاصل شد به‌راستی مایه بهت و حیرت من گردید. دفتر متوفیات شهر گواهی می‌کرد که یکصد سال پیش چنین خانم جوانی با همان مشخصات فوت کرده است. یك رونوشت از جواز دفن او را با توضیحات بیشتری برای من فرستادند و در نتیجه معلوم شد:

الف) تمام گفته‌های خانم رینود درباره آن خانم گندمگون سیاه چشم که ساکن آن

عمارت بوده، کاملا درست است.

ب) این زن گندمگون که مخصوصا از افشای نام خانواده‌اش خودداری می‌کنم و خود او موسوم به‌ژان است در سن ۲۵ سالگی بر اثر بیماری سینه پهلو و سرماخوردگی شدید که در آن زمان به‌بیماری سل مشهور بود به‌دنیای باقی شتافته است.

پ) تاریخ فوت او سیزدهم اکتبر سال ۱۸۰۹ میلادی است که تا این تاریخ قریب یك قرن می‌شود (نسبت به‌تاریخی که دکتر دورویل مبادرت به‌بررسی موضوع کرده).

ت) جسد او در گورستان شهر مدفون نشد، بلکه او را در کلیسای «نوتردام دومونت» به خاك سپردند. (گواهی دفتر کلیسا هم ضمیمه بود).

لازم به‌توضیح است که در کتاب «گابریل دلان» بعد از این توضیح، عکس گواهی متوفیات شهر ژن عینا گراور شده است.

دکتر دورویل مرد دانشمندی بود و بدون تعمق کامل و بدون داشتن مدارك و دلائل کافی، چیزی را قبول نمی‌کرد آن هم مساله‌ای تا این درجه از اهمیت را که مربوط باشد به‌تجدید حیات و بازگشت دوباره یك انسان به‌زندگی زمینی. خود او می‌نویسد: تقریبا ساعت ۹ صبح بود که نامه‌های رسیده از شهر «ژن» را روی میز دیدم. یکی از متوفیات و دیگری از کلیسای شهر بود. همانطور که مشغول نوشیدن یك لیوان شیر بودم، پاکتها را بازکردم و نگاهی سریع و سطحی به‌نوشته داخل آنها افکندم و در همین موقع فکری ناگهانی در مغزم جرقه زد. آیا بهتر نیست که سر پاکتها را مجددا ببندم و آنها را سربسته به‌دست یکی از مدیوم‌های خودم بسپارم و از آنچه که مدیوم درباره آنها می‌گوید در تایید یا تکذیب ماجرای مورد نظر بهره‌برداری نمایم؟ بسیار فکر خوبی بود، برای آنکه هیچ کس دیگر نامه‌ها را نبیند و از متن آنها اطلاع حاصل نکند تا گمان انتقال فکر و تله‌پاتی در پیش آید، هر دو پاکت را برداشتم و فورا آنها را در پاکت‌های دیگری قرار دادم و پس از لاك و مهر کردن پاکت‌ها، عازم منزل خانم «دلف» که بهترین مدیوم من در پاریس بود شدم. اینك شرح جلسه هیپنوتیزم خانم «دلف» به‌تاریخ ۲۸ ماه مه، ۱۹۲۳.

مدیوم را به‌خواب مغناطیسی فرو بردم و همین که مستعد پاسخگویی شد، پاکتهای لاك و

مهر شده را به‌دست او سپردم و خودم پشت میز تحریر او قرار گرفتم تا آنچه می‌گوید دقیقا یادداشت کنم.

خانم «دلف» بعد از آنکه خوابید و پاکت به‌دستش رسید گفت: «این پاکتها از راه دوری رسیده است، تامل بفرمایید تا بگویم از کجا آمده، باید از جنوب رسیده باشد، درست است از راه دوری آمده من الان به‌جایی که پاکت‌ها از آن‌جا آمده می‌روم و هرچه درباره آنها سوال کنید جواب می‌دهم... آهان از فرانسه خارج شدم... به‌ایتالیا رسیدم، دارم بندری را کنار دریا می‌بینم، اینجا بندر شهر «ژن» است. پس از سکوت مختصری مدیوم گفت: لحظه‌ای صبر کنید. بسیار خوب، من الان در خانه بزرگی هستم عجب منزل زیبایی است! خیلی سفید است، خیلی اشرافی و بزرگ است... طرز بنا و ساختمانهایش دیدنی است... در طبقه اول آن پنجره‌های عریض و مشبکی می‌بینم، در طبقه دوم پنجره‌ها کوچکتر و هلالی شکل و مشبک‌اند. از جلوخان که نگاه می‌کنم در طرف راست برج مدوری جلب توجه می‌کند. (چیزی که خانم رینود به آن اشاره‌ای نکرده بود) از چند پله که بالا رفتم به‌دهلیز بزرگی رسیدم. این خانه تماما در سراشیبی ساخته شده و از سوی پشت رو به‌سربالایی می‌رود و باغ است، (تمام این مشخصات مطابق با گفته‌های خانم رینود، و همچنین عکسی بود که بعدا از خانه گرفته شد و در مجله‌ها و روزنامه‌ها به‌چاپ رسید). خوب حالا از من چه می‌خواهید. این خانه خیلی شلوغ است و من جمعیت زیادی در این خانه می‌بینم.

دکتر دورویل: جستجو کنید، شاید خانم جوانی را که اسمش در این نامه است بیابید.

مدیوم: خانم که اسمش در این نامه است؟ آهان می‌بینم، اما او مرده است!

دکتر: آیا می‌توانید اسمش را به‌من بگویید؟

مدیوم: اینکار خیلی مشکل است... حوصله کنید (نفس زنان) عجیب است آیا من اشتباه می‌کنم یا درست می‌گویم... تصور می‌کنم اسم او «ژان» باشد.

دکتر: اسم خانوادگیش را چطور، می‌توانید به‌من بگویید؟

مدیوم: تامل کنید، شاید بتوانم... چند نام خانوادگی به‌خاطرم می‌رسد، حتما یکی از آنها مربوط به‌اوست،. آهان پیدا کردم، نام فامیل او با حرف «س» شروع می‌شود و بعد از آن

حرف «الف» و بعد... (تمام حروف نام خانوادگی او که از ذکر آن صرفنظر می کنیم زیرا این خانواده هنوز برقرار است و میل ندارد نامش افشا گردد).

دکتر: بسیار خوب، حالا از خود آن خانم برایم بگویید، چه مشخصاتی دارد!

مدیوم: دارم او را می بینم، قیافه قبل از مرگ او را می بینم، بیچاره چقدر علیل و رنجور است. مدام سرفه می کند، اخلاق خوشی هم ندارد، چقدر تندخو و بهانه جو است، گمان نمی کنم زیاد عمر کند. عجب!، او مرده است! (سکوت)... خوب دیگر چه باید ببینم؟

دکتر: ببین، جسد او را چگونه دفن کردند!

مدیوم: دارم می بینم. از او تشییع جنازه آبرومندانه‌ای کردند اما چرا... راستی چرا جسد او را به گورستان شهر نمی برند؟.... بله کاملا درست است، او را به کلیسا می برند... جسد این زن جوان ناکام را در کلیسا به خاك سپردند.

دکتر: در کدام کلیسا؟

مدیوم: در کلیسای مربع مستطیلی که تقریبا می توان گفت مربع کامل است، با ستونهای گچی در جلو و ستونهای چوبی در عقب، جسد «ژان» در این کلیسا درون دخمه‌ای است، این دخمه خیلی نزدیك به محراب است. گور خیلی ساده و مختصری دارد، سنگ قبرش افقی نیست بلکه به طور عمودی قرار گرفته، پشت سنگ قبر او هفت تابوت می بینم که درون این تابوتها، اجساد دیگری از مردگان این خانواده به چشم می خورد.... تابوت «ژان» طرف چپ و چسبیده به دیوار است،.. غیر از آنچه که گفتم چیز مهم دیگری نیست... مثل اینکه خیلی خسته شدم... راستی یك چیز دیگر، این خانم اصولا در فرانسه بستگانی ندارد و تمام افراد فامیلش در ایتالیا هستند.

دکتر دورویل در دنباله بررسی‌هایش درباره خانم رینود می نویسد: من در تمام عمر به کلیسایی که مدیوم داخل آن را با ستونهای گچی و تابوتهای متعدد، به عنوان مدفن «ژان» برایم تعریف کرد، نرفته بودم و از وجود آن اطلاع نداشتم بنابراین غیرممکن بود مدیوم، با مغز من تماس گرفته باشد و اظهاراتش رونوشتی از محفوظات من تلقی شود. از آن گذشته هنوز به درستی از مطالب نامه‌هایی که از ایتالیا توسط دوستم رسیده بود اطلاع کافی نداشتم

به‌همین جهت بعد از آنکه خانم «دلف» یعنی مدیوم را از خواب مغناطیسی بیدارکردم نامه‌ها را گشودم و در نهایت دقت خواندم. شرح بسیاری از توضیحات مدیوم در آنها بود اما از ساختمان کلیسا و مشخصات آن کلمه‌ای نوشته نشده بود. برای آنکه با اطمینان کامل روی این قضیه داوری کنم برای بار دوم نامه‌ای به‌دوستم در شهر «ژن» نوشتم و از او خواستم جزئیات داخلی ساختمان کلیسا را در جواب من، شرح دهد و در ضمن موضوع اطلاعاتی را که مدیوم به‌من داده بود به‌این نامه اضافه کردم. چند روز بعد پاسخ نامه رسید که همراه با عکسی از داخل کلیسا بود و دوستم توضیح می‌داد که کلیه سخنان مدیوم درباره ساختمان داخلی آن موافق با واقعیت است مگر یك مورد و آن این است که به‌خلاف گفته مدیوم، محل قبر «ژان» با محراب کلیسا در یك سطح نیست بلکه این قبر با یك پله که به‌سوی پایین می‌رود، زیر محراب قرارگرفته. من کاملا تعجب کردم که چگونه مدیوم این موضوع را اشتباها توضیح داده و محل قبر را همانطورکه بوده به‌من نگفته است. یك هفته بعد از ادامه پیگیری‌های خودم یکبار دیگر مدیوم را به‌خواب مغناطیسی بردم و از او خواستم بازهم آنچه از حوادث پس از مرگ «ژان» می‌بیند برای من بازگوکند. در این جلسه علاوه‌بر خودم و مدیوم، خانم رینود هم که مدعی بود همان «ژان» از دنیا رفته است حضور داشت. وقتی مدیوم کاملا مستعد پاسخگویی شد اینطور آغاز صحبت کرد:

مدیوم: واقعا حیرت آور است، «ژان» که مرده بود و جسدش را درکلیسا دفن کردند، یکبار دیگر به‌دنیا آمده است!... بله او در بدن یك خانم دیگر به‌دنیا بازگشته... اجازه بدهید ببینم او برای بار دوم کجا متولد شده است... آهان پیدا کردم... در نواحی شمال فرانسه، آنجا قریه کوچکی است که حالت ییلاقی دارد و نزدیك به‌شهر بزرگی است. عجیب این است که گویی رنگین کمانی محل قبر «ژان» را از ایتالیا به‌محل تولد مجدداو در فرانسه وصل کرده است. یعنی این دو نقطه در اصل به‌هم مربوط هستند، چه دختر خوبی است، لباسی که پوشیده آبی‌رنگ است، سرتا پا آبی‌پوش شده. نمی‌دانم چرا؟ اما نه... می‌دانم مردم این قریه نذر می‌کنند اطفالشان تا سنین خاصی از نوجوانی لباس آبی بپوشند، دارم می‌بینم که این دختر بزرگتر شده و از آن قریه به‌شهر آمده است. به‌همین شهر خودمان. او حالا دیگر خانم بسیار

خوب و نازنینی است. (در این لحظه مدیوم به‌یك گوشه اتاق نگاه کرد و گفت) این چه صدایی بود، مثل اینکه یك نفر اینجاست... پیدا کردم، این خود اوست... این همان خانم است که دارم درباره او صحبت می‌کنم. او الان در همین اتاق حضور دارد. دکتر دورویل به مدیوم گفت: «خوب توجه کن. ممکن نیست درباره حضور آن خانم در این اتاق اشتباه کرده باشی»؟ مدیوم با اطمینان خاطر جواب داد: «نه» و به‌دنبال آن از جا بلند شد و یکراست به‌سراغ خانم رینود، که پشت سر همه روی صندلی نشسته بود رفت و خطاب به‌او گفت: «آیا من اشتباه می‌کنم، آیا شما همان خانمی نیستید که برای بار دوم به‌این دنیا آمده»؟ و خانم رینود پاسخ داد: «نه، اشتباه نمی‌کنی، من خودم هستم».

در اینجا مهر تایید کننده‌ای بر ماجراهای زندگی خانم رینود زده شد، و دیگر تردیدی نماند که این خانم دوباره در دو چهره مختلف بر روی زمین آمده است، یکبار در قیافه «ژان» زن جوان بیماری که در ایتالیا بر اثر ابتلای به بیماری سل در سن ۲۲ سالگی دار فانی را وداع گفته است، و دیگر در جسم خانم رینود که همه شرح ماوقع و زندگانی او را می‌دانیم. آیا اینها همه دلیل بر آنست که ما به‌یك نوع تناسخ قائل شویم، و در عصر فضا بگوییم دستگاه خلقت آنقدر تنگ نظر و خسیس است که برای ادامه سیر تکامل ارواح روی همین سیاره دورافتاده وکوچك بارها آنها را مجبور به‌تجدید حیات و بازگشت می‌کند. می‌خواهد که ارواح انسانها مرتبا عقب گرد کنند و زندگی‌های حقیر خاکی را پی‌درپی بیازمایند؟ پرسش بسیار بزرگ و درعین حال پیچیده است و باید درصدد یافتن جوابی برای آن باشیم.

ما به‌تناسخ با زندگیهای پی‌درپی از دو دیدگاه نظر کردیم: یکی از طریق «مدیوم»ها و به‌عقب بازگشتن روح آنها در حال خواب مغناطیسی یعنی هیپنوتیزم که نمونه بارز آن تجربه معروف کلنل روکا رئیس دانشکده پلی‌تکنیك پاریس و دانشمند روح شناس ارزنده بود. دیگری از راه مطالعه در خصوصیات زندگی افرادی که ادعا داشتند دورانهای زندگانی پیشین خود را به‌خاطر می‌آورند و از روی نشانیها و مشخصاتی که اعلام می‌داشتند صداقت خویش را در مورد ادعایشان به‌اثبات می‌رساندند. از جمله آن دختر یازده ساله هندی که شوهر و فرزندان دوران حیات قبلی خود را یافته بود. موقعی که از این دو دیدگاه موضوع

تجدید یا به‌قولی تناسخ را بررسی کنیم خیلی راحت به‌این نتیجه می‌رسیم که ممکن است ارواح برای کفاره گناهان و یافتن لیاقت ارتقا بارها در کالبدهای مختلف به‌دنیا بازگردند و زندگیهای زشت و زیبایی داشته باشند. این موضوع دیگر چیزی نیست که شائبه تزویر و خدعه و نیرنگ در آن باشد و در اصل خرده گرفتن به کسانی که مدعی زندگی دوباره خود هستند و با توضیحات کامل خود آن را اثبات می‌کنند امری بی‌فایده و بیهوده است. برای نمونه به‌ماجرایی که در این زمینه نقل می‌کنیم دقیقا توجه کنید.

در سال ۱۹۱۲ میلادی حادثه‌ای در هندوستان اتفاق افتاد که بسیار حیرت آور و تکان دهنده بود و در روزنامه‌های آن زمان جنجالی به‌پا کرد. در یکی از خانواده‌های متوسط هند دختری به‌دنیا آمد که تا هفت سالگی دارای حالات غیرعادی بود، بدین معنی که بیش از حد گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید و حتی چند بار هم در شش سالگی قصد خودکشی کرد. پدرش این دختر را که «رابیندرات ماهو» نام داشت به‌پزشکان حاذق نشان داد و آنها گفتند این دختر مبتلی به‌جنون کودکی است و مسلما بعد از سن هفت سالگی به‌حال طبیعی بازمی‌گردد. اما در هفت سالگی بیماری طفل شدت یافت وکار به‌جایی کشید که سخنان حیرت آوری می‌گفت. از جمله گاه فریاد می‌زد: «بچه‌هایم بی‌مادر شدند، باید خودم را به آنها برسانم» و موقعی که از او سوال می‌کردند تو که هستی، در جواب می‌گفت: اسم من، ماریا است و نام شوهرم «گاستون سوراند» که اهل لندن است و در آنجا زندگی می‌کند، من دو کودك دارم که یکی از آنها «جرج» است و دومی «جولیا»... و بعد حرفهای دیگری می‌گفت که همه ظاهرا بی‌معنی بود.

«رابیندرات» دائما از این سخنان می‌گفت و یکی دو بار نام شهری را که با همسرش در آن زندگی می‌کرد و نام کوچه و شماره منزلشان را یاد آور شد و این موضوع همچنان ادامه یافت تا آنکه وضع، صورت تازه‌ای به‌خود گرفت. پزشکان معالج در نظر گرفتند حتی به‌خاطر آرامش روحی و سلامت او هم شده، وی را به‌انگلستان و به‌لندن ببرند و موقعی که از این مسافرت با او سخن گفتند با اشتیاق کامل آمادگی خود را اعلام داشت و تا لحظه‌ای که مسافرت آغاز شد او دقیقه‌ای از گریستن باز نماند. روز ۲۵ نوامبر سال ۱۹۱۲، پدر این دختر

با مسافرت او موافقت کرد و به‌اتفاق پزشکان معالج همگی عازم لندن شدند. وقتی آنها به‌لندن رسیدند بی‌درنگ رابیندرات همراهان خود را وادار ساخت به‌جستجوی منزل شوهر او بپردازند و خود مثل اینکه از موقعیت جغرافیایی شهر به‌خوبی آگاه است به‌راه افتاد. پس از لحظه‌ای به‌یکی از قطارهای زیرزمینی سوارشد و دیگران هم از او تبیعت کردند. او ابتدای کوچه «سنت استریت» پیاده شد و از آنجا یکراست به کوچه باریکی قدم نهاد و در یکی از خانه‌ها را که شماره ۳۷ داشت کوبید. مردی سالخورده که نامش «گاستون سوراند» بود و به‌شغل معاملات بازرگانی می‌پرداخت در را گشود و خود را معرفی کرد و با حیرت از آنها پرسید: «شما کیستید و با من چکار دارید»؟

رابیندرات فورا خود را به آغوش آن مرد افکند و شروع به گریستن کرد و گفت: «گاستون، تو مرا نمی‌شناسی، من ماریا هستم... ماریا... جولیا کجاست؟ جرج من سلامت است»؟ گاستون که از این ماجرا به کلی گیج شده بود نظری به‌همراهان دختر انداخت و به‌پزشك او گفت: «ممکن است بفرمایید این دختر چه می‌گوید و شما که هستید»؟ پزشك اجازه خواست داخل شوند و پس از ورود به‌اتاق پذیرایی، دختر درحالی که سراپایش می‌لرزید با هیجان دو فرزند دوازده، سیزده ساله صاحب خانه را در آغوش کشید و ضمن ابراز شادی مرتبا می‌گفت: «آه جرج تو چقدر لاغر شده‌ای... جولیا مگر تو مادرت را دوست نمی‌داری»؟ سپس آنقدر گریه و زاری کرد تا تمام قوایش تحلیل رفت و درحالی که وجودش به‌رعشه افتاده بود درگوشه‌ای افتاد و به‌حال اغما فرو رفت. پزشك پرسید: «مادر این بچه‌ها کجاست»؟ وگاستون با یك دنیا تاثر جواب داد: «آنها مادر ندارند، من اصولا مرد بدبختی هستم چون از همسر اولم فرزندی نداشتم. پس از مرگ او دوازده سال قبل با دختری به‌نام «ماریا» ازدواج کردم و با وجود آنکه مرد سالمندی بودم «ماریا» نسبت به‌من محبت زیادی داشت و بالاخره مادارای دو فرزند شدیم که همین‌ها هستند». پزشك پرسید: «مادرشان چگونه از دنیا رفت»؟ گاستون پاسخ داد: «چند سال پیش در اثر سقط جنین درگذشت».

موضوع کاملا عجیب بود، مادر آن دو فرزند، زنی بود ۲۵ ساله موسوم به «ماریا» که در انگلستان به‌دنیا آمده و همانجا دارفانی را بدرود گفته بود. لیکن آن دختر ۱۲ سال پیش در

هندوستان در خانه یك مرد هندی پا به‌این جهان نهاده بوده و اکنون ادعا می‌کرد که همسر گاستون و مادر آن دو فرزند است آیا این دو زن از لحاظ روانی چه رابطه‌ای با هم داشتند و آیا چگونه آن دختر هندی تمام جزئیات زندگی خانوادگی گاستون حتی نشانی او را از پیش می‌دانست. آخر غیرممکن به‌نظر می‌رسید که یك دختر خردسال مادر و فرزند نوجوان باشد. پزشکان اعتقاد داشتند که برای حفظ سلامت دختر، باید پدر او اجازه بدهد در منزل گاستون بماند. او هم اجازه داد. رابیندرات دو سال در خانه گاستون ماند و با فرزندان او که مدعی بود فرزندان خودش است زندگی بی‌سابقه و عجیبی را آغاز کرد. او ضمن این دو سال آنقدر به آنها محبت کرد که برای پزشکان معالج بعدی او حیرت آور به‌نظر می‌رسید و در تمام این مدت دو سال به‌هیچ‌وجه عقیده خود را تغییر نداد و همچون مادری دلسوز باقی‌ماند. لیکن از لحاظ حالات روانی در وضع و موقعیت عادی نبود. گاه بی‌سبب می‌گریست و گاه بیتابی می‌کرد و بعضی از شبها آنقدر فریاد می‌کشید که فرزندان گاستون بیمناك می‌شدند. براثر این اوضاع ناچار او را به‌بیمارستان روانی لندن بردند و بستری کردند. در آن زمان برای معالجه، روانکاوی معروف «فروید» به‌کار می‌رفت و مدت دو سال به‌این طریق او را در آن بیمارستان درمان کردند. اما روز به‌روز حالش بدتر می‌شد و رو به وخامت می‌رفت تا آنجا که به‌تدریج بحرانی شد و کار به‌جایی کشید که حتی فرزندان مورد ادعای خودش را نمی‌شناخت و سرانجام پس از چهار سال که در بیمارستان روانی بستری بود و میان مرگ و زندگی سیر می‌کرد، بالاخره در هفدهم ماه مه سال ۱۹۱۶ میلادی درگذشت.

درباره این دختر چه باید گفت؟ همه حرفهایی که گفته بود حقیقت داشت. مگر ادعای او نسبت به‌دو فرزند آقای گاستون که برای ما مردم صاحب درایت روی زمین باورنکردنی به شمار می‌آید، آیا ممکن است روح همسر یك مرد انگلیسی پس از مرگ دوباره در کالبد یك دختر هندی حلول کند؟ جزئیات حادثه‌ای که شرح داده شد همه با حقیقت و واقعیت موافق است و با اندکی توجه انسان در برابر مساله‌ای قرار می‌گیرد که خواه و ناخواه پاسخ و راه حل آن تناسخ است. آیا با اعتقاد به‌تناسخ یا زندگیهای پی‌درپی خیلی از مشکلات بنیادی ما حل می‌شود؟ اگر با آمدنهای متوالی به‌دنیا، گناهان گذشته خود را کیفر ببینیم، آسان و راحت

می‌توانیم برای بدبختی‌ها و مصیبت‌های بشری دلیل قانع کننده‌ای داشته باشیم:

ـ برای آنهایی که با وحشت بیماری و مرگ دست به گریبانند و در ایام طولانی روزی هزار بار می‌میرند و دوباره زنده می‌شوند.

ـ برای اطفال بینوایی که نابینا و لال و ناقص‌الخلقه به‌دنیا می‌آیند و عمر را به‌همین وضع می‌گذرانند.

ـ برای دوقلوهای به‌هم چسبیده‌ای که مدت کوتاهی با ما هستند و حتی اگر آنها را به‌دست جراح ماهری بسپاریم امید زنده ماندنشان تقریبا هیچ است.

ـ برای افرادی که در یك زلزله یا آتشفشان و یا حریق عظیم سخت‌ترین لحظه‌ها را تحمل می‌کنند تا فرشته مرگ گریبانگیرشان شود.

ـ برای آنهایی که در بهار نوجوانی اسیر چنگال سیاه سرطان می‌شوند و تند باد اجل در یك لحظه گل زندگی آنها را پرپر می‌کند و به باد فراموشی ایام می‌سپارد.

ـ برای محکوم بیگناهی که باید دوران حیاتش را مایوس و نومید در گوشه زندان بگذراند و بالاخره برای کلیه انسانهایی که در موقعیت‌های مختلف زندگی، همآغوش انواع محنت‌ها و دردها و رنج‌ها می‌شوند و هر دقیقه و ثانیه عمرشان توام با شکنجه‌هایی است که در نظر آنها تا پشت دیوارهای ابدیت ادامه دارد.

آیا اینها دلیل زندگیهای بی‌درپی است؟ برای ما آدمیان که عقل داریم و مکلف هستیم شاید، اما حیوانات که به‌حکم غریزه زیست می‌کنند و مکلف نیستند چرا؟ در میان جانوران و حیوانات نیز همین بدبختی‌ها و مصائب را مشاهده می‌کنیم و البته صرفنظر از رنج‌هایی که حاصل عاقل بودن است! آنها نیز گرفتار انواع دردهای بی‌درمان و ناخوشی‌ها و شکنجه‌ها می‌شوند. سیل و توفان و زلزله و حریق‌های بزرگ، انسان و حیوان نمی‌شناسد. هزاران نوزاد لاکپشت دریایی که به‌حکم طبیعت ناگزیر هستند از حفره‌های شنی ساحل دریا در موعد معینی سر از تخم به‌در آورند و حیات خود را آغاز کنند، همین که بیرون آمدند قبل از رسیدن به آب دریا گرفتار منقار مرغانی می‌شوند که در هوا مترصد آنها هستند و از این گذشته نوزادان لاك‌پشت بزرگ دریایی از ماندن در آفتاب عاجز هستند و گاه اتفاق می‌افتد که

تعداد بسیاری از آنها در ساحل گرفتار شانه‌های محکم بوته‌ها می‌شوند و آنقدر اسیر می‌مانند تا زیر اشعه آفتاب با عذاب و شکنجه جان بدهند. گوزنهای بلندشاخ نیز نظیر چنین موقعیتی را دارند. موقعی که شاخ بلندشان لابلای شاخه‌های درختان کوتاه یا بوته‌های بلند گرفتار شود، آنقدر همانجا می‌مانند تا به‌سختی بمیرند، بنابراین و با توجه عمیق به نکات دیگر، خشم طبیعت یا عوامل خشن آن، مکلف و غیرمکلف، و بهتر بگوییم انسان و حیوان وگیاه نمی‌شناسد. طبیعت کار خود را انجام می‌دهد و ما سرگرم زندگی خودمان هستیم و در صورت روبه‌رو شدن با حوادث ناگوار حرفی نیست که حق با قویتر است! بهتر است که موضوع مصیبت‌ها و بدبختی‌های انسانی را از راه دیگری مورد بررسی قرار دهیم نه از راه تناسخ.

اگر به مصائب و آلام مشترك خودمان و حیوانات توجه کنیم می‌بینیم که هردو پایمال شرایط محیط و روش نامساعد طبیعت شده‌ایم و چنانچه ناکامیهای انسانی را طی قرون و اعصار در نظر بگیریم، به‌غیر از خودکرده‌ها، باز هم هیولای عصیانگر طبیعت در مقابل ما قد علم می‌کند. تمام ناکامی‌های ما ریشه و اساسی در طبیعت پیرامون ما دارند. بنابراین زندگیهای پی‌درپی، این نیست که بگوییم برای تصفیه روح به کرات در بدنهای مختلف زندگی می‌کنیم، مگر اینکه قبول کنیم حیوانات هم وضعی شبیه و نظیر ما دارند و این حرف خیلی مضحك و خنده آور است. پس تجدید حیات و زندگی‌های مکرر برای چیست؟ گفتیم از دو دیدگاه به‌این امر نگاه می‌کنیم، یکی از دیدگاه هیپنوتیزم و سیر قهقرایی روح مدیوم به‌دورانهای گذشته و در نتیجه به‌زندگیهای قبلی و دیگر از دیدگاه افرادی که در زندگی عادی یقین کامل دارند برای مرتبه‌ای دیگر قدم به‌سرای فانی نهاده‌اند و حیات مجددی را شروع کرده‌اند. برای اینکه موضوع تناسخ با زندگیهای متوالی را سر و سامانی بدهیم این دو مورد را دقیقا بررسی می‌کنیم و نخست می‌پردازیم به‌اطلاعاتی که مدیومها یا ارواح در این زمینه به‌ما می‌دهند.

قبل از هرچیز لازم است بدانیم یك مدیوم چگونه انسانی است و چه مشخصاتی دارد. مدیوم‌ها که معمولا بیشتر از میان بانوان خودنمایی می‌کنند افرادی هستند غیرعادی و با

مشخصاتی مخصوص به‌خودشان. این افراد ظاهرا در دو دنیا سیر می‌کنند، یکی در دنیای ما و دیگری در جهان شعور باطن یا روح و به‌عبارتی در یك عالم نامرئی. دکتر «الن آسیلی» روانکاو و عصب شناس مشهور فرانسوی مدیوم‌ها را اینطور معرفی می‌کند: «مدیومها» به‌طورکلی افرادی خارق‌العاده هستند و بر اثر آزمایشهای فراوانی که به‌عمل آمده چهار علامت مشخص در آنها دیده شده است؛ به‌شرط آنکه این چهار حالت در آنان جمع باشد. اول اینکه غالب مدیومها زن هستند و این زنان درزمانی که فاقد حالت قاعدگی می‌شوند دارای وضع روانی مخصوصی هستند. دوم آنکه همه‌چیز را به‌رنگ آبی می‌بینند یعنی محفظه تشخیص رنگ آنها درهم است. سوم، بعضی افراد حساسیت بسیار زیاد دارند و این حساسیت در لامسه و باصره آنان بیشتر است و آنها پدیده‌های ناشناخته را می‌بینند و لمس می‌کنند. چهارم آنکه تارهای صوتی آنها به‌طوری حساس است که دستگاه مغزی با سرعت تمام صداها را مانند دستگاه گیرنده‌ای به‌سوی خود جذب می‌کند. این چهار علامت را قانون کلی «آسیلی» گویند.

گذشته از اینها در ضمن آزمایشهای بسیار دقیق که از مدیومها به‌عمل آورده‌ام یك امتیاز روانی به‌نظرم رسیده که خلاصه آن از این قرار است: آنها دارای دوران شگفت آور روانی هستند و قدرت دارند هرچیز را از ماورای اجسام ببینند و در تمام واحدهای عصبی از دیگران ممتازترند. برای نمونه در حین صحبت کردن اعدادی را بالبداهه می‌گویند یا مطلبی را روی کاغذ می‌نویسند و می‌توانند تمام محتویات فکر خود را خالی کنند یعنی آنچه را که در محفظه فکر خود دارند بیرون بریزند. اگر به‌خواب بروند در عالم رویا نیز این حالت تغییر نمی‌کند و مسائل بسیار مشکلی را در عالم رویا حل می‌کنند. بسیاری از این مدیومها در حالی که کاملا به‌خواب رفته‌اند از جای خود برمی‌خیزند و به‌راه می‌افتند و از خانه خارج می‌شوند. ازکوهی بالا می‌روند و به‌سرعت بازمی‌گردند، قلم به‌دست می‌گیرند، و آنچه را در خواب می‌بینند می‌نویسند و بویژه روی برخی ازغلطهای املایی خط می‌کشند یا یك موتور کامل را پیاده می‌کنند و بعد از روغن کاری دوباره آن را به‌جای خود سوار می‌کنند.

پس مدیوم در اصطلاح روانشناسی امروز کسی است که ادعا می‌کند ماورای اجسام و

عالم نامرئی را مشاهده می‌کند و از راه «تله‌پاتی» و انتقال فکر، به‌اسراری آگاه می‌شود و مطالبی را درك می‌کند که سایرین از آن عاجزهستند و از «بُعد» دیگر به‌کارهایی می‌پردازد که انجام این کارها برای ما مایه حیرت است. مدیوم، موجودیست غیرعادی با امکانات و دیدهای خاص که تماس گرفتن با نامرئی‌ها برای او آسان است و از همین‌رو مدعی است که با ارواح سخن می‌گوید و از عالم غیب خبر می‌دهد. برای نخستین بار «کلنل روکا» در اولین سالهای قرن بیستم که کار ارتباط با ارواح و احضار روح رونقی به‌سزا داشت، دختر خانمی را که مدیوم بسیار مستعد و شایسته‌ای بود به‌نام «ژوزفین» با هیپنوتیزم در مسیر زندگی به‌عقب بازگرداند و چون به‌مرحله تولد رسید به‌او دستور داد باز هم به‌گذشته بازگردد. آن دختر خانم ناگهان تبدیل شد به‌پیرمرد پرخاشگری که اظهار می‌داشت از کهنه سربازان قدیم است و صدای این مرد سالخورده از حلقوم آن دختر بیرون می‌آمد و او دورانهای مختلفی را که به‌زعم خود به‌دنیا آمده بود، برای کلنل شرح داد. از همین‌جا بود که ماجرای زندگیهای پی‌درپی آغاز گشت و پس از آن گروه کثیری از روحشناسان نیروی خود را در اثبات این موضوع حیرت‌انگیز آزمایش کردند، تا جایی که تقریبا یکی از انواع تناسخ در دنیای جدید، مقام و منزلتی والا یافت. همان نوع که می‌گفت روح آدمی برای کفاره گناهان دوباره در اجساد دیگر حلول می‌کند و زندگیهای گوناگونی را می‌گذراند.

این همانطور که گفتیم مربوط به‌نخستین سالهای ابتدای قرن بیستم بود و بعد از آن برای گروه خاصی دنباله آن ادامه یافت تا به‌زمان کنونی ما رسید. اما متفکران و اندیشمندانی که روی حوادث مابعدالطبیعه و روح و زندگی پس از مرگ تحقیق و بررسی می‌کردند تقریبا در همان ایام به‌موضوع شعور باطن پی بردند و دست به‌کار شدند تا از ماهیت اصلی آن آگاه گردند. پیگیریها و کوششهای این‌دسته از اندیشمندان که از جمله آنها «موریس مترلینگ» فیلسوف و دانشمند بزرگ بلژیکی است به‌مرحله‌ای رسید که دریافتند در وجود همه مردم از جمله مدیوم‌ها با اعجوبه اسرارآمیز و عامل مرموزی سروکار دارند که به‌آن «شعور باطن» می‌گویند و این شعور باطن وسیله انجام اعمالی است که برخی از آنها آدمی را در گردابی از حیرت و تعجب غوطه‌ور می‌سازد. شعور باطن، پیشگویی می‌کند زیرا در

عالمی به‌سر می‌برد که «بعد زمان» در آن عالم دخالتی ندارد بنابراین آینده وگذشته و حال آن یکسان است. شعور باطن اجسام و اشیای سنگینی را به‌وسیله دستیارانش از راه دور بلند می‌کند و با طی مسافتهای بسیار بعید در یك آن، اطلاعات و دانستنی‌هایی را در اختیار ما قرار می‌دهد که از درك آن سراپای وجودمان غرق در شگفتی می‌شود. شعور باطن کاری می‌کند که ارواح لباس ابری شکلی از «اکتوپلاسم» مدیوم به‌عاریه بگیرند و به‌واسطه آن خودنمایی کنند. همین‌طور، اشباح و هیاکل مخوف و اشیایی را به‌نظر ما مجسم می‌کند که گاه ازدیدن آن به‌وحشتی فراوان دچار می‌شویم.

شعور باطن، قادر غیبی، دانا و مبتکریست که میلیونها بار از مغز ما نیرومندتر است و در عین حال که در خواب و بیداری ممکن است ما را با مسائل بی‌سابقه و عظیمی آشنا کند، اخبارگذشته و آینده را به‌ما می‌رساند و یا در وجود زنی نومید و مشرف به‌مرگ، داروی جدیدی چون «کورتون» به‌عنوان معالج و مداوا گر پدید می‌آورد، یا وسیله الهام برای یك اختراع یا اکتشافات می‌شود و یا در مواقع بسیار حساس جان ما را از خطر حتمی نجات می‌بخشد. با تمام این امتیازها و با وجود آنکه احتمال می‌رود معلومات اولین و آخرین را داشته باشد، بعضی اوقات با ما شوخی می‌کند و ما را دست می‌اندازد، وگاه اطلاعاتی ناقص به‌ما می‌دهد. بگذارید قسمتی از توصیف‌شعور باطن را ازگفته‌های «مترلینگ» برایتان نقل کنیم. او درکتاب فاخر و پرارزش خود «میزبان ناشناس» که درباره این عامل مرموز و عجیب نوشته است، اینگونه شعور باطن را معرفی می‌کند: «شعور باطن در ماورای عقل ما، در دایره‌ای که به‌کلی مخفی و در عین حال ابدی است مثل میهمان ناخوانده‌ای که از سیاره دیگری آمده باشد زندگی می‌کند. وضعش چنانست که گویی منافع و افکار و عادات و عشق، و احساساتش ابدا ارتباطی با وجدان عادی ما ندارد. به‌نظر می‌رسد که افکار و عقاید و نظریاتش بسیار وسیعتر و روشنتر از عقل ماست، لکن به‌جنبه عملی آنها درکره ارض توجه ندارد. شعور باطن دردها را تسکین می‌بخشد، قرحه‌ای را معالجه می‌کند، دو سر جراحتی را به‌هم می‌آورد، قلبی را از حرکت می‌اندازد و سپس به‌حرکت وامی‌دارد. بازویی را کرخ می‌کند وسپس می‌جنباند و پاهایی را ازحرکت می‌اندازد و بعد به‌حرکت وامی‌دارد. اشباح را

خلق می‌کند و زمان و مکان را می‌سازد، نور را ایجاد می‌کند و همه کار می‌کند اما ظاهرا مشروط به آنکه تمام اقدامات فوق به‌صورت نوعی اعمال بچگانه و تفریحی محسوب شود. شعور باطن همه‌چیز را می‌داند اما نمی‌داند معارف او به‌چه درد می‌خورد. مثل آن می‌ماند که انسان بزرگترین اسرار جهان را در دست طفل نادان و شروری قرار دهد و چون وی به‌عظمت آنها آگاه نیست فقط به‌صورت اسباب بازیهای کوچك برای رسیدن به‌لذات آنی و محدود از آنها استفاده نماید. وقتی انسان از عادات و حرکات شعور باطن، با خبر شد دیگر تعجبی نمی‌کند اگر روابط او را با آینده مانند قدرت و عملش عجیب و حیرت‌انگیز ببیند.»

اینها مختصری بود از اوصاف شعور باطن یا میزبان و یا میهمان ناشناخته وجود ما، با این ترتیب جستجوگران و متفکران در امر زندگی‌های پی‌درپی، ضمن آزمایشهای متوالی به‌این نتیجه رسیدند که ما گاه دستخوش بازیها و صحنه‌سازیهای شعور باطن مدیومها می‌شویم.چرا؟ معلوم نیست. نمونه‌های بسیاری داریم که در آنها این امر به‌ثبوت رسیده است. شاید شعور باطن هم اسیر و مقهور سرنوشت است. در مواقعی صمیمانه به کمك ما می آید اما در مواردی رو برمی‌گرداند یا به‌شوخی و تفریح می‌پردازد. هنگامی که ما را یاری می‌دهد، وظیفه‌ای را که سرنوشت به‌او محول کرده انجام می‌دهد و موقعی که اعراض می‌کند و به‌مزاح و شوخی مشغول می‌شود در عین توجهی که برای کمك به‌ما دارد، مانع مقدرات سرنوشت نمی‌شود. از طرف دیگر، شعور باطن در «بُعد» دیگر سیر می‌کند. بنابراین ضمن آنکه با احوال و خصوصیات ما آشناست، منطق مخصوص به‌همان «بعد» را دارد. پس تردیدی نیست که منطق او با منطق کنونی ما تطبیق نمی‌کند و به‌همین جهت برخی از اعمال او بچه‌گانه به‌نظر ما می‌آید.

نتیجه‌گیری را ادامه می‌دهیم. اندیشمندان بر اثر تجربه‌ها و آزمایشهای فراوان دریافتند که مدیوم، در حال ناخودآگاه و هنگامی که تحت تاثیر هیپنوتیزم است مطالبی به‌ما عرضه می‌کند که دیکته شده شعور باطن اوست. بالاخره او هم انسان است با نیروی تخیل بسیار و چون این نیرو تحت تاثیر شعور باطن واقع شود و پای صحنه‌سازی هم به‌میان آید، با توجه به‌ارتباط شعور باطن مدیوم با افکار دیگر انسانهای دور و نزدیك و با توجه

به‌معلوماتی که از قرون و اعصار گذشته برای ما باقیمانده و همه در دسترس این عامل مرموز ناشناخته است، موضوع تجدید حیات و دوباره بازگشتن به‌زندگی جان می‌گیرد و باعث نگرانی می‌شود. مگر مصریان قدیم اجساد اموات را مومیا نمی‌کردند به‌امید آنکه بار دیگر روح در آن حلول کند. مگر هندیان به‌بازگشت‌های متوالی روح و تناسخ عقیده نداشتند، آیا این‌ها نمی‌تواند انگیزه‌ای برای نوسازیهای آنها در مخزن مرموز آکنده از دانستنی‌ها و تخیلات زیر فرمان شعور باطن ما باشد، بنابراین توجه دانشمندان روحشناس در بادی امر به‌زندگیهای متوالی، گناه غیر قابل بخشایش نیست. ابتدای کار بود و اکتشاف تازه‌ای که ظاهرا ایشان را از یکی از اسرار بزرگ مرگ و زندگی آگاه می‌کرد.

دیدگاه اول را شرح دادیم حالا نوبت به‌دیدگاه دوم می‌رسد. البته همانطور که دیدید افرادی که مدعی بازگشت مجدد به‌دنیا هستند اندك هستند اما پاره‌ای از این افراد را معرفی کردیم از جمله ماجرای دختر هندی و این گروه نیز در آنچه که ادعا کرده‌اند صادق هستند و ماجرای آنها از هرلحاظ مورد تحقیق و بررسی قرار گرفته و حتی دانشمندان سرشناسی به‌گفته ایشان مُهر تصدیق زده‌اند. اما همانطور که گفتیم خزانه فکر و مغز ما جهان آشفته‌ایست که در آن عجیب‌ترین برخوردها و ادراکات را سراغ داریم. در این دنیای پرغوغا و درهم، عوامل گوناگونی به‌کار مشغولند، و در میان آنها عواطف و احساسات، و حافظه و امیال مختلف سرکوفته و دریای تخیلات بی‌پایان و انواع به‌هم‌ریختگی‌های روحی را می‌بینیم که همه در قاره تازه کشف شده شعور باطن جاگرفته‌اند و ظاهرا تحت فرمان او انجام وظیفه می‌کنند، وگاه ماحصل فعالیت برخی از آنها اعجاب‌انگیز است. مثلا به‌این ماجرا توجه کنید.

ماجرای مهندس برق

«جك انورس» که مهندس برق بود و در امریکا یك موسسه بسیار عظیم را در «ارکان

ساس سیتی» اداره می کرد یك روز به‌وضع بی‌سابقه و غریبی دچار شد به‌این ترتیب که ناگهان با تمام کارمندان و همکاران خود نا آشنا شد و مانند یك غریبه با آنها رفتار کرد. این مشکل برای او در خانواده هم پیش آمد به‌طوری که همسر و دوفرزندش را نمی‌شناخت و خواهر و پدرش برای او بیگانه بودند. این وضع غیرطبیعی روز به‌روز شدت یافت تا اینکه مجبور شدند اورا در بیمارستان بستری کنند. مدتها گذشت و حال او به‌همین منوال بود تا اینکه روزی یکی از سربازان که بر اثر تصادم با ماشین تحت عمل جراحی قرار گرفته بود به‌این بیمارستان آمد. «جك انورس» بی‌درنگ این سرباز را در آغوش کشید و مانند آنکه یك دوست قدیمی را پس از سالها دیده باشد او را بوسید و گفت: «من خودم می‌دانم هزار دلار به‌تو بدهکار هستم اما باید حساب خودمان را با هم تصفیه کنیم، زیرا عروسکهایی که تو در لندن فروختی هنوز پول آن را به‌من برنگرداندی»!

سرباز از همه‌جا بی‌خبر که تا آن لحظه آقای «انورس» را ندیده بود، درصدد این برآمد که با هر زبانی ممکن است وی را قانع کند که آنها قبلا همدیگر را نمی‌شناخته‌اند و معامله عروسك و هزار دلاری در کار نبوده است. اما سخنان او برای «انورس» بدون معنی بود و از آن پس کار این مباحثه بالا گرفت به‌طوری که پزشکان بیمارستان دخالت کردند. یکی از آنها چون ملاحظه کرد «انورس» جدا در گفته‌های خود سماجت به‌خرج می‌دهد، سرباز را به‌دفتر بیمارستان برد و از او سوالاتی کرد. بالاخره سرباز پس از آنکه مدتها به‌فکر فرو رفت اعتراف کرد که پدرش با مردی که او را نمی‌شناسد معامله فروش عروسك داشته و بعدا معلوم شد آن شخص به‌نام «ماکسیم» جزو کارکنان نزدیك «انورس» به‌شمار می‌رفته و معلوم نیست به‌چه دلیل شخصیت و روح او در بدن مهندس حلول کرده است. چندی بعد پزشکان براثر معالجات پیگیر روانی موفق شدند «انورس» را درمان کنند و به‌خانه بفرستند. او پس از درمان، آن حالت غیرعادی را از خاطر برد و دوباره به‌وضع اول بازگشت.

پاسخ مساله تناسخ

این ناراحتی و پیدا شدن شخصیت دوم را دانشمندان از لحاظ روانشناسی «برون بدنی» (out of bady) نام نهاده‌اند. اتفاق افتاده که برخی از افراد بعد از آنکه ضمن ادامه حوادث یك رویا از خواب بیدار می‌شوند هنوز خود را در جریان وقایع مربوط به‌خواب احساس می کنند وگاه حالتی شبیه دیوانگان به‌خود می گیرند. این قبیل افراد نام خود را ازیاد می‌برند و خویشتن را غیر از خودشان می‌دانند، و تصور می کنند شخص دیگری هستند. آنها در موارد خاصی حتی همسر و فرزندانشان را ازیاد می‌برند و نسبت به‌ایشان بیگانه می‌شوند. دانشمندان و محققان درباره اینگونه افراد که شخصیت دیگری را در وجود خود احساس می کنند نظریه بسیار عمیق و پایداری اظهار کرده‌اند و می گویند، روان انسان گاه تحت تاثیر روان دیگری که از او قویتر است قرار می گیرد و استعداد خودشناسی خویش را از دست می‌دهد. با این ترتیب ملاحظه می کنیم که برخی از اوقات یك فرد زنده، ناگهان شخصیت اصلی خود را گم می کند و درعوض شخصیت دیگری را می‌پذیرد که به کلی با او نا آشناست. جالب آنکه وقتی شخصیت دوم بر وجود او حکمفرماست از محفوظات و اندیشه‌های او برخوردار است و امیال و آرزوهای شخصیت دوم در وجود او رخنه می کند و به‌عبارت روشنتر کاملا خود را مانند همان شخصیت تازه احساس می‌نماید. همین جاست که دانشمندان می گویند، او تحت تاثیر روان دیگری که از وی قویتر است قرار گرفته و استعداد خودشناسی خویش را از دست داده است.

کلید حل معمای ما در مساله کسانی که در زندگی احساس می کنند شخص دیگری هستند و تمام معلومات و محفوظات آن شخص را دارند، همین جاست با این تفاوت که اینگونه افراد پس از آنکه شخصیت اصلی خود را از دست دادند، شخصیت قبلی یك انسان مرده را به‌خود می گیرند. مانند همان دختر هندی که خود را «ماریا» همسر آن مرد سالخورده انگلیسی به‌حساب می آورد و مانند دختر هندی دیگری که هنگام عبور از مقابل خانه‌ای ناگهان تمام مشخصات آن را از خارج توضیح داد و صاحب خانه را که مردی صاحب اولاد

بود شوهر خود معرفی کرد و نشانیهایی که به‌او از موقع احتضار و لحظه‌های مرگ خود داد تماما درست و دقیق بود. در این مورد یك انسان زنده تحت تاثیر روان قویتر یك مرده قرار می‌گیرد و می‌توانیم بگوییم همزاد یا شعور باطن آن مرده جسم او را تسخیر می‌کند. بنابراین او خودرا همان فرد مرده تصور می‌کند و با اندیشه و تخیلات و احساساتی که او در زمان حیات داشته، به‌زندگی خویش ادامه می‌دهد.

تسخیر وجود افراد زنده به‌وسیله ارواح نیرومندتر (و یا همزاد اموات از دنیای دیگر) همانطورکه در ماجراهای قبلی دیدیم یا همیشگی است، مثل آن دختران خردسال هندی که ناگزیر اثر جایگزین شدن شخصیت ثانوی موجب اختلالات فکری و دماغی ایشان می‌شود وگاه به‌جنون و مرگ منتهی می‌گردد؛ و یا اینکه به‌طور موقت است، مانند ماجرای مهندس «انورس» یا دیگر کسانی که غفلتا و موقتا حوادثی را ازگذشته به‌خاطر می‌آورند یا به‌طور دائم خودشان را شخصیت دیگری احساس می‌کنند که نمونه بارز این افراد همان خانم اروپایی است که در زمان فرمانروایی تزارها، به‌همسری مردی از مقربان دربار تزار درآمد و هنگامی که به‌خاك روسیه قدم نهاد احساس کرد با محیط آن سرزمین کاملا آشناست و سپس ماجرای گمشدن او و همسر و همراهانش در جنگل و رهایی آنها با راهنماییهای دقیق و مشخص او و بالاخره رسیدن به‌دهکده‌ای که خانه آشنا و مورد علاقه او در این دهکده بود و در این خانه دریافت سابقا و در یك دوره زندگی دیگر، سالها به‌سر برده است و این ماجرا را درگذشته به‌طور مفصل شرح دادیم. پس می‌بینیم که دانش سالهای اخیر معمای زندگیهای پی‌درپی را برای ما حل می‌کند و ما را از دوباره به‌دام تناسخ افتادن می‌رهاند. بعد از پی بردن به‌مساله «برون بدنی» و یا تسلط روان قویتری بر وجود ما، حتی به‌تغییر شخصیت پاره‌ای از افراد در ایام گذشته پی می‌بریم و علت تغییر حالت‌های عمیق و اساسی آنها را درك می‌نماییم.

موافقان تجدید حیات و حلول ارواح در کالبدهای گوناگون هنوز بسیارند؛ اما کسانی هستند که در قشرهای موثر و طبقات مختلف مجامع علمی جایی ندارند. آنها انواع ادله و براهین کهنه شده یا نامطلوب را برای اثبات مدعای خویش به‌کار می‌گیرند و علاوه بر استناد

به‌ماجراهای مورد تجدید نظر قرارگرفته روحی، ازکلام کتابهای مقدس برخی از ادیان هم شاهد مثال می آورند. مثلا درباره تجدید حیات دراین آیه‌ها ازکتاب انجیل از عیسی درباره تجدید حیات سوال می‌شود و او در پاسخ می گوید: «البته به‌طور تحقیق به‌شما خبر می‌دهم احدی نمی‌تواند وصل به‌مبدا شود مگر اینکه تجدید زندگانی حاصل کند».

شخص سوال کننده درست ملتفت معنای این پاسخ نشده دوباره می‌پرسد: «آیا ممکن است شخصی که به‌سن پیری رسیده دوباره در رحم مادر خود قرارگیرد و در مرتبه ثانی تولد یابد؟» وعیسی در پاسخ می گوید: «البته، البته من به‌شما می گویم اگر کسی تجدید حیات نکند ممکن نیست بتواند داخل حوزه سلطنت خدایی شود. شما ابدا تعجب نکنید از آنچه به‌شما خبر می‌دهم. شما هم باید دوباره متولد شده حیات جدیدی به‌دست آورید، شما حس می کنید ولی نمی‌دانید ازکجا می آیید و به کجا می‌روید».

در مورد دیگری هنگامی که همراه‌پیامبر از برابر مرد نابینای مادرزادی که گدایی می کند می گذرند، سوال می کنند: «آیا این مرد بر اثر گناهان والدین خودکور به‌دنیا آمده است؟» و عیسی جواب می‌دهد: «کوری این مرد به‌واسطه ارتکاب معاصی او یا به‌علت گناهان والدینش نیست بلکه جهاتی داردکه باید مربوط به‌قدرت کامله الهی دانست». درباره آنکه پیامبر اظهار می کند، اگر کسی تجدید حیات نکند به‌حوزه سلطنت خدایی وارد نمی‌شود یا با تجدید حیات جای مناسب روح را به‌دست می آوریم، کاملا آشکار است که غرض ازاین تجدید حیات تغییردادن وضع زندگی ازلحاظ روانی و معنوی است که در دوران حیات باید حاصل شود. نه آنکه شخصی بمیرد و روح او بارها در بدن اشخاص دیگر حلول کند. پاسخ آنکه مرد کور هم به‌واسطه معاصی پدر و مادرش، نابینا به‌دنیا آمده، هیچ ارتباط با موضوع زندگی‌های پی‌درپی ندارد، بلکه عیسی می گوید او جهانی داردکه مربوط به‌قدرت کامله الهی است و این جهان بی‌شك از جهانهای مکرر معتقدان به‌بازگشت روح نیست. طرفداران تجدید حیات از مذاهب دیگر و ازسخن برخی‌از دانشمندان و بزرگان نیز، مدارکی برای صحت مدعای خود می آورند، لکن آنها هم نارسا و توجیه و تفسیر به‌نفع خود است، و در برابر بررسی علمی تاب انتقاد ندارد. از سوی دیگر مخالفان تناسخ یا حلول

ارواح، در مواضع گوناگون و سنگرهای محکم از دورانهای گذشته تا حال نظریات صائب خودرا اظهار داشته‌اند و از جمله مخالفان سرسخت تناسخ، آیین اسلام است که به‌استناد آیات متعدد قرآنی دوباره بازگشتن به‌دنیا را امری محال و ممتنع می‌داند و برای نمونه در سورهٔ مومنون آیه‌های ۹۹ و ۱۰۰ چنین می‌گوید: «وضع تبهکاران همچنان ادامه دارد تا هنگامی که مرگ یکی از آنها فرارسد. آنگاه تقاضا می‌کنند: خداوندا بار دیگر مرا به‌این جهان بازگردان تا اعمال نیك به‌جا آورم، وگذشته را جبران کنم، در پاسخ به‌او گفته می‌شود: نه‌هرگز، این سخنی است‌نادرست که‌او می‌گوید». اگر بخواهیم نمونه‌هایی ازسخن مخالفان بازگشت ارواح بیاوریم به‌ویژه آنکه گروه بسیاری از آنها از جمله علمای مسلمان هستند و بی‌شك از آن مایه می‌گیرند، بحث به‌درازا می‌کشد. فقط یك نکته را تذکر می‌دهیم و می‌پردازیم به‌ادامه مطلب. این نکته آنست که طرفداران تجدید حیات و زندگی‌های پی‌درپی می‌گویند وقتی روح انسان برای بارها به‌دنیا بیاید و به‌تصفیه خود بپردازد این در جهت قوس صعودی و تکامل است و اعتقاد دارند که نباید آن را با تناسخ هندی و قدیم، برابر بدانیم درحالی که با توجه به‌انواع تناسخ (که در پیش شرح داده شد) ملاحظه می‌کنیم، حلول روح یك انسان در کالبد انسانی دیگر در هرحال نوعی از تناسخ به‌شمار می‌رود. از اینها گذشته، کارگاه خلقت که با اتکا به‌مسائل علمی و کلاسیك، کارش به‌ویژه در آفرینش انسان و پیشرفت و تکامل تدریجی محض است، چگونه ممکن است در این زمینه عاجز و درمانده بماند و با این عظمت کهکشانها روح آسمانی ما را بارها و بارها روی این سیاره حقیر خاکی به‌زحمت و مرارت وادارد، درست مثل گازری که مجبور باشد آنچه را شستشو می‌دهد مکرر در آب گل آلود یك آبگیر بسیار ناچیز و کثیف که بر اثر شستشوهای قبلی به‌این وضع افتاده، فروبرد و تمنای تطهیر و تمیز شدن آن را داشته باشد.

عالم احضار ارواح

گفتیم وقتی اطراف میزی نشستیم و تمرکز حواس یافتیم فرد «مدیوم» یا واسطه با

چه کسی رابطه برقرار می کند وکدام نیروی غیبی به سوال های او جواب می گوید و احیانا میز و صندلی و اشیای سنگین اتاق را به حرکت می آورد. در آغاز که تازه کار ارتباط با عوالم نامرئی رونق گرفته بود، عکس العمل های گوناگون را حتی دانشمندان بزرگ و سرشناس از ناحیه ارواح مردگان تلقی می کردند اما همین که اندیشمندان و محققان تازه از راه رسیده ای در این امر به بررسی پرداختند و مرور زمان نیز در این راه یارایشان شد به تدریج به این نتیجه رسیدند که تمام تظاهرات ناشی از ارتباط با عالم غیب مربوط به ارواح اموات نیست و اکثر آنها واکنش و صحنه سازیهایی است که میزبان ناشناس وجود ما یا شعور باطن با به کار انداختن ایادی و دستیارانش موجب بروز آنها می شود. بنابراین وقتی ما از پایگاه میز گرد متوجه دنیاهای نامرئی می شویم، بسته به وضع و موقعیتی که داریم هم با عالم ارواح تماس می گیریم و هم آنکه طرف مقابل ما همان شعور باطن است که تا اندازه ای با اعمال عجیب وگاه کودکانه او آشنا شده ایم.

«موریس مترلینگ» فیلسوف و متفکر معاصر در این زمینه سخن جالبی دارد. او می گوید: برای آنکه به جنبه اسرار آمیز عمل میز پی ببریم باید بگوییم که میز مزبور دارای یك سلسله حرکات اسرار آمیز است که وقتی یك مدیوم در جوار آن قرار گرفت بر وی معلوم می گردد. طرز عمل این میز بسیار ساده است و هر کس بخواهد در شرایط عادی از کار آن استفاده کند می تواند آن را مورد بازجویی قرار دهد و اطمینان داشته باشد که همانطور که آب بر اثر عبور جریان برق در دو قطب مثبت و منفی به اکسیژن و هیدروژن تجزیه می شود، میز هم به دادن جوابهای عجیب و قطعی مبادرت خواهد کرد و لازم نیست تذکر داده شود که در این موارد بشر ابتدا به فکر حقه بازی و تقلب می افتد اما سهم تقلب و تزویر در این قضایا هرچه باشد باز هم مقدار زیادی شواهد قابل ملاحظه در دست است که باید دقیقا به آنها توجه کرد و یا اصولا اعتقاد به علم بشری را از دست داد.

سپس مترلینگ از پدیده های مرموز مربوط به عالم غیب سخن می گوید. از کارهای مرتاضان هندی و مدفون ساختن موقتی ایشان و موضوع طنابی که به آسمانها می فرستند و

طفلی که از اینگونه طنابها بالا می‌رود و بعد جسد قطعه قطعه شده او به‌زمین می‌افتد و مرتاض برابر چشم همه‌قطعات را به‌هم وصل می‌کند و همین‌طور از به‌روی آتش سوزان راه رفتن و طی‌الارض و تجسم روح و لمس اشباح و نیروهای مغناطیسی و دیگر اعمالی‌که از این قبیل است سخن می‌گوید و سرانجام پای میزبان ناشناس یا شعور باطن را به‌میان می‌کشد و بعداز اشاره به‌اینکه بسیاری از این اعمال وابسته به‌وجود اوست، موضوع ظهور و تجسم ارواح و درنتیجه ارتباط با آنها را مورد توجه قرار می‌دهد و می‌گوید:

این مقدمات خواه ناخواه ما را به‌این فکر می‌اندازد که مساله ظهور و تجسم ارواح و وجود خانه‌های «جن‌زده» را باور کنیم. همه می‌دانند که راجع به‌ظهور ارواح زندگان و مردگان در انگلستان و فرانسه و بلژیك و سویس و امریکا، تحت نظر «انجمن تحقیقات روحی» کتب مخصوصی به‌رشته تحریر درآمده است از این رو به‌علت شواهد فراوان اگر شخصی بخواهد حقیقت حوادث مربوط به آنها را انکار کند بسیار مضحك خواهد بود. از این به‌بعد باید قبول کرد که یك نوع اثر روحی قوی می‌تواند با وجود فاصله دوری که ممکن است بین دو عنصر موجود باشد از روحی به‌روح دیگر منتقل شود. به‌هرحال، نفوذ قوای روحی شخص زنده در دیگری، به‌اصطلاح تجسم روح زنده در روح زندهٔ دیگر نام دارد. وقتی این قوا مربوط به شخصی باشد که مدت کم یا درازی از مرگ او بگذرد آن وقت تجسم روح مرده در زنده، نامیده می‌شود اما تجسم روح مرده در زنده بسیار کم است به‌طوری که پروفسور مایر می‌گوید اگر ما می‌توانستیم منحنی بزرگی رسم کنیم که در آن تعداد ظهور ارواح زندگان و مردگان را ترسیم نماییم مشاهده می‌کردیم که تجسم روح اشخاص در لحظات قبل از مرگشان بیشتر از ساعات وایام بعد از مرگشان است. به‌طوری که بعد از گذشت یك سال از مرگ آنها، تجسم روحشان دیگر امری محال و استثنایی به‌شمار می‌رود. با وجود آنکه تجسم چنین ارواحی استثنایی است، باز هم شواهد بسیاری از ظهور آنها در دست است که اشخاص معتبر و متعدد حقیقت همگی را تصدیق کرده‌اند و مخصوصا در جلد ششم کتاب «پروسیدینگ» نمونه‌های فراوانی از این تجسم‌ها را می‌توان یافت.

در معتقدات و باورهای مترلینگ در زمینه روح و شعور باطن نباید شك کرد، زیرا او با

وسواس و تردید عجیبی همواره این گونه مطالب را مورد بررسی قرار می‌دهد و تا اطمینان کامل نداشته باشد حتی یك کلمه از آنها را قبول نمی کند.

ارواح متوسط و عالی

کار ارتباط با ارواح (با شعور باطن اشتباه نشود) از طریق میز گرد، تا حدودی مشکل است و نیاز به تجربه‌های بسیار و به‌ویژه احتیاج به‌مدیومی دارد که کاملا مستعد و سر آمد دیگران به‌شمار آید. در این مورد یك روح نیرومند از عالم مردگان با روح نیرومند دیگری که همان روح مدیوم باشد مربوط می‌شود و گفتگو بین آن دو آغاز می گردد. این موضوع قابل تذکر است که ارواح موجود در عالم برزخ مخصوصا همزادان و قالب‌های مثالی افرادی که تازه مرده‌اند سهل‌الوصول‌ترند تا آنها که مراتب و مراحلی را در عالم برزخ طی کرده‌اند و به‌مدارج بالاتری ارتقا یافته‌اند. با این توضیح که ارواح تازه به‌برزخ در آمده را مبتدیان و مدیوم‌های متوسط شکار می کنند و ارواح عالی‌رتبه مصاحب و دوست مدیومهای نیرومندتر می‌شوند و نکته قابل توجه آنکه وقتی دوران زندگی ارواح و به‌عبارت واضحتر، زمان باقی‌ماندن همزاد آنها در مرحله برزخ به‌پایان رسید و روح کلی شایستگی آن را یافت تا از دروازه عالم قدس و طهارت عبور کند دیگر تماس و ارتباط با چنین ارواحی که به‌دنیای مافوق رفته‌اند به‌هیچ‌وجه میسر نیست و به‌همین جهت است که در موارد مختلف حتی مدیومهای نادرالوجود و نابغه نتوانسته‌اند با یك روح کامل قدسی تماس برقرار نمایند. مصاحبت و ارتباط با اینگونه ارواح قدسی و پاك مخصوص عارفان پرمایه و پاکنهاد است که بر اثر سیر و سلوك، خود مقام و مرتبه‌ای یافته‌اند که آنها را شایسته برابر شدن با ارواح عوالم بالاتر می‌سازد.

گفتیم یك نوع ارتباط با عالم غیب، تماس با ارواح مردگان است و آنها علاوه بر این در موارد خاصی خود با افراد زنده رابطه برقرار می‌نمایند و یا به‌شکل تجسم یافته در مقابل

افرادی ظاهر می‌شوند. چون موضوع از هرلحاظ مهم است نمونه‌هایی از آن را از زبان مترلینگ نقل می کنیم تا قابل قبول و کاملا مطمئن باشد. اولین نمونه مربوط به‌ظهور ارواح در خانه‌های مشخصی است که به آنها خانه «جن‌زده» یا خانه ارواح گفته‌اند. ارواحی که در اینگونه خانه‌ها ظاهر می‌شوند ارواح مردگان هستند، و اصولا هنگام تظاهر به اتاق یا شیئی بخصوص علاقه نشان می‌دهند و به‌ساکنان منزل و اسباب و اثاثیه آنها کاری ندارند. کمیته بررسی در امور خانه‌های ارواح، (منازلی که ارواح در آن آمد و شد دارند) وابسته به «انجمن مطالعات روحی» انگلستان، در دومین سال تاسیس خود از میان صدها خانه‌ای که می گفتند محل تردد ارواح است ۶۵ خانه را انتخاب کرد و در حوادث مربوط به‌ظهور ارواح در این خانه‌ها به‌بررسی پرداخت و بالاخره از میان این حوادث ۲۸ واقعه مبتنی بر وجود شواهد عینی و معتبر را برگزید که هرکدام از آنها به‌طور مستقل موضوع پراهمیتی دارند.

نکته قابل توجه آنست که در این حوادث، ارواح ظاهر شده نه کفن دارند، نه تزئینات مربوط به‌تابوت همراه آنهاست (از لحاظ مسیحیان) و نه به‌شکل اسکلت خودنمایی کرده‌اند. علاوه بر این آثار عبور از دروازه گور مانند شعله‌های دوزخ یا گل و ریحان بهشت با آنها نیست. مانند فیلمهای وحشتناك سینمایی این ارواح فریاد نمی‌زنند، مضطرب و درمانده نیستند و احیانا دست و پایشان در گروغل و زنجیر نیست برعکس ساده و ساکت و با لباسهای معمولی تظاهر می کنند و عموما حوادث مربوط به آنها خیلی عادی و مختصر در عین حال بی‌معنی است. این گونه ارواح درست مانند همان ایامی که در زمان حیات، بی‌سروصدا در آن خانه‌ها زندگی می کردند وضعی به‌همان شکل دارند. معمولا این ارواح چون زن سالخورده‌ای که شال خاکستری رنگی حمایل خود ساخته است شبها آرام و آهسته در کنار بستر ساکنان جدید خانه خودنمایی می کنند. قیافه آنها اکثرا اخمو و درهم به‌نظر می آید و بیشتر، سرسراها و پلکانها را به‌دیگر جاها ترجیح می‌دهند. یا به‌صورت مردی ظاهر می‌شوند که زیر جامه پوشیده و چشمان نافذ او در تاریکی برق می‌زند. او از سرسراها و پله‌ها با سرعت عجیبی می گذرد و گردش می کند. به‌غیر از اینها روح ممکن است به‌شکل زن متوسط الحال سیاهپوشی تظاهر کند که مثل ایام زندگی روی نیمکت مورد علاقه‌اش در اتاق

خودلمیده و چون کسی با او صحبت کند از جا بلند می‌شود و قصد جواب گفتن دارد اما کوششی که در این راه به‌عمل می آورد بی‌فایده و بی‌نتیجه است. چنانچه کسی او را تعقیب کند و درگوشه‌ای به‌دامش بیاندازد ناگهان ناپدید می‌شود و چیزی از خود به‌جا نمی گذارد.

گاه اتفاق افتاده است که آدمهای سرسخت در مسیر روح رشته‌های باریك و محکم ابریشمی بسته‌اند تا موقع حرکت به‌پایش گیر کند و اگر دارای جسم است به‌این موضوع قابل توجه پی ببرند، لکن روح در نهایت خونسردی از وسط رشته‌ها گذشته و رشته‌های ابریشمی ابدا تکانی نخورده است! در اکثر موارد کلیه ساکنان یك خانه خودنمایی یك روح را به‌چشم دیده‌اند وگاه میهمانان آنها هم شاهد تظاهر ارواح گشته‌اند اما در تمام این حالات روح به‌همان ترتیب که بوده خود را نشان داده است. در اینجا نمی‌توان مدعی شد که تعدادی از مردم میزبان و میهمان جملگی اشتباه کرده‌اند یا اینکه دچار توهم و خیال شده‌اند. حتی اتفاق افتاده که یکی از افراد فامیل یا میهمانان که از موضوع تظاهر ارواح در خانه اطلاع ندارند به‌اتاقی می‌روند و روح را در آن اتاق می‌بینند و بعد (به‌عنوان مثال) از صاحب خانه سوال می‌کنند آن خانم سیاهپوشی که در سالن غذاخوری تنها نشسته کیست؟

مترلینگ تاکید می کند که محال است انسان بتواند وجود خانه‌های محل آمد و شد ارواح را انکار کند و بعد می‌افزاید: ممکن است بتوانیم از راه انتقال حسی «تله‌پاتی» قسمتی از معمای این خانه‌ها را حل کنیم. اما این مربوط به‌روح افرادی می‌شود که تازه مرده باشند. ما می‌توانیم بگوییم در لحظه‌های جان‌کندن و اندکی پس از مرگ انتقال عواطف بسیار شدید شخص مرده، به‌شکل شبح یا روح او به‌خانه برمی گردد و کارهایی را انجام می‌دهد. لکن درباره آنها که چند سال است مرده‌اند و روحشان غفلتا خودنمایی می کند چه بگوییم؟ روح بعضی از افراد پس از سالیان متمادی که از مرگ آنها گذشته ناگهان نزد برخی از خویشاوندان و یا دوستان و آشنایان خویش برمی گردد و پیش چشم آنها تظاهر می کند. در مواردی ارواح متظاهر، مکان ویژه‌ای را در یك خانه نشان می‌دهند و همین که صاحب خانه به‌موجب نشانیهایی که مرده داده آنجا را زیر و رو کند مقداری استخوان مرده پیدا می‌شود و برحسب بررسی‌هایی که به‌عمل آمده گاه احتمال دارد اسکلتی که کشف می گردد در فاصله دوری دفن شده باشد و

زمان تدفین آن اقلا به‌چهار سال قبل برسد و چنانچه استخوانها را گرد آوری کنند و مجددا دفن نمایند بلافاصله ظهور و خودنمایی روح قطع می‌شود.

در این زمینه، یعنی در زمینه نشان دادن محل دفن مردگان، مترلینگ خود ماجرایی دارد که درکتاب معروفش «مرگ» به آن اشاره می‌کند. مترلینگ می‌گوید: یك شب وقتی که در اقامتگاه تابستانی خود به‌سر می‌بردم، میهمانان تازه‌از راه رسیده‌ام تصمیم گرفتند به‌وسیله ارتباط با ارواح به‌واسطه میزگرد تفریح کنند. (ظاهرا اقامتگاه یك قصر قدیمی بود). من درگوشه‌ای نشسته مشغول کشیدن سیگار بودم و ابدا حواسم متوجه میزکوچك و وقایع پیرامون خودم نبود. میز پس از اجرای مراسم دعا و ارتباط با یك روح در پاسخ تلقین‌های مانیه‌تیزور، جواب داد که شبح یکی ازکشیشان قرن هفدهم را که در دالان طویلی زیر یك صندوق بزرگ قرار دارد مشاهده می‌کند و روی صندوق تاریخ ۱۶۹۳ با حروف درشت خوانده می‌شود. سپس اضافه کرد که آن شبح مرموز ناگهان ناپدید شد و بعد میز بدون هیچ گونه دلیل خاصی از ادامه ماجرا بازماند و از توضیح بیشتر خودداری نمود. ما همه از شنیدن موضوع شبح کشیش و اینکه زیر صندوق بزرگی پنهان گردیده تا حدودی بیمناك و دچار توهم شدیم و برای آنکه به‌واقعیت امر پی ببریم چراغی برداشتیم و در دالانهای دراز و تاریك و سردابهای ساختمان به‌جستجو پرداختیم و بالاخره در دالان شرقی قبرکهنه‌ای را که در نگاه اول به‌خوبی مشخص نبود پیدا کردیم. همانطورکه گفتم این قبر خیلی کهنه و فرسوده بود و با زحمت زیادی موفق شدیم روی آن تاریخ ۱۶۹۳ را به‌اضافه دو حرف لاتینی "A , D" بخوانیم.

موضوع جالب آنکه هنگام ارتباط با ارواح، جز میهمانان تازه‌از راه رسیده شخص دیگری حضور نداشت که از وجود آن قبر مطلع باشد و بگوییم به‌واسطه تماس با شعور باطن وی، میز ماجرای شبح کشیش و آرامگاه قدیمی او را مطرح ساخته است. خود من هم هیچ گونه اطلاعی از آن قبر فرسوده نداشتم، و تنها می‌دانستم که در حدود سی قبر کهنه و قدیمی که همگی متعلق به‌قرن هفدهم میلادی بودند، در راهروها و سردابهای متروك قصر وجود دارد. اما شخصا اطمینان دارم که هیچ گاه روی آنها را نخوانده بودم و از هویت هیچ‌یك

از آن مردگان باخبر نبودم. صاحب‌نظران بعدا به‌من گفتند که شعور باطن من در این ماجرا عامل خبردهنده بوده وگرچه دقیقا نوشته روی قبر را نخوانده بودم اما همان توجه و نگاه زودگذری که به آنها داشته‌ام باعث شده که شعور باطن از هویت کلیه اهل قبور در آن مکان آگاهی یابد!

مترلینگ در همین کتاب «مرگ» به‌مورد جالب دیگری اشاره می‌کند که ضمن آن، تیزهوشی و ابتکار و تسلط شعور باطن را به‌صورت روشنتری می‌توانیم مطالعه کنیم. این مورد مربوط به‌هنگامی است که «سرجوزف اولیور لاج» که از بزرگان دانش روحشناسی جدید است، طی یك جلسه ارتباط با ارواح به‌یکی از ذیقیمت ترین و عالیترین نکات و پدیده‌های روحی پی‌می‌برد. اولیور لاج هنگامی که مدیوم بی‌نظیر و بسیار مستعد او «پی‌یر» در یکی از حالات جذبه کامل است ساعت مچی طلایی به‌او می‌دهد. این ساعت را یکی از عموهایش برای او فرستاده و در واقع متعلق به‌عموی دیگر اوست که بیست سال قبل وفات یافته است. «پی‌یر» یعنی مدیوم پس از آنکه روح مورد علاقه‌اش با وی تماس می‌گیرد موضوع ساعت طلا را مطرح می‌سازد و ناگهان از زبان روح، شروع به‌ذکر جزئیات بی‌شماری از وقایع زمان طفولیت عموی وفات یافته می‌کند. حوادث آن ایام طبعا متعلق به‌هفتاد سال قبل بوده و لاج بی‌شك کمترین اطلاعی از آن نداشته است. چند لحظه پس از ذکر وقایع فوق‌الذکر، روح صاحب ساعت که در زمان زندگی ساکن شهر و محل آزمایش نبوده، حضور خود را در جلسه به‌وسیله مدیوم اعلام می‌دارد و به‌دست او کتباً بسیاری از جزئیات زندگی خود را تایید می‌کند و اظهار می‌دارد که آنها را به‌کلی فراموش کرده بوده و لطف و کمك مدیوم سبب شده است که این خاطرات را به‌یاد آورد. پس از پایان جلسه برای تعیین صحت اظهارات مدیوم و همین‌طور درستی سخنان روح، اولیور لاج شرحی به‌یکی از عموهای سالخورده خود که در شهری دوردست سکونت داشته می‌نویسد و سوالات گوناگونی در زمینه ایام کودکی عموی متوفای خود از او می‌کند. عموی سالخورده که از دریانوردان قدیمی است عینا مانند روح عموی مرده، حوادث مذکور را شرح می‌دهد و اظهار تعجب می‌کند که چرا چنین سوالاتی را از او کرده‌اند!

برای اولین بار مترلینگ درباره این موضوع، عامل «انتقال حسی» را که در حل بسیاری از معماهای روحی موثر می‌داند به کنار می‌گذارد و می‌نویسد «حوادثی نظیر وقایع فوق که از حدود انتقال حسی موجودات، بسیار بالاتر است، به ندرت اتفاق می‌افتد». مترلینگ در این گونه موارد معتقد است که اصولا قسمتی از اشعه «اود» بدن ما که قبلا درباره آن سخن گفته‌ایم به‌اشیا و آلات متعلق به‌هر کسی، داخل می‌شود و همین که یکی از این اشیا پس از مدتی به دست مدیوم پرقدرتی افتاد به واسطهٔ آن اشعه آنچه مربوط به صاحب آن شیء است، به‌شعور باطن مدیوم القا می‌شود و او می‌تواند از این راه اطلاعات و مطالب مختلفی را هرچند که ناچیز هم باشد، از زندگی صاحب شیء در اختیار دیگران قرار دهد. یا اینکه ممکن است شخصی که در جلسه حضور ندارد و حتی بسیار از آن دور است غفلتا به‌وسیله‌ای که برای ما مجهول است با شعور باطن مدیوم تماس بگیرد و از فاصله دور، وی را تحت تاثیر قرار دهد و مطالبی را به‌او القا کند (یا اینکه بالعکس). در ماجرای ساعت طلا آن شخص ممکن است عموی زنده و سالخورده «اولیور لاج» باشد یعنی در اصل شعور باطن او.

ارواحی که تظاهر می‌کنند یا جوابگوی سوالات ما هستند روح به‌معنای کلی و اصلی نیستند بلکه همانطور که بارها متذکر شده‌ایم، شعور باطن و همزاد رفتگان از این دنیا می‌باشند که در عالم برزخ هنوز با عالم ما قرب جوار و نزدیکی دارند. روح اصلی از دو موجودی که وابسته اوست هنگام وداع جهان خاکی، یکی را که همان جسم و جسد عنصری باشد رها می‌کند و همراه با دیگری که در زمان حیات رابط او و جسم بود، به‌دنیای برزخ یا به «بعد» دیگر می‌رود. در برزخ هنوز شعور باطن و دستیار طراز اول آن یعنی همزاد یا نسخه دوم وجود آدمی، همراه روح است. روح، عوالم و مراحل برزخ را به‌استعانت و یاری همین شعور باطن و همزاد، طی می‌کند تا موقعی فرا رسد که به‌این عوامل اضافی هم نیاز نداشته باشد. از این پس روح مجرد و آزاد به‌جایی می‌رود که در وهم و تصور نمی‌گنجد و از این مقام و موقعیت روح همانطور که قبلا اشاره کردیم جز عارفان و خاصان درگاه کبریایی خبر ندارند. کوشش دانشمندان بزرگ برای آگاهی از چگونگی اوضاع و احوال روح در این مرحله تاکنون بی‌حاصل بوده است. البته این موضوع دلیل محکم و قانع کننده‌ای دارد که در آینده از آن

سخن خواهیم گفت. اینك دو ماجرای دیگر از مترلینگ نقل می کنیم. این ماجراها مربوط به مجموعه «پروسیدینگ» از انتشارات انجمن مطالعات روحی اقتباس شده است.

ماجرای اول

آقای ایکس، که مورد علاقه و اعتقاد عموم اعضای کمیته بررسی خانه‌های ارواح بود وکسی در صدق شهادت وگفته‌هایش شك نداشت خانه قدیمی سازی را بدون اطلاع از ماجرای گذشته آن در یکی از نقاط ییلاقی اجاره می کند. او فقط می‌داند که دو زن خدمتگزار دوستش آقای «میم» مستاجر قسمت دیگر ساختمان، به‌علت سروصداهای عجیبی که شبها در محل سکونت خود می‌شنیدند از آن خانه گریخته‌اند. شب بیست و دوم ماه سپتامبر، آقای ایکس تصمیم می گیرد که برای خواب به‌اتاق مورد سکونت یکی از آن دو خدمتگزار برود. ولی به‌محض ورود به‌راهرو، آن را با نور مجهول و غریبی روشن می‌بیند و هنوز لحظه‌ای از بهت و حیرت او نگذشته که مشاهده می کند، مرد سالخورده‌ای یکه و تنها در مقابل او با پیراهن بلند خواب ایستاده است. او تا می‌رود به‌خود بجنبد، مرد سالخورده و نور همراه او غفلتا ناپدید می‌شود و او در تاریکی محض باقی می‌ماند.

روز بعد آقای ایکس که به‌یاد سرنوشت دو خدمتگزار فراری افتاده بود برای تحقیق در حقیقت امر به‌شهرك نزدیك می‌رود و ابتدا مطلبی کشف نمی کند. لکن بالاخره یکی از ماموران دولتی به‌او می گوید که شنیده است پدر بزرگ مالك کنونی آن ساختمان، همسر خود را در راهرو بزرگ خانه، خفه کرده و بعد هم گلوی خود را بریده و در واقع خودکشی کرده است. از آن پس به‌قرار شایعات روحش در همان جایگاه قتل و انتحار شبها ظاهر می‌شود. مامور مذکور نمی‌توانست تاریخ قطعی این دو حادثه را تعیین کند، لکن آقای ایکس بعد از مطالعه دفاتر آمار محل اطمینان حاصل می کند که این واقعه در شب بیست و دوم سپتامبر، اتفاق افتاده است. روز بیست و دوم ماه سپتامبر سال بعد یکی از دوستان آقای «میم» برای اقامت

چندروزه، نزد وی می آید و روز دیگر ناگهان با رنگی پریده و مضطرب به آقای «میم» اطلاع می‌دهد که قصد دارد فورا مراجعت کند. اما به‌دلیل آنکه آقای «میم» علت امر را جویا می‌شود و شدیدا اصرار می کند، میهمان مذکور اعتراف می کند که مراجعت فوری او به‌خاطر آنست که شب گذشته از ترس اصلا نخوابیده است او می گوید دیشب دائما صدای ناله و زاری و دشنام و فریادهای مایوسانه‌ای را شنیده و یکبار هم در اتاقش به‌شدت باز شده است! سه سال بعد آقای ایکس، به‌لندن می‌رود و به‌اتفاق آقای «میم» به‌ملاقات مالك خانه می‌شتابد و مشاهده می کند عکسی از همان مرد سالخورده‌ای که شبی او را در راهرو خانه مورد اجاره‌اش دیده است روی میز او قرار دارد. او همان وقت عکس را به آقای «میم» نشان می‌دهد و می گوید: این است آن مردی که من دیدم. بعد هویت صاحب عکس را از صاحب خانه سوال می کند و وی می گوید که آن مرد سالخورده، پدربزرگ اوست که در زمان حیات نتوانسته است شرافت و آبروی خانوادگی خود را حفظ کند.

شاید بتوانیم درباره این ماجرا بگوییم شبح مرد سالخورده‌ای که آقای ایکس ابتدا در راهرو خانه مشاهده کرده بر اثر شایعات مربوط به‌تظاهر روح در آن خانه و به‌دلیل سخنانی بوده است که احیانا آن دو خدمتگزار فراری، برای وی گفته‌اند. او وجود آن شبح را با تلقین به‌خود و بر اثر تصورات خویش احساس کرده و چون حکایت آن را برای دوستش آقای «میم» نقل کرده، او نیز به‌توهم دچار گشته و در عالم تخیل آن سروصداهای عجیب را شنیده است. اما یك نکته بسیار مهم باقی می‌ماند و آن عکس پدربزرگ مالك خانه است. آقای ایکس تا آن لحظه که عکس او را روی میز می‌بیند، از نسبت نزدیك او با صاحب خانه خود اطلاع نداشته و اصولا آن مرد سالخورده را نمی‌شناخته است. به‌محض دیدن عکس بی‌اختیار به‌دوستش آقای «میم» اظهار می کند «این است آن مردی که آنشب در راهرو دیدم و غفلتا از برابر من ناپدید شد»! پس باید بگوییم حقیقتی در این امر موجود است. مترلینگ می گوید: «درباره اینکه آقای ایکس چگونه تصویر روی میز صاحب خانه خود را شناخت زبان منطق و استدلال به کلی لال می‌ماند و تعجب آورترین نکته این حادثه همین است که به‌هیچ صورتی آن را رد نمی‌توان کرد». پس قضاوت ما در این ماجرا این باید

باشدکه تظاهرروح پدربزرگ از اوهام و تصورات نبوده و براستی آقای ایکس آن روح را دیده است. حال می‌رسیم به‌چرای این مساله، چرا ارواح به‌خانه‌های خود برمی‌گردند؟ شاید به‌خاطرتان باشدکه گفتیم روح موقع مرگ با شعور باطن و همزاد و افکار آدمی از این دنیا می‌رود و یادآورشدیم افکارما اگر مشوش و پریشان و درهم ریخته باشد در جهان برزخ همان اندیشه‌ها گریبانگیرمان می‌شود. ازکجا که روح این پدربزرگ برای جنایتی که مرتکب شده خودرا این چنین مجازات نمی‌کندکه همه‌ساله، شب ارتکاب به آن قتل و خودکشی، در سرای خود و در محل جنایت حاضرشود و همین که به آنجا رسید صحنه آن دو واقعه خوف‌انگیزاز نوبرای وی جان نمی‌گیرد و عذاب او تا سال دیگر تمدید نخواهد شد. از همه اینها گذشته منطق ما با ارواح تفاوت دارد زیرا ارواح در «بُعد» دیگری هستند و ناگزیر با توجه به‌موقعیت و شرایطی که دارند، برداشت آنها از حوادث به‌نحودیگریست و بنابراین کارهایی که انجام می‌دهند برای ما نامفهوم و بی‌معنی جلوه می‌کند!

ماجرای دوم

خانم «مورتون» زنی است مطمئن و مطلع و آشنا به‌تجربه‌های علمی و در صداقت او تردیدی نیست، دومین ماجرایی که به‌نقل آن می‌پردازیم مربوط به همین خانم است و از یك خانه قدیمی متعلق به‌قرن نوزدهم (۱۸۶۰) میلادی شروع می‌شود. این خانه به‌نوبت محل سکونت یك دورگه هندی و انگلیسی و یك مرد پیر و سالخورده بوده و پس از آنها به‌مدت چهارسال غیرمسکون باقی‌مانده و آنگاه خانواده «کاپیتان مورتون» در آن مسکن گزیده‌اند. خانواده مورتون، هنگام سکونت ابدا از موضوع ظهورارواح در این خانه اطلاعی نداشتند و سه‌ماه پس‌ازاقامتشان، یك شب دوشیزه مورتون موقعی که قصد خوابیدن داشت چند ضربه از خارج که به‌دراتاقش خورد توجه او را جلب کرد. ابتدا تصورکرد مادرش سراغ او آمده اما همین که در را گشود، در وهله اول کسی را ندید لکن بعدا متوجه شدکه با

موجود ناشناسی سروکاردارد. او درگوشه راهروکوتاهی که به‌پله‌ها منتهی می‌شد چشمش به‌زن بلندقامت و سیاهپوشی افتاد، برای آنکه کسی از افراد خانواده متوحش نشود فریادی نکشید و بعدا هم از آن موضوع به کسی چیزی نگفت. لکن چند روز بعد همین زن سیاهپوش ناشناس را یکایك ساکنان خانه دیدند!

این سیاهپوش مرموز همه را از وجود خود آگاه ساخت، پدر خانواده همسر او و خواهرش، فرزندانش، طفلی خردسال، خدمتکاران، همسایه‌ها و ژنرال «الف» که میهمان آنها بود. خانم سیاهپوش را در تاکستان قصر موقعی مشاهده کرد که مشغول گریستن بود و ژنرال تصور کرد وی یکی از بستگان خانم مورتون است که از درد و ناراحتی به آن وضع دچار شده است. گاه سگهای خانه آنچنان پارس می کردند و سروصدای وحشتناك به‌راه می‌انداختند که اهل خانه برایشان تردیدی باقی نمی‌ماند که روح در برابر آنها نیز تظاهر کرده است. روح مذکور، بسیار آرام و بی‌سروصدا بود. هیچ‌وقت چیزی نمی‌خواست. بدون هیچ هدف معینی اینجا و آنجا می گشت و اگر کسی از او پرسشی می کرد، پاسخ نمی‌داد و زود می گریخت. ظاهرا موجودی غیرمادی بود، اما وقتی مقابل نور قرار می گرفت جلو آن را می گرفت. بالاخره پس از تحقیقات بسیار افراد خانه موفق شدند به‌هویت این زن پی ببرند. این خانم از قرار معلوم همسر آن مرد دورگه (هندی، انگلیسی) بود که ابتدا در آن خانه سکونت داشت. خانواده مورتون این موجود سیاهپوش را ابدا ندیده بودند. اما بعد از آنکه مشخصات وی را برای دیگران بیان کردند، آنان که او را دیده بودند هویتش را گواهی کردند. جالب توجه آن است که این زن هیچ گاه در آن خانه اقامت نکرده بود و حتی در مکان دیگری مرده بود. اما روح او به‌خانه‌ای که روزی محل سکونت شوهرش بود رفت و آمد می کرد. ظهور این روح ساکت و غمگین مدتها در آن خانه ادامه داشت تا اینکه بعد از پنج‌سال خودنمایی، آمد و شد او به‌تدریج کم و کمتر شد و سرانجام به‌کلی ناپدید گردید.

مترلینگ می گوید، ظاهر شدن ارواح مردگان به‌این صورت، یعنی به‌شکلی که موضوع احضار روح و مدیوم درکار نباشد و ما نتوانیم آن را به‌تصور و تخیل و انتقال حسی «تله‌پاتی» نسبت دهیم،! این مساله مهم را آشکارمی کندکه در دنیای ما جز خودمان موجودات دیگری هم

زیست می‌کنند و بنابراین ما تنها نیستیم. این موجودات به‌خیلی چیزها آشنا هستند و چنانچه علم پیگیر آنها شود درمی‌یابد که ارواح در اختیار نیروی پرقدرت ناشناسی هستند که اگر روزی این نیرو را بشناسیم زندگی ما به‌وضع عجیبی تغییر خواهد یافت. نکته مهم و قابل توجهی که مترلینگ به آن اشاره می‌کند به‌راستی شایسته تعمق است، این گونه ارواح بدون آنکه از طریق میز گرد یا به‌واسطه وجود مدیوم، با ما ارتباط برقرار کنند و در نتیجه شائبه آن باشد که بگوییم ظهور آنها بر اثر تلقین مدیوم و یا شعور باطن به‌خیال و تصور ما درآمده است، بنا به‌میل و اراده خودشان هرجا که بخواهند ظاهر می‌شوند و این محکمترین دلیل مبنی بر وجود ارواح مردگان است. یکبار دیگر یادآوری می‌کنیم که ارتباط با ارواح در عالم غیب چه از طریق میز گرد و چه از راههای دیگر کاملا میسر است با این توجه که در امر ارتباط بسته به‌نیروی مدیومی که داریم:

۱ـ یا با شعور باطن خودمان مربوط می‌شویم که اکثرا چنین است.

۲ـ یا طرف مقابل ما شعور باطن مردگانی است که ارواح با خود به‌عالم برزخ برده‌اند.

۳ـ و یا اینکه ارواح به‌طور مستقل خودنمایی و تظاهر می‌کنند و باز هم این تظاهر به‌استعانت شعور باطن و قالب مثالی است که در پاره‌ای از موارد ممکن است با یکدیگر گفتگویی هم داشته باشیم.

۴ـ در برخی از رویاها نیز هنگامی که خواب شعور باطن و روح ما را آزاد می‌سازد، ارتباط با روح اموات موضوعی معمولی و عادی است.

بخش پنجم

پاراپسیکولوژی

دانشی که از عالم برتر از روانشناسی با ما سخن می گوید

در قرن شانزدهم میلادی، مردی در فرانسه ظهور کرد که در نوع خود اعجوبه بزرگی به‌شمار می‌رفت. او در دانش پزشکی چیره‌دست بود و بیماریهایی را مداوا می کرد که کلیه اطبای زمانه از درمان آن عاجز بودند. کیمیاگری حرفه مورد علاقه او بود و بنا به‌شایعات آسان و راحت طلا می‌ساخت، هیپنوتیزم و تحمیل اراده او به‌زودی زبانزد خواص و عوام گردید و از همه مهمتر پیشگویی‌های او بود که کتابی در این زمینه به‌رشته تحریر آورد و در سال ۱۵۵۸، این کتاب را به‌هانری دوم پادشاه فرانسه اهدا کرد. تاریخ این مرد را به‌نام «میشل نوستر آداموس» می‌شناسد و چون اعمال خارق‌العاده او از حیطه عقل و درایت آدمی بدور بود جمعی وی را دروغگو و شارلاتان خواندند. لکن وقوع پیشگویی‌هایش که به‌صورت اشعار مرموز و بخصوصی است، نشان داد که «نوستر آداموس» انسان برتر و فوق‌العاده‌ای است. او در این پیشگویی‌ها، تمام تاریخ آینده فرانسه را با دقت شایان توجهی تشریح کرد و علاوه بر آن تاریخ اروپا و حتی آینده دنیا را جزء به‌جزء یادآور گردیده است.

«نوستر آداموس» که معنای لغوی نام وی، آدم آگاه و دانا می‌شود، در فرانسه صاحب عنوان و مقام شامخی گردید، و به‌نام طبیب ویژه پادشاه فرانسه، فرمان گرفت. او در

پیشگویی‌هایش از انقلابهای متعدد فرانسه سخن گفت و صریحا دستگیری و اعدام لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را یادآور گردید. مشخصات و فتوحات ناپلئون و حتی ظهور هیتلر و جنگ‌های بین‌المللی و انفجار بمب هسته‌ای برفراز ژاپن و هجوم به‌روسیه را شرح و توضیح داد. به‌طوری که ما امروز می‌بینیم چنین پیشگویی‌های دقیقی به‌راستی حیرت آور است وکسی که پیشگوی بروز این وقایع و حوادث تکان دهنده بوده، بی‌شك با دنیای دیگری سروکار داشته است.

«نوستر آداموس» در سانتوری هجدهم کتاب پیشگویی‌های خود می‌نویسد: «جوانی سرتراشیده، از جزیره‌ای در جنوب اروپا که دوبار به‌وسیله فرانسوی‌ها خریداری شده، قیام می‌کند و عنوان امپراتور برخود می‌نهد، او هفت جنگ می‌کند و در جزیره مقدس افریقا در سال هجده صد و شانزده، زندانی می‌شود». این پیشگویی با ظهور ناپلئون بزرگ کاملا مطابقت دارد. جوان سرتراشیده همان ناپلئون است که به‌خلاف پادشاهان قبلی که گیسوانی بلند داشتند، مویی کوتاه داشت، و از جزیره اژاکسیو، که در جنوب اروپا واقع شده است برخاست و عنوان امپراتوری یافت. ناپلئون در هفت جنگ که مربوط به‌اتحادیه‌های هفتگانه بود که از سوی دولتهای اروپایی علیه او تشکیل یافته بود، شرکت کرد و در سال هجده، صد و شانزده، یعنی ۱۸۱۶، در جزیره سنت هلن زندانی شد. لغت «سنت» به‌معنای مقدس است یعنی همان جزیره مقدس که نوستر آداموس، در پیشگویی از آن نام برده است.

درباره کشته شده لویی شانزدهم و ماری آنتوانت، در سانتوری ۱۸۲ کتاب می‌نویسد: «لویی می‌گریزد، و در وارن با همسرش گرفتار می‌شود و آهن، سر او و همسرش را قطع می‌کند». می‌دانیم که در انقلاب فرانسه، لویی شانزدهم و ملکه ماری آنتوانت، موفق شدند به‌یاری دوستان خود شبانه از پایتخت بگریزند، اما نزدیك به‌مرز، در قصبه وارن هر دو به‌دست انقلابیون دستگیر شدند و سرانجام دستگاه گیوتین، سر آنها را قطع کرد. جالب توجه آنست که زمانی که نوستر آداموس، به‌این پیشگویی پرداخته، نه دستگاهی موسوم به «گیوتین» در دنیا وجود داشته و نه دکتر گیوتین، مخترع این دستگاه به‌دنیا آمده بود. با این حال نوستر آداموس، ضمن رابطه با دنیای غیب، درست مثل آنکه گردن زدن لویی و ماری

آنتوانت را مقابل چشم دیده باشد، نام وسیله اعدام را تحت عنوان «آهن» یاد آور می‌شود و این آهن نه‌شمشیر است نه کارد برنده بلکه تیغه آهنین ویژه‌ایست که لبه مورب دارد و هنگام فرود به‌سرعت، باعث قطع سر محکومان می‌شود.

نوستر آداموس، در سانتوری ۲۷۰ کتاب پیشگویی‌هایش می گوید: «در سال نهصد، و چهار قیچی‌باز، بعد از هزار، مردی موسوم به‌هیستر ازکنار رود راین چون سگ پارس می کند و با ایتالیا متحد می‌شود. کشورهای فیل، سردسیر و ماورای اطلس بر او غالب می‌شوند. سردار ایتالیا و معشوقه‌اش، به‌دست میهن‌پرستان به‌دار آویخته می گردد و سگ کرانه رود راین، خود را آتش می‌زند.» آیا پیشگویی حوادث، آن هم از قرنها قبل، تا این حدود روشن وگویا میسر است؟ در این پیشگویی قیچی باز، عبارتست از علامت X که در اعداد رم قدیم به‌معنای عدد ده، خوانده می‌شود و چهار قیچی باز، رقم چهل را نشان می‌دهد، پس نهصد، و چهار قیچی باز، بعد از هزار، تاریخ ۱۹۴۰ میلادی است. سگ کرانه راین هم که نوستر آداموس، او را به‌نام هیستر خوانده همان هیتلر است. او مخصوصا از او به‌عنوان هیستر یادکرده به‌خاطر آنکه مانند مبتلایان هیستری سخنرانیهای نامعقولانه و دیوانه‌وار داشت. علاوه بر آن زادگاهش ارتباط با رود دانوب داردکه نام این رودخانه در زبان لاتین «ایستر» است. هیتلر در جنگ دوم جهانی با ایتالیا متحد شد و به‌طوری که دیدیم سردار ایتالیا، یعنی موسولینی، سرانجام به‌دست میهن پرستان گرفتار آمد و با معشوقه‌اش «کلارایتاچی» کشته شدند. هیتلر هم در پایان خود را به آتش کشید و موضوع اینکه از هیتلر به‌عنوان سگ کرانه راین، یادکرده باز متوجه اعمال خشونت آمیز و رفتار «هیستریك» و نطق و خطابه‌های هیتلر است. در ضمن اشاره او به کشورهای فیل، سردسیر، و ماورای اطلس، که می گوید بر او غالب می‌شوند: «فیل» هند و «سردسیر» شوروی و «ماورای اطلس» ایالات متحده امریکاست که سرانجام به‌یاری آنها، دستگاه جنگی رایش سوم، درهم می‌شکند و آلمان و متحدانش محکوم به‌شکست قطعی می‌شوند.

نوستر آداموس درکتاب خود مطالب زیادی از حوادث آینده گفته است که غالب آنها تا زمان ما به‌وقوع پیوسته و آنچه مربوط به‌بعد از ماست در موقع خود به‌منصه ظهور خواهد آمد.

اما این پیشگویی‌ها به‌قدری مرموز و پیچیده است که بی‌شباهت به معماها و مسائل ریاضی نیست، مثلا آنجا که درکتاب خود، از حوادث رعب آور و تکان دهنده سال دوهزار میلادی سخن می‌گوید، آدمی در تشریح و تفسیر و برداشت از آن مات و متحیر باقی می‌ماند. او می‌نویسد: «در سال دوهزار، کمتر از ۱۷ فیل و اسب و شیر، درگودالی سیاه فرو می‌روند و چهار دولت از چهار ستاره، در هلال خورشید، در آب فرو می‌روند، و جنگهای مذهبی سرتاسر جهان را می‌سوزاند و کشور فیل در تاریخ چهار C، و یك L، زمین را می‌شکافند». حال معلوم نیست، چهار دولت از چهار ستاره از هلال خورشید، مقصود از کدام دولتهاست و چگونه در آب فرو می‌روند. آیا کمتر از ۱۷ فیل و اسب و و شیر، که درگودالی سیاه فرو می‌روند کشورهایی هستند که علامت پرچم آنها چنین است و آیا گودال سیاه، نتیجه انفجارهای اتمی و هسته‌ای خواهد بود، و غرض از چهار ستاره در هلال خورشید چیست؟ و یا اینکه شکافته شدن زمین چه معنی می‌دهد. به‌هر تقدیر باید به‌سالهای آینده برسیم تا برخی از این کلمات و استعارات معنی خود را بازیابند.

انسانهای برتری چون نوستر آداموس، در تاریخ جهان، باز هم داریم. اینان از علوم و معارف تقریبا ناشناخته‌ای برخوردار بوده‌اند که امروز آنها را جزو بُعد چهارم یا بُعد دیگر به‌حساب می آورند. صاحبان اینگونه دانش‌ها، خود موجوداتی هستند که به آنها می‌توان گفت آدمهای نزدیك به‌چهار بعدی. «اینشتین» هم یکی از این افراد بود. او ابتدا فرضیه‌هایی پیش چشم دانشمندان گذاشت، که اکثر آنها حتی از درك آن عاجز ماندند و فقط در سالهای بعد بود که تنی چند از علمای برتر، مانند برتراندراسل، فرمولها و فرضیه‌های او را دریافتند و به‌زبان ساده برای دیگران بازگو کردند. اینشتین گفت، ماده قابل تبدیل به‌انرژیست (بمب هسته‌ای) و بالعکس، ضد ماده وجود دارد. زمان در نقطه‌ای از فضا طوری مستهلك می‌شود که بُعد چهارم را به‌وجود می آورد و در آنجا دیگر زمان وجود ندارد. کائنات و جهان هستی در عین حال که بی‌نهایت است، محدود و منحنی است. زمان نسبی است. اگر کسی در فضا با سفینه‌ای با سرعت نزدیك به‌سرعت نور حرکت کند و چنانچه یك روز در این سفینه باشد وقتی به‌زمین بازمی گردد فی‌المثل سالیان دراز عمر مردم روی زمین گذشته است، و

اگر مدت پرواز او بیشتر باشد، هنگامی که به‌زمین می‌رسد از فرزندانش جوانتر است. اکنون به‌عظمت فکر این دانشمند پی می‌بریم در حالی که هنوز بسیاری از فرضیه‌ها و فرمولهای او را نمی‌دانیم، اما آنچه که می‌دانیم بسیار مهم است.

«کنت سن ژرمن» هم یکی از همین انسانهای استثنایی بود. او مدعی بود که همه‌چیز می‌داند و صدها سال است در این جهان زندگی می‌کند. وقتی در سال ۱۷۴۵ میلادی این مرد عجیب به‌انگلستان رفت جنجالی به‌پا شد و همین که در کشورهای اروپایی به‌سیر و سیاحت پرداخت دستگاههای اداری و سیاسی این کشورها نسبت به‌او بدبین شدند. پلیس فرانسه فکر می‌کرد که او یك جاسوس پروسی است. یك انگلیسی عالی جناب گفت: «به‌طرزی شگفت‌آور ویلن می‌نوازد، تصنیف می‌سازد، دیوانه است، قابل درك نیست». «لرد هولاورنس» به‌سفیر انگلیس در پروس نوشت: «از آزمایش او چیز مهمی دستگیر ما نشد». سایر سرویسهای اروپایی می‌پنداشتند که او نماینده روسیه است اما «ولتر» نابغه فرانسوی درباره این مرد استثنایی چنین اظهار نظر کرد: «قرن پرشکوه ما بزرگترین مغز را به‌جهان امروز هدیه کرد. او مردی است که همه‌چیز می‌داند». و تصور می‌رود فقط ارزش نظریه ولتر، قابل توجه باشد. شاهزاده «کاسل» هم که شاگرد سن ژرمن بود در کتاب معروف خود زیر نام «خاطرات زمان من» درباره او نوشت: «کنت سن ژرمن، بزرگترین فیلسوفی است که تاکنون پا به‌عرصه وجود نهاده است».

هنگامی که مارشال ایزل در سال ۱۷۴۹، او را به «مارکیزدوپمپادور» و لویی پانزدهم معرفی کرد شاه فرانسه در نگرانی و اضطراب به‌سر می‌برد و «مارکیزدوپمپادور» به‌فراست دریافت که این بیگانه قادر است لویی را از ناراحتی برهاند. سن ژرمن بحث مفصلی درباره کیمیاگری و دیگر علوم مخفی قدیم با شاه و خانم «پمپادور» آغاز کرد. سرانجام لویی به‌او گفت: «اگر شما بتوانید اکسیر حیات را برای من بسازید و «سنگ فلاسفه» را پیدا کنید، من آنها را از شما خریداری می‌کنم و در عین حال به‌شما یك ساختمان مجلل و همچنین حقوق ماهانه قابل توجهی خواهم داد. اما نمی‌توانم اقرار کنم که به ادعاهای شما اعتقاد دارم». سن ژرمن با شنیدن این حرف، چهره درهم کشید و درنهایت بی‌نیازی پاسخ داد: «من طالب حقوق و

مستمری و خانه مجلل نیستم و هرچه لازم داشته باشم خودم تهیه می‌کنم». سپس دست در جیب بزرگ کت مربوط به آن عهد و زمانه خودکرد و یك مشت الماس تراشیده بیرون کشید و روی میز مرصعی که بین او و پادشاه درکاخ پرشکوه ورسای قرار داشت، ریخت و گفت: «اگر خاطر حضرت‌عالی را مسرور می‌سازد این هدیه ناچیز را قبول بفرمایید»!

لویی که تا آن لحظه به‌سخنان سن ژرمن با رغبت توجه نمی‌کرد، همین که چشمش به آن الماسهای درخشان و فراوان افتاد بی‌اختیار از شعف فریاد کوتاهی کشید و شروع به‌تحسین و تمجید کرد و سن ژرمن اظهار داشت: «اعلیحضرتا، این مقدار الماسی که ملاحظه می‌فرمایید از ساخته‌های خود بنده است»! آن شب لویی و سن ژرمن و خانم پمپادور، مسائل بسیاری را مطرح کردند اما هیچ‌کس جز آن سه‌نفر از واقعیت مباحثه و گفتگوی ایشان آگاه نشد و فقط روز بعد به‌فرمان شاه فرانسه یك قصر باشکوه که چهارصد و چهل اتاق و سالن داشت در اختیار کنت سن ژرمن قرارگرفت. از آن پس لویی زیر نظر او به آزمایشهای مربوط به‌شیمی مشغول شد و از جمله کارهایی که در مواقع سرگرمی در آن توفیق یافت تهیه انواع رنگهای زیبا بود که به‌قول یکی از مورخان در بالا بردن کیفیت پارچه‌ها و بافته‌های فرانسوی تاثیر کلی داشت. «کونبزل» سیاستمدار اتریشی که از نزدیك شاهد آزمایشهای لویی پانزدهم بوده می‌نویسد: «رنگ پارچه‌های ابریشمی و پشمی به این حد و درجه از کمال، تاکنون ناشناخته بوده و تمام این کار بدون دخالت نیل یا قرمزدانه، یا معمولی‌ترین اجزای ترکیبی و در نتیجه با قیمت ارزان و معقول انجام می‌شود».

سن ژرمن، در آزمایشگاهی که در آن قصر به‌وجود آورد دست به‌اعمال حیرت آور زد چنانکه آوازه شهرت او در زمان کوتاهی سراسر اروپا را پر کرد. نشریه «وقایع لندن» در آن زمان (از ماه مه تا ژوئیه ۱۷۶۰) این‌طور می‌نویسد: «سن ژرمن، شهرتی همگانی کسب کرده است. او دارای گرد مرموزی است که همه کار می‌کند و داروهایی دارد که معجزه آساست. این مرد بیگانه قادر به‌ساختن طلا شده است». زمانی که یکی از «مارکیز»های فرانسه او را در آزمایشگاهش ملاقات کرد، سن ژرمن از او یك سکه شش فرانکی نقره را گرفت و سپس آن را با ماده سیاهرنگی آغشته کرد و در کوره مخصوصی حرارت داد. بعد از چند دقیقه آن را از

میان آتش برداشت و سرد کرد. سکه نقره به‌همان اندازه سابق خود بود؛ اما از طلای ناب!

«کازانوا» همین آزمایش را در مجموعه خاطرات خود یاد می‌کند و می‌نویسد: «او از من خواست تا تعدادی سکه در اختیارش قرار دهم. من تعدادی سکه از جیب بیرون آوردم و روی میز ریختم. او یکی از آنها را برداشت و بدون توجه به‌من، دانه سیاهرنگ کوچکی روی یك دانه زغال مشتعل کوره قرار داد. بعد دو دقیقه کوره را دمید و سپس به‌من گفت: «کمی صبر کن تاسرد شود و آن را بردار. وقتی من سکه را برداشتم دیدم کاملا به‌طلا تبدیل شده‌است!

روایت می‌کنند روزی یکی از روحانیون دربار لویی از سن ژرمن تقاضا کرد، به‌اعمال سحر و جادوگری بپردازد. اما سن ژرمن با کمال متانت به‌او جواب داد: «من یك دانشمند و محقق علم شیمی هستم وکارهای ابلهانه از من ساخته نیست. من کشفیاتی به‌عمل آورده‌ام که در آینده و هم‌اکنون برای بشریت مفید است». کنت سن ژرمن، چنانچه از زندگینامه او که از نامه‌های پراکنده فراهم آمده برمی‌آید، اکثر ممالك جهان را دیده بود و در حوادث مختلفی جای پای او به‌چشم می‌خورد. او دانشمندی بزرگ و در عین حال موجودی مرموز به‌شمار می‌آمد. کارهایی که در زمینه علم انجام می‌داد، واقعا حیرت‌انگیز بود. او چنانچه از قرائن موجود معلوم می‌گردد موفق به‌ساختن الماس آزمایشگاهی (سن ته‌تیك) شده بود. برای تهیه این الماس از مواد کربن دار، فشاری به‌اندازه ۲۷۳۲۰۰ کیلوگرم به‌سانتیمتر مربع لازم است و حرارتی معادل با ۲۸۰۰ درجه سانتی‌گراد، که با توجه به‌وسائل ابتدایی علمی آن زمان، امری غیرعادی و شگفتی آور به‌شمار می‌آید.

یکی از روزنامه‌های همزمان وی در انگلستان می‌نویسد: سن ژرمن به‌دارویی دست یافته است که تقریبا همه بیماریها را معالجه می‌کند و در مدارك باقیمانده دیگر، صحبت از اکسیر حیات وکرمی جهت آرایش «مارکیزدوپمپادور» است که چهره وی را بسیار شاداب و جوان و زیبا می‌ساخته. درباره طول عمر سن ژرمن، سخن بسیار است. برخی عقیده دارند او هنگام فوت ۱۲۴ سال داشت و عده‌ای می‌گویند تا ۱۶۱ سال عمر کرد. آنچه تاکنون گفتیم عبارت بود از کارهای معمولی و تقریبا پیش پا افتاده سن ژرمن. در حالی که او به‌راستی یك انسان پیشرفته و برتر به‌شمار می‌آید و دلیل بر این گفته را از تنها کتابی که او نوشته است

برای شما نقل می‌کنیم. او در این کتاب سخن از فضانوردی و شکستن سد زمان و مکان می‌گوید و این چیزی نیست که بگوییم در روزگار وی حتی موضوع آن قابل تخیل و تصور بوده است. سن ژرمن در این کتاب که دارای تصاویر سمبولیك (رمزگونه) و مطالب مرموز و ابهام‌آور است می‌نویسد: «آن سرعتی را که در فضا داشتیم، می‌توان با هیچ مقایسه کرد. در یك لحظه سرزمین‌ها زیر پایم ناپدید شدند. زمین مانند توده ابری مبهم به‌نظر می‌رسید. به‌نقطه‌ای بسیار دوردست رفته بودم. مدت زمانی دراز در فضا گردش می‌کردم. کرات و سیاراتی را می‌دیدم که پیرامون من در حرکت هستند، و زمین‌هایی را مشاهده می‌نمودم که مرا به‌سوی خود می‌کشیدند». توضیحی که او از فضا و سیر در آن با سرعتهای سرسام‌آور می‌دهد، اعجاب‌انگیز است و همه سخنان او در این زمینه با موازین علم امروز مطابقت دارد. آیا او چگونه در اعماق دوردست کیهان، سیارات را پیرامون خویش در حال گردش یافته است آیا این انسان برتر از چه راهی بر بُعد زمان و مکان تسلط پیدا کرده، اینها همه سوالاتی است که دانش «پاراپسیکولوژی» پاسخ آن را به‌اختیار ما قرار می‌دهد.

از افراد استثنایی به‌ویژه نوستر آداموس، و سن ژرمن، گفتگو کردیم، زیرا اشاره به اعمال و افعال غریب و حیرت‌آور ایشان، فتح بابی بود برای ورود به‌دنیای برتر از اندیشه و روح یعنی پاراپسیکولوژی. «پارا» به‌معنای بالاتر و فرا، آمده است و «پسیکولوژی» همان روانشناسی است که با آن آشنا هستیم. «پاراپسیکولوژی» از دانشی سخن می‌گوید که ظاهرا ماورا و مافوق آن چیزی است که به‌روح و اعوان و انصار آن، نسبت می‌دهیم. معلومات و قدرتهای ناشناخته افرادی نظیر نوستر آداموس، و کنت سن ژرمن، وابسته به‌همین دانش «پاراپسیکولوژی» است. این علم بخصوص از مدتها پیش مورد توجه علاقمندان و محققان سرشناسی قرار گرفته است که در زمینه علوم آزمایشگاهی و دانش پیشرفته کنونی، از جمله بنیانگذاران یا صاحبنظران قابل احترام عصر و زمان خویش بوده و هستند.

در سال ۱۸۸۲ موسسه‌ای در انگلستان تشکیل یافت تحت عنوان «سوسایتی فورپسیکال روراخ» که با حروف مختصرشده "S.P.R" شهرت علمی یافت. برنامه این موسسه مطالعه درباره نیروها و عوامل نامریی و ناشناخته و مرموز بود. کسانی که عضویت این

بنگاه را پذیرفتند همگی از استادان و دانشمندان برجسته زمان خود بودند و در میان ایشان نام‌های شارل ریشه، هانری برگسون، ویلیام جانس، هانس ادریش، مایر لاج، ویلیام کروکس، بیش از هر کس جلب توجه می کرد. ابتدا مطالعات این موسسه درباره روح و حوادث پس از مرگ و ارتباط با ارواح بود و در ضمن روشن بینی و غیبگویی و تله‌پاتی و هیپنوتیزم هم در شمار بررسی‌های آن قرارگرفت. در این میان خود به‌خود موضوع دانش پاراپسیکولوژی پا گرفت و بعدا محققان به‌این نتیجه رسیدند که تمام عوامل مرموز و نیروهای ناشناخته و نامربی مربوط به‌دنیایی می‌باشند که ما از این دنیا خیلی کم اطلاع داریم. به‌تدریج پیشرفتهای علمی این موسسه مورد توجه دیگر دانشمندان کشورهای اروپایی قرارگرفت و در شهرهای بزرگ، موسسات تازه‌ای تحت همین عنوان به‌وجود آمد. امریکا نیز در این زمینه بی‌بهره نماند و دیری نپایید که در دانشگاههای بزرگ، دانش پاراپسیکولوژی مورد توجه قرارگرفت. کلاسهای درسی برای تدریس آن فراهم آمد و استادان سرشناسی کوشیدند تا هرچه بیشتر در قاره پهناور و مرموز پاراپسیکولوژی، به‌اکتشافات بپردازند. امروز برای ما محرز و مسلم گردیده که تله‌پاتی، غیب گویی و روشن بینی و مسائل دیگری در این زمینه، همه از رشته‌های دانش پاراپسیکولوژی هستند. برای اینکه بیشتر از این دانش نویافته، آگاهی یابید اجازه بدهید توصیف آن را از زبان «دکتر و. ه. تان هاف» که از استادان و محققان بنام این علم است برای شما نقل کنیم. او می گوید:

ما در دنیایی از اسرار و ناشناخته‌ها زندگی می کنیم و با اینکه در علوم و اختراعات و اکتشافات پیشرفتهای جالبی نصیب ما شده است در اصل هیچ چیز نمی‌دانیم. ما ادعا داریم که روح را شناخته‌ایم و در آن نفوذ و تصرف کرده‌ایم. در صورتی که در این مرحله حتی یك قدم هم پیش نرفته‌ایم و خبر نداریم این روح در کجای وجود ما، ماوی گرفته، کارش چیست؟ و چه اعمالی از او سر می‌زند و به‌ویژه به‌چه نسبتی با جسم ما ارتباط دارد. آینده را نمی‌دانیم و از هیچ راه علمی قادر به‌دیدن آینده خود نیستیم. جالب آنکه علت آن را به‌ما نگفته‌اند که چرا باید از آینده بدون اطلاع باشیم. ما یقین داریم که در ماورای روح ما و در قلمرو بالاتر از روح، فضای نامحدودی هست که مرکز اسرار عالم و کائنات است. در گذشته

جادوگران و پیشگویان و روشن‌بینان مطالبی از این دنیای مرموز برای ما فاش می‌کردند اما مبنای آن هنوز برایمان روشن نیست و چون اساس علمی برای آن نیافته‌ایم چشم برهم می‌گذاریم و همه را جزو خرافات و موضوعات نامعقول به‌حساب می‌آوریم، در حالی که واقعیت این نیست. آنچه هست باید در ماورای موضوع روح جای داشته باشد. گاه اتفاق می‌افتد که بر اثر الهام غیبی یا احساس ناخودآگاه (شعور باطن) که فروید دانشمند بزرگ آن را منبع اسرار هستی می‌داند، مسائل بسیار پیچیده و غامضی برای ما به آسانی حل می‌شود و از جهان ناشناخته ماورای روح اثری چون برق از ذهن ما می‌گذرد. مانند آنکه دریچه‌ای از عالم غیب به‌روی ما باز شود و در فاصله‌ای بسیار کوتاه، راز عظیمی را کشف می‌کنیم. اما این فاصله آنقدر ناچیز و زودگذر است که حتی تخیل و تصور هم به آن راه ندارد. ندایی از عالم غیب به‌ما یاری می‌کند و ما آنچه را که منادی دنیای ناشناخته به‌ما گفته پیگیری می‌کنیم و می‌بینیم نتیجه آن کاملا مثبت است. تاکنون در علم روانشناسی مقام و مکانی برای پاراپسیکولوژی نیافته‌اند و گروه بسیاری از دانشمندان هنوز آن را خرافه و بی‌معنی می‌دانند. درست مثل اینکه قبل از انقلاب فرانسه «مسمر» را که با خواب مغناطیسی به‌معالجه امراض می‌پرداخت، شیاد و شارلاتان خواندند و دانش او را مسخره کردند درحالی که در دنیای امروز ما نیروهای مغناطیسی بدن و هیپنوتیزم برای خود جای معینی در عالم دانش دارد و در ردیف علوم مثبت به‌شمار می‌آید و دیگر از جمله خرافه‌ها نیست.

«گوستاو بورکارد» یکی از فیزیکدانان فرانسه، با توجه به‌قوانین مکانیك اظهارنظر می‌کند که بنا به گفته فروید، شعور باطن اساس زندگی ماست و اگر بتوانیم روی اصل قوانین مکانیك برخی از خاطرات شعور باطن را از جای خود حرکت دهیم، آینده خود را خواهیم دانست. پس این شعور باطن ماست که همه‌چیز را در خود جای داده و بعید به‌نظر نمی‌رسد که با به‌کار انداختن آن بتوانیم خود را به‌سرحد و مرز بعد چهارم برسانیم! تنی چند از محققان و دانش پژوهان، گفته «بوکارد» را سرمشق قرار دادند و درصدد آن برآمدند با تجزیه و تحلیل خاطرات شعور باطن آنقدر پیشروی کنند تا مرکز اصلی اعمال مکانیکی ناخودآگاه یا شعور باطن را بدست آورند. دانشمندان مذکور اکنون در آزمایشگاههای خود سرگرم آن

هستند که مبنای هرفکری را که وارد مغز انسان می‌شود تجزیه کنند و در پی آنند که با عکسبرداری‌های الکترونی، روزی بتوانند کاشف اسرار عظیم جهان و کائنات باشند.

علم لدنی

درباره راه یافتن به‌دنیای پهناور و مرموز ماورای روح باید بگوییم چنانچه دانشمندان توفیق یابند از لحاظ علمی به‌این پهنه بیکران وارد شوند، لحظه موفقیت آنان نقطه عطفی است از تاریخ تمدن انسانی. شاید از آن پس تمام اسرار نهفته هستی، دلائل چراهای علمی، راز شگفتی‌های آفرینش، و بسیاری از معضلات کنونی ما به‌صورت دیگری درآیند و ما به‌مطالبی پی ببریم که حتی امروز تخیل درباره آن هم برایمان نامیسر است. ما آن روز به‌بُعد چهارم دست یافته‌ایم و این دروازه عظیمی است برای چهار بعدی شدن انسان‌ها، و این همان دانشی است که به آن «علم لدنی» گفته‌اند. ما اکنون که انسانهای سه‌بعدی هستیم از انجام بسیاری ازکارها عاجز و درمانده‌ایم. حس‌هایی که طبیعت به‌ما ارزانی داشته فقط برای ادامه یك زندگی حقیر و ناچیز خاکی است و فی‌المثل چشم برای آن داریم که در محدوده خاصی پیرامون خود را ببینیم یا گوش ما صداهای مشخصی را می‌شنود و بویایی ما حتی از بویایی سگ هم ناتوان‌تر است. جالب آنست که حس‌های ما تازه دچار خطا و اشتباه هم می‌شوند وگاه ما را فریب می‌دهند. اما برای انسانی برتر که به‌بُعد چهارم چنگ انداخته دیگر این مسائل مطرح نیست.

موجوداتی که حتی پرتو مختصری از عالم غیب یا بعد دیگر به‌وجودشان تافته باشد، در نظر ما آدمیان کارهای حیرت آور می‌کنند. موزارت موسیقی‌دان نابغه دریك جلسه عملا نشان داد که کلیه آهنگهایی را که در تمام مدت عمر شنیده بود با جزئیات آنها به‌خاطر دارد و این جداً از تواناییهای انسان عادی خارج است. سزار فرانك، در یکی از مسابقه‌های موسیقی بدیهه‌نوازی یعنی بدون بررسی قبلی و فی‌المجلس قطعاتی با نت ساخت که بعداً اساس موسیقی و آهنگهای بتهوون گردید. ناپلئون بناپارت دوازده نامه را در یك لحظه با هم

به‌دوازده منشی گوناگون دیکته می‌کرد و تمام این دوازده نامه که موضوعات مختلف داشت درست و بی‌اشتباه و کامل بود. «پل لیدرو» به‌فاصله دو هفته جدول لگاریتم را از برکرد در حالی که هر روز بیشتر از چند دقیقه وقت صرف این کار نکرد. دختری موسوم به «اوسکا» همین‌قدر کافی بود که یك صفحه کتاب را سریعا یکبار بخواند و سپس تمام آن را از حفظ بازگوکند. او با سرعت عجیبی اعداد چند رقمی را از راست به چپ و از چپ به‌راست می‌خواند.

معمولا افرادی که بهره‌ای ناچیز یا بیشتر از پاراپسیکولوژی دارند، انسانهای غیر طبیعی و «انورمال» به‌نظر می‌آیند.برخی از آنها را که ممکن است مدیوم‌های واقعا مستعدی باشند تا گذشته خیلی نزدیك حتی در مملکت خودمان به‌عنوان «غشی» و مریض و «جنی» می‌شناختند، اما غالبا اینگونه افراد از سلامت جسم و روح برخوردارند. «ژاندارك» دوشیزه شجاع و میهن دوست فرانسوی که سرانجام به‌دست سپاهیان دشمن در آتش خشم و نادانی سوخته شد، یکی ازکسانی بودکه با دنیای برتر از جهان ما یا عالم غیب ارتباط داشت و چنانچه از شرح احوال او برمی‌آید در مواقع گوناگونی در حالتی بخصوص از این دنیا کسب خبر و دستور می‌کرد و شخصا مدعی بود با اشخاص برجسته روحانی و نیروهای مافوق، مرتبط می‌شود. «لوی فلوری» که از بزرگترین روانشناسان معاصر است، در سالهای پیش از جنگ دوم عالمگیر آنقدر از شدت کار خسته و فرسوده شدکه بستری گردید. دکتر «اوسلی» اورا تحت معاینه دقیق قرار داد و تایید کرد این دانشمند بزرگ «روانشناس» دچار «بیماری روانی» است! درباره او نوشته‌اند، در سن دهسالگی به‌زحمت قادر به‌راه رفتن بود و به‌زحمت دست و صورت‌خود را می‌شست و تمیز می‌کرد و لباس می‌پوشید. اما بعدا در نتیجه تحقیقات و بررسی های علمی ثابت شدکه کندذهنی و سستی و بیماری او به‌علت مغز بسیار قوی و خارق‌العاده‌ای بودکه داشت. برای این مغز برتر میسر نبود عوامل محیط متوسطی را که در آن به‌سر می‌برد، تحمل کند و بپذیرد. سرانجام هنگامی که به‌زحمت وکوشش بسیار از این محیط نامناسب به‌در آمد و در موقعیت بهتری قرار گرفت، یکی از بزرگترین دانشمندان و ریاضیدانان عصر به‌شمار آمد. بنابراین چنین افرادی را نمی‌توان غیرطبیعی و بیمار خواند.

چه بسیار بوده‌اند کودکانی که در ایام طفولیت و نوجوانی مایه یاس و نومیدی خانواده خود شده‌اند اما در سالهای پس از آن با بروز شخصیت واقعی خویش در ردیف بزرگانِ دانش و نوابغ روزگار در آمده‌اند. این افراد «انورمال» یا غیرطبیعی و استثنایی هستند.

ما اینك در پهنه وسیع دنیای پاراپسیکولوژی، یا علم مافوق روان یا روح قدم می‌زنیم. آینده بشریت همین است؛ بشریتی که می‌تواند پس از هزاران سال زندگی در دنیای سه بعدی، به‌دنیای چهار بعدی راه یابد. دنیایی شگفت‌انگیز، دنیایی مسلط بر زمان و مکان، دنیایی که در آن انسان متعالی است و بر بسیاری از اسرار زندگی خود آگاهی می‌یابد. «اندره میشل» از محققان پیگیر این علم می‌گوید: «افراد برجسته دنیا معمولا استثنایی هستند و در نوع خود نظیر ندارند. اما حالت استثنایی و غیرطبیعی شخصی که فاصله یك صد متر را در یك ثانیه می‌پیماید با کسی که قادر نیست یك قدم بردارد بسیار متفاوت است. بنابراین خود به‌خود یك نوع پسیکولوژی یا روانشناسی استثنایی به‌وجود می‌آید که مربوط به‌این افراد است و در ماورای روان، جای دارد و ما آن را پاراپسیکولوژی می‌نامیم و اگر می‌گوییم ماورای روان، نه از آن جهت است که نیرویی بالاتر از روان وجود دارد، زیرا هنوز این مطلب ثابت نشده است که غیر از روان ما، یك روان بالاتر یا عاملی شبیه به آن وجود داشته باشد. پاراپسیکولوژی چیزی برتر از آنست که علم روانشناسی امروز، درباره روان آدمی پذیرفته است، و آینده ما در این علم نهفته است». اکنون ببینیم انعکاس علم نویافته پاراپسیکولوژی که در واقع همان دنیای غیب یا عالم «سروالخفیات» گذشتگان است و کلید اسرار هستی را از آن می‌توانیم به‌دست آوریم، در مطبوعات جهان که گویای طرز تلقی مردم این روزگار است، چگونه مطرح می‌شود. مجله معروف «کنستلاسیون» چاپ فرانسه، زیر عنوان «آیا آینده از هم اکنون وجود دارد؟» می‌نویسد:

«نلی بونه، دختر کوچك معقول و منظمی بود که هرگز از او نافرمانی دیده نشده بود. هنگامی که به‌اتفاق پدر و مادرش برای گذراندن تعطیلات عید پاك به‌خانه ییلاقی کوچکی که داشتند رفت، غفلتا با نهایت سرسختی از رفتن به‌اتاقی که برای او تعیین کرده بودند امتناع کرد. اصرار پدر و مادرش تا غروب آفتاب بی‌نتیجه ماند اما

همین که شب فرا رسید، نلی ظاهرا حرف آنها را پذیرفت و به آن اتاق رفت لکن پس از دور شدن والدینش، خیلی آهسته و آرام از اتاق بیرون دوید و طول سرسرا را پیمود و خود را به‌خوابگاه خواهرانش رساند. آنها هم در نهایت عطوفت و مهربانی میهمان ناخوانده را پذیرفتند و در بستر خویش وی را جا دادند. دخترك چند لحظه بعد به‌خواب عمیقی فرو رفت. چند ساعت بعد صدای مهیبی ساختمان خانه را به‌لرزه آورد به‌طوری که همه بیدار شدند و سراسیمه از اتاقها بیرون دویدند. تخته سنگ عظیمی بر اثر آب شدن برف‌های کوه رها شده بود و درست روی اتاقی افتاده بود که قبلا برای نلی معین کرده بودند. اتاق به‌کلی درهم فروریخت و آنچنان ویران گشت که گویی اصلا در آن مکان اتاقی وجود نداشته است و به‌جای آن حفره سیاهی پدید آمد. در آن وقت بود که امتناع نلی از رفتن به آن اتاق برای همه شگفتی آور و چیزی شبیه به‌معجزه جلوه کرد. این سروشی بود از عالم غیب که پیوسته خطر خوابیدن در آن اتاق را به‌دخترك گوشزد می‌کرد و این شعور باطن وی بود که به‌سبب اطلاع از حوادث آینده قصد داشت جان او را از یك مرگ حتمی نجات دهد.

شاید عده‌ای بگویند این گونه حوادث در زمره اتفاقات معمولی قرار می‌گیرد و برحسب تصادف نلی از استراحت در آن اتاق خودداری کرده است. اما کیست که بگوید در زندگی خود بارها با الهام قبلی از حوادث ناهنجار رهایی نیافته است و دلشوره‌ها و آشفتگی‌های خاطر او را از وقایع نامطلوب قبلا آگاه نکرده است. شماره درك اتفاقات پیش از وقوع که در همه‌جا به‌صحت پیوسته به‌قدری فراوان و قابل توجه است که کودکانه به‌نظر می‌آید آنها را برحسب تصادف تصور کنیم. احساس قبلی اجتناب از خطر حتی در حیوانات هم هست و جزو غریزه آنها می‌باشد. بسیار دیده شده که اسبها و سگها پیش از وقوع زلزله یا آتشفشان به‌یك نوع اضطراب و ناراحتی دچار می‌شوند و چنانچه آزاد باشند از محوطه خطر به‌سرعت می‌گریزند. در جستجوهایی که در بقایای شهرهای «پمپئی» و «هرکولانوم» مدفون شده زیر گدازه‌های آتشفشان کوه «وزو» در ایتالیا اخیرا به‌عمل آوردند، فسیل سگهای فراوانی کشف شد که دست و پای آنها را با طناب محکم بسته بودند. این سگها به‌سبب غریزه حیوانی خود قبل از وقوع آتشفشان و زلزله، احساس خطر کرده بودند و صاحبانشان برای

آنکه ازگریختن آنها جلوگیری نمایند متوسل به‌بستن دست و پای آنها شده بودند.

در بحبوحه جنگ دوم بین‌المللی زنی در فیلادلفیا به‌خواب دید که کشتی «ارگون» که فرزندش در آن کشتی کار می‌کرد مورد حمله یك ناوجنگی دشمن قرارگرفته و غرق شده لکن پسر او از تخته پاره‌ای آویخته و نجات یافته است. آن زن از بس در حین خواب دیدن فریادکشید همه همسایه‌ها بیدار شدند و او خواب خود را برایشان تعریف کرد. بامداد روز بعد روزنامه‌های صبح خبر غرق کشتی را درج نمودند و اتفاقا تنها کسی که جان به‌در برده بود فرزند همان زن بود که با توسل به‌تخته پاره‌ای از خطر دور مانده بود. کشتی بزرگ و مشهور «تایتانیك» هم که با گروهی کثیر از سرنشینان غرق شد و ماجرای غرق آن تا مدتی در دنیا بر سر زبانها بود، از سوی تعداد فراوانی ازکسانی که غرق شدن آن را قبلا در خواب دیده بودند، آگاهینامه دریافت کرد، و مسافران زیادی به‌همین جهت از مسافرت با آن کشتی خودداری کردند و در نتیجه جان‌سالم به‌در بردند. درصورتی که مخالفان پیشگویی حرف اشخاصی را که غرق آن کشتی عظیم را در عالم رویا دیده بودند پوچ دانستند و اعتقاد به‌خوابدیدن را جزو خرافه‌ها شمردند.

چشم سوم

بازگردیم به‌نقل دنباله مطالب مجله «کنستلاسیون» پیرامون پاراپسیکولوژی. ادامه بحث مجله از این قرار است: «از زمانهای قدیم مساله نیروهای ناشناخته و علوم غیبی همواره مورد توجه بوده است. «اگوستین» قدیس می‌گوید انسان در وجود خود چیزی دارد که عقل و خرد او هم، آن را نمی‌شناسد. حرف بزرگی است. ازخیلی پیش مردم معتقد بودند که برخی افراد به‌عنوان مدیوم یا روشن‌بین می‌توانند تا حدودی اطلاعاتی خارج از زمان و مکان ما، به ما بدهند. شایع بود که این افراد واجد حس ششم یا «چشم سوم» هستند. از حدود چند دههٔ پیش کسانی جرأت یافتند ادراکات ماورای حواس عادی را که بزرگان عالی جناب

برحسب عادت به آن با نظر تحقیر و تمسخر می‌نگریستند، از لحاظ علمی مورد بررسی و تحقیق قرار دهند. علمی که در این باره بحث می کند، دانش پاراپسیکولوژی است یعنی ماورای روانشناسی، که در آزمایشگاههای بزرگترین شهرهای دانشگاهی جهان به‌مطالعه و بررسی آن پرداخته‌اند. امروزه در پاریس، لندن، آلمان و ایالات متحده امریکا انستیتوهای پاراپسیکولوژی دائما درکارند و علوم غیبی با دقت علمی در آنها مورد بحث قرار می گیرد. نمونه حوادثی که براثر تحقیق دانشمندان به‌تایید رسیده وگویای تاثیر حس ششم یا آینده‌نگری است چنین است:

یك خانم جوان سویسی هنگامی که بامداد روز ۱۷ فوریه ۱۹۴۸، قصد داشت فرزندش را به‌وسیله قطار برای اسکی به‌سی کیلومتری شهر ببرد، وقتی از خانه بیرون آمد این‌طور احساس کرد که نیروی مرموزی اورا ازاین سفر منع می کند. هرچه کوشید مقاومت کند بیهوده بود و سرانجام مقهوراین قدرت غیبی شد و از بردن فرزندش به‌اسکی چشم پوشید. شب هنگام از رادیو شنید که همان قطار که قرار بود به‌وسیله آن به‌خارج ازشهر بروند دچار حادثه دلخراش و مصیبت باری شده است!

روزی خدمتکار ساده‌لوح «ژان کوکتو» نویسنده معروف فرانسوی به‌همه آشنایان گفت شماره ۱۲ در بلیت‌های بخت آزمایی برنده است و خود دوازده بلیت خریداری کرد و مبلغ قابل توجهی نصیبش گردید. موقعی که خبرنگاران روزنامه‌ها از او سوال کردند«ازکجایی به‌شماره برنده بردی» در جواب اظهارکرد: «من خودرا ناگهان در آسمان میان فرشتگان دیدم، پنج فرشته طرف راست من بود و پنج فرشته طرف چپ من و پنج و پنج می‌شود دوازده!» این زن ساده حتی نمی‌دانست که جمع دو عدد پنج دوازده نمی‌شود، لکن به‌وی الهام شده بود که دوازده برنده است. گروه مخالف همواره معتقدند واصرار دارند که به‌هیچ‌وجه نمی‌توان چیزی را پیشگویی کرد زیرا آینده هنوز نیامده تا حوادث آن به‌وجود آید. این سخن آنها حکایت «لاپلاس» دانشمند ریاضیدان بزرگ فرانسوی را به‌خاطر می آورد که وقتی سنگی را که از آسمان سقوط کرده بود برای آزمایش نزدش بردند، حاضر به‌قبول آن نشد. دلیلش هم این بود که ممکن نیست سنگی از آسمان بیفتد. زیرا اصولا در آسمان سنگ یافت نمی‌شود!

علم و دانش چیزی جز دنباله تحولات متوالی نیست که سرعت جریان آن هردم افزوده می‌شود. اما دانشمندانی که آن را پیش می‌رانند، گاهی برضد آن مقاومت می‌نمایند.

وقتی «ادیسن» نخستین گرامافون را ساخت و نمونه آن را در سال ۱۸۷۸ به‌فرهنگستان علوم فرانسه ارائه کرد، یکی از اعضای عالی مقام فرهنگستان گفت: «این یك نوع شیادی و حقه‌بازی است. صداهایی که ظاهرا از این جعبه خارج می‌شود از جمله صداهایی است که «شکم گویان» در ایجاد آن استادند وکسی که این جعبه را به‌عنوان یك اختراع مهم عرضه می کند خود از این گونه افراد است». اعضای فرهنگستان فرانسه حتی حاضر نشدند شرح مکانیك آن دستگاه نوساخته را بشنوند اما اعلام کردند که «ادیسن» مخترع آن مردی شارلاتان و دروغپرداز است! درباره افراد «شکم گو» لازم به‌توضیح است که در اروپا کسانی بودند که فی‌المثل عروسکی به‌دست می گرفتند و درحالی که ظاهرا دهانشان بسته و بی‌حرکت بود آنچنان صحبت می کردند که اطرافیان تصور می‌نمودند آن عروسك سخن می گوید.

مجله «کنستلاسیون» در پایان بحث خود درباره پاراپسیکولوژی اشاره می کند که این علم هنوز مراحل ابتدایی خود را طی می کند و به‌عقیده برخی از دانشمندان محل فعالیت آثار آن، قسمتی از مغز ماست که به‌طور شاعرانه آن را منطقه سکوت خوانده‌اند. می‌دانیم که در حال حاضر بیش از ده درصد مغز ما کار نمی کند و نود درصد آن دست نخورده باقی‌مانده است. آنچه از پاراپسیکولوژی می‌بینیم، از فعالیت سری و ملایم این نود درصد به‌ظاهر بی‌حاصل مغز انسان است که در آینده طی گذشت زمان به‌تدریج به‌کار خواهد افتاد و انسان را به‌شکل موجودی خارق‌العاده و برتر، در مسیر تکامل به‌جلو خواهد راند. علمای پاراپسیکولوژی می گویند: «همه حوادث آینده در بُعد زمان به‌صورت نواری از فیلم سینما وجود دارد وکافی است موقع و هنگام بروز این حوادث فرا رسد. در عالم واقعی اصولا گذشته و آینده آن چیزیست که ما تصور می کنیم، و در حقیقت آینده و حال وگذشته یکسان است و همه در بُعد زمان قرار گرفته. حال اگر آینده در زمان حال وجود داشته باشد، علت آنکه ما از درك آن عاجزیم همانست که فیلسوف بزرگ فرانسوی «برگسون» آن را توجه ما به‌زندگی

می‌نامد. به‌عبارت روشنتر چون ما همواره توجه دقیق به‌زندگی خود داریم و روی لحظه‌هایی که از وجود ما به‌صورت زمان حال می‌گذرد خیره می‌شویم بنابراین از درك وقایع آینده غافل می‌مانیم و نمی‌توانیم به‌پیشگویی آنها بپردازیم».

نوستر آداموس عقیده داشت که پیشگویی و پیش‌بینی حوادث آینده، کاری است مبتنی بر اصول ریاضی و هرکس با قواعد آن آشنا باشد، اطلاع از وقایع آینده برای او بسیار سهل و آسان است. کسانی هستند که اظهار می‌کنند تمام عالم خلقت مبتنی بر اصول و فرمولهای ریاضی است ولی آیا کتاب جامع این ریاضیات کجاست؟ در بُعد چهارم و در دنیای پاراپسیکولوژی، خیلی‌ها چنین عقیده‌ای دارند. ژول ورن فرانسوی و «اچ. جی. ولز» انگلیسی مغزهای علمی برتری بودند که با داستان‌های تخیلی خودشان، از پیش دنیای کنونی ما را ساختند. سفر به‌کره ماه، زیردریایی اتمی، انفجار بمب‌های هسته‌ای، وجود موجود هوشمند در سایر سیارات و تفوق علمی و صنعتی آنها و جنگ و هجوم با سلاحهای مخرب و مجهز به‌اشعه نابودکننده «لیزر» مریخیان و بسیاری از مسائل دیگر از جمله پیشگویی‌های علمی این دو شخصیت برجسته فرانسوی و انگلیسی است. «ولز» داستان عجیبی دارد تحت عنوان «ماشین زمان» که ضمن آن سرنوشت بشر و دنیای متمدن ما و حتی آخرین روزهای پایان حیات کره خاك را شرح می‌دهد. در اصل کسی که قهرمان این داستان علمی است به‌واسطه ماشین شگفت آوری که اختراع کرده بُعد زمان را درهم می‌شکند و با آن ماشین با سرعت سرسام آوری از خلال اعصار و قرون آینده می‌گذرد و به‌سیر و سیاحت می‌پردازد. او قادر است در هرلحظه از زمان که مایل است ماشین را متوقف کند و به‌بررسی اوضاع و احوال ساکنان سیاره ارض بپردازد. جالب آنست که در تمام حوادثی که برای او پیشامد می‌کند «ماشین زمان» همواره در یك نقطه ثابت و برقرار است. همانجایی که از ابتدا این دستگاه حیرت آور را ساخته و نصب کرده است. همین گونه هم باید باشد، زیرا این زمان است که به‌شتاب از پیش روی او می‌گذرد. در آغاز داستان، سازنده ماشین زمان برای گروهی از دوستان خود که به‌خانه‌اش دعوت کرده توضیح می‌دهد: جهانی که در آن زندگی می‌کنیم، دارای طول و عرض و ارتفاع یا عمق است، و همواره حرکت ما در این سه بُعد انجام می‌گیرد.

لکن در حقیقت بُعد چهارمی هم وجود دارد که ما آن را به‌نام «زمان» می‌شناسیم و ابعاد سه‌گانه قبلی همه در این بُعد چهارم قابل درك هستند. اگر بتوانیم به‌وسیله‌ای در این بُعد زمان حرکت کنیم برای ما میسر است کلیه حوادث آینده را به‌چشم خویش ببینیم!

مخترع ماشین زمان هنگامی که برای اولین بار دستگاه جالب خود را آزمایش می کند، فرو مردن شمعی را که در آزمایشگاه روشن کرده است طی چند لحظه مشاهده می‌نماید. سپس روزها و شب‌ها به‌سرعت می آیند و می‌روند و ماه و خورشید را می‌بیند که از پنجره لحظه به‌لحظه ظاهر و ناپدید می‌شوند و همین که به‌سرعت دستگاه می‌افزاید، هفته‌ها و ماهها و سالها با شتاب می‌گذرند و او را در مسیر حوادث آینده قرار می‌دهند. مخترع ما ضمن سفر در «بُعد زمان» به‌نخستین جنگ بین‌المللی می‌رسد و بعد دومین مصیبت جهان انسان یعنی جنگ عالمگیر دوم را مشاهده می کند و آنگاه تماشاگر سومین یا آخرین جنگ هولناك که جنگ هسته‌ای یا اتمی است می گردد. در این بلای هستی برانداز، تمام مظاهر تمدن به کلی نابود می‌شود و پس از آن در حدود هشتصدهزارسال بر پهنه کره خاك چیزی نیست جز ویرانی و سکوت غم‌انگیز، تا اینکه ناگهان دنیای عجیب و بهت آوری هویدا می‌شود و سرنشین ماشین زمان به‌این جهان شگفت‌انگیز قدم می گذارد. او به‌سرزمینی می‌رسد که گیاهان وگلهای غیرطبیعی رنگارنگی دارد و در این دیارمرموزو باطراوات، زنان و مردان کوتاه‌اندام و ساده‌لوحی را می‌بیند که همچون کودکان به‌بازی و تفریح مشغولند، آنها نه‌شهری و نه‌تمدنی دارند و نه‌خانه وکاشانه‌ای. محل تجمع آنان ساختمان بسیار بزرگ اسرارآمیزیست که روزانه برای تناول غذا در سالن وسیع آن گرد هم می آیند و از میوه‌های غیرطبیعی لذیذی که موجودات ناپیدا و ناشناسی برایشان قبلا فراهم کرده‌اند، سد جوع می کنند.

سازنده ماشین زمان با دختری از این مردم ساده‌لوح و از همه‌جا بی‌خبر به‌نام «وی‌نا» طرح الفت و دوستی می‌ریزد و با یاری او به‌این نتیجه می‌رسد که موجودات مرموزی که زیر زمین زندگی می کنند، غذای روزانه آنها را تهیه می کنند. آنها هیولاهای خوفناکی هستند که فقط شبها در تاریکی محض از پناهگاه‌های زیرزمینی خود بیرون می آیند و در مقابل

غذایی که به آنها می‌دهند از گوشت تن این انسانهای ساده و معصوم تغذیه می کنند. به‌زبان ساده‌تر این آدمهای بی‌دست و پا در حکم بره‌های مطیعی برای آن هیولاهای زیرزمینی خونخوار هستند! ضمنا در آن سرزمین دروازه عظیمی هست که هر چند گاه به‌صدای آژیری خود به‌خود گشوده می‌شود و همین که باز شد مردم کوتاه‌قامت آن دیار، درحالی که بی‌اراده به‌صف ایستاده‌اند، به‌نوبت از آن دروازه عبور می کنند و بعد از مدت معینی دروازه بسته می‌شود. آنها که به‌کام گشاده این دروازه مرگ می‌روند هرگز بازنخواهند گشت. سرنشین ماشین زمان، به‌یك نکته مهم دیگر نیز توجه پیدا می کند، و آن این است که زیرزمین، همانجا که آن هیولاهای خونخوار که آنها را «مورلوك» می‌نامند، زندگی می کنند، کارخانه‌های اتمی عظیمی هست که آهنگ تپش قلب این غولهای سهمناك از دود کش‌های کوتاهی به‌سطح زمین منتقل می‌شود. مخترع محقق از راه یکی از این دود کش‌ها، به‌جهان ظلمت زیرزمینی «مورلوك» ها قدم می گذارد و بی‌درنگ گروهی از آن موجودات وحشی به‌وی حمله‌ور می‌شوند. این هیولاها که در تاریکی به‌سر می‌برند از نور و روشنایی وحشت عجیبی دارند و مخترع تیزهوش با کشیدن کبریتی همه آنها را وادار به‌فرار می کند.

«ولز» می‌خواهد بگوید سرانجام پیشرفتهای علمی امروز ما، برای آینده بشریت واقعا ناگوار است. هنگامی که جنگ عالمگیر هسته‌ای درگیر شود، آنان که در پناهگاه‌ها مخفی شده‌اند از ترس اشعه زهرآلود (رادیو اکتیو) بمب‌های اتمی که سالیان دراز روی سطح زمین باقی می‌ماند، به‌همان زندگی زیرزمینی قناعت می کنند و با بهره‌گیری از ماشین‌هایی که به‌نیروی اتم همواره در تکاپو است به‌این زیست ناهنجار خویش ادامه می‌دهند. آنان که روی زمین باقی‌مانده‌اند و بر اثر رادیواکتیو ، «ژن» هایشان دگرگون شده، به‌صورت انسانهایی ناقص درآمده‌اند. این نقص در آنها موروثی گشته است و در حکم غذای هیولای زیرزمینی خواهند بود. «ولز» هم حوادث آینده را پیشگویی می کند و هم دنیا را از عواقب جنگهای هسته‌ای برحذر می‌دارد. اگر خوب توجه کنیم می‌بینیم که پیشگویی او چندان به‌دور از حقیقت نیست، همانطور که پیشگویی‌های او درباره جنگ نخستین بین‌المللی و دومین جنگ جهانگیر کاملا به‌واقعیت پیوست. بد نیست حال که همراه با تخیلات علمی و پیشگویی‌های ولز

تا اینجا آمده‌ایم نگاهی هم به واپسین روزهای پایان عمر کره خاك بیفکنیم، و حق آنست که صحنه‌ای از آن را باز از متن داستان علمی او نقل کنیم.

سرنشین ماشین زمان می‌گوید: مسافرت خود را به‌سوی آینده باز هم ادامه دادم، من می‌دیدم که خورشید با شکوه و جلال عجیبی رفته رفته بزرگتر می‌شد و در عین حال رنگ و درخشش خود را از دست می‌داد. مشاهده می‌کردم که چگونه کره زمین آخرین روزهای عمر خویش را می‌گذراند. مسافرت در طول زمان را ادامه دادم تا سرانجام به‌سی میلیون سال بعد از دوران خودمان رسیدم. آنگاه ماشین را متوقف ساختم، قرص قرمز رنگ خورشید آنقدر بزرگ شده بود که تقریبا یك دهم آسمان سیاه را می‌پوشاند و در ساحل قرمز رنگ دریا به‌جز خزه‌ها و جلبکهای سبزرنگ هیچ گونه آثار حیات دیده نمی‌شد. سرمای کشنده‌ای سخت آزارم می‌داد و تکه‌های برف آهسته و چرخ‌زنان به‌زمین می‌نشست و تمام جهان در سکوت مرگباری فرورفته بود. در آن لحظه تمام صداهایی که زمینه اصلی حیات ما را تشکیل می‌دهد از میان رفته بود و در آن هنگام دریافتم که این سرانجام و آخرین روزهای سیاره زمین و منظومه شمسی است.

پیشگویی ولز درباره سرانجام زمین و منظومه شمسی کاملا موافق با موازین علمی است. میلیونها سال بعد خورشید به‌خاموشی می‌گراید و قبل از آن درحالی که قسمت اعظم درخشش خود را از دست داده آنقدر بزرگ می‌شود که حتی کره زمین هم در حاشیه آن جا می‌گیرد و سپس شروع به‌واتنیدن می‌کند و به‌صورت ستاره‌ای سرد و کوچك و تیره درمی‌آید. جهان «پاراپسیکولوژی» یا دنیای ادراك مافوق محسوسات، به‌راستی عالمی حیرت‌انگیز است. آینده بشر در این دنیاست و اصلا ما برای زندگی در این دنیا خلق شده‌ایم. در حال حاضر انسانهای حقیری هستیم که حتی از مشاهده آن‌سوی یك دیوار عاجز هستیم و اکثرا غایت و نهایت آرزوهایمان انبارکردن شکم از غذاهای لذیذ و به‌کارگرفتن شهوت و سپس تن پروری است درحالی که این در شأن ما نیست و چهارپایان هم در این زندگی شریك ما هستند. ما روزی انسان کامل خواهیم شد که از نیروهای نهفته و خفته وجودمان حداکثر بهره‌برداری را داشته باشیم.

«ولز» و «ژول ورن» از طریق تخیل در ماجراهای علمی، الگوی اختراعات و اکتشافات امروزی را قبلا در اختیار ما می‌گذارند و «اینشتین» از راه علم محض، خم کردن زمان و مکان و نسبیت و تبدیل ماده به‌انرژی و وجود دنیای ضد ماده را به‌ما می‌گوید که همه از جمله زیربنای جهان چهاربعدی است و مدیومهای قوی وکسانی که از جهان چهار بعدی کم و بیش توشه‌ای برگرفته‌اند گذشته و آینده و حال را یکسان می‌بینند و پیامبران و اقطاب و اولیاء با علم لدنی، هدایایی به‌بشریت عرضه می‌نمایند، و اینها همه دلیل بر آنست که آینده ما چهاربعدی شدن ماست و همان گونه که در پیش گفتیم به‌اعتبار سخن دانشمندان با شتاب به‌سوی دنیای بُعد چهارم می‌تازیم. در قرآن آمده که ما از خداییم و ما در حال بازگشت به‌سوی او هستیم، (اناالله و انا الیه راجعون). وقتی از اوهام و تخیلات بیهوده و خرافه‌های متولیان ناآگاه مذهبی بگذریم در حقیقت این بازگشت به‌سوی خدا مسلما تکامل و پیشرفت در ابعاد و عوالم علمی است اما نه از این راه که تمدن کنونی می‌رود. در همین قرآن مجید آمده که به‌سیر در آفاق و انفس بپردازید و در اقطار عالم بگردید و آفرینش خدا را بنگرید و به آن بیندیشید. در اولین نزول وحی به‌پیامبر اسلام گفته شده «بخوان به‌نام پروردگارت که انسان را از خون بسته بیافرید... همانکه به‌وسیله قلم بیاموخت، به انسان آنچه نمی‌دانست بیاموخت» و به‌قول «جوزف گنر» نویسنده کتاب ادیان بزرگ، در عظمت اسلام همین بس که در نخستین نزول وحی به‌پیامبرش، سخن از «علم و قلم و آموختن» رفته است. روایتی است ازگیرنده وحی که می‌فرماید: «بجویید علم را ولو در چین باشد» که در اینجا چین اشاره به‌سرزمین‌های دوردست است. و بازفرموده «ساعتی اندیشیدن بهتر از هزار سال عبادت است» و همه اینها حکایت از این می‌کند که راه بازگشت به‌سوی خدا را شاهراه علم و دانش هموار می‌کند و علم ادراك مافوق محسوسات، در اسلام مقام و مرتبت قابل توجهی دارد. علم لدنی، علم نبوت، علم امامت، علم شناسایی حوادث آینده و پیشامدهای قبل از قیامت و دانش دقایق پس از مرگ و هنگامه رستاخیز که از سوی خداست.

به‌غیر از اسلام، در سایر مذاهب کهن و پرمایه نیز از این قبیل پیشگویی‌ها فراوان به‌چشم می‌خورد. مانند رویاهای انبیاء بنی‌اسرائیل و اشاره به‌حوادث آینده که در خلال کتاب انجیل

به‌ویژه در آخرین برگهای آن به‌چشم می‌خورد و یا پیشگویی‌های معروف آیین زردشت که درباره وقایع قبل از ظهور «سوشیانس» در آخر زمان، آمده است. از ادیان و مردان خدا گذشته و به‌غیر از پیشگویی‌ها در جریان حوادث تاریخ، بخصوص در قرن‌های اخیر، به‌افراد استثنایی و برجسته‌ای برخورد می‌کنیم که از هرلحاظ مشخصات آنها با سایر مردم تفاوت دارد و هرکدام به‌نحوی از جهان ادراك مافوق محسوسات «پاراپسیکولوژی» بهره‌ای دارند. علم امروز با تمام پیشرفت‌هایی که تصور می‌کنیم نصیب آن شده است از توجیه اعمال این گونه افراد فرومانده است. در زمینه موسیقی «موزارت» را داریم که در سن چهار سالگی سوناتهای معروف خود را ساخته بود و بعدا یکی از اعجوبه‌های عالم موسیقی شد. شخصیت بارز و نبوغ «بتهوون» در دهسالگی زبانزد خاص و عام گردید. «پاگانینی» ویلن نواز بنام در نه‌سالگی در کنسرتهایی که برگزار می‌کرد همه را به‌حیرت وامی‌داشت. «فرانتس لیست» آهنگساز مشهور هنوز چهارده‌ساله نشده بود که اپرای زیبای «شاتودو آمور» را به‌علاقمندان عرضه کرد. «روبینشتاین» یازده‌ساله هنگامی که تازه از روسیه به‌پاریس رفته بود با ذوق فطری و مهارتی که در نواختن پیانو داشت، همه را بهت زده کرد.

کودك سه‌ساله

پروفسور «شارل ریشه» که او را می‌شناسیم و می‌دانیم از دانشمندان معروف و همین طور از بزرگان جهان روحشناسی است، درباره کودك سه‌سال نیمه‌ای موسوم به «په‌پی‌تواریولا» می‌نویسد: این کودك در حضور پادشاه و ملکه اسپانیا، شش قطعه از آهنگهای ساخته خودش را آنچنان نواخت که گروهی از حضار بی‌اختیار «نت» آن آهنگها را تندنویسی کردند، درحالی که خود او علاوه بر آنکه آشنا به «نت» موسیقی نبود، سواد خواندن و نوشتن هم نداشت! پنجه‌های او روی پرده‌های پیانو عملی شبیه به‌اعجاز انجام می‌داد. او به‌طرزی ماهرانه نیم‌پرده‌ها را جانشین و قائم مقام پرده‌ها می‌کرد که هر موسیقی‌دان بزرگی حیرت‌زده

می‌شد. وقتی کسی یك قطعه از آهنگهایی را که فی‌المجلس می‌ساخت می‌شنید از خود سوال می‌کرد آیا این آهنگ را کدام استاد هنرمندی ساخته است که تا این اندازه حائز بدایع و ظرائف موسیقی است. عجیب‌تر آنکه هنگام نواختن پیانو، اندك اشتباهی مرتکب نمی‌شد و با اینکه به‌هیچ‌وجه «نت» قبلی نداشت حتی یك لحظه تداوم آهنگ را از خاطر نمی‌برد. به‌طوری که اگر کسی اطلاع نداشت نوازنده پیانو یك طفل سه و نیم ساله است، تصور می‌کرد با یك استاد ماهر و چیره‌دست سروکار دارد.

از او عجیب‌تر، «فه‌ررو» کودك چهار و نیم‌ساله بود که زمانی ارکستر معروف و بزرگ «فولی برژه» را با وقار و متانت خاصی که از یك کودك همسن و سال او بعید به‌نظر می‌آید، اداره می‌کرد. پدر و مادرش هنرپیشه تئاتر بودند و می‌گفتند او هنوز کاملا یك ساله نشده بود که به‌وضع غریبی به‌ترانه‌ها و آهنگهای موسیقی توجه نشان می‌داد. این کودك خارق‌العاده در مدت کوتاهی توجه کلیه مردم پاریس را به‌خود جلب کرد و روزنامه‌ها مطالب بسیاری درباره او نگاشتند از جمله روزنامه «کومدیا» چنین نوشت: «این اعجوبه خردسال که هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد با آن لباس رسمی مشکی و شلوار اطلس و جلیقه سفید و کفش برقی و عینك یك چشم و عصای دستش، با چه متانت و دقتی یك ارکستر هشتاد نفری را اداره می‌کند و به‌تمام جزئیات توجه دارد، مواظب نغمه‌هاست و آهنگها را کاملا مورد دقت قرار می‌دهد. خبرنگار روزنامه دیگر (انتران سی‌ژان) یادآور شد که وقتی او را در خانه پدرش دیدم در اتاق کوچك و روشنی سرگرم بازیهای کودکانه بود درحالی که اثری از متانت و وقاری که هنگام رهبری ارکستر در سیمایش دیده می‌شود در وجود او به‌چشم نمی‌خورد. من آن کودك را که هنوز پنجسالش تمام نشده بود و خرمنی از زلفهای مجعد خرمایی رنگ با گونه‌های برآمده داشت، یعنی خردسال‌ترین رهبران ارکستر تمام دنیا را روی زانوی خود نشاندم و به‌او گفتم: بگو ببینم هفته آینده چه برنامه‌هایی داری؟

گفت: روز دوشنبه قصد دارم به «تورن» به‌دیدن مادربزرگم بروم و کنسرت‌هایی را که خیلی دوست دارم در آنجا اداره کنم، کنسرت‌های اینجا را چندان دوست ندارم زیرا همه عبارت از رقص و ترانه است!

گفتم: از آهنگهایی که شنیده‌ای و ارکستر آن را رهبری کرده‌ای کدام را بیشتر دوست داری؟

در جواب گفت: آهنگ «هایدون» و مارش «تان هاوزر» را.

سپس با شعفی کودکانه به‌من نگریست و گفت: این اسباب بازیها را تماشا کنید، ببینید چقدر قشنگ است! اینها را در «فولی برژه» به‌من دادند. راستی که آدم چهارماه و نیم در یك جا بماند حوصله‌اش تمام می‌شود. مرا چهارماه و نیم در آنجا برای رهبری ارکستر نگاه داشتند. خیلی حوصله‌ام تنگ شده می‌خواهم هرچه زودتر فرار کنم.

در این موقع آهسته از روی زانوی من به‌روی کف اتاق لغزید و با عروسکی که به‌شکل یك سیاهپوست ساخته بودند مشغول بازی شد».

درصورتی که خوب توجه کنیم در این کودك خردسال دو شخصیت متمایز وجود دارد. یکی موسیقی‌دانی که رهبر ارکستر شایسته و بی‌نظیری است و دوم طفل سالم و بازیگوشی که تمام مشخصات یك کودك خردسال را دارد و مسلم است که شخصیت استثنایی و نبوغ او، وابسته به «بعد» دیگریست که شعور باطن او از آن بعد، وجود او را سرشار از ذوق لطیف موسیقی و مهارت در رهبری ارکستر ساخته است. چنانچه درست درباره او قضاوت نماییم باید بگوییم او لااقل پنج قرن زودتر به‌دنیا آمده زیرا کودکان پانصد سال آینده، مشخصاتی مانند وی دارند. در آن زمان بشر در سیر تکامل موجودی برتر و چهاربعدی می‌شود و کودکان او، همچون نوابغ امروز ما خواهند بود.

نوابغ دیگر

از خردسالانِ موسیقی‌دان استثنایی که بگذریم، نوابغ دیگری در سایر زمینه‌های علوم داریم که آنها نیز از جهان اسرارآمیز چهاربُعدی، بهره‌ور شده‌اند و به‌اختصار مشخصات تنی چند از آنان را یادآور می‌شویم. «میکل آنژ» نابغه بزرگ ایتالیایی را همه می‌شناسیم. وقتی

او هشت ساله بود، استادش وی را از آموزشگاه خود فارغ‌التحصیل تشخیص داد وگفت دیگر چیزی که در اینجا به‌او بیاموزیم نداریم. نوجوان هنرمندی که در سن دوازده سالگی وفات یافت (وان دو کف کور) سیصد و پنجاه تابلو نقاشی از خود به‌یادگار گذاشت که برخی ازکارشناسان آنها را به‌اشتباه کار استادان نام‌آور نقاشی تصور کردند.

«پاسکال» که به‌حق از بزرگترین نوابغ قرن هفدهم است، از بدو طفولیت اشتیاق خاصی مخصوصا به‌تحصیل علم هندسه داشت. او در سیزده سالگی بدون آنکه کتاب اقلیدس را خوانده باشد، سی و دو قضیه او را پیش خود طرح‌ریزی کرد. در همان هنگام درباره مقاطع مخروطی رساله مفصلی نوشت، و سپس به‌واسطه کشف وزن هوا و اختراع ماشین حساب مقام ارجمند علمی او زبانزد خاص و عام شد. درزمینه فلسفه شاید لازم به‌یادآوری نباشد که مرتبه دانش او فوق تصور همه بوده است.

استعداد فطری «اریکسون» در علوم مکانیك به‌نحوی بود که در سن دوازده سالگی از طرف دولت مامور سرپرستی عملیات آبراه بزرگ «سوئز» گردید. ویکتورهوگو، نویسنده و شاعر نامدار فرانسوی در سن سیزده سالگی به‌واسطه ابراز لیاقت به‌دریافت جایزه آکادمی «تولوز» نائل شد. «ویلیام سیدیس» در سن دوسالگی خواندن و نوشتن را به‌خوبی می‌دانست. در چهارسالگی به‌چهارزبان تکلم می‌کرده و در دوازده سالگی از عهده حل مسائل مهم و معضل هندسی برمی‌آمد و همان هنگام به‌عضویت «انستیتو تکنولوژی» پذیرفته شد. در ضمن سخنرانیهای علمی و جالب او درباره «بُعد چهارم» برای استادان ریاضیات دانشگاه «هاروارد» معروفیت خاص داشت!

«باراتیه ژان فیلیپ» که فقط نوزده سال زندگی کرد، در هفت سالگی زبانهای آلمانی، فرانسه، لاتینی و عبری را به‌خوبی می‌دانست. در نه‌سالگی فرهنگی از لغات پیچیده و مشکل تدوین کرد و در سیزده سالگی کتاب «بن ژامن تودل» را از زبان عبری به‌فرانسه ترجمه نمود. در چهارده‌سالگی به‌ریاست دانشکده «هال» رسید. در ضمن در همان سال تالیفات علمی پرارزشی که در کتابخانه‌های آلمان نگهداری می‌شود پدید آورد و سرانجام در سن نوزده سالگی از شدت کار، دارفانی را بدرود گفت. «هانری دو هه‌نك» که در سال ۱۷۲۱ میلادی

متولد گردید تقریبا به‌فاصله کمی پس از ولادت شروع به‌حرف زدن کرد. در دو سالگی سه‌زبان می‌دانست. نوشتن را به‌فاصله چند روز آموخت. خیلی شمرده و خوب سخنرانی می‌کرد و هنگامی که دوسال و نیم داشت از عهده امتحان تاریخ و جغرافیا بر آمد. این طفل نابغه به‌غیر از شیر دایه غذای دیگری نمی‌خورد و همین که او را از شیر گرفتند، در پنجمین سال زندگی چراغ عمرش به‌خاموشی گرایید درحالی که می‌گفت: به‌زندگانی پس از مرگ اعتقاد دارم!

خردسال استثنایی دیگری نظیر او «تروم بتی» است که در طفولیت زبان آلمانی و فرانسه را در مدرسه آموخت، کتابهای ولتر و گوته را خواند و عربی را تنها با مطالعه کتابی به‌نام سرگذشت عبدالقادر، یاد گرفت. زبان فارسی را از یك ایرانی که ضمن عبور از «بولونی» چند هفته در دیار او توقف داشت، به‌سرعت فرا گرفت. درسن دوازده سالگی زبانهای عبری، لاتینی، یونانی را نیز تعلیم گرفت و در مدت کوتاهی با بسیاری از زبانهای شرقی آشنا شد به‌طوری که دوستانش مدعی بودند نزدیك به‌سیصد نوع لهجه و زبان مختلف شرقی را می‌داند.

معلومات خارق‌العاده

و اما از جمله محاسبان و افراد عجیب استثنایی در علم حساب باید نام «ویتامان ژیامل» را که چوپان خردسالی بود یاد کنیم. معلومات خارق‌العاده او در همان سالهای طفولیت در اکثر ممالك دنیا به‌نمایش گذاشته شد. او به‌واسطه سرعت اعجاب‌انگیزی که در حل مسائل ریاضی از خود نشان می‌داد خیلی زود مورد توجه دانشمندان قرار گرفت. روزی یکی از ریاضیدانان از او سوال کرد: چه عددیست که مکعب آن به‌اضافه پنج، ضربدر مجذور آن، چهل و دو برابر خود آن عدد می‌شود به‌علاوه چهل؟ «ویتامان» به‌فاصله کمتر از یك دقیقه جواب داد: عدد پنج.

«هانری دوگان» امریکایی دهسال بیشتر نداشت که در تمام ایالات متحده، به‌عنوان نماینده تجارتخانه معتبری معرفی شده بود و با رفت و آمدهای مکرر خود در شهرها و ایالات گوناگون به‌امور مهم این تجارتخانه رسیدگی می کرد. همچنین به‌نقل از جراید امریکا «ویلی جوین» پنج ساله از مدرسه عالی «نوول اورلئان» فارغ‌التحصیل شد وگواهینامه گرفت. دوشیزه «جوان مود» که پدرش یکی از هنرپیشگان انگلیسی بود، در سن پنج سالگی نخستین کتاب خود را تحت عنوان «آنسوی تاریکی‌های شب» در لندن منتشر ساخت. «جرج استولر» امریکایی در سیزده سالگی در رشته‌های مختلف مکانیك به‌اخذ دیپلم فنی نائل آمد. از این قبیل انسانهای استثنایی همیشه در همه‌جای دنیا به‌اقتضای زمان و مکان واستعدادی که داشته‌اند و خواهند داشت جلب توجه می کنند.

در آغاز، روحشناسان و پیروان مکتب «اسپری تیسم» این گونه افراد را از جمله کسانی می‌دانستند که برای بار دوم یا سوم یا بیشتر به‌دنیا آمده‌اند و استعداد و معلومات عجیب ایشان را مربوط به‌زندگی‌های قبلی می‌پنداشتند. لکن امروز دانش پاراپسیکولوژی، نظر آنها را رد می کند. همانطورکه یاد آور شدیم این موجودات خارق‌العاده، انسانهایی هستند در نیمه راه بُعد چهارم، آدمهایی که ارتباطشان با عالم غیب به‌مراتب بیش از ما مردم عادی و معمولی است. اینان پیشتازان انسانهای برتری می‌باشند که غرض دستگاه خلقت از «اشرف مخلوقات» پدید آوردن همین انسانهاست.

نظریات پروفسور هشترودی

پروفسور هشترودی، اندیشه‌های علمی پیشرو و فاخری داشت. درحالی که اکثر همکاران او چه در ایران و چه درکشورهای پیشرفته خارجی هنوز با تعصب در قید تارهای درهم پیچیده قوانین و فرضیه‌ها و فرمولهای دانش گذشتگان فروخفته بودند یا در میان این کلاف سردرگم دست و پا می‌زدند خود او در یکی از سخنرانی‌هایش گفت: «ما هنوز

انسانهای قرون گذشته‌ایم زیرا که هنوز نیمی بیشتر به‌قرون گذشته می‌اندیشیم. در افسانه اسکندرنامه خوانده‌اید که می‌گویند جالینوس که وزیر دشمن بود و بنابراین بدخواه، مار قهقهه‌ای آفرید که هرگاه افراد قشون اسکندر این مار را می‌دیدند بی‌اختیار به‌خنده می‌افتادند و آنقدر می‌خندیدند که می‌ترکیدند و می‌مردند. بالاخره آمدند و به‌ارسطو که معلم اسکندر بود گفتند این مار به کلی سد راه ما شده و دیری نمی‌پاید که همه نابود می‌شویم. ارسطو گفت آیینه‌ای بسازید و جلو مار قهقهه بگذارید. مار قهقهه همین که در آیینه تصویر خودش را دید آنقدر می‌خندد که می‌میرد! ای عجب که ما هر کدام مار قهقهه‌ای هستیم اما به آیینه‌ای که چهره واقعی ما را منعکس کند هنوز برنخورده‌ایم. هنوز ما قسمت اعظمی به‌قرون گذشته می‌اندیشیم. آیا مفهوم ماده امروز با آن ساختمانهای مدارهای الکترونیك و مدارهای انرژتیك مختلف که یك فیزیسین امروزی می‌سازد همان مفهوم هیولا و صورت ارسطو است؟ مفهوم خیلی عوض شده است. شما از کسی بپرسید ببینید این ماده‌ای که به‌کار می‌برد درباره آن چند درصد قرن بیستمی می‌اندیشد، چند درصد قرون وسطایی و چند درصد ارسطویی و آن وقت خواهید دید که همین بشر قرن بیستم با تمام ادعایی که دارد هنوز بیشتر مال قرن چهاردهم است».

هشترودی خودش مسلما مار قهقهه نبود. او آینده را می‌دید و پیشرفتهای آن را که منجر به‌پدید آمدن انسان برتر بود قبول می‌کرد. او می‌پذیرفت که در کهکشان بیکران چه بسیار سیاراتی هست که در آنها موجودات هوشمند بسیار متمدن زیست می‌کند که شاید به‌بُعد چهارم دست یافته باشند و او می‌دانست کسانی چون نوستر آداموس، کنت سن ژرمن و انسانهای استثنایی دیگری که برخی از آنها را یاد آور شدیم پیشگامان دنیای چهاربعدی هستند و اذعان داشت بشر چهار نعل به‌سوی جهان بُعد چهارم می‌تازد. او هزاره سوم سالهای میلادی را موعد تحول و جهش انسان پیش‌بینی کرده بود و اعتقاد داشت به‌عوض تمدن ماشینی و تکنیکی امروز، یك نوع تمدن بیولوژیکی ما را به‌عالم آرزوها و چهارمین بُعد می‌رساند! تمدن بیولوژیکی چگونه تمدنی است؟ بگذارید از متن سخنان پروفسور هشترودی این موضوع را توضیح دهیم. او می‌گفت:

حتما متعجب خواهید شد که تمدن هزاره سوم (یعنی از سال دو هزار میلادی به‌بعد) تمدن بیولوژیکی است؛ تمدنی که ما هنوز روی زمین به آن پی نبرده‌ایم. راز مطلب را «هانری فاب» مشهور پیدا کرد و شرح آن را در هفت مجلد نوشت و منتشر ساخت. او می‌گوید جانوران و حشرات از نیروهای مرموزی برخوردارند که برخی از نیروگاههای آنها را یافته‌ایم، فی‌المثل عنکبوت‌ها غالبا در آفتاب می‌دوند، این موضوع ظاهرا درنظر ما مهم نیست اما در واقع عنکبوت با دویدن در آفتاب کسب نیروی حیاتی و انرژی می‌کند. به‌عبارت دیگر مشغول تغذیه است زیرا در پشت عنکبوت غده‌هایی هست که اشعه مافوق بنفش آفتاب را می‌گیرد و آن را تبدیل به‌انرژی حرارتی می‌کند. اگر ما موفق به‌ساختن چنین غده‌هایی در مقیاس متناسب بشویم دیگر احتیاج به‌موتورهای مکانیکی نداریم چون این غده‌ها با کسب اشعه ماورای بنفش از آفتاب و تبدیل آن به هر اندازه که لازم داشته باشیم نیروی حرارتی در اختیارمان می‌گذارند!

هشترودی می‌گوید: چنین غده‌هایی هم وسائل حمل و نقل و موسسات عظیم صنعتی ما را دگرگون خواهد کرد و هم به‌خود ما اجازه می‌دهد که کالبدی به‌غیر از اینکه فعلا داریم، داشته باشیم. وقتی آدمی به‌راز کسب این گونه انرژی‌های فیزیولوژیکی پی برد غذای خود را به‌صورت غذای موجی، درخواهد آورد. بنابراین به‌این معده بیقواره و بی‌معنی احتیاج نخواهد داشت زیرا معده برای هضم انواع اغذیه‌ایست که هر روز می‌خوریم و از آن نیرو می‌گیریم. قلب هم کوچك می‌شود و کار تمام اعضای داخلی به مراتب کمتر می‌شود. در ضمن انسان دیگر به‌پا هم نیازی ندارد، چون موتورهای فیزیولوژیکی علاوه بر آنکه کلیه انرژی مورد احتیاج بدن او را تامین می‌کند وسائل مافوق تصوری هم برای حرکت و جابجا شدن و پرواز او نیز فراهم می‌سازد. بنابراین بشر به‌شکل کنونی باقی نخواهد ماند و سرانجام شاید وجود او به‌نیم تنه بالا یا فقط به‌سر و گردن او ختم بشود! ضمنا مساله توالد و تناسل هم از راه طبیعی منحرف می‌گردد و در آزمایشگاهها به‌طرقی حساستر و قطعی‌تر می‌رسد. عمر متوسط آدمیان به‌سیصد، هفتصد الی هشتصد سال یا بیشتر می‌رسد. در جامعه کسانی خواهند بود که داوطلبانه به‌استقبال مرگ خواهند شتافت و هرگاه به‌این ترتیب فردی از خانواده‌ای کم شد

اجازه تولد کودکی به آن خانواده داده خواهد شد. هزاره سوم زمان شعبده‌بازیست، هزاره خیال‌انگیزیست که حتی تصور آن برای نویسندگان داستانهای تخیلی علمی نامیسر است، هنر در هزاره سوم به کلی تغییر شکل می‌دهد، هنر کره زمین فعلا هنر اقلیدسی است و بشر تاکنون در فضای اقلیدسی، پرورش یافته است. نقاشی‌ها، تصویرها، مجسمه‌ها، ساختمان‌ها، ادبیات و اشعار همه منبعث از جهان سه‌بعدی کنونی ماست و ما به‌دنیایی که چهار بعد داشته باشد آشنا نیستیم.

پروفسور هشترودی در ادامه این توضیح می‌افزاید: انسان هنوز انسان کامل نشده لکن در هزاره سوم بشر برتر پا به‌عرصه وجود خواهد نهاد. ما فعلا حیوانات متکامل هستیم که می‌خواهیم انسان اصلی را بسازیم. آدمی که در دنیای آینده زیست می‌کند، دیگر نه جنگ دارد نه گریز و نه خصومت و نه اجتماعاتی نظیر اجتماعات کنونی ما. آنچه امروز برای ما ملاك اعتبار است بعدا نامعتبر خواهد شد همانطور که اعتبارات قرن نوزدهم در زمان ما به‌کلی از بین رفت و فضا و زمان مطلق جای خود را به‌نسبیت اینشتین داد. انسان آینده حواسی را که ما امروز نداریم پیدا خواهد کرد. او رنگ نغمه‌های موسیقی را خواهد دید. انرژیهای رنگارنگ طبیعت را مشاهده خواهد کرد و بدون دهان گشودن سخن خواهد گفت و به‌افکار دیگران نفوذ خواهد یافت و در هر زمینه به‌حقیقت مطلق نزدیکتر خواهد شد. تعصبات علمی و دینی و سیاسی به‌تدریج کمتر و سرانجام محو خواهد گردید و مسائل قرن نوزدهم و بیستم برای انسان برتر ابلهانه جلوه می‌کند. هزاره سوم آیینه آروزهای هزاران ساله بشر است و در طول این هزاره است که بالاخره آدمی سیاره خاك زادگاه قدیمی خود را ترك می‌کند و موجودی افلاکی می‌شود».

اینها پیشگویی‌های شادروان هشترودی درباره آینده بشریت و دنیای انسانهای برتر بود. اما آیا واقعا این دنیا چنین است؟ شاید آنچه گذشت گوشه‌هایی از این جهان شگفتی‌انگیز را بسازد لکن مشخصات کامل آن و توضیح درباره چگونگی‌هایش از تخیلات و تصورات نارسای ما خارج است.

تله‌پاتی

در دنیای پاراپسیکولوژی همه‌چیز میسر است و این جهانی است که ما در حال ورود به عرصه آن هستیم. زیردریایی اتمی «ناتیلوس» از قعر اقیانوس و از زیر انبوهی از یخهای هولناك قطبی، از مسیر خطرناك و حساس عبور می‌کند و همانجا ارتباط بی‌سیم نیرومند آن به‌واسطه موقعیت خطیر مکانی به کلی قطع می‌شود. مردی با نیروی «تله‌پاتی» از کرانه‌های دوردست با دوست خود که در این زیردریایی است تماس می‌گیرد و ناخدای زیردریایی به‌وسیله فکر او اخبار مهم و لازم را به‌مراکز علمی امریکا می‌فرستد. یعنی یك «تله‌پات» از هزاران فرسنگ دورتر با «تله‌پات» دیگری که درون زیردریایی، در ژرفای اقیانوس و زیر قشری عظیم از یخهای قطبی است رابطه فکری برقرار می‌کند. وقتی ما به‌این ارتباط حیرت‌آور که نیروهای پرتوان بی‌سیم از انجام آن عاجزاند می‌اندیشیم، بارقه‌ای از توانایی‌های یك موجود چهاربعدی آینده را در آن ملاحظه می‌کنیم. «تله‌پاتی» یا خواندن افکار از راه دور یا «انتقال حسی» یکی از مزایای بشر چهاربعدی جهان آینده است. «هانس هولزر» در کتابی که پیرامون جادوگران غربی نگاشته، در فصل ادراك مافوق محسوسات یا قسمت مربوط به پاراپسیکولوژی، از دو خانم امریکایی یاد می‌کند که نیروی تله‌پاتی و روشن‌بینی جالب توجهی دارند، او در این بخش از کتاب می‌نویسد:

در سال ۱۹۶۷ دو زن بسیار زیبا نامه‌ای به‌من نوشتند و خواهش کردند آنها را به‌یك محفل جادوگری در منطقه مسکونی آنها معرفی کنم. علت مراجعه آنها به‌من مقاله‌ای بود که من درباره جادوگری نوشته بودم. این مقاله تقریبا در ۱۶۵ روزنامه و مجله به‌طور همزمان منتشر شد. آنچه باعث دلگرمی من بعد از انتشار این مقاله شد این بود که فقط برایم نامه‌های دوستانه آمد و حتی یك نامه خصومت‌آمیز هم به‌من نوشته نشد. یکی از این دو زن به‌نام «پت» در یك شرکت تولید صفحه گرامافون در هالیوود کار می‌کند و زنی است که از شوهرش جدا شده و در زیبایی کمتر نظیر دارد. تحصیلات او در حد عادی است و خودش از جمله افراد جدی و اهل کار و عمل است. دوستش «جیل» نام دارد ولی مانند «پت» جدی نیست. «پت»

اعتقاد داشت که دارای استعدادهای غیرطبیعی است و به‌همین جهت برای پرورش این استعدادها می‌خواست داخل جرگه جادوگران شود. تنها نمونه‌ای که «پت» از استعداد خود دیده بود این بود که احساس کرده بود یکی از دوستان او که مردی جوان بود در راه دچار حادثه می‌شود. این حادثه برای مرد جوان روی داد و موقعی که چندی بعد یك مورد دیگر پیش آمد و او توانست جریاناتی را که برای یکی از دوستانش در شهر دیگر اتفاق افتاد قبلا پیش‌بینی کند متوجه شد که دارای ادراك مافوق محسوسات است.

در سال ۱۹۶۳ او با «جیل» آشنا شد و این دو نه‌تنها درکارهای روزانه، بلکه در زمینه انتقال افکار وجوه اشتراك بسیاری با هم پیدا کردند. یکی از این موارد انتقال افکار هنگامی بود که «پت» از سفر بازمی‌گشت. «جیل» چند روز بود که قصد داشت پس از بازگشت «پت» موضوع مهمی را با او درمیان بگذارد و هر آن به‌انتظار مراجعت او بود. وقتی «پت» از سفر آمد، مستقیما و بدون خبر قبلی به‌سراغ «جیل» رفت و این کاری بود که او قبلا هرگز نکرده بود. «پت» دریافته بود که «جیل» بی‌صبرانه منتظر اوست و به‌همین دلیل مستقیما به‌سراغ او رفت. علت این عمل «پت» انتقال فکر از «جیل» به «پت» بود به‌طوری که او یکراست از فرودگاه عازم منزل دوست خود شد. از آن تاریخ به‌بعد این دو زن در ارتباط و انتقال فکری میان خود، نائل به‌پیشرفتهایی شده‌اند، به‌طوری که اکنون به‌خوبی در این کار تسلط کامل دارند. فی‌المثل اگر یکی از این دو به‌بازار برود، چیزی می‌خرد که دیگری لازم دارد ولی هرگز درباره آن صحبتی نکرده است. گاه اتفاق می‌افتد که آنها بدون آنکه به‌یکدیگر بگویند کجا می‌روند، از منزل خارج می‌شوند اما همین که کار مهمی پیش آید یا آنها ناچار شوند با هم تماس بگیرند، درست حدس می‌زنند به کدام شماره تلفن کنند تا این تماس برقرار شود.

«جیل» هم مانند دوستش سوابقی در زمینه روشن‌بینی و غیبگویی داشت و حتی در این راه به‌مراتب از «پت» پیشرفته‌تر بود. نخستین تجربه او هنگامی پیش آمد که سیزده ساله بود و پدر و مادرش قصد جدایی داشتند. بنا بر قوانین ایالتی، دختر پس از جدایی آنها، باید نزد مادر بماند. اما «جیل» ناگهان صحنه دادگاه را به‌چشم دید که در آن قاضی او را به‌پدرش

می‌سپارد. درست یك هفته بعد همین صحنه جان گرفت و او نزد پدر باقی‌ماند. حیرت آور آنکه وقتی «جیل» در مدرسه به‌تحصیل مشغول بود هرگز درس نمی‌خواند و با وجود این همیشه شاگرد اول بود، زیرا درسها را قبلامی‌دانست. او علاوه بر یك زن سالخورده که بعدا مُرد، با دو مرد ارتباط فکری برقرار می‌کرد و تمام گفتگوهای آنها از راه تله‌پاتی، صورت می‌گرفت. حتی درباره یکی از مردها، وضع عجیبی داشت، آن مرد اگر صدها کیلومتر هم از او دور بود باز با هم ارتباط فکری برقرار می‌کردند و «جیل» تمام اعمال و رفتار او را در هر نقطه‌ای که بود مثل پرده سینما جلو چشم می‌دید و همین امر باعث شد که رابطه دوستی او با آن مرد از هم گسیخته شود!

مرد دیگر، دوستی داشت که در یك حادثه رانندگی کشته شد، و هنگامی که مراسم تشییع جنازه او برگزار می‌شد این مرد شدیدا ناراحت شد به‌طوری که به‌حال غش و اغما فرو رفت. او بعدا دریافت که «جیل» نیز همزمان با او به‌همین وضع دچار شده است! گاهی این ادراك مافوق محسوسات یا روشن‌بینی، جان «جیل» را از مرگ حتمی نجات می‌داد. یك بار به‌نظرش آمد که مشغول رانندگی در هوای بارانی است، تا اینکه به‌یك سراشیبی تند رسید. خواست ترمز کند، اما چون جاده لیز و لغزنده بود، ترمز نگرفت و او ناگزیر اتومبیل را از جاده خارج ساخت و در نتیجه اتومبیل شدیدا به‌یك تیر چراغ برق اصابت کرد و او از شیشه جلو به‌وضع ناهنجاری به‌خارج پرتاب شد. سه‌هفته بعد برادرش به‌دیدار او آمد و هنگام مراجعت از او خواهش کرد با اتومبیل وی را به ایستگاه اتوبوس برساند. «جیل» قبول کرد و هر دو سوار شدند و به‌راه افتادند. شب بود و هوا بارانی و همین که چند دقیقه گذشت به‌شدت باران افزوده شد و بر سر یك دوراهی، همین که «جیل» خواست طبق راهنمایی برادرش به‌یك جاده فرعی بپیچد، ناگهان سراشیب تندی در برابر خود دید و بی‌اختیار به‌یاد روشن‌بینی و تصادم خود افتاد. به‌همین لحاظ فورا اتومبیل را به‌کناره خاکی جاده که اندکی هم پست و بلندی داشت هدایت کرد و متوقف شد. «جیل» پیاده شد تا وضع جاده را بررسی کند و دید در چند قدمی او اتومبیلی شدیدا به‌تیر چراغ برق اصابت کرده و راننده آن از شیشه جلو به خارج پرتاب شده و مرده است!

ادامه ماجرا

در اینجا یك توضیح لازم است، آنچه که «جیل» در عالم روشن بینی درباره تصادم خودش دید حادثه‌ای بود که برای دیگری روی داد. همانطورکه قبلا هم یادآور شدیم، عامل خبردهنده این گونه حوادث شعور باطن است، و به‌روایت از مترلینگ گفتیم که شعور باطن برخی از اوقات حوادث آینده را مغشوش و یا به‌شکل دیگری به‌ما نشان می‌دهد. «جیل» دیده بود که شخصا با تیر چراغ برق برخورد می‌کند، اما همین که از اتومبیل پیاده شد، دیگری را دید که به‌این مصیبت دچار شده است. در اینجا بازی و اشتباه شعور باطن کاملا هویدا است.

به‌ادامه شرح احوال و ماجراهای «جیل» و «پت» می‌پردازیم. «جیل» علاوه بر ادراکات مافوق محسوسات کودکی حیرت آوری داشت؛ او وقتی که سه‌ساله بود به آسانی کتاب می‌خواند. اکثر اوقات یکه و تنها در اطراف منزلشان به‌سیر و سیاحت می‌پرداخت وگاه اتفاق می‌افتاد که کیلومترها از خانه دور می‌شد اما خیلی راحت به‌منزل بازمی‌گشت. هنگامی که «جیل» دوساله بود چندین عمل جراحی روی جثه کوچك او انجام دادند و او از زیر این عمل‌ها جان سالم به‌در برد. چندین بار از بلندی سقوط کرد، در آب افتاد، از گیاهان سمی و خطرناك اطراف خانه خورد اما در تمام این احوال گزندی به‌او نرسید و معلوم نبود چه نیرویی او را در مقابل این حوادث حفظ می‌کند. همین که قدری بزرگتر شد برای شوخی و تفریح شروع کرد به‌کف‌بینی؛ اما آنچه خطوط کف دست دیگران می‌دید و می‌گفت همه به‌واقعیت می‌پیوست به‌طوری که در مدت کوتاهی تمام اهل محل داوطلب کف‌بینی او بودند. چندی بعد قدرت تازه‌ای در وجود خود احساس کرد و آن این بود که بیماری اشخاص را با یك نظر تشخیص می‌داد و آنچه که او می‌گفت پزشکان پس از معاینه و مراجعه به‌آزمایشگاه تایید می‌کردند. او خودش نمی‌دانست این نیرو را از کجا آورده است، اما آن را به‌کار می‌گرفت. بعدا شروع به‌پیشگویی‌های بزرگ کرد و روشن بینی او نیز حیرت‌انگیز است؛ برخی از این پیشگویی‌ها به‌حقیقت پیوست و پاره‌ای به‌بوته آزمایش در نیامد زیرا هنوز زمان آن فرا نرسیده است.

در اواسط ماه مارس سال ۱۹۶۸ «جیل» پیشگویی کرد که پرزیدنت جانسون در انتخابات آینده ریاست جمهوری آمریکا شرکت نخواهد کرد؛ و در سی و یکم همان ماه «جانسون» تصمیم خود را در همین زمینه اعلام کرد. در چهاردهم ماه «مه» ۱۹۶۸ «جیل» نامه‌ای به‌من نوشت و درباره سلامت رابرت کندی اظهار نگرانی کرد. در آن هنگام رابرت کندی در لوس آنجلس بود. «جیل» گفته بود حادثه ناگواری برای او پیش می آید و شیئی که در حال پرواز است به‌شقیقه او اصابت می کند. همان روز شخصی به‌سوی کندی سنگی پرتاب کرد وگرچه او شدیدا مضروب گردید اما «جیل» گفت حادثه اصلی این نیست، صدمه‌ای که به‌رابرت کندی می‌رسد از این شدیدتر است و احتمالا او به‌خطر خواهد افتاد. سه‌هفته بعد در تاریخ ششم ژوئن، رابرت کندی به‌قتل رسید؛ گلوله‌ای به‌شقیقه او اصابت کرده بود. در آن هنگام که این سوء قصد انجام گرفت امید می‌رفت که، کندی جان سالم به‌در برد. اما در ساعت دو و سی ثانیه صبح به‌وقت لوس انجلس «جیل» خبر داد که سناتور کندی درگذشته است و این اعلام، ساعتها پیش از انتشار خبر رسمی مرگ سناتور کندی بود. وقتی به «جیل» گفتند چرا قبلا کندی را از خطر آگاه نکردی پاسخ داد :این کار امکان نداشت، همین‌طور که به‌هیچ‌وجه جلو قتل پرزیدنت کندی را نمی‌شد گرفت. تقدیر را تدبیر نشاید!

در سیزدهم ژوئن ۱۹۶۸، «جیل» پیشگویی کرد که فرانسه دیگر آن فرانسه سابق نخواهد شد. این پیشگویی اندکی پیش از مراجعه به آرای عمومی که در فرانسه توسط «دوگل» انجام گردید، صورت گرفت. بگذارید در این مورد نظر روزنامه «ورایتی» را که بعدا انتشار یافت نقل کنیم. این نشریه (در شماره نهم ژوئیه ۱۹۶۸) نوشت، با وجود پیروزی «دوگل» در مراجعه به آرای عمومی، این کشور ممکن است دیگر آن کشور سابق نباشد! عینا مثل پیشگویی «جیل».

شکستن بُعد زمان

سرگذشت «جیل» و «پت» دو خانم امریکایی با ادراك مافوق محسوسات، از این لحاظ قابل اهمیت است که تصویر محوی از موجودات آینده جهان بشریت را به‌ما نشان می‌دهند. موجوداتی که با هم حرف نمی‌زنند بلکه با تله‌پاتی افکار خویش را ردو بدل می‌کنند، سد عظیم «بعد زمان» را شکسته‌اند و آینده وگذشته برای آنها فرقی ندارد. بیماریها را به‌یك نگاه از دور تشخیص می‌دهند، و در مقابل حوادث سهمناك نیرویی نامرئی خاصی از آنها حمایت می‌کند و برای فراگرفتن مطالبی، کافی است که یك لحظه به آن توجه کنند، مثلا محتوای چندین کتاب را با یك نظر به‌حافظه بسپارند و بسیاری چیزهای دیگر. از این گونه افراد روشن‌بین و غیبگو و استثنایی همواره در جوامع انسانی بوده‌اند و در دنیای امروز ما تعدادشان رو به‌افزایش است. «امانوئل کانت» هم که بزرگترین فیلسوف و موسس علوم تحقیقی است یکی از آنها را به‌نام «سودنبرگ» به‌ما معرفی می‌کند. می‌گوید: «سودنبرگ» یك روز وقتی که از سفر لندن بازگشته بود، مقارن ساعت شش بعد ازظهر، هنگامی که با تنی چند از دوستانش در منزل یکی از آشنایان میهمان بود، غفلتا مضطرب و مشوش گردید و همه یك نوع بی‌تابی و نگرانی شدید در او مشاهده کردند. از او پرسیدند: چه‌عاملی باعث این ناراحتی شده؟

جواب داد: الان که دارم با شما حرف می‌زنم صحنه هولناکی را تماشا می‌کنم، آتش‌سوزی عظیمی در «استکهلم» ایجاد شده و شعله‌های مهیب آن به‌طرف منزل من زبانه می‌کشد!

گفتند: استکهلم که تا اینجا قریب چهارصد کیلومتر فاصله دارد!

جواب داد: این فاصله مهم نیست، من همه چیز را جلو چشم خودم می‌بینم!

چند دقیقه بعد «سودنبرگ» آرام شد و درحالی که تبسمی ملایم بر لب داشت گفت: خدا را شکر که آتش خاموش شد.

ساعتی بعد او از طرف شهردار احضار گردید و درباره آتش‌سوزی از وی توضیح

خواستند. «سودنبرگ» برای آنها به‌طور مفصل شرح داد، آتش از چه نقطه‌ای شروع شده و در چه ساعتی حریق ایجاد گردیده و چه مدت آتش سوزی ادامه یافته است. حتی شماره خانه‌های سوخته شده و محل آنها را به‌اضافه افرادی که در آن حریق جان سپرده بودند و تعداد مجروحان را به‌اختیار انجمن شهر گذاشت و توضیح داد چه‌وقت و چگونه آتش خاموش شده است. دو روز بعد که پست از استکهلم، رسید و گزارش مفصل حریق در جراید انتشار یافت، همه مشاهده کردند آنچه سودنبرگ گفته بود از اول تا آخر، همه کاملا درست و مطابق با واقعیت است!

درباره روشن‌بینی و پیشگویی و خواندن فکر از راه دور قبلا مطالب و موارد بسیاری را مرور کردیم. برخی از روح‌شناسان متعصب که در ابتدای شروع کار بودند عامل پیشگویی‌ها و روشن‌بینی‌ها را وجود ارواح مردگان می‌پنداشتند اما در همان احوال دانشمندانی چون مترلینگ بودند که به‌واقعیت امر توجه داشتند. کار بعضی از پیشگویان و روشن‌بینان به‌قدری دقیق است که امروزه حتی پلیس کشورهای غربی از وجود آنها برای کشف جنایات و آدمکشی‌ها استفاده می‌کند. فی‌المثل «کروارت» روشن‌بین و مشاور رسمی پلیس کشور هلند به‌شمار می‌آمد و «دایك شورن» غیبگوی مشهور پلیس آمریکا بوده‌است. اینك ببینیم در زمینه ادراك مافوق محسوسات (پاراپسیکولوژی) به چگونه افراد استثنایی دیگری برمی‌خوریم که اعمال و افعالشان همواره مورد بهت و حیرت مردم بوده است. اشاره کردیم که در وجود ما غده‌ها و اعضایی هست که در انسان کنونی مکتوم و بی‌حاصل مانده است و درصورتی که از آنها استفاده کنیم و به‌کارشان واداریم، محل بروز عجایب و حوادث حیرت آوری می‌شوند. همین‌طور گفتیم ظرفیت مغز ما هنوز به‌طور کامل مورد بهره‌برداری قرار نگرفته است و ما بیش از یکدهم از ظرفیت اصلی مغز خودمان استفاده نمی‌کنیم. همچنین به‌قول مترلینگ در وجود ما معلوماتی نهفته است که با عقل سنجیده نمی‌شود. درباره اعضا و غده‌های مرموز از دانشمند محقق «ردلف اشتاینر» روایت کردیم که:

نزدیك قصبه‌الریه ما عضوی است که از آن بی‌خبریم و چنانچه فعال شود، می‌توانیم به واسطه آن به‌افکار باطنی کلیه افراد بشر پی ببریم و قوانین باد و باران و زلزله و توفان و دیگر

قانونهای طبیعی را کشف کنیم و قبلا بدانیم فی‌المثل چه موقع توفان و باران پیش می آید یا هنگام بروز زلزله و آتشفشان چه روز و چه ساعتی است.

نزدیك به‌قلب ما، عضویست که اگر بیدار شود، به‌وسیله آن قادر به‌ارتباط با جمادات وگیاهان و حیوانات می‌شویم و می‌توانیم از نیروهای آنها به‌سود خویش استفاده کنیم و زبان آنها را بفهمیم. همین عضو باعث می‌شود که ما بتوانیم شریك زندگی دنیا و مافیها شویم.

در زیر معده ما عضویست که در صورت بهره‌برداری از آن عضو، توانایی آن را خواهیم داشت که به‌میل خود روحمان را از تن خارج نماییم و آن را به‌سیارات وکهکشانهای دوردست بفرستیم و از اوضاع و احوال افلاك و آسمانها آگاه شویم.

«ردلف اشتاینر» می گوید همه اسرار کائنات در وجود خود ماست، و ما با تمرین‌های خاص و ریاضت‌های پی درپی که حتما باید به‌راهنمایی یك استاد یا مرشد صورت گیرد، خواهیم توانست از مرحله حقارت کنونی پا را فراتر بگذاریم و به‌دنیاهای دیگر و ابعاد بالاتر، راه یابیم. او تذکر می‌دهد که این همان عملی است که در مشرق زمین به ویژه در هندوستان به آن ریاضت و تزکیه نفس می گویند. سخن این دانشمند عجایب احوال وکرامات اولیا و اعجاز بزرگوارانی را به‌خاطر می آورد که حتی در سرزمین خودمان ایران فراوان بوده‌اند و ذکر آنان در تذکره‌های قدیم و در ادبیات عرفانی ما بسیار آمده است. یاد آوری این نکته واجب است که، عرفا و اولیا و صوفیان ما، آنان که در مراحل و مراتب عالی و متعالی مقام یافته‌اند، مبحث دیگری دارند که بعدا از آن سخن خواهیم گفت. در اینجا غرض از ذکر کرامات و عجایب اعمال سالکان دیار عرفان، یاد کسانی است که در مراحل پایین، نیروهای مکتسبه خویش را به کار می گرفتند و دست به کارهای خارق العاده می‌زدند. همان کارهایی که مربوط است به‌دنیای «پاراپسیکولوژی». ازجمله این شخصیت‌های برجسته، شیخ احمد جام، ملقب به«ژنده‌پیل»است که کتابی در قرن ششم هجری، درباره وی تحت عنوان «مقامات ژنده‌پیل» نگاشته‌اند. در این کتاب از کردارهای محیرالعقول او روایات بسیاری هست. نویسنده کتاب که «سدیدالدین محمد غزنوی» است در مقدمه می‌نویسد:

اول بار وقتی به‌خدمت شیخ بزرگوار رسیدم با جمع انبوهی نشسته بود و بریده‌ای از خربزه و هندوانه در پیش او بود. من هنوز او را سلام نگفته بودم و او مرا به‌ظاهر ندیده بود. من در دل اندیشه کردم اگر آنچه از این مرد می گویند راست است و او صاحب کرامت است آن بریده خربزه به‌من دهد.

شیخ فرمود که «محمد غزنوی در جمع ما کدام است»؟ و مرا نمی‌دید که جمع انبوه در پیش من بودند. من برپای خاستم. شیخ گفت: بگیر این بریده خربزه چون به‌دست من نمی‌توانی دید!

وقتی ما امروز از دریچه علم به‌این کرامت می‌نگریم می‌بینیم همان خواندن افکار دیگرانست که برای مردم آن روزگار امری خارق‌العاده بوده است و آن را مربوط به‌علم لدنی می‌دانسته‌اند. اما کرامات ژنده‌پیل یا شیخ جام برحسب روایات خیلی بیش از اینهاست. مولف کتاب تحت عنوان ریاضت‌های شیخ به‌نقل از خود او می‌نویسد: زمستان سردی بود و من پناه نداشتم. روزی «نفس» من با من جدال کرد و گفت: «یا احمد مرا بسیار رنجه می‌داری و زحمت می‌دهی در این سرما و یخبندان خانه گرم می‌خواهم و غذای گرم». با «نفس» خود گفتم: «هم‌اکنون به‌تو خانه و خوراك گرم می‌دهم». پس برخاستم و یك خروار خار مغیلان فراهم کردم بعد جامه از تن بیرون آوردم و روی آن خارها می‌غلتیدم و نعره می‌زدم و می‌گفتم: «بگیر این خانه گرم و این غذای گرم». تا تمام اعضای بدنم مجروح شد و خارها در اعضای من شکست و از جراحت‌های من خون روان شد. آنگاه به‌سوی چشمه‌ای رفتم که از آب آن وضو می‌ساختم. از شدت سرما قشری از یخ روی آب پدید آمده بود. لحظاتی چند مردد و متفکر باقی‌ماندم. ناگاه نظر کردم، در زیر یخ، مگسی سبز دیدم به‌روی آب می‌گشت. به‌خود نهیب زدم: ای بی‌معنی توکه از آن مگس ضعیف‌تر نیستی، آنکه مگس را به‌روی آب در زیر یخ نگه‌می‌دارد اگر خواهد تورا نیز نگاه خواهد داشت. خون هنوز از زخمهای من جاری بود. به‌همان وضع سنگی برداشتم و یخهای آب شکستم و بی‌درنگ به‌درون چشمه رفتم و مدتی در آب سرد و سوزنده آن نشستم، و بعد در آب شستشو کردم و بیرون آمدم. به‌قدرت خدا اثری از جراحت‌های من باقی نمانده بود.

شیخ جام که بود؟

شیخ احمد جام مردی بود بلندقامت و دلیر و شجاع. در تیراندازی کسی حریف او نمی‌شد، وگاه خشونت و خودپسندی وافری داشت. موی سرش سرخ و محاسنش میگون و چشمانش شهلا بود و لقب ژنده پیل گویا مناسب با همین اندام کشیده و زورمند و موافق با رفتار تند و خشم آلود وی بود. در جوانی با دوستان به میگساری و هوسرانی سرگرم بود و ناگهان به‌توبه روی کرد و پس از آن مدت بیست سال سختی و ریاضت کشید تا شخصیت والایی یافت. از اوکتابهای زیادی که به‌فارسی نوشته یادکرده‌اند و همین‌طور کرامات و خوارق عادت که مورد نظر ما همین کردارهای شگفتی آور و غیرعادی اوست. زیرا تا چندی پیش همه روشنفکران نظیر اعمال حیرت آوروی را در ردیف خرافه‌ها به‌شمار می آوردند لکن امروزکه دانش ادراك مافوق محسوسات (پاراپسیکولوژی) مورد توجه قرارگرفته می‌بینیم که تمام آنها در محدوده پهناور وابهام‌برانگیز این علم جا می گیرد. فی‌المثل خواندن افکار دیگران، روشن‌بینی‌ها و پیشگویی‌ها، شفای بیماران با استفاده از پرتوهای مغناطیسی بدن یا دیگر اشعه نامرئی وجود، و یا نفوذ و تصرف در سایرین و همچنین خم کردن زمان و سیر در آن که همه را در شرح احوال وی می‌خوانیم. چون این مرد برجسته نمونه‌ای از آدمهای چهاربعدی آینده را به‌ما نشان می‌دهد گوشه‌هایی از اعمال اعجاب آورش را ضمن حکایاتی کوتاه و شنیدنی یادآور می‌شویم. از جمله ماجرای شیخ و قاضی «سرخس» را.

در سرخس، همسر قاضی سخت بیمار شده بود و هرچه می کوشیدند معالجه نمی‌شد. روزی یکی از نزدیکان به‌قاضی گفت: «به‌شهر ما شیخی رسیده است که او را به‌بالین هر بیماری بردند در ساعت شفا یافته، اجازه فرما شیخ را به‌بالین همسرت بیاوریم». قاضی به‌شنیدن این سخن برآشفت وگفت: «تو مرا هم از این قوم جهال می‌شمری؟ شرم نداری که با من این سخن گویی؟»

همسر قاضی روز به‌روز بدتر شد وکار به‌جایی رسید که هفته بعد حتی یك قطره آب هم ازگلوی او به‌پایین نمی‌رفت و همچنان نزار و ضعیف در بستر افتاده بود. سرانجام قاضی

رضایت داد که شیخ را به بالین بیمار بیاورند. اتفاقا آن روز شیخ جام به‌راهی می‌رفت که خانه قاضی سر راه او بود. قاضی پیش از رسیدن او برخاست و قبا و جبه پوشید و عمامه بر سر نهاد اما پشت در اتاق مدتی تامل کرد که آیا به‌استقبال شیخ برود یا نه. ناگاه شیخ آمد و به‌قاضی گفت: «یا قاضی درپس در، دیری توقف کردی. توقف تو به‌استقبال قبول کردیم! برو و بیمار را با چادری بپوشان که تا این لحظه به‌او جفای فراوان کرده‌ای»! سپس به‌اتاق بیمار رفت و از قاضی خواست تا دست راستش را به‌دست او دهد و با این وضع سرپنجه قاضی را که در دست خود داشت به‌روی سینه بیمار مالید و دعایی خواند و بر او دمید و بعد رو به‌قاضی کرد وگفت: «اکنون اجازه بده همسرت چادر از خود برگیرد و بنشیند و با تو صحبت کند». قاضی که باور نمی‌کرد همسر مشرف به‌موت او چنین کاری کند ناچار اجازه داد و در نهایت حیرت دید که همسرش از بستر بیماری برخاست و با او شروع به‌سخن گفتن کرد. آنچنان که گویی اصلا بیمار و رنجور نبوده است.

ماجرای شیخ

قاضی و شیخ از خانه بیرون آمدند. سر راهشان خانقاه امام محمد منصور سرخسی بود. قاضی گفت: این مرد بسیار عالم و دانشمند است و همیشه برای شنیدن خطابه‌های او گروهی بسیار در این خانقاه جمع می‌شوند. اما از دو پا مفلوج است و ناچار هربار که قصد وعظ و خطابه دارد او را به‌روی صندلی دسته‌داری می‌نشانند و به‌زحمت بالای منبر می‌برند. شما که نفس شفادهنده دارید عنایتی بفرمایید تا بلکه خداوند او را شفا دهد.

شیخ گفت: او چگونه مردی است؟ آیا به‌کارهای من ایمان دارد؟

قاضی گفت: چه تفاوت می‌کند، من هم پیش از آمدن شما منکر اعمال شما بودم.

شیخ گفت: تفاوت او با شما بسیار است. برویم تا خودتان او را بشناسید.

وقتی به‌خانقاه رفتند خلقی عظیم به‌شنیدن سخنان امام محمد منصور، سرگرم بودند.

شیخ ژنده‌پیل توجهی به‌او کرد و دعایی خواند و گفت: «برخیز به‌اذن خدا» و بی‌درنگ امام برپای خاست، شور از خلق برآمد و به‌هم برآمدند. این به‌راستی حیرت‌انگیز بود که مردی با پای مفلوج به‌دعای دیگری ناگهان شفا یابد. قاضی هنگامی که شور و جنجال مردم را دید گفت: ما دیگر از در نمی‌توانیم خارج شویم. برویم به محراب.

ژنده‌پیل گفت: نه، همین‌جا بنشین و تماشا کن.

در این حال امام محمد منصور که پای سالم یافته بود رو به‌حاضران کرد و فریاد زد: «ساکت، همگی بنشینید». بعد گفت: خیلی تعجب کردید که من چگونه غفلتا سلامت خود را بازیافتم. به‌شما بگویم که خداوند تعالی را با ظاهر و باطن من فضلهای نامتناهی بوده یك چند عتاب فرمود که بنشینم و امروز نظر رحمت او صادر گشت تا به‌پا ایستم، تا مردم گمان نبرند هرتازه‌از راه رسیده و ملحدی و هر طراری، از این کارها می‌تواند بکند. (نظر او رد کرامت شیخ و تحقیر او بود).

شیخ بلافاصله پس از این سخن به‌پای خاست و به‌صدای رسا گفت: چون در کار من شك بردی و نخواستی قبول کنی که خداوند متعال به‌واسطه من تو را شفا بخشید اکنون بنشین و بیهوده مگوی و خاموش شو.

سپس دست برهم زد و امام محمد منصور برسر کرسی بلرزید و فرونشست و زبان او دربند شد. بعد شیخ خود از خانقاه بیرون آمد و به‌مردم هم اشاره کرد که او را متابعت نمایند. در خانقاه هیچکس نماند جز امام که لال و مفلوج گوشه‌ای افتاده بود. در خارج گروهی به‌شفاعت گرد شیخ ژنده‌پیل درآمدند و گفتند چون او همواره با خطابه‌هایش مردم را راهنمایی می‌کند دریغ است که زبان او بسته باشد. شیخ قبول کرد و دوباره به‌خانقاه برگشت و به‌امام محمد منصور گفت: حرف بزن اما فقط از علم سخن بگوی و در کار مردان خدا دخالت مکن.

هنگامی که شب فرارسید، امام محمد منصور که سخت از ژنده‌پیل ترسیده بود و از قدرت او و آینده خویش بیم داشت، تمام ریش سفیدان و علما و بزرگان شهر را نزد خود خواند و به آنها گفت: آیا شایسته است غریبی از راه برسد و با طراری و چشم‌بندی و حقه‌بازی

هر کار که خواست انجام دهد.

قاضی به پشتیبانی از ژنده‌پیل گفت: تو اشتباه می‌کنی. کسی که قادر است با یك کلمه زبان ترا ببندد و هر دو پایت را دوباره مفلوج کند و بعد زبانت را بگشاید، طرار و حقه‌باز نیست.

اما، امام محمد منصور هدف دیگری داشت و آن این بود که حریف را از سر راه خود بردارد. پس شروع کرد به بدگویی از ژنده‌پیل و ناگاه مردی از میان حاضران بلند شد و گفت: اگر این مرد ملحد و بی‌دین است، فتوا بدهید تا من شخصا او را بکشم.

امام گفت: خون او با ده ملحد که در معرکه کشته شوند برابر است و سپس فتوای قتل ژنده‌پیل را بنوشت و به‌دست آن مرد داد. قرار بر این شد که روز بعد تمام مردم در خانقاه جمع شوند و از ژنده‌پیل بخواهند که در آن اجتماع حضور یابد و همین که گفتگو میان امام و ژنده‌پیل شروع شد و امام او را در برابر مردم تکفیر کرد، آن مرد فورا او را بکشد. روز دیگر قاضی به‌او خبر داد که توطئه کرده‌اند و خواست از رفتن او به‌خانقاه ممانعت کند اما شیخ جام گفت: «مرا از غوغای هیچ کس باك نیست، زیرا کار من با خداست» و بی‌درنگ عازم خانقاه گردید. قرار این بود که وقتی شیخ جام وارد می‌شود هیچ کس ادب نکند و جلوی پای او برنخیزد. اما همین که شیخ به‌مجلس رسید همه بی‌اختیار به‌پا خاستند. شیخ بنشست و پرسید: مرا به‌چه کار خوانده‌اید؟ امام گفت: تو می‌گویی خدا را به‌خدا می‌شناسم و هر که چنین سخن گوید کافر است.

ژنده‌پیل جواب داد: هر کس غیر از این گوید کافر است!

سپس از جا برخاست مردی که کارد برکشیده برد تا او را بکشد گفت: «هی، هی» و شیخ نگاه تندی به‌وی کرد چنانکه کارد از دستش افتاد و دیگران هم که قصد او داشتند کاردها را به‌زمین افکندند و به‌پایش افتادند و توبه کردند. ژنده‌پیل از مجلس خارج شد و سر راه پیرمرد گیسو سفیدی را دید که گیسوانش را به‌دست گرفته بود و پیش او آمد و به‌تضرع گفت: کسی که می‌خواست تو را به‌قتل رساند، یگانه فرزند من است. چون دیگری را در این دنیا ندارم او را به‌من ببخش و از او درگذر.

شیخ درخواست مرد سالخورده را پذیرفت و به‌خانقاه بازگشت و به آن مرد که همچنان ایستاده بود و مرتبا می‌گفت: «هی، هی» روکرد وگفت: حق سبحانه و تعالی تورا به‌پدر تو بخشید. برو و دیگر از این بی‌حرمتی‌ها مکن. (تصرف در وجود همه و به‌زبان دیگر یك نوع هیپنوتیزم گروهی است).

ملاقات با سلطان

وقتی خبر کشف وکرامات ژنده‌پیل به‌سلطان سنجر سلجوقی (پسر ملکشاه) رسید از شهر قاصدی نزداو فرستادکه سلطان به‌دیدارشما خواهد آمد. شیخ جواب داد :نیکو بود. هنگامی که سلطان به‌درخانقاه شیخ رسید پیاده شد. ژنده‌پیل برخاست و از میان خرده‌پاشهای درودگران که در خانقاه به‌نجاری مشغول بودند مشتی از خاك اره برگرفت و به‌استقبال سلطان رفت. سلطان سنجر پیاده آن طرف جوی آب ایستاده بود و شیخ این طرف جوی بود. همین که نزدیك سلطان رسید دستی برافشاند و خاك اره‌ها را به‌سوی او پاشید وگفت: «یا سنجر نثار ما به‌قدوم تواین است». به‌قدرت خدا تمام ذرات خاك اره مبدل به‌طلای ناب شد. بخشی از آن در آب جوی فرود آمد و قسمتی به‌پای سلطان ریخت و همه همراهان این کرامت را به‌چشم دیدند. همسر شیخ می‌گوید: وقتی جامه ابریشمین آورده بودند، مرا بر آن داشتند که به‌شیخ بگوجامه ابریشمین را برای توخریداری کند. من به‌اوگفتم: «به‌مقداری طلا نیازمندم». گفت: «برای چه»؟ گفتم: «قصد خرید جامه‌ای دارم». گفت: «من مرد درویشی هستم و جامه من باید پشمینه باشد. توهم باید مثل من باشی و به‌جامه ابریشمی نباید عادت کنی». با اصرار و الحاح گفتم: «فقط یك بار». گفت: «من زر ندارم». گفتم: «می‌گویند اولیای خدا اگر خاك در مشت گیرند تبدیل به‌زر شود». طبقی شکر آنجا بود. مقداری از آن را برداشت وگفت: «ای زن برخدای تعالی آسانست چنانکه این شکر را از چوب برآورد (غرض، نی است) این شکر نیز زرگرداند. اما دل در این چیزها نباید

بست». وقتی دست خود را گشود همه شکرها زرگشته بود! بعد پرسید: «به‌چه‌مبلغ طلا احتیاج داری»؟ گفتم: «هشت یا دوازده دینار». مقداری از آن زر به‌من داد و باقی برطبق شکر افکند که دوباره تبدیل به‌شکر شد. چون زرها را به‌ترازو کشیدم درست معادل هشت دینار بود!

تبدیل اجسام

تا قبل از پی بردن به‌راز «اتم» تبدیل عناصر و اجسام به‌یکدیگر امری محال به‌نظر می‌آمد و دانشمندان هنگامی که از کیمیا و کیمیاگری بحث می‌شد، گوینده را به‌تمسخر می‌گرفتند. اما امروز در آزمایشگاه‌ها تبدیل عناصر صورت‌پذیر است و به‌واسطه آن طلا می‌سازند. سالها پیش مردی چون «کنت سن ژرمن» اشیا را تبدیل به‌طلا می‌کرد، گویا برای پادشاه انگلستان یك گوی بزرگ نقره را آن‌چنان مبدل به‌طلا کرد که نیمی از آن به‌صورت قبلی باقی‌ماند. این برای آن بود که جای هیچگونه شك و شبهه درکار خود باقی نگذارد. این گوی نیمی از زر و نیمی از نقره هنوز در موزه‌ای به‌تماشای مردم است. بنابراین اگر ژنده‌پیل، شکر یا خرده‌پاشهای چوب را غفلتا به شکل طلای ناب درمی‌آورد، اصل موضوع یعنی تبدیل عناصر اکنون صورت علم به‌خود گرفته است. می‌ماند نحوه انجام آن که هنوز از لحاظ دانش آزمایشگاهی به‌شکلی که ژنده‌پیل عمل می‌کرد قابل قبول نیست. اما، ما در مبحث پاراپسیکولوژی سخن می‌گوییم و در اینجا با ادراك مافوق محسوسات سروکار داریم که نمونه‌هایی از آن را می‌بینیم لکن به‌چگونگی آن واقف نیستیم. شاید در آینده‌ای نه‌چندان دور پیشرفتهای جالبی در فهم اسرار آن داشته باشیم.

ژنده‌پیل درکار «انتقال حسی» و تسلط روحی برحیوانات هم چیره‌دست بود. نقل می‌کنند: روزی از کوه سرازیر می‌شد و کوزه‌های شراب به‌دست داشت. به‌داروغه خبر دادند و چون حمل کوزه شراب جلو چشم مردم یك نوع تظاهر ناپسندیده بود، شحنه ژنده‌پیل را

به‌اصطبل برد و نزد اسب‌های اصطبل زندانی کرد. ژنده‌پیل اراده کرد که اسبها گریه کنند و علاوه بر آن سر به‌در و دیوار اصطبل بکوبند. به‌داروغه گفتند او هم خود دیوانه است و هم اینکه اسبهای بیچاره را دیوانه کرده. داروغه به‌اصطبل آمد و دید راست گفته‌اند. اشك از چشم اسبها روان است و سر خود را به‌در و دیوار می‌زنند. او بی‌درنگ از ژنده‌پیل عذرها خواست و در نهایت تجلیل و احترام او را از اصطبل بیرون آورد. اگر به‌ماجرای اسبهای «البرفلد» که به‌اسبهای «کرال» مشهور شده‌اند توجه کنیم می‌بینیم که این حیوانات تحت تعلیم صاحبشان به‌حل مسائل مشکل ریاضی می‌پرداختند و با جذر و کعب سروکار داشتند. مترلینگ این مساله مهم را به‌یك نوع «انتقال حسی» یا تسلط روانی آدمها بر حیوانات تعبیر می‌کند، که بعدا به‌طور دقیق و در بخشی جداگانه به‌اعمال عجیب این حیوانات محاسب و ریاضیدان می‌پردازیم. با این ترتیب وقتی ژنده‌پیل اسبها را به‌کارهای حیرت‌انگیز وامی‌دارد، باز هم در دنیای علم امروز جایی برای کارهای او هست.

از انجیل

در انجیل یا کتاب مقدس نصارا، از معجزات پیامبر مسیحیان سخن فراوان آمده و از جمله در انجیل مرقس، باب هفتم، نوشته شده: «آنگاه کری را که لکنت زبان داشت نزد وی آورده (نزد عیسی) التماس کردند که دست بر او گذارد. پس او را از میان جمعیت به‌خلوت برده انگشتان خود را درگوشهای او گذاشت و آب دهان انداخته زبانش را لمس نمود و به‌سوی آسمان نگریسته آهی کشید و بدو گفت باز شو. در ساعت گوشهای او گشاده و عقده زبانش حل شده به‌درستی تکلم نمود». در باب هشتم انجیل مرقس می‌خوانیم: و در آن ایام باز جمعیت بسیار شده و خوراکی نداشتند. عیسی شاگردان خود را پیش طلبیده به‌ایشان گفت: «بر این گروه دلم بسوخت، زیرا الان سه‌روز است که با من می‌باشند و هیچ خوراك ندارند، و هرگاه ایشان را گرسنه به‌خانه‌های خود برگردانم هر آینه در راه ضعف کنند

زیرا که بعضی از ایشان از راه دور آمده‌اند». شاگردانش وی را جواب دادند: «از کجا کسی می‌تواند اینها را در این صحرا از نان سیر گرداند»؟ از ایشان پرسید: «چند نان دارید»؟ گفتند: هفت. پس جماعت را فرمود تا بر زمین بنشینند و آن هفت نان را گرفته شکر نمود و پاره کرده به‌شاگردان خود داد تا پیش مردم گذارند. پس نزد آن گروه نهادند و چند ماهی کوچك نیز داشتند. آنها را نیز برکت داده فرمود تا پیش ایشان نهند. پس خورده سیر شدند و هفت زنبیل پر از پاره‌های باقی‌مانده برداشتند، و عدد خورندگان قریب به‌چهار هزار بود. پس ایشان را مرخص فرمود». در کتاب مقدس ذکر معجزات مسیح بسیار است، از جمله شفا دادن مفلوج و بینا ساختن نابینا و حتی زنده کردن مرده. آنان که به‌نیروهای مرموز آدمی و قدرت شعور باطن و به‌دنیای غیب یا بُعد چهارم اعتقاد دارند همه این کارهای خارق‌العاده را می‌پذیرند. ژنده‌پیل و دیگر رهروان طریقت‌هم چنین اعمالی انجام می‌دادند.

روزی دو ترکمن ثروتمند کودك دوازده‌ساله خود را نزد شیخ بردند و به‌زاری و التماس گفتند: «خداوند عالم به‌ما همه‌چیز از خدم و حشم ارزانی داشته است، با این فرزند که از هر دو چشم نابیناست. شنیدیم تو هر بیماری را شفا می‌دهی و مستجاب‌الدعوه هستی. از خداوند بخواه که دیدگان تاریك این طفل را روشن فرماید». ژنده‌پیل اندکی آنها را نگریست وگفت: «بینا کردن کور و معالجه برص و مرده زنده نمودن کار عیسی علیه‌السلام بود و از من ساخته نیست» و بی‌درنگ به‌راه افتاد. اما همین که به‌دالان خانقاه رسید ناگهان چهره‌اش تغییر کرد و حالی عجیب به‌وی روی داد و در لحظه‌ای خاص آنچنان گفت «ما نیز کنیم» که تنی چند از اطرافیان دور شنیدند. بعد بازگشت و روی صفه‌ای نشست و آن کودك نابینا را پیش خواند. وقتی طفل را مقابلش آوردند هر دو انگشت ابهام خود به‌دو چشم او نهاد وگفت: «به‌اذن پروردگار، روشن شو». فی‌المجلس طفل نابینا چشمانش بینا گشت و خروش از مردم برخاست. همان روز گروهی از بزرگان قوم از شیخ پرسیدند: «راز کرامت امروز چه بود؟ نخست فرمودی بینا کردن کور و معالجه برص و مردن زنده نمودن معجزه عیسی بود و بعد در مسیر دالان خانقاه برای توُحالی پدید آمد که بی‌اختیار گفتی، «ما نیز کنیم» و سپس کودك نابینا را شفا بخشیدی»؟ ژنده‌پیل در جواب گفت: «ابتدا که به‌معجزه عیسی اشاره کردم

می‌دانستم که این کار از عهده من ساقط است اما وقتی به‌میان دالان رسیدم، ندایی از بالا به‌من فرمود: آنچه هم که عیسی می‌کرد، به‌امر ما بود، اینك تو نیز به‌امر ما دیدگان آن طفل را بینا کن». به گفتهٔ حافظ:

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

و نیز شبی شیخ را به عقد برده بودند. چون با تنی چند از یاران بازگشت، مشتی بادام و خرما آورده بود. مولف کتاب مقامات ژنده‌پیل، می‌گوید آنها را به‌من داد و گفت: «بین دوستان قسمت کن، به‌هر کدام سه گانه بده». من نگاهی به آن خرما و بادام کردم و گفتم: «سه گانه نشاید (یعنی به‌هر نفر سه عدد نرسد) زیرا عده حاضران سی و هفت بود». فرمود: «پنجگانه بده». گفتم: «چگونه ممکن است». گفت: «ای سست همت مگر از کیسه خود می‌دهی! دهگانه بده». گفتم: «انجام این کار با شما». شیخ بادامها و خرماها را بگرفت و توسط من به‌هریك از گروه حضار دهگانه بداد و به‌همه رسید!

مرد عجیب

شیخ‌الاسلام احمد جام، ملقب به‌ژنده‌پیل مرد عجیبی بوده و کارهای عجیبی می‌کرد. درباره او نوشته‌اند که مردی خودخواه و یکدنده و سختگیر بوده‌است و به‌همین سبب، اعمال ناخوشایند بسیار از او سر می‌زده است، ازجمله یکی از همسران خود را به‌جرم آنکه یك بار بی‌اجازه او با خویشی به‌تاکستان رفته بود مفلوج کرد و دوتای دیگر را چون از شکاف در به‌خلوتگاه او نگریسته بودند کور ساخت و در سخت دلی و قساوت او به‌ویژه نسبت به‌جوانها نوشته شده، به‌مرگ جوانی که در سالهای بی‌خبری عهد شباب از توبه گذشته بود، رضایت داد. یعنی او را به‌نیروی غیبی خود کشت.

ژنده‌پیل همان طور که قبلا گفتیم بلندبالا و نیرومند و خشن بود. او ۹۶ سال زندگی کرد و در این دوران هشت همسر گرفت و خداوند به‌او ۳۹ پسر و سه دختر عطا فرمود. او یکی از

همسرانش را در سن هشتاد سالگی به‌عقد نکاح درآورد و پس از مرگ از وی ۱۴ فرزند باقی‌مانده بود. شیخ جام به‌خلاف عرفا و صوفیان عزلت پیشه وگوشه‌نشین نبود. از زندگی نهایت تمتع را برمی‌گرفت و باز به‌خلاف درویشان طرفدار سرسخت شریعت بود نه‌طریقت. در ضمن با میگساری و باده‌خواری به‌شدت مبارزه می‌کرد و به‌قول نویسنده سرگذشتش بیش از ده هزار خم می را شکست وگروهی را توبه داد. حافظ لسان الغیب درباره او شعری دارد، که بسیار پرمعنی است.

حافظ غلام جام جم است، ای صبا برو　　وز بنده، بندگی برسان شیخ جام را

و همین‌طور با با فغانی شیرازی گفته است:

مستان اگر کنند فغانی، به توبه میل　　پیری به‌اعتقاد، به از شیخ جام نیست!

چنین مردی با این مشخصات که نه به‌درویشان می‌ماند و نه به‌علمای قشری، صاحب کرامات است، پیشگویی می‌کند، دست زیر آتش می‌برد، بیماران را شفا می‌بخشد، خبر از افکار و اسرار مردم دارد، دیوانگان و مصروعین را مداوا می‌کند وکوران را بینا و بینایان را نابینا می‌سازد و مفلوجان را علاج می‌نماید و همسر سالم خود را به‌خاطر یك اشتباه ناچیز از نعمت داشتن پای محروم می‌سازد، این چگونه انسانی است؟ جز اینکه بگوییم یك انسان ناقص که نه‌چهاربعدی بوده نه‌معمولی، حرف دیگری نداریم. نتیجه گیری ما از ماحصل اعمال و موجودیت ژنده‌پیل، آنست که او به‌خاطر داشتن استعداد و به‌واسطه بیست سال ریاضت مسلما به‌نیروهایی از عالم غیب دست یافته بوده است که در پرتو آنها به‌اعمال و افعال خارق‌العاده مبادرت می‌کرده و به گفته «ردلف اشتاینر» برخی از اعضایش که فعالیت آنها وابسته به‌این قدرتهاست بر اثر ریاضت به‌کار افتاده بود. همان‌طورکه مرتاضان هندی هم رنج می‌برند و بر اثر ریاضت صاحب خوارق عادت می‌شوند.

در خبر است که هنگام تسلط انگلستان بر هند روزی نایب‌السلطنه با یکی از بزرگان سیاست به‌دیدار مرتاض عالیقدری رفت. نزدیك ظهر که کارش با او تمام شد قصد مراجعت نمود اما مرتاض به‌وی گفت: «شما ناهار اینجا می‌مانید و تشریف نمی‌برید». مرد

سیاستمدار که خیلی هم متکی به‌خود و خودستا بود از اینکه آن مرد هندی برای او تکلیف معین می‌کند باطنا ناراحت شد و اصرار کرد که حتما باید برگردم. اما راننده‌اش آنچه کرد اتومبیل «رولز رویس» آقا روشن نشد و به‌راه نیفتاد. چون راه دوری آمده بودند و تقریبا از شهر و آبادی به‌دور بودند، آن مرد محترم ناچار شد ناهار را میهمان مرتاض هندی باشد. عجیب آنکه به‌محض تناول غذا و خداحافظی مجدد، به‌یك اشاره، اتومبیل به‌راه افتاد! این مرتاض هم دارای قدرتهای فوق‌العاده بود، اما تظاهر به‌این قدرتها، به‌دور از منش عارفان پیشرو و اولیا و نزدیکان به‌خداست.

«سامرست موام» نویسنده کتاب معروف «لبه تیغ» ماجرایی را در این کتاب روایت می‌کند که خواندنی است. می‌گوید در هندوستان مردی مرتاض که همه او را صاحب کرامت می‌پنداشتند، به‌کنار رودخانه‌ای آمد و به‌قایقران گفت: «مرا به آن سو ببر». قایقران از او به‌عنوان دستمزد سکه‌ای ناچیز طلب کرد. مرتاض گفت: «ندارم». صاحب قایق جواب داد: «تو که پول نداری بهتر است سوار قایق نشوی». مرد مرتاض گفت: «همین کار را می‌کنم» و سپس شلوارگشادش را بالا کشید و از روی آب قدم‌زنان به آن طرف رودخانه رفت! مرد دانا و پخته‌ای آنجا بود، گفت: «تظاهر به‌این کرامت فقط به‌همان سکه ناچیز می‌ارزید»!

مردان حق واقعا تظاهر نمی‌کنند، زیرا «آنکه را اسرار حق آموختند ـ مهر کردند و دهانش دوختند». راه وصول به‌حق، شاهراه علم و دانش است. برخی از علوم برحسب تکامل علم و از روی اساس و پایه به‌تانی پیش می‌روند و این همان علوم آزمایشگاهی و استدلالی کنونی است که مولانا جلال‌الدین درباره آن فرموده «پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی‌تمکین بود» و بعضی از دانش‌ها سریعا پیش می‌روند و زمان و مکان مخصوص می‌خواهند و امکانات ویژه‌ای لازم دارند که پی بردن به‌راز آن به‌طریق معمول کار هر کس نیست و همان گونه که بارها یاد آور شدیم از طریق این علوم است که با عالم غیب با بُعد دیگر ارتباط حاصل می‌کنیم. ژنده‌پیل با ریاضت از این علوم مایه گرفت لکن در همان سطح متوقف شد. گفته‌اند: عشق اسطرلاب اسرار خداست، هر کس به راه عشق آمد از نردبان اسرار بیکران خدا بالا می‌رود و تا هر کجا که ظرفیت داشت توشه‌ای برمی‌گیرد. آنها که اندك

ظرفیت اندروی همان پله‌های ابتدایی باقی می‌مانند. عشق همان علم است، علم لدنی، با تمام اینها شیخ احمد جام در مقایسه با مردم همزمان خویش شخصیت والایی داشته است.

منبع علوم غیبی

می‌دانیم که تمام موجودیت ما وابسته به‌روح ماست. همان ناپیدای لطیفی که «شعور باطن» مقتدرش هم در این دنیاست و هم در «بعد دیگر» و سرانجام پس از آنکه ما مردیم و به‌قولی خرقه تهی کردیم در ادامه تکامل و در بُعد یا دنیای دیگر بازهم ما را یاری می کند و آنچه که از ادراك مافوق محسوسات گفتیم به‌هر تقدیر عامل اصلی آن شعور باطن است. حال ببینیم نویسنده کتاب «از جنین تا جنان» درباه منبع علوم مافوق محسوسات یا علوم غیبی و به‌عبارت دیگر دانش‌هایی که انسانهای استثنایی مانند ژنده‌پیل از آن برخوردار می‌شوند و انسان آینده مجهز به‌این علوم خواهد بود، چه اعتقادی دارد. همان‌طورکه در پیش گفتیم، مطالب نویسنده محقق این کتاب چون متکی به‌تجربیات شخصی وکشف وشهود و بررسی‌های معقولانه است در هر حال درخور توجه خواهد بود.

«پیراویسی» به‌روایت از دکتر لوفران که «مانیه‌تیزور» بسیار قوی بوده و عمری به‌مطالعه فیزیولوژیکی شبح انسانهای زنده مصروف داشته است، می‌گوید: در نشئه بعد شبح یا «فانتوم» یا همزاد، به‌شکل انسان است (که قبلا بارها گفته‌ایم) پا هم دارد و حال آنکه برای راه‌رفتن به‌پا محتاج نیست، بلکه مانند مجسمه بی‌حرکت و به‌خط مستقیم سیر می کند و اگر در خط سیر خود به‌مانعی برخورد از وسط یا بالای آن عبور می کند و سرعت سیرش در پانزده ثانیه یك کیلومتر راه است و متدرجا بر سرعتش تا چهار برابر می‌افزاید. اما البته این سرعت مربوط به‌همزاد آدمهای زنده‌است که موقع هیپنوتیزم از بدنشان خارج می‌شود و هنوز با رشته نامرئی «اشعه» با تن ایشان پیوند دارد. پس از مرگ چون شبح مانعی برای سرعت در حرکت ندارد، سیر او تا حدود سرعت سیر نور می‌رسد و دیگر نیازی به‌دست و پا ندارد.

مدیوم‌های مستعد و قوی هنگامی که از دنیای ما خارج می‌شوند و به‌عالم برزخ می‌روند معمولا همزاد یا قالب مثالی مردگان را (در نشئه بلافصل و مجاور زمین) یعنی در مراحل پایین برزخ به‌شکل سر و قسمت بالای تنه مشاهده می‌کنند و چنانچه پس از مرگ روح یا هیئت زمینی خود در برابر عده‌ای تجسم یافته فقط به‌خاطر آنست که به‌سهولت شناخته شود. از تجربه دیگر «دکتر لوفران» چنین برمی آید که جسم فلکی یا اثیری انسان موقعی که هنوز زنده است، وقتی که به‌واسطه مانیه‌تیزم موقتا از بدن بیرون آید، همان پنج حسی را که ما داریم، دارد اما بی‌نهایت دقیق‌تر و قویتر از هنگامی که در بدن است. برای نمونه چشم جسم فلکی یا قالب مثالی، در بدن فقط رنگهای هفتگانه معمولی را می‌دید لکن پس از بیرون آمدن از تن امواج ماورای بنفش و زیرقرمز را هم مشاهده می‌کند و سایر حس‌ها هم به‌همین ترتیب نیرومندتر می‌شوند. عجب آنکه شنوایی را که وظیفه سامعه است با نور و رنگ که وظیفه بینایی است ادراك می‌کند. به‌عبارت روشن‌تر، صداها را با نور و امواجی که پدید می آورند می‌شنود. اصولا به‌کار بردن حواس در جسم فلکی یا همزاد منحصر به‌عضو مخصوص هر حسی نیست بلکه همه با هم همکاری می‌کنند.

تا بدانی چونکه زستی از بدن گوش و بینی، چشم بتواند شدن

«مولانا»

یعنی حواس آدمی مانند حس لامسه که در تمام بدن موجود است، همه با هم و همه‌جا فعالیت می‌کنند.

وه! چه خوش گفت آن شه شیرین بیان چشم گردد مو به موی عارفان!

علاوه بر اینها جسم فلکی، یا اثیری، حواس دیگری را هم به‌کار می‌برد که در بدن از آن به‌کلی غفلت داشت و این موضوع کاملا علمی است، چونکه حواس ظاهری ما به‌مقتضیات محیط طوری ساخته شده است که معدودی از ارتعاشات و امواج را درك می‌کند. مثلا ارتعاشات بین صوت و نور را که حواس ظاهر ما به‌هیچ‌وجه آنها را نمی‌گیرد ولی جسم فلکی

همان ارتعاشات را کاملا درك می‌نماید. به‌همین دلیل است که مرتاضان خلوت نشین در حال مراقبه که نوعی بیخودی است چیزهایی لطیف و روحانی را می‌بینند که دیگران هرگز قادر به‌دیدن آنها نیستند. همچنین تجربه و آزمایش شده است که جسم فلکی یا همزاد هراندازه پاك و غیرمادی شده باشد، باز دارای وزن و حجم است و به‌همین دلیل است که توانسته‌اند اجسام فلکی یا قالبهای مثالی را ببینند و حتی از آنها عکسبرداری کنند. باید دانست که توسعه فکر و ادراکات جسم فلکی همه انسانها برابر نیستند. بلکه درك آنها متناسب با میزان معرفت ایام حیات زمینی آنهاست. منتهی نادانی که در زمین فاقد هرگونه معرفت بود در محیط فلکی مقدار کمی پرده از روی حواس او برداشته می‌شود و جزئیات را در هرمرتبه و مرحله‌ای که باشد برحسب تکامل و پیشرفتی که یافته ادراك می‌کند. برعکس دانشمند عارفی که لوح خاطرش از نورعلم و معرفت در زندگانی زمینی تابان گشته پس از رهایی از بدن، به‌عوالمی صعود می‌کند که حتی تصور آن در دوران زندگی برای ما خالی از اشکال نیست».

دیار برزخ

دیار بیکران و اسرارآمیزی که ما آن را برزخ یا نخستین وادی پس از مرگ نام نهاده‌ایم و اینجا از آن تحت عنوان محیط فلکی یاد می‌شود عالم حیرت آور و غریبی است که اکثر مردم همین که از دروازه سیاه مرگ بگذرند به آن قدم می‌نهند و تا آنکه به‌سر منزل مقصود برسند دوره‌هایی را در این دیار طی می‌کنند و می‌دانیم که در این عالم است که شعور باطن ما زندگی اصلی خود را دارد و از همین‌جاست که شعور باطن به‌وسیله عمال و دستیاران خود اعمال حیاتی و دیگر امور مربوط به‌ما را در زندگی، زیرنظر می‌گیرد و اداره می‌کند و از همین دیار اسرارآمیز و ناپیداست که افراد استثنایی و پیشتاز بعد چهارم هدایت می‌شوند و از مرکز آن حالات و معلومات و تواناییهایی به‌ایشان اعطا می‌شود که برای ما اعجاب آور و

حیرتزاست. اینك در ادامه مطالبی که نقل شد ببینیم این محیط مرموز و دیار پرابهام که به‌زعم نویسنده کتاب «محیط فلکی» نام گرفته و شاید عالیتر و کاملتر از عالم برزخ در نظر گرفته شده باشد چگونه سرزمینی است.

آنچه که این عالم نامرئی را پر می کند و می‌سازد سیاله‌های فلکی است که به‌الکتریسیته بسیار شبیه است و اهالی این عالم همزادها یا قالب‌های مثالی انسانهاست که دوران زندگی زمینی را طی کرده و از دروازه مرگ گذشته‌اند. علاوه بر آنها محیط فلکی آکنده از انواع و اقسام موجودات ناپیدای گوناگونی است که همه خود از نوعی اشعه و سیاله ساخته شده‌اند. مضافا آنکه تجسم آرزوها و افکار و اندیشه‌های انسانهای زنده و مرده نیز جزو ساکنان این دیار به‌شمار می آید. مدیوم‌های تحت تاثیر خواب مغناطیسی که به‌این عالم وارد شده‌اند خبر می‌دهند که دایره آتشینی را می‌بینند که آتشش روی زمین رسم شده و در پیرامون آن دایره، موجودات عجیبی که لاینقطع اشکال و صور آنها عوض می‌شود در گردش هستند و با نهایت سعی و کوشش قصد دارند به‌درون آن دایره آتشین وارد گردند. این منظره به‌قدری هولناك و خطرناك است که گاهی ممکن است موجبات مرگ مدیوم را فراهم آورد.

گفته شد که در این دیار مرموز افکار و آرزوها و اعمال تجسم یا تجسد یافته انسانها سهم به‌خصوصی دارند و برای توضیح این موضوع باید یادآور شویم، هنگامی که روی زمین در مغز شخصی، اندیشه‌ای پدید می آید، در واقع آن مغز که پدیدآورنده آن اندیشه است، شیئی مشخص را خلق کرده است! (علمای اعداد و طلسمات هم عقیده دارند که اگر ذکری به‌زبان آورند و یا حرف و کلمه‌ای بنویسند، فورا برای هریك از آنها موکلی خلق می‌شود که این موکل با عامل و فکر اصلی ارتباط حاصل می کند و از همین‌رو است که اوراد و طلسم‌ها گاه نتیجه مثبت می‌دهند). اگر فکر و اندیشه‌ای ناگهانی و بی‌دوام باشد فورا و بی‌درنگ و یا در مدت کوتاهی زوال می‌پذیرد و نابود می گردد. لکن چنانچه شخص متفکر، اندیشه خود را در مغز نگهدارد و آن را تقویت کند آن فکر، مانند طفلی نوزاد، رفته‌رفته پرورش می‌یابد و نمو می کند و به‌حیات خود ادامه می‌دهد و جایی برای خود در دنیای محیط فلکی پیدا می کند. اما دماغ و مغز بشر تمام افکاری را که در طول عمر پدید آورده یعنی از مغز او تراوش کرده

نمی‌تواند محفوظ نگهدارد و آنها را پرورش دهد تا رشد یابند، لذا کلیه این افکار در «جسم عقلی» که گرداگرد جسم خاکی آدمی را فراگرفته و به‌چشم نمی‌آید ذخیره می‌شوند. این جسم عقلی را آنان که به‌خواب مغناطیسی می‌روند و در ضمن خیلی حساس هستند، می‌توانند مشاهده کنند. جسم عقلی، رنگهای مختلف دارد و کسانی که این رنگها را دیده‌اند، گفته‌اند رنگ آبی آسمانی و قرمز آتشین، مشخص‌ترین آنهاست.

معمولا وقتی انسان فکر می‌کند و اصولا مغز در حال فعالیت، ایجاد یك سری پرتوهای مغناطیسی و الکتریکی می‌نماید که حتی بخشی از آن امروزه در دنیای پزشکی با دستگاههایی مانند «الکتروانسفالوگراف» اندازه‌گیری می‌شود و در درمان بیماریهای خاصی مورد استفاده پزشکان قرار می‌گیرد. همان گونه که قلب هنگام تپیدن نیروی برق به‌وجود می‌آورد و نارسایی‌ها و بیماری‌های آن را با «الکتروکاردیوگراف» مشخص می‌کنند و به‌درمان می‌پردازند، این نیروها و امواج گوناگون که همواره بدن یك انسان زنده می‌سازد و بروز می‌دهد مشخصات و خواص گوناگونی دارند که بسیاری از آنها هنوز برای دنیای علم مجهول مانده است و از جمله همین امواج و پرتوهاست که جسم عقلی را می‌سازد. جالب آنکه وقتی ما به‌موضوعات خوب و انسانی فکر می‌کنیم و صفای باطن خود را به‌اندیشه می‌کشیم، ناظران خفته به‌خواب مغناطیسی اشعه مغزی ما را به‌رنگ آبی آسمانی مشاهده می‌کنند و احساسات پلید و بدطینتی‌ها را به‌رنگ قرمز آتشین. البته نسبت به‌شدت یا ضعفی که دارد، پرمایه‌تر یا اینکه، نیم‌رنگ یا کمرنگ، می‌بینند! خلاصه آنکه چون رنگها شکل خارجی دارند و آن اشکال هم باید تجسمی داشته باشند، تمام افکار و اندیشه‌ها و نیات ما موجب پیدایش موجوداتی می‌شوند که فرم و رنگ و در نتیجه ماده سیاله‌ای متناسب با مغز شخص فکرکننده دارند. لازم به‌تذکر است که اندیشه‌ها هم در حدود موجودیت خود، مانند صداها، امواجی پدید می‌آورند که در فضا منتشر می‌شود و همین که این امواج در فضا انتشار یافت، مغزهای همطراز و همردیف با مغز فرستنده این اندیشه‌ها، امواج مذکور را مثل آنتن رادیو، به‌صورت رویا، نداهای غیبی یا الهام دریافت می‌کنند. برای آنکه موضوع روشن‌تر بیان شود، مغز افراد بشر را می‌توان با اختلاف قوه به‌منزله آنتن‌های گیرنده در نظر گرفت که با

تمرکزو توجه خاص قادر به آنست که امواج فکری همطراز خودرا که در هرزمان، چه گذشته‌های دور و چه نزدیك، از مغز پیشینیان تراوش کرده و در فضا منتشر است، بگیرد و از آنها استفاده نماید.

الهام فکر

برای نمونه در عصر و زمانه ما افرادی با اختلاف طبقاتی بنا به‌استعداد و فعالیت مغز خود درباره دانشهای فیزیك، شیمی، طب، طبیعیات، الهیات و... افکار و نظریه‌های دقیقی دارند، این افکار در فضا با رعایت اختلاف امواج منتشر است. فرضا فکر یکی در مدار ماه، دیگری در مدار عطارد، زهره، مریخ، مشتری، زحل. چون فواصل مدارات و غلظت و لطافت افکار مختلف است هرفکری زمان مشخصی لازم دارد تا در حین تموج با زمین تلاقی کند و به‌مغز همدرجه خود نازل شود و در نتیجه مخترعی که صد سال قبل پیرامون ساختن ماشینی فکر می‌کرده و طرح او ناتمام و ناقص مانده و مرده است امروز پس از یك قرن مغز مستعدی در زمینه ساختن همان ماشین به‌فکر می‌افتد، افکار مخترع قبلی هم به‌صورت الهام به‌مغز او وارد می‌شود و اختراع ماشین مذکور کامل می‌گردد. سایر علوم و اکتشافات نیز در همین سیر هستند و بنابراین دنیای زمینی ما دائما در حال پیشرفت است. بعضی بر آنند که وحی هم از این قانون بیرون نیست و در رأس مطالب قرار دارد. یعنی دماغ وحی گیر «انسان‌های کامل» در قرون و اعصار گذشته مطالب و حقایق عالیه را دریافت می‌داشته است (به‌اقتضای زمان خود). آن حقایق چون الطف از تمام علوم است در نتیجه عروج و صعود فکرش بالاتر از سایر لطائف بوده بنابراین زمانی درازتر و شرایطی دقیق‌تر لازم دارد که ظهور نماید. مثلا هزار سال وقت می‌خواهد که یك فکر لاهوتی از عوالم بسیار بالا، به‌عالم ما نزول کند و در مغز کامل افراد وحی گیر، ظهور و تجلی کند. این است که هرپیامبری بزرگتر از پیغمبر ماقبل خود است و احکام او جامعتر و اتباعش بی‌نیازتر بوده و هستند. آنچه را شرح دادیم با گزارش مخترعان و

مغزهای گیرنده وحی، منطبق کنید، موضوع روشن می‌شود و علت باطنی ترقیات در هر صنف معلوم می‌گردد. پس اگر مغز ما در نتیجه تزکیه، شفاف شده و همسطح افکار عالی گردید از افکار ارواحی که مقام والایی دارند استمداد می‌نماید و رو به کمال می‌رود. پس از رهایی از بدن با سرعتی معادل سرعت نور به مافوق مدار افکار مادی بالا می‌رود و به‌اصطلاح یونانیان باستان در طبقه خدایان و صاحبان مقامات عرشی قرار خواهد گرفت و مظهر قدرت الهی خواهد شد!

در محیط فلکی افکار بزرگ و غیرعادی هر کس تجسم می‌یابد و باقی می‌ماند. شخصیت‌های دیگری هم استثنائا در نشئه فلکی دیده می‌شوند و آنها عبارتند از همزاد افرادی که به‌خواب مغناطیسی رفته‌اند و عامل یعنی کسانی که آنها را به‌خواب برده توانسته باشد همزادشان را به‌محیط فلکی بفرستد. درضمن برخی از اشخاص بسیار حساس در بحرانهای خاص (جذبه) و همین‌طور استعمال کنندگان مواد مخدر، که تصنعا خود را به‌بیخودی می‌کشانند و افرادی که برای عمل جراحی بیهوش می‌شوند و کسانی که در خواب مغناطیسی خارج از عالم محسوس مشاهداتی می‌کنند، در دنیای پس از مرگ رفت و آمد می‌نمایند. در آزمایشهای گوناگون که از مدیوم‌های مغناطیسی به‌عمل آمد معلوم شد آنچه در نشئه فلکی یا محیط فلکی است به‌هرحال و به‌هر کیفیت (صرفنظر از قالب مثالی یا همزاد اشخاص یا موجوداتی نظیر آنها) مانند نقشه و کلیشه و خمیرمایه موجوداتی است که بعدها به‌دنیا می‌آیند و شخصیت مادی پیدا می‌کنند. همچنین این خمیرمایه‌ها تمام وقایع و حوادثی را که درکره زمین از ابتدا تا انتها، اتفاق افتاده و خواهد افتاد، دربردارند. دنباله مطلبی را که درباره محیط فلکی و مرکز و نیروگاه مخلوق روی زمین نقل می‌کردیم همین‌طور جایگاه بعدی ارواح و قالب‌های مثالی مردم پس از عبور از دروازه مرگ را به‌اعتبار کتاب از جنین تا جنان ادامه می‌دهیم.

در اکثر ملل و «اهل باطن قدیم» مکتب‌های خاصی دایر بوده است که دانایان اسرار در این مکتب‌ها پرورش می‌یافته‌اند. حتی پیامبران و پیشگویان و روشن‌بینان، یعنی اشخاصی که دارای نیروهای معنوی و روحی خاصی بوده‌اند در آن مکتب‌ها تعلیمات ویژه دریافت

می‌کردند و چگونگی بیرون شدن از بدن را می آموختند.

شبان وادی ایمن گهی رسد به‌مراد که بیست سال به‌جان خدمت شعیب کند

این اشخاص برجسته، جسم خاکی خود را روی زمین می‌گذاشتند و با جسم فلکی یا قالب مثالی به‌عالم بالا می‌رفتند و از روی آن کلیشه‌ها و نقشه‌های فلکی حوادث آینده را می‌خواندند و از آنچه بر دیگران پوشیده بود، آگاه می‌شدند و لیاقت و شایستگی راهنمایی و پیشوایی مردم را پیدا می‌کردند. در عصر ما با اینکه این مکتب‌ها متروك مانده و اگر هم دریافت شود جز روش تظاهر، حاصلی ندارد، گهگاه افرادی در گوشه عزلت پیدا می‌شوند که قدرت نهان‌بینی در نهادشان پدید آمده و در نتیجه تزکیه نفس و صفای باطن، از روحانیت اولیا و اهل باطن مدد می‌گیرند و طالبان مشتاق را از آنچه که یافته‌اند مستفیض می‌گردانند. قدما در این طریق همواره مصاحب افراد توانایی بودند که تحت عنوان استاد یا مرشد، کلید رموز و نقوش کلیشه‌های فلکی را به‌دست آنها می‌سپردند و کتاب مصور گذشته و آینده جهان را پیش روی ایشان می‌گشودند (لکن امروزه از چنین راهنمایان و استادان بزرگ کمتر یافت می‌شود).

دنیای اتری

برای روشن شدن مطلب از لحاظ علمی، بد نیست کلمه «فلکی» را که اصطلاح منطقه باطنی است با کلمه «اتر» که لفظ علمی آنست عوض کنیم و خواص ذاتی ارتعاشی که کلید این اسرار است به آن بدهیم تا حقیقت آن را بهتر درك کنیم. بنابراین می‌توانیم به‌جای محیط فلکی بگوییم محیط اتری، که دنیایی است مشحون و آکنده از امواج نامرئی موسوم به‌اتر، که در آن موجودات زنده فعالی از نوع پرتوها و اشعه شبیه به‌الکتریسیته، برای خود عالم بخصوصی دارند. ما می‌دانیم هیچ چیز اعم از انرژی و ماده و امواج الکترو مغناطیسی و غیره هیچ‌گاه نابود نمی‌شود و آثار وضعی اعمال برای همیشه در فضای نامتناهی ثبت و محفوظ

است. لذا هر کس قدرت بینایی و نور باطنی یافت می‌تواند به‌قدر صفای باطن خود همه چیز را در مقام و محل باطنشان ادراك نماید. پس از لحاظ امواج اتری، همه چیز باقی است و محیط فلکی مخزن و محل حوادث خواهد بود و در همین محیط یا مخزن است که روشن‌بینان حوادث گذشته و نقشه وقایع آینده را در حال حاضر می‌بینند و از روی همین قاعده می‌فهمیم که همه چیز در علم پروردگار حضور عینی یا علمی دارد. «پسیکومتری» که علم تجربی و محققی است به‌ما نشان می‌دهد که کلیه حوادث و تمام موجودات عالم هریك حافظه مخصوصی دارند که این حافظه باعث بقا و ثبات وقایع می‌شود و ممکن است از جمادات به‌مراتب بالاتر چون گیاه، حیوان و بالاخره انسان منتقل شود. طبیعت فلکی که عبارت ازکلیشه و نقشه حوادث است برای تمام ساکنان آن نشئه مرئی و مشهود نیست (مانند محسوسات برای زنده‌ها) بلکه در نشئه فلکی همان کلیشه‌ها زیر پرده ضخیمی قرار دارند که جز برای عرفا و اهل باطن که چشم دل و سایر حواس باطنی آنها باز و صیقلی شده است از پرده بیرون نمی آید و سایرین از نقوش پشت پرده بی‌خبرند.

نشئه یا محیط فلکی همان مکتبی است که افراد معمولی وکسانی که در طریقه معرفت پیشرفتی ندارند باید آنقدر در این مکتب بمانند تا نقائص وکمبود آنها رفع شود و دوره تکامل را طی کنند (برزخ). شعور باطن و ضمیر ما وسیله ارتباط با موجودات فلکی است بدون اینکه خودمان متوجه این ارتباط باشیم و به‌اهمیت این موهبت بزرگ و مستور الهی پی ببریم. به‌اعتقاد روحشناسان غربی به‌واسطه مدیوم‌های قوی موجودات فلکی می‌توانند با ساکنان زمین مربوط شوند. هرچه هست در همین نشئه فلکی یا عالم ابتدای پس از مرگ به‌جای خود نشسته و از همین‌جاست که برای نمونه به‌مغزی الهام می‌شود و یا طرحی جهت اجرا به‌جوامع بشری القا می‌گردد. کاروان تمدن ما در هرحال از همین جایگاه مرموز و ناپیدا هدایت می‌شود و به‌پیشرفت ادامه می‌دهد. ضمنا وقتی مُردیم و زندگی زمینی را پشت سر گذاشتیم به‌همین نشئه اسرار آمیز می‌رویم و رشته تکامل خود را پیگیری می‌کنیم. در این دیار اسرار است که هر روح تازه‌وارد خود قاضی و داور خویشتن است. از خود سوال می‌کند آیا دوران زندگی زمینی را به‌شایستگی و تحصیل ملکات فاضله گذرانده‌ام یا برعکس، و

اکنون ناگزیر به‌جبران مافات هستم؟ خود انسان است که باید در کار خود داوری کند و اگر خطایی از وی سر زده، خویشتن را محکوم سازد و حکم محکومیت را هم شخصا اجرا نماید.

در اصل سخن ما از افراد استثنایی و کسانی بود که اعمال خارق‌العاده داشتند و گفتیم منشا سیروهای حیرت آور آنها از دنیا یا بعد دیگریست و قبلا از این بعد به‌عنوان برزخ مطالبی یاد آور شده بودیم، اما بررسی‌ها و تحقیقات نویسنده کتاب از «جنین تا جنان» هم گرچه قسمت‌هایی از آن در مسیر فکری ما نیست سرانجام موید وجود چنین عالمی است که سر راه ما قرار گرفته و به‌هر تقدیر زمانی به آن وارد می‌شویم، با این تفاوت که نام محیط فلکی بر آن اطلاق گردیده است. در این بُعد همه‌چیز هست و به‌صورت امواج ناشناخته زندگی مستقل و مشخصی دارند و در همین‌جاست که شعور باطن یا میزبان ناشناس وجود ما بساط فرمانروایی خود را گسترده و از آن زندگانی زمینی ما را هدایت می‌کند و بالاخره از همین دیار نامرئی است که موجبات ظهور انسان برتر، یا بشر چهاربُعدی فراهم می‌شود و ما پیشگامان او را به‌شکل افراد استثنایی با قدرتهای عجیب دیده‌ایم و خواهیم دید. در خلال مطالبی که نقل کردیم متوجه چند نکته جالب شدیم. یکی آنکه همزادان ما در عالم فلکی صاحب حواس نیرومندتری از ما هستند و از جمله ارتعاشات بین صوت و نور را درک می‌کنند و اشعه فرابنفش و فروقرمز را می‌بینند و حواس آنها به‌جای یکدیگر به‌کار می‌افتد. دیگر آنکه هرکس به‌بُعد پس از مرگ رفت بنا به‌اندیشه‌ها و افکاری که دارد و برحسب دانشی که در دنیا داشته است به‌اسرار پشت پرده پی می‌برد و برای کاملتر شدن مجبور است مراحل و مراتب این نشئه را طی کند. دریافتیم که اندیشه‌های ثابت و پیگیر ما همواره در این عالم تجسم می‌پذیرد و باقی می‌ماند. اما قبول این نکته را که افکار پیشینیان به‌صورت امواج در فضا منتشر است و الهام‌بخش مغزهای همطرازی از قبیل مغز مخترعان و مکتشفان می‌گردد، به‌عهده خوانندگان عزیز واگذار می‌کنیم با تذکر این موضوع که برپایهٔ پژوهش‌ها، آنچه از جهان ناپیدا به‌ما می‌رسد، وابسته به‌همان شعور باطن ماست و این شعور باطن خود استاد و دانای اسرار حیرت آوری است.

درباره الهام و وحی پیامبران و آنکه حوادث آینده را از روی کلیشه‌های موجود در

محیط فلکی می‌خوانند و رهبری قوم یا ملت یا امتی را به‌عهده می‌گیرند، تا آنجا که بررسی‌های موجود ما را یاری می‌دهد، ارتباط پیامبران با عوالم غیبی و به‌عبارت دیگر با بُعد چهارم مسلم است. لکن دریافت وحی موضوع دیگریست که خیلی والاتر و بالاتر از این صحبت‌هاست. موضوع گیرندگان وحی و الهام بسیار حائز اهمیت است و باید بیش از اینها مورد تحقیق و بررسی قرار گیرد. بنابراین همین که از محیط فلکی و عالم برزخ پا فراتر نهادیم در آستانه جهان نامحسوس و نامرئی، دستگاه عظیم امر و خلقت رسیدیم به آن می‌پردازیم.

حلول روح یک جراح آلمانی که در جنگ بین‌الملل اول کشته شده بود در بدن یک دهقان برزیلی

بخش ششم

هیپنوتیزم و دنیای هیپنوتیزورها

روش ما در پیگیری مبحثی که در پیش گرفته‌ایم همواره آن بوده است که از همه جا و همه چیز و از ذخایر و گنجینه‌هایی که بزرگان دانش و معرفت در طول قرون و اعصار فراهم آورده‌اند توشه‌ای برگیریم و به‌فراخور مقتضیات و سیاق کلام هرجا که لازم آمد از آن بهره‌برداری کنیم. به‌همین جهت منقولات ما مختلف و گوناگون است لکن در همه حال رشته‌ای مستحکم همه گرد آورده‌ها را به‌هم پیوند می‌دهد و چون ریسمانی گوهرهای عقلی و علمی و تجربی، دریافته‌ها را به‌شکل گردن بندی فاخر و درخشان به‌نظم می‌کشد. این ناظم با اعتبار و متین همانا روح ماست که محور اصلی زندگی ما و حیات نو آمده پس از مرگ ما قرار می‌گیرد. ضمنا جا به‌جا هرگاه شاهد مثالی آوردیم شائبه آن در میان نباشد که قاطعانه نتیجه گیری کرده‌ایم؛ تامل و صبر لازم است تا غوره حلوا گردد. نکته‌های اساسی و معقول را به‌خاطر می‌سپاریم و منتظر می‌مانیم تا در پایان راه به‌شهر عظیم نورها واصل شویم و در روشنایی خیره کننده آن پاسخ مجهولاتی را که اینک در سایه روشن زندگی با آن مواجه هستیم، با دیدگاهی تیزبین بخوانیم و تا جایی که دریافت انسانی اجازه می‌دهد از اسرار دنیای ماورای قبر آگاه شویم. در ضمن سیر و سیاحتی که در قلمرو وسیع روح داشتیم، به‌جهان ناشناخته و مرموزی رسیدیم که دنیای پاراپسیکولوژی نام گرفته بود. این همان

دیاریست که مرکز نیروهای روانی ما، در آنست و از ستاد فرماندهی همین قدرتها است که شعور باطن ما غذای معنوی خود را می‌گیرد و سراسر وجود و شخصیت ما را اداره می‌کند. یادآور شدیم که هرچه ما از این منبع انرژی بیشتر برخوردار شویم بیشتر به تجلی‌گاه «انسان برتر» یا «انسان کامل» چهاربُعدی نزدیك می‌شویم. از «تله‌پاتی» سخن گفتیم، پیدایش شخصیت ناگهانی را یادآور شدیم، روشن‌بینی و پیشگویی حوادث را مورد توجه قرار دادیم و اعمال عجیب و حیرت آور مرتاضان و کرامت عارفان را مرور کردیم و خوارق عادات و غرائب کار افراد استثنایی را دیدیم و روی‌هم رفته به گوشه و کنار جهان پاراپسیکولوژی تا آنجا که میسر بود سر کشیدیم و بالاخره به‌این نتیجه رسیدیم که به‌هر تقدیر اعمال و افعال حیرت برانگیز سرشناسان جماعات انسانی حتی نیروهای مرموز برخی از جادوگران و فالگیران، از همین جهان ناشناخته سرچشمه می‌گیرد همان‌طور که هیپنوتیزورهای استثنایی نیروهایشان وابسته به‌همین دنیای غیب و عالم سرّو نهان است. در دنیای خواب مغناطیسی تاکنون ما شاهد عجائب بسیاری بوده‌ایم. کسانی که تحت تاثیر این خواب مصنوعی قرار گرفته‌اند کارهای شگفت آوری انجام داده‌اند و اثر تلقین شخص هیپنوتیزم کننده در ایشان تا سرحد اعجاب عمل نموده است. لکن آنچه در این مقوله از اهمیت بسیار برخوردار است شخصیت برخی از هیپنوتیزم گران است که نسبت به‌سایر همکاران خودشان برتری و تفوق خاصی دارند وگویی قدرتها و نیروهای مرموزی از اینگونه افراد حمایت می‌کنند مانند «ردلف مسینگ» یهودی که قبلا کارهای خارق‌العاده او، و ملاقاتش با استالین وگاندی و فروید و اینشتین را به‌تفضیل شرح دادیم.

یك کتاب معروف

این گونه افراد بی‌شك اعمالشان در دنیای پاراپسیکولوژی قرار می‌گیرد و چون نیروهای اسرار آمیزشان از لحاظ مشخصات انسان چهار بعدی آینده، حائز کمال اهمیت

است، ناگزیر برای بیشتر روشن شدن موضوع، نمونه دیگری از این افراد برجسته را معرفی می‌کنیم. نامش «ژی، پل‌گار» و اهل مجارستان است و خود کتابی در زمینه اعمال حیرت آوری که انجام داده نوشته است که به‌طور خلاصه قسمت‌هایی از آن را نقل می‌کنیم. این شخصیت غیرعادی هم، با بزرگان و دانشمندان جهان از جمله «فروید» و «روزولت» رئیس جمهوری زمان جنگ آمریکا برخورد و ملاقات داشته است. شرح کارهایی که داده واقعا خواندنی و درخور توجه به‌شمار می آید. کتاب معروف او چنین آغاز می‌شود:

سرباز در حالی که به‌حالت خبردار، ایستاده بود و مستقیم در چشمهای من نگاه می‌کرد، توضیحاتی را که درباره نامرتب بودن لباسش به‌او می‌دادم گوش کرد و پس از آن من به‌دسته‌های زیر فرمان خودم تذکراتی دادم و بعد دستور راحت باش، به آنها ابلاغ شد. اما وقتی که همه محوطه عملیات را ترك گفتند هنوز آن سرباز به‌حال خبردار سرجای خود ایستاده بود؛ عینا مثل یك مجسمه بی‌جان، با چشمانی که مردمك آن شبیه به مردمك شیشه‌ای چشم عروسکها بود. از دیدن او به‌این‌حالت ناگهان یکه خوردم و با عجله برادرم را که پزشك ارتش بود برای معاینه فراخواندم. برادرم پس از یك بررسی دقیق به‌من گفت: «هیچ عیب و ایرادی ندارد، فقط تو او را هیپنوتیزم کرده‌ای»! معنی حرفش این بود که من با یك نگاه در چشم آن سرباز، او را بدون آنکه خودم‌متوجه باشم به‌خواب مغناطیسی برده بودم. از فردای آن روز تمام مطبوعات شهر موضوع هیپنوتیزم سرباز را در سرلوحه خود قرار دادند. چند روز بعد نامه‌ای به‌دست من رسید که مضمونش این بود: «آقای پل‌گار عزیز، در روزنامه شرح اعجاب برانگیز نیروی هیپنوتیزم شما را خواندم. در شهر «وین» به‌ملاقات من تشریف بیاورید، امضا دکتر، س، فروید».

خبر داشتم که فروید باطنا با نمایشهای مربوط به‌هیپنوتیزم مخالف بود. به‌همین دلیل تا حدودی نسبت به‌ملاقات میان یك افسر جوان ۲۴ ساله متواضع (که خودم بودم) با یك استاد عالیقدر روانکاو ۶۴ ساله که دارای افتخارات جهانی بود تردید داشتم. لکن او در نهایت مهربانی و صمیمیت مرا پذیرفت و از من دعوت کرد استعداد خودم را به‌معرض تماشای دیگران بگذارم، من جمله شاگردانش. سالن آمفی‌تئاتر پر بود از علاقمندان و کسانی که

مستقیما تحت تاثیر عقاید فروید بودند و من احساس می کردم اگر کوچکترین لغزشی داشته باشم به‌عنوان یك شیاد و نیرنگ باز در سراسر جهان معروف خواهم شد. در همین افکار ناراحت کننده بودم که صدای فروید مرا به‌خود آورد وگفت: آقای پل گار، من بی‌درنگ برخاستم و به‌دنبال آن، از سه‌دانشجوی حاضر در سالن خواهش کردم روی صحنه بیایند. وقتی مقابل من رسیدند، گفتم روی صندلی بنشینند وسپس به آنها تلقین کردم که سست و آرام و سنگین شده‌اند. بعد اضافه کردم که میل شدیدی به‌خواب دارند و پلك چشم آنها فروبسته می‌شود. دوتا خیلی راحت و آسان به‌خواب رفتند اما سومی که یك دختر بود، شدیدا مقاومت می کرد که تحت تاثیر قرار نگیرد.

من تمام نیروهای خودم را روی نقطه‌ای برپیشانی او متمرکز کرده و ده‌شماره در ذهنم شمردم و دیدم او نیز مانند دوتای دیگر به‌خواب مغناطیسی فرورفت و درحالی که نفس‌های فشرده فروید، دانشمند بزرگ را پشت سرخودم احساس می کردم دریافتم که موفق شده‌ام. در آن لحظه جسارت و بی‌باکی خاصی که حاکی از این پیروزی بود ناگهان در وجودم به‌جوش آمد و به‌همان دختر که اکنون تحت فرمانم درآمده بود، دستور دادم استاد عالیقدر خود، زیگموند فروید را از سالن و از میان جمعیت حاضر در آن جلسه بیرون کند. دختر با شجاعت و صدای تکان دهنده‌ای رو به‌فروید فریاد زد: «شما یك فرد خطرناك هستید! فورا اینجا را ترك کنید وگرنه مجبورم پلیس را خبر کنم»! فروید درحالی که کاملا جا خورده بود، از من خواهش کرد او و دو دانشجوی دیگر را از خواب بیدار کنم و فردا در منزلش به‌دیدن او بروم! از روز بعد که به‌ملاقاتش رفتم تا مدت شش‌ماه که من با دانشمند بزرگ روابط نزدیك و دوستانه داشتم، به‌هیچ‌وجه نتوانستم او را در مورد هیپنوتیزم همفکر و هم‌عقیده خود کنم. وی آنچه را با چشم دیده بود انکار نمی کرد اما میل نداشت بپذیرد اعمال مربوط به‌هیپنوتیزم در تجسسات علمی (هنگام بیخودی) ارزشی دارد!

دکتر و هیپنوتیزور

پل، در ادامه مطلب کتابش می‌نویسد: استادی داشتم به‌نام «کارل نمیتی» که بسیار تیزهوش بود و به‌من کمکهای زیادی کرد. او در دورانی که در دانشکده به‌تحصیل علوم روانی مشغول بودم مرا وادارکرد عملیات عجیب مرتاضان هندی و تبتی و علوم غیبی یونانیان قدیم را پیگیری کنم و مخصوصا یاد آورشد با استعدادی که دارم، میسر است در هر زمینه از آنها موفق‌تر باشم. وقتی که از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم و دکترای خودم را گرفتم وضع نامساعدی پیدا کردم. مردم از یکسو به‌من دکتر خطاب می‌کردند، بنابراین هیپنوتیزور نبودم، و از سوی دیگر به‌عنوان یك هیپنوتیزور مرا نمی‌پذیرفتند چون یك دکتر تحصیل کرده بودم! ناچار صد دلار پول به‌زحمت تهیه کردم و راهی آمریکا، و «نیویورك» شدم شاید در آن دیار به‌جایی برسم.

در شهر نیویورك مدتها وضع رقت آوری داشتم و کسی به‌من توجه نمی‌کرد. اتاقی در یك خانه محقر که متعلق به‌یك خانواده دورگه بود اجاره کردم و روز به‌روز گرسنه‌تر و بینواتر می‌شدم. یك روز صاحبخانه از روی مروت و به‌خاطر کمك به‌من کاری کرد که بتوانم دختر همسایه را هیپنوتیزم کنم، بلکه از این راه به‌اصطلاح بختم باز شود. خیلی زود و راحت دختر را به‌خواب مغناطیسی فروبردم اما از طالع بد چون بیش از دوسه کلمه انگلیسی نمی‌دانستم، درماندم که چگونه او را بیدار کنم. پدر و مادر دختر کم کم به‌من با وضع ناخوشایندی نگاه می‌کردند و نزدیك بود کار به‌رسوایی بکشد. یکی از همسایه‌ها به‌یاد قصاب محل افتاد که می‌توانست عنوان مترجم را داشته باشد و با آمدن قصاب ماجرا به‌نیکی پایان یافت. از آن پس مجبور شدم به کارهای دیگری برای امرار معاش بپردازم. مشاغل کم‌درآمدی چون فروش جارو، شاگرد شیرینی‌پز، بلیت فروشی، نماینده فروش رنگ پیدا کردم و بالاخره همین که توانستم سر و وضعی برای خودم ترتیب دهم، به‌عنوان مدیر در یکی از رستورانهای مجارستانی، استخدام شدم.

بعد از چند روز ضمن کار متوجه شدم مشتریانی که برای خوردن غذا به‌رستوران می آیند

روی برگ صورت غذا خیره می‌شوند و پس از چند دقیقه از میان خوردنیهای گوناگون یکی را انتخاب می‌کنند. من ناگهان به‌خاطرم رسید که از طریق خواندن فکر آنها می‌توانم غذایی را که برگزیده‌اند، زودتر حاضر کنم و سر میز آنها بفرستم. همین که چند روز این کار عجیب را کردم، سیل مشتری به آن رستوران سرازیر شد. در تمام شهر پیچید که مدیر فلان رستوران از غیب خبر دارد و غذای مورد علاقه هر مشتری را قبلا پرداخته و مهیا می‌سازد. حاصل کار این بود که صاحب رستوران حقوق مرا سه برابر کرد و در نتیجه به‌زودی توانستم هزار دلار پس‌انداز کنم. همین که بسته اسکناسها را یکجا در جیب بغلم نهادم یکراست به‌سراغ سالن معروف «کارنگی هال» در نیویورك رفتم و آنجا را برای یك شب نمایش اجاره کردم. مدیر سالن به‌من تذکر داد که هیپنوتیزم با روشی که من دارم مورد پسند و توجه آمریکائیان نیست اما من سرسختی کردم و آگهی‌های بزرگ شب نمایش از طرف مدیر سالن انتشار یافت.

در این هنگام بود که از عالم غیب به‌من کمك شد. شب قبل از نمایش دو دوشیزه آمریکایی دست در دست هم از کنار مکانی که سالن در آنجا بود گذشتند، اما یکی از آنها به‌محض دیدن آگهی تبلیغ کار من ایستاد و به آن خیره شد. در این آگهی بزرگ تصویر چهره من را با خطوط ساده و درشت ترسیم کرده بودند و هر کس به آن توجه می‌کرد فورا به‌تاثیر نگاه چشم‌ها واقف می‌گردید. دختری که ایستاد و به‌نگاه من در تصویر آگهی خیره شد دیگر از جا تکان نخورد و مانند مجسمه‌ای میخکوب گردید. چند دقیقه بعد او را که به‌خواب مغناطیسی فرورفته بود و حالت «هیستری» داشت، با آمبولانس به‌بیمارستان انتقال دادند و برحسب توضیح دوست آن دختر، روز بعد جراید نیویورك شرح ماجرا را چاپ کردند و در مدت یك روز نام من در سراسر آمریکا زبانزد مردم گردید. همین که به‌بیمارستان رفتم و دختر را از خواب بیدار کردم دیگر کاملا مشهور شده بودم به‌طوری که شب نمایش تمام سالن «کارنگی هال» آکنده از جمعیت تماشاگر شد.

این رویداد که پشتوانهٔ شهرت و اعتبار من بود آنچنان مرا تحت تاثیر قرار داد که از بیان و توصیف آن عاجزم. من نیروی عجیبی داشتم و می‌توانستم افراد را از راه دور هیپنوتیزم کنم و حتی تصویر چشم و نگاه من هم مردم را به‌خواب مغناطیسی فرو می‌برد. یکی از موسسات

آمریکایی به‌من پیشنهاد کرد که سراسر ایالات متحده آمریکا را گردش کنم و همه را در جریان کارهای حیرت آور خود قرار دهم. من قبول کردم و سی‌هزار کیلومتر راه را با کالسکه و راه آهن و اتومبیل و هواپیما و اسب و سورتمه و کشتی پیمودم و سی میلیون آمریکایی را علاقمند اعمال غریب و حیرتزای خودم ساختم. گاه می‌شد که ضمن هشت هفته یکصد و نود بار برای گروههای بسیاری سخنرانی می کردم. در خلال همین سخنرانیها بود که این سوال برای بسیاری از علاقمندان مطرح شد: آیا می‌توانم شخصیت‌های سیاسی را از راه دور هیپنوتیزم کنم؟ و در نتیجه آنهایی را که جنگ‌طلب بودند به‌راه صلح بکشانم؟ سوال بسیار بزرگی بود!

آن هنگام زمان جنگ بین‌الملل دوم بود و از من پرسیدند: چرا هیپنوتیزم کردن «استالین» فرمانروای مقتدر شوروی را آزمایش نمی کنید؟ یك روز وقتی در یکی از شهرهای کوچك کالیفرنیا به‌سیر و سیاحت مشغول بودم تلگرافی از واشنگتن به‌دستم رسید. در این تلگراف «روزولت» رئیس جمهوری وقت آمریکا از من دعوت می کرد با هواپیمای اختصاصی او به کاخ سفید بروم. دعوت را پذیرفتم و عازم کاخ سفید شدم. آنجا گروهی از وزیران و بزرگان قوم گردهم آمده بودند تا تماشاگر کارهای عجیب من باشند. در پایان کار «روزولت» مرا به گوشه‌ای کشیده و با لبخند گفت: «آیا توانایی این را دارید که هیتلر دیکتاتور آلمان را از همین‌جا هیپنوتیزم کنید»؟ در جواب گفتم: «بله، اما به‌شرط آنکه او را از نزدیك ملاقات کنم».

از طریق تلویزیون

به‌من پیشنهاد شد از طریق تلویزیون فکری را به‌تماشاگران القا کنم به‌طوری که اکثریت آنها بتوانند فکر مرا بخوانند. با اضطراب و تشویش فراوان پذیرفتم چون یقین نداشتم بتوانم نیروهای مغزی و مغناطیسی خودم را از صفحه تلویزیون و به‌وسیله امواج برق به‌هزاران خانه

در هزار نقطه گوناگون بفرستم. هنگام اجرای این برنامه پراهمیت میزی مقابل من نهاده بودند و روی میز پر بود از انواع و اقسام اشیای خرد و درشت گوناگون، من مرتبا در ذهن خودم تکرار می کردم «مسواك دندان، مسواك دندان» و به درگاه خداوند می نالیدم که تماشاگران تلویزیون بتوانند امواج فکری مرا دریافت کنند. روز بعد که انبوهی نامه در پاسخ این برنامه به دفتر تلویزیون رسید پس از یك بررسی فوری معلوم شد هفتاد و پنج درصد تماشاگران در جواب همان «مسواك دندان» را تذکر داده بودند و این موفقیتی بسیار عظیم برای من بود. من بعدا توانستم از راه دور هزاران نفر را هیپنوتیزم کنم.

در یکی از نمایشهایم که در همان سالن بزرگ «کارنگی هال» اجرا می‌شد، زن جوانی را روی صحنه بردم و بعد از آنکه او را به‌خواب مصنوعی کشاندم و به‌وی تلقین کردم که پس از بیدار شدن و بعد از نیم‌ساعت کارد تیز و برنده‌ای را که روی یك میز کنار دستش گذاشته‌ام بردارد و گلوی آقای «اسمیت» را که نزدیك من ایستاده است ببرد. سپس آن خانم را بیدار کردم و او بدون آنکه چیزی به‌خاطر داشته باشد، درست در راس موعد مقرر به‌سوی کارد هجوم برد و آن را با یك حرکت سریع برداشت و در مقابل آقای «اسمیت» قرار گرفت. مرد بینوا که در ازای «پنج دلار» ناچیز حاضر به‌این آزمایش شده بود قطرات درشت عرق از سر و صورتش فرو می‌ریخت و خیره به‌تیغه تیز کارد می‌نگریست. آن خانم نخست کارد را به‌قصد بریدن گلوی او بدست گرفت و آماده کار شد. در آن لحظه تمام حاضران در سالن از شدت ناراحتی نیم‌خیز شدند اما هیچ گونه عمل جنایت آمیزی صورت نگرفت. خانم مدت کوتاهی در برابر آقای «اسمیت» متوقف شد و بعد یك قدم عقب رفت و آنگاه دستش را گشود به‌طوری که کارد لغزید و بر روی زمین افتاد. آن وقت تماشاگران نفس آسوده‌ای کشیدند و من به‌همه گفتم غیرممکن بود که قتل یا ضرب و جرحی پدید آید زیرا اصولا محال است کسی به‌خاطر تلقین در حال هیپنوتیزم مرتکب کار خطرناکی گردد مگر اینکه ذاتا روحی جنایتکار داشته باشد.

در تایید این موضوع به‌ماجرای بانکدار بزرگی اشاره می کنم که حاضر شد خود را در اختیار من قرار دهد و من بی‌درنگ وی را به‌خواب مغناطیسی فرو بردم. ابتدا آنچه گفتم

بی‌چون و چرا انجام داد اما همین که از او خواستم زیر یك سند پنجاه‌هزار دلاری را امضا کند سرسختانه مقاومت کرد. سه‌بار پی درپی به‌او که در خواب مصنوعی بود امر کردم، آن سند را امضا کند، لکن آن مرد لجاجت غریبی در عدم اطاعت از دستور من از خود نشان داد. سرانجام چون زیاد او را تحت فشار قرار دادم، چیزی شبیه به امضا زیر سند مذکور نوشت و به‌این طریق کنه وجود و شخصیت اصلی او با یك عمل خلاف و غیر شرافتمندانه مخالفت کرد. درحالی که ظاهرا سند مورد نظر را امضا کرده بود!

شفای بیماران

«پل گار» در کتابش از اعمال حیرت آور بسیاری که انجام داده صحنه‌های جالبی را شرح می‌دهد و حتی از شفای بیماران و ترك سیگار و مواد مخدر و همچنین رژیم لاغری گفتگو می‌کند. درباره معالجه یك ملوان فلج و زمینگیرشده می‌گوید: برای اولین بار در انگلستان «پروفسور درسکین» به‌خود جرات داد در مداوای بیماران از هیپنوتیزم استفاده نماید. یکروز ناوی جوانی را که هفت سال پیش بر اثر انفجار دیگ بخار کشتی فلج شده بود نزد وی آوردند. با این ناوی دو پزشك معالج همراه بودند و بیمار روی صندلی چرخداری که ویژه چنین افرادیست نشسته بود. پروفسور همین که بیمار مفلوج مقابلش قرار گرفت به‌سرعت او را به‌خواب مغناطیسی برد و به‌او تلقین کرد که روی عرشه کشتی ایستاده است و اصولا هیچ گونه انفجاری بر اثر ترکیدن دیگ بخار کشتی پدید نیامده. بعد رو به‌دو پزشك معالج که با قیافه‌ای تمسخر آمیز او را نگاه می‌کردند نمود و گفت: «این جوان تا چند لحظه دیگر سلامت کامل خود را باز خواهد یافت و مثل روز اول روی دو پای خود راه خواهد رفت. آیا مایلید به‌او تلقین کنم علاوه بر سلامتی دچار سرگیجه و ناراحتی ناشی از دریا هم شده است»؟ پزشکان با بی‌اعتنایی در پاسخ او شانه‌های خود را بالا انداختند.

پروفسور بعدا گفت: من وقتی در فکر و اندیشه جوان ملوان تصرف می‌کردم دریافتم فلج دو پا و یك دست وی مربوط به‌انفجار یا زخم نیست بلکه به‌علت ترس و وحشت حاصل از

انفجار دیگ بخار است و در نتیجه با نکته‌ای روانی، ارتباط دارد. به‌همین سبب با لحنی قاطع به‌او امر کردم برخیزد و مثل آنکه روی عرشه کشتی است به‌این طرف و آن طرف با قدمهای سریع بدود. درضمن یادآور شدم که وی به‌دریازدگی و سرگیجه هم دچار شده است. بی‌درنگ ملوان جوان که به‌کلی خاطرات انفجار مهیب گذشته از مغزش بیرون رفته بود از جا یعنی از روی صندلی چرخدار، بلند شد و پس از لحظه‌ای درنگ ابتدا یك قدم برداشت بعد دو قدم و سپس شروع کرد مثل یك انسان سالم و نیرومند، به‌این سوی و آن سوی دویدن درحالی که ظاهر او نشان می‌داد به‌سرگیجه و ناراحتی دریازدگی هم گرفتار است! وقتی جوان از خواب مغناطیسی بیدار شد خود را کاملا سلامت یافت و دیگر هیچ گونه اثری از فلج و بی‌حسی اعضا در وجودش به‌چشم نمی‌خورد و در آن هنگام بود که من از شرمساری پزشکان ناباور احساس خجلت می‌کردم!

«پل گار» موضوع جالب دیگری را هم در کتابش آورده است. می‌نویسد چند ماه پس از شروع جنگ جهانی دوم پروفسور «بروکس» کارشناس مسائل مربوط به‌هیپنوتیزم و روانشناس معروف از طرف سرویس ضد جاسوسی آمریکا به‌واشنگتن احضار شد، وقتی به‌واشنگتن رسید از او پرسیدند: «به‌نظر شما ممکن است سرویس‌های جاسوسی آلمان، ژاپن، ایتالیا، به‌ضرر ما در کارهای خودشان از هیپنوتیزم استفاده کنند»؟ پروفسور بروکس جواب داد: «حتما، اگر این کار را نکنند اشتباه کرده‌اند برای اینکه فقط دویست نفر هیپنوتیزم شده کافی است تا در تمام ایالات متحده، کلیه نقشه‌ها و پیش‌بینی‌های دقیق ما را برهم زنند و جنگ مهیبی برپا سازند». پروفسور بروکس بعدا در همین زمینه نوشت: خیلی آسان است که فرماندهی را بی‌خبر هیپنوتیزم کنند و او را وادار نمایند از دستورات ستون پنجم دشمن اطاعت کند. در قبال این عمل بسیار خطرناك «بمب اتم» ناچیز است. می‌دانید چرا؟ برای اینکه هر فرماندهی واحدهای خمپاره‌انداز و بمب‌افکن و موشکهای مخرب هدایت شونده، در اختیار دارد و همین که او بر اثر هیپنوتیزم تحت اراده دشمن قرار گرفت، به‌راحتی این سلاح‌های وحشتناك را علیه مردم و میهن خودش به‌کار خواهد برد و اگر تعداد بسیار فرماندهان نظامی را در مد نظر بگیریم اهمیت موضوع روشن‌تر خواهد شد.

در برابر پزشکان

پل گاردر پایان مطالب کتاب خود ماجراهای مربوط به‌اعمال عجیب ناشی از خواب مغناطیسی را این چنین خاتمه می‌دهد: «روزی برای هشتصد پزشك و انترن که همه با روپوشهای سفید در سالنی اجتماع کرده بودند سخنرانی می‌کردم. اما چون همه آنها به‌اتکای دانش پزشکی خود معتقد به‌سخنان من نبودند خنده‌های پی‌درپی و اعمال و حرکات طعنه آمیزشان فضای نامناسب و اهانت آمیزی برای من پدید آورده بود. بالاخره طاقت ازکفم رفت و به‌صدای بلند به‌یکی از «انترن» ها که بیش از همه سر و صدا می‌کرد گفتم: شما که مرتبا مرا به‌باد تمسخر گرفته‌اید و من را یك نیرنگ باز و شارلاتان تصور می‌کنید چرا حاضر نمی‌شوید هیپنوتیزمتان کنم؟ او در حالی که با اشارات دست و سر و صورت به‌استهزاء ادامه می‌داد از میان جمعیت برخاست و نزدیك من آمد. بعد روی یك صندلی نشست و تا آنجا که میسر بود چشمانش را گشاد کرد. شانه‌هایش را پهن کرد و قیافه مضحکی به‌خود گرفت و گفت: «بفرمایید مشغول شوید، بنده در اختیار شما هستم».

به‌محض آنکه در چشمانش خیره شدم دریافتم با آنکه نهایت کوشش را دارد تا در مقابل اراده من مقاومت کند، پلك‌هایش لرزش مختصری دارد و از همین‌جا بود که اطمینان یافتم تا چند لحظه دیگر به‌خواب مغناطیسی می‌رود و کاملا در اختیار من قرار خواهد گرفت. همین‌طور هم شد و به‌مجرد آنکه احساس کردم به کلی مطیع اراده من شده است به‌او تلقین کردم که به‌دندان درد شدیدی گرفتار شده است، ناگهان انترن جوان با هر دو دست یك طرف چهره‌اش را محکم چسبید و شروع کرد به‌زوزه کشیدن! آنقدر از درد فریاد زد که همه روپوش سفیدهای حاضر در جلسه به‌وساطت پرداختند و از من خواهش کردند، آرامش کنم. برای من خیلی آسان بود که با یك کلام درد تلقینی او را به کلی به‌پایان برم اما ناجنسی کردم و یك دقیقه دیگر گذاشتم از درد شدید دندان بنالد و فریاد بکشد تا آنکه بالاخره به‌رقت آمدم و به‌او گفتم: «درد دندان شما تمام شد، وقتی بیدار شدید هیچ‌چیز به‌خاطر نخواهید داشت» و در پی آن با دو انگشت خود «بشکنی» زدم و گفتم: بیدار شو!

«انترن» از همه جا بی‌خبر به‌محض آنکه چشم گشود چون از حوادث قبلی به کلی نا آگاه بود، در ادامه طعنه و استهزای پیش از هیپنوتیزم شروع کرد به‌خندیدن. در همان وضع به کنار پنجره‌ای رفت و رو به‌همکاران خود باز هم با اشاره سر و دست مرا به‌باد تمسخر گرفت، و به‌صدای بلند گفت: «دیدید، آقای پل‌گار با همه ادعایی که دارد حتی موفق نشد مرا هیپنوتیزم کند، جدا که این مرد یك حقه‌باز و شارلاتان است»! اما حاضران در سالن که وضع او را در حال هیپنوتیزم مشاهده کرده بودند، به‌جای من به‌او خیره شدند و ناگهان فضای سالن را صدای خنده پر کرد. «انترن» بینوا مات و مبهوت به آنها نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید چرا توجه همه به‌وی معطوف شده است تا آنکه یك نفر ماجرای درد دندان را برای او توضیح داد!

از این حادثه مضحك‌تر شبی اتفاق افتاد که من مقابل دوربین تلویزیون نشسته بودم و یك نفر با من مصاحبه می‌کرد. او با لحن نیشداری از من پرسید: «شما با این‌همه قدرتی که در هیپنوتیزم دارید چه کارهای قابل توجهی می‌توانید انجام دهید»؟ گفتم: «کارهای زیادی، از جمله قادرهستم افرادی را که به‌دام سیگار و نوشابه‌های الکلی گرفتار شده‌اند نجات بدهم». در این موقع احساس کردم قیافه مصاحبه کننده به‌وضع غریبی درهم رفت، دندانهایش به‌هم فشرده شد و خیره به‌چشمهایم نگاه کرد. با خود گفتم مگر من چه گناهی کرده‌ام، ناگهان به‌یادم آمد برنامه‌ای که در آن شرکت کرده بودم برنامه مخصوص تبلیغ برای سیگار «کامل» بود!

در اعمال «پل‌گار» یك نکته جلب توجه می‌کند. دیدیم که یك سرباز از میان گروه سربازانی که پل‌گار از آنها بازدید می‌کرد، فقط با یك نگاه کوتاه هیپنوتیزم شد. در ضمن شب قبل از نمایش هم دختری که به‌تصویر تبلیغاتی او نگاه کرده بود ناگهان به‌خواب مغناطیسی فرورفت. در کار هیپنوتیزم مهم تمایل و خواست شخص هیپنوتیزم‌گر را آسان می‌کند لکن در دو مورد مذکور یکی بی‌مقدمه مانند مجسمه در جای خود بی‌حرکت ماند و دیگری بر اثر توجه به‌تصویر چشم «پل‌گار» به‌خواب رفت. بدین معنی که هیچ‌کدام از آن دو نفر آمادگی قبلی یا رضایت خاطر برای خواب شدن نداشتند. اما در هر حال خواب مغناطیسی آنها را دربود. اگر خوابیدن ناگهانی سرباز را به‌حساب «مانیه‌تیزم» بگذاریم و بگوییم پرتوهای مغناطیسی بدن

«پل‌گار» باعث خواب سرباز شده است، دومی چه می‌شود! آیا ممکن است «اثر نگاه» کسی در یک تصویر تبلیغاتی موجب بروز حادثه‌ای شود که برای آن دختر رهگذر پیش آمد؟

می‌دانیم که در «مانیه‌تیزم» نیروهای مغناطیسی بدن شخص، روی دیگران اثر می‌کند و بعضا آنها را به‌خواب می‌برد و در هیپنوتیزم که از کلام یونانی «هیپنوز» یعنی خواب گرفته شده، اشیای براق یا نورانی همراه با تلقین هیپنوتیزم کننده وسیله خواب می‌گردد. لکن در تصویر چشم «پل‌گار» هیچ کدام از این دو عامل موثر نبود بلکه عامل دیگری وجود داشت که به‌طرز اعجاب آوری عمل می‌کرد. همانطور که این عامل در تصویر تلویزیونی او هم تماشاگران را تحت تاثیر قرار می‌داد. پس جاذبه خاصی در نگاه پل‌گار، به‌طور طبیعی وجود داشت که در هر دو مورد موثر واقع می‌شد. این جاذبه که در تصویر او هم مورد توجه قرار می‌گرفت عطیه‌ای بود از دنیای مافوق محسوسات یا پاراپسیکولوژی. جالب آنکه درباره سرباز، پل‌گار حتی از نیروی مغناطیسی وجود خود بی‌خبر بود! جاذبه‌ای که پل‌گار داشت، حتی از راه دور هم عمل می‌کرد همان گونه که در تلقین از طریق تلویزیون دیدیم و علاوه بر آن روی افراد سرسخت و مقاوم نیز اثر حتمی نشان می‌داد. همان طور که در مورد دختر دانشجوی معتقد به‌افکار فروید مشاهده کردیم، او با تمام مقاومتی که در وجود خود به‌خرج می‌داد بالاخره در مقابل نیروهای پل‌گار به‌زانو درآمد و به‌خواب مغناطیسی فرو رفت.

فعالیت جادوگران

آنچه درکارهای پل‌گار بیش از همه مورد توجه است تاثیر مستقیم اراده او از راه دور بر سایر افراد است. در زمان جنگ این موضوع که بتوانند نام آورانی چون استالین و هیتلر را از فواصل بعید تحت تاثیر قرار دهند بسیار مورد توجه بود. حتی جادوگران آمریکایی و انگلیسی نیز در این زمینه به‌نفع سرزمین خودشان فعالیت داشتند. «هانس هولزر» که قبلا هم از کتاب

معروف او (حقایقی درباره جادوگری) مطالبی نقل کردیم در همین کتاب آنجا که از نیروهای متمرکز جادوگران امروزی و تاثیر شگفتی آور آن، سخن می گوید، به مورد شایان توجهی اشاره می کند و می نویسد: تعداد فراوانی از جادوگران آمریکا که من با آنها صحبت کرده ام می گویند به این علت به جادوگری روی آورده اند که مسیحیت و دیگر ادیان باستانی آنها را ارضا نمی کند زیرا وقتی سابقا دعا می کردند و نتیجه می خواستند، نتیجه مطلوب حاصل نمی شد. یکی از مردان جادوگر که شیمیدان است و شدیدا اهل مطالعه، در پاسخ سوال من که راجع به آیین جادوگران چه فکر می کنید گفت: «هیچ چیز غیرطبیعی و یا فوق طبیعی در آیین ما وجود ندارد بلکه در حقیقت این آیین از به کارگرفتن نیروهایی که در طبیعت وجود دارد تشکیل می شود». وقتی از او پرسیدم مایل است به کمك این آیین چه تغییری در زندگی خود بدهد، او در جواب گفت: «جادوگری برای منافع شخصی نیست، این یکی از اصول کار ماست، ما در زمینه اصلاح جامعه و منافع مردم کار می کنیم».

برخی از جادوگران عقیده دارند که نیروی عظیم جادوگران باعث شد در جنگ دریایی معروف اسپانیا و انگلستان نیروی عظیم اسپانیایی ها به نام «آرمادا» از انگلیس شکست بخورد و هیتلر در نقشه خود مربوط به حمله به انگلستان توفیق نیابد. البته صدق این مدعا بر خود من هنوز ثابت نشده ولی آنچه مسلم است این است که نیروی فکری، قدرتی عظیم است که حتی مردم معمولی هم می توانند از آن بهره گیری کنند مشروط بر آنکه شیوه و راه و روش این کار را بدانند. انتخاب کلمات کوتاه و موثر در ایجاد اثر مطلوب امروز بر روانشناسان شناخته شده است. سخنرانان موفق کسانی هستند که این کیفیت را دارا هستند. در آگهی های تجاری هم این اصل همیشه مورد نظر است. مردم نسبت به پاره ای عبارات و کلمات عکس العمل خاصی نشان می دهند. جادوگران از قدیم به این راز پی برده بودند. شاید تعجب کنید چگونه یك یا چند کلمه که توسط یك نفر ادا می شود می تواند بر کسی که فرسنگها از او دور است اثر کند، حقیقت این است که این عمل جز انتقال فکر چیزی نیست. واقعیت انتقال فکر «تله پاتی» بارها تحت ضوابط علمی و غیرعلمی آزمایش شده و به اثبات رسیده است. وقتی چند نفر دور هم جمع شوند و یك فکر را در آن واحد دنبال کنند، نیروی

بزرگی به‌وجود می آورند. این کاری است که جادوگران می کنند.

در جنگ دوم جهانی که اوضاع در انگلستان خیلی وخیم بود، همه محافل جادوگری این کشور موقتا دشمنی‌های خود را کنارگذاشتند و یك مجمع بزرگ تشکیل دادند. همه جادوگران تنها یك هدف را دنبال می کردند و آن نفوذ در فکر «ادلف هیتلر» صدراعظم آلمان بود. ذکری که جادوگران داشتند این بود: نیا، نیا، تو موفق نمی‌شوی. نیا، نیا! آنها می‌خواستند به‌هیتلر این فکر را القا کنند که به‌انگلستان هجوم نیاورد. البته اثبات اینکه ذکر جادوگران سبب شد هیتلر از حمله به‌انگلستان صرفنظر کند مشکل است اما آنچه مسلم است این است که تصمیم دیکتاتور آلمان خیلی ناگهانی عوض شد و در ابتدای جنگ از حمله به‌انگلستان که در آن هنگام خیلی از لحاظ جنگی ضعیف بود، منصرف گردید. این انصراف مخصوصا از این جهت جالب توجه بود که هیتلر کلیه مقدمات حمله به‌انگلستان را فراهم آورده بود.

مجله جهانی «ریدرز دایجست» که از نشریه‌های معتبر و پراهمیت است در شماره سپتامبر ۱۹۷۷ خود در حالی که تصویر گویایی را به‌روی جلد نهاده و بالای آن نوشته بود «آنسوی پنجمین حس» ضمن نخستین مطلب این شماره تحت عنوان «دانش حس ششم را ثابت و تایید می کند» پژوهشی به‌قلم «دکتر لایل بارت لت» درباره ششمین حس انسان و دنیای پاراپسیکولوژی دارد و ضمن آن شواهد مثالی از روشن‌بینی، پسیکوسینه زی، پیشگویی آینده و تله‌پاتی و... آورده و می‌نویسد: بعد از این، بشر توانایی این را خواهد داشت که به‌وسیله نیروهای مرموز خود، در آینده سفر کند، فواصل بعید نجومی را درکهکشانها و فضا پشت سر گذارد و به‌اعماق کیهان سرکشی نماید. افکار دیگران را بخواند و بیماریهای خود را شخصا شفا بخشد و عالمی داشته باشد که تصور آن فعلا برای ما تکان دهنده است.

در این مطلب نمونه‌هایی از کارهای تجربی و آزمایشگاهی استادان و دانشوران سرشناسی در زمینه تایید قدرتهای وابسته به‌پاراپسیکولوژی آمده و در پایان مقاله «دکتر بارت لت» به‌اهمیت موضوع و تغییراتی که در دنیای معنوی انسانها پدید خواهد آمد اشاره

می‌کند و هم‌صدا با «ویلیس هارمن» از انجمن تحقیقاتی استانفورد، می‌گوید: همان طور که «کپرنیك» گفت زمین به‌گرد خورشید می‌گردد و با گفته خود جهانی را که قرنها در چاه غفلت نگونسار شده بود، به‌عالم واقعیت کشید و همان گونه که گالیله انقلابی در دنیای دانش پدید آورد، دیری نخواهد پایید که کشف علمی حس ششم، اوضاع کلی معلومات ما را در هم خواهد ریخت و جهان جدیدی پیش روی ما خواهد نهاد که سرزمین عجایب و واقعیت‌هاست و اثبات علمی ششمین حس، نقطه عطفی است در تاریخ بشریت.

لازم به‌توضیح است که تاکنون به‌نیروهای مرموزی که برخی از افراد داشتند و به‌واسطه آن امتیازی بر دیگران یافته بودند، گروهی نام حس ششم داده بودند و این همان قدرتهایی بود که در گذشته دیدیم چگونه منشاء و مایه اعمال خارق‌العاده و محیرالعقول انسانی می‌شد. همان نیروهایی که گفتیم جولانگاهشان دنیای پاراپسیکولوژی است و تاکنون دانشمندان روانشناس آنها را وابسته به‌دانش خودشان نمی‌دانستند. درحالی که روانشناسی در اصل می‌بایستی گواه و شناسای این نیروها باشد. در دنیای بیکران علوم همواره قرار بر این بوده است که نوآوران ابتدا دچار طعنه و طنز دانشمندان پابرجا می‌شدند بعد روشنفکران دانشمندی به آنها می‌پیوستند اما کار به‌جایی نمی‌رسید. سپس مدتی نوآوری ایشان به‌فراموشی سپرده می‌شد و سرانجام هنگامی که قلم تکامل و مقدرات رقم زده بود آنچه به‌جهان دانش عرضه کرده بودند، مورد توجه قرار می‌گرفت و در زمینه علوم عرصه پهناوری می‌یافت. گاهی اوقات هم نوآوران مطرود جوامع علمی می‌شدند و اگر دوران حیاتشان در قرون اخیر بود حتی خداپرستان ظاهری چون متولیان کلیسا، به‌عنوان آنکه بدعت گزار دینی شده‌اند، چماق تکفیر برمی‌گرفتند و سرنوشتی چون سرنوشت «برونو» و کپرنیك و گالیله برایشان فراهم می‌ساختند.

وقتی گروهی از دانشمندان اروپایی سخن از بقای روح و دنیای ناشناخته مافوق محسوسات به‌میان کشیدند همین ماجرا شامل حال ایشان شد و هرچه زمان پیش رفت مخالفت‌ها شکل تازه‌ای به‌خود گرفت تا جایی که علم نوپای روانشناسی هم با اینکه خود قبلا مورد قبول قرار نگرفته بود، دانش پاراپسیکولوژی (فرا روانشناسی) را نپذیرفت. ناگزیر

طرفداران پاراپسیکولوژی ظاهرا به‌دور از محیط علوم کلاسیك اما در نهایت توجه و دقت که شایسته تحقیق در مراتب علمی است، پایه و مایه و اساس این علم را استحکام بخشیدند. سرانجام در زمان ما، پاراپسیکولوژی که دنیای آینده بشریت از آن اوست، مقام خود را در ردیف علوم مثبت به‌چنگ آورد و تجربیات طرفدارانش محل توجه قرارگرفت.

فلاماریون

«کامیل فلاماریون» که شهرت جهانی دارد و از او قبلا مصاحبه یك شخص زنده را با روح دوست از جهان رفته‌اش نقل کردیم (لومن وگارنس) از نخستین کسانی است که برای ادراك مافوق محسوسات نهایت اهمیت را قائل گردید و طی یك دوره ۵۰ ساله بررسی‌های فراوانی در زمینه آن به‌عمل آورد. او بخصوص درباره «تله‌پاتی» که از رشته‌های ارزشمند پاراپسیکولوژی است در آخرین کتاب خود «اسرار مرگ و زندگی» یادداشت‌هایی دارد که شایسته است اینك که به‌پایان مبحث مافوق محسوسات نزدیك می‌شویم از آن توشه‌ای برگیریم زیرا انتقال فکر و تله‌پاتی، چیزیست که حتی سرسخت‌ترین مخالفان پاراپسیکولوژی در تخطئه یا مردود شمردن آن عاجز و درمانده شده بودند. «فلاماریون» در فصلی از این کتاب زیر عنوان، اثر روح برجسم و تاثیر اراده بدون تکلم و همچنین مانیه‌تیزم و هیپنوتیزم، چنین می‌نویسد:

وقتی که من حرف می‌زنم به‌علت آنست که من فکر می‌کنم که حرف بزنم. تکلم خود معلول است به‌علت وکسی که می‌خواهد این دستگاه مادی، یعنی مغز خود را مورد استفاده قرار دهد، می‌داند که مغز او دارای یك شخصیت روحی، ارادی، متفکر و مدرك و ممیز است. به‌وسیله تمرین‌هایی که حس‌های بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی، لامسه یا بساوایی را تقویت کند البته بهتر می‌توان حرکات ارتعاشی دنیای خارج را دریافت کرد ولی اشکال در این است که این حرکات ارتعاشی برای رسیدن به‌مغز نیازمند وسیله و راه هستند. این وسائل عبارتند از

اعصاب. باصره، سامعه، شامه، لامسه و بالاخره عصب ذائقه، در صورتی که در اراده و فکر قضیه کاملا غیر از این است یعنی حرکات ارتعاشی از مغز خارج می‌شود و در فضا پراکنده می گردد. از این چه می‌فهمیم؟ در اعماق مغز شخصیتی مستقل وجود دارد. این روح آدمی است. مادیون واکنش‌های مغز آدمی را نتیجه خواص فیزیکی و شیمیایی مغز می‌پندارند. اما ملاحظه می کنیم که اراده انسان نمی‌تواند زائیده خواص فیزیکی و شیمیایی باشد. دکتر «اوکورو ویکز» روی خانمی که مبتلا به بیماری صرع و «هیستری» بود تجربیاتی دارد که حاصل آنها را نگاشته است. ما اگر آن را بخوانیم خودمان می‌توانیم درباره اراده و قوای روحی خود قضاوت کنیم. «فلاماریون» نوشته دکتر مذکور را این طور نقل می کند:

خانمی که بیمار من بود و صرع داشت، ۲۷ سال ازعمرش می گذشت. او به‌واسطه مزمن شدن بیماریش اغلب به‌فکر خودکشی می‌افتاد. او خانمی بود ظاهراً قوی و تنومند واخلاقاً خوشخو وخوشرفتار، که نجابت و صداقتی قابل ستایش و استعداد و هوشی قابل توجه داشت. شبی پس از آنکه حمله بیماری او تمام شد به آرامی به‌بستر خویش رفت و خوابید. مدت کوتاهی نگذشته بود که غفلتا بیدار شد و چون من و دوستش را به‌بالین خود دید، مهربانانه از ما خواهش کرد بیش از آن خود را به‌خاطر او خسته نکنیم و برای استراحت برویم. چون تنها گذاشتن بیمار مصلحت نبود من که دکتر معالج او بودم به‌رفتن راضی نمی‌شدم اما بر اثر اصرار زیاد وی و اینکه مبادا این اصرار باعث حمله مجدد او شود بالاخره پذیرفتم و از اتاق خارج شدم. موقعی که از پله‌ها پایین می آمدم چند بار توقف کردم وگوش فرا داشتم و وقتی به‌حیاط رسیدم باز هم مردد بودم که آیا او را تنها رها کنم یا دوباره نزد او برگردم. سرگرم تفکر بودم که صدای گشودن پنجره‌ای از طبقه بالا توجه مرا به‌خود جلب کرد و چون نگاه کردم خانم بیمار را دیدم که تا کمر از پنجره به‌بیرون خم شده مانند آنکه قصد دارد خودکشی کند.

مضطرب و مشوش فورا به‌زیر پنجره دویدم و چون هیچ راه چاره‌ای نداشتم، به‌فکر این افتادم که اراده خودم را متمرکز کنم و بعد با یك فرمان باطنی به‌او امر کردم از افکندن خود به‌پایین منصرف شود. این کاری بود غیرعاقلانه و شباهت به‌بیلیارد بازی داشت که چون گوی

خود را در خلاف جهت هدف می‌دید، می‌کوشید با داد و فریاد آن را امر به‌توقف دهد. با وجود این خانم بیمار که از پنجره خم شده بود، متوقف گردید و آهسته و آرام به‌طرف اتاق عقب رفت. آن شب بیمار پنج مرتبه سعی کرد خود را به‌زیر افکند لیکن موفق نشد و بالاخره از فرط خستگی بی‌حرکت در همان حال سرجای خود باقی‌ماند. در این هنگام خانمی که از دوستان او بود سریعا پله‌ها را بالا رفت و همین که به‌اتاق رسید بازوهای مریض را محکم گرفت تا از خودکشی احتمالی او جلوگیری کند. چون به‌تنهایی نمی‌توانست به‌او غلبه کند من هم به کمك وی شتافتم. بیمار در یکی از حمله‌های شدید بود و هیچ کدام از ما را نمی‌شناخت. با ما مبارزه می‌کرد و تسلیم نمی‌شد، چندین بار خواست دست مرا به‌دندان بگزد، و بالاخره پس از تقلای بسیار و به‌وسیله فشار به‌برخی از نقاط حساس تن او، موفق شدیم او را از پا درآوریم و به‌بستر بکشانیم. پس از آنکه بیمار به‌حال عادی خود برگشت برای من چنین گفت:

موقعی که قصد داشتم از پنجره خود را به‌زیر اندازم و در هرلحظه‌ای که برای سقوط خودم می‌کوشیدم احساس می‌کردم که نیرویی مرموز مانع انجام کار من می‌شود!

به‌او گفتم: کمی روشن‌تر توضیح بدهید، بگویید این نیروی مرموز را چگونه احساس می‌کردید؟

گفت: هیچ نمی‌دانم.

پرسیدم: آیا از وجود من زیر پنجره اطلاع داشتید؟ گفت: خیر. چون اطمینان داشتم شما رفته‌اید درعین حال این طور تصور می‌کردم که شما نزدیك من ایستاده‌اید و میل ندارید منظور من انجام شود!

دکتر «ویکز» حاصل یکی از آزمایشهای خود را روی همین خانم، چنین شرح می‌دهد: هر دو روز یك بار بیمار را با کمك «مانیه‌تیزم» به‌خواب مغناطیسی می‌بردم و از حالات و گفته‌های او یادداشت برمی‌داشتم. یك روز پس از اینکه کارم تمام شد در چندگامی بیمار جایی که مرا نبیند ایستادم و نیروهای خودم را روی او متمرکز ساختم و با ندای باطنی به‌او امر کردم دست خود را بلند کند دقیقه اول اتفاقی نیفتاد. دقیقه دوم حرکات مختصری در دست راست ظاهر شد، دقیقه چهارم بیمار ابروهای خود را درهم کشید و دست خود را بلند کرد. این

تجربه از تمام آزمایش‌هایی که کرده بودم بیشتر باعث تعجب من شد زیرا اراده من بدون آنکه کلامی برزبان آورده باشم به‌مورد اجرا درمی آمد.

بعد به‌او امر کردم از جای خود برخیزد و نزد من بیاید (امر باطنی) بیمار بازابروها را درهم کشید. سپس آهسته و ملایم بلند شد و با دستهای آزاد و آویخته نزد من آمد. آنگاه اراده کردم به‌جای خود بازگردد، بازگشت!

باید به‌این نکته توجه داشته باشیم بررسی‌ها و آزمایشهایی که «فلاماریون» از آنها یاد می‌کند مربوط به‌سالهای آخر قرن نوزدهم است. همان هنگام که هنوز پای «تله‌پاتی» و تحمیل اراده و ادراك مافوق محسوسات به آزمایشگاهها نکشیده بود و همان‌طور که ملاحظه می‌شود این بررسی‌های تجربی در شمار ابتدایی‌ترین بررسی‌های علمی به‌حساب می آمد. به‌عبارت دیگر از همین‌جاست که یك پزشك با توجه به‌حرکات بیمار خود به‌این نتیجه می‌رسد که می‌تواند اراده خود را به‌او که از لحاظ روانی حساسیت خاصی دارد تحمیل کند و نهال فکر خود را در مغز او بنشاند و بعد از این است که آزمایشها و بررسی‌های عمیق‌تر و بیشتری به‌عمل می آید تا آنجا که قرن نوزدهم به‌پایان می‌رسد و به‌تدریج از لحاظ علمی «تله‌پاتی» و شاخه‌های دیگر پاراپسیکولوژی وضع مشخص‌تری پیدا می‌کند.

دنباله بحث خود را بگیریم. دکتر آزمایشگر می‌گوید بار سوم اراده کردم مریض بازوبند خود را از بازوی چپ خارج کند و به‌من بسپارد. در دقیقه نخست عکس‌العملی نشان نداد. در دقیقه دوم از جا بلند شد و به‌سوی خانمی که نزدیك ما کنار پیانو نشسته بود رفت و چون دریافتم از پیدا کردن من عاجز است دست راست او را گرفتم و به‌سمت بازوی چپ خودش بردم و درضمن باز هم اراده کردم بازوبند را بیرون بیاورد و به‌من مسترد کند. بیمار اندکی تامل کرد و سپس بازوبند را درآورد و به‌من داد. مرتبه چهارم اراده کردم از روی صندلی راحتی برخیزد و بعد از آنکه آن را به‌طرف میز راند نزدیك من بنشیند. ابروهای خود را درهم کشید از جا برخاست و به‌طرف من آمد و گفت گویا باید کاری انجام بدهم. بعد چند قدمی برداشت و به‌سوی میز کوچکی رفت سپس فنجانی را از روی آن برداشت و در جای

دیگر گذاشت و باز مشغول شد. بالاخره مقصود را دریافت، به‌طرف صندلی رفت و آن را پهلوی میز راند. در این موقع تبسمی حاکی از رضایت بر لبهایش پدید آمد. روی صندلی دیگری نزدیك من افتاد و از فرط خستگی بی‌حال شد.

«فلاماریون» توضیح می‌دهد که کلیه این فرمانها بدون تکلم و هیچ گونه حرکت یا علامتی به‌مورد اجرا درآمده و در آزمایشهای دیگری دکتر یاد شده چهل و یك تجربه دیگر از همین قبیل به‌عمل آورده و تذکر می‌دهد تجربه‌هایی که درباره تاثیر اراده و تلقین روحی انجام شده است ثابت می‌کند به‌اتکای علوم کلاسیك به‌این نیروهای مرموز روحی نمی‌توان پی‌برد. «فلاماریون» ماجرایی از «مسمر» کاشف مانیه‌تیزم نقل می‌کند که در زمینه القای فکر به‌ویژه در سالهای زندگی «مسمر» قابل توجه است. می‌گوید:

«مسمر» مدعی بود که از فاصله‌ای نسبتا دور و از ماورای یك دیوار می‌تواند به‌مدد نیروی اراده، در وجود برخی از بیماران مبتلا به‌صرع، تشنجاتی ایجاد کند و ادعای خود را در روزنامه‌ای درج کرد. یکی از دانشمندان آن زمان موسوم به «سیفرت» از خواندن این ادعا چنان برآشفت که روزنامه را برداشته به‌سرعت به‌طرف منزل «مسمر» شتافت. «مسمر» در قصر بارون «هورتکی» زندگی می‌کرد. «سیفرت» با عجله و آشفتگی خاصی وارد قصر شده و همین که چشمش به «مسمر» افتاد، فریاد زد: «اگر ادعای تو حقیقت دارد هم‌اکنون به‌من ثابت کن». مسمر قبول کرد و بیماری را در اتاقی نشاند و خود به‌اتاق دیگری رفت و «سیفرت» در آستانه دری که دو اتاق را به‌هم مربوط می‌ساخت ایستاد که در آن واحد «مسمر» و بیمار را زیر مراقبت قرار دهد.

«مسمر» دست چپ خود را بلند کرد و انگشت سبابه را در جهت بیمار حرکت داد. فورا ناله و فریاد بیمار بلند شد و دستش را روی دنده‌هایش گذاشت و اظهار تالم کرد. «سیفرت» از او سوال کرد: «چه شده»؟ بیمار گفت: «درد شدیدی در ناحیه دنده‌هایم حس می‌کنم درست مثل دردی که از فرورفتن آلت برنده‌ای در بدن تولید شود». بعد «مسمر» با انگشت خود در فضا دو ابرو رسم کرد، مریض فریاد کشید: «درد در تمام سینه‌ام پیچید». «مسمر» حرکات خود را قطع کرد و بیمار فورا ساکت شد!

تاثیر اراده از راه دور

«فلاماریون» می‌نویسد: تاثیر اراده از راه دور محرز است و من خود بارها شاهد و ناظر این تاثیر بوده‌ام که عامل اجرای آن کلنل روکا رئیس پلی‌تکنیك پاریس و دکتر بارنی، بودند. او می‌افزاید که «لاوان هلمون» از پزشکان و متفکران قرن هفدهم این مساله را پیش از «مسمر» مطرح ساخته است. او معتقد است که انسان به‌طور کلی می‌توان دیگران را از دور تحت تاثیر روحی خود قرار دهد. این نیروی روحی نزد همه وجود دارد اما به‌حال سستی و رخوت. برای آنکه بتوانیم با سایرین روابط روحی داشته باشیم لازم است که بین عامل ارتباط وکسی که با وی ارتباط برقرار می‌شود، یك نوع همنوایی و همسطحی فکری وجود داشته باشد. در آدمی نیروی عجیبی هست که به‌مدد آن می‌تواند از مسافتهای دور در دیگران نفوذ کند. همین که حقیقت این راز آشکار گشت بسیاری از مجهولات بشری معلوم خواهد گردید. این نیرو عبارتست از قوای مغناطیسی انسان که به‌واسطه آنها می‌تواند بر کائنات تسلط پیدا کند! لاوان هلمون (۱۵۷۷-۱۶۴۴م) روی روابط روحی انسان مطالعات فراوانی دارد. ازجمله در کتابی از خواص روحی بحث کرده نشان می‌دهد جاذبه «کراهت و نفرت» آدمی همه مدیون روح اوست و همین‌طور می‌گوید نیروهای مغناطیسی اعضای انسان در مانیه‌تیزم به‌کار می‌رود و عمل نیروی تلقین را در روان درمانی تحت مطالعه قرار داده است. سپس «فلاماریون» درباره تلقین از راه دور و تحمیل اراده این گونه اظهارنظر می‌کند:

معمولا نیروی ارادی و فکری انسان در فضا منتشر می‌شود اما گمان نکنید که این انتشار تحت یك کیفیت مادی صورت می‌گیرد بلکه این نیروی ارادی مانند امواج «اثیری» در فضا منتشر می‌گردد و تا زمانی که محیط مناسبی با شرایط لازم برای تغییر کیفیت ارتعاش خود نیابد نامحسوس خواهد ماند. بدین معنی که نیروهای ارادی و فکری عموم مردم در فضا منتشر خواهند شد لکن لازم نیست که هرمغزی تمام این امواج را ضبط و درك کند. موجی از اراده آقای «الف» صادر می‌شود، این موج به‌مغز خانم «ب» می‌رسد. اگر این مغز یعنی خانم

«ب» با ارتعاشات آن موج همنوا و همسطح باشد در این‌صورت ارتعاشات «اثیری» اراده آقای «الف» ضبطِ مغز خانم «ب» می‌شود و در آن تاثیر می گذارد. در غیر این صورت، امواج اثیری اراده آقای «الف» بی‌حاصل خواهند ماند. بدین وسیله است که «مانیه‌تیزورها» از فاصله‌های دور مغزهایی را که با اراده خود همنوا کرده‌اند تحت تاثیر قرار می‌دهند.

این انتشار فکر و تلقین روحی را به‌انتشار الکتریسیته، به‌وسیله القا و از آن بهتر به‌امواج «هرتز» از بی‌سیم می‌توان تشبیه کرد. در تلگراف بی‌سیم امواج «هرتز» از تخلیه نوسانی یك خازن که به‌یك مولد قوی متصل است تولید می‌شوند بعد این امواج به‌وسیله آلت مخابره به «آنتن» منتقل می گردند و از آن با سرعت نور یعنی سیصد هزار کیلومتر در ثانیه، در فضا انتشار می‌یابند. آیا تمام «آنتن» ها این امواج را به‌خود خواهند گرفت؟ می‌دانیم که یك آنتن گیرنده هنگامی قادر است امواج فرستنده را بگیرد و به‌صدا تبدیل کند که با «آنتن» فرستنده قبلا همنوا شده باشد. پس برای دریافت امواج هر مغزی، مغز دیگری که با آن همنوا و همسطح باشد لازم است. تاثیر یك روح بر روح دیگر از مسافتهای دور و بخصوص در موارد مرگ و حوادث ناگوار، انتشار فکر، تلقین روحی، ارتباط روحی میان دونفر، امری غیرطبیعی وخارق‌العاده نیست و اصولا شباهت دارد به‌تاثیر نیروهای مغناطیسی یك آهن‌ربا بر قطعه‌ای آهن، یا اثر جاذبه کره ماه بر جذر و مد دریاها. فقط چیزی که هست ارتباط روحی انسان دقیقتر و عالی‌تر است و روزی که حقیقت آن به‌درستی کشف شود، حقیقت ذات بشری آشکار خواهد شد. می‌بینیم که قبلا نویسنده کتاب از جنین تا جنان هم تقریبا موضوع را به‌همین ترتیب پرداخته بود با این تفاوت که اندیشه‌های بشری را تا فراسوی زندگی و در محیط فلکی منتشر می‌دانست و روشن است که اندیشه‌های «فلاماریون» در ذهن نویسنده آن کتاب اثر مثبت و موثری داشته است. بپردازیم به‌ادامه مطالبی که «فلاماریون» در این زمینه نقل می‌کند. او درباره «سومنامبول‌ها» یعنی کسانی که در خواب ازجا برمی‌خیزند و راه می‌روند و دارای کیفیت روحی خاصی می‌شوند می گوید:

وقتی در خواص روحی «سومنامبول» ها دقت می کنم می‌بینم ایشان قادرند آنچه را که فی‌المثل من در مخیله خود اندیشیده‌ام بفهمند! در فکر خودم از آنها سوالی می کنم و فورا

جواب خودرا می‌گیرم. گاهی با اینان به‌زبانهای بیگانه صحبت می‌کنم و چنین نتیجه می‌گیرم که اگر خودم به آن زبان آشنایی داشته باشم «سومنامبول» غرض مرا می‌فهمد و چنانچه از آن زبان اطلاعی نداشته باشم و به‌عبارت واضحتر کلمات من با یك فعالیت فکری توام نباشد، چیزی درك نمی‌کند و جوابی نمی‌دهد. دوست من «دکتر ماکاریو» تعریف می‌کرد، شبی «دکتر کرومیه» خانمی را که به‌صرع مبتلا بود به‌وسیله «مانیه‌تیزم» خوابانید و بعد از شوهر او اجازه گرفت تجربه‌هایی روی فکر و روح او به‌عمل آورد. این است آنچه به‌وقوع پیوست:

«دکتر کرومیه» کلمه‌ای به‌زبان نیاورد اما به‌واسطه نیروی اراده بیمار را در قایقی نشاند و به‌دریا فرستاد. تا هنگامی که دریا آرام بود (بنا به‌اراده دکتر) بیمار هم آرام به‌نظر می‌رسید. اما همین که دکتر در مخیله خود توفانی شدید و هولناك پدید آورد، بی‌درنگ وحشتی عجیب سراپای بیمار را فراگرفت و شروع کرد به‌گریستن. او از بیم آنکه غرق نشود خودرا به‌اشیای پیرامونش می‌چسباند و در پی ملجاء و پناهگاهی می‌گشت و در ضمن با فریاد و زاری تقاضای کمك می‌کرد! چند لحظه بعد دکتر، در اندیشه خود امواج دریا را آرام کرد و بلافاصله سر و صدای بیمار قطع شد و به‌دنبال آن با لحنی رقت‌آور و ملتمسانه گفت: تورا به‌خدا دیگر مرا به‌دریا نبرید، من می‌ترسم. این ناخدای بدبخت چقدر بی‌تجربه و احمق است!

این ماجرا داستانی را که از شیخ بهایی وزیر دانشمند شاه‌عباس بر سر زبانهاست و به‌چند روایت نقل شده است به‌خاطر می‌آورد. می‌گویند شیخ قصد داشت مردی را که مدعی بود در علوم مافوق‌الطبیعه ید طولائی دارد، در حضور شاه گوشمالی دهد. همه در ایوان بلند عمارت «عالی قاپو» در اصفهان نشسته بودند و هوا کاملا آفتابی بود. اما شیخ به‌مدد نیروهای باطنی «مانیه‌تیزم» غفلتا در اندیشه حاضران درگاه تصرف کرد و چنان خواست که توفانی عظیم و هولناك را به‌نظر آورند. ابتدا ابر سیاهی در آسمان پیدا شد و بعد سیل آسا بارید. شدت باران آنچنان بود که پس از مدت کوتاهی آب سراسر شهر اصفهان را فراگرفت و به‌دنبال آن سطح آب آنقدر بالا آمد تا جایی که به‌زیر ایوان عمارت «عالی قاپو» رسید و در

پی آن توفانی کشنده برخاست. مدعی مورد نظر همین که وضع را چنان دید لاجرم دست به‌دامان شیخ بهایی شد و از او خواست راه نجاتی پیدا کند. شیخ در عالم خیال قایقی به‌روی امواج متلاطم آب بساخت که به‌سوی آنها پیش می آمد و مرد مدعی از ترس جان به‌طرف قایق هجوم برد. همین‌جا بود که دست نیرومند شیخ گریبانش را بگرفت و در یك لحظه همه را از آن دنیای ساختگی بیرون کشید و به‌جهان واقعی برد. نه اثری از توفان بود و نه از دریای آب! آفتاب همچنان می‌درخشید و هوا صاف و دل‌انگیز می‌نمود، و در آن هنگام بود که آن مرد دریافت اگر قدم به آن قایق تخیلی می‌نهاد چه آینده‌ای در پیش داشت!

اثر تلقین

اثر تلقین و اراده علاوه بر روح، بر جسم هم موثر است. با تلقین می‌توانیم هم به‌مداوای برخی از بیماریها بپردازیم و هم اینکه می‌توانیم در شخص کاملا سالمی، بیماری و حتی جراحت به‌وجود آوریم! فرانسوای قدیس، موسس فرقه «فرانسیسکن» ها که مردی بود سخت پرهیزگار و ریاضت کش و مومن به‌عیسی مسیح و آیین وی، چنان در کار دین فداکاری از خود نشان داد که جمع کثیری به‌او پیوستند و در مصر و سوریه و ایتالیا به‌تبلیغ فرقه او مشغول شدند. «سن فرانسوا» بر اثر فرورفتن در تخیلات مذهبی و در نتیجه تلقین‌های حاصل از آن به‌مرحله‌ای رسید که رویاهای گوناگونی را مشاهده کرد. از جمله در یکی از رویاها دید، اسرافیل غرق در نور و جلال ملکوت آسمانها، در وی حلول کرد و علامت صلیب را بر پیکر او رسم نمود و به‌دنبال آن بر کف دست‌ها و پاهایش جراحاتی ظاهر شد و از آن جراحات خون جاری گردید. «فلاماریون» می گوید در این قبیل قضایا بدون شك یك تاثیر شدید روحی، ماده را تحت اختیار قرار می‌دهد و آنچه می‌خواهد با آن می کند. سن فرانسوا، در جذبه‌های خود با اراده‌ای قوی آرزو می کرده است که با مصائب مسیح شریك شود و با نیروی اراده به‌مقصود خود رسیده است.

دختری موسوم به «ماریا مارل» نیز چون سن فرانسوا دائما با ایمان زایدالوصف و تقدسی کامل به‌عبادت می‌پرداخت. در شرح حال او نوشته‌اند این دختر هنوز دهساله نبود که با عالم «بالا» رابطه برقرار کرد! وقتی هجده ساله شد آنقدر طهارت و عصمتش افزون گشت که با بروز زخمهای فراوانی در بدنش، تقرب وی به‌خدا و مسیح معلوم شد. اغلب به‌حال جذبه زانو می‌زد و با دستهای به‌هم پیوسته و چشمانی که متوجه نور آسمانها بود بی‌حس و حرکت، گرسنه و تشنه، روزها به‌پرستش و ریاضت می‌پرداخت. گویی در آسمانها مسیح رنجور و مصلوب را می‌نگرد! چندی بعد زخمهایی چون جراحات مسیح بر بدنش ظاهر شد و روزهای یکشنبه موقعی که با حال جذبه و اغما پای مجسمه مسیح زانو می‌زد، جریان خون زخمهایش افزون می‌گشت. وضع و حال او را یك پزشك، یك کشیش و چند نفر دیگر که مامور از طرف دولت بودند، گزارش دادند.

دوشیزه دیگری به‌نام «ماریا لازاری» نیز چنین حالی داشت. او هم معصوم و مومن و مقدس بود و در سن نوزده سالگی بر اثر تلقین به‌خود، زخمهایی نظیر جراحات مسیح بر بدنش پیدا شد و خون از آنها جاری گشت. به‌تدریج زخمهایی که گفته‌اند از تاج خار، بر پیشانی مسیح نمایان گشت، بر پیشانی او هم ظاهر گردید و روزهای یکشنبه به‌قدری خون از آنها می‌ریخت که چهره‌اش را یکسره خون آلود می‌کرد. پزشك جراحی موسوم به «دکتر دی کلوش» از او معاینه به‌عمل آورد و گزارش حالش را برای مقامات دولتی فرستاد.

این یکی هم جالب است: «کاترین امریك» متولد «وستفالی» از طفولیت تقدس و عصمتی خارق‌العاده داشت. خود او این‌طور نقل می‌کند: «روزی درباره اصول شریعت مسیح می‌اندیشیدم، ناگهان اشکال خلقت یك به‌یك در نظرم ظاهر شدند. پرواز فرشتگان، ایجاد کره، خاك، پیدایش باغ بهشت، آدم و حوا، همه را به‌چشم می‌دیدم و چنین می‌پنداشتم که همه کس این تجلی‌ها را چون من مشاهده می‌کند». این دختر در سن ۲۸ سالگی در سلك تارکان دنیا درآمد و به‌صومعه‌ای به‌عبادت پرداخت. می‌گوید: «روزی که به‌حال جذبه و اغما زیر مجسمه مسیح زانو زده بودم از خداوند خواستم سهمی از حلاوتهای آسمانی داشته باشم. ناگهان نامزد ملکوتی من از اقامتگاه مقربان درگاه خداوند سر به‌در آورد. وی

مرد جوانی بود غرق در نور و روشنایی لطیف. بر من حلول کرد. در دست چپش تاجی از گل بود و در دست راست تاجی از خار داشت. به من گفت یکی از این دو را انتخاب کن. بی‌درنگ تاج خار را که از تقدس پیشانی مسیح برکت یافته بود برگزیدم. او نیز تاج خار را بر سر من نهاد و ناپدید شد. خیلی زود برپیشانی من جراحاتی به‌وجود آمد و خون از آنها جاری گشت»!

«فلاماریون» نمونه‌های دیگری از این حوادث یاد می‌کند و می‌گوید: در آن زمان (سالهای آخر قرن نوزدهم) پزشکان و فیزیولوژیست‌ها این گونه امور را به‌شیادی و نیرنگ بازی مربوط می‌دانستند، در حالی که موضوع کاملا به‌غیر از این است. شور ایمان و عشق سوزان مومنان مذاهب، در هر زمان و مکانی به‌شکل خاصی تجلی می‌کند. گاهی به‌صورت «اپولون»، زمانی به‌عنوان «اسکله پیوس» و در مورد دیگر به‌شکل نجات دهنده و معجزه گری چون مسیح و حتی جای دیگر مانند شیطان اغفالگر و بالاخره برخی اوقات با چهرهٔ مریم مقدس و «مادرالام» نمودار می‌شود و برحسب عقاید و ایمانی که مردم دارند، ذات مدرك آنها، یعنی روح ایشان برای خود چنین معبودانی اعجازگر می‌سازد.

ما امروز می‌دانیم که سخن «فلاماریون» و نتیجه گیری او کاملا درست است، البته از آن لحاظ که می‌گوید تلقین و شدت تعصب مومنان همواره موثر بر روح و جسم آنان بوده است. در زمان ما دنیای دانش تلقین‌پذیری انسانها را پذیرفته است و اثر آشکار آن را می‌توانیم ضمن خوابهای مغناطیسی در وجود آن کس که به‌خواب رفته است به‌خوبی مشاهده کنیم.

تله‌پاتی

«فلاماریون» دانا مرد محقق به‌دنبال مطالبی که گذشت در بخش دیگری از کتاب، اسرار مرگ‌و زندگی تحت عنوان دیدن و شنیدن و ادراك از راه دور (تله‌پاتی) با تذکر اینکه آنچه بیان می‌کند جمله‌پردازی نیست بلکه حقایق است، می‌نویسد: ادراك آنی حوادث مانند مصائب و مرگ و بیماری از فواصل بسیار بعید، به‌اثبات رسیده و این خواص روحی طی

قرنهای متمادی یا مورد توجه نبوده یا آنکه از دامنه معرفت انسانی خارج بوده‌اند. لکن بعدها خواه و ناخواه در میان علوم کلاسیك جای خواهند گرفت! نکته قابل اهمیت پیشگویی این دانشمند درباره آینده «تله‌پاتی» است که ما امروز شاهد اجرای آن هستیم و می‌بینیم چگونه «تله‌پاتی» و شاخه‌های دیگر دانش پاراپسیکولوژی بالاخره مقام اصلی خود را احراز کردند و سرانجام جزو علوم کلاسیك در آمدند! «فلاماریون» در این بخش از کتاب خود می‌گوید: چهل و نه شاهد برای ادراك از مسافتهای دور در کتاب «ناشناس» خود نگاشته‌ام و اینجا نیز چند نمونه از این حوادث را یاد آور می‌شوم. خانم «ح» ساکن «لیمریك» خدمتکاری داشت موسوم به «نلی» که دختری نجیب و پاکدامن بود و به‌همین جهت مورد توجه همه، به‌خصوص خانم خود قرار گرفته بود. یك روز نلی تقاضای چند ساعت مرخصی کرد و این تقاضا مورد موافقت خانم خانه قرار گرفت لکن شوهر وی گفت: «بهتر است نلی، روز دیگر به‌مرخصی برود زیرا شب هنگام جمع کثیری میهمان داریم و برای پذیرایی از آنها وجود نلی حتما لازم است. علاوه بر آن من اطمینان ندارم کلید انبار را به‌دست دیگری بسپارم». خانم «ح» که از هرلحاظ رعایت حال نلی را می‌کرد و میل نداشت آن دختر خوب آزرده‌خاطر شود، به‌شوهر خود گفت تمام کارهای نلی را شخصا تقبل می‌کند و دخترك را خوشحال و راضی مرخص کرد. نلی قول داد قبل از غروب آفتاب مراجعت کند تا خانم موقع پذیرایی از میهمانها دست تنها نباشد.

نزدیك غروب خانم به‌اتفاق خدمتکار دیگری به‌انبار رفت تا شراب مورد نیاز آن شب را آماده کند، اما همین که از پله‌های سرداب پایین رفت قبل از آنکه دستش به‌انبار برسد ناگهان فریادی کشید و بیهوش روی پله آخری افتاده فورا او را به‌اتاق خوابش انتقال دادند و در بستر خواباندند. خدمتکاری که همراه خانم بود گفت: وقتی مقابل در انبار رسیدیم غفلتا «نلی» را به‌نظر آوردیم که گیسوان پریشانی داشت و آب از سر و رویش می‌چکید! شوهر خانم با شنیدن این حرف بعد از آنکه مدتی خندید گفت: «چیزی به‌مراجعت نلی نماند، موقعی که آمد او هم به‌تصورات و خیالات مضحك شما خواهد خندید». چند دقیقه بعد بر اثر مراقبت‌های لازم خانم به‌هوش آمد و در توضیح ماجرا تمام گفته‌های خدمتکار خود را

گواهی کرد و گفت: «نلی بیچاره را پشت در انبار در حالی دیدم که خیلی پریشان بود و آب از سر و رویش می‌چکید». آن شب خبری از بازگشت نلی نبود، روز بعد هم نیامد و بالاخره سومین روز هم او را ندیدند. روزهای بعد جسد بی‌جان دخترك را در ساحل رودخانه‌ای یافتند. هیچ کس نفهمید آن دختر بیچاره چگونه و چرا به‌رودخانه افتاده است. اما این نکته مسلم است که روح دختر پس از مردن به‌خانم خود ظاهر شده تا به‌او اطلاع دهد که دیگر به‌خانه باز نخواهد گشت.

خانم «فرون» درباره دوستش که طفل هشت ساله بیماری داشت طی نامه‌ای برای من (یعنی برای فلاماریون) چنین نوشت: شبی در عالم خواب دیدم که دوست من گیسوان خود را پریشان ساخته وشیون می‌کند. پیکرش نحیف و نزار و گونه‌های لطیفش زرد و پژمرده و شور و نشاط جوانیش به‌اندوه پریشانی و ماتم مبدل گشته است. او در آن حال کودکی مریض و ناتوان در آغوش داشت و کودك رنجور و بیمار مرتبا ناله می‌کرد و فریادهای دلخراش می‌کشید. ناگهان مشاهده کردم دری باز شد و دو مرد با شیئی که در پارچه‌ای پیچیده بودند به‌اتاق آمدند. این شیئی به‌نظرم تابوت کوچکی آمد و متعجب شدم که چرا طفلی را که هنوز زنده است می‌خواهند در تابوت بگذارند. پس از چند لحظه متوجه شدم که آن تابوت به‌تدریج بزرگ و بزرگتر شد و طول آن بالاخره به‌اندازه‌ای رسید که گنجایش یك مرد را پیدا کرد. بعد دو مرد مذکور از گوشه اتاق جسدی را که در پارچه سفیدی پیچیده بودند برداشتند و درون آن تابوت قرار دادند. اما دوست پریشان حال من مرتبا فریاد می‌کشید و گریه می‌کرد و درحالی که جسد را در آغوش می‌فشرد می‌گفت: «ای بیرحم‌های سنگدل، شیرین‌تر از جانم را کجا می‌برید؟ به‌من بیچاره بینوا و به‌این کودك بیمار ترحم کنید و او را نبرید»!

خانم «فرون» می‌نویسد: روز بعد که از خواب بیدار شدم خیلی کسل و ناتوان بودم. به خدمتکار خودم گفتم حتم دارم مصیبتی برای دوست من پیش آمده، دو روز بعد هنگامی که شوهرم به‌خانه آمد نامه‌ای به‌دستم داد. مضمون نامه حاکی از فوت ناگهانی شوهر دوستم بود. او که مرد نیرومند و جوانی بود در بیماری وبای همه گیر سال ۱۸۹۲ پاریس، مبتلا به‌وبا شده بود و جان سپرده بود.

«فلاماریون» به‌رویت‌های تله‌پاتیك و همین‌طور نهان‌بینی هم اهمیت بسیار می‌دهد و در زمینه آن ماجراهای شایان توجهی را نقل می‌کند یکی از این ماجراها از این قرار است. خانم «پلانتن» به‌سرطان پستان دچار شده بود. او را به‌خواب مغناطیسی فرو بردند و برای عمل جراحی حاضر کردند. در اتاق عمل دکتر «کلوکه» فورا شروع به کار کرد و همین‌طور که سرگرم جراحی بود با خانم بیمار هم که تحت تاثیر «مانیه‌تیزم» بود صحبت می‌کرد. خانم «پلانتن» در حین عمل احساس کمترین دردی نمی‌کرد و درحالی که دکتر مشغول بریدن قسمت‌های فاسد شده سینه‌اش بود به‌صحبت خود با وی ادامه می‌داد. در این هنگام دختر آن خانم را که سر میز عمل حاضر بود به‌خواب مغناطیسی بردند و او مانند آنکه تمام بدن مادرش مثل شیشه شفاف باشد، شروع به‌تماشای اعضای درونی او کرد و یکایك نقاط معیوب و اندامهای بیمار وی را شرح و توضیح داد. خانم «پلانتن» بر اثر همان عمل جراحی فوت کرد. بی‌درنگ او را کالبدشکافی کردند و در نهایت تعجب دیدند آنچه دخترش گفته بود کاملا صحیح است. این است خلاصه واقعه:

دکتر از او سوال کرد: آیا گمان می‌کنید مادرتان در اثر این عمل جراحی شفا یابد؟

دختر پاسخ داد: نه، فردا صبح زود بدون هیچ درد و رنجی مادرم خواهد مرد.

دکتر پرسید: اعضای بیمار و معیوب بدن او کدام است؟

جواب داد: ریه راست او کوچك و متراکم شده و اطراف آن را غشایی ضخیم احاطه کرده است. به‌علاوه خود ریه در میان مایعی غوطه‌ور است. اما از همه بیشتر ناحیه زاویه تحتانی استخوان کتف دردناك است و همین درد است که خیلی مادرم را رنج می‌دهد. ریه راست به‌کلی از کار افتاده ولی ریه چپ سالم به‌نظر می‌رسد. ضمنا در اطراف قلب کمی مایع بی‌رنگ جمع شده است.

دکتر سوال کرد: در اعضای درون شکم چه می‌بینید؟

دختر گفت: معده و روده‌ها سالم هستند لکن سطح کبد رنگ پریده و سفید است.

فردای عمل بیمار فوت کرد و او را به‌اتاق کالبدشکافی بردند و همین که پزشکان

به‌بررسی امعاء و احشاوی پرداختند و اعضای درون بدنش را مورد توجه قرار دادند ملاحظه کردند آنچه دختر در حال خواب مغناطیسی گفته است، همه درست و صحیح است.

یك ماجرای دیگر

سپس «فلاماریون» از نهان‌بینی، ماجرای دیگری را یادآور می‌شود که «توماس ادیسون» مخترع مشهور در مجله علوم روحی، شماره ۱۱۶، نوشته است. «ادیسون» می‌نویسد: یکی از دوستانم مردی را که موسوم به «ریس» بود و نهان‌بینی او را همه می‌دانستند نزد من فرستاد و از من خواهش کرد در کارهای او دقت کنم شاید بتوانم از لحاظ علمی نکته‌های جالبی دریابم. یك روز «ریس» به آزمایشگاه من آمد. چند تن از کارگران خودم را فورا احضار کردم تا او آزمایشهایی را که مورد نظر دارد درباره آنان به‌مرحله اجرا درآورد. «ریس» از کارگری که از اهالی نروژ بود خواهش کرد به گوشه اتاق برود و به‌طوری که هیچ کس ملتفت نشود نام یکی از خواهرانش را با محل تولد او و جزئیات دیگری که فقط خود او می‌داند، روی کاغذی بنویسد و آن را کاملا مخفی کند. کارگر همین عمل را انجام داد و کاغذی را که روی آن شخصا مطالبی نوشته بود، چندین بار تا کرد و سپس محکم در مشت بسته خود نگاه داشت. «ریس» بلافاصله از دور آنچه را که روی آن کاغذ نوشته شده بود، به‌صدای بلند خواند و علاوه بر آن گفت آن کارگر در جیب خود چه مقدار پول دارد!

بعداز آنکه نظیر این کار را با دیگر کارگران هم انجام داد من از او خواهش کردم آزمایشی هم من به‌عمل آورم. از آزمایشگاه خارج شدم و به‌ساختمان مجاور رفتم و آنگاه روی تکه کاغذی نوشتم «برای یك باتری که محتوی مواد قلیایی باشد آیا چیزی بهتر از هیدروکسید نیکل وجود دارد»؟ در آن هنگام سرگرم امتحان یك نوع باتری الکتریکی قلیایی بودم که خود نمی‌دانستم به‌نتیجه مطلوب می‌رسد یا نه. پس از آنکه جمله مذکور را

نوشتم بلافاصله فکر خودم را به‌مساله دیگری معطوف داشتم تا اگر «ریس» با خواندن افکار دیگران کاری انجام می‌دهد نتواند از اندیشه من چیزی درك کند و بعد به آزمایشگاه برگشتم. «ریس» به‌محض آنکه مرا دید گفت: «چیزی بهتر از هیدروکسید نیکل برای یك باتری قلیایی وجود ندارد!» جالب آنست که علاوه بر آنکه سوال مرا خوانده بود اظهارنظر قطعی هم کرده بود. یعنی به‌من می‌گفت نتیجه آزمایش مثبت است.

«ادیسون» می‌گوید: من به‌هیچ وجه مدعی نیستم که به‌چگونگی این نیروهای مرموز آدمی پی برده‌ام. اما اعتراف می‌کنم که اجتماع بشری با دخالت افراد نهان‌بینی مانند «ریس» می‌تواند به‌کشفیات دقیق‌تری نائل شود. در زمان ما افراد روشن‌بین یا نهان‌بین، انگشت شمار هستند لکن در نسلهای آینده مردم عموما از چنین نیروهایی برخوردار خواهند بود. من خودم سالهاست که سعی می‌کنم به‌وسیله دستگاههای الکتریکی، قوای فکری اشخاص را به‌یکدیگر منتقل کنم ولی به‌هیچ وجه موفقیتی حاصل نکرده‌ام.

در اینجا توجه «ادیسون» به‌انتقال نیروهای فکری از راه دستگاههای الکتریکی و پیشگویی او درباره آنکه در نسلهای آینده مردم عموما روشن‌بین و تله‌پات خواهند بود، اعتقاد وی را نسبت به‌اینگونه قدرتهای موثر غیبی نشان می‌دهد.

جهان چهاربعدی

مرور بر تجربیات «فلاماریون» از این لحاظ محل توجه قرار گرفت که این دانشمند پیشگام در زمانی معتقد به‌دنیای مافوق محسوسات بود که اجتماع مردم آن زمان حتی ساده‌ترین تجلی نیروهای این دنیای عظیم تابناك را مضحکه می‌کردند. به‌ویژه گروهی از دانشمندان نتیجه اکثر آزمایشهای مربوط به‌عالم پاراپسیکولوژی را نوعی تردستی و شعبده‌بازی می‌پنداشتند، درحالی که امروز اصالت کار خواندن افکار دیگران و دیدن ورقهای بازی از پشت و تلقین‌های گوناگون در خوابهای مغناطیسی و امثال آن محرز گردیده

است. دانشمندان در دنیای حیرت آور پاراپسیکولوژی و در پیگیری آزمایشهای ابتدایی پیشگامانی چون «فلاماریون» آنقدر پیش رفته‌اند و ترقی کرده‌اند که اینك دست خود را برای گشودن درهای جهان چهاربعدی در نهایت شیفتگی و امیدواری دراز کرده‌اند. علاوه بر آن، مطالعات «فلاماریون» به‌ما این امکان را می‌دهد که شروع تجربیات علمی دانش مافوق محسوسات را که سرانجام روزی خمیرمایه معلومات انسان چهاربعدی آینده خواهد بود از نزدیك مورد بررسی قرار دهیم و توجه نماییم چگونه دانشمند عالیقدری چون «فلاماریون» در نامناسبترین اوقات به‌سهم خود بخشی از مقدمات عظیم‌ترین دانش بشری را پی‌ریزی کرده و استوار ساخته است.

و اما، رویت تله‌پاتیك، یا دیدن از راه دور بدون چشم، نیز از جمله شگفتی‌هایی است که سالها افکار این دانشمند بزرگ را مشغول به‌خود داشته بود. «فلاماریون» ضمن نقل ماجراهایی درباره این امر عجیب یاد آور می‌شود که از زمانهای گذشته تاکنون افراد بخصوصی بوده‌اند و هستند که از مسافتهای بعید حوادثی را به‌نظر می آوردند. «فیلوسترات» مورخ مشهور قدیمی در کتابی که تحت عنوان «زندگانی اپولونیوس» نگاشته (اپولونیوس معاصر عیسی مسیح بوده) می‌گوید: هنگام ظهر بود که اپولونیوس در یکی از شهرك‌های باستانی درباره مسائل فلسفی برای گروهی سخنرانی می کرد. ناگهان ضمن سخن به‌وضعی عجیب دچار شد. گویی هیجانی شدید خاطرش را مشوش ساخته است معهذا کوشید تا دنباله صحبت را بگیرد اما بی‌فایده بود. بالاخره آشفته و پریشان فریاد زد: «ای مردم توجه کنید، «دومی‌تین» ظالم خون آشام همین الان به‌قتل رسید. من رشته سخن خودم را برای این بریدم که با چشم خودم دیدم یك نفر انتقامجو با دشنه‌ای قلب او را پاره کرد. شاید شما حرف مرا باور نکنید، اما می‌بینم که خبر کشته شدن او هرجا که شایع می‌شود مردم از خوشحالی و سرور فریاد می کشند و برای قربانی کردن به‌طرف معابد و خدایان می‌شتابند».

کسانی که اطراف آپولونیوس بودند ابتدا حرفهای او را یك نوع هذیان و خبرهایی بی‌پایه تصور کردند لکن چندی بعد خبر رسید که آنچه او گفته کاملا درست است و در همان لحظه که اعلام داشته بود، «دومی تین» ظالم را مرد انتقامجویی به‌وسیله خنجر از پای

درآورده است. لازم به‌یادآوری است که آپولونیوس، مرد عجیب و خارق‌العاده‌ای بود که همه‌وی را صاحب نیروهای غیبی و فوق‌العاده می‌پنداشتند. پس از آن حادثه به‌خاطر روشن‌بینی خاصی که از خود نشان داد، او را در زمره خدایان و قدیسان آوردند. «فیلوسترات» مورخ مذکور می‌نویسد او به‌واسطه دیدن حوادث از راه دور به‌مقام خدایی رسید!

پاپ «پی» پنجم هم روز پنجم اکتبر سال ۱۵۷۱، از کاخ واتیکان به‌دوردست نگریست وگفت: «مردم متدین به کلیساها بشتابید و خداوند را ثنا گویید برای آنکه در پیکار «لوپانت» جوانان فداکار میهن‌پرست دشمنان را شکست دادند، و سپاه خصم راه فرار در پیش گرفته است». پاپ واقعا درست گفته بود و مردم همین که بعدا به‌صحت روشن‌بینی او پی‌بردند به‌او لقب «مقدس» هم دادند و او نیز بر اثر یك رویت از راه دور، در ردیف قدیسان درآمد. «فلاماریون» می‌گوید نظیر این حوادث فراوانست. در قرن هجدهم دانشمندان صحت این قضایا را منکر بودند. در قرن نوزدهم می‌گفتند اینها وهم و خیال و بی‌اساس است و امروز پس از زحماتی که برای اثبات این حقایق کشیده‌ام در دل کسی جای تردید برای قبول دیدن از راه دور، باقی نگذاشته‌ام. (بعد شروع به‌شرح وقایعی می‌کند که رویت تله‌پاتیك را از طریق آزمایشهای علمی زمان خود بیان می‌دارد. ازجمله به‌نقل از مجله روحی شماره دسامبر سال ۱۹۰۷ می‌نویسد:)

زنی با بیماری صرع

دکتر «فانتون» خانمی را که به‌مرض صرع مبتلا شده بود تحت معالجه داشت. روزی از شوهر خانم نامه‌ای رسید که در آن نوشته بود «امروز ساعت ۷ با قطار عزیمت می‌کنم و فردا ساعت ۵ صبح به «مارسی» می‌رسم». شوهر خانمِ بیمار نامه را خطاب به‌دکتر معالج نوشته بود و دکتر «فانتون» خود چنین می‌گوید: ساعت ۷ عصر مرا به‌بالین بیمار خواندند زیرا

به‌حمله شدیدی دچار شده بود. هنگامی که مرا به‌عیادت مریض دعوت کردند مشغول خوردن غذا بودم. من در نهایت آرامش و بدون عجله غذای خودم را خوردم و بعد عازم خانه بیمار شدم. منزل او تقریبا در فاصله ۳۵۰ متری مطب من قرار داشت. وقتی که به بالین او رسیدم هشت نفر را که شش نفر آنها هنوز زنده‌اند و شاهد قضایا بودند، آنجا دیدم. این اشخاص هنوز به‌خاطر دارند که قبل از رسیدن من بیمار گفته بود: «دکتر فانتون مشغول خوردن غذاست و پس از مدتی استراحت به‌عیادت من خواهد آمد. الان به‌طرف خانه ما می آید،... پشت در رسید.. الساعه زنگ در را به‌صدا می آورد». حضار گفتند به‌محض آنکه حرف او تمام شد صدای زنگ را شنیدیم.

همین که وارد اتاق شدم بیمار خنده‌ای کرد و گفت: «آه دکتر وقتی که من از شما کمك خواستم توجهی نکردید و با خیال راحت غذای خودتان را خوردید»، بعد اضافه کرد :«بیهوده از من معذرت نخواهید، شما بهتر می‌دانید که هرچه گفتم کاملا درست بود ! بگذریم، حالا نامه‌ای را که از شوهرم به‌عنوان شما رسیده و الان در جیب دارید به‌من بدهید! پس از این حرف بدون آنکه منتظر گرفتن نامه باشد شروع کرد به‌خواندن نامه‌ای که در جیب من بود. در صورتی که هیچ کس جز من از مضمون آن نامه آگاهی نداشت. من از مشاهده این حوادث سخت مبهوت شدم و حیرت حاضران در اتاق هم کمتر از من نبود. برای اینکه صحت گفته‌های بیمار را ثابت کنم نامه را بیرون کشیدم و به‌همه نشان دادم. در این موقع ناگهان بحران مرض پیش آمد و دوباره آن خانم مصروع دچار حمله شد و در همان وضع با خنده‌ای بلند و طولانی گفت: شوهرم به‌خواب رفته و قطار در حال حرکت است. او بیدار نمی‌شود، هنوز خوابیده است. با این قطار به‌شهر دیگری خواهد رفت. بنابراین ساعت پنج صبح به‌اینجا نمی‌رسد، من دارم همه اینها را می‌بینم!

دکتر معالج می گوید ساعتم را نگاه کردم ۹ بعد از ظهر بود. فردا صبح در موعد مقرر شوهر بیمار نیامد. من به‌اتفاق دو نفر از دوستان به‌ایستگاه رفته بودم.توصیه کرده بودم در غیاب من تمام حالات و حرکات مریض را زیر نظر بگیرند و حرفهای او را یادداشت کنند. بعد از ظهر همان روز شوهر او با قطار دیگری وارد شد. اولین کسی را که ملاقات کرد من بودم. فورا گفتم:

«از همسر شما شنیدم که شما در قطار خوابیده‌اید و به‌عوض آنکه در ایستگاه مشخصی پیاده شوید و قطار خود را تعویض کنید، قطار قبلی یکراست شما را به‌شهر دیگری برده است». اظهارات مرا تصدیق کرد و گفت کاملا درست است، ساعت ۹ که می‌بایستی قطار را عوض کنم خواب مرا درربود و در نتیجه به‌شهر دیگری رفتم.

خبر از غیب

در کتاب از جنین تا جنان هم نمونه‌ای از این قضایا داریم. نویسنده کتاب می‌گوید: مرحوم موید احمدی کرمانی (موید الاسلام) نماینده چند دوره مجلس شورای ملی که از طرف مجلس در خزانه و ذخایر بانك ملی هم نمایندگی داشت برای من حکایت کرد: چندی قبل نزد فلان خانزاده بختیاری در حسین آباد اصفهان میهمان بودم. سخن از همه‌جا در میان بود. خانزاده ضمن صحبت به‌مناسبتی گفت: تابستان سال قبل که به‌همین ده ییلاقی آمده بودم یك روز نرکزها گفتند شخص غریب و ژولیده‌ای اینجاها پیدا شده که از غیب خبر می‌دهد و پیشگویی‌ها برای ما کرده است که همه صحیح بوده. چون از «مانیه‌تیزم» بی‌اطلاع نیستم خیلی مایل ملاقات او شدم و گفتم او را آوردند. سلام کرد و نشست زیر همین چادر که الان نشسته‌ایم. لباسش مستعمل و به‌جای کلاه پارچه پاره و کهنه‌ای به‌سر پیچیده بود. من از اعمال مانیه‌تیزمی مطالبی گفتم که بداند من هم اهل فن هستم و ضمنا هنر خود را نپوشاند. ولی او کماکان ساکت بود و سر به‌گریبان داشت. بالاخره نیت خود را با صراحت بیان کردم و درخواست نمودم که به‌ما هم چیزی بیاموزد. به‌این حرفها اعتنایی نکرد ولی گفت: «چه مطلبی دارید که بیان کنم»؟ به‌ناچار گفتم: «می‌خواهم به‌منزل ما بروی و از حالات اهل بیت ما خبری بدهی». قبول کرد و در همان محل که نشسته بود سرش را روی زانو نهاد و پس از مختصر سکوتی گفت:

از زیر این چادر رفتم بیرون. توی جاده هستم و دارم رو به‌اصفهان می‌روم. (تمام خط

سیر خود را تا پشت عمارت ما نقطه به نقطه صحیحا گفت و جلو رفت). به عمارت بزرگ و باغی رسیدم. فلان خیابان با غ را پیموده الان پشت دالان اندرونی هستم.

در این موقع پرسید: «اجازه می‌فرمایید به اندرون وارد شوم»؟

گفتم: بفرمایید.

وارد اندرون شد و نشانی ساختمان و اوضاع آنجا را درست بیان کرد. سپس گفت: خانم جوانی در کنار نهری که اینجاست روی قالیچه نشسته و پاهای خود را شسته و خدمتکار حوله در دست آماده است که پای خانم را خشك کند. در ایوان هم خانم پیری نشسته و کلفتی قلیان آورده که بکشد. از خانم پیر پرسیدم آقا کجاست و حالش چطور است؟ گفت آقا به حسین آباد رفته و حالش خوب است. بعد پرسید دیگر کاری ندارید؟ گفتم نه. گفت برگشتم از دالان بیرون آمدم. از باغچه هم خارج شدم و اکنون در راه مراجعت به حسین آباد هستم. (بالاخره به‌همان طریق که موقع رفتن از نقاط خط سیر خود نشانی می‌داد و می گذشت در برگشتن هم یکی پس از دیگری گفت و گذشت تا رسید به زیر چادر. گفت:) الان اینجا خدمت شما هستم و سر را از روی زانو برداشت و ساکت نشست. او را به خوردن ناهار دعوت کردم. قبول نکرد. چیزی هم از من نگرفت و رفت.

بعد از دو سه دقیقه به‌فکر افتادم که چرا گذاشتم برود، مستخدمین را گفتم به دنبالش بروید و او را بیاورید. حسین آباد یك آبادی بیشتر نیست. نوکرها تمام نقاط آن را هزاران بار گردش کرده و بلدند، اما هرچه گشتند او را نیافتند. آخر تابستان که به شهر رفتم وارد منزل شدم ضمن صحبت مادرم گفت در غیاب شما حادثه عجیبی پیش آمد. روزی من در ایوان نشسته بودم و قلیان می کشیدم همسر شما هم پایش را کنار نهر شسته و نشسته بود. دفعتا مردی وارد شد، قدری وضعیت اینجا را تماشا کرد و دقت کرد بعد آمد جلوی من و پرسید: «آقا کجاست و حالش چطور است»؟ گفتم: «حسین آباد رفته و حالش هم خوب است». بلافاصله رو به بیرونی به‌راه افتاد و همین که وارد دالان شد مثل اینکه من از خواب بیدار شده باشم گفتم: «این مرد ژولیده وگدا و اجنبی اینجا چکار می کرد و چند نفر قاپوچی (دربان) چرا اجازه ورود به‌او داده بودند»؟ از آنها مواخذه کردم که این مرد کی بود و چرا گذاشتید

به‌اندرون بیاید؟ همه انکار کردند که از پشت درب اندرون بیرون نرفته و کسی را هم اینجا ندیده‌ایم که مانع ورودش شویم. به‌هرحال این چنین پیشامد عجیبی واقع شده است.

وقتی قیافه و لباس و سایر نشانی‌های او را پرسیدم، همان شخص بود و اظهاراتش نیز مطابق با واقع بود.

دختر مریض

«فلاماریون» درکتاب خود تمام وقایع مربوط به‌روشن‌بینی و رویت از راه دور، و دیدن با گوش و پیشانی و دست و پا را، منبعث از روح و نیروهای مربوط به‌روح می‌داند که ما امروز آنها را از ارکان جهان پاراپسیکولوژی به‌شمار می آوریم. او درباره دیدن به‌وسیله سایر اعضای بدن به‌جای چشم، از «لمبروزو» یاد می کند و می‌نویسد در سال ۱۸۹۲، دکتر مذکور به‌علت مشاهده خواص عجیبی که در یکی از بیمارانش دیده مجبور شد با گروهی از پزشکان درزمینه آن مشورت کند. این دکتر موضوع را این‌طور شرح می‌دهد:

دختر مریضی را معالجه می کردم. این دختر در سالهای بلوغ به‌حمله‌های شدید «صرع» دچار می‌شد و در این مواقع حالاتی از خود بروز می‌داد که نه‌مربوط به «فیزیولوژی» یعنی وظایف‌الاعضا و نه به «پاتولوژی» یعنی علم‌الامراض. گاه چشمان بیمار به‌کلی نیروی خود را از دست می‌داد و بیمار به‌جای آنکه با چشم ببیند در این مورد «با گوش خود می‌دید!» چشمان او را می‌بستیم و چند جمله روی کاغذی می‌نوشتیم و نزدیك گوش او قرار می‌دادیم. مریض تمام نوشته را عینا مانند آنکه با چشم ببیند، می‌خواند! وقتی که ذره‌بینی را نزدیك گوش او نگه می‌داشتیم به‌وسیله ذره‌بین نور خورشید را متراکم ساخته به گوش او می‌تاباندیم بیمار در چشمان خود احساس سوزش می کرد و فریاد می کشید: «چرا می‌خواهید مرا کور کنید»؟ عجیب‌تر آنکه از آینده دقیقا خبر می‌داد. روزی گفت: «یك ماه و سه روز دیگر در من حالتی تولید خواهد شد که میل دارم اشخاص را دندان بگیرم».

دکتر معالج می گوید: من متوجه حرکات او در ایام بعد بودم و مخصوصا سعی می کردم

این فکر را از مغز او دور کنم. دستور دادم تمام ساعتهای خانه را عقب بکشند و علاوه بر آن تا توانستم در اغفال او کوشیدم شاید درباره پیشگویی مربوط به خودش دچار اشتباه شود. با وجود تمام این تدابیر درست در روز و ساعتی که قبلا گفته بود، میل شدیدی به گزیدن و دندان گرفتن در وی ایجاد شد و تا چندین کیلوگرم کاغذ را با دندان پاره پاره نکرد آرام نگرفت!

«فلاماریون» متذکر می گردد که همه این عوارض و کارهای خارق العاده از روح و مافوق محسوسات سرچشمه می گیرد. درباره مشاهده اشیا از راه دیگر اندامهای بدن به جز چشم، چند سال قبل موردی پیش آمد که حتی دانشمندان شوروی را به اعجاب و شگفتی واداشت. در سال ۱۹۶۳، یك پزشك روسی به مقامات علمی اتحاد جماهیر شوروی گزارش داد زن جوانی موسوم به «زورا کولکسووا» که در منطقه کوهستانی اورال به سر می برد دارای حس بینایی انگشتان دست است. یعنی با چشم بسته قادر است اشکال مختلف و تصاویر گوناگون را تماشا کند! دانشمندان برحسب شك و تردیدی که از امتیازات علمی است ابتدا مفاد این گزارش را نپذیرفتند اما حاضر شدند خانم مذکور را زیر آزمایش بگیرند و درباره صحت و سقم قضیه راسا تحقیق کنند. این کار به فوریت انجام گرفت و نتیجه اش این بود که همه قبول کردند خانم «کولکسووا» با چشمان بسته تمام اشیا را به وسیله نوك انگشتان دست خود می بیند و حتی رنگ آنها را تشخیص می دهد.

اصولا عمل دیدن به واسطه سلولهای مخصوصی که در شبکیه چشم است انجام می شود (سلولهای استوانه و مخروطی). بدین ترتیب که این سلولها که هر کدام به رشته الیاف عصبی مربوط هستند در برابر نور متاثر می شوند و تحریك حاصل شده را به مغز انتقال می دهند. از سوی دیگر در پوست بدن آدمی سلولهای دیگری است که مخصوص حس گرما و سرما و سنگینی و سبکی است که از لحاظ ساختمانی کمابیش شبیه یکدیگرند. بنابراین اولین مساله ای که برای دانشمندان مطرح شد این بود که یقین کردند سلولهای انگشتان آن خانم با سلولهای مخروطی و استوانه ای چشم ارتباط دارد و شاید به همین علت است که با انگشت اشیا را مشاهده می کند. اما می دانیم که عمل دیدن به وسیله چشم چگونگی خاصی دارد. چشم

ما مثل یك دوربین عکاسی است که تصویر مناظر مختلف پس از آنکه از عدسی آن گذشت روی پرده‌ای که از سلولهای بسیار حساس تشکیل یافته و در حکم شیشه یا فیلم حساس دوربین است، منعکس می‌شود آن هم به‌شکل وارونه. و بعد همانطور که گفتیم رشته‌های عصبی تحریکات و تاثرات حاصله را به‌مغز و مرکز بینایی می‌برند و در نتیجه ما اشیا و مناظر گوناگون را مشاهده می‌کنیم. حالا اگر دیدن با انگشت را به‌سبب ارتباط سلولهای آن با سلولهای حساس بینایی بدانیم وظیفه دوربین و اخذ تصاویر را به‌عهده کدام عضو بگذاریم؟ پس باز هم مانند «فلاماریون» باید بگوییم همه اینها وابسته به‌فعالیت‌های روح و روشن‌تر گفته باشیم، مربوط به‌فعالیت‌های شعور باطن است. «چشم گردد مو به‌موی عارفان!»

مشاهده از پشت پاکت

دکتر «تان هاف» دانشمند بزرگ پاراپسیکولوژی که قبلا هم از او یاد کردیم درباره فرد دیگری که با انگشت حتی از درون پاکت هم عکس دیگران را می‌دید و پیرامون مشخصات آنها مفصلا صحبت می‌کرد یادداشت جالبی دارد و می‌نویسد: در ششم ژوئیه ۱۹۱۹ پاکتی محتوی عکس جلو او گذاشتم. فقط نوك انگشت خود را با آن تماس داد و بی‌آنکه نگاهی به‌عکس درون پاکت بکند گفت: «صاحب این عکس کسی است که زیاد کتاب و روزنامه مطالعه می‌کند و زیاد می‌نویسد، شغل او روزنامه‌نویسی است، خیلی زود عصبی می‌شود و زندگی نامرتب و بی‌نظمی دارد. همین الان او را دارم در حالی می‌بینم که در کوپه قطار سرگرم نوشتن است. او به‌همه‌چیز توجه می‌کند. ظاهرا مرد کنجکاوی نیست اما میل دارد در هر ماجرایی دخالت کند. اخلاق او زیاد پسندیده و جالب نیست و همیشه برای اوقات تلخی و تندخویی آماده است! به‌چند زبان خارجی آشناست. در محل کارش اطراف او انواع ماشین‌های مختلف می‌بینم، صداهای عجیب و درهمی به‌گوش می‌رسد روی‌هم رفته گوش را آزار می‌دهد. در ضمن بوی زننده‌ای هم به‌مشام می‌رسد. او معمولا میان این ماشین‌ها

وکارگرانی که با آن کار می‌کنند رفت و آمد دارد. این شخص به‌شعر و ادبیات علاقمند است وکتابهای فراوانی برای او می‌فرستند». دکتر «تان هاف» می‌گوید: هرچه گفت تماما درست بود. صاحب عکس سردبیر یکی از روزنامه‌های معروف بود و اصولا مردی پرمشغله و پرکار، درضمن نامنظم به‌شمار می‌آمد.

روی‌هم رفته ادراك مافوق محسوسات به‌صورتهای گوناگون نزد اشخاص بسیاری دیده شده است و می‌توان بنا به‌تجربیات متعددی که به‌عمل آمده چنین استنباط کرد که ده درصد مردم استعداد آن را دارند که از انواع مختلف نیروهای پاراپسیکولوژی استفاده کنند. ما گرچه هنوز به آستانه دنیای چهاربعدی نرسیده‌ایم اما با وضع کنونی هم می‌توانیم از قدرتهای مافوق محسوسات برخوردار باشیم. امروزه امراض روانی زیادی را با خواب مغناطیسی و تله‌پاتی درمان می‌کنند و دست افراد مشخصی این تاثیر مسیحایی را دارد که در مورد امراض بسیاری شفابخش باشد. ضمنا به‌تحقیق ثابت شده است که پژوهشهای عمیق پاراپسیکولوژی در موارد قابل توجهی برای پیشرفت سایر علوم موثر واقع می‌شود و به‌طوری که پروفسور «رومك» استاد دانشگاه «اوترشت» گزارش می‌دهد اعمال و افعالی که از تله‌پاتی ظاهر می‌شود اکثرا برای ما نامعلوم می‌باشند اما در زندگی ما دارای تاثیر مستقیم هستند. تردیدی نیست که این نیروهای ناشناخته روزی از لحاظ علمی شناخته خواهند شد.

پیشرفت در تحقیقات پاراپسیکولوژی دلیل تازه‌ای برای فلسفه قدیم «متافیزیك» یا ماوراءالطبیعه به‌شمار می‌آید و روانکاوان این فلسفه را یکی از عوامل بزرگ وجود «روح جاویدان» می‌دانند. در مطالعات مسائل مذهبی تجدید نظر خواهد شد زیرا قدیسین و پارسایان نیروهای خارق‌العاده‌ای داشته‌اند و حوادث آینده را به‌مدد آن، به‌قدری روشن و واضح پیشگویی می‌کردند که گویی خود موانع مکانی و زمانی را از میان برداشته‌اند و آن حوادث را به‌چشم عیان می‌بینند! مردم عامی در قدیم نیروهای قدیسان را به‌معجزه نسبت می‌دادند درحالی که ما می‌دانیم این قدرتها مربوط به‌دنیای پاراپسیکولوژی است. علم ادراك مافوق محسوسات در دنیای امروز در یکی از مهمترین و عظیمترین طرح‌ها یعنی در طرح سفر انسان به کهکشانها و راه‌یافتن به‌سیارات دیگری که ممکن است دارای تمدن و

موجودات هوشمند باشد واجد نقش عمده‌ای است. در این امر بزرگ که نام «طرح آینده» به‌خود گرفته، فیزیکدانان اتمی، شیمی‌دانان، بیولوژیست‌ها و متخصصان ژنتیك و دانشمندان و مهندسان ویژه‌ای دست اندرکارند تا بتوانند علاوه بر آنکه سرعتی مافوق سیر نور در فضا به‌دست آورند، فضانوردانی را با شرایط مخصوص به‌اعماق کهکشانها گسیل دارند و با تمدنهای ناشناخته دوردست کیهانها آشنا شوند. در این کار عظیم دانش جدید پاراپسیکولوژی از هرجهت یار و مددکار آنهاست و روی‌هم رفته این عمل همانست که به‌خاطر موقع و مقام خاصی که تجلیات مختلف آن در شئون زندگی و تکامل بی‌تردید ما دارد، روزی ما انسانها را «انسان کامل» خواهد ساخت.

جهان پراسرار

درباره دنیای پاراپسیکولوژی و عجایب این جهان پروسعت و درعین حال اسرارآمیز تا آنجا که لازم برای ادامه بحث بود به‌قدر کفایت سخن گفتیم و ضمن آن معلوم شد نیروهای خارق‌العاده وجود ما از لحاظ علمی وابسته به‌این دنیاست. همین‌طور دانستیم میزبان ناشناخته درون ما یعنی شعورباطن، عامل آزموده‌ایست که تا وقتی زنده هستیم با بهره‌گیری از خزانه‌های غیب پاراپسیکولوژی، در مراحل مختلف به‌کمك و مساعدت ما می‌شتابد و همین که پا به آنسوی مرگ گذاشتیم به‌نوعی دیگر و با آگاهیهای دیگری همواره یار و نگهبان ما خواهد بود و بالاخره تا هنگام عبور از حریم قدس الهی مددکار و پشتیبان ما باقی می‌ماند. از پاراپسیکولوژی که امروز در شمار علوم کلاسیك قرار گرفته است به‌خاطر این سخن گفتیم که جهان پراسرارش سر راه ما درگذرگاه تکامل قرار گرفته است و ما چه در زمان حیات و چه بعد از مرگ چاره‌ای نداریم جز آنکه از خلال این عالم اسرار عبور کنیم. علاوه بر آن برای ارتقا به‌مقام «انسان کامل» یا انسان برتر از همین دنیای پاراپسیکولوژیست که توسط شعور باطن امدادهای غیبی به‌ما می‌رسد. پس چنین عالمی بستگی مستقیم با روح ما دارد و چون درباره روح و سرنوشت آن بررسی می‌کنیم لازم بود آگاهی‌هایی ولو مختصر از

این جهان ناشناخته‌ها داشته باشیم.

و اما اکنون که بحث درباره دنیای مافوق محسوسات را به‌پایان بردیم عالم دیگری پیش روی ما ظاهر می‌شود که آن را «محدوده روح حیوانی» نام نهاده‌اند. در این عالم سوال بزرگی مطرح است که پاسخ به آن از مشغله‌های علما و جستجوگران قرون و اعصار بوده است. آیا حیوانات هم روح دارند و اگر دارند روح آنها چگونه است؟ آیا درست است که طی دوران تکامل روح ما نیز از محدوده روح حیوانی گذشته و به‌مرتبه روح انسانی رسیده است؟ و آیا روح فعلی حیوانات تا چه‌اندازه از موهبت شعور و هوشمندی برخوردار است. از همه مهمتر چگونه اسبهای مشهور «کرال» به‌حل معادلات مشکل ریاضی موفق می‌شدند و سگان نکته‌سنج! چگونه جزئیات محیط پیرامونشان را مثل یك انسان دقیق توضیح می‌دادند؟ در مقابل این شگفتی‌ها که روزگاری توجه تمام دانشمندان را به‌خود معطوف داشته بود تنها یك نفر موضوع را از راه صحیح تحت بررسی قرار داد و پاسخی را که ممکن بود بگیرد، دریافت داشت. این جستجوگر دقیق همان متفکر و دانشمند بزرگ بلژیکی «موریس مترلینگ» بود که شخصا با علاقمندی بسیار برای مشاهده اسبهای محاسب به آلمان و به‌شهر «البرفلد» رفت. بعد از آنکه خود در خلوت چگونگی کار این حیوانات تیزهوش و عجیب را مطالعه کرد در بخش مستقلی از آثارش نتیجه گیریهای خود را منتشر ساخت و ما امروز می‌توانیم به‌اعتبار آن درباره اسبهای ریاضیدان «کرال» نظر صائبی داشته باشیم. اینك ببینیم اسبهای «کرال» چگونه موجوداتی بودند و «مترلینگ» درباره این حیوانات عالیجناب چه اظهارنظری کرده است تا بر مبنای آن اصولا پیرامون روح حیوانات و اینکه این روح از چه قبیل است سخنی بگوییم. البته با مطالعه اعمال حیرت آور دیگر حیوانات!

اسبهای کرال

در شهر «برلین» پیرمرد عزلت پیشه‌ای بود موسوم به «ویلهلم فون اوستن» که مردم می‌گفتند اختلال حواس دارد. دلیلش هم این بود که این مرد سالخورده اصرار داشت حیوانات

صاحب عقل و شعور هستند و می‌توانند حرف بزنند. «فون اوستن» برای آنکه مدعای خود را به‌اثبات برساند ابتدا اسبی را انتخاب کرد و به‌تعلیم و تربیت آن پرداخت لکن نتیجه‌ای نگرفت. اما در سال ۱۹۰۰ مادیانی را که از نژاد روسی بود و «هانس شن» نام داشت مورد آزمایش قرار داد و نتیجه کارش به‌قدری عالی بود که اکثریت قریب به‌اتفاق دانشمندان اروپا را بر آن داشت تا درباره روانشناسی مربوط به‌حیوانات تجدید نظر کنند. دکتر «ادوارد کلاپارد» استاد دانشگاه ژنو، در کتاب بزرگی که پیرامون اسبهای البرفلد نوشته است می‌گوید: «فون اوستن» علاوه بر آنکه بسیاری از مفاهیم زندگی مانند چپ و راست و بالا و پایین و غیرو را به‌هانس آموخت شروع کرد به‌تدریس ریاضی؛ به‌این ترتیب که اسب را مقابل میزی برد که روی آن اعداد یك، دو، سه به‌چند گلوله چوبی نوشته شده بود و گلوله‌ها وسط میز قرار داشتند. آنگاه خود در برابر میز زانو زد و با تانی اعداد مربوط به گلوله‌ها را تلفظ نمود و اسب را مجبور کرد به‌تعداد شماره‌هایی که گلوله‌ها دارند با سم ضربه‌هایی به‌زمین بکوبد. بعد از این کار او گلوله‌ها را از روی میز برداشت و به‌جای آن اعداد مذکور را روی قطعاتی از کاغذ نوشت و کاغذها را روی سطح میز نهاد. نتیجه‌ای که از این عمل حاصل شد واقعا عجیب بود. اسب اضافه بر آنکه توانست آن اعداد را بخواند یعنی با ضربه‌های سم شماره آنها را مشخص سازد، موفق شد بعضی از محاسبات ساده ریاضی را هم انجام دهد و مسائل کوچکی را نیز حل کند!

هانس شن گذشته از اینها خواندن هم بلد بود و از موسیقی سررشته داشت و سازهای هماهنگ و ناهماهنگ را می‌شناخت و به‌ویژه حافظه عجیبش تماشاگران را به‌حیرت وامی‌داشت برای آنکه می‌توانست تاریخ فراگیری هریك از دروسش را بگوید و به‌طور خلاصه نیروی فراگیری این حیوان معادل با یك نوجوان چهارده ساله بود! سروصدای اعمال غریب این اسب خیلی زود همه‌جا پیچید و روزنامه‌ها آن را تبدیل به‌یك جنجال عمومی کردند. بالاخره گروهی از صاحبنظران و دانشمندان مامور تحقیق و بررسی درباره آن شدند اما آخر کار نظر قاطعی ابراز نکردند. ناچار گروه دیگری این ماموریت را به‌عهده گرفت و در این گروه یك استاد عالیقدر از دانشگاه برلین عضویت داشت که با یك اظهار نظر عجولانه

به‌خیال خود به‌غائله خاتمه داد وگفت: اسب علاوه بر آنکه عقل و ادراك ندارد، ارقام و حروف را هم نمی‌شناسد و شمارش و محاسبه کارش نیست و همه اینها نتیجه علاماتی است که صاحبش عمداً یا غیرعمدی به‌او القا می کند!

بعد از این اظهارنظر سروصداها خوابید و «فون اوستن» هرچه توضیح داد و اعتراض کرد فایده نبخشید تا آنکه در سن هفتاد و یکسالگی (سال ۱۹۰۹) در نهایت سختی و مرارت به‌وضع رقت‌انگیزی جان سپرد. اما او شاگردی داشت جوان و نیرومند که به‌کار استاد خویش مومن و معتقد بود. ما این شاگرد را که یکی از صاحبان صنایع «البرفلد» بود و آبرو و اعتباری نیز داشت به‌نام «کرال» می‌شناسیم. پیرمرد هنگامی که آخرین روزهای حیاتش را طی می کرد، هانس شن، اسب تیزهوش و ریاضیدان خویش را به‌وی سپرد و کرال هم دو اسب عربی قابل توجه دیگر به‌نام‌های «ظریف» و «مهمد» داشت که پس از مرگ استاد، کار او را با این سه‌اسب از نوشروع کرد و تصمیم گرفت به‌همه بخصوص به آقایان دانشمند ثابت کند که حیوانات صاحب عقل و شعورند و می‌توانند با ما سخن بگویند!

طرز کار کرال در تربیت اسبها به‌کلی مغایر با کار استادش بود. او به‌جای آنکه با خشونت و تندخویی آن حیوانات تیزهوش را تحت تعلیم قرار دهد در نهایت محبت و نرمخویی همچون پدری که در مقابل فرزندانش قرار گیرد با آن موجودات حساس رفتار کرد. به‌طوری که هرکس وی را در آن حالت می‌دید احساس می کرد اسبها با کمال توجه دارند و به‌سخنانش گوش می‌دهند و حتی گفته‌های او را درك می‌کنند. اگر به‌نحوی به‌او می‌فهماندند که مطلبی را درست درنیافته‌اند، کرال با حوصله و دقت عجیبی دوباره همان مطالب را تکرار می کرد و آنقدر به‌این کار ادامه می‌داد تا اطمینان حاصل کند که کاملا موفق شده است. با این ترتیب او خیلی سریع در کاری که پیش گرفته بود توفیق یافت به‌طوری که دوهفته پس از درس اول، مهمد می‌توانست ارقام کوچکی را با هم جمع و تفریق کند و چهار روز بعد از آن قادر بود ضرب و تقسیم را به‌خوبی عمل کند و هنوز چند ماه نگذشته بود که این حیوان باشعور به‌محاسبه جذر و کعب می‌پرداخت و به زودی شروع کرد به‌فراگیری الفبای ساده و مخصوصی که معلمش کرال، برای او تدارك دیده بود! «مهمد» پس از آموختن این الفبا

به آسانی می‌توانست هم اعداد و ارقام و هم حروف و کلمات و عبارات را به‌واسطه ضربه‌های سم که با پای چپ یا راست خود به‌زمین می‌کوفت به‌خوبی ادا کند و به‌این ترتیب باب مکالمه میان دنیای بشریت و عالم حیوانات گشوده شد. حیواناتی که تا آن تاریخ آنها را، زبان‌بسته می‌خواندند! و از عجایب آنکه مهمد و ظریف، پس از مهارت یافتن در این الفبا هرگز در ادای مقصود مرتکب اشتباه نمی‌شدند و گاه موقع مکالمه چنان با سرعت و دقت سم‌های چپ و راست خود را به‌زمین می‌زدند که حتی شخص کرال در برابر آن متحیر می‌ماند و فهم آن برایش مشکل بود.

اسب‌های کرال چندی بعد به‌راستی اعجوبه‌ای شده بودند. آنها علاوه بر مکالمه با آدمها و حل مسائل ریاضی و جذر و کعب، صداها را به‌خوبی تشخیص می‌دادند و افراد را می‌شناختند. همین‌طور بوها از جمله رایحه عطر را تمیز می‌دادند و از همه عجیب‌تر به گردش عقربه‌ها در صفحه ساعت دیواری آگاه بودند و با برخی اشکال هندسی و عکسها و تصاویر آشنایی داشتند. در این هنگام بود که مجددا سروصدای اسبهای باشعور و عاقل البرفلد بلند شد؛ بخصوص بعد از آنکه «کارل کرال» کتاب بزرگی درباره آنها نگاشت و این کتاب در سال ۱۹۱۲ در «لایپزیك» انتشار یافت. لازم به‌تذکر است که این کتاب در هریك ازکتابخانه‌های عمومی یکی از مآخذ درجه اول و عمده به‌شمار می‌رود. این بار محققان و دانشمندان و استادان بیشتری از نقاط مختلف اروپا برای بررسی کار اسبهای کرال روانه شهر البرفلد آلمان شدند و پس از مطالعه کامل در طرز عمل اسبها همه گواهی کردند که هوشمندی و عقل این حیوانات از هرلحاظ درست است. لکن پس ازکوتاه مدتی میان ایشان اختلاف پدید آمد و آن هنگامی بود که خواستند هرکدام جداگانه آن پدیده بی‌سابقه و حیرت‌انگیز را تفسیر و تعبیر کنند.

مترلینگ چه می گوید

حال که به‌طور مختصر از اوضاع و احوال اسبهای کرال آگاه شدیم ببینیم «مترلینگ» در

بازدید خود از آزمایشگاه این حیوانات باشعور و هوشمند چه می گوید. اظهارنظر او این طور شروع می‌شود: آقای کرال کتبا از من دعوت کرده بود برای دیدن اسبهایش به البرفلد بروم. البرفلد یکی از شهرهای صنعتی و مهم ساحلی رود «راین» است که خیلی بیشتر از آنچه مردم تصور می کنند بزرگ و شاعرانه و مترقی است. تا قبل از رفتن به این شهر من تقریبا تمام مطالبی را که درباره اسبهای آقای کرال انتشار یافته بود خوانده بودم و به صحت اعمال آنها ایمان داشتم. موقعی که به شهر رسیدم برای ملاقات با میزبان خودم به مغازه جواهر فروشی او رفتم. این فروشگاه بی‌شباهت به قصرهای افسانه‌ای داستانها نبود. آقای کرال که یکی از ثروتمندان و صنعتگران بزرگ آلمانی است و خانواده‌اش از سه قرن پیش بهترین و عالیترین گوهرفروشیهای آلمان را داشته‌اند این فروشگاه را اداره می کند. او مردی است پنجاه ساله، پرشور، با اراده و هوشیار و متین که از همه عقاید و مسالك جهان به قدر نیاز اطلاع دارد و همچنین معتقد به امور ماوراء الطبیعه است. در ضمن از حوصله فراوان و عقل سلیم نیز برخوردار است. اینها را برای این گفتم که بدانیم کسی که اسبها را وادار به مکالمه کرده است چگونه مردی است.

پس از آشنایی و گفتگوی مختصر، من و آقای کرال از میان خیابانهای شلوغ و راهروهای ساحلی رودخانه شهر به طرف اصطبل یا بهتر بگویم آزمایشگاه او به راه افتادیم که در فاصله صدمتری فروشگاهش واقع شده بود. همین که داخل شدیم ملاحظه کردیم اسب‌ها چنانکه گویی صاحب و معلم خود را شناخته باشند منتظر ایستاده‌اند. این اسبها چهار راس بودند به این ترتیب، «جو» با هوش‌ترین و بااستعدادترین آنها، «ظریف» که از لحاظ هوش و معلومات در درجه دوم قرار می گرفت، «هانس شن» که قد و قواره کوچك و قشنگی داشت و به گفته صاحبش خیلی شرور بود (همان اسب قبلی فون اوستن) و «برتو» که اسب سیاه قوی هیکلی بود با چشمان نافذ اما قوه بینایی و بویایی خود را از دست داده بود. ضمنا در یك گوشه از این اصطبل فیل جوان دوساله‌ای مشاهده می‌شد که لابلای درازگوشان متعددی جاگرفته بود و با خرطومش به کندوکاو زمین و جستجوی غذا می‌پرداخت. آقای کرال می گفت با آنکه درباره هوش فیل حکایتها نقل کرده‌اند من هنوز موفق نشده‌ام حتی ابتدایی‌ترین درس را

به‌این حیوان بیاموزم.

آن روز آقای کرال به‌مناسبت ورود من جلسه درس را زودتر شروع کرد و قبل از اینکه به اصطلاح کلاس رسمی شود، هنگامی که او مشغول بازدید تمام چهارپایان خود بود من به جو نزدیك شدم و دستی به‌سر و رویش کشیدم و به‌او دست دادم. بهتر بگویم اسب برای آنکه نبوغ حیرت آورش را به‌من نشان دهد یك دستش را در دستم نهاد و ناگزیر من هم دستش را فشردم! و بعد با او شروع به صحبت کردم. جو بسیار ظریف و چابک بود و خیلی خودش را خوشرو و ملایم نشان می‌داد و حتی سعی کرد با زبان بزرگش مرا بلیسد. یعنی در واقع ببوسد و من هم امتناع نکردم. اما حرکات زبانش برای من شدید و قوی بود. جو با نگاهی عمیق و روشن مرا نگاه می‌کرد اما نگاهش از نظر کلی با نگاه سایر همنوعانش که هزاران سال است زیر یوغ انسان هستند تفاوتی نداشت و اگر کسی می‌خواست در چشم او چیزی بخواند، آثار کوشش فکری مختصری را که احتمال می‌رفت شعاع عقل او باشد در نگاهش می‌دید. ولی به نظر من جو با اضطراب وسیعی مرا می‌نگریست و تمام آرزوهای نسلهای قبلی‌اش در خاطر او زنده می‌شد و از خدا طلب می‌نمود که روزی در چمنی سرسبز در کنار رودخانه‌ای خارج از تسلط جابرانه انسان به‌چریدن مشغول شود. به‌هرحال وقتی کسی آن حیوان را که با طنابی به‌دیوار اصطبل بسته بودند می‌دید و مشاهده می‌کرد که سرگرم پراندن مگس و خاریدن بدن خود می‌باشد اطمینان پیدا می‌کرد که حیوان بیچاره یك اسب مطیع سواری و تربیت شده است که مثل سایر همنوعانش اسراری را که طبیعت در نهادش به‌ودیعه نهاده حفظ می‌کند.

ناگهان مرا صدا کردند که به کلاس تدریس اسبها بروم. کلاس محوطه تمیز و صاف و خالی وسط اصطبل بود. دو جدار چوبی به‌اندازه قد آدمیزاد محوطه اسبها و معلمشان را جدا می‌کرد. در مقابل تمام شاگردان این کلاس که همگی از چهارپایان بودند تخته سیاهی آویخته شده بود. جو را به کلاس آوردند اسب یکبار لرزید و نفس عمیق و پر سر و صدایی کشید سپس با شیهه‌های کوچکی آمادگی خود را نشان داد. من روی یکی از گونی‌های جو که به‌جای صندلی به‌کار می‌رفت نشستم و معلم کلاس یعنی آقای کرال، گچی به‌دست گرفت و به‌طرف

تخته‌سیاه رفت و چنانکه گویی با یک کودک معمولی سر و کار دارد خطاب به جو گفت: «جو گوش کن، این آقا (من) عموی تو است که از راه دور و درازی برای دیدنت آمده بهتر است کاری کنی که به‌او ثابت شود بیهوده این زحمت را متحمل نشده. اسم این آقا «مترلینگ» است فهمیدی، مترلینگ. حالا نشان بده که حروف الفبا را می‌دانی و می‌توانی کلمات را هجی کنی و مانند بچه‌های خوب و باهوش دَرَست را پس بدهی! زود باش، داریم گوش می‌کنیم».

جو شیهۀ ملایمی کشید و همانطور که روی تختۀ مخصوص خودش ایستاده بود با پای راست و بعد با پای چپ ضربه‌های لازم برای جواب را زد. ابتدا حرف «ام» را بیان کرد و سپس به‌ادامه حروف اسم من پرداخت اما ظاهرا اشتباهی درکار او بود چون آقای کرال به او گفت: «جو تو اشتباه کردی». جو که گویی خود به خطایی که کرده بود پی برده دو حرف را حذف کرد و بعد دو حرف دیگر به‌جای آن گذاشت تا تلفظ آلمانی نام من درست شود. اما کرال مجدداً به او گفت: «باز هم اشتباه کردی» لکن جو به نحوی که گویی به کار خود اطمینان دارد این بار از قبول حرف او سرباززد و همین‌طور ساکت ماند. باید بگویم همان‌طور که انتظار دارید جلسه اول درس به‌نظرم بسیار حیرت‌انگیز آمد شاید بعضی‌ها در آن زمان چنین جلسه‌ای را یك نوع شعبده‌بازی و اطاعت محض وکورانه اسب از صاحبش تصور می‌کردند. اما واقعا این‌طور نبود و من به‌شما اطمینان می‌دهم موضوع به‌قدری ساده بود که بدبین‌ترین افراد را از شك و تردید بیرون می‌کشید. برای آنکه بعدا برایم ابهامی جلوه‌گر نشود از آقای کرال خواستم شخص دیگری را جهت سوال و جواب با اسبها انتخاب کند و او با خوشرویی پذیرفت و گفت: «چه کسی بهتر از خود شما. من حاضرم از اصطبل بیرون بروم و شما را با شاگردهای خودم تنها بگذارم».

پس از اینکه او خارج شد، من و شاگرد برجسته‌اش جو مقابل هم ایستادیم، من احساس کردم هزار بار از موقعی که به‌حضور رجال و بزرگان دنیا می‌رسم در مقابل این اسب راحت‌تر هستم. فکرم را متمرکز ساختم و به‌صدای بلند و رسا اسم یکی از هتل‌هایی را که مدتی در آن به‌سر برده بودم و در آن لحظه به‌طور تصادفی به‌خاطرم آمد به‌زبان آلمانی،

گفتم. این هتل «وایدن هفت» نام داشت. جو که ابتدا از غیبت معلم و صاحبش کمی ناراحت به‌نظر می‌آمد توجهی به‌من نکرد وگویی اصلا حرف مرا نشنیده است. لکن من برای دومین‌بار و سومین‌بار اسم هتل را تکرار کردم و با اصرار از او خواستم که آن اسم را بیان کند. عاقبت اسب غفلتا بر آن شد که به‌حرف من توجه نماید و به‌دنبال آن مانند قبل ضربه‌هایی با سم روی تخته کوفت. من آنها را روی تابلو سیاه یادداشت کردم و این نام درآمد: «وایدن هوز» من که درکار خود پیروز و خوشحال شده بودم بی‌درنگ دوباره آقای «کرال» را نزد خود خواندم و همین که آمد به‌او گفتم فقط با یك اشتباه کوچك اسمی را که خواستم نوشت. کرال بدون آنکه مانند من به هیجان آید آرام و خونسرد رو به اسب کرد و گفت: جو، تو چرا امروز این جور شده‌ای؟ باز هم یك اشتباه بزرگ مرتکب شدی، در آخر اسم هتل باید «ف» بگذاری نه «ز».

جو در نهایت احترام و آرامش با چند ضربهٔ مجدد خطایی را که کرده بود تصحیح نمود. من بی‌اختیار در برابر این‌همه هوش و اطاعت از ظلم و تعدی و ستمی که انسانها نسبت به‌این موجودات نجیب و دانا روا می‌دارند شرمگین شدم. آیا کدام نیروی مجهول برخی از اختصاصات مغز آدمی را به‌ذهن اسب منتقل کرده است؟ آیا این همان قوه‌ای بود که حیوانات تاکنون وجود آن را درك نمی‌کردند و پس از آنکه حروف الفبا را از طریق ضربه و حرکت شناختند از وجود آن خبردار شدند؟ چگونه یك اسب وقتی خطای وی را به‌او گوشزد نمودند فورا از طریق منطقی و درست درصدد اصلاح آن برمی‌آید؟ بعد از آنکه کار ما از لحاظ املاء تمام شد، آقای کرال از اسب خواست که در زمینه ریاضی به‌فعالیت بپردازد و چند رقم برای جمع و تفریق و ضرب و تقسیم به وی عرضه کرد. جو جواب همه را با ضربه‌های سم خیلی تند و سریع اعلام داشت اما رفتارش چنان بود که گویی چهار عمل اصلی را در حد شأن خود نمی‌داند و برای حل معادلات و مسائل بزرگتر آماده است. پس از آنکه آقای کرال، چند معادله و همین‌طور پیدا کردن ریشه اعداد مختلفی را به‌وی پیشنهاد کرد و از جذر و کعب سخن گفت اسب خوشحالی خود را پنهان نکرد و فورا سرگرم حل مسائل مذکور گردید. ناگفته نماند که جو ضمن جابجا کردن ارقام و اعداد ریاضی مانند نام هتل، گاه مرتکب خطاهای ناچیزی می‌شد اما همین که استادش اشتباه وی را یاد آوری می‌کرد

بلافاصله در صدد رفع اشتباه برمی آمد و این کار را در نهایت پاکیزگی و درستی انجام می‌داد.

من براستی گیج شده بودم. جای هیچ گونه شائبه و شك و تردید نبود، لحظه‌ای به‌فکرم رسید که شاید آنچه اسب انجام می‌دهد قبلا با حوصله و تمرین‌های فراوان، به‌او آموخته‌اند. کرال ظاهرا متوجه این تردید من نشد اما برای آنکه شخصا مایل نبود من شکی به‌معلومات جو یا اسبهای دیگر داشته باشم از من خواست که خودم بـه تـنهایی رقـم و مسأله‌ای را روی تخته سیاه بنویسم و حل مساله یا خواندن آن را از اسب‌ها بخواهم!

اسب ریاضیدان

مترلینگ می‌افزاید: خوب است در اینجا به‌جهالت خودم در علوم ریاضی اعتراف کنم. زیرا این امر در زندگی سبب شرمندگی من شد و هرگز نتوانستم اسراری را که به‌موجب آن ارقام با یکدیگر مرتبط می‌شوند کشف کنم و حتی مسائل بسیار ساده مربوط به‌دوره ابتدایی را حل نمایم. من تحصیلاتم را مثل دیگر هموطنانم به‌پایان بردم. لکن وقتی چهار عمل اصلی به‌ویژه ضرب و تقسیم را فرا گرفتم اصلا موفق نشدم از اسرار ارقام دیگر و اهمیت و قوانین آنها سر در بیاورم. برای نمونه ریشه رقمی را استخراج کنم یا حجم مکعبی را محاسبه نمایم و اصولا هنگامی که به‌مسائل ریاضی نزدیك می‌شوم نمی‌دانم چه می‌شود که از آن وحشت می‌کنم مثل آنکه استعداد ریاضی در نهاد من به‌صورت عنصری سرد و جامد و بی‌حرکت به‌ودیعه نهاده شده است.

آن روز وقتی به‌عنوان یك ممتحن مقابل یك اسب ریاضیدان قرار گرفتم بالاخره مجبور شدم به‌هر ترتیب شده نقص دوران کودکی خودم را جبران کنم و بعد از آنکه چند لحظه به‌فکر فرو رفتم ارقامی را که به خاطرم رسید درشت روی تخته‌سیاه نوشتم و از جو خواستم ریشه آن را برایم محاسبه کند! اسب ابتدا دست راستش را به‌هوا بلند کرد، سپس لحظه‌ای مردد

ماند و بعد به‌همان وضع آن را نگه‌داشت. کرال که کنار من ایستاده بود گفت: «چرا معطلی، زود باش ریشه آن ارقام را برای آقا محاسبه کن». اسب بدون آنکه به‌حرف وی توجهی بکند به‌همان ترتیب که بود باقی‌ماند. کرال اندکی به‌تفکر فرورفت و بعد از من پرسید: «شما خودتان قبلا این رقم را محاسبه کرده‌اید»؟ من بی‌درنگ پاسخ دادم نه. او بلافاصله مدادی برداشت و روی کاغذ شروع به‌نوشتن آن ارقام کرد و کمی بعد رو به‌من نمود و گفت: «این ارقام اصولاً ریشه‌ای ندارد، برای همین است که جو مات و متحیر هنوز یک دستش را بالا نگه‌داشته»! آنگاه از اسب با لحنی خوش تشکر کرد و به‌عنوان پاداش یك دسته هویج ماکول به‌او داد و من بازمات و متحیر باقی‌ماندم.

نوبت به‌اسبی که نامش «هانس» بود رسید. کرال گفت دو عدد را برای ضرب پیشنهاد کنم. من هم دو رقم ۷ × ۶۳ را روی تخته‌سیاه نوشتم. اسب فورا آن دو رقم را ضربدر هم کرد و حاصل آن را نوشت و سپس حاصل را بر ۶۳ تقسیم نمود و عدد ۷ را به‌علامت درست بودن ضرب و تقسیم خود بیان کرد! آنگاه سه‌ضربه با دست خود به‌علامت عدد ۶۳ به زمین کوفت و بدین ترتیب تلفظ آلمانی رقم را تذکر داد. شاید بدانید که درزبان آلمانی مانند زبان عربی شصت و سه را به‌صورت وارونه یعنی سه‌وشصت می‌خوانند! و من این بار در برابر آن همه ذکاوت و هوش گیج شدم. بعد از آن به‌دستور کرال، «هانس» شروع کرد به‌ضرب و تقسیم و تفریق و جمع چند عدد و با سرعت عجیبی مثل رگبار سم‌هایش را روی تخته زیر پایش فرود آورد. نکته جالب آنکه در پایان به عنوان شوخی گاز کوچکی از شلوار معلمش گرفت اما همین گاز که در واقع در حکم یك شوخی بود، پوست پای آقای کرال را خراش مختصری داد و نتیجه آن شد که اسب بینوا از دریافت پاداش محروم بماند. اسب موسوم به «برتو» هم مانند دو اسب محاسب قبلی به صحنه آزمایش آمد و سرافراز خارج گردید و سرانجام نوبت به «ظریف» رسید. این یکی از هر لحاظ شبیه به جو اما از او شیطان‌تر بود. او در پایان کار حل یکی از مسائل را معوق گذاشت و کرال آنچه تاکید کرد بی‌فایده بود. تا آنکه به‌او گفت: «اگر مسئله را حل کنی یك دسته هویج تازه به‌تو می‌دهم». همین کافی بود که ظریف را بر سر شوق آورد و به‌سرعت برق مسئله را حل کند!

هنگام خوردن ناهار فرارسید و ما به‌دنبال آن رفتیم. وقتی من وکرال پس از غذا در امتداد رودخانهٔ قدیم می‌زدیم کرال به من گفت: جو و ظریف بعضی اوقات حتی مرا به حیرت وامی‌دارند. مثلا یك روز صبح که من طبق معمول برای تدریس به‌اصطبل قدم نهادم، ظریف به‌محض دیدن من شروع کرد به‌دادن گزارش. او با ضربه‌های تندی که بر زمین کوفت به‌من اطلاع داد آلبرت که یکی از همکاران من است در غیاب من «هانس شن»را کتك زده است. روز دیگر «برتو» خبر داد «هانس شن» فیل کوچولورا گازگرفته. این اسب بدین‌وسیله می‌خواست مانند کودکی حوادث روزمره اصطبل را به آگاهی من برساند! گزارش این دو اسب تا مدتها مرا به‌تفکر واداشت.

مترلینگ یاد آور می‌شود که من تردیدی ندارم از بدو آفرینش بشر در جهان این اولین بار بود که یك حیوان موفق می‌شد در مغز خود جمله کاملی بسازد. حال آنکه مغز او اساسا شباهتی با مغز انسانها نداشت و معلوم نیست ما که هستیم و به کجا می‌رویم و چه مقصدی در پیش داریم و اسبها چه هستند و به کجا می‌روند و چه هدفی در پیش دارند!

احترامی که یك اسب می گذارد

بعد از ناهار جلسات درس تجدید شد زیرا آقای کرال خستگی نمی‌فهمید. وقتی داخل اصطبل شدیم از جو پرسید آیا اسم مرا به خاطر دارد (اسم مترلینگ را). اسب دست خود را به‌علامت حرف (H) تکان داد وکرال متعجب گشته با لحن پدرانه و سرزنش آمیزی گفت: «ببین جانم، کمی دقت کن، اسم این آقا با حرف (H) شروع نمی‌شود». اسب باز همان حرکت سابق را انجام داد و صاحبش اندکی بی‌حوصله شد و شروع به‌تهدید و در عین حال وعده و وعید کرد و گفت اگر جواب درست بدهد یك دسته هویج تازه در انتظار او است. اما چنانچه باز هم دچار اشتباه گردد کتك خواهد خورد. لکن مجددا اسب حرف (H) و پس از آن (E) و بعد حرف (R) را مخابره کرد و آن وقت مثل آنکه فکر ثابتی در مغز او جاگرفته باشد ساکت ماند و

دیگر حرکتی از خود نشان نداد. همین هنگام بود که کرال از شعف فریاد کوتاهی کشید وگفت: «هر» یعنی آقا. اسب من می‌خواهد به‌شما که چون اشخاص محترم کلاه بر سر و لباس مرتبی دارید، آقا خطاب کند و عنوان احترام آمیزی بدهد. براستی حیرت آور است شاید موقعی که من شما را «آقای مترلینگ» خطاب می کردم شنیده است.

سپس رو به جو کرد و گفت: «عالی است فرزندم، مرا ببخش که ملتفت نشده بودم، حالا بیا با هم آشتی کنیم و مرا ببوس». اسب بوسه پرسروصدایی ازگونه معلمش ربود! وجلسه ادامه یافت. پس از آن کرال خواست که نام اصلی مرا بگوید و اسب با یکی دو مورد سهل‌انگاری اسم مرا بیان داشت و مورد تشویق بیشتر استاد خود واقع شد. من پیش از رفتن به‌البرفلد، پیرامون اعمال اسبهای کرال مطالعه کافی داشتم و مطمئن بودم کار آنها از هرلحاظ خدشه‌ناپذیر و درست است. مسافرت من فقط برای آن بود که ببینم فراگیری اسبها مربوط به‌یك نوع انتقال حسی است یا نه. بعد از مشاهده آنها بر آن شدم تا دلیل علمی محکمتری پیدا نشده همین مورد را قبول کنم چون هیچ راه دیگری به‌نظر نمی آمد. در این زمینه یك روزکه کرال در اصطبل نبود شخصا دست به‌یك آزمایش زدم. ابتدا چند قطعه مقوا برداشتم و روی هریك از آنها طبق معمول اعراب، اعدادی را نوشتم سپس قطعات مقوا را مانند ورقهای بازی به‌اصطلاح خوب برزدم. آنگاه درحالی که پشتم به‌طرف اسبها بود و ابدا به‌اعداد روی مقوا نگاه نمی‌کردم، سه قطعه را روی میز نهادم و از جو خواستم اعداد روی این سه قطعه را بشمارد. جز من هیچ کس دیگر در اصطبل نبود که بگویم لااقل اعداد را می‌شناسد و خودم نیز هیچکدام از اعداد روی مقواهای برگزیده را ندیده بودم. اگر اسبهای کرال می‌توانستند آنها را به‌کمك استعداد غریبی که داشتند بشمارند دیگر مشکل بود آنها را حیوان معمولی به‌شمار آورم.

همان‌طورکه پشتم به‌مقواها بود صدای سم اسب را شنیدم که به‌سرعت و با دقت خاصی شماره اعداد را اطلاع می‌دهد و موقعی که برگشتم و نگاه کردم دیدم کاملا درست می گوید. جالب‌تر آنکه حتی رنگ مقواها را مشخص کرد وگفت مقوای اول طرف راست آبی است! آن روز من چندین بار و به‌انواع مختلف این آزمایش را تکرار کردم و سرانجام به‌دلیل آنکه

اسبها خسته شده بودند از آزمایش چهار عمل اصلی و جذر و کعب منصرف شدم. لکن چند روز بعد همین کار را پروفسور «هی نل» به‌جای من انجام داد. او در شرایطی سرگرم آزمایش شد که کرال به‌مسافرت رفته بود و به‌قراری که خودش می‌نویسد به‌محض آنکه با اسبها تنها ماند یك علامت جمع (+) روی تخته سیاه اصطبل نوشت. بعد پشت به آن کرده دو قطعه از مقواها را مانند قرعه برداشت و دو طرف علامت جمع چسباند و از جو خواست که دو رقم روی مقوا را با هم جمع ببندد. اسب تیزهوش خیلی سریع نتیجه را اعلام کرد. بعد پروفسور چندین جمع دورقمی و سه رقمی دیگر به جو داد و سپس علامت جمع را به علامت ضرب (×) تبدیل نمود و باز هم بدون آنکه قبلا به‌قطعات مقوا نگاه کند دوتای دیگر را از پشت انتخاب نمود و روی تخته‌سیاه دو سوی علامت (×) قرار داد و جو سریعاً جواب آن را گفت.

پس از چند آزمایش دیگر عاقبت پروفسور «هی‌نل» پاکتی را که همراه داشت برگرفت و از داخل آن ورقه‌ای را که روی آن یك رقم درشت ریاضی، به‌چشم می‌خورد بیرون کشید و این رقم را که خود اصولاً ریشهٔ آن را نمی‌دانست روی تخته‌سیاه نوشت. از جو خواست بلافاصله ریشه آن را محاسبه کند و اسب بی‌درنگ جواب داد «۵۳». پروفسور کاغذ و مدادی برداشت و ریشه رقم مذکوررا استخراج نمود و در نهایت حیرت مشاهده کرد پاسخ جو کاملاً درست است! مسألهٔ مورد نظر چنین بود:

$$\sqrt[۴]{۷۸۹.۴۸۱}$$

مترلینگ توضیح می‌دهد: آیا با وصف این باید تصور کرد انتقال حسی در این کار دخالت ندارد؟ من جرئت نمی‌کنم چنین چیزی را بگویم. در کلیه آزمایشهایی که شخصا به عمل آوردم و بررسی‌های دیگر دانشمندان یك نکته اساسی شایان توجه است: نه من که بنا به‌یاد آوری قبلی معلومات ریاضی چشمگیری ندارم و نه‌دیگر محققان از صورت مسائلی که به‌اسب می‌دادیم قبلا آگاه نبودیم و حتی من خود در اولین جلسه از نتیجه ارقامی که برای حل مساله به‌اسب دادم اطلاع نداشتم. پس ظن آنکه بگوییم از مغز ما آدمیان چیزی در زمینه

حل مسائل به‌مغز حیوانات راه پیدا می‌کند وجود ندارد مگر آنکه اعتراف کنیم از شعور باطن ما آن هم در مراحل خیلی بالا و به‌طور پیچیده راهی به‌مراحل عالی شعور باطن اسب‌ها منتهی می‌گردد که این خود یك ردیف مشکلات تازه و مجهولات جدید پیش روی ما قرار می‌دهد و بهتر آنست که از طرح آن اصولا صرفنظر کنیم.

استقلال در تفکر

اسبهای کرال علاوه بر محاسبات ریاضی که گاه برخی از آنها حتی برای ما انسانها (مانند خود من) سخت و دشوار است در مواردی واکنش‌های جالبی از خود نشان می‌دادند. از جمله یکی از آنها به‌عنوان گزارش روزانه، به‌معلم خود خبر می‌داد که اسب دیگر در غیاب وی فیل را گاز گرفته. یا جو، در نهایت درایت و تیزهوشی قبل از آنکه اسم مرا بگوید، یک «آقا» جلو آن می‌گذاشت. موقع دیگر بدون آنکه از وی سوالی شده باشد رنگ آبی مقوا را گوشزد می‌کرد و اینها همه نوعی استقلال و تفکر را در این حیوانات با شعور نشان می‌دهد. مدیر انستیتوی روانشناسی حیوانی آقای «سوپله» ماجرایی را از یك سگ هوشمند نقل می‌کند که قابل توجه است. یك ردیف وزنه‌را که ظاهرا یك اندازه و یك شکل به‌نظر می‌آمد اما دارای سنگینی‌های مختلف بود، مقابل این سگ قرار می‌دادند و از سگ می‌خواستند سنگین‌ترین آنها را انتخاب نماید. حیوان با دقت قابل ملاحظه‌ای اول وزنه‌ها را در ترازویی می‌گذاشت و بعد از توزین تمام آنها، آن یکی را که سنگین‌تر از همه بود، برمی‌داشت و نزد آزمایشگران می‌برد.

در مورد دیگر آقای «سوپله» می‌گوید: به‌یك طوطی اسامی اشیای مختلفی را یاد داده بودم که در میان آنها قفس و ظرف غذای او به‌علاوه یك نردبان بلند جلب توجه می‌کرد. یك روز دستور دادم قفس و ظرف غذا را به‌سقف آزمایشگاه بیاویزند و نردبان را در گوشه‌ای بگذارند. سپس گفتم طوطی را به‌داخل آزمایشگاه بیاورند. می‌خواستم ببینم آیا این پرنده

آنقدر هوشمند شده که بتواند رابطه آن نردبان را با غذای خودش پیدا کند. لازم به‌تذکر است که او روش به کار بردن نردبان را قبلا دیده بود و حتی وقتی من از آن بالا می‌رفتم، بارها فریاد زده بود: «بالا می‌روی». اما آن روز بعد از آنکه ظرف غذا را از سقف آویخته دید و احساس کرد دور از دسترس من و او است، جز آنکه به‌محض دیدن غذا خوشحال شد و پروبالی زد و چند بار گفت: «خوراکی، خوراکی» چیز دیگری به‌عقلش نرسید.

روز دیگر باز دستور دادم ظرف غذا را به‌سقف بیاویزند و آن را از «شاهدانه» که بسیار مورد علاقه طوطی بود پر کنند. در ضمن خوراکش را مشتی ارزن بدهند! طوطی همین که شاهدانه را در فاصله دوری از خود دید سخت ناراحت شد. سپس غضبناك و در نهایت اشتیاق مدتی به‌این طرف و آن طرف پرید و پس از آنکه اطمینان یافت توانایی رسیدن به‌شاهدانه‌ها را ندارد، گوشه‌ای نشست و ناگهان به‌نردبان گوشه آزمایشگاه خیره شد و بعد رو به‌من فریاد زد «نردبان، غذا، بالا برو» آنچه را می‌خواستم به‌دست آوردم. قصد من این بود که طوطی راه یافتن به‌ظرف غذا را پیدا کند و به‌من بگوید. همین کار را کرد و با این ترتیب معلوم شد که آن پرنده مجبور به‌تفکر شده است. در این آزمایش سروکار ما با یك پرنده ناطق بود که ظاهرا قدرت تکلم داشت. اما آیا حیوانات دیگر از جمله اسبها، چنانکه به‌درك مطلبی واقف می‌شدند، برایشان میسر بود سخن بگویند. می‌بینم که تاکنون چنین حادثه‌ای پیش نیامده. آقای کرال یك روز مصمم شد علاوه بر ریاضیات، طریقه تکلم را به‌اسبهایش بیاموزد اما زحمات وی در این راه به هدر رفت و ناچار از ظریف پرسید به چه وسیله با جو حرف می‌زند؟ جواب داد به‌وسیله دهان. پرسید: «پس چرا با دهانت به‌من جواب ندادی»؟ گفت: «برای اینکه صدا ندارم»! آقای کرال یاد آور شد: «با سعی کردن شاید بتوانی مثل ما آدمها سخن بگویی». اسب آرام و نجیب تا آنجا که میسرش بود به‌خود فشار آورد اما حاصل آن فقط یك شیهه کوچك بود. سپس با ضربه‌های سم به‌صاحبش گفت: «می‌بینی، من صدای مناسبی ندارم»!

یك روز ضمن یکی از جلسه‌های درس آقای کرال عکس دختر جوانی را که خود نمی‌شناخت به جو نشان داد و سئوال کرد: این چیست؟

اسب با ضربه‌های سم جواب داد: یك دختر جوان.

کرال روی تخته سیاه نوشت: ازکجا فهمیدی ؟

اسب پاسخ داد: از آنجا که گیسوانش بلند است !

پرسید: این دختر چه چیز در صورتش نیست ؟

جو جواب داد: سبیل!

آن وقت کرال عکس مردی را که بدون سبیل بود به‌اسب نشان داد و پرسید: این یکی کیست؟

جو گفت: یک مرد.

پرسید: ازکجا فهمیدی ؟

جواب این بود: از آنجا که موهای سرش کوتاه است!

درکلیه این آزمایشها ملاحظه می‌کنیم که بارقه‌ای از عقل و شعور در محدوده حیوانی فعالیت می‌کند و این می‌رساند که موضوع به‌غیر از آنست که دانشمندان قبلا تصور می‌کردند. آیا باید قبول کنیم که عقل و هوش در زمینه موجودیت حیوانات قبلا وجود داشته و تازه در عصر ماست که این عقل و شعور خود را نشان می‌دهد و تظاهر می‌کند. آیا اسبها از یك خواب چند هزارساله تازه بیدار شده‌اند و به‌تحریك ما عقل و اندیشه خود را به‌کار وامی‌دارند یا آنکه در فضای زندگی عصر ما عواملی پدید آمده که برحسب تکامل قوه تفکر و تعقل را در مغز آنها جا می‌دهد و وادارشان می‌کند مثل انسان در برابر مشکلات عکس‌العمل از خود نشان دهند. موضوع بی‌اندازه جدی است و اگر خوب دقت کنیم شباهت به‌یك معجزه بزرگ دارد. وجه تمایز عمده ما آدمها با حیوانات این بود که ما نیروی عاقله داشتیم و ناطق بودیم و همین سد عظیم و خلل‌ناپذیری بین ما و حیوانات کشیده بود. اما اکنون ملاحظه می‌کنیم که این سد بزرگ چگونه ناگهان مانند موم آب شده و اسب و سگ و طوطی قدم فراسوی آن نهاده‌اند.

«مترلینگ» که به‌گفته «اینشتین» مغز او بزرگترین جایگاه فکر انسانی در عصر ماست، در نهایت دقت و ظرافت موضوع تعقل و تفکر حیوانات را به‌تجزیه و تحلیل می‌کشد و پس از بررسی تمام امکانات موجود بالاخره ناگزیر از آن می‌شود که این پدیده شگرف را نوعی

انتقال حسی قبول کند. اما آیا واقعیت امر همین است، بگذارید به چند مورد حیرت آور دیگر هم توجه کنیم و بعد به اظهارنظر بپردازیم. علاوه بر مترلینگ، دانشمند محقق دیگری هم موضوع اندیشمندی و تعقل حیوانات ازجمله اسبهای «کرال» را مورد بررسی قرار داده که از هرلحاظ شایان توجه است. این دانشمند همان «گابریل دلان» روحشناس بزرگ فرانسوی است که ما قبلا با یکی از آثار او به نام بازگشت ارواح آشنا شده‌ایم. دلان در همین اثر به غیر از اسبهای کرال عجائبی از اعمال انسانی چند حیوان دیگر به تماشای ما می گذارد که به‌راستی تکان دهنده است.

هوش حیوانی

گابریل دلان، در فصلی از «بازگشت ارواح» تحت عنوان «هوش حیوانی»، به سگی اندیشمند موسوم به «رلف» اشاره می کند که تحت تعلیم خانمی به نام «موکل» اضافه بر محاسبات ریاضی و شناسایی اشیای گوناگون حتی در شیوه فراگیری الفبای قراردادی بین خود و صاحبش ابتکار و استعداد خاصی به کار می‌برده است و یادآور می گردد موضوع مربوط به‌این سگ را از دو منبع که یکی از آنها سخنرانی آقای «دوشاتل» در انجمن روحی پاریس است و دیگری مقاله «دکتر مکنزی» مندرج در سالنامه روحی ۱۹۱۴، اقتباس نموده است. آقای «دوشاتل» روزی در یکی از جراید مطالبی پیرامون شگفتی‌های هوش «رلف» می‌خواند و برای آنکه به‌جزئیات آن واقف شود شخصا به‌سراغ صاحب سگ می‌رود و در همان ملاقات نخست «رلف» در مقابل وی به‌حل چند مساله ریاضی می‌پردازد سپس سگ که قیافه نا آشنایی در مقابل خود می‌بیند به کمك الفبای قراردادی، از خانم «موکل» سوال می کند: «این آقا کیست»؟ خانم جواب می‌دهد: «آقای دوشاتل». رلف با همان الفبا می‌پرسد: «چه گفتی، آقای دوهال»؟

گابریل دلان تذکر می‌دهد که این کار «رلف» خود یك نوع مداخله مستقیم و اراده

مستقل این حیوان را نشان می‌دهد. در ضمن لازم به‌یاد آوریست که معمولا حیوانات طی مکالمات خود در میان حروف اعراب کمتر به کار می‌برند یا اصلا از آن استفاده نمی‌کنند، و حتی‌المقدور سعی آنها بر این است که کلمات و جمله‌ها را خلاصه بیان کنند. برای نمونه همین «رلف» موطن خودش را که «مانن» بود «مان» ادا می‌کرد. «رلف» به‌خوبی همه اشیا و تصاویر را می‌شناخت و همان روز که آقای «دوشاتل» به‌سراغ او رفته بود، ضمن صحبت غفلتا پسر خانم «موکل» درحالی که مجله‌ای به‌دست داشت وارد اتاق گردید. روی جلد مجله عکس یك گلدان پر از گل چاپ شده بود و آقای «دوشاتل» همین که مجله را دید آن را گرفت و مقابل روی سگ نگاه داشت و پرسید: «این چیست»؟ «رلف» بی‌درنگ پاسخ داد: «گلدان شیشه، با گلهای کوچك»!

گابریل دلان می‌نویسد «رلف» سگی بود کوچك و حنایی رنگ که بلندی قامتش به‌هفتاد سانتی متر می‌رسید. این سگ نسبت به‌صاحب خود فوق‌العاده اظهار محبت و ارادت می‌کرد زیرا در ابتدای کار این خانم او را از حادثه خطرناکی نجات داده بود. از آن پس تمام کوشش «رلف» بر آن بود که به‌نحوی رضایت خاطر خانم «موکل» را جلب کند و همواره در کنار او بود. حتی موقعی که خانم در فراگرفتن درسهای روزانه به‌دختر کوچکش یاری می‌کرد. خانم «موکل» می‌گوید:

روزی مطابق معمول نزد دختربچه‌ها رفته بودم تا اگر لازمست مخصوصا در حل مسائل ریاضی به آنها کمك کنم. «فریدا» دختر خردسال من با آنکه کودکی زرنگ و درس‌خوان است، در ریاضیات کمی کندذهن به‌شمار می‌آید و آن روز در یك ضرب ساده (۲ × ۱۲۲) واقعا درمانده بود. هرچه سعی کردم به‌او یاد بدهم چگونه این حل کوچك را شخصا انجام دهد فایده‌ای نبخشید. تا اینکه بالاخره عصبی شدم و با خشم سر او فریاد زدم و تنبیهش کردم. «رلف» در این هنگام زیر میز خوابیده بود و با چشمان گشاده خیره به‌من می‌نگریست. به «فریدا» گفتم: «ببین «رلف» چطور به‌ما نگاه می‌کند، مثل این است که می‌خواهد بگوید این مسئله را بهتر از تو می‌داند». سگ که این را شنید خودش را به‌ما نزدیکتر ساخت و پهلوی من نشست و دوباره نگاهش را به‌چهره من دوخت. گفتم: «چه می‌خواهی؟ آیا تو می‌دانی دو دوتا،

چند تا می‌شود»؟ «رلف» درحالی که سخت مرا متعجب کرده بود با دستش چهار ضربه به‌بازوی من زد. دختر بزرگتر من تقاضا کرد از او بپرسم (۵ + ۵) چقدر می‌شود. فورا در پاسخ ده ضربه به‌بازوی من زد. شب همان روز ضمن تدریس به «رلف» متوجه شدم بدون هیچ گونه خطا و اشتباهی مسائل ساده جمع و تفریق و ضرب را حل می کند!

دلان می گوید در اینجا ما با یك مورد بسیار عجیب و خارق العاده مواجه هستیم. سگی بدون آنکه مستقیما جمع و تفریق و ضرب را به‌او آموخته باشند، این چند عمل اصلی را پیش خود فراگرفته است و از آن حیرت آورتر آنکه این سگ تعداد ضربه‌هایی را که باید در مقابل حروف و اعداد بزند، شخصا تعیین می کند. برای آنکه این موضوع واقعا عجیب روشن‌تر شود، بهتر است توضیح درباره آن را از زبان صاحب و معلم سگ بشنویم. خانم «موکل» می گوید:

گفتم: «رلف برای شناختن حرف (الف A) چند ضربه می‌زنی»؟ فوری جواب داد: ۴. گفتم: برای حرف (ب B) ؟ جواب داد: ۷. همین‌طور تا آخر تمام شماره‌ها را یادداشت کردم مبادا فراموش کنم. روز بعد چیزی که جدا باعث حیرت من شد این بود که «رلف» کلیه شماره‌هایی را که تعیین کرده بود از حفظ داشت. سپس به‌تدریج شروع کردم به‌سگ کلماتی را بیاموزم. برای این کار ابتدا حروف هر کلمه را تقطیع می کردم و جداگانه می‌نوشتم آنگاه به «رلف» می گفتم آنها را به‌حافظه بسپارد. به‌این ترتیب پس از چندی سگ من توانست همه را به‌سهولت فراگیرد و از اینکه موفق شده بود به‌راستی ابراز بشاشت و خوشحالی می کرد. در اینجا انسان بی‌اختیار به‌یاد کسانی که به «مسخ» یعنی حلول روح انسان در کالبد حیوانات، اعتقاد دارند می‌افتد و می گوید مبادا حق با آنها باشد و این روح یك انسان است که برای تصفیه به‌جسد این سگ رفته و با هوش انسانی خود، مشکلات را حل می کند و دست به‌ابتکار می‌زند. مگر نه‌این است که «رلف» تعداد ضربه‌ها را مثل یك آدم عاقل شخصا انتخاب می کند و چهار عمل اصلی را نزد خود فرا می گیرد و با الفبای قراردادی مکنونات ضمیر خود را به‌دیگران می‌فهماند. یا اگر با کسی میانه خوش ندارد فورا می گوید «او الاغ است»! و چنانچه به‌او بگویید تو خودت هم برخی اوقات «الاغ می‌شوی» پاسخ می‌دهد: خیر این‌طور نیست!

کاملا واضح است که این سگ تجمع افکاری دارد که به‌واسطه آن درست مثل یك انسان در برابر مسائل گوناگون مبادرت بدان پاسخ‌های درست و منطقی می‌کند. یك روز هنگامی که روزنامه می‌خواندند وقتی به کلمه پاییز رسیدند از «رلف» پرسیدند: پاییز چیست؟ او به‌عوض آنکه بگوید یکی از فصول سال است جواب داد: «پاییز موقعی است که سیب به‌بازار می‌آید». و این برای آن بود که خانواده او در فصل پاییز مربای سیب درست می‌کردند و از آن سهمی هم به «رلف» می‌دادند. واقعا که حیرت‌انگیز است. بار دیگر هم باز این حیوان تیزهوش و مبتکر سخن عجیبی می‌گوید. کارت عقد کنان دختر یکی از دوستان نزدیك خانم «موکل» برای او رسیده بود. روی کارت نوشته بودند روز دوشنبه «ریزی» با فلان آقا پیوند زناشویی می‌بندد. بر سر این ازدواج و همچنین عروس و داماد بحثی درگرفت. غفلتا «رلف» که درگوشه‌ای استراحت می‌کرد خود را داخل گفتگو کرد و گفت: «عروس اسمش مثل اسم گربه خودمان است!» حق به‌جانب «رلف» بود زیرا «ریزی» نام گربه همین خانواده بود و این توافق اسم سبب شده بود که ذهن جستجوگر او به‌هیجان آید. اکنون که موضوع گربه به‌میان آمد بد نیست بدانیم گربه‌های نر و ماده این خانواده هم بر اثر تعلیم به‌محاسبات ساده ریاضی می‌پرداختند و کارشان هم بد نبود. روزی از «رلف» خواستند یك مساله ریاضی را حل کند اما حیوان بی‌حوصله و خسته بود به‌همین جهت فورا با ضربه‌های پی در پی به‌خانم «موکل» گفت: «رلف را از اینجا ببرید و ریزی را بیاورید» یعنی من فعلا خسته هستم و بهتر است گربه مساله ریاضی شما را حل کند!

با این شواهد و آثار ملاحظه می‌کنیم اگر نتیجه‌گیریهای علمی امروزی در مورد عقل و هوش حیوانات نبود، چاره‌ای نداشتیم جز آنکه با طرفداران حلول ارواح در جسد چهارپایان موافقت کنیم و بگوییم این آدمها هستند که در جلد جانوران با ما سخن می‌گویند. دکتر ماکنزی، ماجرای جالبی را درباره همین «رلف» یعنی سگ خانم «موکل» درگزارش خود نقل می‌کند. می‌گوید وقتی خانم «موکل» دختر خردسالش «فریدا» را به‌یك مدرسه شبانه‌روزی سپرد به‌سبب تحریك عواطف مادری و دوری از فرزند غمگین و ناراحت

به گوشه‌ای رفت و بی‌اختیار شروع کرد به گریستن. در این هنگام «رلف» بدون آنکه احضار شده باشد خود را آهسته به‌صاحبش نزدیك کرد و با ملاطفت هرچه بیشتر با الفبای قراردادی به‌او گفت: «مادرجان گریه نکن، دل من می‌سوزد».

روح حیوانی

دکتر ماکنزی می‌گوید، برحسب بررسی‌هایی که من داشته‌ام حیوانات برای فراگرفتن تعلیماتی که به آنها می‌دهند نهایت قدرت فکری و معنوی خود را به کار می‌برند و این از نفس زدنهای سریع و پی‌درپی آنها و دهن دره‌های طولانی و حتی خون دماغ شدنشان بعد از جلسات ممتد درس آشکار می‌گردد. بی‌شك عامل ناشناخته موثری در وجود آنها هست که باید آن را فراسوی دستگاه عصبی و مغز این موجودات اندیشمند به نظر آوریم. این همان عاملی است که در حد اعلای روح حیوانات قرارگرفته و فعالیتش سبب تفکر و فراگیری و تعقل آنها می‌شود درحالی که تمنیات و غرائز حیوانی در وجودشان جداگانه فعال است. برای توضیح بهتر، یك روز از «رلف» سوال کردم: «چه چیز یا چه کسی را در دنیا از همه بیشتر دوست داری»؟ سگ بی‌وقفه به‌من پاسخ داد: «خوردن ماهی دودی را»! می‌بینیم که این حیوان تیزهوش و متفکر چگونه هنوز پایبند علائق شدید حیوانی است. (در بند شکم است) در ضمن این نکته مهم و اصلی را هم باید بدانیم که حیوانات به‌هیچ‌وجه تحت تاثیر انتقال فکر از معلم خودشان یا سایرین نیستند و آنچه را هم که آموخته‌اند شخصا در ذهن خویش جابجا می‌کنند و موقع جواب، پاسخ مناسبی برای آن می‌یابند. در این زمینه آزمون گویایی هست که عینا آن را برای شما نقل می‌کنم.

روزی بی‌خبر به‌خانه خانم «موکل» رفتم. او در اتاق نشسته بود و با دخترش «کارلا» صحبت می‌کرد. من چهار قطعه مقوای مناسب یك اندازه و یك رنگ که قبلا تهیه نموده بودم با خود داشتم. دو قطعه را به‌خانم سپردم و خواهش کردم روی یکی از آنها تصویر مرغ کوچکی را

نقاشی کند و روی آن دیگری نام «کارلا» را که بی‌اندازه مورد علاقه سگ آنها «رلف» بود بنویسد. در همان هنگام که خانم شروع به کار کرد خودم هم روی یکی از دو مقوای باقی‌مانده شکل ستاره‌ای را با مداد آبی کشیدم و روی مقوای دوم دو مربع رسم کردم؛ یکی آبی‌رنگ و دومی قرمز. بعد از خاتمه کار مقواهای خانم «موکل» را گرفتم و آنها را به‌نحوی داخل دو پاکت جداگانه نهادم که روی نقاشی شده آنها به‌طرف پشت پاکت قرار گیرد. بعد دو مقوای مربوط به‌خودم را هم به‌همان ترتیب جوف دو پاکت گذاشتم و این برای آن بود که به‌هیچ‌وجه نوشته و تصاویر مقواها از درون پاکت خوانده نشود. کار دیگری که انجام دادم این بود که از «کارلا» خواهش کردم آن چهار پاکت محتوی مقواها را به‌اتاق دیگری ببرد و تا می‌تواند آنها را درهم و برهم کند به‌طوری که کاملا به‌اصطلاح قماربازان، بُر بخورد. پس از آن به‌اتاق ما بازگردد و آنها را دوباره به‌من بدهد.

باید تذکر بدهم که در تمام آن احوال «رلف» در اتاق نبود و همین که کارها انجام پذیرفت از خانم خواهش کردم سگ را نزد خود بطلبد. آن وقت پشت سر خانم «موکل» ایستادم و چهار پاکت مورد نظر را درحالی که با دو دست پشت سر گرفته بودم بازهم چندین بار زیرورو کردم و بعد یکی را بدون آنکه به آن توجه کنم از بالای سر خانم به طرف «رلف» به‌صورتی نگه داشتم که فقط سگ بتواند آن را ببیند. سپس مقوای داخل پاکت را بیرون کشیدم و به «رلف» گفتم: چه می‌بینی و بلافاصله دوباره مقوا را داخل پاکت کردم و آن را در جیب خود نهادم. «رلف» ابتدا چهار ضربه زد یعنی «من خسته» و دیگر چیزی نگفت. من و صاحبش هرچه اصرار کردیم و وعده و وعید دادیم فایده نبخشید تا آنکه بالاخره به‌او گفتم اگر جواب بگوید چندین تصویر زیبا که به‌درد تفریح و بازی هم بخورد برای او خواهم آورد. این بار بالاخره «رلف» سر شوق آمد و در جواب گفت: «دو مربع، یکی قرمز و دیگری آبی». بله سگ کاملا درست گفته بود. وقتی پاکت را از جیب بیرون کشیدم و باز کردم، شکل دو مربع مذکور روی مقوای داخل آن به‌چشم می‌خورد. در این آزمایش اطمینان دارم که هیچ کس جز «رلف» نقش دو مربع را ندیده بود تا شائبه آن در میان باشد که پاسخ را از فکر یکی از حاضران در اتاق دریافته است. بنابراین خود آنچه را دیده بود بیان داشت. اما موضوعی که

برای همه ما انسانها تازه است آنست که چگونه حیوانات با یکدیگر سخن می گویند. خانم «موکل» پاسخ این سَوال را می‌دهد. او می گوید از «رلف» پرسیدم چطور با جفت خودش یا با سگهای دیگر رابطه فکری برقرار می کند، جواب داد: «به‌وسیله انواع صداها که شما جمعا به آنها پارس کردن می گویید و به‌واسطه حرکات چشم و همین‌طور دم جنباندن».

لولا چه می گفت؟

اکنون بشنوید از اولاد «رلف». خانم «کین درمان» سگی داشت از نسل بلافصل «رلف» به‌نام «لولا» این سگ هم عینا مثل پدرش تیزهوش بود و مسائل ریاضی را حل می کرد علاوه بر آن حائز مشخصه دیگری بود که به‌راستی شایان توجه است؛ لولا از تله‌پاتی استفاده می کرد و افکار دیگران را می‌خواند! یك روز خانم «کین درمان» که به‌این موضوع پی برده بود با اصرار از او خواست فکر وی را بخواند. لولا پس از چند لحظه طفره رفتن بالاخره گفت: «دروغ»! خانم «کین درمان» پرسید: «درباره چه؟ چه کسی به‌تو دروغ گفته»؟ سگ جواب داد: «شما». پرسید: «من کی به‌تو دروغ گفتم»؟ لولا در پاسخ برحسب الفبای قراردادی گفت: «مونیخ» و آنگاه صاحبش به‌این نکته پی‌برد که واقعا درست می گوید. آن روز قرار بود آنها به‌مسافرتی بروند و خانم مخصوصا یادآور شده بود که لولا را هم حتما همراه خواهند برد. اما چند دقیقه بعد به‌فکرش رسید که بردن سگ اسباب زحمت می‌شود و همین‌فکر را عینا لولا از مغز او بیرون کشید و در جواب گفت: دروغ.

لولا به‌افکار و روحیه دیگران نیز توجه می کرد و به‌سهولت می‌فهمید چه کسی بی‌قرار و ناراحت یا خوشحال و دلشاد است و حتی اثر وجود کسانی را که به‌منزل صاحبش مراجعه می‌نمودند از مسافت دور درك می کرد. در این مورد بخشی از کتابی را که خانم «کین درمان» درباره این سگ نگاشته نقل می کنیم: «روزی لولا نزدیك من خوابیده بود، از خارج اتاق صدای پایی به‌گوش رسید و من قبل از آنکه کسی وارد شود از لولا پرسیدم: «می‌توانی به‌من

بگویی چه کسی به‌دیدن ما آمده»؟ سگ بلافاصله نام کسی را که من در آن ساعت منتظر آمدنش بودم یاد آور شد. اما متاسفانه تازه‌وارد او نبود. از لولا سوال کردم: «چرا اشتباه کردی؟ تو فکر مرا خواندی و از روی فکر من نام کسی را که منتظر او بودم دریافت کردی». سگ در جواب گفت: «کاملا درست است»! گفتم: «پس تو خیلی راحت افکار مرا می‌خوانی». گفت: «همین طور است»!

در اینجا ممکن است پاره‌ای تصور کنند، آنچه حیوانات هوشمند می گویند مستقیما نتیجه تله‌پاتی و خواندن افکار دیگران است اما به‌طور قطع چنین نیست. بارها اتفاق افتاده که یك مساله ریاضی را به‌سگ دادیم و جواب آن را خواستیم و جواب کاملا مغایر با راه‌حلی بود که ما درباره آن می‌اندیشیدیم. لولا هروقت خسته و ناراحت بود، افکار دیگران را می گرفت و عینا به‌ما پس می‌داد. اما هنگامی که سرحال بود، خود به‌حل مسائل ریاضی می‌پرداخت یا اینکه شخصا درباره سوالاتی که از او می کردیم پاسخ می گفت. من در آزمایشهای بسیاری به‌این نکته کاملا پی بردم و در آن تردیدی ندارم. یك روز از لولا پرسیدم: «آیا میل داری چیزی بگویی»؟ جواب داد: «بله، من خوردن». گفتم: «تو هم که دائما دم از خوردن می‌زنی، مگر غذایی که به‌تو می‌دهند کافی نیست»! باز گفت: «من خوردن»، بعد اضافه کرد: «غذای من را کم می‌دهند»! روز دیگر به‌سگ گفتم: «می‌خواهم نامه‌ای به‌پدرم بنویسم، خوب توجه کن، اول می‌نویسم پدر عزیزم، بعد از اینکه نان شیرینی برای تو فرستاده از او تشکر می کنم و در پایان می گویم لولا به‌شما سلام می‌رساند».

سپس به‌سگ تذکر دادم که باید مضمون نامه را برای من تکرار کند اما می‌دانید چه شد؟ لولا به‌جای تکرار مطالب نامه، خیلی تند و سریع این کلمات را گفت: «عزیز پیش ما بیا، من حالا حرف نشنو، درد خیلی زیاد، شما را می‌بوسم»! حرف نشنو، برای آن بود که بی‌اجازه از خانه خارج شده بود و من او را تنبیه کرده بودم. عبارت دردسر خیلی زیاد، اشاره به‌درد سر و خستگی‌هایی بود که مکرر در اظهاراتش به آن توجه می کرد. ملاحظه می کنید که سگ کاملا و درست برعکس آنچه که از او خواستم از پیش خود آنچه را که در اندیشه دارد بیان می کند. به‌ویژه موضوع سردرد و ناراحتی‌هایش را پیش می کشد، عینا مانند انسانی که از دردهای

خود می‌نالد و آن را برای دوستان و عزیزان خود بازگو می‌کند به‌امید آنکه فکری به‌حالش بکنند. می‌بینیم که تمام مطالبی که لولا گفته حاصل اندیشه خود اوست و اثری از فکر دیگران در آن نیست.

در عالم ارواح

از حیوانات در عالم ارواح نیز فعالیت‌هایی مشاهده گردیده است. همان‌طور که در ماجرای سگ «رایدرهاگارد» نویسنده مشهور انگلیسی قبلا دیدیم، ساعت یك پس از نیمه شب همسر «هاگارد» که درکنار شوهرش خفته بود براثر بیتابی‌ها و ناله‌های پی‌درپی او بیدار شد. نویسنده بزرگ درعالم خواب دیده بود که سگ مورد توجه خانواده در نقطه‌ای دوردست میان نیزاری بیرمق و بیحال افتاده است و سعی دارد چیزی به‌او بگوید بالاخره در عالم رویا «هاگارد» چنین احساس می‌کند یعنی این احساس را چنین سگ به‌او منتقل می‌کند که در حال مردن است و می‌خواهد مرگ خود را به‌وی اطلاع دهد. چند روز بعد لاشه سگ را درحالی که هر دو پایش قطع شده و به‌وضع دلخراشی مرده بود، در میان برکه‌ای یافتند و معلوم شد همانشب که «رایدرهاگارد» سگ را به‌خواب دیده بود، حیوان زبان بسته زیر قطاری که از آن حوالی می‌گذشته رفته است و کابوس آنشب برای این بوده است که «همزاد» سگ قصد داشته صاحبش را از مرگ ناگهانی خویش آگاه نماید. با توجه به‌این ماجرا و حوادثی نظیر آن که بسیار فراوان است و تا اندازه‌ای به‌نمونه‌هایی از آن در پیش اشاره کرده‌ایم ملاحظه می‌کنیم که در جهان پس از مرگ هم چیزی از حیوانات باقی می‌ماند که آن چیز مانند روح انسانها مسیر تکامل خویش را ادامه می‌دهد. لاجرم نام این «چیز» را باید یك نوع «همزاد» بگذاریم. حال با این تفاصیل ببینیم موضوع روح حیوانی به‌کجا می‌رسد و چگونه اسبها و سگها و گربه‌ها و دیگر حیوانات وقتی تحت تعلیم قرار می‌گیرند از خود شخصیت‌های مستقل متفکری بروز می‌دهند و به‌استعانت عقل و منطق خودشان بعضی مسائل مشکل ریاضی را حل می‌کنند و به‌سوالات ما پاسخ‌هایی می‌دهند که به‌راستی حیرت‌انگیز است.

شعور باطن

موریس مترلینگ، مسئله را چنین توضیح می‌دهد، می‌گوید در زمینه درك مافوق تصور حیوانات باید نگاهی هم به«مدیوم» های انسانی داشته باشیم زیرا روال کار هر دو اینها تقریبا یکسان است یعنی وجه اشتراکی میان اسبهای کرال و مدیومهای عادی بشری می‌توان یافت، در میان آزمایشهایی که از مدیومها به‌عمل می‌آید، آزمایش‌هایی وجود دارد که آنها را «انتقال حس معوقه» می‌نامند. معنی این عبارت آنست که مثلا من و شما در ابتدای جلسه آزمایش سوالی به‌مدیوم انسانی (یا اسب) می‌دهیم و او فورا پاسخی به آن نمی‌دهد اما در اواخر جلسه ناگهان وقتی که هیچ کس به‌فکر آن نیست، جواب سوال ما ظاهر می‌شود! یکی از بزرگترین آزمایشهایی که در مورد اسبهای کرال به‌عمل آمده با عینا همان آزمایش (وقتی که روی انسان عمل شده)تطبیق می‌کند. اگر بگوییم در این آزمایش وظیفه پاسخگویی به‌عهده شعور باطن حیوان است آیا انسان باید زبان و لغت و علوم ریاضی را به‌او بیاموزد تا وی قادر به‌بیان محسوسات خود باشد؟ باید بگوییم بلی. یکی از دانشمندان محقق می‌گوید برای آنکه کسی بتواند ارتباط کتبی با روح یا شعور باطن خود داشته باشد لازم است که حتما سواد خواندن و نوشتن داشته باشد. دو نفر از بهترین مدیومها (ویتوریوساردو- هلن) که هردو مدیومهایی طراز اول اما بی‌سواد بودند محسوسات خود را به کمك تصاویر و اشکالی که روی کاغذ می‌کشیدند بیان می‌داشتند. شعور باطن یك کورمادرزاد، به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند مفهوم رنگها را به آن نابینا بیاموزد، بنابراین چنانچه بگوییم پاسخگوی سوالاتی که در یك زمینه هم از اسب‌ها می‌شود و هم از مدیومهای انسانی، فقط شعور باطن آنهاست باید قبول کنیم که اسب‌ها و مدیوم‌ها هر دو باید «باسواد» باشند. اما اینجا یك سوال پیش می‌آید، چگونه اسب‌ها ظرف چند ثانیه علامت‌هایی را که برای آنها هیچ‌گونه مفهومی ندارند و با هیچ عضو از اعضای بدن آنها مربوط نیست در مخیله خود ضبط می‌کنند (مقصود علائم الفبای قراردادی و اعداد است) باید دانست اطفال نابغه و کودکانی که در خردسالی ریاضیدان طراز اول هستند همین وضع اسبها را دارند. یك کودك ریاضیدان و نابغه وقتی

به‌حل مساله‌ای می‌پردازد ابتدا به‌سلسله بی‌پایان اعداد توجهی نشان نمی‌دهد و از نتیجه مسائلی که حل می‌کنند اطلاعی ندارد. او فقط اشکالی را در ذهن خود جابجا یا با هم مخلوط می‌کند که برایش محسوس نیست. همان‌طور که برای اسب‌ها محسوس نیست. طفل نابغه نمی‌تواند به‌عملی که انجام می‌دهد مطمئن باشد. شعور باطن او در حالتی شبیه به‌خواب عمل می‌کند. در مورد اسبها هم همین‌طور است، شعور باطن علائم و الفبای قراردادی را ضبط می‌کند و هم اوست که پاسخ مسائل را خیلی زود و سریع می‌گوید. همانطور که می‌دانیم این میزبان یا میهمان ناشناخته، حالات و حرکات خاصی دارد، هرکاری از او ساخته است اما معمولا اعمالش کودکانه و عجیب است گویی امور غیرمترقبه و اسرارآمیز را دوست دارد. شاید بتوان آن را به‌یك نیروی پرقدرت و بی‌شکل که هنوز در اعماق حیات مشغول دست و پازدن است و سعی دارد به‌سطح حیات بیاید تشبیه کرد. به‌هرحال این شعور باطن است که عمل می‌کند.

مترلینگ در ادامه، شرح می‌دهد که مسائل ریاضی اصولا راه‌حلی ندارند و این راه‌حل‌ها همه در فضای ناشناسی موجود است. وقتی یك اسب یك مسئله ریاضی را حل می‌کند باید در واقع خود مسئله را ناطق دانست، زیرا اسب فقط به‌طور خودکار می‌تواند علائم مرموزی را که درگوشش زمزمه می‌شود منعکس کند و اسراری را فاش نماید. معنی این حرف آنست که خود از این مقدمه چیزی نمی‌فهمد زیرا راه‌حل ریاضی به‌صورت عریان و ساده بدون هیچ مفهوم روشنی از یك راه ناشناخته در ذهن او می‌دمد و پدید می‌آید. به‌عبارت دیگر اسب، تنها منعکس کننده مفاهیم اعداد است و اطلاعی از ماهیت آنها ندارد. پس هم در مورد کودکان ریاضیدان نابغه و هم در مورد اسبهای محاسب و ریاضیدان، باید قائل به‌این باشیم که از فضای مرموزی شعور باطن، پاسخ مسائل را می‌گیرد و به‌مغز آنها می‌رساند.

متفکر بزرگ بلژیکی اظهار می‌کند: در تمام موجودات روی زمین قدرت روحی بزرگی مساوی با قدرت روحی نسل بشر وجود دارد. به‌تدریج که ما به‌وجود آن پی می‌بریم عقل ما متوحش و مضطرب و متعجب می‌شود. این قدرت روحی که به‌طور قطع روزی از خلال آن ما موفق به‌درك اسرار کائنات خواهیم شد، می‌تواند از همه‌چیز اطلاع داشته باشد و در هرکاری

ابراز اقتدار کند. این قدرت وقتی بخواهد با ما تماس بگیرد یا به ما امکان بدهد که با او مربوط شویم جواب تمام مشکلات ما را می‌گوید و تمام دردهای ما را علاج می‌کند. این قدرت به‌سهولت می‌تواند در خلال زمان و مکان به‌سیر و سیاحت بپردازد و موانع را از پیش پای علم ما بردارد و نیروی درا که حقیر ما را ارتقا بخشد. ما کاملا توانسته‌ایم بفهمیم بر اثر عوامل خاصی اسب و سگ هم می‌توانند مستقیما و به‌راحتی به‌منابع عظیم این قدرت، نظیر خود ما دست پیدا کنند. چنانچه روزی انسان بتواند بیشتر از این فرمول‌ها و مسائل عمده ریاضی را به‌حیوانات منتقل سازد این امکان هست که آنها هم در زمینه ریاضیات و هم در زمینه حوادث آینده ما را به‌اسراری آگاه سازند که تشنه آن اسرار هستیم. کار حیوانات فقط این خواهد بود که پاسخ‌ها را از آن فضای مرموز و از آن قدرت عجیب بگیرند و در ذهن ما منعکس کنند.

با توجه به‌تعبیر و تفسیر مترلینگ درباره هوش و عقل حیوانات یکبار دیگر پای «پاراپسیکولوژی» به‌میان کشیده می‌شود. در جوامع بشری گاه افرادی خودنما می‌شوند که از ادراك مافوق محسوسات برخوردارند و کارهای محیرالعقولی انجام می‌دهند که برای ما واقعا عجیب و حیرت آوراست. این گونه افراد را در رشته‌های گوناگون قبلا دیدیم و با آنها آشنا شدیم و گفتیم این افراد برجسته همانهایی هستند که در شرف چهاربعدی شدن می‌باشند. یکی از نمونه‌های بارز آنها شیخ‌الاسلام احمد جام ملقب به ژنده‌پیل بود که مسلط بر همه‌چیز زمان خود بود. کسان دیگری هم بودند که همچون او با جهان مرموز و فضای آکنده از اسرار پاراپسیکولوژی ارتباط داشتند و از آن عالم تحفه‌هایی برای دنیای زمینی ما تهیه می‌نمودند. اکنون آیا میسر است بگوییم درحالی که انسان روبه بعد چهارم می‌رود اسب‌های ریاضیدان و سگها و گربه‌های اندیشمند هم موجوداتی هستند که در شرف سه‌بعدی شدن می‌باشند. آنچه مسلم است این حیوانات تیزهوش و متفکر طبق بررسی‌هایی که به‌عمل آمده به‌نوبه خود رابطه‌ای با جهان برتر اسرار دارند و از خزانه‌های عالم غیب بهره‌ها می‌گیرند اما نسبت بهره‌برداری آنها تاکنون از حدود درك یك انسان متوسط تجاوز نکرده است. پس می‌توان گفت در مقایسه با انسانهایی که به‌سوی بعد چهارم می‌تازند این حیوانات هم به‌سوی

سه‌بعدی شدن کامل کشیده می‌شوند! آیا روح عظیم کائنات به‌قول مترلینگ در این زمینه برنامه‌ای تدارك دیده است و آیا در طریق تکامل معنوی به‌جایی رسیده‌ایم که باید گامی فراتر از آنچه هستیم برداریم؟ دانشمندان که در مورد آدمیان همین نظریه را دارند. ازکجا که حیوانات هم در طرح این برنامه نباشند! تحقیقات بیشتری لازم است تا امکان اظهار نظر قطعی پدید آید. از حیوانات هوشمند که بگذریم به گیاهان می‌رسیم. قدما از روح گیاهی و حیوانی دم می‌زدند و دانشمندان زمان ما که معمولا توجه چندانی به‌قدما ندارند، وگروهی از ایشان اصولا موضوع روح را حتی در انسان به آسانی نمی‌پذیرند (دانشمندان طرفدار ماده) به‌تازگی سروکارشان با چیزی تحت عنوان روح نباتی یا گیاهی افتاده است. ارسطو می‌پنداشت که گیاهان روح دارند، «داروین» تصور می‌کرد بعضی از قسمتهای گیاهان شبیه به‌مغز عمل می‌کنند و حتی کوشید به کمك ناله نی خود برگ گیاهان را به‌حرکت آورد و «گوته» شاعر شهیر آلمانی اکتشافات جالبی در مورد تغییر شکل گیاهان کرده بود و در پس ظاهر مادی نباتات به «جوهر احساسی» مانند روح می‌اندیشید. اما در عرض چند سال اخیر محققان و دانشمندان مختلفی درکشورهای گوناگون به‌این نتیجه رسیده‌اند که در عالم گیاهان اسرار تکان‌دهنده‌ای هست که ما را با دنیایی از حیرتها و عجائب مواجه می‌کند، گیاهان مثل ما از ناگواریها رنج می‌برند، دچار هیجان می‌شوند، به‌موسیقی توجه نشان می‌دهند، فکر ما انسانها را می‌خوانند و از اینها مهمتر، سعی دارند با ما رابطه فکری برقرار کنند.

در اداره پلیس

در یکی از روزهای سال ۱۹۶۶، در اداره پلیس نیویورك، «باکستر» که کارشناس دستگاه دروغ‌سنج این اداره بود برحسب تصادف به‌موضوع عجیبی پی برد. می‌دانیم که دستگاه دروغ‌سنج بسیار حساس است و عقربه‌های آن کوچکترین انحرافهای فکری را

نشان می‌دهند. «باکستر» به‌این اندیشه آمد که دو سر سیم (الکترودها) دستگاه مذکور را روی برگ گیاهی قرار دهد و ببیند عقربه واکنشی نشان می‌دهد یا نه. نتیجه مثبت بود. «باکستر» غفلتا بر آن شد که همان برگی را که الکترودها روی آن بود بسوزاند و برای این کار دست به‌جیب برد تا فندك خود را بیرون آورد. جالب آن بود که پیش از بیرون‌کشیدن فندك، گیاه به‌طرز حیرت آوری عکس‌العمل نشان داد و عقربه‌های دستگاه به‌شدت منحرف شدند! انحراف عقربه‌ها علامت این بود که هدایت سطحی گیاه افزایش یافته بود و رسم منحنی تغییرات آن شباهت زیادی به‌منحنی «الکتروانسفالوگراف» مشخصی داشت که مورد آزار قرارگرفته باشد.

گیاه فریب نمی‌خورد

به‌راستی تکان‌دهنده است، یك گیاه قبل از آنکه آزاری ببیند، همین که تنها به‌قصد آزار (سوخته شدن) پی‌می‌برد، واکنش از خود نشان می‌دهد. درست مانند یك انسان هوشمند! و از آن عجیب‌تر آن بود که «باکستر» بار دیگر پیش خود گفت «فندك را از جیب بیرون می آورم اما گیاه را نمی‌سوزانم» و همین که مبادرت به‌این کار کرد گیاه این مرتبه ابدا عکس‌العملی از خود نشان نداد. به‌عبارت روشن‌تر، گیاه با یك نوع تله‌پاتی، فکر «باکستر» را خواند و دریافت که این بار او قصد آزارش را ندارد!

پس از آن «باکستر» طی آزمایش‌های دیگری فهمید که گیاهان احساسات انسانی را درك می‌کنند و سپس به‌این موضوع پی‌برد که گیاهان نوعی «حافظه» مخصوص به‌خود دارند. آزمایشی که در این زمینه به‌عمل آورد از این قرار بود: شش قطعه کاغذ کوچك برداشت و آنها را که همه یك شکل بودند تا کرد. فقط روی یکی از این کاغذها نوشته شده بود که: گیاهی که در اتاق دیگر است باید سوخته شود. آنگاه از شش نفر از همکارانش خواست که مانند قرعه‌کشی هرکدام یکی از این کاغذهای تاشده را بردارند و بعد از برابر گیاه دیگری که

به‌دستگاه دروغ‌سنج اتصال یافته بود عبور کنند. غرض این بود که آیا گیاه می‌تواند تشخیص دهد کدامیك قرعه نابودی گیاه موردنظر را برداشته‌اند و مامور اجرای دستور هستند. خیال می‌کنید چه شد؟ به‌محض آنکه حامل قرعه که در ضمن خود از موضوع خبر نداشت، از برابر گیاه متصل به‌دستگاه گذشت عقربه‌های دستگاه به‌حرکت آمد و منحرف شد. بنابراین گیاه او را شناخته بود و با نوعی تله‌پاتی از فکر اصلی که نابود کردن گیاه دیگر بود مطلع گردید.

آزمایش دیگری هم توسط «باکستر» برای تعیین ارتباط فکری بین حیوانات و نباتات صورت گرفت. چند خرچنگ زنده را روی یك صفحه فلزی قرار دادند به‌طوری که با تکان دادن صفحه خرچنگها یکی پس از دیگری به‌درون ظرف آب جوشی که زیر آن تعبیه کرده بودند می‌افتادند و پخته می‌شدند! در اتاق مجاور گیاهی را به‌دستگاه مرتبط کرده بودند و هربار که یك خرچنگ زنده به‌درون آب جوش می‌افتاد گیاه از فاصله دور موضوع را درك می‌کرد و در نتیجه عقربه دستگاه، منحنی نامنظم و مغشوشی رسم می‌نمود که هیچ گونه شباهتی به‌منحنی آزمایشهای قبلی نداشت. ملاحظه می‌شود که گیاه حتی نسبت به‌اعمال مختلف، واکنش‌های گوناگون نشان می‌دهد.

آزمایش جدید

بار دیگر آزمایش جدیدی کردند. این بار «باکستر» گیاهی را به‌دستگاه دروغ‌سنج متصل کرد و در واقع همان گیاه را به‌عنوان گیاه دروغ‌سنج مورد استفاده قرار داد. آنگاه یك نفر را مقابل گیاه مذکور روی صندلی نشاند و قرار شد سالهای مختلفی را یکی پس از دیگری ذکر کنند و هر بار از او بپرسند، آن سال، سال تولد اوست یا نه، و آن شخص می‌بایست در برابر کلیه سوال‌ها جواب منفی بدهد. گیاه موقعی که آن شخص به‌عمد در مورد تاریخ تولد خود دروغ گفت، منحنی درهم و مشوشی رسم کرد! به‌راستی حیرت‌آور است، گیاهان در برابر

حوادث مختلف عکس‌العمل‌های مختلف نشان می‌دهند و فریب نمی‌خورند و از مطالب پنهان خبر می‌دهند و حتی به گونه‌ای خاص با ما سخن می‌گویند!

در شوروی چه خبر بود؟

در شوروی هم آزمایشهای فراوانی روی حساسیت گیاهان گونه‌گون به‌عمل آمد. مجله علمی «مدیکال ورلد نیوز» چاپ آمریکا، مطلبی در این مورد انتشار داد که ضمن آن به‌نوعی از عکسبرداری از گیاهان اشاره شده بود. مطلب مجله مذکور حاکی از این بود که دانشمندان شوروی به‌یاری روش جدیدی در عکسبرداری موفق شده‌اند از اوهام و احساسات گیاهان و همین‌طور انسانها عکس‌هایی بگیرند و به کمك این روش بعضی از بیماریها را تشخیص دهند. همچنین پژوهشگران دانشگاه «آلما آتا» پایتخت قزاقستان، به گیاهی آموختند که از سنگی که حاوی مواد معدنی ویژه‌ای است، متنفر باشد! راه کار بدین گونه بود: هرموقع آن سنگ مورد نظر را مقابل گیاه می‌گذاشتند، گیاه به‌طریقی مورد آزار قرار می‌گرفت. برای نمونه با سوخته شدن، بریدن یا شوك الکتریکی. پس از مدتی گیاه به‌محض نزدیك شدن آن سنگ بلافاصله از خود عکس‌العمل نشان می‌داد و این واکنش از طریق «گالوانمتر» ثبت و ضبط می‌شد. درحالی که سنگهای دیگر چنین تاثیری در آن گیاه نداشتند. دانشمندان این دانشگاه معتقدند با کمك این روش می‌توان در آینده به‌جستجوی منابع پرارزش معدنی پرداخت!

مجله یادشده سپس از تجربیات دیگر شورویها درباره گیاهان و یافتن راه ارتباط میان سلول‌های گیاهی و حیوانی سخن می‌گوید و یادآور می‌شود که ضمن این آزمایشها معلوم شد حتی گیاهی که درون محفظه‌ای در اتاق جداگانه‌ای قرار دارد، هنگامی که مدتی از آب خوردن محروم بماند همین که به گیاه دیگری در اتاق مجاور آب بدهند، از خود عکس‌العمل شدید نشان می‌دهد و این یك نوع ارتباط سلولی بین این دو گیاه را نشان می‌دهد.

نوای موسیقی

گیاهان در مورد نواهای موسیقی عکس‌العمل‌های مثبت شایان توجهی دارند. در آمریکا درون سه‌اتاق با شرایط مساوی، سه‌نوع گیاه قرار دادند. در اتاق نخستین موسیقی کلاسیك پخش می‌شد، در دومین اتاق موسیقی پاپ و در اتاق سوم اصلا نوای موسیقی نبود. وقتی به‌سراغ گیاهان این سه اتاق رفتند مشاهده کردند در اتاق اول که موسیقی کلاسیك پخش می‌شد گیاه به‌طرز عجیبی به‌طرفی که صدا از آن سو می‌آمد متمایل و خم شده است. درست برعکس آن، گیاه در اتاق دوم از صدای موزیك پاپ گریخته و در جهت مخالف منبع پخش صدا قرار گرفته است! و در اتاق سوم گیاه وضع معمولی خود را حفظ کرده بود. این آزمایش نشانگر آنست که موسیقی عمیق کلاسیك را گیاهان دوست دارند درحالی که از سروصدای موزیك پاپ گریزانند. در کانادا یك مهندس کشاورزی با استفاده از این آزمایش توانست بازده کشت مزارع خود را تا حدود قابل توجهی افزایش دهد و در آمریکا عده زیادی موفق شدند با این روش میزان محصولات گیاهی خویش را تا ۳۵ درصد بالا ببرند. نکته جالب آنکه در آزمایش توجه گیاهان به‌موسیقی، صدای ساز «راوی شانکار» نوازنده معروف هندی تا ۶۰ درجه سبب انحراف مثبت تمایل گیاه نسبت به‌صدا بود درصورتی که موسیقی «باخ» این انحراف و تمایل را تا ۳۵ درصد باعث می‌شد!

پژوهشگرانی که در مایه دریافتها و عکس‌العمل‌های گیاهان کار می‌کنند هنوز نمی‌دانند عامل ارتباط میان سلول‌های گیاهی و همین‌طور سلولهای حیوانی چیست. اعتقاد آنها بر این است که، اگر تشعشعات شناخته شده و پرتوهای الکترو مغناطیس، وسیلهٔ ارتباط آنها نیست حتما توسط عامل مرموز و ناشناخته‌ای با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند و چنانچه روزی این عامل مرموز شناخته شود شاید بتوان از آن برای برقراری ارتباط بین خودمان و موجودات هوشمند سایر سیارات، استفاده کنیم. به‌هرحال این مسلم است که سلول‌های گیاهی و سلولهای دیگر، ارتباط حیرت آوری در عالم ادراك مافوق محسوسات با یکدیگر دارند که کشف راز آن برای جهان بشریت بی‌اندازه ارزشمند است. دکتر «هاشی موتو» مدیر

مرکز تحقیقات الکترونی کارخانه‌های معظم «فوجی» ژاپن معتقد است «در ماورای دنیای سه‌بعدی ما، جهانی با چهاربعد وجود دارد که دنیای اسرار است، جهانی غیرعادی که در آن گیاهان و به‌طور کلی تمام عناصر زنده با یکدیگر در ارتباط هستند».

باز بی‌اختیار به‌یاد پاراپسیکولوژی و فضای بیکران پراسرار و ابهام آن می‌افتیم و در نهایت تعجب می‌بینیم گیاهان هم با این دنیای شگفتی‌ها بستگی دارند و آن وقت است که «فروهر» زرتشتیان و «آگاشه» هندیان باستان و «اود» جستجوگران عصر خودمان و «اثیر» قدما، و «اتر» و سیال عمومی روحشناسان جدید و انواع عوامل نظیر آن را به‌خاطر می‌آوریم که همه صدرنشین عالم ناپیدای پاراپسیکولوژی هستند و درمی‌یابیم سرچشمه و آبشخور همه نیروهای مرموز و غیبی، جمادات، گیاهان، حیوانات و جهان انسانی در محیط و فضای ناشناخته‌ایست که جوهر اصلی حیات از آن فضا نشأت می‌گیرد و به‌عبارت دیگر از مرکز عظیم و نامتناهی این عالم قدرت است که به‌اصطلاح ارواح گیاهی و حیوانی و انسانی همه مایه می‌گیرند و به‌هدایت آن مسیر تکامل خود ادامه می‌دهند. به‌قولی اینجا ملکوت خداست و اینجا منزلگاه اصلی شعور باطن‌ها است. دانشمندان می‌گویند: نخست سلول‌های اولیه در دریاهای میلیونها سال پیش پدید آمدند و زندگی حادث شد. بعد حیات از دریا به‌خشکی آمد و انواع گیاهان و جانوران در طریق تکامل پیش رفتند تا جایی که حیوان به‌خانواده نزدیك به‌میمون رسید و سپس عموزادگان بوزینه، آدم شدند و بعد از نردبان انسانیت بالا رفتند. عرفا قایل براین هستند که آدمی زندگی جمادی و نباتی و حیوانی را پشت سر نهاد و هر بار با یك مردن یا تغییر شکل دادن مرحله‌ای بالاتر یافت و باز هم می‌میرد و به‌این سیر صعودی ادامه می‌دهد.

از جمادی مُردم و نامی شدم — وز نما مُردم، ز حیوان سرزدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم، کی ز مُردن کم شدم

این راه دور و درازیست که برای کامل شدن پیموده‌ایم. به‌قول حافظ لسان‌الغیب «تا به‌اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم» و باز هم باید این طریق تکامل را ادامه دهیم و از مقام

انسانیت بالاتر رویم.

جمله دیگر، بمیرم از بشر　　تا درآرم چون ملایک، بال و پر
بار دیگر از ملک پران شوم　　آنچه اندر وهم ناید، آن شوم
بار دیگر باید جستن ز جو　　کل شیئی هالک الا وجهه

همه هلاك می‌شوند مگر او. اوکه پدید آورنده جهانیان و آفریدگار عالم‌هاست. از مرحله کمی به‌دور افتادیم. دیدیم که علاوه برحیوانات گیاهان هم نوعی روح دارند و ارواح همه در یکجا با هم ارتباط می‌یابند. چون درباره روح و زندگی ماوراء قبر بررسی می کنیم و ناگزیر آنچه را که به‌زندگی‌های متفاوت وارواح وابسته است به‌زیر ذره‌بین تفحص می کشیم و به‌ویژه آنکه تکامل تدریجی نیز در زمینه کار ماست، شایسته نیست به‌یکی از عجائب روزگار که مترلینگ از آن یاد می کند توجه نکنیم و بگذریم و آن اکتشاف گیج کننده‌ایست که چندین سال پیش یك زیست‌شناس انگلیسی موسوم به «مورلی مارتین» در نهایت حیرت بدان دست یافت و پیش از آنکه از آن نتیجه گیری کاملی داشته باشد دار فانی را بدرود گفت. اجازه بفرمایید ماجرای این اکتشاف بزرگ و مبهوت کننده را از زبان مترلینگ بشنویم:

سال گذشته (گویا سال ۱۹۳۸) یکی از زیست‌شناسان بزرگ انگلیسی به‌نام «مورلی مارتین» در حومه لندن به‌طرز بسیار ساده‌ای جان سپرد. مارتین کسی بود که طی چند سال اقامت خود در شهر کوچك «آندوود» به بزرگترین کشف علمی قرون اخیر نائل شد و پس از کشف قانون جاذبه عمومی توسط نیوتن و کشف رادیوم به‌وسیله مادام کوری، هیچ اکتشاف علمی تا اندازه کشف جدید او اهمیت و ارزش نداشته است.

آزمایش حیرت‌انگیز

او بر اثر یك سلسله مطالعات به‌این نتیجه رسید که زندگی جانوران وگیاهان پس

از نابودی جسمشان، به‌شکل محدودتر و مخفی‌تری ادامه پیدا می کند و اضافه کرد ما می‌توانیم نمونه این زندگی را در میان سنگهایی که موسوم به‌سنگهای «آزوئیك» است بیابیم. باید دانست که این سنگهای «آزوئیك» از لحاظ زمین‌شناسی متعلق به‌چندین میلیون سال پیش هستند و از جمله صخره‌های دوران اول زمین‌شناسی به‌شمار می آیند. مورلی مورتین گفت در میان این گونه سنگها آثار پراکنده‌ای از مهره‌داران و ماهیان باقی‌مانده که وجود هیچ گونه عضو مشخصی را نشان نمی‌دهد اما این آثار دنباله حیات این حیوانات است. زیست‌شناس بزرگ انگلیسی اعتقادش بر این بود که اگر قطعه کوچکی از سنگهای چندین میلیون سال قبل را برداریم و در کوره‌های الکتریکی در حرارتهای بالا بسوزانیم و سپس با ترتیبات خاصی باز هم آن را حرارت دهیم و اشعه ایکس از آن بگذرانیم پس از طی مراحلی ماده‌ای در اختیار ما می گذارد که چنانچه آن را با میکروسکپ تماشا کنیم می‌بینیم هزاران ماهی یا خرچنگ بسیار کوچك ذره‌بینی در میان این ماده به‌جنب و جوش مشغولند. به‌زبان دیگر درست به‌خلاف آنچه که می‌دانیم، موجودات کامل و زنده‌ای «بر اثر حرارت زیاد» از میان قطعه سنگی که متعلق به‌میلیونها سال قبل است بیرون می آیند و این موجودات از هر لحاظ سالم و سرحال می‌باشند.

ادعای حیرتزا و بزرگی بود اما مورلی مارتین با آزمایش‌هایی که در زمینه آن به‌عمل آورد این ادعای بزرگ را ثابت کرد. مارتین کار خود را از سال ۱۹۲۷ در یك آزمایشگاه کوچك ولی مناسب شروع کرد. او این آزمایشگاه و وسائل آن را با پول مختصری که از فروش مدارك علمی خویش فراهم کرده بود ساخت و تا پایان عمر در گوشه آن به‌کار تفحص و تحقیق روی موجودات عجیب سنگهای قدیمی «آزوئیك» پرداخت درحالی که هیچ کس در آن سالها به‌او و آزمایشهایش توجهی نکرد. مارتین پس از آنکه مدتها در این آزمایشگاه مشغول کار بود به‌حقیقت بزرگی دست یافت که درك آن ناگهان سراپای وجودش را به‌لرزه آورد. اما از آنجا که می‌ترسید ماحصل اکتشاف بزرگش را از او بدزدند از آنچه یافته بود با کسی سخن نگفت و مهر خموشی بر لب زد و ما اطلاع نداریم که این دانشمند حتی

یادداشتهای علمی روزانه‌اش را درگوشه‌ای پنهان کرده است یا نه. زیرا وارثان او پس از مرگش، همین که به گنجینه آزمایشها و تجربه‌های پرارزش او دست یافتند نتوانستند نمونه جالبی از آثار وی را در اختیار مجامع علمی قرار دهند. در نتیجه دانشمندانی که از گوشه وکنار آوازه تحقیقات وکشف حیرت آور او را شنیده بودند چیزی دستگیرشان نگردید.

آنچه مسلم است و از مدارك آزمایشگاهی او برمی آید، این دانشمند به نوعی پروتوپلاسم (چیزی مانند سفیدهٔ تخم مرغ) مقدماتی یا اولیه، اعتقاد یافته بود که این «پروتوپلاسم» حد فاصل بین ماده زنده و مواد جامد، به‌شمار می‌رفته است و فرمول آن هنوز به‌دست ما نرسیده. توضیح این نکته مهم لازم است که دانشمندان درباره پیدایش حیات روی کره زمین، تا آنجا رسیده‌اند که بعد از آنکه سیاره ما از حالت گازی به‌در آمد و سرد شد و دریاها و اقیانوسهای پهناور قسمت اعظم سطح آن را فراگرفتند، به‌مرحله‌ای رسید که موجودات زنده «تك سلولی» بسیار ابتدایی، در دریاها و اقیانوسهایش پدید آمدند و از تکامل و پیشرفت همین موجودات ابتدایی بود که بالاخره گیاهان و حیوانات مختلف به‌وجود آمدند و در ادامه این تکامل بود که طبیعت بعدا حضور میلیونها نوع گیاه و حیوان گوناگون را بر پهنه گیتی اعلام داشت. زیست‌شناسان و دیگر دانشمندان درباره چگونگی «پروتوپلاسم» یا به‌زبان دیگر، ماده زنده اولیه که باید آن را «مادر زندگی» روی کره خاك بنامیم، هنوز تحقیق می کنند و تاکنون نتوانسته‌اند نمونه‌ای از آن را در آزمایشگاههای امروزی بسازند. اگر به‌چنین کاری توفیق یابند بی‌شك به‌راز حیات پی‌برده‌اند و این عظیمترین و بهت‌انگیزترین حادثه علمی جهان بشریت خواهد بود. لکن مورلی مارتین به‌طوری که از قرائن برمی آید پی به‌این راز سر به‌مهر برده بود و فرمول این ماده زندگی‌بخش را که می‌توان به‌جرات اظهار داشت یکی از چند راز بزرگ و ناشناخته عالم هستی است دریافته بود.

مورلی مارتین هنگامی که در آزمایشگاهش به‌تحقیق و تجربه مشغول بود، بعضی اوقات آن هم جسته گریخته، نامه‌هایی در زمینه دستاوردهای خود به‌یکی از دوستان دانشمندش می‌نوشت. نام این دوست «موریس ژنه» بود و ما اگر امروز اطلاع مختصری درباره اکتشاف تکان‌دهنده او در دست داریم از طریق مطالعه همین نامه‌هاست. برحسب تعدادی از این

نامه‌ها مارتین در آغاز کار خودش را این‌طور شروع کرد. او ابتدا یك قطعه سنگ آزونیك را برداشت و آن را در کوره‌ای که بین دوهزار تا سه‌هزار درجه فارنهایت حرارت داشت قرار داد. قبلا گفتیم که سنگهای آزوئیك از همان نمونه سنگهای اولیه کره زمین بودند که پس از سرد شدن تدریجی این سیاره روی سطح آن پدید آمده بودند. بنابراین این گونه سنگها با حرارتهای بالا از هرلحاظ آشنایی داشتند و به‌عبارت دیگر خود از مواد گداخته و سوزانی بودند که سابقا گوی آتشین زمین را تشکیل می‌دادند. وقتی مارتین آن قطعه سنگ را حرارت داد و از کوره بیرون کشید دید به‌صورت کفی که روی فلزات مذاب ظاهر می‌شود در آمده است. مارتین این کف را برداشت و درون یك «اتوکلاو» سوزان ۲۲۰ درجه‌ای نهاد. کف به‌تدریج بر اثر حرارت مجدد آب شد و حجم آن کوچك و کوچکتر گردید تا آنکه سرانجام به‌شکل جسم عجیبی که او آن را، شکل مقدماتی پروتوپلاسم نام نهاده درآمد و به‌همین وضع باقی‌ماند.

این جسم اخیر خواص حیرت آوری داشت. برای نمونه می‌توانست درخشندگی و یا شفافیت و جلای فلزات ذیقیمت ازجمله طلا را بزداید و به کلی نابود کند. از آن مهمتر جسم باقی‌مانده این خاصیت را داشت که ممکن بود تحت شرایطی به‌شکل ذرات بلور (کریستال) درآید. دانشمند و محقق ما پس از آنکه به‌این موضوع پی برد بلورهایی را که از آن جسم بوجود آمده بود برای مدت چند ماه زیر اشعه مخصوصی که از نام آن خبر نداریم قرار داد و مشاهده کرد مایع شفافی از خارج به‌داخل ذرات بلور جریان پیدا کرد. لازم به‌یادآوریست که او این تجربیات را بعدا در مدت بسیار کوتاهتری انجام داد. تا اینجا برآیند کار بسیار عجیب بود. سنگی در حرارتهای بالا مبدل به‌توده‌ای کف شده بود و بعد با حرارت مجدد این کف به‌شکل پروتوپلاسم اولیه یا مقدماتی، درآمده بود و بر اثر پرتوهای مجهولی این پروتوپلاسم تبدیل به‌ذرات بلوری شکل گردیده بود و حالا مارتین قصد داشت این ذرات بلور را باز هم تحت تاثیر اشعه دیگری قرار دهد و همین کار را هم کرد. آنها را مدتی زیر اشعه «ایکس» و پرتوهای نیرومند ماورای بنفش نهاد و عاقبت مشاهده کرد که پدیده دیوانه کننده‌ای برابر چشمانش ظاهر شد. بلورهای کوچك به‌طور مورب از هم جدا شدند و چیزی را به‌وجود

آورند که یك موجود زنده به‌شمار می آمد، با تمام اعضایی که معمولا باید داشته باشد!

مارتین بلافاصله از این موجودات جاندار بسیار کوچك با دوربین حساسی که در دسترس داشت عکسهای زیادی برداشت و سعی کرد این عکسها را در پناه اشعه ایکس بگیرد زیرا نور چراغهای معمولی برای این موجودات تازه متولد و جاندار و اصولا برای آزمایشهایش مخاطره‌انگیز به‌حساب می آمد. سپس دانشمند کنجکاو و موفق جانوران زنده بسیار کوچکی را که از آن بلورهای ویژه، به‌وجود آورده بود زیر یك میکروسکپ بسیار قوی که قطر ذره‌بین آن قابل توجه بود قرار داد و در نهایت دقت به‌تماشا مشغول شد و دید همه از جمله حیوانات تك سلولی، آبزی می‌باشند. حتی توانست در یك مساحت ناچیز به‌قدر دوسانتی‌متر مربع، تعداد پانزده هزار از آنها را شماره کند! این موجودات جمعا از تغییر شکل چهل ذره بلوری شکل پدید آمده بودند و هنگامی که عکس آنها را تا هزار و دویست مرتبه بزرگ کرد در نهایت وضوح این جانداران کوچك قابل بررسی بودند. بعدا دانشمندان دیگر از روی زمینه تحقیقات مارتین، عینا همین تجربیات را تکرار کردند و آنها هم به‌نتایجی رسیدند اما آنچه که یافتند فقط گروهی تك سلولی آبزی و ابتدایی بود درصورتی که مارتین در ادامه کار خود به‌پیشرفتهای درخشانتری نائل آمد. او انواع و اقسام ماهی یا مهره‌داران دریایی را به‌وجود آورد که توجه به آنها از هرلحاظ برحیرت تماشاگر می‌افزود. در اینجا بد نیست یك صفحه از یکی از نامه‌هایی را که مارتین برای دوست خود، «موریس ژنه» فرستاده است عینا نقل کنیم و در ضمن به‌یاد داشته باشیم که مارتین برای رسیدن به‌نخستین نتیجه آزمایشهای خود مدت دو سال وقت صرف کرد. درحالی که بعدا تکرار آزمایشها برایش سهل و آسان شد و کار به‌جایی رسید که پس از دو شبانه‌روز به‌نتیجه هر آزمایشی می‌رسید. در نامه مورد نظر تغییر شکل بلورها و تبدیل آنها به‌حیوانات ذره‌بینی زنده این‌طور آمده بود:

«چنانچه تماشاگری جریان آزمایش را به‌وسیله میکروسکپ زیر نظر بگیرد این‌طور می‌بیند که اول ذرات بلوری شکل در مایع لزجی شبیه به‌سفیده تخم مرغ (پروتوپلاسم) گرد هم می آیند و سپس در یك خط مستقیم قرار می گیرند. به‌طوری که بعدا معلوم می‌شود این خط مستقیم همان ستون فقرات جانور است. پس از آن در اطراف ستون مهره‌ها اندامهای اصلی

بدن و به‌دنبال آن دست و پا و چشم و سر حیوان شکل می‌گیرد و این شکل گرفتن به‌قدری آهسته وکند و درعین حال جالب است که ممکن است تماشاگر چند روز از وقت خود را برای دیدن آن صرف کند. بهترین لحظات آزمایش وقتی است که پس از مدتی انتظار، برای نمونه یك خرچنگ کوچك به‌صورت کامل و ابتدایی خود پاهایش را تکان می‌دهد و در میدان دید میکروسکپ شروع به‌جنب و جوش و تقلا می‌کند».

از دوستانی که پیگیر این مطلب هستند خواهش می‌کنیم به آزمایش‌های مورلی مارتین توجه کامل داشته باشند، یك دانشمند از قرن بیستم آمده است و قطعه سنگی را که متعلق به‌میلیون‌ها سال قبل و ابتدای شکل یافتن کره خاك است، درکوره‌ای تا سه‌هزار درجه حرارت می‌دهد. از ماحصل آن موجودات زنده کوچکی می‌سازد که همه تمام مشخصات و خصوصیات جانداران کنونی را دارند با این تفاوت که آنها قد و اندازه‌شان بسیار ناچیز و خرد است و جز به‌مدد میکروسکپ نمی‌توان به‌طور وضوح آنها را تماشا کرد. اینها جانوران زنده ذره‌بینی هستند که به‌خلاف قوانین طبیعی از میان بقایای سنگهایی که در حرارت‌های بالا گداخته و سوخته شده‌اند بیرون آمده‌اند. اگر می‌خواهید بیشتر از این متعجب شوید به‌دنباله تجربیات مارتین توجه کنید. مترلینگ روایتگر این پدیده عجیب می‌گوید:

من که اکنون این موضوع را برای شما نقل می‌کنم چند عکس میکروسکپی مربوط به آزمایشهای مارتین در مقابل خود دارم که اگر جزء به‌جزء آنها را هرکس مورد مطالعه قرار دهد می‌تواند کیفیت تجدید ظهور و تحرك عنصر حیاتی را به‌ترتیب در همه ملاحظه کند. در یکی از این عکسها تعدادی سلول متراکم دیده می‌شود که اسکلتی در وسط آنها به‌وجود آمد. در دیگری شکلی نظیر چشم پیدا شده. در عکس سوم قسمت‌هایی از مهره‌های پشت و بالاخره در چهارمین تصویر تعدادی ماهی بسیار کوچك میکروسکپی دیده می‌شود. در پنجمین عکس یك موجود عجیب دریایی چشمگیر است که ستون مهره‌های پشتش را گروهی سلول فرا گرفته است وکمی دورتر از آن جثه یك ماهی باریك دریایی شبیه به‌سیگار جلب توجه می‌کند. به‌راستی اعجاب آور است. اینها موجودات زنده‌ای هستند که حرکت می‌کنند و جابجا می‌شوند، دست و پایشان باز و بسته می‌شود و تا موقعی که در «پروتوپلاسم» زادگاه خود به‌سر

می‌برند سالم هستند و از غذایی که در آن موجود است تغذیه می‌کنند. اما همین که پروتوپلاسم یا ماده سفیده‌ای اولیه آنها از میان می‌رود رشد آنها هم متوقف می‌شود و شروع به جنگ و ستیز با یکدیگر می‌کنند و بالاخره همدیگر را می‌درند و می‌خورند!

«مورلی مارتین» تا آنجا که اطلاع داریم در زمان حیات خود موفق شده بود «سرم» مخصوصی که حاوی مواد غذایی برای این جانوران ذره‌بینی باشد بسازد و در اختیارشان بگذارد. اما همین که به‌دنیای باقی شتافت فورمول غذای این موجودات هم با او به گور رفت. یک روز اوگروهی از این جانوران کوچک ذره‌بینی را که گفتیم دارای تمام‌خصوصیات موجودات زنده بودند مجددا درکوره‌ای نهاد و یک هزار و دویست درجه فارنهایت به آنها حرارت داد. خیال می‌کنید چه شد، همه سوختند و از بین رفتند؟نه، برعکس تصور همه این موجودات زنده چنانکه گویی قصد دارند جاودان بودن خود را ثابت کنند نمردند و شروع به‌جنب و جوش و تقلا کردند درست مانند آنکه حرارت زیاد یکی از عوامل زندگی آنهاست! همه قرائن و آثار نشان می‌دهد که این موجودات زنده ذره‌بینی که می‌توان آنها را «گرد و غبار حیات» نامید از میلیونها سال قبل درکمون وجود داشته‌اند و تنها منتظر آن بوده‌اند که محیط مناسبی برای خودنمایی به‌چنگ آورند. یک قطعه سنگ به‌چنین صورتی انباشته از زندگی و شور و هیجان است و سراسر عالم همین‌طور است. همه‌جا آکنده از زندگیست و جز زندگی چیزی در دنیا نیست!

ماهی گوش سفید

کاردانشمند زیست شناس انگلیسی که حیرتزاترین پدیده‌ها را به‌ما نشان می‌داد به‌همین‌جا تمام نمی‌شود. مارتین چندی بعد یک ماهی از نوع ماهیان معروف به «گوش سفید» از دریاچه‌ای شکارکرد. موقعی که صید خود را به‌خانه برد سرش را از تن جدا نمود و آن را در یک کوره الکتریکی قرارداد و تا نهصد درجه به آن حرارت داد. بعد خاکستری را که از

سوختن کله ماهی حاصل آمده بود تحت آزمایشهای معمولی خود به کار گرفت و سرانجام از آن هزاران ماهی ذره‌بینی کوچك به‌وجود آورد! پس از این تجربه بود که برای دوستش در یکی از همان نامه‌ها که قبلا شرح دادیم، نوشت: هر موجود عالی و بزرگ شامل تعداد بسیاری از نوع کوچك میکرسکپی خودش است، و تعادل حیات او و سلولهای بدنش را در واقع همین موجودات کوچك ذره‌بینی نگاه می‌دارند.

متاسفانه دانشمند انگلیسی که پی به‌این راز بزرگ طبیعت برده بود مجال نیافت دنباله تحقیقات خود را بگیرد و مرگ خیلی زود گریبانش را گرفت. پس از او دانشمندان تا جایی که میسر بود پیرامون یافته‌های او بررسی به‌عمل آوردند اما از آنجا که اثر کاملی در زمینه اکتشاف از خود باقی نگذاشته بود، کوشش آنها به‌جایی نرسید. حتی بعد از آنکه دوست او «موریس ژنه» نامه‌های خصوصی وی را در کتاب کوچکی منتشر ساخت به‌اعتقاد «مورلی مارتین» کائنات آکنده از عنصر حیاتی است و حیوانات مختلف مهره‌دار پیش از تشکیل دریاها و خشکی‌های زمین و حتی قبل از تشکیل منظومه شمسی در عالم وجود داشته‌اند. پروتوپلاسم تنها کاری که برای عنصر حیاتی انجام می‌دهد آنست که به‌عنوان یك محیط مناسب برای تغذیه و رشد، در اختیار این عنصر قرار می‌گیرد. در حقیقت پروتوپلاسم چیزیست که زندگی توسط آن می‌تواند خود را نشان دهد.

این زیست‌شناس بزرگ انگلیسی می‌گوید: من طی آزمایشهای خودم، موجود زنده‌ای نیافریدم. حتی موجودی را زنده نکردم. زیرا رشته حیات هیچ موجودی قطع نشده است که توسط من دوباره اتصال یابد. هر موجود جانداری ممکن است جانش را از دست بدهد اما عنصر حیاتی او هیچوقت از بین نخواهد رفت. برای جستجوی عناصر حیاتی می‌توان به‌سراغ سنگهای آزوئیك و صخره‌های خیلی قدیمی رفت زیرا تمام آنها انباشته از زندگی و جنب و جوش هستند. آزمایش نشان می‌دهد که در میان اینگونه سنگها ممکن است جانوران مهره‌دار را دوباره احیا کنیم. بنابراین یك صخره سنگ ظاهرا لال و بی‌صدا، جامد و ساکن نیست. هیچگونه شکلی از زندگی در دنیای هستی متوقف و متروك نمی‌شود و هیچ چیز در عالم نمی‌میرد. مرگ هم نقطه مقابل زندگی نیست، بلکه نقطه مقابل حیات، استتار و اختفاست. در

جهان فقط یك جوهر اصلی برای حیات وجود دارد که دانما شکل و قیافه و ترکیب مادی عناصر زنده را تغییر می‌دهد و ما به‌سبب آنکه درك و حواس ناقصی داریم نمی‌توانیم جز اندکی از جلوه‌ها و تظاهرات آن را ببینیم!

موریس مترلینگ درباره اکتشاف بزرگ و اعجاب آور مارتین می‌نویسد: یکی از نتایج آزمایشهای او آنست که وی توانست در میان صخره‌های بسیار کهن ایالت «همپشایر» نسل انواعی از ماهیان دورانهای گذشته زمین‌شناسی را پیدا کند که میلیونها سال است نابود شده‌اند و حیات آنها ادامه نیافته است. اگر دانشمندان دیگری دنباله تحقیقات او را بگیرند *ازکجا که در مناطق دیگر نمونه آدمهای ماقبل تاریخ و نمونه نخستین انسانهای کره خاك را* پیدا نکنند (به‌صورت ذره‌بینی). در ضمن می‌توان با یافتن موادی از دل صخره‌سنگهای مناسب، معلومات پرارزشی از ساختمان سحابی عظیم اولیه و همچنین منظومه شمسی پیش از شکل گرفتن به‌دست آورد که از لحاظ علم امروز بسیار پراهمیت باشد. به‌هرحال این زندگی ساکن اما ابدی که در همه‌جا به‌طور مخفی جریان دارد و فقط منتظر اشاره‌ایست تا دوباره به‌حرکت و جنبش درآید یکی از عجیب‌ترین و هولناکترین اکتشافاتی است که از ابتدای ظهور انسان تاکنون نصیب یك دانشمند محقق شده است. آدمی وقتی این شواهد بهت‌انگیز را می‌بیند بی‌اختیار از خود سوال می‌کند آیا به‌راستی این جانوران بسیار کوچك ذره‌بینی، ازکجا درون آن سنگهای سرد و به‌ظاهر بی‌جان پیدا شده‌اند و چگونه داخل آن گشته‌اند؟ ازکدام دیار آمده‌اند و در آنجا چه می‌کنند و در انتظار چه حادثه‌ای می‌باشند. آیا این حیوانات خرد و کوچك تا روز انهدام کره زمین و نابودی منظومه شمسی در دل این صخره سنگها باقی می‌مانند؟ آیا ممکن است کلیه نسلهای گذشته آدمیان هم به‌صورت ذره‌بینی در شکم این سنگها و کوههای عالم وجود دارد و اگر پاسخ مثبت است معنویت و روح آنها به کجا می‌رود؟ شاید ما هم چنین سرنوشتی داشته باشیم و تا روزی که اسرار خلقت را تماما نفهمیم از این سیاره خاکی بیرون نرویم!

سپس مترلینگ شرح می‌دهد که چگونه دانشمندان دیگری از جمله محققان امریکایی بعدا آزمایشهای مارتین را مورد توجه قرار دادند و از نتایج آن روی ویروس‌ها و موجودات

ذره‌بینی متفاوت به‌تجربه و آزمایش پرداختند و سرانجام به‌جایی رسیدند که توانستند آنها را به‌بلورهای جامد کوچکی تبدیل نمایند و این بلورها خاصیت این را داشتند که هروقت به‌محیط مناسب می‌رسیدند از نوزنده می‌شدند و به‌شکل موجودات ذره‌بینی جاندار به‌فعالیت می‌پرداختند. فیلسوف و متفکر بزرگ بلژیکی «مترلینگ» در خاتمه توضیح می‌دهد که این از بزرگترین اکتشافات انسانی است و آینده نشان خواهد داد که اهمیت آن در حل معماهای گونه‌گون دنیای خلقت تا چه‌اندازه موثر خواهد بود.

توضیح تجربیات مارتین را به‌این صورت هم می‌توان بیان کرد: او اول به‌سراغ سنگهایی رفت که متعلق به‌روزهای نخست کره زمین بود. بعد با حرارت و اشعه ایکس و ماورای بنفش شرایط جوی همان روزها را در آزمایشگاه ایجاد نمود. سپس تحت همین شرایط موجودات ذره‌بینی گوناگونی را از نوزنده کرد که عنصر حیاتی آنها لاجرم در همان شرایط درون آن سنگها وجود داشت (موقعی که گوی آتشین زمین سرد می‌شد). پس به‌یك تعبیر ثابت کرد زندگی و حیات در مراحل ابتدایی در صخره‌سنگهایی که قبلا گداخته بودند حضور داشته و به‌تعبیر دیگر نشان داد ماهیان، خرچنگها و بسیاری دیگر از جانوران دریایی در مقیاس خیلی کوچکتر در دل این سنگها جای بخصوصی دارند و هرگاه به‌سراغ آنها برویم می‌توانند تجدید حیات نمایند. این شکل و چهرهٔ دیگریست از «زندگی» که ما در پرتو تجربیات مارتین برای اولین بار مشاهده می‌کنیم و از هرطرف که نگاه کنیم این پدیده اعجاب‌انگیز و تکان‌دهنده است. اما منبع و مرکز انرژی و عنصر حیاتی این موجودات کجاست؟ چگونه وقتی شرایط موافق جوی میلیونها سال قبل را فراهم می‌آوریم و به آزمایش‌هایی نظیر آزمایش مارتین می‌پردازیم موجودات ذره‌بینی آبهای قرون و اعصار گذشته جان می‌گیرند و حرکت می‌کنند؟

دانشمند زیست‌شناسی انگلیسی خود پاسخ سوال ما را داده و گفته است «در جهان فقط یك جوهر اصلی برای حیات وجود دارد و کلیه جانداران تحت شرایطی از این جوهر اصلی مایه می‌گیرند». بنابراین می‌توانیم بگوییم همه تك یاخته‌ای‌ها، ماهیان، حشرات، خزندگان، چهارپایان، انسان و دیگر جنبندگان با تارهای نامرئی به‌این منبع جوهر اصلی بستگی دارند

وزندگی وانرژی مربوط به‌اعمال حیاتی خود را از آن کسب می کنند و با این حرف یکبار دیگر می‌رسیم به‌همان فضای مرموز و بیکران «پاراپسیکولوژی». آیا آن جوهر اصلی حیات که مارتین به آن اشاره می کند همان دنیای ناشناخته مافوق محسوسات نیست؟ وقتی سخن از زندگی و روح و عناصر حیاتی پیش می آید، سررشته تمام آنها دریك عالم ناپیدا و اسرار آمیز متمرکز می‌شود که آن را عالم پاراپسیکولوژی نام نهاده‌ایم. از همانجاست که جهان خلقت به‌ویژه دنیای خلایق جاندار اداره می‌شود. با تمام این حرفها هنوز نمی‌دانیم جانوران ذره‌بینی مارتین از چه قرار هستند و دنیای آنها چگونه است و چرا با این وضع در دل سنگهای سرد و خموش به‌انتظار نشسته‌اند. تصور می کنم بهتر است به‌اظهار نظر مترلینگ احترام بگذاریم و صبر کنیم تا روزی جهان دانش برای سوال ما پاسخ قانع کننده‌ای پیدا کند. فعلا که در آغاز کار هستیم! تا اینجا آنچه برای آگاهی از روح و اسرار مربوط به آن لازم بود به‌اتکای تحقیقات فراوان و به‌نقل از متون و مدارك و شواهد بسیار بازگو کردیم. ما اکنون در آستانه دروازه نیمگشوده سیاه و سر به‌بینهایت کشیده مرگ ایستاده‌ایم و هنگام آن رسیده‌است که به‌استعانت معلوماتی که فراهم آورده‌ایم چشم‌اندازی به آنسوی این دروازه پرابهام و هولناك داشته باشیم. ماجرا را از آنجا آغاز کردیم که در نخستین سالهای قرن حاضر رئیس پلی‌تکنیك پاریس «کلنل روکا» برحسب تصادف به‌این موضوع پی برد که اگر ضمن خواب مغناطیسی «سوژه» را در سالهای زندگی به‌عقب برگردانیم همین که از شیرخوارگی گذشت به‌مرحله پیش از تولد می‌رسد. در اینجا ممکن است ما با شخصیت دیگری سروکار داشته باشیم که روح با احراز آن شخصیت دوره زندگانی دیگری را در دنیا به‌سر آورده است. چنانچه بازهم این روح رابه گذشته ببریم و از مرحله تولد بار دیگر عبور دهیم شخصیت جدیدی در برابر ما حاضر می‌شود که روح در لباس این شخصیت دوره‌ای را طی سالیان متمادی گذرانده.

درصورتی که آزمایش مذکور را مرتبا ادامه دهیم، به‌زندگیهای پی‌درپی و متوالی گوناگونی واقف می‌شویم که روح «سوژه» درگذشته‌های دور و نزدیك در قالب مرد یا زن، این زندگی‌ها را طی کرده و به‌این ترتیب در قرن بیستم یکبار دیگر داستان کهنه و قدیمی

تناسخ در مقابل ما جان می‌گیرد و ما را بر آن می‌دارد که بپذیریم بارها به‌دنیا آمدن آن هم در قالب اشخاص مختلف برای تزکیه نفس و پاك شدن از گناهان و معاصی گوناگون لازم است. لکن ضمن ادامه بحث متوجه این نکته شدیم که روال کار طبیعت تکامل است و غیرممکن به‌نظر می‌آید در کارگاه عظیم و پهناور خلقت، انسانی از مسیر تکامل به‌خاطر گناهانی که احیانا مرتکب گشته، خارج شود. به‌ویژه ماجرای مهندس «انورس» آمریکایی که روزی در محل کار خود با همه بیگانه شد و گذشته خود را به کلی فراموش کرد به‌ما خاطر نشان کرد که با دخالت ارواح دیگر این امکان هست که انواع حوادث حیرت آور از قبیل مرور بر خاطرات افراد درگذشته و به‌یاد آوردن ناگهانی رویدادهایی که مربوط به‌دیگران است و ما خیال می‌کنیم از خود ماست یا اشاره به‌زندگی‌های پی‌درپی در خوابهای مغناطیسی و تصور آنکه قرنها پیش در قالب دیگری در شهری و خانه‌ای ظاهرا آشنا زندگی کرده‌ایم گریبانگیر ما شود. دانستیم که این موارد وابسته به‌مرحله «برون بدنی» یا خارج از تن شدن است و مخصوصا «شعور باطن» که به‌قول مترلینگ گاه بازیهای کودکانه و شوخ چشمی‌های غریبی دارد، در این گونه ماجراها فعال مایشاء است و آنچه از روی منظورهای خاصی بخواهد انجام می‌دهد.

حلاجی موضوعات روح

پس از آن، گاه لباس وکیل مدافع پوشیدیم و از عقاید و نظریه‌های مربوط به‌روح درست مانند آنکه خود صاحب این نظرات و عقاید هستیم، دفاع کردیم تا به‌اصطلاح موضوعات گوناگون وابسته به‌روح خوب حلاجی شود. در این زمینه ضمن شواهد و مثالهای فراوان عظمت و اهمیت «شعور باطن» این عامل ناشناخته اعجاب‌انگیز را یاد آور شدیم و دریافتیم که «پریسپری» و حافظه و روشن‌بینی و پیشگویی و همهٔ امور مربوط به‌دنیای «پاراپسیکولوژی» یکجا از شعور باطن سرچشمه می‌گیرند. آزمایش معروف دکتر

«کرافورد» به‌ما ثابت کرد این به‌فرمان شعور باطن است که جسم لزج و سردی که نامریی است هنگام خواب مغناطیسی از بدن مدیومها خارج می‌شود و اجسام و اشیای مختلف را جابجا می‌کند و به‌حرکت وامی‌دارد. همین‌طور متوجه آن شدیم که به‌دستور شعور باطن، ارواح لباسی از «اکتوپلاسم» که مربوط به‌بدن مدیوم یا واسطه است می‌پوشند و خودنمایی می‌کنند تا جایی که عکسبرداری از آنها میسر می‌شود.

عوامل وراثت

سپس به‌عوامل وراثت پرداختیم و دیدیم تا چه‌اندازه انسان تحت تاثیر معلومات موروثی خویش است. بعد موضوع «ژن» ها و اسیدهای آمینه و "D.N.A" مطرح گردید و ضمن بررسی جبر و تفویض و آنکه آدمی با کیفیتی که در آفرینش خویش دارد تا چه اندازه در کارها مختار است به‌اینجا رسیدیم که همه ما در عین حال که زندگی معمول خود را می‌گذرانیم روی نوار متحرك پهناوری قرار گرفته‌ایم که در مسیر تکامل پیش می‌رود و یك آن از این پیشروی غافل نمی‌ماند تا ما را به‌مرحله انسان برتر یا «سوپر من» و سرانجام به‌مقام انسان کامل برساند. متوجه شدیم که ژن‌ها یعنی دانه‌های بسیار ریز ذره‌بینی و کروموزومهای وجود ما چه عامل عمده‌ای در طریق رسیدن به‌این هدف بزرگ هستند. از دانش «پاراپسیکولوژی» یا ادراك مافوق محسوسات نیز سخن گفتیم و یاد آور شدیم که فضای مرموز این جهان ناشناخته و مهم میعادگاه کلیه ارواح و اسرار فعلی وجود ماست و خانقاه اصلی شعور باطن همه، نمونه‌هایی از اشخاص و افراد استثنایی و نوابغ که بستگی نزدیك با عالم پاراپسیکولوژی دارند ذکر کردیم. برای نمونه گفتیم چگونه ناپلئون در آن واحد دوازده نامه گوناگون را دیکته می‌کرد و یا نوستراداموس، چطور با دقت خاصی تمام حوادث مهم دنیا را پیشگویی کرده است. یا آنکه نیروهای حیرت‌انگیز شیخ جام، از چه قرار بود و در دوران زندگی خویش چگونه کورها را بینا می‌ساخت و یا افراد افلیج را با یك اشاره به‌سلامت می‌رساند.

همچنین از تله‌پاتی صحبت کردیم و از روشن‌بینی و ارتباط با ارواح و اعمال و حرکات عجیب مرتاضان هند و آنها که با ریاضت دارای انواع قدرتهای مافوق می‌شوند، به‌این نتیجه رسیدیم که به‌هر تقدیر آدمی در راه چهاربُعدی شدن است و یك انسان چهاربعدی یعنی کسی که مسلط بر اسرار و نیروهای دنیای ناشناخته پاراپسیکولوژی باشد. در مرحله آخر دانستنی‌هایی در زمینه روح و ادراك عالی، از جهان حیوانات فراهم آوردیم و از اسبهای هوشمند و دانای «کرال» یاد کردیم و از سگهایی که مانند اسبها به‌حل مسائل ریاضی می‌پرداختند و با الفبای قراردادی با صاحبان خود سخن می‌گفتند. به‌دنیای گیاهان هم سری زدیم و دریافتیم که آنها نیز دارای یك نوع فهم و هوش و درایت هستند و حتی انواع موسیقی را تشخیص می‌دهند. روی‌هم‌رفته بر آیند بررسی‌های مفصل ما این بود که چیزی به‌نام روح در انسان و گیاه و حیوان وجود دارد که البته بنا به‌مدارج آنها، موجودیت آن مختلف است. اما در هرحال این روح و کلیه ارواح دیگر در یکجا متمرکز می‌شوند یا یك عالم نامربی محل به‌هم رسیدن آنهاست که گفتیم عالم و فضای ناشناخته مربوط به‌پاراپسیکولوژی است. اینك جای آنست که بگوییم تمام محققان و دانشمندان و جستجوگران معانی و اسرار نهایت آمال و آرزویشان این است که به‌خصوصیات و مشخصات این عالم ناپیدا آگاه شوند. از طریق دانش آزمایشگاهی راهی برای وصول به آن بیابند تا پس از نیل به‌این مقصود دیگر انسان چشم‌بسته و لال و سردرگم روی این سیاره حقیر خاکی باقی نماند و به‌مرتبه و مقامی که شایسته آنست و معمار جهان از روز ازل به‌پیشانی وی رقم زده هرچه زودتر دست یابد.

دیار برزخ

بعد از آنکه انسان از حدفاصل میان زندگی و مرگ عبور کرد به‌دیار برزخ وارد می‌شود. این همان عالمی است که از هرلحاظ شباهت به‌دنیای خاکی ما دارد با این تفاوت که همه‌چیز

در این جهان گویی از عالم اندیشه می گذرد. کشتزارهای سبز و خرم، گلزارهای زیبا و دیدنی و شهرهای بزرگ و پر از جمعیت برزخ که به نورهای رنگارنگ خاصی رونق پذیر است و در آن ارواح به کسب و کار مشغولند. جهانی است تا حدودی بیرون از زمان و مکان (به تعبیر ما) و در این نشئه که چون اتاق انتظاریست برای بعد و عالم دیگری که هنوز از آن خبر نداریم ارواح نیك و بد مراحلی را طی می کنند و تغییراتی می یابند که سرانجام آنها را به قله بلورین نورها و اندیشه‌های این دیار مرموز می‌رساند و برای ما قابل اهمیت همین جاست که مرحله بعد از آن عالم واقعی پس از مرگ است. بنابراین دیگر با فضای برزخ کاری نداریم و یاد آور می‌شویم همین که مردیم و کالبد خاکی را به سیاره خاك بازپس دادیم زمانی در برزخ هستیم و پس از طی دوران آن قسمت دوم موجودیت خودمان یعنی «همزاد» را هم به برزخ می‌سپاریم و به‌شکل روح مجرد دنباله تکامل خود را پیش می گیریم و همین جاست که ما به آن جهان واقعی بعد از مرگ نام نهاده‌ایم.

جهان لامکان

این جهان که راه‌یافتن به آن برای ما زنده‌ها بسیار دشوار است چگونه جایی است؟ قدما بر آن «لامکان» نام نهاده‌اند. لامکان، یعنی آنچنان بُعدی که مکانی نداشته باشد و چون زمان و مکان برحسب گفته اینشتین، توام می‌باشد (جایگاه) پس این بعد، زمانی هم ندارد! درك و تصور چنین عالمی در آغاز آسان نیست لکن ما که با چنگ و دندان دیوار سهمگین مرگ را می‌خراشیم و تاکنون موفق هم بوده‌ایم سرانجام تا آنجا که می‌توانیم این بعد عجیب و نویافته را به‌شما معرفی خواهیم کرد زیرا عالمی است که هرلحظه تامل در آن و تفکر درباره آن حیرت برحیرت آدمی می‌افزاید! اما پیش از آنکه به‌این عالم لامکان برسیم ناگزیر از آن هستیم که به‌یك نکته کاملا اصیل و پراهمیت توجه کنیم. آیا بعد از آنکه مردیم با چه کیفیتی وارد دنیای پس از مرگ می‌شویم. غرض آنست که پس از قالب تهی کردن و بعد از

آنکه کهنه‌جامه خاکی‌را به‌دورافکندیم و در برزخ «همزاد» را هم‌جاگذاشتیم چه کسی به‌عنوان ما به‌عالم واقعی آن‌سوی مرگ می‌رود؟ وقتی خوب دقیق شویم می‌بینیم هسته اصلی وجود ما همان چیزیست که به آن «من» می‌گوییم. یك لحظه در فراخنای تخیل تمام شاخ و برگهای خودرا بریزید آن وقت در قعر وجودتان یك عنصر احساس باقی می‌ماند که فریاد می‌کشد «من». هم اوست که هسته اصلی و مرکزی موجودیت شما را تشکیل می‌دهد. این «من» نه مادی است نه موهوم، زنده است، وجود دارد و تمام شاخ و برگهای وجود ما به‌همین «من» اتصال یافته‌اند و هنگامی که از خودمان صحبت می‌کنیم درحقیقت از این «من» اعماق وجودمان سخن گفته‌ایم. این «من» است که بعد از مردن و طی برزخ چون مرغ آسوده‌ای به‌عالم واقعی ماورای قبر می‌رود.

چهار حالت بعد از مرگ

به‌قول مترلینگ وقتی آدمی جان داد، چهار حالت پیش روی او قرار می‌گیرد. یا اینکه به‌کلی نیست و نابود می‌شود و اثری از او باقی نمی‌ماند که این غیرممکن است. یا به‌همین وضع و با همین دریافتهایی که دارد به‌جهان اموات قدم می‌گذارد که این هم چنگی به‌دل نمی‌زند. و یا اینکه در دنیای ماورای قبر صاحب وجدان و دریافتهای نوینی می‌گردد که به‌کلی وضع آن با اوضاع این دنیا مغایرت دارد دراین‌صورت تبدیل به‌موجود تازه‌ای می‌شود که اصولا رابطه‌ای با گذشته خود ندارد و این یکی هولناك است زیرا در اینجا ما با دو روح یا انسان به‌کلی متفاوت سروکار داریم که هیچ‌کدام یکدیگر را نمی‌شناسند. حالت چهارم آنست که آدمی پس از مرگ وارد مرحله جدیدی از زندگی شود که ضمن آن پیوندی هم به‌گذشته خویش داشته باشد و این چیزیست که به‌واقعیت بیشتر نزدیك است و شاید بتوان گفت اصل مطلب همین است. در اینجا کسی که دارفانی را وداع گفته و به‌وادی بعد از مرگ شتافته است علاوه بر آنکه «من» خودرا به‌این دیار برده موقعیت تازه‌ای می‌یابد که شاید بسیاری از اسرار مجهول عالم هستی را به‌وی بنمایاند.

خواب و مرگ

تمام دلبستگی‌ها و خودپسندیها و محفوظات و دریافتهای ما در زندگی متعلق به همین «من» است که ما آن را با «من برتر» و به طور کلی همه متعلقات به آن یکجا حساب می کنیم. اینکه ما این «من» را پس از مرگ به دنیای دیگر می‌بریم یا نه صحبت تازه‌ای نیست و از قرنها قبل فلاسفه و دانشمندان و محققان پیرامون آن گفتگوها و بررسی‌های فراوانی داشته‌اند. علت هم آنست که این پراهمیت‌ترین مشکل انسانی در طریق مرگ و زندگی است. «ابن راوندی» که از علمای بزرگ اسلامی است و زادگاه او اصفهان است و اصولا ایرانی و از هموطنان ماست در حدود یازده قرن و نیم پیش، درباره مرگ نظراتی دارد که در کتاب او به‌یادگار بُرای ما باقی‌مانده و مرور بر آنها، البته به طور مختصر بی‌فایده نیست. او می گوید، در مرده وجدان یعنی خود را شناختن وجود ندارد، چون وجدان از صفات بارز یك انسان زنده است و اگر مرده خود را بشناسد و بداند که مرده است در آن صورت زنده به‌شمار می آید نه مرده. اگر ابوالحسن بمیرد (یعنی خودش چون کنیه‌اش ابوالحسن بوده) بعد از اینکه در قبر جای گرفت نمی‌تواند بفهمد که او در دنیای قبل از مرگ «ابوالحسن» بوده زیرا اگر بداند که

قبل از مرگ به‌نام ابوالحسن خوانده می‌شده لازمه‌اش این است که وجدان داشته باشد یعنی خویشتن را بشناسد و کسی که وجدان داشته باشد مرده نیست! آدمی فکر می کند هرگز نخواهد مرد و بعد از آنکه او را درگور نهادند باز هم به‌نحوی زنده خواهد بود با این تفاوت کیفیت زندگیش به طور دیگری است. یکی از عواملی که کمك به تقویت این عقیده می کند خواب است و انسان چون بعد از هر خواب بیدار می‌شود و عادت به این کار کرده است، تصور می کند بعد از خواب مرگ هم دوباره بیدار می‌شود.

می‌بینیم که در زمان المتوکل خلیفه عباسی، که ابن راوندی در آن زمان زندگی می کرده اعتقاد فلسفی این دانشمند که یکی از علما است درباره مرگ و آنکه بعد از مرگ انسان خود را می‌شناسد یا نه، از چه قرار بوده. اما ابن راوندی از دیدگاه خود موضوع مرگ را بررسی کرده و ما می‌دانیم که در دنیای اسلام سخن از جسم و روح است و عقیده کلی

برآنست که هرکس بمیرد جسم خاکی خود را به‌خاك می‌سپارد و روحش به‌عالم پس از مرگ پرواز می‌کند. قبل از ابن راوندی هم حکما و محققان یونانی پیرامون مرگ و اینکه «من» یا وجدان خود را از دروازه مرگ می‌گذرانیم یا نه بررسی‌هایی داشته‌اند و به‌ویژه منجم و حکیم به‌نام «اریستارخوس» اهل «ساموس» در این زمینه بیان جالبی دارد که قسمت‌هایی از آن را برای شما نقل می‌کنیم.

چرا صدایی به گوش نمی‌رسد

«اریستارخوس» می‌گوید: نمی‌توانم این اندیشه را از خود دور کنم که صدها هزار مرد و زن که قبل از من زنده بوده‌اند به کجا رفته‌اند و چرا یکی از آنها صدایش به گوش ما نمی‌رسد. چرا این سعادت نصیب من گردیده که از میان صدها هزار زن و مرد که مرده‌اند و یکی از آنها هم بازنگشته من باید زنده باشم و بتوانم از خوشی‌های زندگی بهره‌مند شوم. آیا من هم روزی مانند آنها خواهم مرد و یا اینکه من که امروز از خوشی‌های زندگی برخوردارم نخواهم مرد. من حس می‌کنم با آن صدها هزار مرد و زن که مردند تفاوت دارم چون به‌زندگی علاقمند هستم و شاید آنهایی که مرده‌اند از این جهت رفتند که به‌زندگی علاقه نداشتند و نمی‌خواستند از خوشی‌های حیات بهره‌مند شوند. اما با اینکه خود را یك موجود استثنایی احساس می‌کنم و خیلی امیدوارم که همواره زنده بمانم گاه به‌خود می‌گویم اگر بمیرم چه به‌سرم خواهد آمد و آیا پس از مرگ خواهم توانست از خوشی‌هایی که اینك دارم برخوردار شوم. آیا بعد از مرگ از خوردن غذاهای خوب لذت خواهم برد و آیا شنیدن موسیقی مانند امروز به‌من لذت خواهد داد؟

وقتی خوب دقت کنیم می‌بینیم که با وجود آنکه این افکار مربوط به‌دهها قرن قبل از این است این حکیم یونانی صادقانه همان اندیشه‌هایی را دارد که گاه ما امروز در قرن بیستم با

آن در تنهایی مواجه می‌شویم و خیلی ساده‌لوحانه خیال می‌کنیم همه می‌میرند اما ما استثنائا زنده می‌مانیم چون ما تخم طلایی دستگاه آفرینش هستیم!

ما نخواهیم مُرد

این طرز برداشت هر انسانی است از زندگی آن هنگام که خیلی خودمانی و بی‌توجه با خود خلوت می‌کند و همان طور که در ابتدای مبحث خودمان گفتیم از لحاظی اتفاقا کاملا درست هم هست، ما واقعا نخواهیم مرد بلکه رو به تکامل می‌رویم و تغییر وضع می‌دهیم. «اریستارخوس» بعد که سر عقل می آید می گوید: آیا من هم پس از مرگ شبیه جانورانی خواهم بود که می‌میرند؟ آیا مرغی که گوشتش دیروز غذای من بود پس از مرگ زنده می‌ماند؟ وگوساله‌ای که فردا خوراك ما و دوستان ماست می‌تواند امیدوار به‌زندگی بعد از مرگ باشد؟ فکر می‌کنم که من با گوساله خیلی تفاوت دارم چون من انسان هستم و انسان به‌خاطر داشتن عقل و ادراك و علم از گوساله به‌مراتب برتر است. بنابراین انسان باید زنده بماند. من میل ندارم پس از مرگ خود را نشناسم برای اینکه خوشی‌هایی که نصیب من می‌شود دیگر متعلق به‌من نخواهد بود و من باید بعد از مردن خود را بشناسم تا اینکه بدانم این من هستم که از خوشی‌ها لذت می‌برم و دیگری نیست!

آیا ممکن است که من هم مثل صدها هزار برگ زرد درختان باغ که در فصل پاییز فرومی‌ریزد و به‌زودی از بین می‌رود نابود شوم و از من به‌جز غبار چیزی باقی نماند. در اعماق ضمیرم کسی به‌من می گوید غیرممکن است. من تصور می کنم یکی از مزایای من نسبت به گوساله و برگ درختان این است که من «مرور زمان» را احساس می کنم اما آنها گذشت زمان را احساس نمی کنند. بارها با خود گفته‌ام مروز زمان چیست و اکنون می گویم مرور زمان مانند آب رودخانه‌ای است که جریان دارد. من در آن رودخانه مانند تخته‌سنگ هستم و موقعی که آب به‌من می‌رسد از جریان باز نمی‌ایستد بلکه حرکت آن کند می‌شود و پس از

لختی درنگ می‌گذرد و این زمان حال است که زندگی من را تشکیل می‌دهد. قسمت بالای رودخانه که آب از آن می‌آید زمان گذشته است و قسمت پایین که آب به‌سوی آن می‌رود زمان آینده و من که لحظه‌ای جلو آب را می‌گیرم زمان حال هستم. من به‌زمان گذشته علاقه‌ای ندارم چون دیگر به‌من تعلق ندارد. به‌زمان آینده هم علاقه‌ای ندارم چون از دسترس من خارج است. زندگی واقعی من زمان حال است و من همواره در زمان حال زنده هستم و هرطور بخواهم از آن استفاده می‌کنم (این درست همانست که خیام شاعر خودمان در یك رباعی گفته است:

از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن
فردا که نیامده است، فریاد مکن
برنامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

«اریستارخوس» در ادامه می‌گوید: تعجب می‌کنم چرا برخی از اشخاص این حقیقت روشن را نمی‌بینند و نمی‌پذیرند که عمر غیر از زمان حال نیست و کسی که می‌خواهد از عمر استفاده کند بایستی از زمان حال سود برد! عده‌ای هستند که می‌گویند فلان کار را فردا انجام می‌دهیم غافل از اینکه فردا هم (اگر برسد) زمان حال است. (این حرف اریستارخوس اگر از دید خاصی بنگریم بسیار پرمعنی است). بالاخره «اریستارخوس» به اصل مطلب می‌رسد و به‌سراغ «من» و سرنوشت او پس از مرگ می‌رود و می‌نویسد: می‌دانم که کوه المپ که خدایان یونانیان در آن سکونت دارند دارای عمر جاوید است. اما آیا آن عمر همیشگی برای من ارزش دارد. اگر من زندگی جاوید نداشته باشم، ممکن است فکر کنم گرچه بعد از مرگ خود را نخواهم شناخت اما چون دارای عمر همیشگی هستم شریك عمر جهان خواهم گردید. لکن اگر چنین هم بشود باز من راضی نخواهم بود زیرا آنچه در نظر من از لحاظ زندگی اهمیت دارد «من» است و اگر «من» نباشد زندگی همیشگی به‌من مربوط نیست همان‌طور که امروز زندگی سرمدی کوه المپ به‌من ارتباط ندارد.

ملاحظه می‌کنیم که «اریستارخوس» هم می‌گوید اگر «من» ما، با ما به‌دیار پس از مرگ نیاید و در نتیجه خود را در آن جهان نشناسیم حتی زندگی جاوید هم بی‌معنی و مفهوم است. پس عمده مطلب برای ما آنست که بعد از عبور از دروازه مرگ «من» را با خود داشته باشیم. همان «من» که در این دنیا همه شخصیت و موجودیت ما وابسته به‌او است. به‌عبارت دیگر در مرکز وجود ما قرار گرفته و ماهیت اصلی ما را می‌سازد. بلافاصله بعد از مردن ما به‌جهان برزخ می‌رویم. در این جهان زمان و مکان صورت دیگری دارد و همانگونه که از معنای برزخ برمی‌آید زمان و مکان این دیار هم نوعی از زمان و مکان است که در حد فاصل قرار گرفته؛ حد فاصل زمان و مکانی که روی زمین با آن سروکار داریم و با آن آشنا شده‌ایم. بُعد دیگری که آنسوی برزخ است یعنی همانجا که عالم واقعی بعد از مرگ به‌شمار می‌آید. روح ما و «من» ما، در جریان عبور از برزخ به‌کلی دگرگون می‌شود و هرچه در این نشئه به‌مدارج عالیتر می‌رود بر آگاهی‌ها و دانش او افزوده می‌گردد. آنجا دیگر منطق حقیر و نارسای روی زمین فرمانروایی ندارد و منطق نیرومندتر و کاملتری حکمفرماست که توضیح درباره آن کار آسانی نیست. در مراحل بالای برزخ درمی‌یابیم که ازل و ابد نمی‌تواند وجود قطعی داشته باشد و جبر و اختیار تخیلی بیش نبوده است و گذشته و آینده و درد و رنج اصولا حرفهای بی‌معنی است. این آگاهی‌ها به‌خاطر آنست که ما لیاقت آن را پیدا کنیم که بتوانیم به‌بعد چهارم برویم. عالم ناپیدایی که حیرت آورترین و عجیب‌ترین و هولناك ترین عالم‌هاست و از این جهت می‌گوییم هولناك که تصور و تخیل درباره آن هم تکان دهنده و هوش‌رباست.

اینك می‌خواهیم تا آن اندازه که مغز ما توانایی درك مطالب مربوط به‌این بُعد را دارد از آن مطالب سخن بگوییم و تا حدودی که برایمان میسر است به‌وادی پرشکوه بعد چهارم قدم بگذاریم. لکن باز هم ناچار هستیم قبلا به‌دو مسئله مهم و قابل توجه بپردازیم. یکی آنکه چرا ارواحی که تاکنون با آنها ارتباط یافته‌ایم و معمولا در عالم برزخ هستند بیش از آنچه که ما از جهان خلقت و اسرار آن خبر داریم چیزی به‌ما نگفته‌اند. دیگر آنکه حس‌هایی که در دنیای سه‌بعدی کنونی داریم (مانند بینایی یا شنوایی و غیره) تا چه اندازه می‌توانند در شناخت عالم هستی و محیط پیرامون ما به‌ما کمك کنند؟ مسئله نخست یعنی اینکه چرا ارواح بیشتر از آنچه

از عالم خلقت می‌دانیم چیزی به‌ما نگفته‌اند به‌راستی شایان اهمیت است مگر نه آنکه به‌زعم طرفداران «مکتب روح» انسان پس از مردن و رفتن به‌عالم ارواح به‌اسرار عظیمی از وجود و خلقت پی می‌برد و از نادانسته‌های امروز ما آگاه می‌شود. پس چرا آنچه را که ارواح از آنسوی گور، تاکنون برای ما گفته‌اند پوچ و توخالی بوده است و هیچ‌یك از رازهای مجهول جهان آفرینش را برای ما فاش نساخته‌اند؟ این سوال، دو حالت می‌تواند داشته باشد، یا ارواح هم واقعا به‌رازی علاوه بر آنچه که ما می‌دانیم پی‌نبرده‌اند بنابراین از خود سوال می‌کنیم چه تفاوتی میان ما و آنها است؟ و یا آنکه ارواح به‌بسیاری از اسرار طبیعت و جهان خلقت آگاه گردیده‌اند لکن آنچه را که دریافته‌اند نمی‌توانند برای ما زنده‌ها بازگو نمایند. به‌عبارت دیگر درصورتی هم که ارواح رازهایی را برای ما افشا کنند ما به‌دلیل مغز کوچك و دریافتهای مختصری که می‌توانیم داشته باشیم هیچ‌گاه نخواهیم توانست از سخنان آنها چیزی بفهمیم.

به‌چند جلسه قابل اعتماد از ارتباط با ارواح مراجعه می‌کنیم. نخست به‌بخشی از گفتگوی میان روح دکتر هودجسون که از عالم ارواح سخن می‌گوید با «ویلیام جیمس» که زنده است و در جلسه حضور دارد می‌پردازیم. این هر دو از روحشناسان و دانشمندان بزرگ به‌شمار می‌آیند. گفتگو از این قرار است:

روح: راستی ویلیام خاطرت هست وقتی به‌خانه فلانی رفتیم با بچه‌ها به‌فلان و بهمان بازی پرداختیم و موقعی که وارد فلان اتاق که مبل‌های آنچنانی داشت شدیم من چنین و چنان گفتم؟

ویلیام جیمس: آری هودجسون به‌راستی یادم می‌آید.

روح: پس دلیل خوبی برای اثبات هویت خودم برایت آوردم، نه؟

هودجسون: البته، دلیل تو بسیار عالی است.

روح: آیا آن خانم دکتری را که از نیویورك عضو انجمن ما بود به‌یاد می‌آوری؟

هودجسون: نه به‌یاد نمی‌آورم ولی راجع به‌او چه می‌خواهی بگویی؟

روح: تصور می‌کنم نام شوهرش «بلر» بود.

هودجسون: شاید قصد داری درباره خانم «بلرتاو» صحبت کنی؟

روح: البته، بنابراین از این خانم بپرس یك شب موقع شام در مورد عروسی خودم با یك دختر با او صحبت کردم یا نه؟

در تحقیقی که بعدا به‌عمل آمد معلوم شد سخنان روح کاملا درست است. اما آیا این است همانهایی که ما از ارواح انتظار داریم، به‌ویژه که روح طرف صحبت ما متعلق به‌دانشمند روحشناسی است که یك عمر پیرامون مرگ و پس از مرگ بررسی کرده. چرا روح این دانشمند ما را در جریان مطالب واقعا مهم و اصلی بعد از مرگ قرار نمی‌دهد؟ و همواره سعی دارد مانند ارواح دیگری که احضار می‌شوند در ابتدای سخن به‌هر ترتیب شده موجودیت خویش را به‌اثبات برساند. آن هم بسیار کودکانه و ساده‌لوحانه؟! و حال به‌بخشی دیگر توجه کنیم، طی جلسه‌های آزمایشی متعددی که دکتر هودجسون با «پی‌یر» مدیوم تشکیل داد روح بسیاری از دوستان متوفای وی که همگی با مدیوم خاطرات مشترکی داشتند احضار شد و از جمله دکتر، مدیوم را در جریان تماس با یکی از بهترین دوستانش قرار داد. این دوست یك سال قبل از آن تاریخ مرده بود و مدیوم او را آقای «الف» می‌نامید. به‌محض آنکه آقای «الف» در جلسه حضور یافت مدیوم او را شناخت و هویت نامبرده را در نهایت درستی اعلام کرد لکن با این وصف نتوانست جز مطالب بی‌سر و ته، چیز دیگری از وی دریافت کند. در واقع آقای «الف» در اواخر زندگی خود دچار اختلال عصبی شده بود به‌طوری که تدریجا ناراحتی‌های او به‌جنون تبدیل شد و ازقضا جوابهای او در جلسه با وضع روحی وی در اواخر عمر کاملا مطابقت داشت. همین نتیجه ظاهرا در موارد احضار ارواح افرادی که خودکشی می‌کنند یا پیش از مردن دچار اختلالاتی نظیر بیماری آقای «الف» می‌شوند مشاهده می‌گردد.

دکتر هودجسون می‌گوید: اگر ما بگوییم جوابهایی که مدیوم از طرف روح به‌ما می‌دهد نتیجه تلقین فکری یا تاثیر شعور باطن خود او در آن روح است پس چرا هربار که روح آقای «الف» احضار می‌شود باز همان جملات بی‌سر و ته و بی‌معنی دیوانه‌وار را ادا می‌کند؟ چطور نمی‌توان طی جلسات مشابه از آقای «الف» غیر از جوابهای بی‌سر و ته، پاسخ عادی و کاملی گرفت. ما می‌دانیم که مدیوم یعنی طرف مقابل با روح کاملا از سلامت عقل برخوردار

است و کاملا منطقی به‌نظر می آید که این انسان عاقل طی چندین جلسه لااقل چند کلمه حرف حسابی از روح بیرون بکشد. بنابراین باید قبول کنیم که نفوذ شعور باطن مدیوم در روح بی‌تاثیر بوده است و این همان روح دیوانه‌ایست که بعد از مرگ هم به‌همان وضع آخر عمر در دنیای برزخ باقی‌مانده و آنچه از او می‌شنویم ناشی از انعکاسات وجدان خود اوست.

از اینها که بگذریم می‌رسیم به‌سوالهایی که در اساس خلقت و سازمان کهکشانها و منظومه‌ها و سیارات از ارواح نام آوری مثل «گالیله» به‌عمل آورده‌اند و نمونه‌ای از آن را درکتاب «ارواح» شیخ طنطاوی می‌بینیم و قبلا بخشی از آن را درباره عوالم وجود و خلقت و تکوین و خلقت روح برایتان نقل کردیم. اینجا سوالها همه کلی و اساسی و بزرگ است و پاسخ‌هایی که ظاهرا روح گالیله به‌اختیار ما می گذارد قاعدتا باید بیش از دانش‌های کنونی بشری در زمینه آفرینش وکائنات باشد اما وقتی با دقت ملاحظه می کنیم موضوع به‌غیر از آنست. برای نتیجه گیری قطعی قسمت دیگری از سوال و جوابهای مربوط به‌روح گالیله را ازکتاب «ارواح» طنطاوی درباره کهکشانها یا دستگاههای کره‌سازی، از جلسات انجمن روحی پاریس (بین سالهای ۱۸۶۳ـ۱۸۶۲) عینا نقل می کنیم. لازم به‌یادآوری است که مدیوم‌های بسیار ورزیده و دانشمند واسطه اخذ پاسخ سوالات مذکور از روح گالیله بوده‌اند.

روح گالیله: کمتر کسی در شبهای صاف و تاریك کهکشان را در آسمان ندیده است، واز اکتشافات اخیر به‌وسیله تلسکوپ معلوم شده است که این خط سفید میلیونها آفتاب است که بیشتر آنها از حیث حجم و نور و اهمیت، از آفتاب شما (یعنی ما آدمهای زنده زمین) به‌مراتب بالاتر و بزرگتر است. در حقیقت این خط سفید شیری رنگ را می‌توان یك مزرعه تصور کرد که در آن انواع و اقسام گلها و شکوفه درخشان و تابان است. آفتاب شما با تمام سیارات آن، یك گل یا یك شکوفه از آن به‌حساب می آید !تعداد این همه گلهای رنگارنگ یا آفتابهای درخشان یا عوالم شمسی به «سی میلیون!» رسیده است که هریك از آنها با دیگری بیشتر از هزاران هزار فرسنگ فاصله دارد. از اینجا می‌توانید به‌وسعت و عظمت کهکشان و به‌خردی وکوچکی خورشید خودتان و مخصوصا به کوچکی زمین پی ببرید و به‌طریق اولی به‌حقارت مخلوق زمین و موجودات آن از قبیل حیوان و جماد و نبات آگاه شوید و نقصان

قوای عقلی خود را نسبت به نیروهای عقلی آفریدگان سایر سیارات که به مراتب از زمین شما بزرگتر هستند تصدیق نمایید! و دریابید زندگی دوروزه جسمانی شما چه موقعیتی در این عالم بیکران دارد و بفهمید هرچه هست در جای دیگر است یعنی در حیات پس از مرگ!

روح گالیله به توضیحات خود درباره عوالم وجود و کهکشانها ادامه می‌دهد: ملاحظه می‌کنید میلیونها خورشید واقع در کهکشان شما دارای سیاراتی هستند که از این خورشیدها کسب نور و حرارت و حیات می‌کنند. برای نمونه ستاره «سیریوس» از حیث حجم و روشنایی هزاران مرتبه از خورشید شما بزرگتر است و سیارات آن به مراتب از سیارات منظومه شمسی شما بزرگتر به شمار می‌آیند. به علاوه در میان ستارگان کهکشان شما، خورشیدهای دوقلو (توام) یافت می‌شود که طرز گردش و وظایف فلکی آنها با خورشید شما کاملا متفاوت است. از جمله در سیارات مختلفی که به گرد آن خورشیدهای دوتایی می‌گردند، سال و ماه و روز و هفته وجود ندارد (به طوری که شما دارید) بلکه وضع زندگی موجودات روی این سیارات به طوریست که شما حتی فکر آن را هم نمی‌توانید در مخیله خود بپرورانید.

آنچه ستاره در آسمان مشاهده می‌کنید هر کدام مخصوص به یکی از دستگاههای «کره‌سازی» یا یك کهکشان است و هریك از این کهکشانها سیر مخصوصی دارند! و منشا سیر و حرکت هر کدام نیروی جاذبه خاصی است. اما در اصل همه تابع قوانین و نظامات بی‌تغیری می‌باشند. همین خورشید شما در مرکز خود ثابت و ساکن نیست بلکه در فضا با منظومه خود به دور آفتاب بزرگتری گردش می‌کند و حرکت سیر آن به حدی است که رصدهای شما نمی‌تواند آن را تحدید و تعیین کند. زیرا باید قرنها بگذرد تا یك سال دوره حرکت شمسی آن به دور آفتاب آفتابها یا شمس‌الشموس تمام شود و اگر فکر و تصور شما اجازه دهد می‌گویم که آفتاب آفتابها هم خود در یك جا ثابت نیست بلکه او نیز با هزاران شمس‌الشموس پروانه‌وار مجذوب خورشید بزرگتری است و همین طور تا تخیل شما وسعت داشته باشد پیش بروید و تصور آفتاب بالاتر و بزرگتری را بنمایید تا آنجا که دیگر از تخیل و تصور هم عاجز شوید و همین قدر شما را بس است.

وقتی خوب در سخنان و توضیحات روح گالیه دقیق شویم می‌بینیم که همه معلومات آن

مربوط به‌دانش همان سالهای ۱۸۶۳ از عالم کائنات و فضا وکهکشانهاست و در حقیقت باید گفت این معلومات همان مدیومهای «ورزیده و دانشمند» آن زمان است که ما به‌عنوان افاضات روح گالیله باید بپذیریم درحالی که بیشتر این آگاهی‌ها غلط و نادرست است و برای نمونه کهکشان ما بیش از سی میلیون خورشید دارد و یا این که در پرتو علوم فضایی امروز ماجرای خورشیدهای بزرگ و بزرگتر و بالاخره شمس‌الشموس، کاملا خنده آور و باورنکردنی است و مسلما این‌ها را روح گالیله نگفته است.

بازهم گفتگوهای تازه

حال ببینیم در جلسات دیگر ارتباط با ارواح این ساکنان دنیای غیب درباره معقولات و موضوعات اخلاقی یا پیرامون موقعیت خودشان در جهان ارواح چه مطالبی اظهار داشته‌اند. آنچه می‌خوانید قسمت‌های برگزیده و پراهمیت پاسخهای مردگان است که در مقابل سوالات جستجوگران زنده به‌واسطه مدیوم در اختیار ما نهاده‌اند.

سوال: آیا ارواح علاقه و الفتی به محل دفن جسد خود دارند؟

روح: جسد برای روح به‌منزله زنجیر است، همین که از آن آزاد شد دیگر اصلا به آن توجه ندارد و تنها توجه روح به‌دوستانیست که از او ذکر خیر نمایند و برای او از خداوند طلب رحمت و آمرزش کنند.

سوال: آیا دعا و نمازی که بر قبر مردگان می‌خوانند باعث مسرت آنها می‌شود؟

روح: دعا و نماز برای اموات یکی از راههای جذب و احضار ارواح است و البته هرقدر خضوع و خشوع شخص دعاکننده بیشتر باشد روح بیشتر مسرور می‌شود! و منظره قبر هم البته باعث زیادی خضوع است مانند آنکه اگر چیزی از مرده به‌یادگار باقی مانده باشد همیشه باعث یادآوری و محبت او است!

سوال: بنابراین بعضی ارواح ممکن است میل زیادی به‌بعضی جاها داشته باشند.

روح: بلی، بلکه گاهی توقف آنها طول می کشد تا وقتی که علل و اسباب جذب و توقف آنان باقی است.

سوال: علل و اسباب مهم جذب و توقف ارواح چیست؟

روح: مهمتر از همه میل و محبتی است که ارواح نسبت به بعضی اشخاص یا اماکن دارند! نهایت اگر روح شریر باشد بیشتر به قصد انتقام و آزار است وگاهی هم برای قصاص گناهی که مرتکب شده بدون میل خود می آید! و در محل وقوع جرم می ماند و آنجا گناه و جنایت او در نظرش مجسم می شود و هین منظره بزرگترین عذاب برای او است.

سوال: روح بلندپایه و علوی از روح پست و سفلی چگونه تمیز داده می شود؟

روح: از سخنان او معلوم می گردد زیرا روح علوی دوستدار خوبی و صلاح است ولی روح سفلی چون در تاریکی جهل غوطه وراست، بیانات او هم ناشی از نقص او در علم و فضیلت است.

سوال: آیا وجود علم در روح دلیل علوی بودن او است؟

روح: نه زیرا با وجود دانش زیاد ممکن است اسیر رذائل و اوهام باشد! تمام صفات رذیله شخص پس از مرگ مانند هوای محیط دور و بر او را گرفته و او را احاطه کرده است و خطر این گونه ارواح بیشتر از ارواح شریر و سفلی است!

سوال: وقتی ما یك روح علوی را که روی زمین معروف است احضار می کنیم آیا خود شخصا حاضر می شود یا نایب و نماینده می فرستد؟

روح: هروقت بخواهد و بتواند خود شخصا می آید وگرنه نماینده می فرستد.

سوال: ارواح شریر به واسطه تجرد و نزدیکی به عوالم ملکوتی چگونه می توانند مرتکب کارهای بد و زشت شوند؟ (سوال جالب است)

روح: این سوال شما مانند آنست که بپرسید انسان چرا با آنکه بدی دروغ را می داند باز هم دروغ می گوید؟ (و جواب اشتباه)

سوال: مهمترین شرط برای احضار ارواح صالح چیست؟

روح: احترام به‌روح صالح و پاك كردن درون و صافی نیت و پرستش خالصانه خداوند.

سوال: چه مدت بعد از مردن می‌توان روح مرده را احضار کرد؟

روح: گاه حتی در هنگام مردن احضار روح ممکن است، اما جوابهایی که به‌سوالات شما می‌دهد معمولا ناقص و مبهم است زیرا دچار اضطراب و پریشانی است.

سوال: آیا احضار روح کودکی که هنوز در شکم مادر است ممکن است؟

روح: نه زیرا روح کودك در آن حالت در کمال اضطراب است.

سوال: آیا ارواح به‌تمام سوالات ما جواب می‌دهند؟

روح: نه، زیرا ارواح پاك و ملکوتی به‌سوالاتی پاسخ می گویند که مصلحت روحی و ترقی ادبی شما در آن باشد!

سوال: آیا ارواح می‌توانند از آینده به‌ما خبر دهند؟

روح: نه زیرا اگر انسان از آینده باخبر باشد زمان حال را از دست می‌دهد و کار نمی کند!

سوال: آیا می‌توانیم حالات و گزارشهای روح را در عالم غیب از او جویا شویم؟

روح: بلی، به‌شرط آنکه این استعلام در نتیجه دوستی و محبت روح یا به‌قصد فایده‌روحی باشد.

سوال: آیا ارواح می‌توانند خوشی یا ناراحتی خود را در عالم غیب برای ما شرح دهند؟

روح: بلی، زیرا نتایج آن در زندگی عاید شما می‌شود. وقتی ارواح صالح از شرح نعمت‌های خود سخن بگویند ایمان شما محکمتر می‌شود و به‌دنبال اعمال نیك می‌روید و موقعی که ارواح شریر عذاب خود را توضیح دهند شما از اعمال بد گریزان می‌شوید.

سوال: آیا از پزشکان مشهوری که به‌عالم ارواح رفته‌اند می‌توان سوالاتی درباره امور بهداشتی و معالجه امراض نمود؟

روح: اشخاص مشهور هم از خبط و خطا برکنار نیستند وگاه برخی آرای فاسد در مغز آنها جایگزین می‌شود که پس از مردن هم از آنها دور نخواهد شد! اما بدانید که علوم دنیایی و خاکی شما در برابر دانشهای آسمانی و عوالم ملکوتی هیچ است و مراتب اعلای علم را فقط ارواح ملکوتی می‌دانند و در هر امری باید به آنها پناهنده شد و از آنها شور کرد!

سوال: آیا در مباحث علمی و اکتشافات فنی از ارواح می‌توان استمداد کرد؟

روح: علم ساخته عقل است و جز در سایه سعی و عمل حاصل نمی‌شود. اگر بنا باشد هر مطلب علمی را از ارواح سوال کنیم پس برای انسان چه باقی می‌ماند؟ آیا در این‌صورت هر آدم نادان و نالایقی نمی‌تواند دانشمند و عالم مشهوری بشود؟ علاوه بر آن هرچیزی وقت معینی دارد که در موقع خود، خواهی نخواهی ظاهر می‌شود یعنی همین که افکار مستعد و آماده قبول امری شد طبعا آن امر نمایان می‌گردد. اگر بخواهید از راه پرسش از ارواح به‌رازهای علمی پی ببرید نظام عالم منقلب می‌شود و مانند آنست که انسان قبل از آن بهره‌مند شود!

ملاحظه می‌کنیم که از این سوال و جوابها در طریق درك مسائل عمده و راه یافتن به‌اسرار بزرگ خلقت چیزی عاید ما نمی‌گردد. واقعیت این است که ارواح اگر هم بخواهند مطالب مهمی را به‌ما بگویند ما از فهم و درك آن عاجزیم. در تمام گفتگوهای با ارواح که مرور کردیم، چه آنجا که روح گیج و دیوانه و مضطرب است و چه در بخشی که روح دانشمندی به‌نام «دکتر هودجسون» با ما سخن می‌گوید و سعی می‌کند موجودیت خویش را به‌اثبات برساند و چه در توضیحاتی که ظاهرا گالیله پیرامون عوالم و کهکشانها داده و چه در قسمت آخر که انواع سوال‌ها و جوابها را متضمن است ما چیزی اضافه بر آنچه که خود می‌دانیم از ارواح دریافت نمی‌کنیم. بنابراین باید قبول کنیم عیب از دستگاه‌های گیرنده خود ما و حس‌های ناقصی است که به ما داده‌اند. مترلینگ در این زمینه می‌گوید: آیا وضع ارواح نسبت به‌ما، شبیه کوششی است که ما برای فهماندن مفاهیم رنگ و روشنایی به کوران مادرزاد نشان می‌دهیم؟ و نمی‌توانیم معانی مذکور را به آنها بفهانیم؟

سخن از دنیای پس از مرگ است و می‌خواهیم بپرسیم چرا ارواحی که احضار می‌شوند چیزی اضافه بر آنچه ما زندگان می‌دانیم نمی‌دانند؟ مترلینگ در جای دیگری در کتاب «مرگ» به‌نقل از دکتر «هودجسون» می‌نویسد: او مثل سایر ارواح که احضار می‌شدند از این حیث شکایت داشت که نمی‌تواند آن‌طور که باید و شاید، افکار و احساسات خود را از خلال وجدان مدیوم به‌دنیای حاضر منتقل کند. مخصوصا اظهار داشت که «من مثل کوری هستم که

در جستجوی کلاهش باشد». کاملا درست است، از روی عقل و منطق هم که حساب کنیم، ارتباط ارواح که در بعد و نشئه دیگر هستند با ما که اسیر ماده و عالم خاکی می‌باشیم حتی اگر واسطه و مدیومی هم درکار باشد دشوار است. گذشته از آن، مطالبی که ارواح از دنیای غیب دریافته‌اند برای ما قابل فهم نیست و اصولا نباید بگویند. البته مطالب اصلی و اساسی و عمده را. درکتاب مثنوی داستانی است بر این روال که خواجه‌ای می‌میرد و بنده‌اش بر سر گور او ندبه و زاری می‌کند تا از آن جهان خبری دریابد و واضح است که از مرده جوابی نمی‌شنود. شب که غلام می‌خوابد خواجه به‌خواب وی می آید و به‌او می گوید اینکه خبری از عالم مردگان نمی آید نه به‌جهت آنست که اموات فهم ندارند بلکه حکمت خدایی ایشان را خاموش گردانیده است.

ما چو واقع گشته‌ایم از چون و چند — مُهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش — تا نگردد منهدم، عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام — تا نماند دیگ حکمت نیم خام
ما همه گوشیم، کر شد نقش گوش — ما همه نطقیم، لیکن لب خموش

اضافه بر آنکه حکمت خدایی یعنی موقعیت اساسی دو عالم، ارتباط میان جهان روح و ماده را دشوار ساخته است و پرده عظیم و ضخیمی بین آن دو حائل کرده ارواح هم مجاز به‌رازگویی نیستند و چنانچه می گویند ما لیاقت درك اسرار نشئه دیگر را نداریم. پس باید بپذیریم که از راه ارتباط با ارواح چه در عالم برزخ باشند و چه در عوالم بالاتر، چیزی نصیب ما نمی‌شود. مگر آنکه در سلك عرفان لیاقت درك اسرار یافته باشیم و دل پاك و بی آلایش ما بتواند به آنچه اندر وهم ناید، واقف گردد که این هم طبق شرایط معنوی انفرادی است. هرکس به‌حرم کبریا نزول کرد و رازی دانست از افشای آن عاجز است. به‌فرض هم که بگوید حال او چون حال زبان بریده‌ایست که رویایی عجیب دیده باشد و بخواهد خواب خود را برای گروهی که از نعمت شنوایی محروم‌اند نقل کند!

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر — من عاجزم زگفتن و خلق از شنیدنش

گیرنده ناقص

برویم سراغ مسئله دوم، یعنی حس‌هایی که ما در این جهان سه‌بعدی داریم و ببینیم حدود ادراك آنها از چه قرار است. ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که سه‌بعد آن برای ما آشناست. یکی طول، دوم عرض و سوم، عمق یا ارتفاع. کلیه اشیا را در این اقلیم به‌واسطه همین سه بعد می‌شناسیم زیرا از ابتدای طفولیت با حس‌های بینایی، شنوایی، بویایی، لامسه و ذائقه یا چشایی که ظاهرا پنج حس اصلی است با دنیای خودمان رو به‌رو شده‌ایم و به آنها خوگرفته‌ایم. اما دانشمندان می‌گویند حس‌های دیگری هم هست که باید به‌این پنج حس قدیمی اضافه کنیم از قبیل: حس درك گرما و سرما، حس درك درد، حس تعادل، حس داخلی، حس وضعی و بالاخره حسی که تحریکات حسی سلولهای مغز را در مرکز مخصوصی تغییر می‌دهد و ما این تغییر را احساس می‌کنیم و به آن حس یازدهم یا حس باصره فضای سه بعدی، می‌گوییم. بعد از آن، یك حس بسیار پراهمیت و پرارزش هست به‌نام حس دوازدهم و انسانهای برتر و فوق‌العاده آینده از برکت وجود آن دنیای پرعجایب بُعد چهارم را تجربه می‌کنند.

حس دوازدهم مربوط به آینده و مربوط به‌برخی افراد استثنایی است که گاه و بی‌گاه در مدت زمانهای کوتاهی از درخشش برق خیره کننده آن استفاده می‌برند. اما در حال حاضر ما باید بپردازیم به‌حس‌هایی که اکنون در این عالم خاکی واجد آن هستیم و ضمن یك بررسی بسیار مختصر به‌نقائص آنها پی ببریم و ببینیم آیا به‌واسطه این حس‌های موجود تا چه‌اندازه توانایی شناخت دنیای پیرامون خودمان را داریم. چشم ما که تقریبا مانند یك دوربین عکاسی یا تلویزیونی عمل می‌کند یك عدسی دارد که تصویر آنچه را که مشاهده می‌کنیم به‌طور وارونه روی بخشی از «شبکیه» چشم منعکس می‌سازد. درست مانند تصویر معکوسی که عدسی دوربین روی فیلم حساس داخل دوربین به‌وجود می‌آورد. آن بخش از «شبکیه» چشم که تصویر روی آن منعکس می‌شود یکصد و سی میلیون سلول دارد که عینا مثل لامپ‌های حساس پهلو به‌پهلو کنار هم قرار گرفته‌اند. (دو نوع سلول). این سلولها ضمن فعل و انفعالات

خاصی تصویر را تبدیل به «انرژی عصبی» می کنند و این انرژی عصبی را در هر چشم نهصد هزار رشته عصبی به مغز انسان می برند و به مرکز بینایی تحویل می دهند و در نتیجه ما چیزی را می بینیم!

اما این چشم با تجهیزاتی که دارد و با طرز عملی که واقعا از لحاظ علمی خیره کننده و حیرت انگیز است، در بسیاری از موارد ما را فریب می دهد. برای نمونه ما روی زمین ایستاده ایم و ملاحظه می کنیم که ماه و خورشید به دور زمین می گردند درصورتی که می دانیم واقعیت امر به جز این است. وقتی در ساحل دریا درون قایق یا کشتی قرار بگیریم و از بندر دور شویم در کمال وضوح مشاهده می کنیم این بندر و ساختمانهای آنست که حرکت می کند و از ما دور می شود نه ما که در کشتی یا زورق نشسته ایم. همین طور وقتی در قطار هستیم و قطار ایستاده، دومین قطاری که از کنار ما (در ایستگاههای بین راه) می گذرد، متوقف به نظر می آید و تصور می کنیم قطار ایستاده ما ظاهرا حرکت می کنیم. در سرعتهای زیاد، در اتومبیل، تیرهای تلگراف و درختهای ساکن دو طرف جاده هم همین وضع را دارند. موقعی که آتش گردانی را با آتش می چرخانیم دائره‌ای نورانی در فضا می بینیم. هنگامی که شبها به ستارگان خیره می شویم نقاط نورانی بسیار ضعیفی را که هرکدام در حکم یك ستاره اند به نظر می آوریم که بسیار ناچیزند، در صورتی که ممکن است هرکدام هزارها مرتبه از خورشید ما بزرگتر باشند. جالبتر آنکه این امکان هست یکی از این ستاره‌های سوسوزن، هزاران یا میلیونها سال قبل منفجر گردیده و نابود شده باشد درحالی که چشم ما هنوز آن را در پهنه آسمان شب می بیند. هرگاه آینه‌ای برداریم و خودمان را در آن تماشا کنیم با وجود آنکه علم به این داریم که تصویری از ما را نشان می دهد چشم ما فریاد می زند یك نفر دیگر عینا به شکل ما درون آن آیینه است. مانند ماجرای ملا نصرالدین و آیینه‌ای که در کوچه پیدا کرد و همین که آن را برداشت و خودش را در آن دید با نهایت تواضع و احترام خطاب به تصویر درون آیینه گفت: ببخشید نمی دانستم مال شماست وگرنه آن را برنمی داشتم!

سراب هم که در بیابانهای گرم از دور مشاهده می کنیم خطای فاحش چشم است. در واقع چشم هم به تنهایی بی گناه است. این حس یازدهم ما در مغز است که در موارد عدیده

برخورد ما با محیط اطراف نتیجه گیری می کند و رای می‌دهد، اما به‌هر تقدیر می گویند چشم خطا کرده. اصل مطلب این است که تا نور روی شیئی نتابد ما آن شیئی را مشاهده نمی کنیم و اصولا آنچه می‌بینیم امواج نور است که از راه عدسی سایه روشن‌های بسیار ظریفی به‌عنوان مناظر و مرایا روی سلولهای حساس شبکیه چشم پدید می آورد. بعد از اینکه امواج نور تبدیل به‌انرژی عصبی می‌شود و مغز ما یعنی حس یازدهم ما آنها را به‌شکل اصلی خود درك و احساس می کند. مهمتر از همه آنکه چشم ما فقط طول موجهای بخصوصی را می گیرد و به‌ما یعنی به‌مغز ما عرضه می کند و اگر از این طول‌موجها که از لحاظ کوتاهی و بلندی در دو سوی طیف نور در حد معینی هستند عدول کند چیزی برای ما قابل رویت نیست و به آن ظاهرا نامرئی می گوییم. مثل پرتوهای مادون قرمز و ماورای بنفش.

نظریات برونوسکی

«یعقوب برونوسکی» دانشمند سرزنده و ریاضیدانی که برداشت خود را از عالم خلقت به‌صورت فیلم پرخرج علمی و مستند «عروج انسان» تهیه کرده، در قسمت یازدهم این فیلم جالب آنجا که از نظر جامع درباره جهان و از ناتوانی‌های حس‌های ما صحبت می کند صحنه شایان توجهی را به‌ما ارائه می‌دهد. ابتدا مردی را با قیافه بخصوص مشاهده می کنیم که دختری نابینا با سرانگشتان چگونگی چهره و قیافه او را جستجو می کند و سپس تابلویی را به‌ما نشان می‌دهد که یك هنرمند نقاش مدرن قیافه آن مرد را در این تابلو نقاشی کرده است که به‌قول وی، این نقاش مانند آن دختر نابینا صورت آن مرد را جستجو کرده و به‌تصویر کشانده است؛ با رنگهای و خطوط جالب و زیبایی که بر روی هم گویای چهره اصلی آن مرد می‌باشد. بعد «برونوسکی» ما را به‌محیط گسترده بازی چون بیابان می‌برد که در میان آن مجسمه غول‌پیکر سفیدی از سر آن مرد قرار داده‌اند و خود او نیز در کنار مجسمه ایستاده است. در این محیط گسترده و باز، به‌فواصل معینی از مجسمه و مقابل آن، انواع

وسائل و آلات فنی مربوط به‌عکسبرداری را می‌بینیم که در یك ردیف قرارگرفته‌اند. این وسائل ازیك رادار شروع می‌شود و به‌یك میکروسکپ الکترونی ختم می‌گردد.

دانشمند کاوشگر می‌گوید دیدن جزئیات فقط در نور معمولی مرئی میسر نمی‌شود و در الکترومغناطیس که اینها وسائل و آلات آن هستند دقیق‌تر می‌بینیم. رادار، با بلندترین امواج رادیویی که با طول موج چند متری کار می‌کند اصولا چهره آدمی را نمی‌بیند مگر آنکه آن را به‌پهنای چند متری بزرگ کنیم و بعد به آن مجسمه بزرگ غول‌پیکر که در وسط صحنه است اشاره می‌کند. در صفحه رادار اول لکه‌ای نورانی حاکی از سر مجسمه چشمگیر است و چون طول موج را از چند متر کمتر نماییم، نخست گوشهای مجسمه و سپس مردی که با آن سروکار داریم به‌شکل نقطه نورانی کوچکی درکنار مجسمه بزرگ روی صفحه ظاهر می‌شود و این هنگامی است که طول موج از چند متر به‌چند سانتیمتر برسد. بعد از رادار، نوبت به‌یك دوربین اشعه مادون قرمز می‌رسد که با طول موج کمتر یعنی کمتر از یك میلیمتر کار می‌کند. خاصیت اشعه آنست که شعاعهای مادون قرمز پرتوهای حرارتی هستند وگرما را نشان می‌دهند. با این دوربین که مجهز به‌پرتوهای مادون قرمز است این مرتبه لازم نیست آن سر مجسمه غول‌پیکر را تماشا کنیم بلکه می‌توانیم سر همان مرد را که کنار مجسمه است ببینیم. لکن تصویری که این دوربین به‌ما نشان می‌دهد یك تصویر معمولی نیست بلکه آنجا که در عضلات صورت گرمای بیشتری است آنها را رنگ قرمز وگاه سیاه و جایی که گرما نیست و سرد است، به‌رنگ آبی نمایان می‌کند. قیافه تقریبا مثل انسانی است که مجسمه عضلاتش را برای آزمایشگاه‌ها ساخته باشند. اما باز هم تصویر واقعی از آن مرد نیست.

«برونسکی» سپس به‌سراغ طول موج‌های کمتر از طول موج قبلی می‌رود یعنی تا چند صدم میلیمتر که کوتاهترین پرتوهای مادون قرمز هستند و به‌نور قرمز منتهی می‌شوند و تقریبا شکل آن مرد را همانطور که هست نشان می‌دهد. اما «این شکلی است که ما ازاو در نور سفید هم می‌بینیم نه شکل اصلی وکلی او» می‌دانیم که نور سفید تشکیل یافته از تمام رنگها با طول موج‌های مختلف آنها از قرمز شروع می‌شود و به‌نارنجی، زرد، سبز و آبی و بنفش می‌رود. طول موج رنگ بنفش از همه رنگهای مرئی کوچکتر است و پرتوهای «ماورای بنفش» که پس

از این رنگ قرار دارند و با چشم معمولی دیده نمی‌شوند طول موجی تا یك ده هزارم میلیمتر دارند. با اشعه ماورای بنفش هم تصویر اشیا حالت خاصی دارد چنانکه گویی در تاریکی نور مانند روشنایی «فسفر سانس» به آنها از یك طرف تابیده باشد. در اینجا هم ما شکل دیگری از اشیا از جمله از آن مرد می‌بینیم. یادآوری این نکته لازم است که در هر نوری می‌توانیم فقط اشیایی را مشاهده کنیم که با طول موج آن نور موافق باشند و چیزهای کوچکتر دیده نمی‌شوند. مثل رادار که با طول موجهای بلندی که داشت فقط اجسام بزرگ را می‌دید (سر مجسمه).

بعد از اشعه ماورای بنفش می‌رسیم به پرتوهای مجهول یا (x) که در عکسبرداری‌های طبی مورد استفاده قرار می‌گیرند و معمولا استخوانها و بعدا معاء واحشاء را به‌شکل خاصی از میان پوست و گوشت که چون سایه‌ای شده‌اند نشان می‌دهند. با این پرتوها ما هرچیزی از جمله چهره آن مرد را تنها به‌شکل ویژه‌ای که می‌یابند ملاحظه می‌کنیم و باز این شکل، چهره واقعی اشیا نیست. حال نوبت می‌رسد به دستگاهی که ما را با جزئیات آشنا کند و این دستگاه بدون شك میکروسکپ است. «برونوسکی» می‌گوید یك دانشمند وقتی جستجو می‌کند میکروسکپ وسیله پر ارزشی است زیرا میکروسکپ تصویر را بزرگ می‌کند و این توانایی را به‌ما می‌دهد که اجزای کوچك را مشاهده کنیم. میکروسکپ‌های امروزی و معمولی اشیا و تصاویر را تا چند صد برابر، درشت‌تر به‌ما نشان می‌دهند و برای نمونه می‌توانیم به‌وسیله آنها ذرات داخل سلول‌های بدن خودمان را تماشا کنیم. اما برای آنکه حتی کوچکترین آنها را به‌نظر آوریم دستگاه ویژه‌ای لازم داریم که همان میکروسکپ الکترونی است. در این دستگاه پرتوها چنان متمرکز می‌شوند که نمی‌دانیم ذرات هستند یا امواج. به‌هرحال با این وسیله قادر هستیم حتی «اتم» را به‌چشم ببینیم اما نه تصویر اصلی و واقعی آن را بلکه حدود اتم مشخص می‌شود!

واقعا حیرت آور است. در روزگاری زندگی می‌کنیم که با تلسکوپ اعماق کهکشانها را جستجو می‌کنیم و با پرتوهای مختلف صورتهای گوناگونی از اشیا و اجسام و با میکروسکپ الکترونیك ذراتی را که تا دیروز آنها را کوچکترین جزء ماده یا جزءلایتجزا، می‌نامیدند و در

ابتدای قرن حاضر دانشمندان بر سر این مشاجره می کردند و می اندیشیدند که آیا اصولا «اتم» وجود دارد یا نه. بلی ما امروز با چشم خودمان ذره بسیار بسیار کوچك «اتم» را مشاهده می کنیم ولی نه شکل اصلی بلکه حدود آن را و این کاریست بسیار عظیم. لکن هرچه می بینیم چه به‌واسطه رادار و چه به‌وسیله دوربین مادون قرمز و پرتوهای مجهول (x) و شعاعهای ماورای بنفش و حتی در نور سفید و یا با میکروسکپ الکترونیك مجموعا همه «آن چیزیست که ما به‌چشم می آوریم اما درك اصلی نیست». برونوسکی در آخر این صحنه‌سازی که با آلات و وسائل مجهز امروزی در آن به‌بررسی یك چهره از یك انسان می‌پردازد و سپس با بزرگ‌نمایی، سلول‌های بدن او و «اتم» های آن را زیر نظر می گیرد یك نتیجه عملی و واقعا پراهمیت می گیرد که این است: «ما در زمینه علم و حتی در مذهب و سیاست و... آن چیزی را درك می کنیم که در حوصله تحمل ماست. به‌عبارت دیگر همه معرفتی که بین بشر ردو بدل می‌شود فقط در حدود تحمل اوست. معرفت مطلق وجود ندارد و هیچ اطلاعی کامل نیست. این فقط خداوندگار است که می‌تواند نظری جامع از خلقت و آفریدگان داشته باشد». ما درباره مردی که مورد آزمایش قرار دادیم به‌هیچ‌وجه معرفت مطلق نیافتیم.

بنابراین ما هنگام برخورد با پیرامون خودمان آن چیزی را درك می کنیم که ظرفیت درك و تحمل آن را داشته باشیم. هرکس به‌قدر ظرفی که داشته باشد آب برمی‌دارد. صرفنظر از آنکه چشم ما در مواردی دچار خطا می‌شود، گوش ما هم ناقص است و صداهای بخصوصی را می‌شنود که برایش قابل تحمل باشد. ذائقه ما طعم و مزه‌های محدودی را می‌چشد، و بویایی ما بوهای دلپذیر یا ناخوشایند ویژه‌ای را استشمام می کند و لامسه ما ضخامتها و نرمی‌های خاصی را احساس می‌نماید و یا اینکه حس گرما و سرما و یا حس درد، در ما حرارتهای معین و دردهای مشخصی را تحمل می کنند و ما که امروز با تکنیك عصر فضا مجهز هستیم به‌هیچ‌وجه نمی‌توانیم درك و معرفت جامع و کاملی از هرچیز داشته باشیم. ما درست مانند آن دختر نابینایی هستیم که در ابتدای بررسی «برونوسکی» با سر انگشتان چهره مردی را لمس می کرد و مشخصات وی را می گفت و یا مثل داستان شناسایی «فیل» در کتاب

مثنوی که جستجوگران هر کدام در تاریکی قسمتی از اندام فیل را با دست لمس می کردند و اگر برای نمونه پایش نصیب یکی از آنها می‌شد فیل را از لحاظ خود موجودی استوانه شکل اعلام می‌داشت. اما آیا این همان فیل واقعی بود؟ حتما نه.

اگر درست بخواهید بدانید، ما در عالم خلقت و روی سیاره حقیر زمین به‌مثابه دستگاه گیرنده‌ای هستیم که فقط می‌تواند ایستگاههای فرستنده معدودی را دریافت کند. درحالی که هزاران مرکز فرستنده درحال پخش صدا است. ما با مغز ناقص علیلی که داریم نه از آینده خبر داریم و نه ازگذشته؛ درحالی که آینده وگذشته‌ای وجود ندارد. نه آگاه هستیم که چرا خلقت جهان این چنین است نه می‌دانیم خداوند بزرگ را که خالق ماست چگونه بشناسیم. از این موارد بسیار عظیم بگذریم، ما حتی نمی‌توانیم پشت دیواری را که مقابل ماست ببینیم و یا میسرمان نیست صدای شخصی را که مثلا در فاصله یك کیلومتری ما سخن می‌گوید بشنویم. ما در جهانی زندگی می‌کنیم که از این جهان فقط رنگ و روی آن را آن هم در موارد ناچیزی دیده‌ایم. در اصل چشم ما برای آنست که جلو پای خودرا ببینیم و به‌چاه نیفتیم. همین‌طور حواس دیگر ما مخصوص حوائج زندگی ما در سیاره خاکی است و آنچه هم به‌استعانت علم تاکنون دریافته‌ایم در برابر خلقت و عظمت کائنات در حکم صفر است. با این ترتیب چگونه ممکن است آنچه را که ساکنان ماورای قبر دریافته‌اند به‌ما منتقل سازند و ما با حواس ابتدایی و ناقص خود آنها را درك کنیم.

ما بیم در این گنبد دیرینه اساس　　آگاه نه از منزل و امید و هراس
جوینده رخنه‌ای، چو مور اندر طاس　　سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

اما نباید مایوس باشیم زیرا همانطور که بارها یادآور شدیم سیر تکامل سرنوشت جالبی برای ما مقدر ساخته است و انسان برطبق این سرنوشت شایستگی آن را دارد که تعالی جوید و درك معانی کند و سرانجام به‌عالمی که منزلگاه اوست راه یابد.

نظری هم به‌دنیایی که پیرامون ما را فراگرفته بیندازیم. ظاهرا روی سیاره‌ای زندگی می‌کنیم که در شماره سیارات منظومه شمسی است و از روزی که تولد یافته به‌گرد خورشید

می‌چرخد. به‌عکس تصور اسقف «آشر» که در ابتدای این قرن عمر زمین را با محاسبه سال و ماه و هفته و روز و ساعت درست چهارهزار و چهار سال تعیین می‌کرد و این محاسبه بر حسب سالهای زندگی آدم و نوح و دیگر پیامبران سامی بود که در تورات ذکر شده و جناب اسقف با یك عمل جمع ساده از آنها رقم ۴۰۰۴ سال را به‌دست آورد. دانشمندان عمر زمین را تا چهارهزار میلیون و نیم تخمین می‌زنند. کره خاك ابتدا به‌صورت گوی آتشینی بود که طی میلیونها سال به‌تدریج سرد شد. سپس خشکی‌های روی آن شکل گرفتند و اطرافش جو خاصی عبارت ازگازهایی پدید آمد و در آبهای آن زندگی به‌صورت تك یاخته‌های ابتدایی خودنمایی کرد و باز میلیونها سال گذشت تا این حیات ازگیاه به‌حیوان و از دریا به‌خشکی انتقال یافت. تیره‌ها و انواع گوناگون حیوانات در مسیر تکامل پیش رفتند تا آنکه نوبت به‌اجداد مشترك میمون‌ها و انسان‌های نخستین رسید و سرانجام انسان هوشمند بوجود آمد و در پی آن تمدنهای اولیه پیدا شد و آدمی که صاحب فکر و ابتکار شده بود به‌نیروی مغز تکامل‌یافته‌اش آنقدر پیش رفت تا به‌وضعی رسید که امروز دارد.

امروزما به‌مدد علم می‌دانیم که طبیعت در تکامل انسان ازهمان هنگام که سلولهای ابتدایی را در اقیانوسهای میلیونها سال قبل پدید آورد، قدم به‌قدم پیش رفت و از این پس نیز این روش خود را ادامه خواهد داد. نخست اتمها هستند که اجتماعشان ملکول‌ها را می‌سازد بعد پایه‌ها و سپس اسیدهای آمینه آنگاه پروتئین‌ها که درون سلول‌ها سازمان می‌یابند و اینها بر روی هم در ساخته شدن یاخته‌ها به‌کار می‌روند. یاخته‌ها اول حیوانات ساده و بعد عالیتر را پدید می‌آورند تا به‌انسان برسند.

ماده و انرژی

موقعی که ما اطراف خودمان را می‌نگریم، اگر در شهر باشیم خیابان و ساختمان و اتومبیل و آنچه مربوط به‌یك شهر باشد مشاهده می‌کنیم. چنانچه به‌کوه و صحرا برویم آنچه

پیرامون ماست طبیعت بی‌جان وحشی است و اگر به کنار دریا قدم گذاریم جنبش گاه هولناك آب دریا و مناظر زیبای جنگل و دیدنی‌هایش توجهمان را به‌خود جلب می‌کند. در زبان علم همه اینها «ماده» است که با عناصر گوناگون دنیای ما را می‌سازند و به‌عبارتی ما با حواسی که طبیعت به‌ما داده، دنیا را به‌همان شکلی که این حواس می‌خواهند مشاهده می‌کنیم. اما آیا در واقع صورت ماده و دنیای پیرامون ما همین است که می‌بینیم؟ «آلبرت اینشتین» پیام‌آور جهان دانش در سالهای ابتدای قرن حاضر فرمولی به‌دنیا عرضه کرد که عبارت بود از ($E=MC^2$) و این فرمول می‌گفت آنچه ما از ماده، در عالم مشاهده می‌کنیم قابل تبدیل به‌انرژی است. به‌زبان روشن‌تر، در و دیوار و کوه و صحرا و دریا همه می‌توانند تبدیل به‌نیرو و انرژی شوند؛ همان گونه که «اتم اورانیوم ۲۳۵» که عنصری بود مادی، مبدل به‌انرژی و بمب هولناك نابود کننده دو شهر در ژاپن گردید.

قبل از این فرمول که اینشتین به‌دنیای دانش عرضه کرد، دانشمندان البته از وجود انرژی و ماده مطلع بودند اما به‌خاطرشان خطور نمی‌کرد که بتوان ماده را تبدیل به انرژی کرد. با اکتشاف بزرگ این دانشمند جهان صورت دیگری به‌خود گرفت و این سخن پیش آمد که جهان در هرحال عبارت از انرژیهای گوناگونی است که در پهنه کائنات به‌صور و اشکال مختلف وجود دارند و ممکن است تحت شرایط خاصی تغییر شکل پیدا کنند. به‌هرحال ما جهان را به‌شکل خام یا اصلی آن یعنی به‌صورت موج و انرژی نمی‌بینیم. جهانی که ما مشاهده می‌کنیم همانست که حواس ناقص ما و مغز ناکامل ما، آن را درك می‌کنند و ناگزیر دنیای انسان دنیای خاص اواست.

بخش هفتم

مکاشفه و الهام

انسان با معرفت و دانشی که در طول قرون و اعصار یافته، کهکشانها را می‌شناسد و در این کهکشانها، منظومه‌ها و در منظومه شمسی، سیارات و از میان سیارات گوی خاکی گردانی را که به‌روی آن زیست می‌کند. به‌مدد استعانت علم می‌داند حیات روی این کره چگونه آغاز گشته و به‌چه ترتیب تکامل یافته است. این چیزیست که دانش مثبت امروزی به‌وی می‌گوید و موقعی که خوب توجه کنیم همانست که چشم دل عرفا با بینش مخصوص به‌خود دیده و با مکاشفه و الهام اصالت آن را دریافته‌اند. ملاحظه کنید چه مطمئن وگویا مولانا جلال‌الدین حدود هفت قرن پیش، از تکامل و مسیری که آدمی در طریق تکامل باید طی کند سخن می‌گوید.

آمده اول به اقلیم جماد — وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد — وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوان اوفتاد — نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن — خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران — سر میل خود ندانند در لبان

نکته شایان توجه در این اشعار، اشاره به جبر کلی طبیعت و جهش‌هایی است که انسان در

این طریق تکامل گرفتار چنبرضرورتهای آنست. در ضمن هربارکه از پله‌ای به‌پله بالاتر می‌رود پرده‌ای از فراموشی کامل صحنه‌های مرحله قبلی را موقتا از برابر دیدگاهش محو می‌کند و همین‌قدر می‌داند که در لباس حیوانی یك میل مرموز او را به‌سوی دشت و سبزه‌زار می‌کشاند.

بـاز از حـیـوان سـوی انـسـانـیـش — بـر کـشـیـد آن خـالـقـی کـه دانـیـش
عـقـلـهـای اولـیـنـش یـاد نـیـسـت — هـم از این عقلش تحول کردنی است
تـا رهـد زیـن عـقـل پر حـرص و طـلـب — صـدهـزاران عـقـل بـیـنـد بوالعجب!
گـر چـه خـفـتـه گـشـت و نـاسی[1] از پـیـش — کـی گـذرانـدش در آن نـسـیـان خـویـش

بازار دنیا پر رونق است و هوش‌ربا و آدمی به‌خاطر امیال گونه‌گونش اسیر و گرفتار این بازار ناپایدار می‌شود و دچار خواب غفلت می‌گردد. اما طی طریق در ادامه تکامل لازم است، بنابراین:

بـاز از آن خـوابـش بـه بـیـداری کـشـنـد — او کـنـد بـر حـالـت خـود ریـشـخـنـد
هـمـچـنـیـن اقـلـیـم تـا اقـلـیـم رفـت — تـا شـد اکـنـون عـاقـل و دانـا و زفـت
پـس تـو را هر لحظه مرگ و رجعتی است — مـصـطـفـی فـرمـود دنـیـا سـاعـتـی اسـت

نیروی تکامل

علاوه بر جانداران که مجبور به‌جهش و تکامل هستند خورشیدهای سوزان هم که گاه یکی از آنـها هـزاران بار از خورشید ما عظیم‌تر و بزرگتر است، در چنگال نیروی تکامل‌بخش اسیرند. مرحله به‌مرحله و پله به‌پله در این اجرام ملتهب و غول آسای آسمانی عناصر مختلف،

---

۱ - فراموشکار.

حساب شده و منظم به‌وجود می آیند و این روال کار طبیعت در ماده سازی است. همین که مواد به‌ترتیب پدید آمدند و هنگامی که گویهای آتشین افلاك به‌سردی گراییدند نوبت به‌ظهور حیات در مراحل ابتدایی می‌رسد و در سیاره‌هایی که استعداد پذیرش زندگی دارند، حیات به‌صورتهای گوناگون می‌جوشد و از طبیعت بیرون می آید و در مسیر تکامل قرار می گیرد. این است اصل مهم تکامل در کهکشانها و خورشیدها و سیاره‌ها. در مرحله انسان شدن یعنی وقتی که مراحل جمادی و گیاهی و حیوانی سپری شد، روزی می‌رسد که انسان هوشمند از خود سوال می کند چرا من به‌دنیا آمدم و در پی آن چراهای دیگری مثل علف خودرو در مقابل وی سبز می‌شود. چرا همه‌چیز را نمی‌دانم؟ چرا باید بمیرم و اصولا چرا عالم خلقت بدین گونه است؟ و ما اکنون پاسخ همه سوالات او را می‌دانیم. به‌دنیا آمدیم تا کاملتر شویم. می‌میریم تا تولدی جدید در بُعدی تازه یافته باشیم. همه‌چیز را نمی‌دانیم به‌خاطر آنکه ناقص هستیم. به‌عبارت بهتر در عالم وکائنات و در جهان خلقت اسراری وجود ندارد که ما بدانیم. همه‌چیز همانست که باید باشد. لکن حواس ما خیلی چیزها را درك نمی کند برای همین است که به آنها نام ناشناخته‌ها و اسرار داده‌ایم. ما از بسیاری مطالب نا آگاهیم چون هنوز در کلاس اول دانستنی‌ها هستیم.

حکمت حق بس بلند است و نهان — عقل کوته بین ندارد ره بدان
در دبستان حقیقت ما هنوز — الفبا خوانیم ز استاد رموز
همتی خواهیم از فیض خدا — تا ببخشد دیدهٔ حق بین ما
بو که بویی بشنویم از خاك او — پا نهیم اندر حریم پاك او

در راه طولانی و پرپیچ و خم تکامل موقعی که به‌خود می آییم و به‌عالم می‌اندیشیم در پیرامون خویش همه‌جا با جبر کلی مواجه می‌شویم. روی سیاره‌ای چشم به‌جهان گشوده‌ایم که خود مجبور است به‌دور خود و به گرد خورشید طواف کند و تازه خورشید به‌صورت دیگری در کهکشان مجبور به‌ادامه زندگی است. تولد ما به‌اجبار است و مرگ ما همین‌طور. پس از به‌دنیا آمدن ناچار رشد می کنیم و بزرگ و بزرگتر می‌شویم. غذا می‌خوریم، آب می‌نوشیم،

می‌خوابیم و در دوران زندگی، عصبی می‌شویم. می‌خندیم، گریه می‌کنیم، درد و رنج تحمل می‌کنیم، وگاه به‌عیش و عشرت می‌پردازیم و در اجرای این کارها، هریك به‌نحوی مجبوریم. وقتی روی زمین حرکت می‌کنیم اسیر نیروی جاذبه هستیم. فراگیریهای کلی ما در زندگی تحت لوای جبر است و برای اکثریت مردم کارکردن جبر است، تولید مثل نیز به‌همین ترتیب.

پدر و مادر ما به‌زور از پیش تعیین شده‌اند. در قاره و مملکت و شهری از شهرهای دنیا، مثلا در افریقا یا اقیانوسیه به‌دنیا آمده‌ایم که همه اینها شاید دلخواه ما نبوده است. هریك از ما استعداد و هنر بخصوصی داریم که از پیش کروموزومها و ژنهای ما آنها را تعیین کرده‌اند. مثلا اگر سعدی استاد سخن است و «اینشتین» نابغه ریاضیدان و «ادیسن» مخترع بزرگ، طبیعت نبوغ آنها را از هنگامی که به‌صورت نطفه بودند، معین کرده بوده است. ما آدمها همه به‌طور کلی یك شکل و یك ساختمان فیزیکی داریم و عواطف و احساسات بشری ما از یك قماش‌اند. حتی وقتی که در عالم فکر و تخیل فرو می‌رویم چون افکار و اندیشه ما منبعث از محیط پیرامون ما و دانشهای بشری است، بالاجبار در همان موارد می‌اندیشیم و باز هم این جبر است. همه ما آرزوهای مختلفی داریم و دلخواه ما رسیدن به‌زندگی خاصی است اما درست به‌عکس چیز دیگری به‌ما داده‌اند و زندگی ما مغایر با خواسته‌های ماست.

ما آدمها حتی نمی‌توانیم سه تا دست داشته باشیم چون اصول تقارن در خلقت به‌هم می‌خورد و اگر دو چشم پشت سر خودمان احساس نماییم همه‌چیز دگرگون می‌شود چه رسد به آنکه مخلوقی کاملتر از این باشیم که هستیم. بر روی هم موجودیت ما حقیر و ناقص است و چون به‌خود بنگریم همه‌چیز ما نیاز و احتیاج و درخواست است که از طبیعت گرفته تا همنوعان خرد و بزرگ خود داریم. در این گیرودار حوادث گوناگون ارضی و جوی و دیگر رویدادهای قهری طبیعت کار خود را انجام می‌دهند و به‌ما اعتنایی ندارند. زمین لرزه می‌آید بی‌توجه به آنکه چند هزار انسان جان خود را از کف می‌دهند و آتشفشان گاه شهری را با ساکنانش زیر لایه‌های گداخته مدفون می‌کند و سیل و توفان خانمان برانداز هزاران خانواده را ریشه کن می‌سازد و همین جاست که زاری و ناله ما سودی ندارد.

قضا دگر نشود، ور هزار ناله و آه به شکر یا به شکایت برآید از دهنی

فرشته‌ای که وکیل است بر خزائن باد　　چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

یك نگاه به پایین‌تر از خود بیفکنیم، حیوانات هم در این مصائب شریك ما هستند. اما آنها به‌فرمان غرائز خود عمل می‌کنند. ما هم که حیوان ابزارساز و متفکر هستیم نیز اسیر غریزه‌های خود هستیم. اما ما انسانیم با یك امتیاز بزرگ، ما می‌توانیم در پهنه خلقت عظیم خداوندی، در سیاره‌ای که زیست می‌کنیم با این همه جبر که پیرامونمان و وجودمان را فراگرفته از اختیاری که به‌ما تفویض کرده‌اند استفاده کنیم. دنیای ما آکنده و محشون از نیکی و بدی و یا سیاهی و سفیدی است و کار ما تحت عنوان انسان آنست که خیر را از شر و بدی را از خوبی تشخیص دهیم و به‌راهی برویم که در مسیر تکامل از کاروان عقب نمانیم. ما باید طوری عمل کنیم که در کانالها و راهروهای سرنوشت بهترین آنها نصیب ما شود. در زندگی ما جبر فرمانرواست، اما این جبر همانست که قالب راه پر پیچ و خم تکامل و رسیدن به‌هدف اصلی را می‌سازد و این همانست که آفریدگار ما در سرنوشت ما رقم زده است. بنابراین باید از آن تبعیت کنیم. ما آدمها وقتی خوب فکر می‌کنیم، در این دنیا کاری نداریم جز آنکه در چنبر ضرورتهای جبر، از تنها اختیار خود سود ببریم. راه حق و نیکی‌ها برگزینیم چون این همان راهی است که ما را یکسر به‌بعد چهارم می‌رساند. اینجا حساب، حساب لیاقت است، کسی می‌تواند برجهان پرعجایب چهارمین بعد مسلط شود و مسئولیت‌های عظیم آن را به‌عهده گیرد که بتواند از پیچ و خمهای زندگی سه‌بعدی به‌سلامت بگذرد وگرنه گرفتار سختی‌های برزخ می‌شود و تا از هرلحاظ از آلودگیها پاك نشود همانجا ماندگار است.

و اما...

در تمام مذاهب و ادیان بزرگ نوعی «بهشت» وجود دارد که جای نیکوکاران است و مردم آمرزیده و مومن در آن خلود می‌یابند. گناهکاران هم در دوزخ مخلد می‌شوند. اصولا خلود یعنی چه؟ مخلد شدن چه معنایی دارد. آیا قرنهاست که با این حرفها ما را فریب داده‌اند؟

چگونه ممکن است من نیکوکار یا بدکار تا دنیا دنیاست در بهشت یا جهنم باقی بمانم؟! اندکی به‌این موضوع فکر کنیم. یك مرد مومن و درستکار تا چه زمانی در بهشت می‌ماند، برای همیشه، آیا معنای این حرف چیست. ده میلیون سال میلیاردها میلیارد قرن یا میلیاردها میلیون میلیارد قرن. نه این معنای خلود نیست. خلود یعنی برای ابد در بهشت ماندن لکن اینجا به‌مشکل دیگری برمی‌خوریم، ابدیت یعنی چه؟ حاشیه و انتهای این ابدیت کجاست، بی‌نهایت چیست؟ آنچه که نهایت و پایانی ندارد! کیست که «ازل» و «ابد» را می‌تواند توجیه کند! در ریاضیات برای بی‌نهایت علامتی وضع کرده‌اند (∞) لکن ازل و ابد علامتی هم ندارد شاعری فرموده «ماز آغازو ز انجام جهان بی‌خبریم - اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است» کجا افتاده است؟ چرا ما در فهم این معانی عاجزیم ؟باید بگوییم تا زمانی که سه بعدی هستیم به‌معانی این اصطلاحات وکلمات پی نخواهیم برد. ما نخواهیم فهمید گذشته و آینده در مقیاس کائنات یعنی چه. ما به‌بی‌نهایت پی نخواهیم برد و ابدیت را هیچ گاه درك نخواهیم کرد چون همان طور که گفتیم در این دنیای سراسر بهت و حیرت دستگاه ناقص گیرنده‌ای بیش نیستیم. اگر صاحبان شرایع و ادیان می گفتند بهشت اصولا همان بعد چهارم است چه کسی استعداد فهم این سخن را داشت. پس ناگزیر از خلود و مخلد شدن یاد می کردند و مدعیانی هم نبودند که به‌این نکته اعتراضی کنند.

در لحظه مرگ پرونده زندگی ما را می‌بندند و طومار گذشته‌ها راهمراهمان به‌نشنه دیگر می‌فرستند. تمام جزئیات در شعور باطن ما مندرج است و این دایه مهربان و دلسوز آنچه را که وظیفه داشته به‌انجام رسانده. در برزخ یك بار دیگر دوره‌ای را آغاز می کنیم و درجات و مراتب آن را پشت سر می گذاریم و همین که کار به‌پایان رسید و مهر «روا» به‌طومار زندگی برزخی ما زدند این بار همزاد و دیگر دستیاران شعور باطن هم از ما جدا می‌شوند و به‌مقامی می‌رسیم که درك تمام عالم امکان برایمان در یك لحظه ساده‌ترین کارها است. در آن واحد همه‌جا می‌توانیم حضور داشته باشیم و آنچه که امروز در نظرمان اسرار کائنات به‌شمار می آید در آنجا از جمله بدیهیات است. کلیه کهکشانها و منظومه‌ها و همچنین تمام اتمها و الکترونها و پروتونهای کائنات را می‌شناسیم و در همه آنها وجود داریم. در این دیار

عجائب گذشته و آینده و حال برای ما در حکم واحد است. ما به ماهیت وجود و کنه امور عالم در این بعد پی می‌بریم و قلاده زمان و یوغ مکان از ما ساقط می‌شود. عالمی است از این عالم به در و همان جهانی است که اولیا و عارفان پاکباز حتی در حین زندگی سه بعدی خاکی گاه و بی‌گاه آن را با چشم دل دیده و درك و تجربه کرده‌اند.

چشم دل باز کن که جان بینی — آنچه نادیدنی است، آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری — همه آفاق گلستان بینی
از مضیق جهات در گذری — وسعت مُلک لامکان بینی
پا برهنه گدای آنجا را — بر سر از عرش سایبان بینی
آنچه بینی، دلت همان خواهد — آنچه خواهد دلت، همان بینی

اما نباید اشتباه کنیم و به راه خطا رویم که با این همه قدرتها و مزایا در بعد چهارم، همطراز حق شده‌ایم و به کمال کبریا پیوسته‌ایم. چهارمین بعد حد نهایی نیست و از آن بالاتر ابعاد دیگری هم هست که اکنون برای ما حتی در توهم ناید و نشانی از آن نمی‌توانیم به‌دست آوریم. خلقت جهان به‌صورتی که ما می‌بینیم و می‌شناسیم شاید گوشه‌ای ناچیز از عالم آفرینش باشد. و به‌روایت گذشتگان از کجا که دنیای ما یکی از هجده هزار عالم نباشد! و از همه اینها گذشته هجده هزار عالم یا از آن افزون‌تر، بی‌نهایت جهان هستی به کدام معنی است؟! آیا باز هم ما با حواس ناقص و مغز ناتوانی که داریم می‌خواهیم درباره عوالم هستی و تعدد کائنات و کثرت مخلوق پروردگار در فراخنای تخیل چیزی به‌ذهن بسپاریم؟! و آیا این جسارت و بی‌ادبی نسبت به‌ساحت مقدس «آنکه بیافرید، انسان را از خون بسته بیافرید» نیست؟ و آیا بهتر نیست با مولانا جلال‌الدین هم‌صدا شویم و بگوییم:

آن مگو چون در اشارت ناید — دَم مزن چون در عبارت ناید
نی اشارت می‌پذیرد، نی نشان — نی کسی زو علم دارد، نی بیان

پس سخن کوتاه می‌کنیم و از اینجا به بعد دروازه عظیم جهان پرشکوه بعد چهارم را می‌گشاییم. همانجا که سرانجام میعادگاه ارواح کلیه آدمیان است. ما سالهاست از طریق

علم و استدلال در پی کشف رازهای طبیعت آهسته وکند چون افراد معلول ولنگ گام بر برمی‌داریم. لکن عارفان از «راه دل» سرعتی مافوق تصور دارند. ما به‌تازگی در پناه دانش بشری پی به‌راز درون «اتم» برده‌ایم و از نیروی خانمان برانداز انفجار آن آگاه شده‌ایم. درحالی که هفت قرن پیش صاحب کتاب مثنوی آنچه را که ما امروز می‌دانیم با چشم دل دریافته بود و علاوه بر آن اطلاع داشت انفجارهای هولناك زنجیره‌ای اتمی درصورتی که تحقق یابد دریك لحظه نه تنها کره خاك بلکه منظومه شمسی را یکباره مبدل به‌دود و غبارهای سرگردان در فضای بیکران خواهد کرد و این حادثه تکان دهنده را در چند شعر که به‌رسم تفنن گفته از خود به‌یادگار گذاشته است و این است پیشگویی او:

آفتابی در یکی ذره نهان　　ناگهان این ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین　　پیش آن خورشید، چون جست از کمین

این شعر را دوباره بخوانید و در آن تعمق کنید. خورشیدی در هر ذره‌ای پنهان شده و چون ازکمینگاه خود رها گردد افلاك و زمین را ذره ذره می‌سازد. آیا در زمانی که مولانا جلال‌الدین می‌زیست سخنی از اتم شکافی و انفجارات اتمی در میان بود؟! از این گونه اشعار عارفان بصیرت یافته فراوان سروده‌اند و چه بسیار رازهایی که از آن ما را آگاه کرده‌اند. اکثر گفتارهای عارفان نشانی از بعد چهارم دارد.

در کتاب عالم ارواح و اثبات آن از طریق علم فیزیک تألیف عطاالله بیان‌الحق صفحهٔ ۱۰۶ در مورد بُعد چهارم تحت عنوان «شرح خصوصیات عالم ارواح که در بُعد چهارم قرار دارد» از قول روح «آلبرپوشار» که یکی از روح‌شناسان بزرگ بوده که به عالم روحی منتقل شده، آمده است: «در عالم جسمانی سه بُعد را بیشتر نمی‌بینیم که عبارتند از طول، عرض و ارتفاع. و آنها را ابعاد ثلاثه می‌نامند. در عالم روحی، من در بُعد چهارم هستم. و آن را شما می‌توانید این قسم تعبیر و تصور نمایید که عالم روحی که دامنهٔ انبساط آن در بُعد چهارم غیر محدود است، در باطن عالم شما واقع شده است. این عالم روحی در خود شما، در جلو شما، در عقب شما، در راست شما، در چپ شما، در پایین شما، در محیط شما، در باطن شما، و در باطن عالم شما

است. مثل آن‌که عالم روحی دیگری که بالاتر از این عالم روحی است، در باطن این عالم روحی می‌باشد. سپس مؤلف همان کتاب «عطاالله بیان‌الحق» منظور و مفهوم بُعد چهارم را از دیدگاه (آلبرپوشار) چنین توضیح می‌دهد:

عالم ارواح از مادهٔ اثیری بسیار لطیف و نامرئی تشکیل شده که در عالم مادی ما متداخل است. مانند تداخل اشعهٔ ایکس در هنگام تابش بر مواد و یا تداخل آب در اسفنج، و این مثالها گرچه کاملاً با مفهوم واقعی مناسب نیستند، ولی تا حد زیادی خواننده را به درک مفهوم واقعی نزدیک می‌کند. به هر حال، عالم ارواح، تشکیل شده از کرات اثیری که با کرهٔ زمین ما متحدالمرکز بوده و همگی در یکدیگر متداخل هستند. ارواح، در همین عالم و همین محیط ما زندگی می‌کنند و عالم آنها جدا از عالم ما نیست، بلکه عالم آنها از مادهٔ بسیار لطیفی به نام اثیر ساخته شده که در عالم ما نفوذ نموده و متداخل با عالم ما است. به همین علت است که آلبرپوشار گفته که عالمی که من در آن هستم در جلو، در چپ، در راست، در عقب و یا در باطن عالم شما است. یعنی مادهٔ اثیری آن عالم، تمامی فواصل ذرات اتمها و مولکولها را پُر کرده است؛ و چون ارتعاشات آن از مادهٔ زمینی بسیار سریعتر است، ما نمی‌توانیم آن عالم را ببینیم.»

توضیح آنکه شبکیهٔ چشم ما طول موجهای (۰/۸ الی ۰/۴ میکرون) در آن تأثیر می‌گذارد؛ به عبارت دیگر ما نمی‌توانیم طول موجهای پایین‌تر (تحت قرمز) و بالاتر (ماوراء بنفش) را رؤیت کنیم. جهان ارواح از ماده‌ای اثیری می‌باشد که ارتعاشات آن، بسیار بیشتر از امواج ماوراء بنفش شناخته شده است. لازم است باز هم توضیح دهم که ما انسانها هنگام مرگ، تغییر مکان نمی‌دهیم، بلکه تغییر در ارتعاشات ما ایجاد می‌شود. به عبارت دیگر، ارتعاشات حواس ما مثل بینایی، شنوایی و غیره در سطح بالاتری از ارتعاش، واقع می‌شوند و در این وضعیت، ما چیزهایی را به عنوان مثال می‌بینیم که در بدن فیزیکی نمی‌توانستیم ببینیم. جالب این است، که ارواح، اشیاء مادی یا جهان مادی را که ارتعاشات آن کُندتر است، را نمی‌بینند، مگر در شرایط خاصی. مثلاً با استفاده از سیالات مدیوم، باید ارتعاشات خود را پایین بیاورند تا در سطح ارتعاشات فیزیکی شود و بتوانند جهان ما را ببینند.

جهان بعد چهارم جهان عشق است، دنیای پرشکوه عجائب است، عالم اسرار و

رازهاست و آن کسی که به‌این اقلیم راه یافت، چه در موقع حیات و چه پس از عبور از گذرگاه مرگ آنچه احساس می‌کند و می‌بیند و درك می‌کند قابل انتقال به‌دیگری نیست. عارفی که قرب حق یافته و به‌عالم امر و بعد چهارم رفته:

بر لبش قفل است و در دل رازها　　لب خموش و دل پر از آوازها

در کتاب «بهگود گیتا» از آنچه که بعد چهارم می‌گوییم و از اینکه برای شناخت این بعد منطق و دیدی جداگانه لازم است و در مقایسه این بعد با دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم چنین می‌گوید: «راه نجات عبارتست از علم حقیقی یعنی توجه به اینکه در ورای حجاب بین ما (و بعد چهارم) عاملی دیگر و چیزی دیگر است که کشف و فهم و وصف آن با موازین و مقیاسهای این عالم نتوان کرد. بلکه این موازین و مقیاسها که محدود در چهارچوب «زمان و مکان» و ساخته و پرداخته جهان علت و معلول و زاییده عالم نسبت و اضداد است، درست پرده و حجاب آن عالم است، پیدا است که چون رشته علیت گسسته شود، قوانین آن فرو می‌ریزد و نظرگاه دیگری پدید می‌آید. عقل و منطق و هوش و حواس ما با تمام قوانین و قواعد آنها، از این عالم است و آلات ادراك این عالم (یعنی دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم) برای درك حقائق آن عالم (بعد چهارم) آلت‌هایی دیگر، عقلی و هوشی و حسی دیگر لازم است».

اینکه گوییم چرا چنین و چنان است و یا به کدام دلیل گروهی توانگرند و پاره‌ای بینوا و حتی محتاج به‌یك لقمه چرا خیر و شر هست و چرا بعضی تبهکارند و برخی نیکمرد و آنکه علت سکونت ما روی کلوخی عظیم بر پهنه کائنات چیست و هزاران سخن دیگر و کلیه قوانین موجود ما و سرانجام زندانی بودن ما در «بعد زمان» همه و همه ماحصل دریافتهایی است که از هوش و حواس کنونی خود داریم و عقل ناتوان ما دنیایی را که در آن زیست می‌کنیم به‌این ترتیب شناخته است. لکن بعد بالاتر این جهان بینی و شناخت را قبول نمی‌کند و این منطقی را که داریم و به آن می‌بالیم به‌یك لحظه چون موم آب می‌کند و به‌یکباره فرو می‌ریزد. آنجا همه‌چیز دگرگونه است و کتاب «گیتا» که قدیمی‌ترین مکتوب مذهبی تاریخ است، به آنان که قصد سیر و سلوك دارند و در طریق حق گام می‌زنند و به‌زبان ساده طالب جهان بی‌زمان دگرگونه‌ای

می‌باشند از راه نصیحت و راهنمایی می‌گوید برای رسیدن به آن جهان سالکان باید به کل از این عالم منصرف‌شوند و دروازه‌های وجود خود بر عالم بیرون فرو بندند. در آنچه لازم ادامه حیات است، از خوراك وکار و جنبش، اندازه نگه دارند و دامن از شهوت و هوس فراچینند و گردن به‌چنبر تعلقات فرو نیاورند و بعد، هستی خود را چون پرکاهی پندارند و آن را به‌موج عشق (خداوند) بسپارند و پروانه وجود را در آتش وجد و محبت افکنند، چندانکه جذبه عنایت دستگیر شود و نور هدایت تابیدن گیرد و دل ایشان را روشن گرداند آنگاه دل و جان و هستی آنها همه نورگردد و آنها را سکون و آرامشی تمام دست دهد و وقوف کامل بر خویشتن حاصل نمایند و سرور و شادمانی بیکرانی همه هستی آنها را فراگیرد، بلکه ایشان خود همه نور و سکون و علم و سرور گردند و جدایی از بین علم و عالم و معلوم از میان برخیزد. این راه و روش کسانی است که می‌خواهند هرچه زودتر به‌بالا راه یابند و درزمان حیات مراحل مرگ و برزخ را پشت سرگذارند. جهان بعد چهارم، دنیای سکون و نور و آرامش و شادمانی بیکران است. آنان که به‌این عالم راه یابند دل و جان و هستی آنها همه نور و دانایی محض می‌شود و برای آنها جدایی از میان علم و عالم و معلوم از میان برمی‌خیزد!

از دیدگاه علم امروز

بیان واقعیت بعد چهارم از نظر علم امروز، همان چیزیست که قصد داریم به کمك بررسی‌های دانشمندان و محققانی که در زمینه توجیه چهارمین بعد عالم هستی سالیان دراز زحمت کشیده و کوشیده‌اند برای شما شرح دهیم. ما در این راه با عالمی سروکار داریم که محسوس نیست. حواس ما به‌سبب ناتوانی و نقصی که دارند نمی‌توانند از این عالم غیب و نامرئی نشانی در اختیار ما بگذارند و علم که سلاح نیرومند ماست در مقابل این جهان حقیقت‌ها به‌سختی و به‌دشواری عمل می‌کند. اما مهم آنست که همین علم تاکنون موجودیت این جهان ناپیدا را اعلام داشته و تا جایی که قادر به‌درك آن هستیم ما را با وضع کلی آن آشنا

کرده است. دانشمندانی که در زمینه بعد چهارم و قبل از آن در بیان قوانین و قواعد «هندسه چهاربعدی» کارکردند تعدادشان فراوان است و از میان آنها ما به «هوارد هسین تون» انگلیسی و «آلفرد تایلور اسکوفیلد» که کتاب «دنیای دیگر یا جهان بعد چهارم» را نوشته است و «پ، د، اوسپنسکی» روسی، که کتاب مشهورش موسوم به «فضای چهاربعدی» است بیش از همه توجه می کنیم. این دانشمندان تقریبا همگی بر آنند که برای درك چهارمین بعد باید انسان حواس دیگری داشته باشد و مغز دیگری غیر از مغز کنونی، و به طور بسیار خلاصه، باید از این لباس خاکی به در آید و انسان نباشد!

درباره احساس بعد چهارم باهوش و حواس فعلی «هانری پوانکاره» دانشمند بزرگ ریاضیات می گوید: اگر کسی عمر و وجود خود را وقف درك بعد چهارم نماید ممکن است روزی بتواند این بعد را در خاطر خود مجسم سازد! و «مترلینگ» به دنبال سخن «پوانکاره» یادآور می شود اگر احساس بعد چهارم و تجسم آن برای ما بسیار مشکل است نباید بگوییم این قضیه بی اساس و خیال باطلی است. تمام استادان ریاضیات عالیه که «پوانکاره» سر سلسله آنهاست متفق القولند که بعد چهارم وجود دارد و حتی غیر قابل ایراد است. «مترلینگ» با قریحه استثنایی و موشکافی ذاتی و اندیشه خارق العاده ای که دارد پیرامون جهان پرشکوه و حیرت آور بعد چهارم تحقیق و بررسی های قابل توجهی به عمل آورده است و خلاصه و عصاره فکر و دانش جستجوگرانی را که در مساله چهارمین بعد به کشفیات عظیمی نائل آمده اند، یك جا به صورت کتابی فراهم آورده و به اختیار ما قرار می دهد و ما در معرفی بعد چهارم بیش از هرچیز این کتاب را محل توجه و اعتبار می دانیم.

او در این کتاب به نقل از یکی از محققان بعد چهارم و درباره آنکه مزایای یك موجود چهاربعدی چگونه است می گوید: کسی که بتواند بعد چهارم را به کار ببرد، درون اشیا و اجسام مادی را خواهد دید. برای نمونه یك بنای عظیم و شکوهمند تاریخی را با تمام شرایط و مشخصات و جزئیات آن در یك لحظه درك خواهد کرد بدون آنکه سقف و دیوارها وی را از این کار بازدارند چون در بعد چهارم اصولا حاجب و مانع و رادعی در کار نیست. آنجا جهان دیگریست با شرایط و امکانات دیگر، برای آنکه در بعد چهارم است. کوچکترین قسمتهای

درونی هرچیز جزء به‌جزء در یك ردیف، درکنارهم، ولی نه خیالی و تجسمی مکشوف خواهد شد. چنین کسی قادراست بدون آنکه از جدار عبورکند در هر جهت که بخواهد از یك فضای بسته خارج می‌شود. زیرا اجسام هرکدام به‌نوعی با چهارمین بعد مربوط هستند.

از همین جاست که درکتاب «پاولفسکی» برمی‌خوریم به‌یك خانه غیر معمولی و «مسطح»، به‌اندازه‌ای مسطح که حتی نیمرخ آن به‌چشم نمی آید. این خانه دو سطح دارد که هرکدام به‌سوبی است، به‌عبارت دیگر مانند روبان نازك و ظریفی است که گره نخورده باشد. این برداشت را ما از آن جهت داریم که در فضای چهاربعدی ماده و جسم قابل نفوذ و قابل دگرگونی در برابر امر اراده می‌باشند. وضع آن خانه مانند یك پلکان افقی است (درست عکس پلکانهای معمولی که عمودیست و به‌بالا می‌رود) که پس از پله‌های آن، انسان دوباره به‌طبقه‌ای که از آن به‌راه افتاده بود می‌رسد. مانند اتوبوسی است که همه‌جا حاضر است و از تمام جهات جاده و در تمام مواقع شب و روز دیده می‌شود. در مرحله نخست اینها کاملا تصورات بیمارگونه و دیوانه‌وار به‌نظر می‌رسد. لکن این تصورات در جهانی که مجهز به‌امکانات چهاربعدی هستیم بسیار طبیعی است و در آینده‌ای نه‌چندان دور ممکن است برای فرزندان ما تعجب آور نباشد!

به‌سادگی می‌توانیم این صحنه‌های دنیای چهاربعدی را دنبال کنیم. می‌توانیم تصور کنیم چنانچه یك موجود چهاربعدی نیاز به‌یك خانه مجلل پیدا کند منزل این موجود هیچ گونه شباهت و ارتباطی با خانه‌های ما آدمهای سه‌بعدی نخواهد داشت. برای ما آدمها محال است بتوانیم در خانه یك موجود «دوبعدی» زندگی کنیم زیرا موجود «دوبعدی» آنچنان موجودیست که فقط طول و عرض را می‌شناسد. بنابراین خانه خیالی او یك سطح است که از پیوستن طول و عرض به‌وجود می آید مثل یك مربع مسطح. این خانه نه ارتفاع دارد که به‌واسطه آن دیوار بسازیم و ناگزیر نه سقف و نه محوطه، فقط یك سطح دارد که ساکن تصوری آن هم در آن سطح مشاهده نمی‌شود و زندگی کردن ما که موجودی سه‌بعدی هستیم و طول و عرض و ارتفاع را می‌شناسیم در این منزل امریست غیرممکن. حال با همین قیاس موجود چهاربعدی هم یك بعد از ما بالاتر است، در مکعب‌هایی که ما از آنها به‌نام اتاق یاد می کنیم

محال است بتواند زندگی کند. ورود افرادی از دنیای چهاربعدی در خانه‌های ما درست شبیه نفوذ آب در یك اسفنج خواهد بود که آب تمام روزنه‌ها و خلل و فرج، اسفنج را پر می‌کند. موجود چهاربعدی چیزی لازم دارد که ما حتی تصورش را هم نمی‌توانیم بکنیم.

نوع شهرهای بزرگی که موجودات چهاربعدی دارند از چه‌قرار است؟ چه کسی می‌تواند بگوید چهاربعدی‌ها در این شهرها به‌چه ترتیب زیست می‌کنند و معماری آن به‌چه شکل است و این موجودات مافوق انسانی در این شهرها از میان هم چگونه خواهند گذشت؟ این موجودات اسرار خود را چگونه از همدیگر مخفی نگاه می‌دارند. قوانین وجودی ملکولی و اتمی آنها که تازه ریاضیدانهای ما به‌طور ابهام از آنها تفکراتی دارند، از چه نوع است. این موجودات با یکدیگر از چه مقوله سخن می‌گویند. شاید آنها همان گونه که نور از قطعات بلور شفاف عبور می‌کند، به‌مغز ما آدمهای سه‌بعدی نفوذ می‌کنند و برای ما بدبختی و خوشبختی و سلامت و مرگ می‌آورند و اگر چنین می‌کنند تردیدی نیست که از اعمال خود باکی ندارند، و خوشبختی یا بدبختی ما برای آنها اهمیتی ندارد. به‌این افکار و تصورات درباره موجودات جهان چهاربعدی بی‌نهایت فکر و تصور می‌توان افزود و می‌توان حوادث و صحنه‌های شایان توجهی به‌وجود آورد. اما آیا همه اینها تخیلات و تصورات ما آدمهای ضعیف و ناقص حواس نیست که با مدد عقل ناتوان خود می‌سازیم؟

نوبت بعد چهارم

«اسکوفیلد» که قبلا از او یاد کردیم و دانشمندیست که در مورد جهان چهاربعدی نظرات صائبی دارد برای نزدیکتر شدن افکار ما با عالم چهاربعدی، ابتدا زندگی‌های یك بعدی، سپس دوبعدی و سپس سه‌بعدی را پیش می‌کشد و درباره آنها بحث می‌کند تا نوبت به بعد چهارم برسد. می‌دانیم که وقتی ما در طول خیابانی حرکت می‌کنیم، در بعد طول، جلو رفته‌ایم، و هنگامی که از عرض خیابان بگذریم در بعد عرض حرکت کرده‌ایم. همین که به‌وسیله

آسانسور از همکف به‌طبقه مثلا چهار برویم بعد ارتفاع را پیموده‌ایم که صورت دیگر آن عمق است یعنی موقعی که از پله پایین برویم و به‌زیرزمین خانه برسیم، دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم همین «سه‌بعد» را دارد و تمام اشیا و اجسام چه کوچك و چه بزرگ از اتم گرفته تا سیارات و ثوابت غول پیکر و با عظمت، از لحاظ ما، دارای این سه بعد، طول و عرض و ارتفاع یا ضخامت هستند. اما حالا بیاییم و در عالم تخیل و تصور فرض کنیم موجوداتی هستند پایین‌تر از ما که در دنیاهای یك بعدی یعنی دنیای طول و یا دوبعدی (طول و عرض) که می‌شود سطح مجبور به‌ادامه حیات می‌باشند.

«اسکوفیلد» می‌گوید: بهتر است ابتدا از «نقطه» آغاز کنیم. نقطه موجودی است بدون «بعد». آن‌قدر خیالی است که هیچ‌چیز را نمی‌تواند مشاهده کند حتی خودش را. هرچه پیرامون او واقع شده «عدم» است و این نقطه خیال می‌کند تمام دنیا عبارتست از همین «عدم». سپس نوبت به‌موجوداتی خطی (یك بعدی) می‌رسد و موجوداتی مثل آن که ادامه آنها، در امتداد یکدیگر قرار می‌گیرد یعنی در یك خط این موجودات هیچ‌چیزی را نمی‌بینند جز انتهای خطی را که خودشان قسمتی از آن خط هستند. به‌عبارت روشن‌تر اینها، این موجودات یك بعدی فقط انتهای خط خودشان را که یك «نقطه» است مشاهده می‌کنند. آنگاه نوبت به‌موجود دوبعدی می‌رسد که از طول و عرض به‌وجود آمده، بنابراین «مسطح» است. این موجود مسطح وقتی اطرافش را نگاه می‌کند تنها لبه‌های سطح را که «خط است می‌بیند. بالاخره موجودی سه‌بعدی را در نظر می‌آوریم که هم طول دارد هم عرض و هم ارتفاع. یعنی موجودی حجیم است مثل خودمان، ما فقط سطح را می‌بینیم. پس از ما موجود چهاربعدی است که برتر از «حجم» قرار می‌گیرد و او حجم را خواهد دید و نه‌تنها آن را مشاهده می‌کند بلکه درك هم می‌کند و خود آن حجم و کل آن و اجزای آن را با تمام محتویاتش می‌بیند، گرچه لفظ می‌بیند گویای تمامی برداشت او از آن حجم نیست.

بعد این دانشمند، به‌جای آنکه توضیح بیشتری درباره آنچه که گفته است بدهد، می‌پردازد به‌این موضوع که کلیه الهامات و تظاهرات پیامبران و انبیای کتاب مقدس (تورات و انجیل) از موجودات چهاربعدی است و دانشمند دیگر «هین تون» انگلیسی هم

تقریبا با نظر او موافق است. به‌موجب این نظر، تولد، نمو، زندگی و مرگ موجودات جاندار، همه حالات ظاهری است که عبور موجود چهاربعدی از فضای ما، آن را به‌وجود می آورد.

«هین تون» همان طور که گفتیم یك دانشمند انگلیسی است که به‌قول مترلینگ، شاید بتوان او را پدر ریاضی‌دانها دانست. این دانشمند را گروهی یکه‌تاز میدان فضا لقب داده‌اند و اعتقاد آنها بر این است که موضوع بعد چهارم در اندیشه او در راس کلیه مطالب مربوط به‌ریاضیات قرار گرفته است. از نظر این دانشمند «فضا» همه‌چیز است. او روشن می کند که ما قادر نیستیم روی اشیا و اجسام، نظری بدهیم و ابراز عقیده کنیم مگر هنگامی که آنها را در فضا مجسم سازیم. برای مثال وقتی ما از یك رادیوی کوچك ترانزیستوری یا یك شاخه گل سرخ صحبت می کنیم، تا آنها را در فضا پیش خودمان مجسم نکنیم نمی‌توانیم چیزی درباره آنها بگوییم.

«هین تون» در علم فضا، دانشمند نابغه‌ایست، لکن وقتی به‌موضوع بعد چهارم می‌رسد زیاد شور و شوق علمی از خود نشان نمی‌دهد. با وجود این در این راه، قدمهایی برداشته است. از او در این زمینه داستانی هست به‌نام «مطالبی پیرامون فلاتلند» که «فلاتلند» گویای یك سرزمین مسطح است که موجوداتی دوبعدی یعنی مسطح در این دیار زندگی می کنند. در این کتاب گاه روشنی‌های عمیقی چشمگیر است لکن عاقبت نتیجه گیری کامل ندارد. نویسنده در عالم تخیل به کتاب تاریخ یك مردم «دوبعدی» برخورد می کند. مردمی که از دوبعد و در نتیجه از یك سطح تشکیل‌یافته‌اند. افراد این ملت مثلثی شکل می‌باشند و ساکن سیاره‌ای هستند که خود عبارتست از یك صفحه سرگردان در فضای بیکران. آگاهی‌های این مردم فقط درباره دو بعد طول و عرض است و از ارتفاع یا ضخامت و مسائل مربوط به آن اطلاعی ندارند. «هین تون» به‌بحث درباره روانشناسی این مردم می‌پردازد که همه شیرین و سرگرم کننده است اما به‌تدریج همین که ماجراهای داستان پیش می‌رود نویسنده فراموش می کند که قهرمانان کتابش «مسطح» هستند و از خاطر می‌برد که سیاره آنها صفحه دائره‌ای شکلی بیش نیست. بنابراین ناگهان سیاره مستور از دریا و دریاچه و کوه و صحرا و جنگل می‌شود و موجودات دوبعدی و مسطح آن تبدیل به‌موجوداتی شبیه انسان می‌شوند. اینها در مسائل سیاسی و اجتماعی و مذهبی و قضایای دیگر تبحری بسزا دارند و داستان با شرح

فعالیت آنها به‌مراتب جذابتر و شیرین‌تر می‌شود. لکن اصل مطلب به کلی از یاد می‌رود و نویسنده جهان موجودات مسطح را به‌فراموشی می‌سپارد.

شاید برای بعضی‌ها این تصور پیش آید که این مطالب چه ارتباطی با بعد چهارم دارد اما لازم به‌تذکر است که آنچه شرح می‌دهیم غیرمستقیم با همین موضوع مربوط می‌شود. «هین تون» مسلما «قهرمان» بعد چهارم است و در ماجراهایی که به‌صورت داستان پیش روی ما می‌گذارد در هر حال نکته‌های عمیق و پیشگویی‌های موثری می‌توانیم پیدا کنیم که از لحاظ علمی کم و بیش مستند و منطقی به‌نظر می آیند. در داستان دیگر به‌نام «استلا» قسمت قابل توجهی از افکار او را در زمینه بعد چهارم به‌دست می آوریم. «استلا» دختری بسیار زیبا و دوست داشتنی است و تحت تکفل پدرخوانده‌ای که دانشمند سالخورده و متفکری است زندگی می‌کند. این پدرخوانده دانشمند از روی یك اصل فیزیکی که می گوید، نور موقع عبور از یك محیط به‌محیط دیگر، با زوایای مختلف انکسار می‌یابد و می‌شکند، موفق می‌شود استلا را نامرئی کند. بد نیست بدانیم هیچ‌یك از زاویه‌های «شکست نور» در بدن ما، مانند یکدیگر نیست، چون آنچه که از گوشت و پوست و استخوان و سلولهای مربوط به آنها، در ساختمان بدن ما به‌کار رفته، در هر بخش یا هرجا با جای دیگر اختلاف دارد و بنابراین بدن ما مثل یك دیوار، حاجب ماورا است و اگر کسی مقابل ما بایستد، صحنه پشت سر او را نمی‌بینیم. حال اگر کسی بتواند ضریب شکست نور را در بدن ما یعنی در تمام اعضا و احشای بدن ما یکنواخت کند، مانند شیشه یا هوا، شفاف خواهیم شد. پدرخوانده دانشمند پس از آزمایشها و تجربیات موفق می‌شود در بدن «استلا» ضریب شکست نور را یکنواخت کند و در نتیجه بدن دخترك همچون بلوری زلال و شفاف می گردد.

مرد نامرئی

ما همه از ماجرای «مرد نامرئی» که از روی آن کتابهای بسیار و فیلمهای سینمایی و تلویزیونی فراوان ساخته‌اند آگاهی داریم و می‌دانیم این موجود ناپیدا اگر بخواهد

خودنمایی کند باید لباس بپوشد و چنانچه قصد نشان دادن چهره خود را داشته باشد ناگزیر است از یك صورتك یا «ماسك» استفاده کند. در داستان استلاهم، این دختر برای آنکه بتواند مرئی شود ناگزیر از آنست که لباس به‌تن کند اما برای نشان دادن صورت خود به‌عوض صورتك، روبنده یا حجاب ضخیمی به‌روی چهره‌اش می کشد و موقع ازدواج چون انگشتانش نامرئی است مجبور می‌شود مطابق یکی از مراسم کهن دستش را در خمیری فرو برد تا بعد از آن کشیش بتواند انگشتی را که وی حلقه ازدواج را در آن می کند، ببیند و در دست بگیرد. واضح است که از این تخیل ممکن است افسانه دلپذیر و هیجان آوری ساخته و پرداخته شود اما «هین تون» از آن استفاده نمی کند و ماجرای داستان را آنچنان پیش می‌برد که اصل موضوع به کلی فراموشش می‌شود. با وجود این بعضی از قسمتهای کتاب او شیرین و محظوظ کننده است.

اما بخش بعدی داستان. حوادث این بخش در یك باغ بزرگ و قدیمی در انگلستان اتفاق می‌افتد. پیرامون این باغ را پرچین‌های بلند محصور ساخته‌اند و در میان آن خیابانی است که دوسوی آن را گلها و گیاهان معطر و زیبا، آراسته‌اند. این گلها با دستهای نامرئی جابجا می‌شوند و به‌طرز ظاهرا معجزه آسائی در برابر کسی که در باغ گردش می کند قرار می گیرند. در این باغ مرموز سگان پاسبان فراوانند و از موجوداتی نامرئی و ناپیدا فرمان می‌برند که فقط این موجودات را همان سگها می‌بینند و همه‌جا با نگاه خود آنها را دنبال می کنند. در اینجا به‌ناگاه رشته ماجراها از هم گسیخته می‌شود و مانند آنکه نویسنده عجله داشته باشد، به‌داستان خود فهرست‌وار پایان می‌دهد. در آخر داستان مراسم یك عروسی بسیار معمولی انجام می گیرد. بعد توسط گروهی از دزدان دریائی که از چین آمده‌اند شورشی برپا می گردد و ایشان به‌یك کشتی مسلط می‌شوند و کشتی‌نشینان را اسیر می کنند و در میان آنها شوهر استلاهم گرفتار و به‌زنجیر کشیده می‌شود. لکن با مداخله همسر نامرئی‌اش همه شکست می‌خورند و راه گریز در پیش می گیرند.

مترلینگ می گوید: گرچه «هین تون» در چنین داستانهایی مانند دیگران که از بعد چهارم سخن می گویند بیهوده و با شتاب ماجراهایی را شرح می‌دهد اما، در کتاب پرارزشی که دارد

«بعد چهارم» از همان صفحات نخست ما را در تاریکی‌های این مساله بزرگ و عظیم قرار می‌دهد و دستمان را می گیرد و تا آخرین حد و مرز دقت و هوشی که داریم ما را به‌پیش می برد. در این کتاب قبل از هرچیز آنچه که «هین تون» قصد دارد به‌ما بگوید آنست که با «احساس فضایی» آشنا شویم. زیرا تنها این احساس است که واقعیت امر بعد چهارم را برای ما روشن می کند. برحسب نظر «کانت» قدرت اساسی روح همین احساس است و اندیشمند حقیقی کسی است که این قسمت در او بیشتر پرورش یافته باشد.

بعد چهارم چیزی است چون بی‌نهایت و احساس فضایی، گام بلندیست در راه نزدیك شدن به‌این بی‌نهایت و بی‌نهایت از این جهت برای ما نامفهوم است و حتی به‌تخیل ما، در نمی آید که فکر ما با آن مطابقت نیافته است. «هین تون» می گوید فضای کنونی ما، موقعی که برحسب عادت قبلی تصورش را می کنیم محدود است. محدود به‌سه بعد مستقل از یکدیگر، لکن دانشمندان علم هندسه دریافته‌اند که هیچ دلیلی برای این موضوع در دست نیست و تنها تجربه علمی است که می‌تواند به‌مساله جواب دهد و من به‌این پاسخ رسیده‌ام. بعد چهارم جواب مسئله ماست. هدف من این است که فرضیه‌ای پیش بکشم مبنی بر آنکه رابطه‌ای منطقی و محکم بین بدن ما با موجودات چهاربعدی وجود دارد. برای ما این امکان وجود دارد که موجود چهار بعدی را احساس کنیم. من می‌خواهم بگویم چگونه در روح خود معلوماتی بیابیم تا به‌وسیله آن بعدچهارم را بشناسیم. روح ما قادر به‌درك ماوراء الطبیعه یعنی فضای چهاربعدی است درست همانطور که فضای سه بعدی کنونی را درك می کند.

در اینجا مترلینگ ناراضی و تنگ حوصله می گوید: لازمست اعتراف کنم به‌نظر نمی‌رسد وی توانسته باشد این موضوع را به‌تحقیق برساند و به‌ما مدلل سازد! زیرا مطلب مبهم و غیرقابل لمس و پوشیده از حجابی از تخیل است و باید ابتدا این حجاب را محو کرد.

یك توجیه دیگر از بعد چهارم

به‌دنبال «هین تون» دانشمند پژوهشگر دیگر «اوسپنسکی» با دقت و موشکافی خاص

خود موضوع بعد چهارم را به‌نحوی که بیشتر قابل فهم باشد شرح می‌دهد و اصولا تجربیات و بررسی‌های او عمیق‌تر و پخته‌تر است. «اوسپنسکی» می‌گوید: یك خط معمولا دو یا چند خط را از هم جدا می‌کند و یك حجم دو یا چند سطح را. در مقابل این را هم می‌شود گفت که یك خط تعداد زیادی از نقاط مجزا را به‌هم پیوند می‌دهد. همین‌طور یك سطح (مثل مثلث یا مربع) چند خط را به‌یکدیگر می‌پیوندد (مانند اضلاع مربع یا مثلث) و یك حجم (نظیر مکعب یا مخروط) چند سطح را به‌هم متصل می‌سازد (که مثلا در مکعب همان شش سطح اطراف آن باشد) و به‌همین ترتیب می‌توانیم بگوییم فضای چهاربعدی فاصله میان تعدادی حجم است که بعضی از آنها را از هم جدا می‌کند و برخی را به‌هم می‌پیوندد. به‌طوری که به‌طریقی غیرقابل درك درحالی که آن حجم‌ها به‌هم اتصال دارند، جدا از یکدیگر به‌نظر می‌آیند!

اینجا با دنیایی دیگر و یا حداقل با دورنمایی دیگر، به‌صورتی کاملا تغییریافته سروکار داریم. ممکن است از نظر ما ساکنان جهان خاکی این منظره با دنیای ما رابطه پوچی بیش نداشته باشد اما اگر از نزدیکتر نگاه کنیم خواهیم دید که با آن مخلوط است و از آن غیرقابل تفکیك می‌باشد به‌ویژه آنکه اگر عامل «زمان» درکار ما دخالت داشته باشد! برای آنکه موضوع روشن‌تر شود دیگر از حجم صحبت نمی‌کنیم بلکه سخن از حرکات و یا حوادثی می‌گوییم که در یك «زمان و مکان» انجام می‌گیرد.

«اوسپنسکی» می‌گوید: از کلمه «زمان» یا وقت فاصله بین حوادث مفهوم می‌شود. این فاصله در حالی که حوادث را از یکدیگر جدا می‌کند در عین حال آنها را با کلیه اختلافات، به‌یکدیگر متصل می‌سازد! فرض می‌کنیم نیمه‌شبی تاریك مردی با اسلحه وارد اتاق شخصی که خوابیده است می‌شود. چراغ را روشن می‌کند و سلاح خود را به‌سوی آن شخص نشانه‌روی می‌کند. در این هنگام بر اثر روشن شدن چراغ خفته بیدار می‌شود و به‌خطری که او را تهدید می‌کند پی می‌برد و درصدد مقاومت برمی‌آید اما مرد مسلح که مخصوصا چراغ را روشن کرده تا خود را به آن شخص بشناساند مجالش نمی‌دهد و با شلیك چند گلوله وی را به‌قتل می‌رساند. کلیه حوادث این ماجرا، از هنگامی که مرد مسلح وارد اتاق می‌شود تا وقتی که شخص مورد نظر را می‌کشد جزء به‌جزء در طول زمان معینی مثلا در مدت پنج دقیقه

اتفاق می‌افتد. در این مدت کوچکترین لحظه‌های این حادثه را عامل «زمان» در عین حال که از هم جدا می‌کند، به‌هم می‌پیوندد یعنی آمدن مرد مسلح در اتاق، روشن کردن چراغ، بیدار شدن شخص مورد نظر، درصدد مقاومت بر آمدن او، و شلیك گلوله‌ها و اعمال و حرکاتی که ضمن آنها به‌عمل آمده مانند جابجا شدن حرکات دست و پا، بیدار شدن نفر دوم و برخاستن از بستر، همه اینها با جزئیات دیگر از یك لحاظ از یکدیگر جدا می‌شوند. «زمان» حتی در مقیاسهای بسیار ناچیز وکم، حد فاصل بین آنهاست و از لحاظ دیگر به‌هم پیوسته می‌شوند تا ماجرا صورت یك رشته حوادث مختلف به‌خود بگیرد و باز «زمان» حد فاصل پیوند آنهاست. عینا مانند فیلم سینما، که وقتی نواری از آن را مقابل چشم بگیریم. فرض کنیم این فیلم از همان حادثه‌ای باشد که آن را شرح دادیم، درکارهای پی‌درپی نوار تمام جزئیات حادثه یکی پس از دیگری ثبت شده است. یکجا مرد مسلح با هفت تیر خود به‌سوی مرد خفته نشانه‌روی می‌کند وکادرهای نوار فیلم جزئیات حرکات دستش را پشت سر هم نشان می‌دهند و جای دیگر مرد خفته بیدار می‌شود و قصد مقاومت دارد و باز درکادرهای گوناگون فیلم کوچکترین حرکات وی به‌جای مانده است.

پس آنجا که سخن از حجم مکعب و مخروط در فضای چهاربعدی می گفتیم موضوع اتصال و درعین حال جدایی آنها از یکدیگر با توجه به‌حادثه‌ای که اکنون به‌عنوان مثال از آن یادکردیم تا حدودی قابل فهم و توجه می‌شود. با توجه به آنکه «زمان» هم دقایق حوادث را از یکدیگر جدا می‌سازد و هم آنها را به‌هم متصل می‌نماید باید بگوییم فاصله‌های بین حوادث امتدادی دارند که در دنیای سه‌بعدی کنونی ما محسوس نیست و این امتداد خود یك «بعد جدید» در عالم هستی یعنی «بعد چهارم» به‌شمار می‌رود. این بعد را نمی‌توانیم با سه‌بعدی که تاکنون شناخته‌ایم و با آن آشنا هستیم (طول و عرض و ارتفاع) مقایسه کنیم. همان‌طور که نمی‌توانیم یکسال را با یك اسب مقایسه کنیم. این بعد چهارم بر تمام جهات دنیای سه‌بعدی عمود است و با هیچ‌یك از آنها موازی نیست. امتداد در «زمان» یا وقت عبارتست از امتداد در یك فضای ناشناخته و مجهول، به‌همین دلیل زمان «بعد چهارم» است. (مترلینگ اضافه می‌کند: بنابراین حجم‌ها و به‌ظاهر ساکن‌ترین آنها مانند کوهی عظیم یا مکعبی کوچك درست

مانند حوادث در بعد زمان امتداد دارند و ما به‌توضیح این مطلب که به‌راستی مهم و اساسی است در آینده خواهیم رسید).

سه گروه موجودات زمین

«اوسپنسکی» کلیه موجودات روی کره زمین را به‌سه گروه تقسیم می‌کند. اول آنها که فقط یك «بعد» می‌شناسند مانند حلزون و جانورانی شبیه آن. دوم حیواناتی‌که دو بعد می‌شناسند مثل اسب وگربه و میمون وسگ. سوم آنها که با سه بعد آشنایی دارند مثل انسان، حلزون همواره روی یك خط حرکت می‌کند و این خط محتمل است که تمام دنیای او باشد. برای حلزون دنیای ما درگذشته و آینده‌اش قرار دارد به‌عبارت دیگر در «زمان» واقع است. فضای او تنها یك خط است و هرچه غیر از آن باشد زمان است، موقعی‌که حلزون سعی دارد به‌کناره یك برگ سبز برسد به‌نظر حیوان چنین می‌آید که برگ از زمان خارج می‌شود و به‌سوی او می‌آید، همان‌طورکه ما به‌ظاهر احساس می‌کنیم هنگام پایان شب، روشنایی بامداد به‌طرف ما می‌آید! اما آنچه‌که گفته شد فقط وقتی صحت دارد که حلزون روی یك خط حرکت کند. درحالی‌که می‌دانیم این حیوان قادراست همان‌طورکه طول برگ را طی می‌کند عرض آن را هم بپیماید.

برای آنکه مطلب روشن‌تر شود مثال دیگری می‌آوریم. «هین تون» در دنیای تخیلی دو بعدی خود «فلاتلند» وضع موجودی را توضیح می‌دهد که برای همیشه روی خطی محبوس شده است. حال که متوسل به‌فرض و تخیل می‌شویم بهتر است بگوییم این موجود در شیاری دراز زندگی می‌کند و محال است بتواند از چیزی کمك بگیرد جز آنچه که در شیار جلو او قرار گرفته است. حرکتی که در شیار دارد یا از طرف سر او است در طول شیار یا از سوی دم او است باز هم در طول شیار بنابراین فقط به‌جلو یا عقب حرکت می‌کند. حال اگر یك موجود دیگر نظیر خودش را به‌نحوی در این شیار بگذاریم که سر هر دو موجود در برابر یکدیگر قرار بگیرد محال

است آنها تصور کنند روزی ممکن است جای سر و دم آنها عوض شود. این امر برای آن موجودات زندانی در شیاریك نوع معجزه به‌شمار می‌آید، همان‌طور که خروج ما از یك اتاق که در و پنجره آن بسته است و هیچ‌گونه مخرج و منفذی ندارد، نیاز به‌یك معجزه دارد، اما، ما که سه‌بعدی هستیم می‌توانیم برای موجودات آن شیار معجزه را انجام دهیم و جای سر و دمشان را عوض کنیم و اینکار با نیم دورگرداندن یکی از آنها خیلی ساده و آسان انجام می‌شود. به‌همین ترتیب خروج ما از آن اتاق دربسته اگر چهاربعدی باشیم آسان و بی‌دردسر است!

می‌رویم سراغ حیوانات دوبعدی «اوسپنسکی» از قبیل گربه و سگ و اسب، آیا این حیوانات واقعا از بعد سوم که ارتفاع باشد اطلاع ندارند؟ پس چگونه اسب در میدان مسابقه از روی موانع مختلف با بلندی‌های گوناگون می‌پرد و یا سگ موقع دخول به لانه‌اش خود را جمع و جور می‌کند برای آنکه هماهنگ با طول و عرض و ارتفاع داخل لانه بشود؟ مترلینگ می‌گوید: آنچه این حیوانات نمی‌دانند رابطه بین طول و عرض و ارتفاع یا ضخامت اجسام است. چون فهم این رابطه احتیاج به «هوش» دارد. ازکجا معلوم که اصولا این حیوانات هم مانند حلزون یك بعدی نباشند غرض آنست که وقتی در طول یك خط روی سطحی حرکت می‌کنند فقط از نقطه شروع تا نقطه پایان برای آنها مطرح نباشد.

آزمایشی انجام می‌دهیم: در مقابل یك سگ یك صفحه گرد و یك کره به‌همان قطر قرار می‌دهیم به‌نحوی که صفحه درست ازروبرو دیده‌شود. اگرسگ بخواهد بداند پشت آن صفحه گرد چیست و در نتیجه به آن نزدیك شود صفحه در نظرش به‌صورت نوار باریکی جلوه‌گر می‌گردد و اگر سگ بازهم پیش رود و به آنسوی صفحه گرد برسد، بازهم در مقابل خود صفحه گردی خواهد دید. جالب اینجاست که اگر این حیوان به‌همان ترتیب اطراف کره بگردد، در نظرش همواره صفحه‌ای قرار دارد که این صفحه گرد است و دنبال او می‌آید یعنی همان‌طور که سگ پیرامون کره حرکت می‌کند به‌خیالش می‌رسد که صفحه گرد که همان منظره سطحی کره بدون بعد باشد، پیوسته دور خود می‌گردد. در این آزمایش «بعد سوم» را که حیوان درك نمی‌کند ما انسانها می‌شناسیم و می‌دانیم که دورتا دور کره به شکل یك صفحه مسطح مدور نیست، لکن

سگ این بعد سوم یعنی ضخامت را هنگامی که اطراف کره می‌چرخد به‌عنوان «زمان» می‌شناسد! بنابراین بعد سوم برای سگ پدیده‌ای از زمان است.

تجربه‌هایی که درباره یك نابینای مادرزاد، پس از آنکه در سن هفده سالگی با یك عمل جراحی به‌وی دو چشم بینا داده‌اند به‌عمل آمده این طرز برداشت و روانشناسی حیوانی را تایید کرده است. این جوان که از هنگام تولد نابینا بوده و ناگهان در هفده سالگی بینایی یافته است می‌گوید: در روزهای اول، مکعب و کره و مخروط را مربع و دایره و مثلث می‌دیدم و میان یك دایره و یك کره هیچ تفاوتی نمی‌یافتم. او می‌گوید حتی صورت یك انسان را با وجود فرورفتگی چشم‌ها و برآمدگی بینی و گونه‌ها مسطح می‌دیدم درست مثل یك تصویر کودکانه روی یك صفحه کاغذ اما بعد از آنکه این شخص حس لامسه خود را به‌کار گرفت و چند روزی سپری شد به‌واقعیت‌ها پی برد و با حجم‌ها آشنایی پیدا کرد و در نتیجه دارای حواس فضا شد. بنابراین باید بگوییم او اولین روزهای پس از بینا شدن را در عالمی «دوبعدی» به‌سر آورده است.

یك آزمایش دیگر

تا اینجا متوجه شدیم که هر موجودی در ابعادی که می‌شناسد زندگی می‌کند، و «بعد» هر موجودی برای او، دنیای اواست. اگر برای یك موجود دوبعدی مشکلی روی دهد که نتواند از عهده آن برآید یك موجود سه‌بعدی آن مشکل را به‌راحتی می‌تواند از میان بردارد. اگر روی سطح یك میز، دو مثلث قائم‌الزاویه از کاغذ ببریم و آنها را طوری نزدیك هم قرار دهیم که نوك تیز هر دو آنها به‌یك طرف باشد برای موجودی دوبعدی که روی این میز زندگی می‌کند، محال است بتواند کاری کند که یکی از این مثلث‌ها جابجا شود و به‌نحوی قرار گیرد که نوك آن به‌سوی طرف مخالف قرار گیرد. بد نیست از یاد نبریم که این موجود دوبعدی از بعد سوم اطلاع ندارد و نمی‌تواند احیانا آن مثلث‌های کاغذی را از جا بلند کند. اما برای یك موجود سه بعدی

مثل ما آدمها خیلی آسان است که یکی از آن دو مثلث را بردارد و آن را به‌شکلی که مورد نظر است قرار دهد. این عمل واقعا برای آن موجود دوبعدی اعجاز آمیز و خارق‌العاده است. به‌همین ترتیب موجودات چهاربعدی هم می‌توانند برای ما سه‌بعدی‌ها کارهایی انجام دهند که نتیجه آن به‌راستی خیره‌کننده و حیرت‌انگیز باشد. موجودات هربعدی مسلط بر بعد قبلی خود هستند. ما موقعی که در آیینه تصویر خودمان را مشاهده می‌کنیم محال است بتوانیم خودمان را با آن تصویر منطبق کنیم زیرا همه‌چیز در آیینه به‌طور معکوس جلوه‌گر می‌شود. یا ما نمی‌توانیم پنجه راست خود را روی پنجه دست چپ منطبق کنیم به‌طوری که شست روی شست و دیگر انگشتان درست به‌روی هم قرار گیرند، لکن انجام چنین کارهایی که البته بسیار جزیی و ناچیز است برای آنان که چهاربعدی هستند امری‌ست کودکانه و بسیار ساده! ما خیال می‌کنیم دنیا اصولا سه‌بعد دارد و چهره اصلی و واقعی آن همین است و این درست مانند طرز تفکر همان موجود خیالی دوبعدی است که، جهان را با دو بعد طول و عرض می‌شناسد. وضع کنونی ما درست مثل وضع کسانی است که در مثال مشهور «غار افلاتون» قرار گرفته بودند. گرچه افلاتون در زمان خود، هنوز به‌فکر بعد چهارم نیفتاده بود.

افلاتون گروهی انسان را مثال می‌زند که از هنگام تولد در زنجیر کرده‌اند و از گردن به‌پایین در یك غار تاریك به‌بند گرفته‌اند به‌طوری که حتی نتوانند سر خود را به‌عقب برگردانند و قفای خود را بنگرند و یا موفق شوند دستشان را برای لمس اشیا حرکت دهند. پشت سر این گروه ناگاه آتش‌سوزی بزرگی روی می‌دهد و بین محل آتش‌سوزی و محل غار جاده‌ای قرار گرفته که زنان و مردانی از این جاده عبور می‌کنند و سایه آنها به دیواره انتهای غار می‌افتد. بنابراین آنانکه زندانی غار هستند و پشت به آتش‌سوزی دارند فقط این سایه‌ها را مشاهده می‌کنند، و در نتیجه تنها از موجودیت عابران جاده تعدادی سطح مستوی که همان سایه‌ها باشد می‌شناسند. این سایه‌ها قطر و ضخامت ندارد، پس دنیای زندانیان غار دو بعد بیشتر ندارد (طول و عرض). یك روز ناگهان تمام این زندانیان درون غار را آزاد می‌کنند و آنها همگی از زندان خود بیرون می‌آیند و وارد عالم و فضای سه‌بعدی می‌شوند و به‌حقیقت اشیا پی‌می‌برند. آنچه آنها می‌بینند و درك می‌کنند به‌راستی برایشان بهت‌آور و حیرت‌انگیز

است. وضع ما هم در برابر بعد چهارم، همین‌طور است. زندانیان «دوبعدی» غار افلاتون هنگام ورود به‌دنیای سه‌بعدی خیره و مبهوت و غافلگیر شدند و ما انسانهای سه‌بعدی هم در «بعد چهارم» مات و حیرتزده و متعجب خواهیم شد.

انسان قرن بیستم اضافه بر پیشرفتهای چشمگیر و عجیب علمی و فنی که چهره تمدن او را به کلی تغییر داده است به‌موضوع دلهره آور و هولناکی پی‌برده است که اندکی توجه در فهم آن عظیمترین مرحله تکامل او را برای وی آشکار می‌سازد. بشر دریافته است که «زمان» یعنی همین وقتی که غالبا به‌بطالت می‌گذرانیم چهره دیگری در پشت نقاب کنونی خود دارد که کلید حل بزرگترین مشکلات او در جهان است. صورت اصلی و واقعی «زمان» یا وقت «چهارمین بعد» عالم هستی را برای ما شکل می‌دهد. به‌عبارت روشن‌تر ابعاد سه‌گانه‌ای که تاکنون می‌شناختیم با بعد زمان، یکجا «بعد چهارم» را تشکیل می‌دهند. وقتی «اینشتین» دانشمند نابغه گفت زمان بعد چهارم فضاست، ابتدا حرف او را هیچ‌کس نفهمید همان‌طور که سخنان دیگر او را هم به آسانی درنیافتند. او می‌گفت، نور به‌خط مستقیم حرکت نمی‌کند و در فضای نامتناهی هرجا که سر راهش از کنار ستاره‌ای بگذرد بر اثر نیروی جاذبه، خم می‌شود و انحنا می‌یابد! او از دنیای شگفتی آوری چون جهان «ضد ماده» صحبت می‌کرد و از لحاظ علمی فرمول آن را در اختیار همگان قرار می‌داد. این مرد سنت‌شکن به‌زبان علم خبر می‌داد عالم وکائنات در عین حال که بی‌نهایت است حد و حدودی هم دارد و فضا در دوردست کیهان خم می‌شود و بدین ترتیب فضای خمیده را عنوان کرد. همین‌طور گفت: زمان مطلق در دنیا وجود ندارد و در سرعتهای سرسام آور، زمان کوتاهتر می‌شود. سپس موضوع «نسبیت» را پیش کشید وقوانین علمی پیش از خود را بی‌رحمانه سست و بی‌اعتبار ساخت. روی‌هم رفته این دانشمند اعجوبه به‌علمای هم‌عصر خود یادآور شد، دانش بشری یعنی دانشی که تا آن زمان داشتند، در مقابل معلوماتی که برای درك اسرار و عظمت کائنات لازم است قصه و افسانه‌ای بیش نیست. انسانی که در نزدیکترین راه جهش اصلی و اساسی خود (به‌عالم چهاربعدی) قرارگرفته، دانشی در خور این جهش عظیم لازم دارد و این دانش آن چیزیست که وی به‌عنوان پیشگام مقدمات آن را به‌جهان علم عرضه می‌کند.

آنچه «اینشتین» از لحاظ علمی گفت همه به‌اثبات رسید و ازجمله آنچه درباره زمان و بعد چهارم سرراه دانشمندان قرارداد آنچنان اهمیت خودرا آشکارکرد که پژوهشگران و متفکران نام‌آور آن را وجهه همت خویش قراردادند و آنقدردر زمینه آن بررسی و جستجوکردند تا سرانجام به‌واقعیتی بزرگ پی بردند و دریافتند به‌راستی «زمان بعد چهارم فضاست» اما زمان یا همین وقت پیش‌پاافتاده که درگذشته مفهوم و معنایی نداشت اصولا چگونه است و «فضا» در این مسئله مهم چه نقشی برعهده دارد؟ این همان چیزیست که ما مشغول حلاجی و پی بردن به ماهیت آن هستیم.

فضا را بشناسیم

فضا را ظاهرا خوب می‌شناسیم. همین گستره بیکران نامتناهی است که روی کره خاك در آن به‌زندگی خود ادامه می‌دهیم. در ضمن کره خاك و از میلیاردها خورشید و منظومه وکهکشان گرفته تا سنگهای سرگردان فضایی در آن به‌چرخش وگردش و حرکت مشغولند. ما در عین حال که در این فضا به‌سر می‌بریم بعد زمان هم بر ما می‌گذرد یعنی من یا شما در فضای خیابانی قدم می‌زنیم و این راه رفتن ما در خلال ثانیه‌ها و دقیقه‌هایی است که مجموعا زمان معینی را می‌سازند، و نکته مهم آنکه ما فقط زمان و فضا را احساس می‌کنیم. «اوسپنسکی» می‌گوید: حس زمان یك حس ناکامل از فضاست و همان‌طور که هرچیز در فضا قرار دارد، همان‌طور در زمان هم قرارگرفته. فضا عبارتست از «زمان حال» که آن را حس می‌کنیم و زمان عبارتست از فضا که حرکت می‌کند و هنگام حرکت یا عبور جزء گذشته یا آینده می‌شود. موقعی که می‌خواهیم برای زمان صورتی قائل شویم آن را مثل یك فضای عادی در نظر مجسم می‌کنیم، زمان مانند یك مکان خالی از اشیا اما پر از حوادث به‌تصور می‌آید! و اگر خوب توجه کنیم می‌بینیم که فقط و فقط حوادث است که ادامه زمان را برای ما معین می‌کند.

برادر دوقلو

«سیلبر اشتین» می گوید: هیچ تفاوتی میان زمان و فضا وجود ندارد جز آنکه ما در ذهن خود خیال می کنیم در طول زمان حرکت می کنیم، پس عجالتا می گوییم زمان و فضا مثل دو برادر توامان هستند (دوقلو) که به‌طور عجیبی با هم ارتباط دارند.

مثل اینکه موضوع کمی پیچیده شد. بهتر است بیاییم و هریك از این دو برادر را جداگانه در نظر بگیریم و بررسی کنیم چون موضوعی که هدف نهایی ماست بستگی عجیبی به‌این دو موجود یعنی به‌زمان و فضا دارد و اگر آن را خوب درك کنیم به‌یکی از بزرگترین مسائل علمی که همان مسئله مورد نظر خودمان باشد پی می‌بریم. بررسی درباره «زمان» را از آنجا شروع می کنیم که «اینشتین» گفت زمان مطلق وجود ندارد و در سرعت‌ها و موقعیت‌های مختلف، گذشت زمان برای افراد گوناگون متفاوت است یعنی زمان نسبی است.

می‌دانیم که نور سرعت سیر خارق‌العاده و عجیبی دارد که سیصد هزار کیلومتر در ثانیه است. نور فاصله میان کره زمین تا کره ماه را در مدت یك ثانیه و اندی، طی می کند و فاصله بین زمین تا خورشید را که مسافتی بهت آوراست در مدت هشت دقیقه و سیزده ثانیه. هنگامی که عقربه ثانیه‌شمار ساعت ما یك ثانیه را اعلام کند نور می‌تواند در حدود هفت بار دور کره زمین بگردد و این نور ملاك عمل برای درك فواصل زمانی برای ماست. تا اینجا صحبت از ثانیه و دقیقه بود اما دانشمندان عصر حاضر با وسائل‌علمی مجهزی که دارند توانسته‌اند تا یك بیلیونیم ثانیه را اندازه‌گیری کنند یعنی اگر مدت زمان یك ثانیه را به‌یك میلیارد و به‌زبان دیگر به‌یك هزار میلیون قسمت کنیم، مدت زمان «یك واحد» از این رقم گیج کننده را اندازه‌گیری کرده‌اند. ما اینجا در دنیایی از جهان بی‌نهایت کوچکها می‌رویم که حتی تصور درك یك واحد از هزار میلیون قسمت مدت زمان ثانیه برای ما غیر ممکن است. با این اندازه‌گیری دقیق که ساعتهای رادیواکتیو خاصی آن را مشخص می کند دانشمندان دست به آزمایش جالبی زده‌اند. برای یك نفر که در خط استوای کره زمین یعنی کمربند فرضی آن ایستاده باشد، سرعت حرکت زمین به‌مراتب افزونتر از کسی است که

در یکی از قطب‌های زمین باشد، یك توپ فوتبال را به‌جای زمین در نظر بگیرید. اگر خال سیاهی روی یکی از نقاط کمربندی آن بگذاریم و نظیر آن خال را در یکی از «قطب‌های» توپ قرار دهیم و توپ را بچرخانیم سرعت حرکت خال سیاه کمربندی به‌مراتب بیشتر از حرکتی است که در «قطب» آن می‌بینیم. با این طریق دانشمندان دریافته‌اند که مدت زمان برای کسی که در محل استوا قرار گرفته و بنابراین سرعت بیشتری دارد، آهسته‌تر از کسی که در قطب ایستاده می‌گذرد و این همانست که «اینشتین» گفت.

یك آزمایش تخیلی

آزمایش تخیلی جالب دیگری هم هست که آن را از کتاب «مفهوم نسبیت اینشتین» نوشته «برتراندراسل» نقل می‌کنیم. می‌نویسد: اگر ساعت من و شما به‌طور دقیق با هم میزان باشند و شما درست در زمانی که عقربه‌های ساعت من و شما هر دو ساعت ۱۲ را نشان می‌دهند با یك سفینه فضایی که به‌فرض محال سرعت آن نود درصد سرعت نور است (۲۷۰/۰۰۰ کیلومتر در ثانیه) پرواز کنید، پس از پرواز و مراجعت اگر ساعت من مدت پرواز شما را یك ساعت نشان بدهد، ساعت شما همین مدت را نیم‌ساعت نشان خواهد داد. این مربوط به‌هیچ‌چیز نیست جز سرعتی که شما نسبت به‌من داشتید. به زبان دیگر زمان شما هنگامی که در حرکت سریعی هستید با زمان من تفاوت دارد! حال اگر به‌فرض غیرممکن سرعت سفینه فضایی شما برابر با سرعت نور بود، درحالی که مشغول پرواز بودید گذشت زمان برای شما ابدا معنی و مفهومی نداشت و ساعت شما پس از مراجعت زمانی را برای مسافرت شما نشان نمی‌داد و اگر پرواز فضایی شما بی‌نهایت زمان، طول می‌کشید آن وقت میلیاردها سال کره زمین برای شما از لحاظ مدت زمان در حکم هیچ و صفر بود. در سرعتهای بسیار صرفنظر از زمان، شکل و قیافه اجسام و اشیا هم عوض می‌شود. در آزمایشی که پروفسور «برونوسکی» در فیلم علمی مستند خود نشان داد، این موضوع کاملا روشن و مفهوم بود. او

سوار بر یك «تراموا» شد که با استفاده از تمهیدهای فیلمبرداری با سرعت خیلی زیاد در طول یك خیابان حرکت می‌کرد. در این سرعت او که در تراموا نشسته بود، همه کسانی را که در دو طرف خیابان بودند، بلندبالا و درازتر از اندازه اصلی خودشان می‌دید و ساختمانها و دیوارهای دو سوی خیابان در این سرعت بسیار درهم فشرده به‌نظر می آمدند و لبه بالای ساختمانها به‌سوی یکدیگر، «خم شده» بودند. همین‌طور کسانی هم که بیرون از تراموا و در خیابان بودند، تراموا را، کوتاه‌شده و فشرده درهم می‌دیدند! و شاید لازم به‌توضیح نباشد که گذشت زمان برای سرنشین این تراموا، آهسته‌تر از گذشت زمان برای عابران خیابان بود. درست مانند گذشت زمان برای سرنشین سفینه‌ای که با سرعت زیاد پرواز می‌کرد. با این ترتیب می‌بینیم با تجربیات علمی معلوم می‌شود زمان مطلق وجود ندارد و دو نفر در سرعتهای مختلف زمانهای مختلف دارند! در حال حاضر این سرعت عجیب نور است که این موضوع را به‌ما معلوم می‌دارد.

فضا ـ مکان

حال ببینیم برادر دوم زمان یعنی «فضا» یا مکان چه وضع و موقعیتی دارد. «مین کوفسکی» که یکی از ریاضیدانان بزرگ است و در زمینه بعد چهارم بسیار اندیشیده است درباره وضع فضا می‌گوید: فضا یا مکان مجبور است در «زمان» قرار داشته باشد یعنی اگر وقتی نگذرد و زمانی طی نشود فضا چگونه می‌تواند موجودیت خود را به‌اثبات برساند؟ اگر «زمان» فضایی نداشته باشد پس در کجاست؟ (به‌عبارت دیگر به‌اعتقاد او زمان هم در فضاست که این حرف کاملا درست و منطقی است. ما یك ساعت کتاب می‌خوانیم درحالی که این مدت زمان را در فضا می‌گذرانیم یا در مکان که صورت دیگری از فضاست). هرگز هیچ نقطه‌ای از فضا دیده نشده، مگر در یك زمان بخصوص، و هیچ زمانی دیده نشده جز در یك مکان یا فضا. بنابراین، فضا به‌تنهایی و زمان به‌تنهایی، سایه‌هایی بیش نیستند و اتحاد این

دواست که وجود مستقلی ایجاد می کند.

«ادینگتون» دانشمند مشهور انگلیسی در تایید گفته مذکور می گوید: اندازه گیری اساسی عبارت از سنجش فاصله دو نقطه از فضا به علاوه فاصله لحظات زمان. فضا بدون زمان مثل یك سطح بدون ضخامت است.

مترلینگ اضافه می کند: دیگر بهتر از این چیزی نمی شود گفت. فرض می کنیم زمان صورتی است از حرکت فضا، و فضا شکلی است از سکون زمان. در واقع «زمان» مانند برادر خود «مکان» یا «فضا» ساکن است لکن ما آن را مثل رودخانه‌ای به نظر می آوریم که پیوسته جریان دارد اما نمی‌دانیم آب این رودخانه که ما آن را به «زمان» تشبیه کرده‌ایم از کجا می آید و به کجا می‌رود. در حقیقت زمان حرکت نکرده است، زمان حرکت نمی کند، این ما هستیم که در زمان حرکت می کنیم.

از اینجا به بعد می‌رسیم به یك نکته بی‌اندازه عمیق و مهم که در جهت فهم آن باید کوشا باشیم. ما با زمان و مکان یا بهتر است بگوییم فضا، کاملا از لحاظ خودمان آشنا هستیم. دانشمندانی که در زمینه بعد چهارم کار کرده‌اند می گویند زمان و فضا و یا زمان و مکان دو صورت از یك واقعیت هستند که فعلا آنها را با دو نام از یکدیگر مجزا می کنیم. درحالی که زمان ناگزیر از آنست که در فضا باشد و فضا و مکان چاره‌ای ندارد جز آنکه در زمان قرار گیرد و از دیدگاه علمی که بنگریم این هر دو لازم و ملزوم یکدیگرند. در واقع از اختلاط آنها چیزی به وجود می آید موسوم به «زمان فضا» یا «زمان مکان» که به انگلیسی آن را (SPACE TIME) می گویند و بهترین ترجمه فارسی آن «جایگاه» می‌شود. این «جایگاه» که «جای» آن به معنی «مکان» و «گاه» آن به معنی «زمان» یا وقت است با همدیگر یکجا بعد چهارم را می‌سازند! و ما انسان‌ها وقتی بتوانیم مفهوم «جایگاه» را درك کنیم و خود را در آن قرار دهیم چهار بعدی شده‌ایم و بدون شك پس از مرگ اگر عالم برزخی داشته باشیم و از آن بگذریم، به دنیای عجیب و عظیم «جایگاه» می‌رسیم. یعنی به دنیایی که در آن زمان و مکان در هم آمیخته و بی‌نهایت سال گذشته و بی‌نهایت سال آینده در آن برای ما همه یکجا و یك

کاسه، در حکم زمان حال شده است، گرچه با این توصیف به‌هیچ‌وجه نمی‌توانیم دنیای بعد چهارم را معرفی کنیم زیرا جهان بعد چهارم دنیایی است پرشکوه و خدایی.

برای آنکه مفهوم «جایگاه» بیشتر روشن شود و نیکوتر بتوانیم پیرامون آن اندیشه کنیم مثالی می‌آوریم. فرض می‌کنیم شما یا من، کنار میزی ایستاده‌ایم و به‌مجسمه زیبا وکوچکی که روی میز است خیره شده‌ایم. مجسمه به‌قدری خوش‌تراش و قشنگ است که نگاه به آن نیم‌ساعت از وقت ما را می‌گیرد. اکنون می‌خواهیم به‌این مجسمه با همان مدت نیم‌ساعت از دیدگاه چهار بعدی بنگریم. نیم‌ساعت یعنی سی دقیقه از ۳۶۰۰ ثانیه تشکیل یافته و هر ثانیه را ما تاکنون به‌یك میلیارد جزء کوچکتر تقسیم کرده‌ایم بنابراین مدت زمان نیم‌ساعت عبارت خواهد بود از رقمی چون ۳/۶۰۰/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ جزء ثانیه. مجسمه‌ای که ما به آن خیره شده‌ایم در طول آن مدت نیم‌ساعت، تمام اجزای بسیار بسیار کوتاه ثانیه را پشت سر می‌گذارد و در امتداد آنها در «زمان» پیش می‌رود و با این ترتیب به‌صورت قطاری از همان مجسمه درمی‌آید که در لحظه‌های بسیار کوتاه، اجزای ثانیه یکی بعد از دیگری قرار گرفته و به‌عبارت دیگر به‌شکل قطاری خواهد بود که ۳/۶۰۰/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ مجسمه مکرر آن را ساخته است. یك موجود چهار بعدی تمام این مجسمه را، حتی اتمها و محتویات هر اتم را یکباره درك می‌کند و اگر به‌جای آن مجسمه که جسم ظاهرا ساکنی است، حادثه‌ای را قرار دهیم، همه لحظات آن حادثه که ناگزیر در امتداد «زمان» به‌وقوع پیوسته برای او یکجا قابل درك است. اصولا گذشته و آینده و ازل و ابد، برای یك چهاربعدی آن مفهومی را ندارد که برای ما سه بعدی‌ها دارد. زمان و مکان درهم آمیخته و مفاهیم قبلی خود را از دست داده است. تاریخ و جغرافیا در نظر یك چهاربعدی یك کاسه شده و درهم رفته و حوادث و مکانهاست که یکجا به‌هم آمده و مفهوم جدیدی یافته است و به‌همین ترتیب کره خاك و آنچه دارد و منظومه شمسی و کهکشانها با عظمتی که دارند و عالم و کائنات برای وی چهره دیگری به‌خود می‌گیرند.

فوق انسان

مترلینگ می‌گوید: روزی که ما بعد چهارم را درك کنیم و به کار بندیم تقریبا «فوق انسانی» خواهیم بود. برای آنکه از روی تخمین و قیاس بتوانیم حالت خود را بعد از این «تغییر وضع» حساب کنیم سعی می‌کنیم ابتدا خود را به‌جای یك اسب یا یك سگ بگذاریم که در دنیای «دو بعدی» زندگی می‌کند و به‌تدریج این حیوان کاملتر می‌شود تا به‌دنیای سه‌بعدی برسد که ما اکنون با آن سر و کار داریم. می‌دانیم این اسب یا سگ در جهان دوبعدی خود، فقط با سطح آشناست و سطوح را می‌بیند همان‌طور که ما هم عینا همین کار را می‌کنیم با این تفاوت که می‌دانیم در ورای سطوح چیز دیگری هست به‌نام «حجم». حال اگر این درك حجم یعنی سومین بعد، برای حیوان حاصل شد یعنی مغز اسب یا سگ حجم و ضخامت را درك کرد دنیای جدیدی پیدا می‌کند و بهتر بگوییم دنیای او عوض می‌شود.

حیوان موقعی که یك ساختمان یا پشته علف را دور می‌زند و یا نسبت به‌سطل خاکروبه تغییر وضع می‌دهد با تعجب فراوان می‌بیند که این اشیا (مانند سابق که او دوبعدی بود) دیگر حرکت نمی‌کنند و مانند گذشته به‌نظر او نمی‌رسد که این اشیا به‌دور خود بگردند. قبلا یعنی پیش از آنکه به‌بعد سوم پی‌ببرد دنیای حجم برای این حیوان و در نظرش متحرك بود لکن ناگهان این دنیای متحرك با پی‌بردن به «حجم» برای حیوان ساکن به‌نظر می‌رسد! و تا مدتی جهان تازه‌ای که یافته است برایش دگرگون و غیر قابل سکونت می‌شود. محیطی که حیوان مدتها در آن [illegible] د غفلتا سر و ته آن عوض می‌شود و حیوان تصور خاصی پیدا می‌کند. مثلا هر قدمی که برمی‌دارد در نظرش تبدیل به‌حرکت محیط اطرافش می‌شود!

ما انسانها هم نظیر چنین تصوری را داریم و موقعی که از سرعت معینی تجاوز کنیم چنین تصوری به‌ما دست می‌دهد. به‌عنوان مثال هنگامی که به‌سرعت از جاده‌ای با اتومبیل می‌گذریم چنانچه قسمت بخصوصی را در نظر بگیریم می‌بینیم که آن قسمت در نهایت وضوح جلو ما می‌آید، بعد با زاویه‌های دید مختلف اشکال مختلف به‌خود می‌گیرد! سپس در نهایت قدرت از پیش روی ما می‌گریزد! اگر دهکده‌ای باشد همین که از پیش روی ما

به‌سرعت گذشت مثل یك جسم جاندار به‌سوی نوارهای سبز پرچین‌ها فرار می‌کند و در پس آن قرار می‌گیرد. سبزی رنگ دهکده نیز که اندکی دورتر قرار دارد مانند آنکه به‌دنبال آن کشیده شود از این حرکت تبعیت می‌کند و آنگاه گاوی که در علفزارهای دوردست خوابیده به‌دنبال آنها پشت پرچین می‌رود. اما عادت و دیدن زیاد به‌ما آموخته است که بدون تفکر به‌طور خودکار اشتباهات چشم خودمان را تصحیح کنیم، و هنگام تصحیح محاسبه‌ای انجام نمی‌دهیم. با وجود اینها این امکان هست که گاهی یك وضعیت استثنایی از نو تصورات ارثی ما را زنده کند.

مترلینگ اضافه می‌کند: یادم می‌آید سالها قبل، ابتدای اختراع اتومبیل، افرادی که سوار بر این مرکوب تیزتك و تندرو می‌شدند «مستی و لذت» سرعتهای زیاد را خوب درك می‌کردند، و می‌دیدند مزارع و درختها و تپه‌های اطراف جاده به‌موازات یکدیگر جان می‌گیرند و حرکت می‌کنند. کتابی وجود دارد به‌نام «باغ دوگانه» که در ۱۹۰۱ میلادی نوشته شده است. در این کتاب از قول یك سرنشین اتومبیل چنین آمده: «جاده با حرکت موزونی به‌سوی من پیش می‌آمد، به‌سرعت می‌جهید و مانند آنکه بخواهد خود را به‌من بزند با یك جهش سرسام‌انگیز حرکتی دیوانه‌وار می‌کرد و در همان حال درختان دو طرف آن در دو سوی من می‌دویدند! سرهایشان را به‌هم نزدیك می‌کردند و با هم جمع می‌شدند و برای آنکه راه مرا سد کنند به‌یکدیگر می‌پیوستند.» این توصیف که از روی نهایت سادگی نوشته شده عینا همان احساسی را که سرنشینان اتومبیل‌های اولیه داشته‌اند به‌ما منتقل می‌کند، اما آنهایی که در عصر ماشین و اتومبیل متولد شده‌اند دیگر چنین تصورات و احساسی ندارند.

برگردیم به‌اصل مطلب. درباره حیوانی سخن می‌گفتیم که مثل ما انسانها سه‌بعدی شده باشد، همان گونه که پس از درك سومین بعد، تغییراتی در وضع آن حیوان پدید می‌آید، برای ما نیز هنگامی که چهاربعدی شویم دگرگونیهایی پیش خواهد آمد و دنیای فرضی ما با منطق زیبایی که خواهد داشت همه چیز ما را عوض می‌کند. آیا روزی خواهد رسید که حیوان بعد سوم و ما، بعد چهارم را درك کنیم؟ باید هرقدر چهاربعدی شدن در دوردست زمان جاگرفته باشد، در نزدیکتر شدن به آن بکوشیم. گسترش تفکر و اندیشه درباره این مساله شریفترین

جدیتی است که انسان پیش از مرگ خود می‌تواند انجام دهد؟ این از لحاظ چهاربعدی شدن در عالم حیات بود اما می‌دانیم که پس از مرگ و رسیدن به‌مرحله واقعی ماورای قبر، همه چهاربعدی می‌شویم و این بعد جدید هم مانند بعد قبلی خود حائز مدارج و مراتب گوناگونی است که پایین‌ترین آنها درك واقعیت عالم هستی است. نکته‌ای که در خلال مطالب گذشته به آن برخوردیم پدید آمدن زمانهای مختلف در سرعتهای مختلف بود. هرچه سرعت بیشتر می‌شد زمان کوتاهتر به‌نظر می آمد و این وضع همچنان ادامه داشت تا موقعی که سرعت به‌حد اعلای خود می‌رسید.

نورحداکثر سرعتی را داردکه تاکنون شناخته‌ایم و در سرعت نور «زمان» به‌صفر می‌رسد، یعنی اگر ما روزی بتوانیم با سرعت سیر نوردر فضا حرکت کنیم (که غیرممکن است) زمان برای ما متوقف می‌شود و چون زمان متوقف شد دیگر گذشته و آینده‌ای وجود نخواهد داشت! لکن این نور با سرعت سرسام‌انگیزی که دارد در هرحال بیش از ۳۰۰/۰۰۰ کیلومتر در ثانیه توانایی پیشرفت ندارد. با توجه به‌این موضوع و آنکه ما همه‌چیز را در پناه نور مشاهده می کنیم مترلینگ قضیه حیرت آوری را پیش روی ما می گذارد. او می گوید: وقتی زمان و مکان در یکدیگر ادغام شدند و روی‌هم رفته «جایگاه» را به‌وجود آوردند چه بسیار مطالبی را که از قعر ابهام بیرون می کشند و در پناه روشنایی خود این مطالب را برای ما روشن می‌سازند.

شبانگاه در آسمان تیره نیمکره جنوبی ستاره‌ای سوسو می‌زند که ستاره‌شناسان به‌لحاظ بزرگی و عظمتی که دارد آن را ستاره «غول» می‌نامند درحالی که نام اصلی آن «میرا» و متعلق به‌منظومه «بالن» است. تلسکوپ «مونت ویلسون» امریکا قطر این ستاره را تقریبا به‌دویست میلیون کیلومتر رقم زده درحالی که قطر خورشید ما با نهایت عظمتی که برای آن تصور می کنیم یك میلیون و نیم کیلومتراست و نور این غول هیبت‌زا یعنی ستاره «میرا» هفتاد و دوسال طول می کشد تا گستره فضا را درنوردد و به‌ما برسد. فرض می کنیم روی این ستاره درشت و عظیم تمدنی بسیار پیشرفته‌تر از تمدن کنونی ما وجود داشته باشد و دانشمند ستاره‌شناسی از این تمدن پیشرفته، با تلسکوپی که به‌مراتب از دوربین‌های فلکی ما

نیرومندتر است سرگرم تماشای سیاره ما باشد و باز هم فرض می کنیم این ستاره‌شناس می‌تواند با تلسکوپ خود حوادث گوناگون روی زمین را تماشا کند و هنگامی که به‌این کار مشغول می‌شود سال ۱۹۲۵ میلادی و تماشاگاه او شهر بزرگ پاریس باشد. قبلا یادآور شدیم که فاصله ما با آن ستاره از لحاظ سرعت نور ۷۲ سال است، پس وقتی آن ستاره‌شناس با تلسکوپ خود شهر پاریس را زیرنظر گرفته ناچار حوادث ۷۲ سال پیش از آن را تماشا می کند یعنی رویدادهای سال ۱۸۵۳ میلادی را. دانشمند ستاره‌شناس در آن زمان شاهد پرشکوهترین وقایع سال خواهد بود که عبارتست از برگزاری جشن‌های مجلل ازدواج ناپلئون سوم!

نظارت دانشمند مذکور بر این جشن‌ها چنان خواهد بود که گویی بر پنجره خانه مسکونی خود واقع در میدان «کنکورد» پاریس تکیه داده و خیابان را تماشا می کند درحالی که عملا اینطور نیست و همان طور که تذکر دادیم فاصله او تا شهر پاریس عبارتست از ۷۲ سال که این مدت را نور در فضای بیکران پشت سر نهاده و مناظر و مرایای ازدواج ناپلئون سوم را برای او به ارمغان برده است. هفتاد و دو سال است که ملتزمین رکاب ناپلئون سوم دیگر وجود ندارند. و اینك کسانی که در آن جشن‌ها شرکت داشته‌اند میان قبرهای اطراف پاریس خفته‌اند. اما ستاره‌شناس «میرا» همه آنها را زنده به‌نظر می آورد و جنب و جوش و هیجان برگزاری مراسم جشن در «زمان حال» برای وی جلوه گر می‌شود! جمعیتی که در مقابل چشم او رژه می‌روند و در کوچه‌ها و خیابانهای پاریس می‌رقصند نه‌از گور خارج شده‌اند و نه‌هنوز مراسم تدفین آنها به‌عمل آمده. این آدمها که روی کره زمین برای ما جزو تاریخ شده‌اند و مدتهاست مرده‌اند «در فضا و زمان ادغام شده» و همراه با سرعت نور، همچنان زنده هستند و به‌زندگی خود ادامه می‌دهند و این وضع برای آنها تا جایی که نور در اعماق بیکران عالم هستی پیش می‌رود و به‌بی‌نهایت می‌پیوندد، ادامه خواهد یافت! پس مشاهده می کنیم چیزی که به‌دلیل «زمان» یا به‌عبارت دیگر گذشت زمان برای ما وجود ندارد، به‌دلیل دیگری که عبارتست از «فضا» یعنی به‌دلیل صورت دیگری از زمان هنوز وجود دارد و برقرار است. ستاره‌شناس «میرا» تماشاگر حوادث و وقایعی است که ۷۲ سال پیش از زمان توجه او

به کره‌زمین روی داده، لکن او این حوادث را در یك نوع «زمان حال» مشاهده می کند. بنابراین آیا درست نیست که بگوییم «زمان حال» تنها متعلق به‌ما مردم روی زمین نیست و در نقاط مختلف کهکشانها، «زمانهای حال» مختلفی وجود دارد؟

اینجا تکلیف زمان واقعی و مطلق از چه‌قرار است؟ «برگسون» گفته است: «زمان واقعی عبارتست از زمانی که وجود داشته یا می‌تواند وجود داشته باشد». این درست اما باید دید چه عاملی به‌زمان صورت وجود داده و آیا آن عاملی که زمان را پدید آورده می‌توانسته همین کار را در سراسر عالم و در میان تمام سیارات انجام دهد؟ آیا زمانی که ما با آن روبرو هستیم جنبه محدود و نسبی ندارد؟ آیا ممکن نیست زمان فقط در کره‌زمین دارای ارزش فوق‌العاده باشد و در جای دیگر نتواند کوچکترین اهمیتی در بین سایر عوامل طبیعی کسب کند و آیا اگر جواب این سوال مثبت باشد باید به‌دنبال زمان واقعی و مطلق برویم و ببینیم آن را درکجا می‌توانیم پیدا کنیم؟ اما زمان مطلق احتمال می‌رود که ابدا وجود نداشته باشد. اگر به‌فرض در پانصد سیاره گوناگون که در نقاط دورافتاده کهکشانها وجود دارند، پانصد گونه تمدن پیشرفته قبول کنیم و مردم هریك از این تمدنها زمانهای مخصوص به‌خودشان داشته باشند «زمان مطلق» که همه‌جاگیر و مربوط به‌تمام کائنات باشد از چه نوع است؟ باید اعتراف کنیم که برحسب موازین علمی تاکنون از وجود یك نوع زمان مطلق همه‌جاگیر، اطلاعی به‌دست نیاورده‌ایم و تا آنجا که معلوم شده زمان اصولا نسبی است. زمانی که مثلا در زمین «زمان گذشته» است (جشن‌های ازدواج ناپلئون سوم) در جای دیگر زمان حال به‌شمار می‌رود (برای ستاره‌شناس میرا) و همین زمان برای سیاراتی که فاصله دورتری دارند زمان آینده است.

نکته قابل توجهی که بعد از این توضیحات متوجه آن می‌شویم آنست که زمان به‌هیچ‌وجه به‌خودی خود وجود ندارد. زمان همواره بسته به کسانی است که آن را تصور می کنند، نه گذشته مطلقی وجود دارد و نه آینده‌ای، زمان همیشه «زمان حال» است و این زمان حال جاودانی است. مترلینگ می گوید: واقعیت آنست که حوادث و وقایع نسبت به‌ما دور و نزدیك نمی‌شوند. این ما هستیم که از مقابل حوادث می گذریم. حادثه در یك نوع زمان حال

قرارگرفته که نه‌ابتدا دارد نه‌انتها. این ماییم که به‌سوی آن می‌رویم بنابراین باید درباره جهان چهاربعدی بگوییم، در این جهان گذشته و آینده و حال همه به‌جای یکدیگر قرار می‌گیرند. درست مانند فیلمهای شفاف عکاسی که روی هم نهاده باشند آن هم در ابدیت!

باز هم بعد چهارم

برای آنکه از آنچه که گفتیم تصویرکاملی درباره «بعد چهارم» داشته باشیم، با توجه به‌این مهم که اصولا چهارمین بعد توصیف ناپذیر است باید بگوییم کوشش‌های پیگیر دانشمندان و محققان و متفکران فقط وجود بعد چهارم را برای ما مسلم ساخته و چنانچه بار دیگر بررسی‌های آنها را مرورکنیم به‌این نتیجه می‌رسیم که تا کسی چهار بعدی نشود واقعیت‌های جهان چهاربعدی را درك نخواهدکرد. «هین تون» در این مقوله سخن جالبی دارد. او درك موجودات چهاربعدی و عالم آنها را خارج از محسوسات ما می‌داند و این مهم را در خور فهم ودرك عرفای بزرگ و آنان که «چشم دل» گشوده‌اند می‌شناسد. او می‌گوید، ما هرگز قادر نخواهیم شد با چشمهایی که داریم یك موجود چهاربعدی را مشاهده کنیم، بلکه تنها چشم درون می‌تواند دراین مورد به‌ما کمك کند آن هم به‌شرط آنکه مقدار زیادی از جزئیات امر را بتوانیم در ذهن معلوم سازیم. این مطلب را کم و بیش می‌توانیم هنگام بحث درباره «مطالب توصیف‌ناپذیر» از زبان‌عارفان بشنویم. در دنیای بعد چهارم همه‌چیز به‌شکل دیگریست، منطق به کلی عوض می‌شود، علت و معلول بی‌معنی و پوچ است، دریایی بیکران است از نور و انرژیهای مرموز، زمان و مکان متوقف است و در هم آمیخته، ابتدا و انتهایی وجود ندارد و معانی و مفاهیم همه‌چیز صورتی تازه به‌خود می‌گیرند. یك موجود چهاربعدی در آن واحد همه‌جا هست و در میلیونها نقطه (به‌حساب ما) می‌تواند حضور داشته باشد. نمونه‌هایی از آن را دریادنامه‌های عرفانی خودمان داریم:

نقل است که مریدی از شیخ ابوالحسن خرقانی درخواست کرد که مرا دستوری ده تا

به کوه لبنان شوم و قطب عالم را ببینم. شیخ دستوری داد. چون به لبنان رسید جمعی دید نشسته روی به قبله، و جنازه در پیش و نماز نمی کردند. مرید پرسید که «چرا بر جنازه نماز نمی کنید»؟ گفتند: «تا قطب عالم بیاید که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند». مرید شاد شده یك زمان بود که همه از جا بجستند. گفت شیخ ابوالحسن خرقانی را دیدم که در پیش ایستاد و نماز بکرد و مرا دهشت افتاد چون به خود باز آمدم مرده را دفن کردند، شیخ برفت. گفتم: «این شخص که بود»؟ گفتند: «ابوالحسن خرقانی». گفتم: «کی باز آید»؟ گفتند: «به وقت نماز دیگر». من زاری کردم که من مرید اویم شفیع شوید تا مرا به خرقان برد که مدتی شد تا در سفرم. پس چون وقت نماز دیگر در آمد دیگرباره شیخ را دیدم در پیش شد (یعنی جلو نمازگزاران ایستاد) چون سلام بداد من دست به دو در زدم و مرا دهشت افتاد و چون به خود باز آمدم خود را بر سر چهارسوی ری دیدم. روی به خرقان آوردم. چون نظر شیخ بر من افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی که من از خدای درخواست کرده‌ام تا بدین جهان و بدان جهان مرا از خلق باز پوشاند و از آفریده مرا هیچکس ندید مگر زنده و آن بایزید بود.

نتیجه گیری کلی

از آنچه بررسی کردیم به این موضوع مهم آگاه شدیم که ما تا به اقلیم وجود راه دور و درازی را طی کرده‌ایم و بعد از این راه هم تا هدف نهایی، مرگ یکی از مراحل عمده و بزرگ آن است که خواه و ناخواه از آن خواهیم گذشت و سرعت یا کندی پیشرفت ما بسته به اعمال و کردار نیك یا بدی است که در دار دنیا داشته‌ایم. ما به دنیا گام می‌نهیم درحالی که طفلی شیرخواره هستیم. در گذشت سالها این کودك بی‌تجربه مراحل و مراتب گوناگونی را طی می‌کند و از نوجوانی و جوانی و کهولت و سالخوردگی می‌گذرد و به پای دیوار سیاه و بلند سر بر آسمان کشیده مرگ می‌رسد. گروه کثیری از مردم همین قدر که زندگی کنند و سعی ایشان

دائما بر آن باشد که این زندگی کوتاه به‌سرخوشی بگذرد راضی و خوشحال به‌نظر می‌رسند لکن در مقابل آنها گروه قلیلی همواره بوده‌اند و خواهند بود که از هنگام به‌خود آمدن پیوسته درصدد آنند که به‌رازهای بزرگ زندگی و زوایای مخفی آن از طریق علم پی ببرند و ما این گروه را به‌عنوان دانشمندان و محققان می‌شناسیم. یك انسان اصولا از سه بخش ساخته شده، جسم، همزاد و روح.

شعور باطن برحسب بررسی‌هایی که به‌عمل آمده اصولا از ساکنان عالم غیب یا بعد چهارم است. لکن از همانجا به‌سراسر وجود ما حتی به‌یکایك سلولهای سازنده بدن ما احاطه کامل دارد و با عوامل و دستیارانی که دارد چون دایه‌ای در تمام دوران زندگی مراقب و مواظب اعمال و حرکات ماست. این عامل مرموز که موجودیتش در پرده‌ای از ابهام و اسرار پیچیده شده به‌راستی حیرت آور است. مترلینگ می گوید: «من تصور نمی کنم که در کره خاك کسی باشد و اقلا یك مرتبه در دوره عمر، بعضی از خواص و قدرت‌های عجیب شعور باطن خود را ندیده باشد و شخصا به‌وجود او پی نبرده باشد». علما و هنرمندان و مخترعانی که توانستند استعدادهای خارق‌العاده خود را نشان بدهند شعور باطن یار و یاور آنها بود. این موجود مرموز نه‌فقط حافظه غریبی دارد بلکه دارای نیروی پیشگویی و روشن‌بینی عجیبی نیز هست و حوادث و تصاویر آینده را قبلا در اختیار ما می گذارد. مثلا قادر است منظره یك بلوا و قتل عام بزرگی را که در دویست سال دیگر اتفاق خواهد افتاد مشاهده کند.

ما تنها در «زمان حال» زندگی می کنیم اما شعور باطن هم در زمان حال زندگی می کند و هم در زمان گذشته و هم در زمان آینده (چهاربعدی) و همان گونه که کلیه حوادث مربوط به‌اجداد و نیاکان ما را به‌خاطر دارد، می‌داند که در یك قرن یا دوقرن یا ده قرن آینده برای فرزندان ما چه حوادثی روی خواهد داد. همان‌طور که گذشته و آینده نمی‌تواند مانع پیشگویی او بشود «فضا» و «مکان» هم نمی‌تواند مانعی در مقابل او ایجاد کند و در یك آن از دریاها وکوههای سر به‌فلك کشیده و صحراهای بزرگ عبور می کند و برمی گردد و مثلا ما را از مرگ یکی از بستگانمان آگاه می کند. تردیدی نیست که از لحاظ علمی این شعور باطن وجود دارد و زندگی حیرت آور و مرموزاو مستقل و عجیب است. او به‌راحتی تا اعماق کهکشانها

وکائنات می‌رود و بی‌درنگ بازمی‌گردد و به‌دنیاهای هزاران سال گذشته یا آینده سرکشی می‌کند و در این کار هیچ عاملی مزاحم او نیست.

شعور باطن است که اکثرا به‌سوالات کسانی که تصور می‌کنند با روح ارتباط یافته‌اند پاسخ می‌دهد و شعور باطن است که اشیای سنگین را به‌وسیله دستیارانش جابجا می‌کند و برخی از بیماریهای سخت و لاعلاج را ناگهان درمان می‌کند. شعور باطن استعدادهای غریب دیگر هم دارد که بارها ضمن این مبحث با آنها آشنا شده‌ایم و چه بسیار نیروهایی که دارد اما، هنوز نتوانسته‌ایم به گوشه‌ای از این نیروها پی ببریم. روی هم رفته باید بدانیم که این عامل پرقدرت و اعجوبه از دنیا تا پایان برزخ سایه‌اش بر سر ما گسترده است و همین که لحظه جهش ما را از برزخ احساس کرد و دید دیگر به کمک‌های او نیازی نداریم ما را رها می‌کند. پس از برزخ ما دیگر فقط روح پاك و سالم و مجرد هستیم که باید مراحل دیگری را پشت سر قرار دهیم و سرانجام در عالم معنی به پروردگار خویش واصل شویم.

بار دیگر از ملک پران شوم　　آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم، عدم، چون ارغنون　　گویدم کانا الیه راجعون

وحشت از مرگ

به‌عنوان یك انسان سالم و عاقل نباید از مرگ بترسیم. تمام وحشتی که ما از مردن داریم در وهله اول به‌خاطر آنست که نمی‌دانیم آنسوی رودخانه مرگ چه می‌گذرد و در وهله ثانی برای آنست که توهمات بی‌اساسی را از کودکی در مغز ما جای داده‌اند. اگر این توهمات را از خود برانیم و به‌این موضوع مهم توجه داشته باشیم که مرگ فی‌نفسه یك تولد ثانوی در جهان دیگریست آن وقت دیگر جایی برای ترس و وحشت باقی نمی‌ماند. چگونگی این «تولد دوم» را برای آنکه توجه بیشتری داشته باشیم به‌اختصار و یك بار دیگر از زبان پیر طریقه اویسی که خود ناظر و شاهد جابجا شدن روح از تن یك بیمار سالخورده به‌دنیای دیگر بوده یاد آور

می‌شویم. می‌فرماید:

«نیروی روشن بینی به‌من اجازه می‌داد روانشناسی روحی مرگ را به‌بالین یك زن محتضر مطالعه کنم. شخص محتضر خانم شصت ساله‌ای بود. ابتدا اعضای مختلف بدن در مقابل جدا شدن روح از بدن سخت مقاومت کردند. به‌نظر می آمد که این مقاومت توام با درد و ناراحتی است اما من می‌دیدم این تظاهرات فیزیکی هیچ گونه درد و ناراحتی ندارد. بعد سر بیمار به‌وسیله فضای نورانی و درخشنده‌ای احاطه شد سپس عمل ارتباط اعضا با مغز متوقف گردید. سر روشن شده بود اما مشاهده کردم که در همین لحظه انتهای دیگر بدن تاریك و سرد شده است. خارج از بدن محتضر از سیاله‌ای نورانی که سر را احاطه کرده بود به‌تدریج سر دیگری مثل سر محتضر تشکیل یافت که خطوط آن پی در پی روشنتر، و واضحتر می‌شد و آنقدر درخشان بود که من به‌زحمت می‌توانستم به آن خیره شوم و به‌همان ترتیب دیدم به‌تدریج شانه‌ها، کمر و بالاخره یك بدن نورانی و سیال بوجود آمد.

از این مشاهده برای من ایمان حاصل شد که مرگ جز یك تولد ثانوی روح از حالت پست‌تری به‌مقام عالیتری نیست. تولد یك طفل در این عالم با تولد روح در آن عالم یك واقعه است که با هم اختلافی ندارند. حتی در بند ناف بچه که این بند ناف در روح به‌صورت یك رشته از الکتریسیته حیاتی جلب توجه می کند و کارش آنست که مدتی بین دو بدن قدیم و جدید باقی می‌ماند. یعنی بین جسم مرده و جسم نورانی تازه که جدیدا تشکیل یافته است».

از رحم زادن، جنین را رفتن است — در جهان او را ز نو بشکفتن است
همچنین دان مرگ و رفتن زین جهان — که بود چون زایش دل، طفل جان

اینجا دیگر خبری از ترس و وحشت و درد و ناراحتی و نومیدی‌های زندگی در میان نیست. دیاریست بس حیرت انگیز و زیبا و روشن، آکنده از لذتهایی که توصیف آن از عهده همه کس خارج است. این عالم همه نوراست همه شوق و شوراست و همه زیبایی محض و موسیقی ویژه‌ای که در هم آمیخته‌اند. در دوران زندگی گاه می‌شود که نگران و مایوس، شکایت از این داریم که چرا، چراهای بسیاری را بی‌جواب در مقابل خود می‌بینیم و درست

مانند دیوانه‌ای که سر به‌دیوار تیمارستان می‌کوبد وقتی پاسخی برای هرکدام از چراهای خود نیافتیم مهیای آن می‌شویم که حتی برای دریافت یك پاسخ ساده مغز خودمان را متلاشی کنیم. درحالی که اگر پاسخی هم پیش روی ما بگذارند مغز ما از درك و دریافت آن عاجز است.

اما در چهارمین بعد به‌تمام سوالات بی‌جواب مانده خود می‌رسیم. عبور از دروازه بزرگ مرگ بسیار شکوهمند و به‌راستی زیباست. مرگ به‌روی ما دری از دنیایی دیگر می‌گشاید که از هرلحاظ قابل مقایسه با دنیایی که در آن دو روز عمر را گذراندیم، نیست و در این دنیا به‌قول مترلینگ ما به‌مقام خدایی نزدیك خواهیم شد. در تماشاخانه بعد چهارم دیدنی‌ها و فهمیدنی‌ها بی‌شمار است و چون در این عالم دیگر اسیر زمان و مکان نیستیم چه صحنه‌های اعجاب آوری که تماشا نخواهیم کرد. ما در دنیای پس از مرگ از قدرتهای بی‌حسابی برخوردار می‌شویم که جزئی‌ترین آنها شاید دخالت در امور طبیعت به‌میل خودمان باشد لکن ما هیچ گونه دخالتی در امور جاری کائنات نخواهیم کرد زیرا در آن موقعیت درمی‌یابیم که آنچه مبدا و آفریننده عالم مقرر داشته همه درست وکامل بوده است از جمله همان مرگ که از آن وحشت داشتیم. درصورتی که مرگ پله بزرگ تکامل و ارتقای ما بود و ما در آن جهان مرگ را از دیدگاه خدایی نگاه خواهیم کرد، و همین طور تمام عالم خلقت وکائنات را. مقام و منزلت ما انسانها، پس از مرگ بس رفیع و عالی است. ما پس از مردن و عبور از جهان چهاربعدی سرانجام در حرم کبریا نزول خواهیم کرد و این همان هنگام است که به‌سوی خالق خودمان بازگشته‌ایم.

ما ز بالاییم و بالا می‌رویم　　ما ز دریاییم، دریا می‌رویم
هم از اینجا و از آنجا نیستیم　　ما ز بی‌جاییم، بی‌جا می‌رویم

اما...

راه حق تنگ است چون سم الخیاط　　ما مثال رشته، یکتا می‌رویم

حق آنست تا در دنیا هستیم و توانایی گریز از نادرستی‌ها را داریم، آنچنان زندگی

کنیم که واکنش اعمال ما غباری بر آیینه دلها ننشاند و این شایستگی را دریابیم که هرچه سهل‌تر به عالم معنی باریابیم.

همتی خواهیم از فیض خدا تا ببخشد دیدهٔ حق بین به ما
بو که بویی بشنویم از خاکِ او پا نهیم اندر حریم پاکِ او

«پایان»

تصویری از *Madge gill* زن خانه‌داری که توسط خودش نقاشی شده است. او در سال ۱۹۶۱ از دنیا رفت و صدها تصویر غیر ارادی از او به جا ماند که بسیاری از آنها را به روحی به نام *Myrninerest* نسبت داده است.

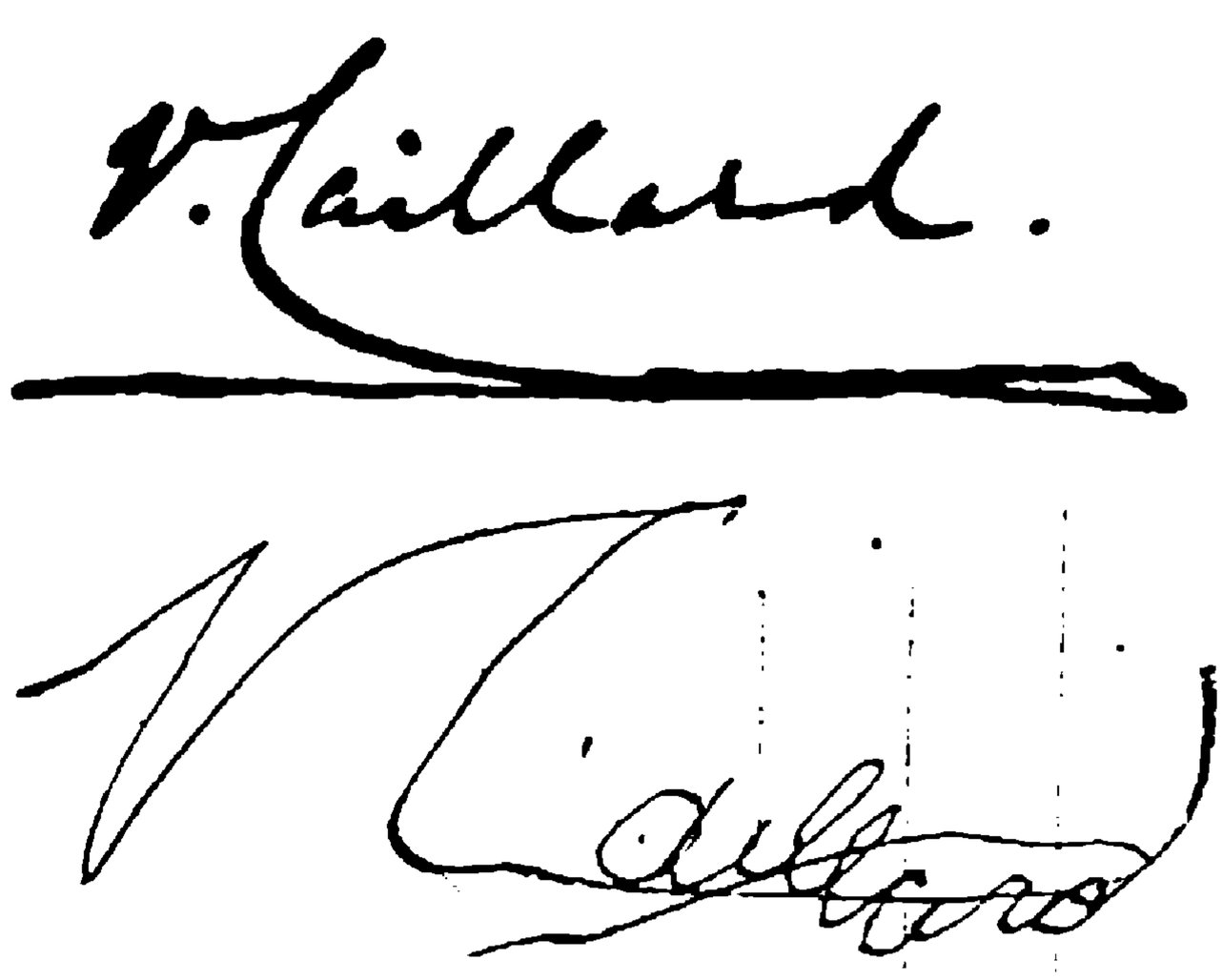

در این تصویر گفته می‌شود برخی از ارواح مردگان، دست زندگان را هدایت می‌کرده‌اند تا به طور غیر ارادی چیزهایی را بنگارند؛ اما برخی از آنها هم می‌توانند خودشان بنویسند. امضای عادی بالا از یک صنعتگر انگلیسی به نام «وَنسان کِلار» و زیر آن امضایی است که روح او در یک جلسهٔ احضار ارواح نگاشته است.

همزاد یا جسم اثیری هنگامی که پس از مرگ از بدن جدا می‌شود

پیکر آسمانی که پس از مرگ بدن را ترک می‌کند. این پیکر در یک تصویر روشن دیده می‌شود. گفته می‌شود که این پیکر حتی می‌تواند در هنگام زنده بودن ما نیز بدن را ترک کند و خود به خود از دیوار و سقف عبور کند. این تصویر و تصویرهای بعدی از *The Projection of the Astral Body* گرفته شده است.

حالات «ترانس» مدیوم هنگام ارتباط با ارواح

تصویر سمت چپ از بالا: یک مدیوم یا واسطه در حالت خلسه:

گرچه واسطه‌های حقه‌بازی در روزهای آغاز جنبش روح‌گرایی پیدا شدند و رشد کردند اما واسطه‌های اصیل و حسابی هم همیشه وجود داشته‌اند و روح‌گرایان قانع شده‌اند که ارتباطاتی که از درون آنها عبور می‌کند مؤید این نظر است که انسان سرانجام از چنگال مرگ رهایی می‌یابد.

مانیه تیزم و آنکه می‌گویند هنگام کار اشعه‌ای از دستهای مانیه تیزور خارج و وارد بدن سوژه می‌شود.

تجسم روح به وسیلهٔ «مدیوم» این صحنه با دوربین عکاسی عکسبرداری شده است

عکسهایی از روحی به نام «سیلور بل» که در جلسهٔ احضار ارواح در امریکا ظاهر کرده‌اند.

図

منابع و مآخذ

عود ارواح. تألیف: گابریل دلان

احساس خروج روح از بدن. ژ.لی میچل ـ مترجم دکتر رضا جمالیان، میترا کیوان‌مهر

عالم ارواح و اثبات آن از طریق علم فیزیک. تألیف عطاالله بیان‌الحق

انسان شناخت. تألیف دکتر علی مقدم

سفر به بی‌نهایت. تألیف یوهانس بوتلار

زندگی‌های پی‌درپی. تألیف کلنل روکا

پدیده‌های روحی. تألیف ویلیام کروکس

زندگی پس از مرگ. تألیف لئون دنی

(مجلهٔ روح) به نقل از یکی از روزنامه‌های بارسلون

ارغنون سوم. تألیف پ.د. اوسپنسکی

مفهوم نسبیت انیشتین. تألیف برتراندراسل

دنیای دیگر. تألیف موریس مترلینگ

عالم ارواح. تألیف و ترجمه به عربی: طنطاوی / ترجمهٔ حبیب‌الله آموزگار

راز بزرگ. تألیف موریس مترلینگ

مجلهٔ «علم و دین». نویسنده: ولف مسیدگ (از شوروی سابق شماره‌های ژوئیه و اوت و سپتامبر در سال ۱۹۶۵)

سالنامهٔ علوم روانی دانشگاه ناپل. نویسنده: پرفسور پوتاچی. سال ۱۹۰۷

سالنامهٔ روانشناسی. نوشتهٔ: دکتر اونسی

اِدگارکایس مرد مُعجزه‌گر. نویسنده: ژوزف میلارد/ مترجم: ژان فریب

طب تجربی. نویسنده کلود برنارد

میزبان ناشناس. نویسنده موریس مترلینگ

مثنوی معنوی. مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

گفتگوی لومن باگارنس. نوشتهٔ: کامیل فلاماریون

توهم و انتقال فکر. نوشتهٔ: فرانک پادموز

بقای روح. نگه‌رات

راه زندگی. ارتورفایندلی

درک روح. نویسندگان: خانم بندیت و آقای دکتر لارنس بندیت

بهگودگیتا. ترجمهٔ: محمدعلی موحد

ریموند و حیات و مرگ. نویسنده: الیورلاج

حیات انسان پس از مرگ. نویسنده: الیورلاج

بحث‌هایی از ظواهر روحی. نویسنده: ویلیام کروکس

تا مرز ناشناخته‌ها. نویسنده: و.کلر / مترجم: دکتر نورالدین فرهیخته

بازگشت ارواح. گابریل دلان

مرگ. موریس مترلینگ

نوستراداموس یا جادوگر مرموز. میشل زواگو

لبهٔ تیغ. سامرست موام

اسرار مرگ و زندگی. فلاماریون

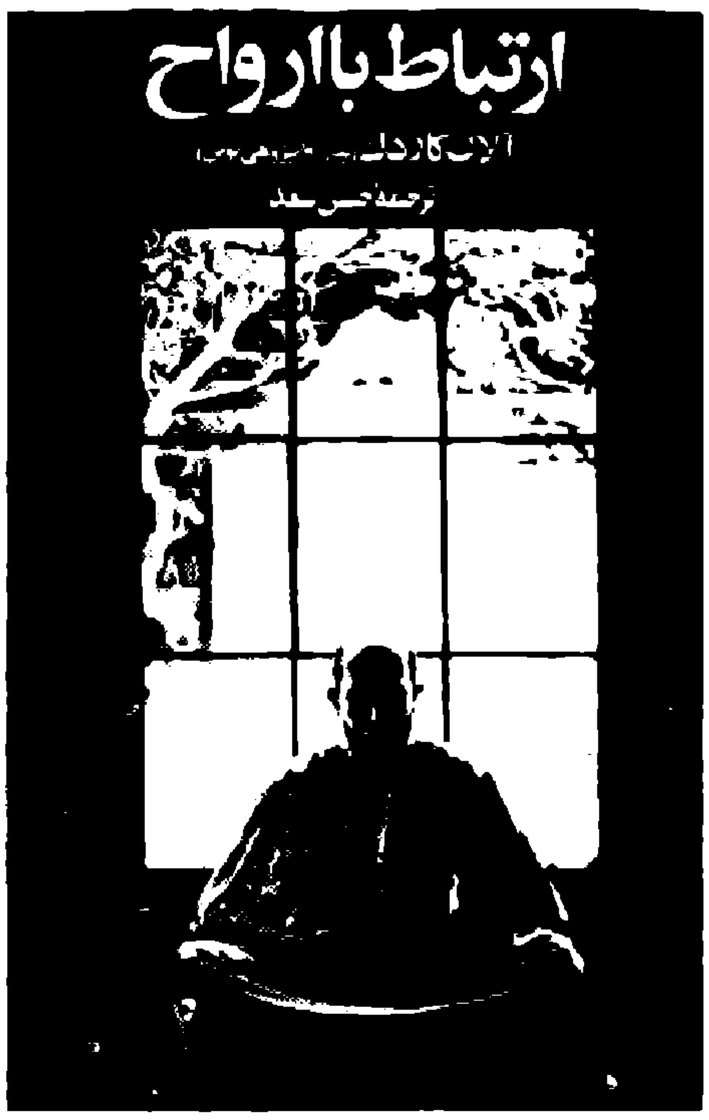

ارتباط با ارواح

اثر: آلان کاردک (پدر روان‌پژوهشی نوین)

ترجمهٔ: حسن سعد

کاردک، معروف‌ترین محقق روانپژوه فرانسوی است که به عنوان پرچمدار روانپژوهشی نوین و گردآورندهٔ قواعد و اصول این مبحث اخلاقی و علمی شهرت دارد. با این که اکنون از تاریخ تألیفات آلان کاردک زمانی نسبتاً دراز می‌گذرد و در این مدت مباحث مختلف علمی، از جمله در روانپژوهشی، اکتشافات عمده و جدیدی شده است؛ با این حال هنوز تألیفاتش مورد استفاده و استناد بوده و قواعد و نظریاتش کماکان به قوت خود باقیست.

کاردک در این کتاب به این پرسش قدیمی بشر پاسخ می‌دهد که: آیا روح وجود دارد؟ و یا: هویت واقعی ارواح چیست؟ و یا شیادی و تردستی چه نقشی در این مقوله دارد؟

روح‌های تسخیر شده

«پدیده‌های هیپنوتیزمی»

تألیف: دکتر ویلیام سارجنت

ترجمهٔ: دکتر سیدرضا جمالیان

دکتر جمالیان در پیش‌گفتار کتاب به این نکته اشاره دارد:

«براساس پنداری که هزاران سال قبل در ساکنان شرق آفریقا شکل گرفته، این توهم در ما نیز به وجود آمد که محیط اطراف زندگی ما مملو از روح‌های مهاجم و سرگردانی است که با علاقه و اشتیاق فراوان منتظرند تا فرصت و موقعیتی پیدا کنند، وارد بدن انسانها شوند و کالبد یا روح آنان را تسخیر نمایند.»

مطالب کتاب در هفده فصل تنظیم شده، در قسمت چهارم کتاب توجیه فیزیولژیک و سایکولژیک پدیده‌ها به روشنی بحث شده و در فصل شانزدهم از مسمریسم و ازدیاد تلقین‌پذیری صحبت شده است.

اسپرانتو زبان دوم، زبانی برای همه

زبان توریست

برای برقراری رابطه با یکدیگر، همه به‌کاربرد زبان، نیازمندیم. شمارهٔ زبانهای زندهٔ دنیا را به سه‌هزار تخمین زده‌اند. زبان را بزرگترین امتیاز بشر نسبت به جانوران و مهمترین حامل و ناقل میراث فرهنگی شمرده‌اند. با این وصف، اختلاف زبانها، خود دشواریهای بسیاری را در برقراری تفاهم میان انسانها، و انتقال میراث فرهنگی، پدید آورده است. محرومیت از زبان با لالی و محرومیت فرهنگی، همراه است. هوش افراد محروم از زبان، و دور از محیط گفتگو، به کمال رشد خود نمی‌رسد. رشد فرهنگی نیز از سه جهت، به زبان وابسته است: در برقراری رابطه با همزمانان همزبان، در برقراری رابطه به وسیلهٔ ترجمه با معاصران ناهمزبان، و در انتقال میراث فرهنگی از گذشتگان، به امروزیان، و به آیندگان.

در میان بیش از پنجهزار زبان، در طول تاریخ، تنها زبانهای پارسی، یونانی باستان، لاتین، عربی، فرانسه و انگلیسی (از هر هزار زبان تنها یک زبان)- توانسته‌اند از مرز یک قوم و ملت، گذشته، جنبهٔ زبانهای بین‌المللی بزرگ را پیدا کنند. یونانی و لاتین، اینک نیمه مرده‌اند؛ عربی و فرانسه، در مرزهای محدودی بازپس نشسته‌اند؛ انگلیسی نیز از سرعت رشدش کاسته شده است. در فاصلهٔ سالهای ۱۳۴۴ تا ۱۳۵۴ خورشیدی (۱۹۶۵ تا ۱۹۷۵ میلادی) زبان انگلیسی نسبت به پیش از آن، بسیار محدودتر شده است. هندوستان، آن را نیمه‌رسمی ساخته است؛ ژاپن، اندونزی، و مالزی تدریس اجباری آن را، از برنامه‌های آموزشی مدارس خود حذف کرده‌اند. چین، به آموزش زبانهای غربی در مدارس خود توجهی نمی‌کند. کشورهای آمریکای جنوبی، با داشتن زبان اسپانیایی و پرتغالی، آموزش انگلیسی را به هیچ وجه جدی نمی‌گیرند، و زبانهای خود را هنوز، زبانهای بین‌المللی می‌دانند.

سازمان ملل متحد نیز امروز به جای تکیه بر یک زبان واحد بین‌المللی، بر شمارهٔ آنها، نسبت به آغاز تشکیل خود افزوده است، تا جایی که اینک شش زبان، زبانهای رسمی آنست. شمارهٔ زبانهای رسمی در یونسکو، به هشت رسیده است. پژوهشهای یونسکو نشان داده است که با وجود صرف صدها میلیارد ساعت آموزشی و دهها میلیارد دلار، هزینهٔ سالیانه در جهان، یادگیری زبانهای بیگانه، در آموزشگاههای سراسر گیتی، با بحران روبرو شده است.

بحران زبانهای بین‌المللی در اروپا، از سدهٔ شانزدهم، با شکست زبان لاتین آغاز شد، و در برابر، آرزوی دست یافتن، ساخت و اختراع یک زبان نمونهٔ ایده‌ال نیز، بیش از هر زمان، در دلها جان گرفت.

زبان نمونه دست کم باید از نُه امتیاز، برخوردار باشد. خط آن، هر چه را می‌شنود، بنویسد و هر چه را می‌نویسد، همان را، بی‌کم و زیاد بخواند. تلفظ آن، برای تمام ملتها آسان باشد. موسیقی تلفظ آن، خوش آیند

باشد. دستور آن، کم‌قاعده، بی‌استثنا، بی‌ابهام و ساده باشد. واژه‌سازی در آن منطقی، برطبق الگوی تصاعد هندسی از ریشه‌هایی اندک، به یاری آوندهایی ثابت، واژه‌هایی بسیار را به دلخواه و به سهولت بسازد. به هیچ ملت تعلق ویژه نداشته باشد. یکی را مغرور و دیگری را تحقیر نکند. بیطرف باشد. نفی زبان مادری، سلب هویت قومی و استعمار فرهنگی هیچ ملتی را در پی نداشته باشد. تنها، همانند یک پل تفاهم، به عنوان زبان دوم، در رابطهٔ میان ملتها، به‌کار رود. کمترین وقت و هزینه، صرف تحصیل آن شود. قواعد نظری دستوری را، به نمادها و کدهای بصری آسان و چشمگیر تبدیل نماید.

در چهار قرن گذشته بیش از هزار آزمایش، برای ساختن یک زبان نمونه، انجام گرفته است. موفق‌ترین زبان نمونه، در این میان، زبان بین‌المللی اسپرانتو، صد سال و اندی پیش در سال ۱۸۸۷ میلادی انتشار یافته است، و دارای تمام شرایط نه‌گانهٔ یاد شده از یک زبان نمونه است.

یونسکو، سازمان علمی- فرهنگی و آموزشی ملل‌متحد، یکبار در سال ۱۹۵۴ میلادی، و دیگر بار در ۱۹۸۶ اسپرانتو را، به عنوان زبان نمونهٔ موفق با ارزشهای عالی انسانی، به رسمیت شناخته، و آموزش آن را به دولتهای عضو خود، توصیه کرده است. صدها دانشمند و رادمرد انساندوست جهان، مردانی نظیر انیشتین، تولستوی، تاگور، گاندی و رومن رولان، اسپرانتو را ستوده و فراگرفتن آن را به همه- به‌ویژه در مدارس- تأکید کرده‌اند.

هم‌اکنون آموزش اسپرانتو در بیشترکشورهای جهان از جمله از سال ۱۳۵۵ در ایران در سطح‌های مختلفی، به‌گونه‌ای فزاینده، گسترش یافته است (در حال حاضر نیز دانشگاه شهید بهشتی پس از تأمل و تحقیق بسیار- سرانجام لازم دانست که در این زمینه کلاسهایی در آن دانشگاه تشکیل دهد). بالغ بر دوازده فرستندهٔ رادیویی، در اروپا و آمریکا، به اسپرانتو، برنامه پخش می‌کنند. دهها هزار جلدکتاب مهم از شاهکارهای ادبیات جهان و ایران نظیر: دن‌کیشوت «سروانتس»، هاملت و دیگر آثاری از «شکسپیر»، کتب آسمانی از جمله «قرآن مجید» و قسمتهایی از «نهج‌البلاغه»، و نیز رباعیات خیام و غزلیات حافظ و دیگر نویسندگان و شاعران کلاسیک جهان همانند «گوته»، «تولستوی»، «داستایوفسکی»، و... به این زبان انتشار یافته است. بیش از ۱۳۶ روزنامه و مجله نیز بدان انتشار می یابد

اسپرانتو از هم‌اکنون، نقش یک بانک بیطرف جهانی [illegible] را، به عهده گرفته است. هر کس از هر ملت با [illegible] ای فرهنگی آن برخوردار شود. فرهنگ جهان [illegible] ن وسیلهٔ ارتباط جمعی خود، دست یافته است [illegible] در قرن یک رادیو قلمرو فرهنگ بشری میسر

مدت کمی تحصیل، بی‌هیچ تبعیض و دشواری، می‌تواند از غنای پس از شش هزار سال، سرانجام به مهمترین رسانه، به مردمی آزاد کشف و نشر اسپرانتو پس از اختراع چاپ، قانون ظروف مرتبه ساخته است.

مهاتما گاندی: من شایسته می‌دانم که هر کس در زادگاه خود، پول و یژهٔ خویش را خرج کند، طبق تقویم

سنتی خود، گاهشماری نماید، و به زبان مادری خود، سخن بگوید. ولی در ارتباط میان ملتها، من طرفدار یک پول بین‌المللی، یک تقویم بین‌المللی، و یک زبان جهانی، همانند اسپرانتو هستم.

رومن رولان: برای آنکه ملتها، با تفاهم، یکدیگر را درک کنند، نخست باید آنها، به یاری یک زبان واحد بیطرف همگانی، صدای هم را بشنوند. اسپرانتو، چنین وسیله‌ای مردمی است. اسپرانتو، به انبوه انسانهای مهجوری که در طول قرنها، در حصار زبانهای خویش، زندانی بوده‌اند، موهبت رهائی گوشها، نعمت شنیدن بی‌واسطه، پر برکت و مستقیم صدای دیگران را، از فراسوی دیوارها، ارزانی می‌دارد، اگر واقعاً می‌خواهیم به تفاهم بین‌المللی، از طریقی اصولی، نزدیک شویم، اسپرانتو باید در تمام مدارس جهان، آموخته شود!

لئوتولستوی ۱۸۹۴: زبان اسپرانتو به اندازه‌ای آسان است که وقتی کتاب دستور آن را به دست آوردم، تقریباً در مدت دو ساعت، موفق به خواندن و نوشتن آن شدم! در هر حال، مدتی که از وقت انسان، برای تحصیل زبان اسپرانتو صرف می‌شود، به قدری جزیی، و فوایدی که از یادگیری آن به دست می‌آید به اندازه‌ای زیاد است که انسان نمی‌تواند، برای آموزش آن، جدیت ننماید.

★★★

اکنون اگر در خود، اشتیاق فراگیری زبان جهانی اسپرانتو را مشاهده می‌کنید، از این فرصت سود جسته و با پرداخت مبلغ ۱۰۰۰ تومان به حساب جاری شمارهٔ ۲۶۱۵/۷ نزد بانک صادرات شعبهٔ ناصرخسرو تهران به نام مهندس بهروز عطایی، و ارسال فیش بانکی آن به نشانی: تهران- ۱۵۱۶۷ - خیابان دوم گاندی- آشیانهٔ کتاب- بخش اسپرانتو، تلفن: ۲۲۶۱۶۵۷ آغاز به تحصیل دورهٔ پایهٔ آن نمایید.

★ لطفاً جهت شرکت در کلاسهای زبان اسپرانتو با شماره تلفن بالا تماس حاصل نمایید.

آشیانهٔ کتاب- بخش اسپرانتو
تهران- کد پستی ۱۵۱۶۷ - خیابان دوم گاندی- شماره یک.

کتابخانه مرکزی فرهنگی و هنری ارومیه
شماره ثبت ۸۱۲۵
تاریخ ثبت ۹۰/۲/۱۶
شماره دیویی

ISBN 964-313-544-6
9 789643 135447

عطائی

در واپسین سالهای قرن نوزدهم میلادی
و سالهای شروع قرن بیستم، اروپا و قسمتی از آمریکا
در تب تند احضار ارواح می سوخت
و در کمتر خانه‌ای بود که در این دو دیار، شب هنگام
تنی چند اطراف یک میز ننشینند
و دست در دست همدیگر، روح مرده‌ای را به مصاحبه
یا بهتر بگوییم به محاکمه احضار نکنند.
طریق کار از اینگونه بود که میز گردی را که
حتی یک میخ فلزی در ساختمانش به کار نرفته بود
در میان می گذاشتند و بعد دوستان و اهل خانواده
به‌دور میز حلقه می‌زدند و با گرفتن دستهای یکدیگر
به‌یک فرد مشخص، که از لحاظ روانی
مستعد ارتباط با ارواح بود و به‌وی
واسطه یا وسیط (مدیوم) می گفتند، کمک می کردند تا
در تاریکی و خاموشی محض به‌وسیلهٔ
ضربه‌های خاص یا به‌اشکال معمول دیگر
اموات را به‌مکالمه فراخواند و باب پرسش و پاسخ را
از این دنیا به‌سوی وادی فنا بگشاید

۲۲۰۰ تومان